

نام رمان: گل‌های آفتاب گردان

نویسنده: صدف

« نایس رمان »

www.niceroman.com



سر آغاز:

از اول همینطوری نبودم ... خیلی تفاوت داشتم با الانم ! او بود که توانست من را عوض کند.

خب ... تو که میدانی ! او متخصص این کار است ! اینکه دیگران را وادار کند آن چیزی باشند که خودش میخواهد!

اولین بار توی کافه دیدمش . بین میزها میچرخید ، با مشتری ها حرف میزد و شوخی میکرد ... به طرز حیرت انگیزی زیبا بود . فکر میکردم اکثر مردهای آن کافه فقط به خاطر دیدن او به آنجا میرفتند . یکی دو باری که نگاهش توی نگاه من گیر کرد ، سر جا خشک ماندم ... عجیب بود ، اما برای اولین بار در تمام زندگی ام آرزو کردم ای کاش کمی خوش قیافه تر بودم . بعد دستم را بالا بردم و با انگشتانم موهایم را شانه زدم!

یادم است یک فنجان از دستش افتاد کف زمین و شکست . صاحبکارش به او چشم غره رفت و او با ظاهری مظلومانه گفت : ببخشید!

و بعد بلافاصله چرخید و پشت سر صاحبکارش ادا در آورد . همان لحظه عاشقش شدم ... بی خود و بی جهت ! قبل از آنکه اسمش را بفهمم و یا حتی مطمئن باشم که او هم من را دیده است یا نه .

پس از آن من هم رفتم توی لیست عشاق او ... همراه با مردهای پیر و جوانی که فقط به امید دیدن او و لبخندهایش به کافه میرفتند و قهوه های بد طعمش را تحمل میکردند.

هر بار میدیدمش و هر بار تلاش میکردم حدس بزنم او از چه مدل مردهایی خوشش می آید . با حدس غریزه پیش میرفتم . مدل لباس پوشیدنم را تغییر دادم . لباس های آزاد و رنگارنگ پوشیدم ... میدانی ؟ از همان لباس هایی که هنرمندها میپوشند ! هر چند هیچ هنری نداشتم ! موهایم را کمی بلند کردم ، ریش گذاشتم ،

سیگاری شدم ... دیدم دیگر شبیه آن حسابدار لنگ بداخلاق نیستم . حالا شبیه یک هنرمند بودم ... پس فکر کردم بهتر است واقعا یک هنرمند شوم.

توی آن مدت فهمیده بودم عاشق رقص و موزیک و ... چه میدانم ؟ همین خزعبلات است ! پس رفتم سمت موسیقی.

با اینکه درآمد زیادی نداشتم ، اما پیانو خریدم و مربی خصوصی استخدام کردم.

تا خرخره رفتم زیر بار قرض ... پسر ! چه احمقی بودم ! اما باور کن ارزشش را داشت ! او آنقدر عالی بود که ارزش هر حماقتی را داشت.

توی رویاهای سمج آخر شبم همیشه خودم را تصور میکردم که پشت پیانو نشسته ام و برای او مینوازم ... و او را تصور میکردم که دستش را گذاشته زیر چانه اش و با نوای پیانوی من به خلسه فرو رفته است . عجیب بود ! خیلی کیف میداد ... حتی فکر کردن به او واقعا کیف میداد!

یک روز زمستانی بود ... فکر کنم دی ماه ... یا نه ! بهمن بود ! بهمن بود و هوا چنان سرد بود که استخوان میترکاند . یادم مانده ، شب قبل از آن مدام برف میبارید . شهر سفید شده بود . نزدیک کافه او را دیدم.

چند قدمی جلوتر از من راه میرفت ... آنقدر محتاط ، مبادا روی زمین سر بخورد . با پالتوی قرمز خیلی زیباتر از همیشه بود . محو تماشایش بودم ... وای !

هیجان زده شده بودم ! خدا را تصور میکردم که یک تکه الماس برداشته و چشم ریز کرده و با دقت بدن او را تراشیده است ... لابد خیلی هم برای این کار وقت گذاشته است ! بی نقص و نفسگیر بود!

همینطور محو تماشایش بودم که بکدفعه پایش روی برف ها لیز خورد و نقش زمین شد ! نتوانستم جلوی خودم را بگیرم ... به خنده افتادم . با صدای بلند خندیدم!

موهای سیاهش را از جلوی چشم هایش کنار زد . با چنان خشمی نگاهم کرد که انگار من او را هل داده بودم ! بعد شروع کرد به بد و بیراه گفتن:

-زهر مار ! به چی میخندی ، آدم دلچک ؟
 خنده ام شدیدتر شد ، خشمش اوج گرفت.
 //گل‌های آفتاب گردان'

-هر هر ... خنده داره ؟ خوبه منم بهت بخندم ؟ به قیافه ی داغونت ... یا این پای
 لنگ ؟!

بعد دیدم که اشک توی چشم هایش جمع شد و گوشه ی لبش را گزید ... انگار
 جدی جدی بابت زمین خوردنش آن هم جلوی چشم های من ، خجالت زده شده بود
 .سعی کردم خنده ام را کنترل کنم . جلو رفتم و دستم را به طرفش دراز کردم.
 -معذرت میخوام بابت خندیدنم ... واقعا معذرت میخوام ! قول میدم به کسی نگم
 که زمین خوردی!

دستم را با لجاجت بچگانه اش پس زد . از روی زمین بلند شد و رفت سمت در.
 صدایم را بلند کردم ، گفتم:

-مواظب باش دوباره زمین نخوری ، کوچولو!

چند لحظه مکث کرد . با خشم خیره شد به چشم های من ... انگار توی ذهنش
 دنبال رکیک ترین فحش ها و بدترین توهین ها میگشت . آخر سر هم پیدایش کرد
 !گفت:

-چه ایرادی داره ؟ دوباره زمین میخورم و پام میکشونه ... بعد ممکنه مثل تو راه
 برم ! اصلا مهم نیست!

وقتی دید به توهینش میخندم ، عصبانی تر شد . نگاه عاصی اش را از من گرفت
 و رفت داخل کافه . من هم پشت سرش وارد شدم . صاحب کافه صدایش را بالا
 برد:

-چرا این شکلی شدی دختر ؟!
 بلافاصله گارد گرفت:

-چه شکلی؟!

من باز مثل قاشق نشسته پریدم وسط حرف:

-شبیه آدمایی که وسط پیاده رو خوردن زمین!

//گل‌های آفتاب گردان'

بلافاصله سر چرخاند ، خشمگین و هشدار دهنده نگاهم کرد . برایش چشمکی زدم ، گفتم:

-نگفتم خوردی زمین ... گفتم فقط شبیهشون شدی!

شنیدم زیر لب فحشی زمزمه کرد ، و بعد رفت سمت پیشخوان . من هم پشت یکی از میزها نشستم و بی هدف به در و دیوار نگاه کردم.

چند دقیقه ی بعد برگشت . لباسش را عوض کرده بود . همان شومیز و دامن ساده و خوش برش محل کارش را به تن کرده بود . انگار توانسته بود خودش را جمع و جور کند.

راستش را بخواهی ، تعجب کردم ... خیلی هم تعجب کردم . فکرش را هم نمیکردم که بخواهد به این زودی ها جلوی چشم هایم آفتابی شود . تعجبم وقتی هزار برابر شد که فهمیدم دارد مستقیم به سمت من می آید . وقتی فنجان چای سبز محبوبم را روی میز گذاشت ، رسماً سنکوپ کردم!

نمیدانم توی نگاهم چه خواند که لبخندی زد و با طنازی گفت:

-چیه ؟ نکنه انتظار داشتی ازت خجالت بکشم و خودم رو حبس کنم توی آشپزخونه ؟!

بی تعارف یک صندلی عقب کشید ، روبرویم نشست.

-خب ... اتفاقه دیگه ! برای هر کسی پیش میاد!

گفتم:

-آره ! حتما!

نمی‌فهمیدم چه بگویم . مغزم کار نمی‌کرد . رویای هر شبه ام به وقوع پیوسته بود
...نشسته بود رو به رویم و به من لبخند می‌زد ! گفت:
-اسمت چیه ؟
//گل‌های آفتاب گردان

مثل آدم های جادو شده جوابش را دادم . باز لبخند زد ... نگاهم سرید سمت چال
گونه اش .
-چه اسم قشنگی ... آهنگینه ! اسم حقیقیته ؟ ... یا یک اسم هنری ؟!
متوجه منظورش نشدم .
-هنری ؟!
-خب آره دیگه ! هنرمندی ! نیستی ؟!
با دست اشاره کرد به تیپ و قیافه ام . فوری یادم افتاد ، گفتم:
-آهان ... آره ... !
دست کشیدم روی پیشانی عرق کرده ام . توی آن روز برفی گرم شده بود!
-پیانو می‌زنم !
برقی درخشید توی چشم هایش . طبق انتظارم از ایده ی پیانو خوشش آمده بود .
-واقعا ؟ چه عالی ! میشه خواهش کنم برامون بزنی ؟
مکثی کرد ... و بعد اضافه کرد:
-البته هر وقت چایت رو میل کردی !
باز عرق کردم ... اینبار از سر ترس . داشتم لو می‌رفتم ! با انگشتانم روی میز
ضرب گرفتم . هنوز نگاهم می‌کرد ... انگار منتظر جوابم بود . پوست لبم را بین
دندانم گرفتم و کندم .
-مشکلی نیست ! بریم !
به فنجان روی میز اشاره کرد .

-چای...-

مودبانه حرفش را قطع کردم:

-باشه برای بعد!

و لبخند لرزانی زدم . با خودم فکر میکردم جان کندن را باید کند . هیچ راه دیگری نبود ، من باید پشت پیانو مینشستم ... و همین فکر باعث میشد بی باکانه پیش بروم.

به دنبالش از وسط میزها گذشتم و به طرف پیانوی بزرگ و قدیمی رفتم . او درپوش روی کلاویه ها را برداشت و بعد کناری ایستاد . گفت:

-خب ... بفرمایید!

نگاه کردم به برق رقصان توی چشم هایش و پشت پیانو نشستم . به وضوح سر ذوق آمده بود ... متأسف بودم که قرار بود ناامیدش کنم ... ! بعد شروع کردم به نواختن.

خب ... من به حد کافی ناشی بودم ، و آن روز اضطرابم باعث شد بدتر از همیشه باشم . وقتی کارم تمام شد ، سرش را کمی تکان داد . بعد خیلی جدی و تحلیل گرایانه اظهار نظر کرد که:

-افتضاح بود!

از خجالت سرخ شدم . اعتراف کردم:

-راستش رو بخوای مدت زیادی نیست که آموزش میبینم!

لبخند زد ... دلم گاپ گاپ تپیدن گرفت:

-کاش زودتر میگفتی تا باعث زحمت نمیشدم!

به سختی جلوی خودم را گرفتم تا مقابل پاهایش زانو زنم و مثل فیلم های رومانتیک برایش جملات عاشقانه بلغور نکنم . خیلی سخت بود ... اینکه مقابلم

نشسته بود ، و من نمیدانستم با چه زبانی به او حالی کنم جای او توی رگ های من است.
باز او گفت:

-چه مدتی پیاپی میزنی ؟

جواب دادم:

-شش ماه!

-چیزی هم میخونی ؟ منظورم اینه که ... به نظر صدای جذابی داری!
گفتم:

-هنوز امتحانش نکردم!

درگیر آن همه نزدیکی و آن مکالمه ی نسبتا طولانی بودم ، خودم را غرق لذت میدیدم ، که بلافاصله توی مخمصه ی دیگری افتادم!

-قبل از نوازندگی پیانو ، چه هنر دیگه ای کار میکردی ؟!

ساکت ماندم ... یک جوری سوال پرسید که انگار مطمئن بود هنر دیگری هم بلدم . درستش این بود که بگویم حسابدارم ، ولی باز دروغ گفتم:

-نقاشی!

کف دست هایش را با شوق بهم کوبید.

-واقعا ؟ چه سبکی کار میکنی ؟

به مقاله ای که چند وقت پیش خیلی بی حوصله درباره ی یک نقاش هلندی به اسم ون گوگ خوانده بودم فکر کردم ، و بلافاصله گفتم:

-اکسپرسیونیسم!

امیدوار بودم که کلمه را درست تلفظ کرده باشم ! به نظرم باور کرده بود.

انگشتش را در هوا تکان داد.

-اوه ... پس مغز پیچیده ای داری ! منم دانشجوی نقاشی ام اتفاقا!

خب ... این دیگر از بدبختی من بود ! ادامه داد:

-البته راستش کارم خیلی هم خوب نیست ... تا حالا حتی یک تابلو هم نفروختم!
بهرحال از آشنایت خیلی خوشحال شدم آقای ون سان ون گوگ!
گفتم:

-من ون گوگ نیستم ... موهای نارنجی ندارم!
یک جوری نگاهم کرد ، انگار خیلی دلش میخواست بگوید من انگشت کوچک
ون گوگ هم نیستم ! اما لبخندی زد و گفت:

-اوه ... معلومه که نیستی ! دلم نمیخواد یه روزی خودکشی کنی!
گفت ، و بعد به سادگی از کنارم رد شد و رفت.

خیلی زود کشف کردم که او مثل دیگران نیست . پس برای تور کردنش باید
روش های معمولی را کنار می گذاشتم.

او واقعا خوشگل بود ... خیلی هم زیبا حرف میزد . روحیه ی لطیفی داشت و
شیفته ی هنر بود . در یک کلام ، یک فرشته ی آسمانی بود!

اما همین فرشته ی آسمانی یک تفریح نامتعارف داشت و آن هم اینکه از خرد و
خاکشیر کردن عشاقش به شدت لذت میبرد ! فقط کافی بود که اعتراف میکردی
عاشقش شده ای ... و آنوقت میشدی ملعبه ی دستش!

با مردهایی که عاشقش بودند خیلی مهربان بود . گاهی با آنها شوخی میکرد.
گاهی هم با نسبت دادن صفاتی مثل مرد جذاب یا خوش قیافه ، آنها را بیخودی باد
میکرد ! اما در عین حال همیشه آنها را دست می انداخت . نمیدانم از این کار چه
لذتی میبرد!

من متوجه این عادت بد در وجود او شدم و سعی کردم مثل دیگران نباشم.
هر بار که او را میدیدم با هزار زحمت تلاش میکردم ایرادی از او بگیرم ... و
حتی اگر واقعا هیچ ایرادی نداشت ، بیخودی یک چیزی میپراندم . میگفتم : چه

آرایش مسخره ای داری دختر! یا اینکه : چقدر چاق شدی!

و او هم همیشه با فحاشی هایش من را مورد لطف قرار میداد . میگفت : محض رضای خدا خفه شو! یا : تو کوررنگی داری! و یا : هر چی باشم ، خدا رو شکر چلاق نیستم!

از آخرین باری که کسی چلاق بودنم را دست گرفته بود ، سالها میگذشت . دوران دبیرستان بودم که پسر خنگ مدرسه چون سر امتحان حساب به او تقلب نرسانده بودم ، به من گفت چلاق به درد نخور! بعد از آن دیگر یادم نمی آید کسی چنین توهینی به من کرده باشد . البته ، اغلب مردم با ترحم به من نگاه میکردند و گاهی هم چیزی شبیه شکر گذاری از خدا که آنها را سالم آفریده بود ، ته چشم هاشان گذر میکرد . اما او ... با وجود همه ی متلک هایش هیچوقت به من ترحم نکرد.

خیلی عادی به من نگاه میکرد ... و کمی که زمان گذشت تصویرم مقابل چشم هایش برجسته و پررنگ شد . چون فکر میکرد عاشق سینه چاکش نیستم... هرچند ، اشتباه فکر میکرد!

تلاش میکرد من را تور کند ... و من هم کماکان تلاش میکردم همان چیزی باشم که برای او جذابیت داشت . به تمرین های پیانو با جدیت ادامه دادم و یک بار هم به خاطر او دو روز کامل زندگی ام را رها کردم و افتادم دنبال نقاشی و اکسپرسیونیسم و ونسان ون گوگ!

خب ... این مربوط میشود به همان اوایل ! وقتی لاف زدم نقاشم و او هم باور کرده بود . دو روز کامل مطالعه کردم تا سری بعد اگر باز حرف از نقاشی را مطرح کرد ، گاف ندهم . آن موقع هنوز کشف نکرده بودم باید چطور توجهش را جلب کنم ... مثل احمق ها فکر میکردم تنها دستاویزم برای رسیدن به او ، جناب ون گوگ است که من انگشت کوچکش هم نبودم!

دو روز بعد ، وقتی اطلاعاتم درباره ی نقاشی را کافی میدیدم ، دوباره به کافه برگشتم . او را دیدم و او هم من را دید و برایم لبخند زد . فهمیدم در آن دو روز

از نظر او شخص مهمی بوده ام ... و از خودم خجالت کشیدم که واقعا ون گوگ نیستم و موهای نارنجی ندارم .

اینبار هم خود او چای سبز محبوبم را آورد و باز بی تعارف مقابلم نشست . اینقدر خوشگل بود که میدانست به صورت خودکار همه جا دعوت است . دستش را گذاشت زیر چانه اش ، زل زد به من .

نگاهش روی دست هایم میچرخید ... انگار دنبال لکه ی رنگی میگشت . چون چیزی پیدا نکرد ، شروع کرد به حرف زدن :

-توی این دو روز کجا بودی ؟ چشم به راهت بودم !
گفتم :

-واقعا ؟

و فبجان چایم را به لب هایم نزدیک کردم و به روی خودم نیاوردم که چقدر بابت بابت دروغش ذوق کرده ام . پرسیدم :

-حالت چطوره ؟
گفت :

-امروز خوبم ... اما دیشب کمر درد داشتم !
بندی توی دلم پاره شد .

-چرا ؟

-بابت زمین خوردنم !

لبخندی زد ، ادامه داد :

-تو منو چشم زدی ... خیلی نحسی ! اگه نقاش نبودی خودم رو ازت پنهان میکردم !

چیزی نگفتم ، فقط نگاهش کردم ... به حالت چشم هایش ، به حرکت لب هایش ... به چال گونه هایش وقتی لبخند میزد . مشامم پر از بوی خاص رژ لب هایش شده بود . چقدر عالی بود ... چقدر دوستش داشتم!

پرسید:

-باهات شوخی کردم ! ناراحت شدی ؟!

صادقانه جواب دادم:

-ایدا!

-خب ... نگفتی توی این دو روز چیکار میکردی!

میدانستم دوست دارد چه جوابی بشنود:

-نقاشی میکشیدم!

گفت:

-چی میکشیدی ؟

-تصویر تو رو!

چشم هایش را گرد کرد:

-تصویر منو میکشیدی ؟ با سبک خودت ؟ !وای خدا ... تو یک جنایتکاری!

با تأسف ضربه ای به پیشانی اش زد و بعد خندید ... من هم خندیدم . باز پرسید:

-وقتی داری نقاشی میکشی ، به چی فکر میکنی ؟

لب هایش را روی هم فشرد ... باز چشم دوختم به لب هایش . خب ... میتوانستم

در برابر او چه غلطی بکنم ؟ اختیار نگاهم را نداشتم!

-به چی فکر میکنم ؟

-خب آره ... یعنی ... منبع الهامت چیه ؟

سکوت کردم ... به این سوال فکر نکرده بودم ! بعد فهمیدم که هنر یک حس غریزی است . نمیشود مثل فرمول های ریاضی برایش توی کتاب ها یا حتی توی هزار توی ذهن و حافظه پاسخی کشف کرد . هنر مثل عشق ، یک مسئله ی کاملاً دلی و لاینحل بود!

میخواستم اینها را به او بگویم ، اما انگار خیلی دیر شده بود ! چون حالا مثل ناظم دبیرستانم نگاهم میکرد وقتی که توی کیفم حشیش پیدا کرده بود!

-بازم دروغ ... مثل پیانو ! ای حقه باز لعنتی!

و من آنجا برای اولین بار کشف کردم که چطور باید با او رفتار کرد . اگر به او میگفتم که برای جلب توجه او ادای هنرمندها را در آورده ام ، نتیجه ای نداشت به جز خرد و خاکشیر شدن خودم مقابل چشم هایش . پس از راه دیگری به او حمله کردم:

-چای رو تو دم کردی ؟!

فقط نگاهم کرد . فنجان را با سردی روی میز گذاشتم.

-حالم رو بهم زد ! یک فنجون دیگه لطفا!

باز زیر لب چیزی گفت . اینبار صدایش را نشنیدم . فنجان را برداشت و رفت و دو دقیقه ی بعد با فنجان جدید برگشت . اینبار فنجان را چنان محکم روی میز کوبید که چای توی فنجان لب پر شد.

رفت و تا یک هفته ی بعد دیگر سراغم نیامد . اما اینها مهم نبود ... واقعاً نبود! حالا من توی ذهن او جایی برای خودم باز کرده بودم ... و این به اندازه ی کافی باعث شادی ام میشد.

اینها را گفتم ... خیلی چیزهای دیگر هم دارم که بگویم . اما حالا تو بگو ... تو چطور عاشقش شدی ؟ مثل من عشق در یک نگاه گرفتارت کرد ؟ ... یا اینکه تکه تکه کشفش کردی ؟

نمیدانم ! تا حالا به تو فحاشی کرده تا بفهمی معنای واقعی لذت در چیست ؟ تا حالا جلوی تو با صدای بلند خندیده ؟ و یا اینکه شده برایت ... فقط برای تو برقص ؟!

باور کن عشق همین هاست ! نه یک جفت چشم سیاه و یک کمر باریک و دست و پای خوش قواره ! باور کن همه ی اینها یک روز از نظر می افتد ! دختر به این خوشگلی ... یک زمانی میشد که طرح چهره اش از یادم میرفت ! توی چشم هایش نگاه میکردم و رنگ مردمکش از یادم میرفت!

اما نگاهش هیچوقت از یادم نرفت ... آن نگاه داغ و جاودانه ! حتی آن وقت هایی که مجبور بودم کافه را ترک کنم ... حتی وقتی سرم را روی کتاب های حسابداری خم میکردم ... وقتی برای رفتن به دانشگاه سر ایستگاه مینشستم ... و یا وقتی آخر شبها توی رختخوابم بیخوابی به سرم میزد ... حتی حالا که دیگر نیست و واقعا امیدی به داشتنش ندارم ... نگاهش همراهم است ! سنگین ... بی پروا ... نفسگیر !

او به من زندگی کردن را به سبک خودش یاد داد . یک دنیای رنگارنگ و لطیف ... هیچ سنخیتی با روحیه ی من و مغز پر از فرمول های حسابداری ام نداشت . اما دنیای او بود و من هر چیزی را که به او مربوط میشد ، میپرستیدم ! تغییر دادنم را از همان کافه شروع کرد . یک روز که رفته بودم برای دیدنش ، بین میزها میگشت و سفارش میگرفت . من را که دید با شادی برایم دستی تکان داد ... اما برای گرفتن سفارش دور و برم نیامد . نیازی به گفتن نبود ، میدانست که من همیشه چای سبز مینوشم .

رفتم پشت میز همیشگی ام نشستم و در انتظار آمدن او ، نگاهم را به پوستر ویکتور هوگو دوختم . چند دقیقه ی بعد سر و کله اش پیدا شد ... اما اینبار به جای فنجان چای ، یک جام کریستالی بستنی توت فرنگی روی میز گذاشت . گفتم :

-ممنون ، اما من بستنی نمیخورم!

فوری پرسید:

-چرا ؟

جوابی نداشتم . اینبار هم بدون دعوت یک صندلی عقب کشید و مقابلم نشست .
گفت:

-حالا امتحانش کن ! بستنی توت فرنگی ، بستنی مورد علاقه ی منه!
فکر کردم کلمه ی "علاقه " چقدر آهنگین و دلنواز روی لب هایش نشست ... و
فکر کردم چقدر عالی میشد اگر روی میگفت " : این یارو ، حسابدار چلاق
دروغگو مورد علاقه ی منه " ! من به چه سعادت می رسیدم ! گفتم:
-نمیدونم تا چه حد میشه روی سلیقه ی تو حساب کرد!
ولی قاشق شیشه ای را برداشتم و کمی از بستنی توت فرنگی را چشیدم . متوجه
بودم که دست هایش از حرکت باز ایستاده بود ، و منتظر و تا حدی هم نگران
نگاهم میکرد . گوشه ی لب هایم کج شد:
-اووم ... بد نیست ! خوبه!

خندید ... با خیال آسوده . و بعد شروع کرد برای من توضیح دادن درباره ی
انواع قهوه ها و بستنی ها و دسر ها و طرز تهیه یشان . با همین روده درازی ها
یک ساعتی از وقتم را پر کرد و بعد از من قول گرفت که از آن به بعد اجازه دهم
به سلیقه ی خودش برایم بستنی یا نوشیدنی بیاورد ، و من با کمال میل پذیرفتم .
روزهای بعد با هم از کافه خارج شدیم و تا سر ایستگاه اتوبوس قدم زدیم . او
برایم از انواع گل ها و رایحه ها حرف میزد و من آن روز از او قول گرفتم تا
اجازه دهد هر روز به سلیقه ی خودم برایش گل بخرم .
وقتی این را گفتم ، خندید و به سرعت سرخ شد . در تصورم هم نمیگنجید که یک
دختر مثل او هم خجالت کشیدن بلد باشد ! اما او خیلی خجالت کشید و در آخر به

گل خریدن من رضایت داد.

روزها و ماهها گذشت! مثل یک رویا! تو هم اسیر این رویا هستی ... میدانی چه میگویم!

هر روز به کافه میرفتم ... هر روز او را میدیدم و هر روز بیشتر غرق میشدم. او هر روز یک نوشیدنی جدید برایم روی میز میگذاشت و من هر روز یک شاخه گل تازه میبردم.

عاشق و معشوق شده بودیم ، بدون اینکه حتی یک کلمه بهم اعتراف کنیم . بعد شروع کردیم به بیرون رفتن و در خیابان های شلوغ شهر قدم زدن . مدام حرف میزدیم ... حرف هاماں تمامی نداشت . از کتاب هایی که خوانده بودیم ، فیلم هایی که دیده بودیم ، موزیک هایی که شنیده بودیم ... از رنگ ها حرف میزدیم ! از طعم ها ! از خیابان ها و آدم ها ! همیشه حرفی برای گفتن بود! و یک روز که هوا سرد بود ، بدون اینکه من پیشنهاد کنم ، او از من خواست که آپارتمانم را ببیند.

با هم به آپارتمان کوچک و شلوغ من رفتیم . او نگاه عجیبی به لباس های درهم و برهم و جزوه های درسی ام و ظرف های نشسته انداخت و من از خجالت سرخ شدم . با اینحال خیلی زود توجهش به پیانوی من ، همان پیانویی که برای جلب توجه او خریده بودم ، پرت شد.

من پشت پیانو نشستم و شروع کردم به نواختن . حالا بهتر از روزهای اول مینواختم ... و او روی یک صندلی نشست و پاهایش را روی هم انداخت و با ریتم پیانو ، شانه های ظریفش را تکان داد.

بغض گلویم را گرفته بود ... باور نمیکردم ! رویای من ... رویایی که دو سال بود هر شب و هر روز در ذهنم مرور میکردم ... حالا به وقوع پیوسته بود! دوس داشتم سرم را بگذارم روی زانویش ... های های اشک بریزم ! باور کن ،

آن لحظه می‌مردم هم دیگر حسرت چیزی را نداشتم!

او زیبا بود ... او همه ی آن چیزی بود که من می‌خواستم و هیچوقت نداشتم ... و بعد ، نفهمیدم چه شد ! ناگهان خودم را یافتم در حالیکه مقابل پاهای او زانو زده بودم

پر شال سفیدش را میان انگشتانم گرفتم و بوییدم ... حس عجیبی بود ! یک حس بکر و بی سابقه ... و او ... نمیدانم ! او را نمیدیدم ! اما صدای نفس هایش را میشنیدم .

برای مدتی طولانی همانجا بی حرکت ماند ... بعد به نرمی از روی صندلی برخاست و از کنار من گذشت . پارچه ی لطیف لباسش از میان انگشتانم لغزید و رها شد ... نگاه میکردم به جای خالی او و بعد صدای در را شنیدم ... او رفته بود!

فصل اول:

اسفند ماه سال هزار و سیصد و نود:

اتفاقی که باید بیفتد ، می افتد ! این را همیشه به یاد داشته باش!
این تنها نصیحتی بود که مادرم در طول عمر نه چندان طولانی اش توی گوش من خواند . به من میگفت ، وقتی خدا تصمیم بگیرد دو نفر را از هم جدا کند ، حتی اگر همه ی نیروهای کائنات با هم متحد شوند هم نمیتوانند او را منصرف کنند!

با استرس از هفت پله ی مرمری پایین رفتم . همه ی بدنم یخ کرده بود ، بیشتر از همه قلبم ! میتوانستم صدای داد و قال مسئول حراجی را بشنوم که لابد داشت برای یکی از اجناس کمیابش بازار گرمی میکرد . دلم بیشتر به پیچ و تاب افتاد.

چنگ زدم به بند مشکی کیفم ، آب دهانم را به سختی قورت دادم و از در شیشه ای کوچک عبور کردم.

حالا داخل سالن بودم . مسئول حراجی با قوت تمام عربده میزد:

-صد و ده میلیون ، یک ! صد و ده میلیون ، دو... !
و زنی بلند گفت:

-صد و یازده میلیون!

نگهبان قوی هیکل مقابل در صدایم کرد:

-بیخشید ، خانم!

نگاهش حالت حقارت باری داشت . لابد با خودش فکر میکرد این آدم مفلوک دیگر اینجا چه میخواهد!

کارت کوچک دعوتم را از جیب پالتو ام خارج کردم و به او دادم . کارت را گرفت و با دقت بررسی کرد ، انگار مطمئن بود که تقلبی است.

در همان حین ، من نگاهی دلواپس به سالن سفید و تمیز حراجی انداختم . خانم ها و آقایان شیک پوش و ثروتمند در ردیف های منظمی روی صندلی ها نشسته بودند و با علاقه به سکوی مقابل نگاه میکردند . بوی عطر خوشی در فضا پیچیده بود . از پنجره های کوچک چسبیده به سقف ، آفتاب تنبل زمستانی به داخل میتابید.

نگهبان گفت:

-خیلی خوش اومدین خانم!

به سمت او برگشتم ، کارت را گرفتم . زیر لبی گفتم:

-ممنون!

و زبانم را روی لب های پوسته پوسته ام کشیدم . بعد ناگهان فکری به ذهنم رسید

پرسیدم:

-خیلی دیر کردم ؟

-تقریباً یک ساعت!

از اصل بودن کارتم مطمئن شده بود ، اما این باعث نشده بود حالت تحقیر آمیز نگاهش به روی من عوض شود.

-اون فیلم رو فروختن ؟

-کدوم فیلم ؟

پاسخم را گرفتم ... حتما نفروخته بودند که نمیدانست در مورد چه چیزی حرف

میزنم . خواستم بروم ، اما اینبار نگهبان بود که صدایم کرد:

-چهره ی شما چقدر آشناست ! ما قبلاً همدیگر رو ملاقات کردیم ؟

تپش قلبم تند شد ، لبخند لرزانی بر لب نشاندم . گفتم:

-فکر نمیکنم!

و برای اینکه بیشتر سوال نپرسد ، با سرعت از او فاصله گرفتم ... اما سنگینی

نگاه مضمونش را هنوز هم حس میکردم.

روی یک صندلی خالی در میانه های سالن نشستم ، کیفم را روی پاهایم گذاشتم.

مسئول حراج گفت:

-و حالا میرسیم به یک آلبوم فوق العاده خاص و کمیاب از امضاهای هنرمندان

دهه ی سی و چهل ! همونطوری که ملاحظه میفرمایید ، همه ی این دست نوشته

ها و امضاها به وسیله ی خود هنرمندان به ثبت رسیدن ، و هیچکدوم ی و تقلبی

نیستن!

زنی که کنار من نشسته بود ، با هیجان کف دست هایش را بهم کوبید.

-وای خدا ! من اینو میخوام!

نگاه کردم به مانیتور بزرگی که داشت آلبوم کوچکی را نمایش میداد . باز هم

قیمت ها شروع شد.

به صدای دیگران گوش نمی‌کردم . فرو رفته بودم توی لاک خودم . خیلی غمگین بودم و واقعا نمیدانستم آنجا چه می‌خواهم . در آن حراجی خصوصی و غیر قانونی ، میان آن آدم های مرفه ... دستم را کشیدم روی مارک فیک کیف کوچی ام . حس حقارت می‌کردم ... لابد حامد می‌خواست من را به اینجا بکشد تا خرد شوم . با کوبیده شدن چکش به روی سکو ، از افکارم خارج شدم . نگاه هراسانم را به روبرو دوختم . آلبوم فروخته شده بود ... و پس از آن نوبت رسید به آن فیلم کذایی!

فیلم هفت دقیقه ای مربوط به خصوصی ترین لحظات زندگی بانو لیلی! مسئول حراجی با آب و تاب عربده زد:

-یک فیلم کوتاه اما کاملاً نایاب ... این فیلم تا امروز پنهان بوده ! زندگی خصوصی آوازه خوان محبوب ده ی پنجاه ، بانو لیلی! زنی که کنار من نشسته بود پرسید:

-زندگی خصوصی ؟ منظورش چیه ؟ !یعنی صبحانه خوردنش و مسواک زدنش و اینا ؟!

حالت تهوع شدیدی گرفتم . نفس در سینه ام بند آمد ، لرزش دست هایم بیشتر شد . بلافاصله در ذهنم شروع کرد به چرتکه انداختن ... اگر رنوی کهنه ی دودی رنگم را می‌فروختم و پول پیش آپارتمان را از صاحبخانه می‌گرفتم ، شاید میشد کاری کرد و...

اما با اعلام قیمت پایه ، همه ی وجودم انگار خاکستر شد . همه ی زندگی من ، حتی یک پنجم قیمت پایه هم نبود!

مردم به هیجان آمده بودند . قیمت ها لحظه به لحظه بالاتر میرفت . اشک کاسه ی چشم هایم را پر کرده بود . آبرو ... خدایا ، آبرو!

ناگهان صدایی از پشت سر من بلند شد ... محکم ، مردانه و مصمم:
-سیصد تا!

لحن محکمی که داشت ، باعث شد صدای همه‌ها کمی پایین بیاید . قیمت بالایی بود ! به عقب برگشتم و تلاش کردم صاحب صدا را پیدا کنم . او کی بود ؟ کی بود که حاضر بود سیصد میلیون به یک فیلم هفت دقیقه ای بدهد ؟ کسی زد روی قیمت:
-سیصد و یک!

آن صدای محکم بلافاصله پاسخش را داد:
-سیصد و دو!

اینبار او را دیدم ... مرد جوانی بود ، شاید سی و یک یا دو سال داشت . کت و شلوار و کراوات مشکی پوشیده بود و خیلی جدی به روبرو نگاه میکرد.
رقیبش مردی میانسال با موهای جوگندمی بود:
-سیصد و دو میلیون و پونصد هزار...
-سیصد و پنج میلیون!

خیلی قاطع گفت ... انگار مصمم بود با هر قیمتی که شده آن فیلم را صاحب شود . رقیبش انگار این را فهمید که کوتاه آمد ، سرش را به چپ و راست تکان داد . مسئول حراجی عربده زد:
-سیصد و پنج میلیون ، یک ! سیصد و پنج میلیون ، دو ! سیصد و پنج میلیون ، سه ! فروخته شد!
و باز چکش را روی میز کوبید

دور ایستاده بودم ، از پس تنه ی پر گره درختی به آن مرد نگاه میکردم . دور و برش شلوغ بود . حتی آن مرد میانسال هم داشت با او حرف میزد...

انگار سعی داشت او را متقاعد به چیزی کند . اما مرد خیلی جدی به نظر میرسید و گاهی چند قدمی راه میرفت . معلوم بود که تلاش میکند آن افراد را از سر خودش باز کند.

قلبم به پیچ و تاب افتاد . با استرس ناخن‌های کوتاهم را فرو کردم توی کیفم . باید جلو میرفتم ، همراه با بقیه ، با او حرف می‌زدم ... هر چند هنوز دقیقا نمیدانستم میخواهم چه بگویم ! آن مرد حالا صاحب خصوصی‌ترین لحظات زندگی لیلی بود ... این فکر به من حس حقارت میداد.

مرد بالاخره توانست از حلقه‌ی دیگران خارج شود و خود را داخل پارکینگ مخفی کند . من هنوز هم پشت تنه‌ی درخت پنهان بودم . چطور باید پیش میرفتم ؟ آن مرد را چطور متقاعد میکردم که برایم وقت بگذارد و به حرف‌هایم گوش دهد ؟

در افکار پر از استرس غرق بودم ، یک لند کروز غول پیکر از سیاه چاله‌ی پارکینگ خارج شد . چشم ریز کردم و آن مرد را پشت فرمان تشخیص دادم... ضربان قلبم تند شد!

بی فکر پریدم وسط خیابان ... باید به هر نحوی که میشد او را متوقف میکردم ، حتی اگر زیر لاستیک‌های ماشینش له میشدم ! اما خدا را شکر کار به آنجا نرسید ... مرد درست مقابل پاهایم ترمز کرد.

-داری چیکار میکنی خانم ؟ ! نزدیک بود بکشمت!

عصبی بود ! استرسم بیشتر شد.

-معذرت می‌خوام ! من...

سکوت کردم . مرد با بی‌حوصلگی روی فرمان ضرب گرفت.

-چی می‌خوای ؟

-اون فیلم...

پريد وسط حرفم:

-نميفروشمش ! اصرار نكن لطفا!

با صدای ضعيفی اعتراف کردم:

-نميخوام بخرمش ! پولش رو ندارم!

مکت کوتاهی کردم ، بعد به خود جرأت دادم و قدمی پيش رفتم و کنار شیشه ی نیمه باز ايستادم.

-فقط ميخوام بدونم قراره با اون فيلم چيکار کنيد ؟!

مرد از پس شیشه های تيره ی عينک آفتابی اش به من خيره شد . وانمود کردم که متوجه خیرگی نگاهش نشده ام ، ادامه دادم:

-ميتونيم با هم حرف بزيم ! اگه لطف کنيد و وقت بذاريد ... من پول ندارم ! اما وسایلی دارم که...

-تو کی هستی ؟!

خیلی ناگهانی پرسيد ... جا خوردم . عينکش را از چشم برداشت ، نگاه اخم آلودش را با دقت به من دوخت . ادامه داد:

-تو خیلی شبیه لیلی هستی ! دخترشی ؟ ... !يا نوه اش ؟! سرخ شدم ، لبم را گاز گرفتم.

-قرار بذاريم ؟

سکوتش اينبار طولانی تر شد . نگاهش یک لحظه هم از کاويدن صورت من دست نمیکشيد . استرس گرفته بودم ، ميلرزيدم ... نزديک بود بزنم زير گريه!

زير آن نگاه عجيب حس تلخ و گزنده ای داشتم . سرانجام نفس عمیقی کشيد و گفت:

-بسيار خوب!

نگاه اميدوارم به سمت او چرخيد ... مرد باز هم عينکش را به چشم زد.

-شماره تماس رو برام یادداشت کن ... سر فرصت بهت زنگ میزنم!
به تندی گفتم:

-بله بله ! همین حالا!

با دست هایی که اینبار نه از استرس ، بلکه از سر شوق به لرزش افتاده بود
داخل کیفم را به دنبال کاغذ و خودکار گشتم . یکی از اعلامیه های صورتی رنگ
آرایشگاه را پیدا کردم ، اما خودکار نداشتم . همان وقت دست مرد به طرف من
دراز شد ... خودنویس طلایی رنگی را به من داد.

خودنویس را گرفتم ، کاغذ را گذاشتم روی کاپوت و شماره موبایلم را یادداشت
کردم . پس از آن اسمم را با خجالت و تردید اضافه کردم : لیلی صداقت!
سپس خودکار و کاغذ را از لای شیشه ی نیمه باز به مرد سپردم.
-بفرمایید!

مرد نگاهی بی اعتنا به کاغذ انداخت و پوزخندی زد.

-لیلی ؟ ! تو خودشی ؟!

آب دهانم را قورت دادم ، ترجیح دادم پاسخش را ندهم . دیدم که مرد کاغذ را با
بی اعتنایی روی صندلی کنارش انداخت و خودنویس طلایی اش را دوباره توی
جیب کتش برگرداند . گفت:

-خداحافظ!

به تندی گفتم:

-من منتظرتونم ! خواهش میکنم...

باز تکرار کرد:

-خدا حافظ خانم!

و ماشینش به نرمی راه افتاد.

برای لحظاتی سر جا ایستادم ، تا جایی که چشم کار میکرد رفتن آن مرد را تماشا

کردم ... خیلی طول نکشید که از خم کوچه گذشت و از مقابل نگاهم محو شد.
آنوقت یادم آمد که اسم مرد را نپرسیده بودم... !

حدود یک ماه از جریان آن حراجی خصوصی میگذشت ، اما هنوز هیچ خبری از
مرد بدون اسم و شناسنامه ی توی ذهنم نبود . دیگر کم کم داشتم از تماسش ناامید
میشدم.

فقط یک هفته زمان مانده بود به عید نوروز . برف ها آب میشدند ، هوا بوی
تازگی گرفته بود . آن روزها خیلی بیشتر از همیشه سرم شلوغ بود . هر روز از
ساعت هشت صبح تا هشت بعد از ظهر در آرایشگاه بانو کریمی کار میکردم .
پس از آن هم یک راست به آپارتمانم میرفتم و تا نیمه های شب کارت پستال های
تبریک عید و تابلوهای کوچک ویترا را تکمیل میکردم . برایم خسته کننده بود
، اما خوشحال بودم که قرار بود پول خوبی به جیب بزنم .
آن روز هنوز وقت ناهار نشده بود که موبایلم توی جیب روپوشم لرزید . مشغول
تمیز کردن زیر ابروی یکی از مشتری ها بودم . گوشی ام را از جیبم در آوردم
و به شماره ی ناشناس نگاهی انداختم ... سپس با دو دلی پاسخ دادم:
-الو؟!

امیدوار بودم حامد نباشد ! صدای مردی پیچید توی گوشم:
-سلام خانم!

حامد نبود ! خدا را شکر!
-سلام ! شما؟!

موبایلم را بین گوش و شانه ام نگه داشتم ، دوباره با موجین طلایی رنگ مشغول
به کار شدم.

-من هوشمند هستم!

-بله؟!

-بابک هوشمند! در خصوص اون فیلم خصوصی و ماجرای حراجی تماس گرفتم!

به یاد آوردم ... ناگهان مثل اینکه جریان قوی برق از تنم رد شده باشد، تکان محکمی خوردم. مشتری هینی کشید ... نگاهی کردم، زیر ابرویش را زخمی کرده بودم!

-وای ... خیلی ببخشید!

بابک هوشمند گفت:

-بله؟!

-با شما نبودم ... ببخشید! چند لحظه گوشی خدمتون باشه!

گوشی را از روی گوشم برداشتم، نگاهی به دور و اطرافم انداختم ... سالن شلوغ و پر از همه‌همه بود. از روی صندلی بلند شدم و لبخندی عذرخواهانه به مشتری زدم:

-الان میرسم خدمتون!

از وسط جمعیت گذشتم ... نگاه اخم آلود بانو کریمی را روی خودم حس کردم، اما وانمود کردم متوجه نشده‌ام. تنها مکان خلوت و بدون سر و صدا، سرویس بهداشتی بود! وارد شدم، در را پشت سرم بستم.

-معذرت می‌خواهم معطلتون کردم!

مثل اینکه حوصله اش را سر برده بودم!

-ازم خواسته بودید باهاتون تماس بگیرم و قرار ملاقات بذارم! خب ... امروز وقت دارید؟

-حتما! چه ساعتی؟

-همین حالا!

پوست لب رژ خورده ام را به دندان گرفتم ، با تردید گفتم:
 -الان همیشه ! من سر کارم هستم!
 امکان نداشت بانو کریمی اجازه بدهد پایم را از سالن بیرون بگذارم ! مطمئن بودم
 !با تردید ادامه دادم:
 -اگه بذارید برای ساعت هشت به بعد...
 اینبار او میان حرفم دوید:
 -هشت خیلی دیره!
 خواستم بپرسم چرا دیر است ، اما زبان به دهان گرفتم . سکوت کوتاهی برقرار
 شد . حس کردم دارد فکر میکند . سرانجام گفت:
 -حتی به اندازه ی نیم ساعت هم نمیتونی مرخصی بگیری ؟
 -شاید بتونم ! اما توی نیم ساعت نمیتونم خودم رو برسونم به...
 -من میام محل کارت ! چطوره ؟!
 فکر بدی نبود ! نیم ساعتی شاید میشد از دست بانو کریمی فرار کنم ... البته اگر
 تمام وقت ناهارم را کار میکردم ! گفتم:
 -اگه برای شما زحمتی نیست ، از نظر منم ایرادی نداره!

شنیدم که نفس عمیقی کشید ... بعد دوباره با لحنی خسته و بی حوصله گفت:
 -آدرس!

در تنهایی خودم از خجالت سرخ شدم . احساس میکردم همیشه حوصله ی این
 مرد را سر میبرم ! دوست نداشتم تا این حد خجالتی و بی دست و پا به نظر برسم
 ، اما دست خودم نبود ! با صدای ضعیفی گفتم:
 -براتون ارسال میکنم!

ساعت نزدیک سه ی بعد از ظهر بود که پیامش رسیدم:

-من رسیدم!

بلافاصله از جا برخاستم . نباید آن مرد را منتظر می‌گذاشتم و دوباره و هزار باره حوصله اش را سر می‌بردم . از داخل آینه ی قدی تمیز به خودم نگاه کردم . مانتوی مخمل کبریتی اسپرتم را پوشیده بودم ... زیاد گرم نبود ، اما برای ملاقات با یک مرد شیک پوش تقریباً بهترین انتخابم بود .

با دستمال کاغذی باقیمانده ی رژ لب نارنجی ام را از روی لب هایم پاک کردم . بانو کریمی نشسته بود پشت میز سفیدش ، به من نگاه میکرد . گفتم:

-خانم کریمی ، با اجازه تون!

سری تکان داد:

-زود برگردی لیلی!

از کنارش گذشتم ، دست هایم را فرو کردم توی جیب های مانتو ام ... از در خارج شدم .

نگاهم F/_D_، A_، را در سرتاسر خیابان یک طرفه و شلوغ چرخاندم . آن لندکروز مشکی را دیدم که آن سمت خیابان پارک شده بود . طره ی موی خرمایی رنگم را زیر شالم پنهان کردم ، راه افتادم به طرفش .

دویست و شش آلبالویی رنگی از مقابلم گذشت ، پر از پسرهای جوان بود... صدای متلک شان در هیاهوی موسیقی گم شد . سرخ شدم .

بابک هوشمند پشت رل نشسته بود ، با دقت به من نگاه میکرد . معنای این نگاههای خیره را نمیفهمیدم . به او رسیدم ، گفتم:

-سلام!

با مکث کوتاهی پاسخم را داد:

-سلام ! بیا بشین!

معنای این راحت حرف زدنش را هم نمیفهمیدم ! ماشینش را دور زدم ، در جلو

را باز کردم و سوار شدم . هوا واقعا سرد بود ! پرسید:

-تو اینجا کار میکنی ؟

از سوالش جا خوردم . گفتم:

-بله ! چطور ؟!

پوزخندی زد:

-هیچی ! همینطوری پرسیدم!

سرخ شدم . فکر کردم لابد با خودش می‌پرسد نوه ی لیلی چقدر بدبخت شده که

توی آرایشگاه مردم صبح تا شب جان میکند و صورت دیگران را بند می اندازد.

کمی سر جایش جابجا شد و به سمت من چرخید . گفت:

-زیاد وقت نداریم ! تو باید برگردی سر کارت و منم ... بهرحال ! شروع کن!

آب دهانم را قورت دادم:

-من...

نمیدانستم باید چه بگویم ... واقعا نمیدانستم ! او کمکم کرد:

-میخواهی اون فیلم رو بخری ؟

قعا

وا پاسخم را به یاد نداشت ؟ ... !یا دوست داشت دوباره آن جمله ی " پول

ندارم " را از زبان نوه ی لیلی بشنود ؟!

-بهتون گفتم که پولش رو ندارم!

-اما میگفتی حاضری به جاش یه سری وسایلی رو به من بدی!

-بله!

باورم نمیشد که این مسئله برای او جذاب باشد ! یک جای کار میلنگید!

-من یک سری از وسایل شخصی لیلی رو دارم . چند جفت کفش و چند دست

لباس شب و ... اممم ... اون لباس نقره ای رو که توی کلیپ قصه ی عشق تنش

بود رو هم دارم!
 پرید وسط حرفم:
 -چرا فکر میکنی به وسایل شخصی لیلی علاقمندم؟!
 با صدای ضعیفی گفتم:
 -اگه علاقه نداشتید اونهمه پول رو برای فیلمش هزینه نمیکردید!
 یک لنگه ی ابرویش را بالا انداخت ، انگار پاسخم برایش جالب توجه بود ! چقدر
 سرد ، بی رحم و غیر قابل نفوذ به نظر میرسید ... چقدر در برابر او احساس
 ناامیدی میکردم!
 -اووم ... میبینم که واجب شده برای خرج کردن پولای خودم هم به بقیه حساب
 کتاب پس بدم!
 -من منظوری نداشتم ! فقط...
 -اما شاید برات جالب باشه که بدونی ، دختر خانم ... برای فروشش پیشنهادهای
 عالی دارم ! یک شبکه ی ماهواره ای حاضره دو برابر قیمتش رو بهم برگردونه
 !
 بغض گلویم را فشرد ... پلک هایم داغ شد . گفتم:
 -پس قراره...
 سکوت کردم . لرزش صدایم به من اخطار داد بس کنم ، واگر نه ممکن بود به
 گریه بیفتم . پرسید:
 -قراره ، چی ؟
 سرم را به چپ و راست تکان دادم . نمیتوانستم حرف بزنم . باز هم مدتی به من
 خیره ماند ... و بعد پرسید:
 -تو نوه ی لیلی هستی ؟
 سرم را تکان دادم.

-بله!

-خیلی شبیه‌شی!

متأسفانه! آب دهانم را قورت دادم، از پنجره به بیرون نگاه کردم. دوباره پرسید:

-تو ایده‌ی خاصی داری؟

-در مورد چی؟

-در مورد اینکه قراره من با این فیلم دقیقاً چیکار کنم؟! حس کردم دارد من را دست می‌اندازد. حس کردم با من بازی میکند. زهر تلخ حقارت کامم را تلخ کرد. از او متنفر بودم... از لیلی متنفر بودم... از همه‌ی دنیا بدم می‌آمد! به سختی بغضم را در گلو نگه داشتم، گفتم:

-اون فیلم مال شماست، هر کاری دوست دارید میتونید باهاش بکنید! معذرت می‌خواهم که وقتتون رو گرفتم...

به تکاپو افتادم تا از ماشین پیاده شوم، از او فرار کنم... دوست داشتم بروم یک جای خلوت، با صدای بلند زار بزنم. اما صدای او من را سر جا می‌خکوب کرد:

-بشین سر جات لیلی خانم... هنوز حرفامون تموم نشده!

سر جا بی حرکت ماندم، حتی سرم را بلند نکردم تا به او نگاهی بیاندازم. دوست نداشتم صورتم را ببیند... اگر میدید، حتماً متوجه میل شدیدم به گریستن میشد.

سکوت کوتاهی برقرار شد... سرانجام، او بی مقدمه گفت:

-فیلم رو پخش نمیکنم!

سر چرخاندم و برای اولین بار مستقیم نگاهش کردم... چشم‌های سیاهی داشت! سیاه و سرد! سرش را به چپ و راست تکان داد... ادامه داد:

-لااقل حالا این کار رو نمیکنم!

باید چیزی میگفتم ، آن سکوت را میشکستم ... اما نمیتوانستم . کلمات در ذهنم جفت و جور نمیشد . برای مدتی به نیم رخ صورتش نگاه کردم ... فقط صدای نفس های عمیق من در فضا پیچیده بود . زبانم را روی لبم کشیدم ... گفتم: -من...

باز مکثی کردم ... واقعا هیچ چیزی به ذهنم نمیرسید که بگویم . ذهنم آزاد بود! قلبم آزاد بود ! به صورت حیرت انگیزی احساس امنیت میکردم! صدای آکاردئون موسیقی فیلم پایون پیچید در فضا ... موبایلم داشت زنگ میخورد . فوری گفتم: -عذر میخوام!

موبایلم را از توی جیبم در آوردم ... خواستم رد تماس کنم ، اما شماره ی سالن بود . ناچارا پاسخ دادم: -جانم ؟

-رفتی که یک ربه برگردی لیلی جان!
بانو کریمی بود . به تندی گفتم:

-میا الان ... باور کنید ... فروشگاه یه مقداری شلوغ بود!
آب دهانم را به سختی قورت دادم . نفس هایم از شدت هیجان یکه در میان شده بود . متوجه نگاه عجیب بابک هوشمند شدم ... لابد از این دروغ آشکارم حیرت کرده بود ، شاید هم از تند شدن نفس هایم ! دستم را از زیر شالم عبور دادم ، گردنم را لمس کردم ... ادامه دادم:
-پنج دقیقه ی دیگه سالنم!
-امیدوارم!

تماس قطع شد . باز چرخیدم به سمت او ، تکرار کردم:

-معذرت می‌خوام!

لبخند کمرنگی روی لب هایش دیدم ، قلبم به تپش افتاد.

-خواهش میکنم ! عجله داری ؟

سرم را تکان دادم . ادامه داد:

-هنوز حرفام تموم نشده!

متحیر شدم . مگر حرف دیگری هم مانده بود ؟ نمیدانستم ! انگشت اشاره اش را کشید روی لب زیرینش ... نگاهم بی اختیار جلب صفحه ی ساعتش شد.

-اون فیلم رو می‌خوای ؟

-گفتم بهتون...

پريد وسط حرفم:

-شنیدم چی گفتی ! منم نمی‌خوام فیلم رو بهت بفروشم!

-پس چی ؟

لبخندی زد:

-هیچی ! می‌خوام فیلمی که برام سیصد و پنج میلیون آب خورده رو دو دستی تقدیم کنم!

حیرت ذهنم را بهم ریخت . اما تا قبل از اینکه سوالی بپرسم ، خودش همه چیز را برایم روشن کرد:

-در برابرش هم ازت خواسته ای دارم!

مدتی بدون پلک زدن نگاهش کردم . خوشحال بودم که نگاه کردن به او برایم راحت تر شده بود ، اما حس خوبی نسبت به کل ماجرا نداشتم . پرسیدم:

-چه خواسته ای ؟!

گفت:

-الان نمیگم بهت . تو باید بری سر کارت ، و در ضمن ... من عادت ندارم از کسی خواهش کنم و نه بشنوم ! پس اول ازت جواب مثبت میگیرم ، بعد خواسته ام رو میگم!

لحنش ناگهان خیلی جدی شد . دهان باز کردم چیزی بگویم ، انگشت اشاره اش را مقابل صورتم نگه داشت:

-فقط گوش بده ، لیلی خانم ! از حالا تا آخر تعطیلات وقت داری که به من زنگ بزنی و بگی که خواهم رو پذیرفتی ! فقط تا آخر تعطیلات ... نه تا ابد ! اونوقت هر دو نفرمون به اون چیزی که میخوایم ، میرسیم ! همین!

چیزی نگفتم . فقط نگاهش کردم . نمیدانم در نگاهم چه خواند که با پوزخندی آزار دهنده گفت:

-نگران نباش لیلی خانم ! من آدم بدی نیستم ... قصد بدی هم در موردت ندارم! سرم را تکان دادم ، لبخندی عصبی زدم:

-البته!

حس خوبی نداشتم ... اصلا حس خوبی نداشتم ! لب هایم را روی هم فشردم ، تصمیمم را گرفتم و گفتم:

-خداحافظ!

انتظار داشتم این خداحافظی ناگهانی ام حیرت زده اش کند ، اما او به سادگی پاسخم را داد:

-به سلامت!

دست و پایم را گم کرده بودم ، دوست داشتم از او فرار کنم . در را باز کردم و پیاده شدم . ماشینش را دور زدم ... صدایش را از پشت سرم شنیدم:

-فکر کن لیلی ! خوب فکر کن ! تا اون فیلم دست من باشه ، تضمینی برای هیچی نیست!

// گل‌های D | آفتاب گردان

دست هایم را مشت کردم تا جلوی داد زدنم را بگیرم ، به عقب برنگشتم تا پاسخش را بدهم . عرض خیابان را تقریباً دویدم و خود را به سالن رساندم . وقتی میخواستم وارد شوم ، باز او را دیدم که هنوز داشت به من نگاه میکرد. ...

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش...
آه سرد و عمیقم ، شعر را نیمه تمام گذاشت . دیوان حافظ را بستم ، دستم را روی جلد طلایی رنگش کشیدم.
این کتاب مال لیلی بود . روی صفحه ی اول آن کسی با خطی نه چندان خوش ، اما خوانا نوشته بود : برای لیلی عزیزم!
دست نوشته هیچ امضا و تاریخی نداشت . فقط خدا میدانست که این کتاب را کدام یک از عشاق طاق و جفت لیلی به او هدیه کرده بود ! لیلی زیاد عاشق داشت...
اینهمه عاشق او را بی حوصله کرده بود . و من با خودم فکر میکنم ، این مرد ناشی چه کسی بود که فکر میکرد یک کتاب هدیه ی مناسبی برای لیلی است ؟!
لیلی اهل مطالعه نبود ! حتی آن وقت ها که دانشجو بود و سر و کاری با بازیگری و خوانندگی نداشت هم زیاد کتاب نمیخواند . خیلی دمدمی مزاج و عصبی بود . اما با ترس عجیبی خودش را وصل کرده بود به یادگارهایش . حتی به آن دیوان حافظی که زیاد نمیخواند.
همه ی اینها را خاله مهرانه به مامان و بعد به من گفته بود . گفته بود ، یک راز در زندگی لیلی هست ... دست نخورده ، سر به مهر ! مامان حوصله ی کشفش را نداشت ، من هم همینطور!

کتاب حافظ را گذاشتم روی پیشخوان آشپزخانه ، کنار تنگ کوچک ماهی . نفس عمیقی کشیدم ، هوای آپارتمان کوچکم بوی رنگ و تینر میداد . کف زمین شلوغ

بود . پر از بریده های شومیز رنگی و کاشی های رنگ شده و شیشه های رنگ مارکدار . ماگ قهوه ی صورتی رنگ هم همانجا کنار بساط افتاده بود . باید دستی به سر و روی خانه میکشیدم ، اما حوصله نداشتم ... واقعا حوصله نداشتم ! خیلی تنها بودم ... نه خانواده ای داشتم ، و نه دوستی ، و نه حتی یک نفر آشنا که از دور برای هم سری تکان دهیم .

تنهایی از من موجودی عجیب و غریب ساخته بود . خیلی از کارهایم آدمیزادی نبود ! این تنهایی هم آدمیزادی نبود !

شده بودم شکل آن ماهی کوچکی که داخل تنگ بلوری پیچ و تاب میخورد . او هم تنها بود ... مثل من ! اما حافظه ی ضعیفی داشت . این خودش یک مدل خوشبختی بود که به یاد نمی آورد چقدر بدبخت است !

انگشتانم را درهم قلاب کردم ، دست هایم را کشیدم روی سرم ... کش و قوسی به تنم دادم . خمیازه کشیدم و رفتم توی اتاق خوابم .

کرکره ی یاسی رنگ مقابل پنجره کاملا جمع شده بود . با شوق به پنجره ی خیس و کثیف نگاه کردم ... داشت باران میبارید ! از کی ؟ متوجه نشده بودم !

پنجره را کاملا گشودم ، تا کمر به بیرون خم شدم . کوچه خلوت و باران زده بود ... بوی درختهای کاج خیس ، غوغا میکرد . چشم هایم را بستم ، نفس عمیقی کشیدم .

عالی بود ... واقعا عالی بود ! شاید تعداد همه ی علاقمندی های من در دنیای به این بزرگی ، به تعداد انگشت های دو دست نمیرسید ... اما قطعا باران یکی از این معدود علاقمندی هایم بود .

هوای فروردین مثل یک مسکن قوی ، در تک به تک سلول های تنم رسوخ کرد . ناگهان بعد از پنج روز که از عید میگذشت ، بیخودی دلم هوس کرد از آن آپارتمان بیرون بزنم .

از پنجره رو برگرداندم ، به سرعت در کمد دیواری را باز کردم . مانتوی پاییزه ی سورمه ای رنگی برداشتم و پوشیدم . موهایم را روی شانه ی راستم ریختم و بافتم ، شالم را روی سرم کشیدم و از خانه خارج شدم.

راه پله ی آپارتمان قدیمی ، نیمه تاریک و بدون پنجره بود . با اینحال میتوانستم صدای نم نم باران را از پس دیوارهای نازک بشنوم . دست هایم را توی جیب های مانتو فرو کردم ، از پلکان کم عرض پایین رفتم ، زیر لبی یکی از ترانه های لیلی را زمزمه کردم:

-به من نگو برو برو ، قصه ی ما تموم شده ! آخه عزیز عاشقم ، غم ها تازه شروع شده!

این یکی از محبوبت ترین ترانه های لیلی بود ... و تقریبا معروف ترینشان . بعد از این ترانه بود که همه چیز تغییر کرد . انقلاب شد ، شاه رفت ، و لیلی در آپارتمانش خودکشی کرد.

-به من نگو عاشقی رو ، زیر پاهات له میکنی ! من آخه میشناسم تو رو ، نمیتونی ! نمیتونی!

به پارکینگ رسیدم . طره ی مویم را که روی پیشانی ام ریخته بود ، پشت گوشم فرستادم . همان وقت صدای گفتگوی آقای ادیب ، همسایه ی طبقه ی بالا با شخص دومی توجهم را جلب کرد.

-خیر آقا ... خیر ! عرض کردم خدمتتون ... ما اینجا محمدی نداریم! صدایی مردانه که به طرز ناخوشایندی به نظرم آشنا می آمد ، پرسید:

-مطمئنید ؟ اما به من آدرس همینجا رو دادن!

ضربان قلبم ناگهان اوج گرفت ... نفس هایم کند و عمیق شد . پشت ستون گچی وسط پارکینگ پنهان شدم.

در پارکینگ چهارطاق باز بود . آقای ادیب همراه با مرد ناشناس میان چارچوب ایستاده بودند . نور روز سایه زده بود به قامت هاشان .

آقای ادیب با بی حوصلگی گفت:

-میتونید برای اطمینان تشریف ببرید بالا پرسید . فقط باید ببخشید ، اینجا آسانسور نداره!

مرد گفت:

-ممنونم!

و بعد سر چرخاند به سمت من ... حامد بود ! چشم های لعنتی اش حتی از آن فاصله برق میزد . همه ی وجودم از نفرت داغ شد ، نفس زیر جناب سینه ام بند آمد .

دوست داشتم پیش بروم ، با همه ی قدرت سیلی محکمی توی صورتش بکوبم... داد بزنم ! همه ی نفرتم را توی صورتش داد بزنم .

اما به جای همه ی این کارها فرار کردم ... مثل همیشه ! از همانجا که ایستاده بودم به عقب چرخیدم ، رفتم به سمت پلکان .

با همه ی سرعتم میدویدم تا زودتر سه طبقه را برگردم و خودم را داخل خانه حبس کنم . صدای قدم های تند و تیزم پیچید در صدای نم نم باران بهاری... مدتی که گذشت ، صدای پاهای او را هم شنیدم .

سعی کردم سریع تر بدوم ... زانوهایم بی حس شده بود . آنقدر سرم گیج میرفت که میترسیدم سقوط کنم . اما بالاخره به طبقه ی سوم رسیدم .

با دست هایی که میلرزید ، کلید را توی قفل چرخاندم و در را باز کردم . خودم را داخل آپارتمان انداختم ، در را با همه ی قدرت بهم کوبیدم ... اما در بسته نشد .

-لیلی!

در را دوباره بهم کوبیدم.

-برو کنار!

پایش را لای چارچوب گذاشته بود ، اجازه نمیداد در بسته شود . گفت:

-حالت چگونه ؟ اومدم ببینمت!

اینبار تقریباً جیغ زدم:

-گمشو کنار!

از شدت تقلاً نیمه نفس شده بودم ، عرق نشسته بود روی پیشانی ام . نزدیک بود

به گریه بیفتم . گفتم:

-چی از جون من میخوای ؟!

فایده ای نداشت . اجازه نمیداد در را ببندم . تسلیم شدم ... پیشانی ام را چسباندم به

تیغه ی چوبی در ، چشم هایم را بستم . گفت:

-عیدت مبارک عزیزم!

حالم از این مدل حرف زدنش بهم میخورد ... از این خونسردی اش و بی خیالی

اش . انگار نه انگار که یک ماه پیش آبرویم را در حراجی به فروش گذاشته بود

!پرسید:

-دلخوری ؟

فرصت نکردم پاسخش را بدهم ، گرمای انگشتش را روی گونه ی مرطوبم حس

کردم ... به سرعت سرم را بلند کردم ، نگاه متنفرم را به او دوختم.

-آدرس منو از کجا پیدا کردی ؟

پوزخندی زد ... برق چشم هایش ب رنده تر شد.

-نمیخوای دعوتم کنی پیام داخل ؟

-برو به جهنم!

به حالت مضحکی خودش را متأسف نشان داد:

- عزیز دلم ... چقدر نامهربون ! این دیگه چه طرزشه ؟ ناسلامتی ما شاید از یک نسب باشیم!

عصبی و متنفر زمزمه کردم:

- ترجیح میدم نسب به میمونای داروین برسه ، تا به پدر تو!

میترسیدم صدای گفتگویمان به گوش همسایه ی کناری برسد . حامد خندید.

- براوو ! منم مثل تو فکر میکنم ! خیلی غم انگیزه آدم با دختر خوشگلی مثل تو خواهر و برادر باشه یا ... چه میدونم ؟ !دایی و خواهر زاده!

خواستم جوابش را بدهم ... از بالا صدای باز شدن دری را شنیدم ، و پس از آن صدای های و هوی بچه های آقای ادیب را . نگاهی هراسان به حامد انداختم که با بی خیالی تکیه زده بود به چارچوب در ... در ذهنم به دنبال چاره ای گشتم تا او را از چشم همسر آقای ادیب پنهان کنم.

سرانجام دست دراز کردم ، یقه ی کت اسپورتش را گرفتم ، او را کشاندم داخل کریدور آپارتمان و در را بستم.

ف دست هایم را روی سطح چوبی در گذاشتم ، روی پنجه ی کتانی هایم بلند شدم ... از چشمی کوچک به بیرون نگاه کردم.

هنوز هم صدای همهمه می آمد . خیلی طول نکشید که قامت چادر پوشیده ی همسر آقای ادیب به همراه سه فرزندش از مقابل در واحد من عبور کرد و باز از پلکان تاریک به پایین سرازیر شد.

نفس راحتی کشیدم ... بخیر گذشت ! اگر کسی حامد را جلوی در خانه ی من میدید ، برایم دردسر درست میشد.

یکدفعه یاد حامد افتادم ... چرخیدم به سمت نشیمن . او را دیدم . ایستاده بود نزدیک دیوار ، دست هایش را به کمر زده بود ... با تأسف نگاه میکرد به بساط

نقاشی ام . گفتم:

-حالا میتونی بری!

صدایم او را به خود آورد . سرچرخاند ، نگاه کرد به من .

-لیاقت تو این زندگی نیست لیلی!

باز هم میخواست شروع کند ... همان حرف های همیشگی ! خواستم بگویم لیاقت

من آن لجنزاری که تو برایم خواب دیده ای هم نیست ... ! اما نگفتم . بی حوصله

تر و خسته تر از آنی بودم که بخواهم با او جر و بحث کنم . دوباره تکرار کردم:

-از اینجا برو حامد!

دستم را روی دستگیره گذاشتم ، در را باز کردم . با سه قدم بلند خودش را به من

رساند و مقابلم ایستاد . گفت:

-از من متنفری ؟

در را دوباره بست . گفتم:

-نه!

نگاهش نمیکردم تا دروغم بر ملا نشود . گفت:

-چرا اینقدر لجبازی ؟

-چرا اون فیلم رو حراج کردی ؟

خیلی ناگهانی پرسیدم ... از سوالم خودم جا خوردم ، انتظارش را نداشتم . اصلا

نمیخواستم درباره ی آن فیلم حرفی بزنم . نمیخواستم نقطه ضعفم را آشکار کنم .

اما حالا گفته بودم و دیگر نمیتوانستم جلوی زبانم را بگیرم .

-تو فکر آبروی منو نکردی ؟ فکر اینکه چه حالی پیدا میکنم اگه ببینمش ... یا

دیگران ببینن ... یا ... تو ... تو میخواستی منو خرد کنی!

سکوت کردم . لب هایم را روی هم فشردم ... از ته قلبم امیدوار بودم که بتوانم

مانع ریزش اشک هایم شوم . باز ادامه دادم:

-آره ، ازت متنفرم ! از لیلی متنفرم ! از خودم متنفرم ! اصلا از همه...
هنوز هم نگاهش نمی‌کردم . سر خم کرد تا چشم‌هایم را ببیند . گفت:
-فکر میکنی چرا اون کارو کردم ؟
صدایش آرام بود.
-میخواستی منو زجر بدی!
-میخواستم قیمت خودت رو بهت ثابت کنم!
به تلخی خندیدم . او ادامه داد:
-لیلی ، وقتی یه آدمی پیدا میشه که واسه هفت دقیقه فیلم زندگی مادر بزرگت
سیصد میلیون پول میده...
گفتم:
-بس کن!
انگار صدایم را نشنید ... با همان هیجان داغ ادامه داد:
-فکر کن اگه تو بخوای یه فیلم کوتاه بازی کنی یا یه آهنگ بخونی ، چه پولی
خرجت میشه!
صدایم را بالا بردم:
-تمومش کن حامد!

-تا کی میخوای اینطوری ادامه بدی ؟ تا کی میخوای با شیشه رنگ زدن و شمع
ساختن شکمت رو سیر کنی ؟
صبرم تمام شد ... با خشونت داد زدم:
-دیگه اینش به تو ربطی نداره ! از اینجا برو بیرون ... مطمئن باش پولی از من
گیرت نمیاد!
اینبار سر بلند کردم ، مستقیم خیره شدم به او . سکوت شد . صدای نفس‌هایم توی
گوشم بود ... بعد او خندید.

-به خودت توی آینه نگاه کردی ؟
دستش را به سمت صورتم بالا آورد.
-به این میراثی که مادر بزرگت برات گذاشته ؟!
دستش را با نفرت پس زدم ، رویم را برگرداندم . ادامه داد:
-این چشما ... این طرح صورت ... این قد و قامت ! تو همون لیلی هستی که
مردم میپرستنش ! تو ستاره ی قشنگشونی!
مکث کوتاهی کرد . کف دستش را گذاشت روی دیوار پس سرم ، روی صورتم
خم شد.
-ستاره ی قشنگشون دوباره زنده شده ! از زیر خاک اومده بیرون ... بیست و
یک ساله شده ! لیلی تو خیلی ارزشمندی عزیزم ... تو گنج منی ! من گنج خودم
رو بی خیال نمیشم!
انگار کسی یخ پاشید روی شانه هایم ، لرزی عمیق در تنم نشست . به سختی
جلوی خودم را گرفتم تا توی صورت وقیحش تف نکنم . گفتم:
-از خونه ی من گمشو بیرون!

پوزخندش را دیدم ... و برق سرد و پر تنفری که در چشم هایش درخشید . دستش
را از روی دیوار برداشت ، دو قدم به عقب رفت . هنوز به من نگاه میکرد...
بعد روی پاشنه ی کفشش چرخید ، در را باز کرد و بیرون رفت

دیر رسیده بودم ... تقریباً چهل دقیقه!
میترسیدم رفته باشد . اما برخلاف تصورم ، تا در چوبی " کافه شکوفه " را باز
کردم ، او را دیدم که در انتهای ترین قسمت سالن پشت میزی نشسته بود.
نفس راحتی کشیدم ، بی وقفه به طرفش راه افتادم . دست به سینه تکیه زده بود به
پشتی صندلی اش ، توییخ گرانه نگاهم میکرد . به او رسیدم ، پشت میز نشستم و

بلافاصله شروع کردم به توضیح دادن:

-سلام آقای هوشمند . من واقعا معذرت می‌خواهم ! نمی‌خواستم دیر کنم ... ماشینم وسط راه خراب شد ، علافم کرد ! تازه راستش رو بخواید ، راه رو هم درست و حسابی بلد نبودم!

تمام پاسخش به توضیحات من یک کلمه بود:

-علیک سلام!

لبخند سریعی زد ، ادامه داد:

-چی می‌خوری ؟

خیالم راحت شد ، از دستم عصبانی نبود ! موهایم را که به خاطر دویدنم توی

صورت‌م ریخته بود را پشت گوشم فرستادم ، به تندی گفتم:

-هیچی ، ممنون . لطفا اگه میشه زودتر بریم سر...
پرید وسط حرفم:

-چرا اینقدر عجله داری ؟

ناگهان دست هایم از حرکت باز ایستاد ، مات زده نگاهش کردم . نمیتوانستم او را

بفهمم ... هر لحظه من را غافلگیر میکرد . اول با آن نگاه توبیخ‌گرش ، بعد با

لبخند سریعش ... و حالا با این لحن ملایم!

آب دهانم را قورت دادم:

-عجله ندارم!

سرم را پایین انداختم.

سکوت کوتاهی برقرار شد . نگاهم رو به پایین بود ... به دست‌های او ! به

انگشت‌های کشیده و مردانه‌اش و ناخن‌های کوتاه و موهای سیاه و نرمی که

روی دستش را هاشور زده بود . هیچ حلقه‌ای انگشتانش را زینت نداده بود ، و

این یعنی مرد روبروی من یک مرد تنها بود!

سنگینی نگاهش را حس میکردم ... و بعد صدایش را شنیدم:
-انتظار داشتم زودتر از اینا باهام تماس بگیری!
گفتم:

-هنوز یک روز تا پایان تعطیلات باقی مونده!
-و این تماس دقیقه ی نودی یک نشونه برای اعتراض بود ؟
متحیر نگاهش کردم:
-اعتراض ؟

-اوهوم ! برای خواهش عجیب و غریبم!
چیزی نگفتم ... احتمالا حق با او بود ! آرنجش را به لبه ی میز تکیه زد و کمی
به سمت من خم شد:

-تو در مورد من چه فکری کردی لیلی ؟
گفتم:

-راستش زیاد در مورد شما فکر نکردم!
لبخندش پر رنگ شد . هر چه بیشتر میگذشت ، هر جمله ای که میگفتم ، به نظر
میرسید او را بیشتر شگفت زده میکردم ... انگار احساسی ناشناخته در چشم
هایش وجود داشت که مدام و مدام عمیق تر میشد . برای اینکه سنگینی نگاهش را
نادیده بگیرم ، سکوت را شکستم:

-شرطتون چیه آقای هوشمند ؟
به سرعت پاسخم را داد:

-هنوز قبول نکردی!

عصبی شدم . دست هایم را زیر میز مشت کردم . گفتم:

-وقتی هنوز نمیدونم قراره چی بشنوم ، چی رو باید قبول کنم ؟
-اینقدر سختش نکن لیلی ! بهت گفتم که خواسته ی عجیب و غریبی نیست!

-اما...

-فقط باید بگی ... من بهت اعتماد میکنم بابک ، و خواهشت رو میپذیرم!
قبل از اینکه پاسخش را بدهم ، چند لحظه ای فکر کردم و لبم را جویدم . گفتم:
-من به شما اعتماد ندارم آقای هوشمند...
آب دهانم را قورت دادم ، نگاهم را مستقیم دوختم در چشم هایش ... ادامه دادم:
-اما خواهشتون رو میپذیرم!

مدتی به من خیره ماند ... من هم نتوانستم از او نگاه بگیرم . جاذبه ای داغ و غیر
قابل وصف در چشم هایش شعله میکشید ، من را میخکوب او میکرد ... بعد
ناگهان عقب کشید!
تند و سریع ! توی جیب هایش را دنبال چیزی گشت ... پرسید:
-مطمئنی که چیزی نمیخوری ؟
-بله!

-پس...

فنجانش را برداشت ، باقیمانده ی قهوه اش را سر کشید . باز فنجان را روی میز
گذاشت و ادامه داد:
-بریم بیرون قدم بزنیم!
منتظر نماند تا رد یا تأییدم را بشنود . زودتر از من از روی صندلی اش بلند شد
و اورکت مشکی اش را روی دستش انداخت .
کنار همدیگر از کافه شکوفه بیرون رفتیم و در امتداد کوچه ی قدیمی و ساکت قدم
زدیم .

هوا بوی خوشی میداد و باران نم نم میبارید . نگاه کردم به کوچه ی دور و
درازی که تمام آن را برای زودتر رسیدن دویده بودم . پرسیدم:
-قراره چه کاری براتون انجام بدم ؟

نگاه کوتاهی به من انداخت ، گفت:

-میخوام با من بیای و یک نفرو ببینی!

خیلی محتاطانه گفت ... انگار میترسید که داد و بیداد راه بیاندازم . دست هایم را

فرو بردم توی جیب های سیوشرتم ، پرسیدم:

-کی؟!

-پدرم ... علیرضا!

علیرضا ... علیرضا هوشمند ! اسم آشنایی نبود . در تمام طول زندگی ام این اسم

را نشنیده بودم . پرسیدم:

-چرا باید این کارو بکنم ؟ منظورم اینه که ... چه لزومی داره ؟! کسی که

نمیشناسمش و مطمئنا ایشون هم منو نمیشناسن ... چرا ایشون میخواد منو ببینه ؟

گفت:

-من نگفتم که اون میخواد تو رو ببینه ! این خواسته ی منه!

مدتی سکوت کردم ... سرم را پایین انداختم و قدم هایم را شمردم . منتظر بودم تا

او ادامه بدهد ... برایم حرف بزند ... بگوید چرا میخواهد من به دیدن پدرش بروم

? اما او ساکت بود!

داشت فکر میکرد ... یا نه ! رفته بود توی رویا ! با چشم های باز ، و آن قدم

های موزون ... انگار با چشم های باز به خواب فرو رفته بود و رویا میدید!

مجبور بودم صدایش کنم:

-آقای هوشمند ؟

نگاه کوتاهی به من انداخت ، پلک زد ... بعد دوباره مشغول گشتن توی جیب

هایش شد . پرسید:

-اشکالی نداره اگه...

نگاه کردم به دست هایش و به جعبه ی سیگاری که بین انگشتانش گرفته بود.

گفتم:

-البته که نه ! خواهش میکنم راحت باشید!
سرم را پایین انداختم ، با پنجه ی کفشم قوطی آبمیوه ای که روی زمین افتاده بود
را شوت کردم کنار دیوار . همان وقت صدای جرقه زدن فندکش را شنیدم ، و بعد

بوی سیگارش را نفس کشیدم . مثل بوی باران ... و بوی حضور او در نزدیکی
ام ... و بعد او بدون هیچ مقدمه ای شروع کرد:
-یک ماجرا هست مربوط به تقریباً پنجاه سال پیش . خب ، من درست نمیدونم...
اما ظاهراً پدر من با مادر بزرگت یه مدتی ... خب ... متوجهی که ؟!
گونه هایم از شرم سرخ شد ... لبم را گاز گرفتم ، سرم را خیلی خفیف جنباندم.
او ادامه داد:

-ظاهراً رابطه شون جدی هم بوده ، اما خب یه سری اتفاقی می افته...
حکومت تغییر میکنه و مادر بزرگت هم ... بهر حال ! از هم جدا میشن .
تصور اینکه مادر بزرگ من معشوقه ی پدر او بوده ، برایم حس حقارت می آورد
.چشم هایم را با ناراحتی یک بار بستم و باز کردم . گفتم:
-میفهمم ! میفهمم ! اما من...

با

تقری به خیابان اصلی رسیده بودیم ... سر و صدای ماشین های در حال عبور
پیچیده بود وسط مکالمه ی نه چندان خوشایندمان . او مقابلم ایستاد ... سر بلند
نکردم تا نگاهش کنم . گفت:

-چی ناراحت کرده ؟

قعا

وا نمیفهمید ؟!

-من لیلی نیستم!

-معلومه که نیستی ... ! اما...

مکت کوتاهی کرد ... انگار در ذهنش به دنبال جمله ای میگشت تا من را متقاعد کند ... سرانجام گفت:

-پدر من داره میمیره ! چیزی نمیگه ، اما من میفهمم که هنوز یک آرزوی دیگه توی دنیا داره ! من نمیخوام آرزو به دل بمیره ! درکم کن!

نگاه میکردم به سیگاری که لای انگشتانش دود میشد و میسوخت ... درست مثل قلب من ! لعنت به گذشته ی کثافتی که مادر بزرگم برای من میراث گذاشته بود! لعنت به زیبایی اش که با خود زیر خاک نبرده بود ! پرسیدم:

-ایشون کجان ؟

صدایم سرد ، بی روح ، و شکسته بود . گفت:

-تهران نیست!

کار سخت تر شد . باید با چه اعتباری همراه با یک مرد کاملاً غریبه از شهر خارج میشدم ؟ او چه انتظاری از من داشت ؟ به سرعت توضیح داد:

-خارج از شهره ... اما زیاد دور نیست ! لیلی خواهش میکنم!

باید چه میگفتم ؟ وقتی به او قول داده بودم ... وقتی حیثیت لعنتی ام در هفت دقیقه خلاصه شده و به مالکیت او در آمده بود ... مخالفت من چه معنایی داشت ؟ سرم را تکان دادم ، گفتم:

-لطفا آدرس رو برام بفرستید!

هنوز هم نگاهش نمیکردم . چنگ زدم به بند کیف برزنتی ام ، کمی این پا و آن پا کردم . میخواستم برگردم به تنهایی خودم . وقتی که همه از من توقع داشتند لیلی باشم ... میخواستم نامرئی شوم!

گفتم:

-خداحافظ!

انتظار داشتم از سر راهم کنار برود ... اما نرفت . فیلتر سیگارش را انداخت روی زمین ، آن را زیر پایش له کرد . صدایم کرد:
-لیلی ؟!

گرمای لحنش به رگ هایم تزریق شد ... آرامم کرد . همان وقت آسمان غرید . هر دو به سرعت سرمان را بالا گرفتیم و نگاه کردیم به آسمان سربی . بعد در عرض کمتر از چند ثانیه ، نم نم باران بهاری تبدیل شد به سیلی دیوانه وار . بلافاصله او بازویم را گرفت ، من را همراه خود کشاند زیر سایه بان مغازه ای . شنیدم که زیر لب غر زد:
-گندت بزنی !

لباسم خیس شده بود ... از سرما میلرزیدم ! کف دست هایم را روی بازوهایم گذاشتم . پرسید:
-سردته ؟!
فوری جوابش را دادم:
-نه !

دندان هایم چیلیک چیلیک بهم میخورد . اورکتش را از تنش خارج کرد ، گفت:
-معذرت میخوام ... این پیشنهاد احمقانه ی قدم زدن رو من دادم !
گفتم:

-الان بارون بند میاد !

اورکتش را روی شانه هایم انداخت . قدمی به عقب برداشتم ، خواستم چیزی بگویم . گفت:
-بذار باشه لیلی !

آنقدر عالی نامم را تلفظ میکرد ، انگار سالها با من آشنا بود ! به من حس صمیمیت میداد ... حس امنیت میداد . گرم شدم ... یقه ی اورکت را گرفتم ، آن

را محکم تر دور شانه هایم پیچیدم.

حضور یک مرد چه حس غربیی بود ! آن قدم هایی که کنارم برمیداشت ... آن چشم هایی که همه ی حرکاتم را میپایید ... سیگار کشیدنش ... یا این حمایت گرمش ! چه حس خوبی بود اینکه تنهایی هر زنی با حضور یک مرد واقعی درهم میشکست.

نگاهش نمیکردم ، اما به او فکر میکردم و نمیدانستم که لبخند محو بی اختیاری روی لب هایم نشسته است. صدایش را شنیدم:

-همیشه فکر میکردم منم باید مثل بقیه ی خواهرها و برادرانم از تو بدم بیاد... سر چرخاندم ، نگاه کردم به نی نی چشم های سیاهش.

-به خاطر پدری که هیچوقت مادرمون رو ندید ، چون همه ی عمرش غرق بود توی گذشته ای که گذشته بود ! فکر میکردم باید از تو متنفر باشم ... باید... واگر نه به مادرم خیانت میکنم ! اما...

صدایش محو شد در صدای شر شر باران . هنوز هم به من نگاه میکرد... نگاهش غیر قابل تفسیر بود ... بعد یک قدم به من نزدیک تر شد.

-تاریخ هیچوقت تکرار نمیشه لیلی ... اما اگه قرار به تکرارش باشه ، من به هر قیمتی که هست قسمتای خوبش رو تکرار میکنم!

نمیدانم چقدر زمان گذشت ، ما بهم نگاه میکردیم ... آنقدر عمیق ، انگار دو نفر همزاد جدا افتاده بودیم که پس از سالها همدیگر را در ازدحام یک خیابان یافته اند. و من صدای تند ضربان قلبم را میشنیدم.

باران وحشیانه ی بهاری به همان سرعتی که شروع شد ، ناگهان پایان یافت. پرده ی خاکستری و لرزانی که باران مقابل چشم هایمان کشیده بود ناگهان کنار رفت ... و من دیدم که خورشید به طرز حیرت انگیزی زیبا میتابید و رنگین

کمانی در آسمان پل زده بود.

از آن حالت خلسه ماندی که من را در بر گرفته بود ، خارج شدم . گفتم:
-من باید برم!

گونه هایم گر گرفته بود ، نفس کم آورده بودم . به تندی اورکت بابک را از روی
شانه هایم برداشتم و به او سپردم.

-بفرمایید ! ممنون بابت...
-میرسونمت!

اورکت را از من گرفت . به تندی پاسخش را دادم:
-نه!

لبم را گاز گرفتم ، موهای مرطوبم را فرستادم پشت گوشم . ادامه دادم:
-نمیخوام زحمتتون بدم ، ممنونم!

-ولی گفتم ماشینت خراب شده ! خب با من بیا!
لبخند سریع و لرزانی بر لب نشاندم.

-با اتوبوس میرم ! زحمتتون نمیدم!

دو قدم پساپس رفتم ، از زیر سایه بان خارج شدم . گفتم:
-خداحافظ!

دست هایش را فرو برد توی جیب های شلوارش . جوابم را داد:
-به سلامت!

از او رو برگرداندم ، دویدم به سمت خیابان اصلی . خدا را شکر که ایستگاه

اتوبوس خیلی دور نبود . سنگینی نگاهش را هنوز هم روی شانه هایم حس

میکردم . به ایستگاه که رسیدم ، برگشتم و او را دیدم ، هنوز نبش کوچه ایستاده
بود.

اتوبوسی در ایستگاه توقف کرد ... حتی نگاه نکردم تا ببینم چه مسیری می‌رود.
همراه با ازدحام جمعیت پیش رفتم ، سوار شدم. ...

هوا صاف و آفتابی بود ، آسمان را که نگاه میکردم حتی یک تکه ابر نمی‌دیدم.
ربع ساعتی میشد که در آن جاده ی فرعی و خاکی می‌راندم . شیشه ها را کاملاً
بسته بودم تا گرد و خاک وارد کابین کوچک ماشینم نشود.
همانطور که پیش می‌رفتم ، دو درخت سرو زرین را دیدم که مثل دو خواهر بلند
قامت در دورترها استوار بودند و با وزش نسیم میرقصیدند.
عینک آفتابی ام را از چشم برداشتم تا بهتر ببینم ... دیوارهای خاکستری "
مزرعه ی آفتابگردان " پیدا بود ... انگار به مقصد رسیده بودم.
دلشوره ی وحشتناکی به جانم افتاد . فکر کردم ای کاش میتوانستم به هر دلیلی از
زیر بار این ملاقات شانه خالی کنم . اما همان حس عجیب و نیرومندی که اجازه
نمیداد به بابک هوشمند نه بگویم ، به من قدرت داد تا بیشتر پا روی پدال گاز
فشار بدهم.
من او را و خودم را ناامید نمی‌کردم . به خودم قول داده بودم که با بابک هوشمند
یک وداع شیک و دوستانه داشته باشم . قول داده بودم طبق خواسته ی او به
ملاقات پدرش بروم و بعد چنان آرام با او خداحافظی کنم که تا ابد با به یاد آوردنم
لبخند بزنند.
دروازه ی بزرگ محصور بین دو درخت سرو ، کاملاً باز بود . از آن گذشتم و
وارد مزرعه شدم . چشم هایم مدام دور و اطراف را میکاوید.
آنجا ملک وسیع و زیر کشتی بود که ویلای کوچکی در مرکز آن قرار داشت.
دیوارهای سفید ویلا زیر نور خورشید میدرخشید.

لبخند پر نشاطی نقش لب هایم شد ... حس خوبی پیدا کرده بودم . بیخودی یاد کارتون های کلاسیک دوران کودکی ام افتادم . حس میکردم آنجا مکان خوبیست برای رویا پردازی و خیال بافی.

چند مرد کارگر میان زمین های تحت کشت می‌گشتند . چهار پنج بچه با هم بازی میکردند ... و روی ایوان سفید مقابل عمارت ، سه زن نشسته بودند و به بچه ها نگاه میکردند.

ماشینم را کنار چهار ماشین دیگری که در انتهای راه باریکه پارک بودند ، پارک کردم . لندکروز بابک را میان آنها تشخیص دادم . دلم از حضور یک شخص آشنا میان آنهمه چهره ی غریبه گرم شد.

فوری موبایلم را از روی صندلی کناری برداشتم و شماره ی بابک را گرفتم.

خیلی طول نکشید که پاسخم را داد:

-جانم خانم صداقت ؟

گفتم:

-سلام ! من رسیدم مزرعه!

نفسم را فوت کردم بیرون . ترجیحم این بود که در مقابل بابک هوشمند از جملات

کوتاه استفاده کنم . گفت:

-الان کجایید ؟

صدای باز و بسته شدن دری را شنیدم . گفتم:

-توی ماشینم نشستم . کنار بقیه پارک کردم ... امم...

دوید وسط حرفم:

-الان میام خدمتون!

گفتم:

-منتظرم!

قطع کردم.

به سرعت سایبان را پایین دادم ، صورتم را در آینه ی کوچک چک کردم .
معمولا هیچوقت آرایش نمی‌کردم ، چون شباهتم به لیلی هزار برابر میشد . اما آن
روز ... نمیدانم چرا ... احساسی درونی از من خواست همه ی تلاشم را برای
زیبا شدن بکار ببرم . برای دیدن علیرضا نامی که نمیدانستم چه کسی است ، چه
حسی نسبت به من و مادر بزرگم دارد ، آرایش کردم ... مانتوی کتی خوش دوختم
را پوشیده و موهای خرمایی ام را با روسری مشکی و طلایی ام پوشانده بودم .
از گوشه ی چشم بابک را دیدم که به سمت من می آمد . به سرعت سایبان را بالا
زدم و پیاده شدم . از ته قلبم امیدوار بودم که آن ملاقات هر چه زودتر تمام شود ،
و البته بدون هیچ مشکلی تمام شود!

بابک هنوز چند قدمی از من فاصله داشت ، صدایش را بلند کرد:
-سلام ! خیلی خوش اومدی!

ماشینم را دور زدم ، به سمت او رفتم . گفتم:
-ممنونم!

خیلی زور زدم تا حالش را بپرسم ... اما نتوانستم . بی دست و پا تر و خجالتی تر
از آن چیزی بودم که بخواهم با او یک گپ دوستانه داشته باشم . او باز پرسید:
-حالت چطوره ؟

و من باز پاسخ همیشگی را تکرار کردم:
-ممنونم!

تیشرت سفید و شلوار جین تیره ای پوشیده بود . فکر کردم به همان اندازه ی
ملاقات اولمان که کت و شلوار و لباس رسمی پوشیده بود ، حالا هم جذاب است!

کنار هم راه افتادیم به سمت ورودی ویلا . او هنوز هم تلاش میکرد تا یک
مکالمه ی دو طرفه را برقرار کند.

-برای پیدا کردن آدرس که اذیت نشدی ؟

-نه ! مشکلی نبود!

لعنت به من ! نمیتوانستم موقع حرف زدن با او ، به چشم هایش نگاه کنم ! سر چرخاندم و نگاه کلافه ام را به زمین زیر کشت دوختم . او گفت:

-آفتابگردونه!

نیشخندی زد:

-پدرم عاشق گل آفتابگردونه!

احساس کردم طعنه ی کمرنگی در صدایش پنهان بود ... اما نتوانستم منظورش را بفهمم.

به ایوان رسیده بودیم . سر و صدای بازی بچه ها در فضا پراکنده بود . آن سه زن نشسته بودند روی صندلی های سفید میان ایوان و به ما نگاه میکردند . نگاهشان آنچنان خصمانه بود که بی اختیار پا سست کردم . بابک از کنار من رد شد ... رو به آنها گفت:

-مهمون عزیزمون همین حالا رسید ! بهتون گفته بودم که...

صدایش را نشنیدم ، اما احساس کردم پنهان از من تذکری به آنها داد . سپس به سمت من چرخید و گفت:

-معرفی میکنم ... ایشون خانم لیلی صداقت هستن!

به اجبار به آنها نزدیک شدم ... لبخند لرزانی روی لب هایم بود . بابک ادامه داد :

-خانم صداقت ، ایشون مهلا خانم همسر برادر من هستن ... و مهشید و مرجان ، خواهرای بزرگ تر من!

گفتم:

-خوشوقتم!

از گوشه ی چشم متوجه نگاه اخطار آمیز بابک به آنها شدم . مهلا فنجان سفید چای را روی میز گذاشت ، از روی صندلی اش برخاست .
-خیلی خوش اومدی عزیزم!

پیش آمد ، با من دست داد و گونه ام را به سختی بوسید . زیبا بود ... و مطمئن بودم که هزینه ی زیادی برای این زیبایی پرداخته است ! با یک نگاه کوتاه مژه های کاشته و ابروهای هاشور زده و موهای فر شده اش را تشخیص دادم ! گفت :
-تو خیلی خوشگلی ! دقیقا همون اندازه ای که انتظارش رو داشتم!
گفتم:

-ممنونم!

دو خواهر هنوز هم به حالت بدی به من زل زده بودند . ظاهرشان من را به یاد دو درخت سرو ورودی مزرعه می انداخت . هر دو بلند قد ، باریک ، و خوش قیافه بودند.

سرانجام یک کدامشان که نمیدانستم مهشید است یا مرجان ، نیشخندی زد و گفت :
-هدیه ی قشنگی برای بابا آوردی!
بابک بلافاصله عکس العمل نشان داد:
-مرجان!

سرخ شدم ، سرم را پایین انداختم . بابک گفت:

-با من تشریف بیارید داخل، خانم صداقت!

نگاه تهدید آمیزش هنوز هم روی خواهرانش قفل بود . مرجان وانمود میکرد متوجه نگاه او نشده ، صدایش را بالا برد:
-آریا ... نخوری زمین مامان!

و از روی صندلی اش بلند شد و به سمت بچه ها رفت . من گفتم:
-با اجازه!

با همان ملاقات کوتاه از هر سه ی آنها بیزار شده بودم . همراه با بابک از آنها دور شدم و به سمت ورودی ساختمان راه افتادم . صدای مهشید را از پشت سر شنیدم:

-بابک!

بابک جوابش را نداد ... نگاهش به روبرو بود . اخم عمیق نشسته میان ابروهایش نشان میداد که عصبی است . فکر کردم باید چیزی بگویم ، حواسش را پرت کنم .
-پدرتون میدونن که من امروز اومدم اینجا ؟
گفت:

-اون درباره ی تو میدونه ، و بهش گفتم که ازت دعوت کردم ... اما دقیقا نمیدونه که امروز قراره بیای!

بند کیف دستی ام را میان انگشتانم چلاندم ، گفتم:
-راستش ... استرس دارم!

پشت در نیمه شیشه ی ورودی مکث کرد ، به سمت من چرخید و نگاهم کرد...
میتوانستم در چشم هایش رد کمرنگ لبخندی ببینم . همان وقت صدای نعره ی مردی به هوا برخاست:

-کی به شماها این حق رو داده که به من امر و نهی کنید ؟ مفت خورای یاغی!

بی اختیار از جا پریدم ، نگاهم کشیده شد به سمت پنجره ی نیمه باز طبقه ی دوم . صدای بابک را بیخ گوشم شنیدم:

-قبول دارم ... یه مقداری وحشتناکه!

به سمت او چرخیدم ... ادامه داد:

-اما همیشه سعی میکنه جلوی خانما مودب تر رفتار کنه!

به من مهلت نداد قدمی به عقب بردارم یا چیزی بگویم یا حتی فکر کنم ... در را باز کرد و بعد با نگاهش از من خواست وارد شوم .

با تعلل قدمی به جلو گذاشتم ... احساس ضعف میکردم ، چیزی در درونم
میجوشید . صدای فریاد لرزان مرد باز هم بلند شد:
- برو بیرون ! از جلوی چشمم گورت رو گم کن!
بابک گفت:

-منو ببخش لیلی جان!
از کنارم عبور کرد ، با قدم هایی بلند فیلتر ورودی را پیمود . سر جا ایستادم...
حس میکردم اوضاع خوش نیست . میتوانستم بابک را بینم که وسط سالن ایستاده
بود ... و بعد مردی میانسال و عصبانی از پلکان مارپیچ چوبی پایین دوید و
بلافاصله به او توپید:

-دیوونه شده ... پاک دیوونه شده!
از چشم هایش آتش میبارید ... بر عکس او ، بابک خونسرد بود.
-صداتو بیار پایین برزو ! میشنوه!
خشم برزو باز سر ریز شد:
-به درک ! میخوام که بشنوه!

در ورودی با شدت باز شد ، مهلا به همراه خواهرهای بابک هراسان دویدند
داخل . مهلا گفت:
-تو هنوز اینجایی عزیزم ؟!

هر سه نگاهی سر خورده با هم رد و بدل کردند . نمیدانم چرا ، شاید انتظار
داشتند آن کسی که پدرشان سرش داد زده و او را بیرون کرده بود ، من باشم!
صدای بابک را شنیدم:

-خانم صداقت ... تشریف بیارید خواهش میکنم!
مehشید و مرجان زودتر از من خود را داخل سالن انداختند . مهلا اما انگار کمی
مودب تر بود ، زیر بازویم را گرفت و گفت:

-بریم عزیزم!

آب دهانم را قورت دادم ، همراه با مهلا چند قدمی جلو رفتم و نگاهی کلی به اطراف انداختم . چهار مرد در سالن کوچک نشیمن پخش و پلا بودند ... نگاهشان من را هدف گرفته بود . از اینکه مرکز توجه قرار گرفته بودم ، دستپاچه شدم . نگاهم را از همه دزدیدم و سرم را پایین انداختم .
بابک گفت:

-باید ببخشید خانم صداقت ... دوست نداشتم با این وضعیت بلبشو ازتون استقبال بشه!
گفتم:

-مهم نیست ! بهر حال پیش میاد!
سکوت سالن لرزش خفیف صدایم را بیشتر به رخ میکشید . بابک قدمی به من نزدیک تر شد ، گفت:
-اجازه بدین معرفی کنم ... برادرم ، برزو!

به مرد میانسالی که وسط سالن ایستاده بود اشاره کرد ، و سپس چرخید به سمت مرد جوانتری که نزدیک کانتر ایستاده بود و سیگار میکشید:
-بهراد ، برادر دومم!
و بعد به دو مردی که روی کاناپه ی بزرگ مقابل تلویزیون لم داده بودند اشاره کرد:

-و ارژنگ و فرهاد ! شوهر خواهرام!
برزو و بهراد هنوز عین صاعقه زده ها به من چشم دوخته بودند ، بدون اینکه حتی پلک بزنند . اما دو مرد دیگر ، ارژنگ و فرهاد ، خودشان را جمع و جور کردند و به احترامم از جا برخاستند .
-سلام خانم!

-خیلی خوش اومدین!

مهلا دوباره بازویم را لمس کرد:

-برو بشین عزیزم!

خواهر شوهرهایش مثل دو گرگ زخمی نگاهمان میکردند . سعی میکردم با آنها چشم در چشم نشوم ، روی نزدیک ترین صندلی نشستم . تازه میتوانستم معنای حرف بابک را ، وقتی گفته بود که خواهرها و برادرهایش از مادر بزرگم و من متنفر هستند ، درک کنم.

صدای برادر جوانتر بابک سکوت سالن را درهم ریخت:

-میشه دقیقا بگی میخوای چه غلطی بکنی بابک؟!

جا خوردم ... واقعا جا خوردم . سر بلند کردم و مثل کسی که یک آدم فضایی را میبیند ، به او نگاهی انداختم . حس میکردم که یک دعوی بزرگ در پس این سکوت موقتی پنهان است ، اما انتظار نداشتم او مقابل من این دعوا را شروع کند .

بابک وانمود کرد که صدایش را شنیده ، گفت:

-مهلا جان لطفا از خانم صداقت پذیرایی کن تا من پیام!

قدمی به سمت پلکان برداشت که صدای داد بهراد بلند شد:

-با توام بابک ! توی مخ لعنتیت چی میگذره؟!

بابک از روی شانه اش به او نگاهی انداخت ، با لحنی تو دماغی فقط یک کلمه گفت:

-هیچی!

در صدایش تهدید کمرنگی پنهان بود ، اما بهراد کوتاه نیامد ... گفت:

-تو فکر کردی خیلی زرنگی داداش کوچولو ؟ فکر کردی من نمیشناسمت؟!

برزو دوید وسط بحث:

-به احترام مهمون پدر ، بحثون رو بذارید برای بعد!
چرخید ، و به روی من لبخندی تصنعی زد . ممنونش بودم که هر حسی نسبت به
حضور من در خانه ی پدرش داشت ، لااقل ظاهرش را حفظ میکرد . اما بهراد
نیشخندی زد:

-من پدر نمیشناسم ... مهمونش هم برام اصلا مهم نیست!
نفس در سینه ام بند آمد ، گونه هایم سرخ شد ... انگار کسی در جمع به من سیلی
زده بود ! حس کردم دیگر نمیتوانم آنجا را تحمل کنم ، با سرعت از جا برخاستم.
بابک به سمت من چرخید:
-لیلی جان خواهش میکنم...
بهراد باز صدایش را بالا برد:
-جان ؟ لیلی جان ؟!

بابک یک بار چشم هایش را محکم بست و دوباره باز کرد ... با همه ی قدرت
سعی داشت از کوره در نرود ... با صدایی دو رگه شده از خشم ادامه داد:
-بشین!

مهشید صدایش کرد:

-بابک!

صدایش لرزان بود ! بابک از من رو برگرداند . بهراد با خشم نگاهش میکرد...
هنوز آن نیشخند لعنتی گوشه ی لب هایش بود.

-تحویل بگیرید ، خواهرای گلم ! خوب ببینیدش ! هر غلطی که توی این سالها
کرد برامون کافی نبود ... حالا میخواد سر همه مون رو مستقیم فرو کنه توی چاه
مستراب!

گوشه ی چشم هایم از انزجار چین خورد ، اما سعی کردم اخم نکنم . معنای کنایه
هایش را نمیفهمیدم ... واقعا نمیفهمیدم ! مهشید رنگ باخته بود ... مثل بید

میلرزید:

-منظورش چیه ؟ ... !منظورش چیه بابک !؟

صورتش حالتی گرفته بود ، انگار هر آن امکان داشت زیر گریه بزند . با تضرع به بابک نگاه میکرد ... و بابک نگاهش را به روبرو دوخته بود ... حس میکردم برای انفجار به جرقه ی بی اهمیتی نیاز دارد.
-قسم بخور ! به روح مامان قسم بخور که...
بهراد گفت:

-روح مامان برای اون هیچ ارزشی نداره ! واگر نه بهش خیانت نمیکرد!
نیشخندی زد ، ادامه داد:

-تو منو هر روز و هر ثانیه یه مدل جدیدی سورپرایز میکنی پسر ! شباهت به اون پیرمرد دیگه داره تهوع آور میشه!
برزو هشدار آمیز صدایش کرد:
-بهراد!
اما بهراد نشنید:

-انگار همه چی کافی نبود ! قیافه ات رو ازش ارث گرفتی ، همه ی اخلاقای گندت رو ... حالام که قدرت کمتر رو ! خدا بهمون صبر بده که قراره...
در آن بلبشو ، بابک سر چرخاند به سمت من و لبخندی زد ... لبخندش گیجم کرد... بعد ناگهان در چشم بهم زدن حملۀ برد به سمت بهراد . یقه ی لباسش را گرفت و تنش را با همه ی قدرت به تیغه ی کاتتر کوبید.
مثل اینکه جریان قوی برق از گوشت و استخوانم رد شود ، با همه ی وجود تکان خوردم . خواستم قدمی به جلو بردارم ، اما نتوانستم.
مردها با سرعت دویدند تا آنها را از هم جدا کنند . برزو سر برادرهایش داد میکشید . مهشید چنان نگاه خصمانه ای به من انداخت که انگار من مسبب این

اتفاقات بودم ... و مرجان صدایش را بالا برد:
 -ولش کنید! برید کنار ...! بهراد، تو هم از خودت دفاع نکن! می‌خوام با
 چشم‌ام ببینم که مشت می‌کوبه توی صورت برادر بزرگ‌ترش ... می‌خوام ببینم تا
 برای همیشه ازش دل بکنم!
 صدای بابک را شنیدم:
 -حتما این کارو میکنم!
 باز مشتش را بالا برد، و باز برزو با همه ی قدرت بازویش را به عقب کشید.
 همانوقت صدای محکم و مواخذه گر مردی میان همه‌ی دعوا پیچید:
 -چه مرگ‌تونه عین سگ و گربه افتادین به جون هم؟!

همه ناگهان سکوت کردند، سر چرخاندند به سمت صدا. من سر بلند کردم،
 خیره ماندم به قامت پیرمردی که بالای پلکان ایستاده بود و مستقیم به روبرو نگاه
 میکرد.

ناگهان احساسی در قلبم فرو ریخت، چیزی از تنم پر کشید و رفت ... او
 علیرضا هوشمند بود! بدون هیچ شکی!
 گفت:

-بابک، من فکر میکردم تو از بقیه عاقل تری!
 بابک با اکراه آشکاری لباس بهراد را رها کرد و از او فاصله گرفت. علیرضا
 دستش را گذاشت روی نرده‌های باریک، با قدم‌هایی محتاط اما استوار یکی
 یکی پله‌ها را پایین آمد. اضطرابم به اوج خود رسیده بود ... هر آن منتظر بودم
 چشم‌هایش به سمت من بچرخد و من را ببیند و بعد ... نمیدانستم! واقعا نمیدانستم
 باید از او انتظار چه رفتاری داشته باشم!
 بهراد از جمع رو برگرداند، رفت به سمت کریدور ... چند لحظه بعد صدای بهم
 کوبیده شدن در به هوا برخاست. علیرضا پوزخندی زد:

-ایم از بچه تربیت کردنم!

حالا رسیده بود به پایین ترین پله ... با همه ی استرسم به او چشم دوخته بودم. قامت محکمی داشت ، موهایش یکدست سفید بود و چهره اش سخت و بی روح! آن حالت صورتش من را به یاد بابک می انداخت ، وقتی اولین بار همدیگر را دیدیم.

هنوز سر جا ایستاده بود و به مقابل نگاه میکرد ... و من کم کم داشتم از این بی تفاوتی او نسبت به حضور خودم گیج و سر در گم میشدم . مهلا نگاهی به من انداخت ، با صدای آهسته ای توضیح داد:

-پدر جان نابینا هستن!

متحیر نگاهش کردم . همان وقت علیرضا پرسید:

-مهمون داریم ؟

به نظر صدای پچ پچ مهلا ، او را هوشیار کرده بود . واقعا انتظارش را نداشتم که با یک مرد نابینا روبرو شوم ... گفتم:

-سلام!

سرش را به سمت صدایم چرخاند:

-یک خانم جوان؟!!

بابک به جای من پاسخ داد:

-ایشون لیلی هستن ، پدر!

پیرمرد ناگهان از حرکت باز ایستاد ... برای چند ثانیه مثل مجسمه ای خشک شد! مضطربانه نگاهش میکردم ... و منتظر بودم سرم داد بکشد! از او میترسیدم ...از همان نگاه اول ترسیدم ... و وقتی فهمیدم نابیناست ، ترسم هزار برابر بیشتر شد.

نمیدانم چقدر زمان گذشت ... یا زمان هم در آن لحظه همراه با نفس من برای

مدتی کوتاه توقف کرد ... حالت خشک و ناخوانای چهره ی پیرمرد ، با لبخندی نامفهوم درهم شکست:

-لیلی!

خنده اش رنگ گرفت ... باز تکرار کرد:

-لیلی؟!

و ناگهان به خنده افتاد ... آنچنان تلخ و دیوانه وار خندید ، که قلبم به درد آمد. سردرگم نگاه کردم به بابک ... او هم به من نگاه کرد . از چشم هایش میخواندم که انتظار این رفتار را از پدرش نداشت . علیرضا خندید ... آنقدر خندید که چشم هایش به اشک نشست ... و گفت:

-بابک ... لعنتی ! کار خودتو کردی ؟ !عجب عقربی هستی تو!

بابک قدمی به سمت او برداشت:

-بابا...

-کمکم کن بشینم ... کمک کن ! پسر من ... ازت خوشم میاد که اینقدر خوب بهم سیلی میزنی!

بابک ساق دست پدرش را گرفت ، او را به سمت بالاترین مبل سالن نشیمن راهنمایی کرد . علیرضا گفت:

-چرا این کارو کردی ؟ چرا ؟ !تو که بهتر از همه میدونی چشمای من دیگه چیزی رو نمیبینه ... چرا لیلی رو آوردی اینجا؟!

بابک گفت:

-این خواسته ی شما بود ... توی همه ی این سالها ! حتی با اینکه هیچوقت به زبون نیاوردین!

همه ی این سالها ؟ !گیج میشدم ... مدام و مدام غافلگیر میشدم ! حس میکردم زبانشان را نمیفهمم . درباره ی کدام سالها حرف میزد ؟ ما تنها دو ماه بود

همدیگر را میشناختیم!

-خواسته ی من بود ؟ !آره که بود ... ! حالا برو برام دعا کن تا خدا به چشمم
روشنایی رو برگردونه ! باید معجزه بشه تا حال من عوض بشه ... تا اون روز
من باید به حال خودم خون گریه کنم ... ! حالا ... دختره کجاست ؟ !چرا چیزی
نمیگه!

تند و دستپاچه دستی به گره روسری ام کشیدم ، گفتم:
-هستم خدمتون!

باز سر چرخاند به طرف من ، چشم های خالی از زندگی اش را به من دوخت.
گفت:

-چرا نمیشینی خانم ؟ !کسی از تو پذیرایی کرده ؟
آب دهانم را قورت دادم ، گفتم:

-ممنون ، من ... باید برم ! اومدم اینجا تا ازتون تشکر کنم بابت...
حرفم را برید:

-بری ؟ کجا بری ؟ !تو گذشته ی منی دختر جون ! خوابی هستی که بعد از چهل
سال دوباره برگشتی پشت پلکام...
آه کشید ... ادامه داد:

-هر چند ، دیگه نمیتونم بینمت!

زبانم را روی لب هایم کشیدم ، سرم را پایین انداختم . گفت:
-بشین!

مکشی کرد ... اینبار تقریبا داد کشید:
-بشین!

جا خوردم ... واقعا جا خوردم . نگاه کردم به بابک ... به من علامت داد تا
صبور باشم . گفتم:

-چشم!

روی یک صندلی نشستم ، پاهایم را بهم چفت کردم . سنگینی نگاه خاموشش داشت من را له میکرد ! گفت:

-منو ببخش ... کمی زود از کوره در میرم ! نباید به این خاطر ازم متنفر بشی!
چی میخوری ؟!

خواستم جواب بدهم و بگویم به هیچ چیزی میل ندارم ، انگشت اشاره اش را در هوا چرخاند ... گفت:

-بذار حدس بزنم ! نوشیدنی های شیرین رو دوست داری ! قهوه رو پر شکر میخوری!

باز خواستم بگویم من اصلا قهوه نمیخورم ، باز به من مهلت نداد:
-یکی بره برای دختر من قهوه ی پر شکر بریزه ! بابک ... تو هم به من سیگار بده!

مهلا را دیدم که گوشه ی دامن بلندش را جمع کرد و به طرف آشپزخانه رفت.
بابک از روی میز جعبه ی سیگار و فندک را برداشت ... نگاه میکردم به دست های او که با دقت سیگار باریک را به پدرش سپرد و بعد فندک را برایش روشن کرد.

اضطراب داشتم ... ذوب شدن قلبم را درست وسط سینه ام احساس میکردم.
دست هایم را درهم گره زدم ، شروع کردم به پیچ و تاب دادن انگشتانم . احتمالا این تنها کاری بود که میتوانست کمی آرامم کند.

صدای ترق ترق مفصل هایم لبخند کمرنگی برلبانش آورد . گفت:

-از من میترسی ؟!

به تندى جوابش را دادم:

-نه!

هر چند دروغ می‌گفتم . مهلا از آشپزخانه خارج شد ، به سمت من آمد و فنجان قهوه به من سپرد . زیر لبی از او تشکر کردم . علیرضا داشت سیگار میکشید . گفت:

-چرا هیچی نمیگی ؟
فنجان را داخل نعلبکی چرخاندم .

-باید چی بگم ؟
-نمیدونم ! هر چی ! از خودت برام تعریف کن ... ! مادر بزرگت اگه اینجا بود ، با هر زحمتی که بود یک موضوع مشترک برای وراجی پیدا میکرد!
گونه هایم سرخ شد . نگاهم را پایین انداختم ، گفتم:
-من اینطوری نیستم!
-چند سالته ؟
-بیست و دو سال!
آه کشید:

-وقتی باهاش آشنا شدم ، تقریباً همسن تو بود!
احساس کردم حسرتی سنگین و غیر قابل مهار ، درست مثل بختک ، راه نفسش را گرفته ... بی اختیار برایش دل سوزاندم .
-بابک می‌گه صورتت ، مخصوصاً چشمت دقیقاً شبیه اونه!
گفتم:
-بدبختانه!

نمیدانم چرا این را گفتم ... شاید دوست داشتم بداند از اینکه اینقدر من را به مادر بزرگم تشبیه میکند ، خوشحال نیستم ... و او خندید . گفت:
-میخواهی بری ؟
آب دهانم را قورت دادم ، گفتم:

-اگه اجازه بدین!

برای مدتی سکوت کرد ... چشم هایش را بست . گفت:

-بیا جلو!

فیلتر سیگارش را به بابک سپرد . فنجان قهوه ام را دست نخورده ، روی میز گذاشتم ... از جا برخاستم و یک قدم به او نزدیک تر شدم . با لحنی ملال آور و خسته تکرار کرد:

-جلوتر!

باز هم پیش رفتم ... اینبار در دو قدمی اش ایستادم . دست راستش را در هوا چرخاند ... انگار به دنبال چیزی میگشت . تردید داشتم ، اما دستم را با احتیاط به او سپردم.

انگشتانم را لمس کرد ... یک به یک ! من را به سمت خود کشید . بی اختیار مقابل پاهایش زانو زدم . چشم هایش روی صورتم میگشت ... چشم های نابینایش ! سپس کف دست هایش را دو طرف صورتم گذاشت.

چشم هایم را بستم ... و او همه ی اجزای صورتم را لمس کرد . انگشتانش را کشید روی گونه هایم ، تیغه ی بینی ام ، ابروهای کم پشتم و پلک هایم احساسی عجیب همه ی وجودم را در بر گرفت ... بغض گلویم را داغ کرد . لبم را گاز گرفتم تا به گریه نیفتم ... و او همان وقت انگشت اشاره اش را کشید روی لب هایم.

سرانجام آه کشید ... دست هایش را از روی صورتم برداشت . چشم گشودم و نگاه کردم به نگاه خاموش او . گفت:

-برو ! حالا دیگه برو!

رفتم ... نه به سرعت ... دل کندن از او برایم دشوار شده بود . همه ی نیرویم را جمع کردم و روی پاهایم ایستادم ... بعد چند قدم به عقب برداشتم.

نگاه چرخاندم در سالن ... بین آنهمه چهره ای که من را مبهوتانه تماشا میکرد.
تلاشم را کردم تا چیزی بگویم ... اما نتوانستم.

برای آخرین بار به علیرضا نگاه کردم ... به حسرت و غمی که در چهره اش
موج میزد ... و بعد چرخیدم و با قدم هایی پر شتاب به سمت در رفتم . میدانستم
هنوز هم چشم های خالی از نگاهش به دنبال من است. ...

فصل دوم:

تهران ، مهر ماه سال هزار و سیصد و چهل و نه:
آدم مزخرف ، همیشه مزخرف بود!
فرقی نمیکرد چه میپوشید یا چطور میگشت و یا اسم خانوادگی اش چه بود ! ولی
اگر کت و شلوار ایتالیایی تنش میکرد و عطر فرانسوی میزد و سیگار کوبایی
میکشید و بعد از تولید وطنی دفاع میکرد ، مزخرف تر هم میشد!

-شش میلیون!

-نه!

-شش میلیون!

-نه!

-فقط شش میلیون!

-نه!

آدم مزخرف آن طرف میز نیشخندی زد ... حتی نیشخندش هم مزخرف بود ! بعد
فنجان قهوه ی نیم خورده اش را روی میز چرخاند.

-آقا پسر ... داری تند میری ! کارخانه ی منو تهدید میکنی ، عین خیالتم نیست که

این وسط نون چند نفر آجر بشه ! هیچ مدلی کوتاه هم نمیای ؟!

- نه ، آقای دربندی ... نه!

صورت دربندی حالتی گرفت ، انگار میخواست منفجر شود . علیرضا نیشخندی زد ... قبول داشت ، گاهی غیر قابل تحمل میشد!

- تو هنوز سنت قد نمیده به این چیزا ... برو از پدرت بپرس تا راه و رسم کار کردن رو یادت بده ! قانون هر کاری ، سود دو طرفه است!

صورتش ، چشم هایش ، حتی پوست سر نیمه طاسش یکپارچه سرخ شده بود.

علیرضا کیف میکرد که میتواند او را اینقدر عصبانی کند ... آنقدر کیف میکرد که دوست داشت با صدای بلند بخندد . به جای آن لبخندی زد ... از آن لبخندهایی که میدانست دربندی را بیشتر عذاب میدهد ... گفت:

- اما کار ما که قانونی نیست ، آقای دربندی عزیز!

دربندی انگشت اشاره اش را سه بار کوبید به گل های ریز باسمه ای ، روی رومیزی ... گفت:

- باریک الله ! پس میفهمی که قانونی نیست و...

علیرضا رفت وسط حرفش:

- میفهمم ! پیشنهاد جدیدت رو بگو!

سکوت شد . دربندی سرش را پایین انداخت ، شروع کرد با انگشتان دست راستش روی میز ضرب گرفتن . علیرضا منتظر ماند تا او خوب فکر کند.

فنجان قهوه اش را برداشت و به لب برد ، همچنان نگاهش را در سالن شلوغ کافه چرخاند.

پشت میزها پر بود از آدم های شبه روشنفکر ... با موهای عجیب ، و لباس های عجیب تر . دختر و پسر فرقی نمیکرد ... همه با هم قاطی بودند ، با هم حرف میزدند و شوخی میکردند . روی دیوار انتهایی سالن پر از قاب عکس های ریز و

درشت بود ، از آدم هایی که هیچ کدامشان را نمیشناخت . بزرگ ترین قاب عکس مربوط به پیرمردی بود با موها و ریش خاکستری .

-اسم تو چیه ؟

دربندی پرسید . علیرضا نگاهش را از چشم های پیرمرد توی قاب گرفت ، به دربندی دوخت .

-هوشمند!

دربندی پوزخندی زد .

-آقا هوشمند ... اسم کوچیکت رو بگو ! میخوام یه خرده خودمونی تر بشیم! علیرضا فنجانش را روی میز گذاشت ، گفت:

-خودمونی شدن نداریم ! سر کار به توافق برسیم ... قرارداد که امضا شد... خودمونی میشیم ! اصلا اونوقت میام میوسمت ! چگونه ؟!

گفت ، و لبخندی زد . دربندی با همه ی وجود سعی میکرد از کوره در نرود .

-تو میخوای کارخونه ی منو ورشکست کنی ! آخه کدوم قرارداد ؟!

-اگه میخواستم این کارو بکنم ، الان اینجا نبودم!

پاسخش دربندی را عمیقا به فکر فرو برد . مدتی به چهره ی علیرضا نگاه کرد ... بعد نفس عمیقی کشید .

-کاملا متوجهم که قراره پیشنهادای شاخدار بشنوم!

صدایش سرد و خسته بود . آرنج هایش را تکیه زد به لبه ی میز ، کمی خود را به علیرضا نزدیک کرد . ادامه داد:

-از من چی میخوای آقا پسر ؟

علیرضا تلاش میکرد این مدل آقا پسر گفتن هایش را نشنیده بگیرد . پاسخش را بعد از مکثی طولانی داد:

-نصف کارخونه ات رو میخوام!

دربندی بلافاصله عقب کشید.

-نه!

عصبانی بود ... خیلی هم عصبانی بود! احتمالا دوست داشت میز را توی صورت علیرضا برگرداند! علیرضا سعی کرد آرامش کند:

-چرا از کوره در میری، مرد؟ مفت و مجانی که نمیخوامش! ازت میخرم!

-ابدا! حتی حرفش من زن! من اینهمه سال جون نکندم که حالا دسترنج همه ی عمرم رو با تو و اون بابای گردن کلفتت شریک بشم!

علیرضا یک لحظه چشم هایش را بست، شمرده شمرده گفت:

-اول فکر کن، بعد جوابت رو...

اینبار دربندی حرفش را قطع کرد:

-پاتو از کفش من بکش بیرون، آقا پسر! علیرضا تند و تیز نگاهش کرد.

-این کارو میکنم ... اما یه روزی میرسه که نه کفشی داری و نه پایی! آقای

دربندی، از من به تو نصیحت ... امروز که یک موضوع جالب برای معامله

داری مذاکره کن ... فردا...

دربندی صدایش را بالا برد:

-کدوم مذاکره؟ چه کشکی؟ چه دوغی؟! بابای تو حتی حاضر نشد خودش بیاد

جلو روی من بشینه...

صدای بلندش توجه عده ای را که نزدیکشان بودند، به خود جلب کرد. علیرضا

انگشت اشاره اش را به نشانه ی سکوت روی تیغه ی بینی اش گذاشت ... گفت:

-هیچ فرقی نداره! من پسرشم!

دربندی عصبی خندید.

-آره! پسر کوچولوش!

علیرضا عصبانی شد ... آنقدر زیاد که دوست داشت داد بزند . برادر بزرگش ، عارف ، رفته بود پی عشق و حالش . معلوم نبود کدام قبرستانی با زن شیرین عقلش خوش می‌گذرانند ... همه چیز را انداخته بود گردن علیرضا ... و حالا علیرضا بابت پسر کوچک بودنش اینجا طعنه می‌شنید ! منصفانه نبود ... اصلا و ابدا!

-بذار یه چیزی رو برات روشن کنم ، آقای دربندی ... اگه من الان بلند شم و برم ، دیگه هیچوقت هیچکدوم از ما رو نمیتونی برگردونی سر این میز ! حتی دربونمون ! پس...

-من باید با خود رضا خان حرف بزنم!

-الان داری همین کارو میکنی!

دربندی دستش را در هوا چرخاند ، عصبی و بی حوصله گفت:

-اینقدر اعصاب خورد کن نباش ، پسر ! ترتیبی بده تا با پدرت مستقیم حرف بزنم!

علیرضا سکوت کرد . منصفانه قضاوت کرد ... احتمالا این حق دربندی بود!

اینکه قبل از هر چیزی پدرش را ببیند . سرش را تکان داد ، گفت:

-اگه پیشنهاد شراکتو قبول کردی ، دوست ما محسوب میشی!

از پشت میز برخاست ، چشم های سرخ و عصبی دربندی همراه با او کشیده شد بالا . ادامه داد:

-هیچ دلیلی وجود نداره که پدرم با دوستاش ملاقات نکنه!

نگاهی به ساعتش انداخت ... نزدیک دوازده ظهر بود . یک ساعتی میشد که

داشت با دربندی کلنجار میرفت و حرف میزد ... احساس خستگی میکرد . گفت:

-منتظر تماس میمونم ، آقای دربندی ! به امید دیدار!

لبخند نیم بندی زد ، از دربندی رو برگرداند و رفت به سمت در . خوب میدانست

که حالا در ذهن دربندی آماج رکیک ترین فحاشی هاست ، اما برایش مهم نبود. او مأموریت پدرش را به انجام رسانده ، حرف پدرش را گفته بود . دیگر برایش به اندازه ی سر سوزنی مهم نبود که دیگران در موردش چه فکری میکنند. صدای دربندی را از پشت سرش شنید که یک فنجان قهوه ی دیگر سفارش داد... پوزخندی زد ، در را باز کرد و از کافه شکوفه بیرون رفت.

آن روز سیزدهم مهر ماه بود ، هوا دیگر داشت رو به خنکی میرفت . علیرضا چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشید . بعد نگاهی را در سرتاسر کوچه ی خلوت چرخاند.

ماشین فورد سیاهش چند متر آن طرف تر پارک بود . سالانه سالانه به سمت آن رفت و پشت رل نشست.

احساس بی حوصلگی و خستگی میکرد . دوست داشت او هم مثل عارف میرفت سراغ تفریح و سفر ... اما نمیتوانست . عارف یک زن داشت که عاشقش بود...

حالا چه اهمیتی داشت که زنش شیرین عقل بود ؟ ! عارف که با او خوش میگذراند ! علیرضا هیچکسی را که بتواند با او خوش بگذراند ، نداشت ... وسط کلی آدم ایستاده بود ... با آنها حرف میزد ، کارت بازی میکرد ، میخندید ، گاهی هم با زنی میرفت تا اتاق خوابش ... اما با هیچکدامشان کیف نمیکرد.

استارت زد ، سیگاری گذاشت گوشه ی لبش ، راه افتاد . تا رسیدن به خیابان اصلی سرعتش کم بود . فندک زیپوی نقره ای را روشن کرد ، گرفت زیر سیگارش و عمیق پک زد . دود غلیظ سیگار اتاقک ماشین را پر کرد . با دست

چپش فرمان را نگه داشت ، دست راستش را برد سمت در تا شیشه را نیمه باز کند ... حواسش برای چند لحظه پرت شد . بعد ناگهان صدای جیغ زنی را شنید: -آخ!

و بلافاصله پا روی ترمز گذاشت!

هول کرده بود ... نمیتوانست انکار کند ! برای چند ثانیه از پس شیشه ی مقابلش به قامت لاغر دختری نگاه کرد که مثل اجل معلق سر راهش سبز شده بود ... بعد به سرعت در را باز کرد و پیاده شد.

-خانم ؟!

سیگارش را انداخت روی زمین ، نگاهی دلواپس به او انداخت . دختر نشسته بود کف آسفالت کوچه ، زانوی چپش را دو دستی گرفته بود . موهای بلند سیاهش ریخته بود روی صورتش و خطوط چهره اش را پوشانده بود.

علیرضا نگاه ناراحت و کلافه ای به کاغذها و مداد رنگی های پخش و پلا شده روی زمین انداخت ، گفت:

-خانم حالتون خوبه ؟

قدمی به او نزدیک شد ، دست دراز کرد تا بازویش را بگیرد و از روی زمین بلندش کند . همان وقت دختر گردنش را صاف گرفت ، نگاه کرد به او... علیرضا سر جا خشکش زد.

-خوبم ! چیزی نشده!

و لبش را گاز گرفت ... احتمالا درد داشت ! بعد دست چپش را گذاشت روی سپر ماشین و سعی کرد از جا برخیزد . علیرضا هنوز هم مات و مبهوت به او نگاه میکرد ... نمیدانست چه مرگیش شده ! سعی کرد توضیح دهد:

-من واقعا ندیدمتون ! نمیخواستم که...

دختر لبخند کمرنگی بر لب نشاند ... رشته ی کلام از دست علیرضا در رفت ، فراموش کرد میخواست چه بگوید.

-معلومه که نمیخواستید ! خودتون رو ناراحت نکنید ، چیزیم نیست!

پای چپش را با احتیاط روی زمین گذاشت ، صورتش از درد مچاله شد . با اینحال سماجت کرد و قدمی به جلو برداشت . زیر لب ادامه داد:

-در واقع منم مقصر بودم ... حواسم بهتون نبود . نباید یهو میپردم وسط کوچه!
 خم شد تا کاغذهایش را جمع کند . علیرضا تکانی به خود داد:
 -اجازه بدین ... کمکتون میکنم!
 هول و دستپاچه نگاهش را از دختر گرفت ... واقعا دستپاچه شده بود و این
 برایش مضحک بود ! خم شد و همه ی کاغذها را از روی زمین جمع کرد . در
 همان حال نگاهی بی دقت به طرح های رنگی روی کاغذها می انداخت.
 در ذهنش برای آن دختر به دنبال اسمی میگشت . سارا ؟ زهرا ؟ منیژه ؟ ... شاید
 هم یک اسم گل ! مثلاً لاله ... یا نرگس!
 سعی کرد سر حرف را باز کند:
 -نقاشید ؟!
 دختر موهای سیاهش را از روی پیشانی اش کنار زد:
 -ای ... بگی نگی!
 علیرضا تکرار کرد:
 -من بگم و نگم ؟!
 دختر خندید.
 -منظورم اینه که ... امم ... آره ، نقاشی میکشم!
 علیرضا آخرین کاغذ را هم برداشت ، سپس دسته ی کاغذها را به سمت دختر
 گرفت:
 -اینم خدمت شما ،
 م
 خان ... ؟!
 مکشی کرد . دختر کاغذها را از او گرفت ، با حواسپرتی جوابش را داد:
 -کامیاب هستم!

سرش پایین بود ، متوجه نگاه سنگین علیرضا نشده بود.

-واو ! چقدر عجیب!

دختر ابروی راستش را بالا انداخت ، به او نگاه کرد:

-چی ، چقدر عجیب ؟

-من فکر میکردم کامیاب اسم پسرone است ! حتی یک دوستی داشتم که اسمش

کامیاب بود و من تا همین حالا فکر میکردم پسره ! خب ، حق هم داشتم...

صورتش یه جورایی پسرone بود ! حالت چشماش ... صداس ... ریش و سیبیلش

... !میدونید ؟ اصلا اون کامیاب با شما قابل مقایسه نبود!

هر چند دروغ میگفت و هیچوقت دوستی به اسم کامیاب نداشت ! هر جمله ای که

بیشتر در این دروغ آشکار پیش میرفت ، خنده ی دختر عمیق تر میشد . نگاه

علیرضا جا مانده بود روی منحنی لب های صورت دختر ... و بعد بلاخره تیرش

به هدف نشست:

-لیلی کامیاب!

قلب علیرضا آرام گرفت ... تکرار کرد:

-لیلی خانم!

اسمش هم زیبا بود ... مثل خنده هایش ... یا چشم هایش ... و همه ی وجودش!

نفس عمیقی کشید ، و بعد سر چرخاند و به مداد رنگی های لیلی که هنوز روی

زمین پخش و پلا بودند نگاهی انداخت.

دو قدم پسایس رفت ، بعد مشغول جمع کردن مدادها شد . قرمز ، نارنجی ، و

گل‌بھی را برداشت ... کمی آنسوتر مدادهای آبی و سورمه ای افتاده بود . آنها را

هم برداشت.

مرد جوانی از انتهای کوچه پیدایش شد ... سیگار به دست ، با تیپی شبیه هببی ها

...از کنار آنها عبور کرد و نگاهی متعجب به علیرضا انداخت . علیرضا چشم

غره ای به او رفت ، مدادهای زرد و قهوه ای و سفید را هم برداشت .
 کمر صاف کرد . به نظر همه ی مدادها را جمع کرده بود . جعبه ی فلزی را
 برداشت . مدادها را با دقت داخل آن چید . نوزده مداد ... پنج تا کم بود!
 -فکر میکنم چند تایی گم شدن!
 نگاه تاباند به لیلی . لیلی وزن تنش را انداخته بود روی کاپوت ماشین او ، به
 زمین نگاه میکرد .
 -ایرادی نداره!
 دست دراز کرد تا جعبه ی مدادهایش را بگیرد . علیرضا دست او را ندیده گرفت
 ، گفت:
 -باید بریم بیمارستان!
 ابروهای لیلی به نرمی درهم فرو رفت .
 -نمیخواه ، ممنون ! گفتم که طوریم نیست!
 علیرضا نگاهی ناامیدانه به زانوی او انداخت:
 -اما...

نمیخواست به همین راحتی بی خیال او شود . از لیلی خوشش آمده بود ... دختر
 خیلی خوشگلی بود .
 -من اینطوری خیالم راحت نیست ! باید بریم بیمارستان ، معاینه بشی!
 خوشحال بود که لیلی به لحن خودمانی اش اعتراض نمیکرد .
 -لازم نیست ! میدونم لازم نیست!
 باز هم دستش را دراز کرد . اینبار علیرضا مجبور شد جعبه ی مدادها را به او
 بدهد .
 -حداقل سوار شو تا مقصد برسونمت ! درد داری، آره ؟!
 لیلی سوال او را نشنیده گرفت . سر چرخاند ، اشاره کرد به انتهای کوچه:

-جای دوری نمی‌خوام برم ! همین کافه شکوفه...
علیرضا اصرار کرد:

-هر جا ! سوار شو لطفا!

خواست بازوی لیلی را بگیرد ، برای سوار شدن کمکش کند . اما به سختی از این وسوسه سر چرخاند . لیلی لنگ لنگان پیش رفت ، در ماشین را باز کرد و سوار شد.

علیرضا دوباره پشت رل نشست ، نگاهی انداخت به لیلی که داشت با گوشه ی کاغذهایش بازی میکرد و همزمان به فکری درون سرش لبخند میزد . پرسید:
-چرا میخندی ؟

و دنده عقب زد . لبخند لیلی پررنگ تر شد:

-هیچی ! یعنی...

نفس عمیقی کشید ، با لحن نرمی ادامه داد:

-یک دوستی دارم که موقع راه رفتنش لنگ میزنه ! داشتم بهش فکر میکردم...
امم ... نمیدونم ! همینطوری یادش افتادم!
علیرضا گفت:

-یک دوست ؟!

دستش را انداخت پشت صندلی لیلی ، کمی سر جا چرخید ، از شیشه ی عقب به بیرون نگاه کرد و با احتیاط راه افتاد.

ذهنش جا مانده بود پیش دوست لنگان لیلی . یک ور ذهنش در جدال بود تا اسم آن دوست را از لیلی بپرسد ، هر چند مطمئن نبود که پاسخ درستی میگیرد یا نه . اما این را میدانست که دخترها عاشق مردهای کور یا چلاق یا عقب افتاده ی ذهنی نمیشوند.

درست مقابل درب کافه شکوفه ایستاد ، نگاه کرد به نیمرخ لیلی و گفت:

-مطمئنی که حالت خوبه و لازم نیست...

لیلی رفت وسط حرفش:

-مطمئنم! عذر می‌خوام که زحمتتون دادم!

دستگیره را کشید، پیاده شد. داشت فرار میکرد؟ ... علیرضا مطمئن نبود، اما خلش بیخودی تنگ شد. به سرعت در را باز کرد، پیاده شد. گفت:

-لیلی؟

لیلی نگاهش کرد. زبان در کام علیرضا نچرخید. دست هایش را فرو کرد توی جیب های شلوارش، ماشین را دور زد و مقابل لیلی ایستاد.

-هیچی! برو!

لیلی لبخند خجولی بر لب نشاند، زمزمه کرد:

-خداحافظ!

نگاهش را به سختی از علیرضا گرفت، لنگ زنان رفت داخل کافه. اما اثر لبخند خجالت زده اش با علیرضا ماند ... آن روز و روزهای بعد و همه ی عمرش. ...

علیرضا قدمی جلوتر رفت. از پس در شیشه ای به داخل سالن کافه نگاه کرد. او را دید که در آغوش یکی از دخترهای کافه چی فرو رفت و سپس با کمک او به سمت یک صندلی هدایت شد.

کف دستش را کشید روی صورتش ... زیر لب زمزمه کرد:

-لیلی! لیلی کامیاب!

نفسش را فوت کرد بیرون. سرش را پایین انداخت و چرخید سمت ماشینش. هرچند، قلبش را پشت سر، داخل آن کافه ی شلوغ، جا گذاشته بود. ...

ساعت نه و بیست دقیقه ی شب بود که به خانه رسید.

دم ماشین سیگاری برای خودش گیراند ، سالانه سالانه طول حیات را قدم زد . نور کمرنگ چراغ‌های داخل حبابی‌های سر دیوار ، روی سنگفرش خاکستری را روشن کرده بود . از داخل خانه صدای همهمه می آمد . خوب که گوش کرد توانست صدای وراجی‌های عارف را بشنود . پوزخندی زد ... پس بالاخره افتخار داده ، برگشته بود!

دم ایوان که رسید ، سیگار نیم سوخته اش را انداخت زمین و زیر پا له کرد . فقط هجده سال داشت که سیگاری شد . این را همه میدانستند ، ولی مامان گلابش هنوز هم خود را به ندانستن میزد . علیرضا همیشه نهایت تلاشش را میکرد تا لااقل جلوی چشم‌های مادرش سر به راه تر و مودب تر از آنچه واقعا بود ، دیده شود.

دستی کشید توی موهایش ، نفسش را فوت کرد بیرون ... از پلکان ایوان بالا دوید.

از پس پرده ی توری آویخته مقابل پنجره نگاهی به نشیمن انداخت . انگار همه بودند ! مادر و پدرش ، عارف و نگین ، عارفه و عالیه ، بچه هایشان ، و خدمتکار جوان مادرش که داشت بین جمعیت میگشت و پذیرایی میکرد . اما خدا را شکر ، خبری از شوهر خواهرها نبود!

بی معطلی در را باز کرد ، وارد شد . صدای حرف ها و خنده ها بیشتر و غلیظ تر شد . عارف داشت لاف میزد:

-اهرام ثلاثه انگشت کوچیکه ی تخت جمشید خودمون هم نمیشد بابا ! اصلا از من که دور دنیا رو گشتم پیرسید ، میگم هیچ جایی به قشنگی ایران نیست! مصرم...

جمله اش با ورود علیرضا نیمه تمام ماند ... چند لحظه سکوت کرد ، و بعد ناگهان گل از گلش شکفت.

-به ... داداش کوچولو! بیا ببینمت!

از جا برخاست ، به طرف علیرضا رفت . علیرضا تلاش کرد محض رضای خدا هم که شده لبخندی بزند . گفت:

-خوشحالم که میبینمت!

سپس با برادر قوی هیکلش دست داد . عارف به نشانه ی دوستی و برادری سه بار محکم به کتف او کوبید ... علیرضا نفسش را حبس کرد تا سر او داد نزند.

-اونجا که بودیم از همه بیشتر دلم برای تو تنگ میشد ، داداش کوچولو!

عالیه با لبخند دوست داشتنی اش تذکر داد:

-حرفشو باور نکن علیرضا! این جمله رو به همه ی ما گفته!

علیرضا هنوز هم سعی میکرد لبخند بد قواره اش را روی لبش حفظ کند . خواهر زاده هایش را که داشتند از سر و کولش بالا میرفتند ، به زور بوسید و از سر

خود باز کرد . سپس عارف را کنار زد ، پیش رفت و با همه دست داد . با پدر و

مادرش ، نگین ، و خواهرهایش . مادرش با محبت به او نگاه میکرد:

-مامان جان بیا پیش خودم بشین!

علیرضا حرف گوش کرد ، رفت روی صندلی کنار مادرش نشست . گلاب خانم

چرخید به سمت او ، بینی اش را تکان داد و بعد اخم کرد ... لابد بوی سیگار را فهمیده بود . علیرضا برای اینکه حواس او را پرت کند ، بحثی را وسط انداخت:

-حالا چطور بود سفرتون ؟ خوش گذشت ؟

نگین یکی از آن خنده های اعصاب خرد کنش را تحویل او داد:

-وای عالی بود!

عارف کنار برادرش نشست و اینبار یکی از آن ضربه های مهلک دوستانه اش را روی پای علیرضا کوبید.

-رفتم مصر ... پسر! عجب کشوری بود! ولی باور کن ، اهرام ثلاثه انگشت

کوچیکه ی تخت جمشید خودمون هم نمیشد!
 علیرضا بی حوصله خم شد ، از داخل ظرف کریستال روی میز یک سیب سرخ برداشت و گاز زد . پدرش گفت:
 -چه خبر ، علیرضا ؟ دربندی رو دیدی ؟
 علیرضا سرش را تکان داد:
 -اوهوم ! دیدمش ! گفت...
 ماما گلاب هنوز هم از بوی سیگاری که از تن پدرش به مشام میرسید ، دلخور بود . با سرزنش حرفش را قطع کرد:
 -با دهن پر حرف نزن علیرضا!
 اما علیرضا به اخطار او اعتنا نکرد و ادامه داد:

-میخواه خودتون رو ببینه!
 رضا بلافاصله بر افروخت.
 -بهت گفتم همین امروز کارو تموم کن ، باهات یه جوری کنار بیا!
 علیرضا چنان نگاهش کرد ، انگار حرف مزخرفی شنیده بود ! گفت:
 -پدر من مگه امضای قرارداد ، امضا پای دفترچه خاطره است که همینطوری بی حرف و حدیث کارو تموم می‌کردم ؟
 عارف پرسید:
 -موضوع چیه پسر ؟
 علیرضا نفسش را فوت کرد بیرون ، دوباره گازی به سیب زد و پاسخش را داد:
 -مفصله ! یه یارویی به اسم دربندی کارخونه زده ، داره کار و بار ما رو از سکه میندازه!
 -کارخونه ی چی ؟
 علیرضا نگاه عاقل اندر سفیاهی به او انداخت:

-ما چی وارد میکنیم عارف ؟

-لوازم آرایشی بهداشتی!

-خب ؟!

سرش را به معنای استفهام تکان داد ، منتظر ماند تا عارف با مغز خودش به نتیجه گیری منطقی برسد . خیلی طول نکشید که صورت برادر بزرگ ترش با یکی از همان خنده های بی خیال باز شد.

-صد البته حق با توئه ، علیرضا ! تولید سنگ توالت و قابلمه تفلون که به تجارت ما ضرری نمیزنه ! عجب احمقی ام من ! طرف زده تو کار صابون و شامپو و رژ لب!

گفت و خندید . ذره ای ... حتی ذره ای کار و بار خانوادگی را جدی نمیگرفت. علیرضا سرش را با تأسف تکان داد:

-چقدر گرسنه!

و همه ی حرصش از عارف را ریخت توی حنجره اش و عربده زد:

-پس کی شامو میکشین ؟!

وقتی از خواب بیدار شد ، آسمان پشت پنجره هنوز هم یکدست سورمه ای بود. دستی کشید روی صورت عرق کرده اش ، از جا برخاست و زانوهایش را کشید توی بغلش . سکوت خانه روی گوش هایش سنگینی میکرد . آخر شب وقتی پناه برده بود به اتاقش تا بخوابد ، مجبور شده بود ناز بالشی روی گوشش بگذارد تا صدای خنده های عارف کمتر آزارش بدهد . اما حالا سکوت بود ... انگار همه رفته بودند.

از جا برخاست ، پنجره ی اتاقش را باز کرد ... هوای خنک پاییزی دست نوازشی کشید به سر و صورتش . چشم هایش را بست و عمیق نفس کشید.

صدای زمزمه های مامان گلاب توجهش را جلب کرد:
- قل هو الله احد ! الله الصمد!

سر خم کرد ، او را دید که مطابق هر روز سجاده اش را پهن کرده بود روی ایوان و نماز صبحش را میخواند . پدرش هم لابد همان دور و برها بود . از پنجره رو برگرداند . خواست دوباره برگردد به تختخوابش ، اما خواب از سرش پریده بود . فکر کرد بهتر است پایین برود ، کمی با آنها حرف بزند .

از اتاق خارج شد ، پلکان را پایین رفت . فضای منزل در سکوت و تاریکی محض فرو رفته بود . با اینحال نور چراغ های روشن شده در ایوان ، از پنجره های بسته به داخل نشیمن و پذیرایی بزرگ رنگ میپاشید .
در را باز کرد . خواست بیرون برود ، اما صدای پیچ پچه ی مامان گلابش توجهش را جلب کرد:

-من به شما میگم ... همیشه میگم ، اما جدی نمیگیرید ! این پسر خیلی سر خود بار اومده ! هر وقت بخواد میره ، هر وقت بخواد میاد!
پوزخندی مفرح روی لب های علیرضا نشست . انگار مامان گلاب داشت در مورد او حرف میزد ! صدای پدرش را شنید:

-سخت نگیر خانم جان!
-سخت چیه ، آقا رضا ؟ ! شما ولش کردی به امون خدا ! مگه سر شبی که اومد خونه ، بوی سیگار تنش رو نشنیدی ؟!
مکشی کرد ، صدایش را کمی پایین آورد و با لحنی که انگار میخواهد فاجعه ای را بر زبان بیاورد ادامه داد:

-عارف میگه ، یه آپارتمانی وسط شهر داره که فقط خدا میدونه چرا...
رضا با اوقات تلخی حرفش را قطع کرد:
-آدم عاقل تا لبه ی پرتگاه میره ، اما سقوط نمیکنه!

گلاب خانم با دلخوری جوابش را داد:
 -اینقدر به عقل این بچه اطمینان داری ، آقا رضا ؟
 سکوت کوتاهی برقرار شد . همه ی وجود علیرضا از انزجار لرزید . فقط همین
 مانده بود که عارف جلوی مادرش هم بخواهد او را خراب کند!
 گلاب خانم باز هم شروع کرد به حرف زدن:

-اصلا من میگم اگه ریگی به کفشش نداره ، چرا زن نمیگیره ؟ هان ؟!
 رضا گفت:
 -دیر نمیشه گلاب خانم!
 -چرا دیر نمیشه ؟ !دیگه سی سالشه پسر ! خدایی ناکرده عیب و ایرادی هم
 نداره ! من نمیفهمم ، شما عارف رو داماد کردی ... دختراتو شوهر دادی ... چرا
 فکری به حال این آخری بر نمیداری ؟ نگهش داشتی ور دلمون که چی بشه ؟!
 کم کم داشت صدای رضا بالا میرفت:
 -دیگه داری غیر منطقی میشی ، گلاب خانم ! آخ مگه دست منه ؟!
 -والله تا جایی که خاطر منه ، از قدیم الایوم پدرا بودن که پسرا رو داماد
 میکردن!
 رضا نفس عمیقی کشید ... علیرضا خنده اش گرفت از اینهمه سماجت مادرش .
 -هنوز دیر نمیشه!
 -عارف فقط بیست و شش سالش بود که داماد شد ! چقدر حرف شنو بود بچه ام!
 اصلا خود شما چند سال داشتی که اومدی منو گرفتی ؟!
 رضا فکر کرد باید به نحوی این بحث طولانی را تمام کند . به زنش یکی از آن
 نگاههای خالص و پر محبتش را انداخت و با لحن نرمی جوابش را داد:
 -خب گلاب خانم من عاشقت شدم که اومدم خواستگاری ! علیرضا هنوز عاشق
 نشده!

-ای وای ... آقا رضا ! شوخیتون گرفته ؟!
 -جانم ؟ ! مگه دروغ میگم ؟ خاطرت نیست مگه...
 علیرضا تکیه اش را از چارچوب در برداشت ، قدم گذاشت داخل ایوان و بی هوا
 پرید وسط بحث عاشقانه ی پدر و مادرش:

-چشمم روشن آقا رضا ! نشستی با مامان ما لاس میزنی!
 زن و شوهر ، هر دو از حضور بی مقدمه ی او غافلگیر شدند ... بعد رضا
 شروع کرد به خندیدن . برعکس او ، گلاب خانم سرخ شد و محکم کوبید روی
 گونه اش.

-وای خاک عالم ! علیرضا ... تو مگه خواب نبودی مامان جان ؟!
 -دوست داشتی خواب باشم ؟
 خنده ی رضا عمیق تر شد ، خجالت گلاب اوج گرفت . نگاهش را از قد و بالای
 پسرش گرفت ، از جا برخاست و تند و سریع سجاده اش را جمع کرد.
 -خبه حالا تو هم ! پسره ی حقه باز ! از همه ی حرفای ما فقط دو کلمه آخرشو
 شنیدی ! ها ؟!
 -آره ، فقط آخرشو!

گلاب خواست دوباره سر حرف را ، اینبار با خود علیرضا باز کند . اما رضا
 مانعش شد:
 -گلاب خانم ، شما برو داخل من چهار کلمه حرف مردونه با این آقا پسرمون
 داشته باشم!
 گلاب خانم نگاه تشکر آمیزی به او انداخت ، لابد فکر میکرد قرار است شوهرش
 دوباره ی ازدواج با علیرضا حرف بزند . بعد سجاده اش را زیر بغلش گرفت و
 با عجله در درگاهی تیره ی خانه پنهان شد . آن وقت رضا نگاهی جدی به پسرش
 انداخت و دستور داد:

-بیا بشین!

علیرضا بی هیچ حرفی روی صندلی کنار پدرش نشست ، پاهای بلندش را روی هم انداخت و به روبرو خیره شد . صدای پدرش را شنید:
-مادرت دلوپسته ! می‌گه...

علیرضا به تلخی جوابش را داد:

-میدونم ! شنیدم عارف بهش چی گفته!

رضا اخم کرد ، با بی حوصلگی نگاه از نیمرخ جدی او گرفت:

-همینه دیگه ! همیشه از هر بحثی ، هر جوری که عشقت بکشه نتیجه میگیری!
علیرضا بدون هیچ انعطافی گفت:

-معلومه که نه ! عارف هر چی می‌خواه بگه ، من به این حرفای خاله زنکی اهمیتی نمیدم!

خوشحال بود ، توانسته بود نیشش را به عارف بزند . رضا بدون پلک زدن نگاهش میکرد ... در خطوط چهره اش بهت نشسته بود . علیرضا خواست بحث را عوض کند ، گفت:

-یه قراری هماهنگ کنید ، با دربندی حرف بزنید . قبل از اینکه با بقیه ی آقایون جلسه ای ترتیب داده بشه بهتره...
رضا صدایش کرد:

-علیرضا!

علیرضا هنوز به روبرو نگاه میکرد ، تلاش میکرد رشته ی کلام از دستش خارج نشود:

-دربندی از اون آدماست که هارت و پورتشون زیاده ، اما تهش وا میده!
خیالتون راحت ! بهتره عارف از ماجرای شراکتتون با کارخانه ی دربندی چیزی نفهمه . ممکنه به پدر زنش چیزی بگه و...

- فکر میکنی من نمیفهمم؟ ... تو از عارف متنفری!

علیرضا سکوت کرد ... چطور میتوانست حقیقت به این واضحی را انکار کند؟ البته که او از عارف متنفر بود! همه‌ی عمر از عارف بهتر بود و همه‌ی عمر زیر سایه‌ی او قرار داشت! رضا آه سردی کشید، ادامه داد:

- منو میترسونی پسر! خیلی میترسونی!

نیشخندی تلخ، طرح چهره‌ی یخی علیرضا را درهم شکاند:

- ترستون بی‌مورده! من عددی نیستم که بخوام برای پسر ارشد شما خطری محسوب بشم!

- بسه علیرضا ... بس کن! چی توی مغزت میگذره که این مزخرفاتو تحویل من میدی؟ تو از برادر بزرگ ترت متنفری! اونو دشمن خودت میدونی! جلوی چشم زنش، جلوی خواهراش دستش میندازی! فکر کردی من اینقدر بچه‌ام که نفهمم...

علیرضا عصبانی شد، نگاه خشمگینش را دوخت توی چشم‌های او:

- من چی؟ شما فکر کردی من بچه‌ام؟!

- علیرضا...

- هر حسی که بین من و عارف هست، دو طرفه است! حالا چه نفرت، چه هر کوفت دیگه ایی! اونم میخواد منو دست بندازه! اونهمه داداش کوچولو گفتنش... حتی سعی میکنه منو از چشم مادرم بندازه!

رضا دوباره صدایش کرد:

- علیرضا!

علیرضا دوباره نشنیده گرفت:

-اون همیشه توی جلسه های رسمی بوده ، توی چشم بقیه بوده ، چون پسر ارشد شماسست ! داماد کیومرث خانه ! حالا چه فرقی داره که یه گرم مغز توی سرش نیست ؟ ! اونی که بهش می‌گه باید چیکار کنه و چیکار نکنه ، منم ! از جا برخاست ، انگشت اشاره اش را با حرص به تخت سینه اش کوبید ، ادامه داد:

-حتی متن حرفایی که باید توی جمع بگه رو من براش توی کاغذ مینویسم تا حفظ کنه ! حقم این نیست که...

صدای باز شدن در سالن ، باعث شد جمله اش را نیمه کاره رها کند . با خشم دست کشید میان موهایش ، دو قدمی به عقب برداشت و سعی کرد خود را کنترل کند . گلاب خانم داخل ایوان آمد ، اینبار برای شوهرش و پسرش چای آورده بود .

-خبه حالا علیرضا ! بابات که حرف بدی نمیزنه از کوره در میری ! صلاحته رو میخواد!

علیرضا به مادر از همه جا بی خبرش نگاهی انداخت ، لبخند کمرنگی بر لب نشانده تا خیال او را راحت کند . گلاب لبخند او را که دید ، به خودش اجازه داد باز هم حرف بزند:

-تو الان جوونی ، نمیفهمی ! چند صباح دیگه به حرفای ما میرسی که دیره ! آدمیزاد احتیاج به همدم داره !

علیرضا از مادرش رو برگرداند ، نشست روی پله ی مرمری ایوان . خیلی طول نکشید که صدای باز و بسته شدن در سالن را شنید . فکر کرد مادرش دوباره برگشته داخل ، اما وقتی گلاب خانم آمد روی پله کنارش نشست فهمید آن کسی که ایوان را ترک کرده ، رضا بوده است .
-از حرفام ناراحت میشی مامان جان ؟

علیرضا لبخند کمرنگی بر لب نشاند . هنوز هم بابت بحثی که با پدرش داشت ،
دلخور بود:

-نه بابا!

گلاب لیوان چای را به او سپرد:

-من که بد تو رو نمیخوام ! دلم میخواد زودتر سر و سامون بگیری ! اگه به من
اجازه بدی برات آستین بالا بزنم...

علیرضا فوری دوید وسط حرفش:

-نه!

این "_____ نه "ی تند و تیز مادرش را مشکوک کرد:

-چرا نه ؟ کسی رو زیر سر داری ؟!

علیرضا یاد لیلی افتاد ... بی اختیار خندید . گل از گل مادرش شکفت:

-آره مامان ؟ ای الهی قربونت برم ! اسمش چیه ؟

اسم آهنگین و گوشنواز لیلی تا نوک زبانش پایین سرید ... اما به سختی جلوی
خودش را گرفت و گفت:

-اسمش گلاب خانمه!

خواست دستش را حلقه کند دور شانه های لاغر مادرش ، گلاب خانم با بی

حوصلگی دست او را پس زد و باز هم اصرار کرد:

-لوده بازی در نیار ! بگو اسمش چیه ؟ همین فردا میرم خواستگاری!

علیرضا همچنان سنگرش را حفظ کرده بود:

-منو نمیخواد مامان!

-غلط کرده نمیخواد ! قربونتم بره ! مگه چته به این خوش قد و بالایی ؟!

-چیکارش کنم خب ؟ به حرفم گوش نمیده!

گلاب دستش را گذاشت روی پای او ... چند لحظه عمیقا فکر کرد . علیرضا

فهمید مادرش زیادی این بحث را جدی گرفته ، اما نخواست او را از اشتباه در بیاورد.

-چاره اش یه چیزه ، علیرضا ... باید یه کاری کنی واقعا عاشقت بشه!

-چیکار کنم که واقعا عاشقم بشه ؟!

گلاب نگاه کرد توی چشم های او ، با محبتی خالص.

-ساده است عزیز دلم ! باید اول خودت واقعا عاشقت بشی!

علیرضا چند لحظه در چشم های مادرش خیره ماند ... بدون پلک زدن . مبهوت

این جمله مانده بود ... بهترین نصیحتی بود که میتوانست از مادرش بشنود . باید

میگفت کسی با آب طلا آن را بنویسد ، تا قاب بگیرد و بکوبد به دیوار . واقعا

عاشقت باش ... تا واقعا عاشق شود!

گفت:

-یادم میمونه!

لبخندی زد ، دست مادرش را که هنوز روی پایش بود به گرمی فشرد . باز سر

چرخاند و به روبرو نگاه کرد ... خورشید دمیده بود ، آسمان داشت روشن میشد

... ! ...

داخل فروشگاه نوشت افزار نسبتا خلوت بود . دو دختر جوان ایستاده بودند پای

قفسه ی کتاب های معماری ، کتاب ها را ورق میزدند . کمی آن سوتر ، مردی

مشغول مرتب کردن ورق های مقوایی روی هم بود.

علیرضا ایستاد پشت پیشخوان:

-خسته نباشید خانم!

زنی مسن با موهایی یکدست سفید نشسته بود پشت پیشخوان و کتاب میخواند ،

سرش را بلند کرد و پاسخش را داد:

-مرسی عزیزم ! چه کمکی میتونم بهت بکنم ؟

علیرضا کمی این پا و آن پا کرد:

-مداد رنگی !

-جان ؟!

-مداد رنگی میخوام!

تا به حال پیش نیامده بود گذرش به آن فروشگاه بیفتد و مداد رنگی بخرد ! ناوارد بود ، خنده دار حرف میزد . زن از جا برخاست .

-حتما عزیزم ! چند تایی ؟

و از پشت پیشخوان خارج شد .

-بیست و چهار تایی ... فکر میکنم!

-مارک خاصی مد نظرت هست ؟

علیرضا از این مدل حرف زدن او خوشش آمده بود . خیلی گرم و صمیمی بود .

داشت او را ترغیب میکرد که بنشیند و برایش از لیلی بگوید که چطور بیخود و

بی جهت او را دید و بعد بیخود و بی جهت تر دلش برایش رفت و حالا میخواست

با یک دسته مداد دوباره سراغش برود ... البته ، اگر میتوانست او را باز هم

وسط آن شهر بی در و پیکر پیدا کند .

-راستش من چندان وارد نیستم ! میخوام به کسی هدیه بدم!

لبخند خوش قواره ای روی لب های زن نشست ، احتمالا بلافاصله درک کرده بود

که یک ماجرای عشقی در پس این خرید پنهان است . گفت:

-با من بیا!

و راه افتاد سمت انتهای فروشگاه . علیرضا همراه با او از وسط قفسه های

رنگارنگ میگذشت . نگاهش یک جا بند نبود ، مدام روی در و دیوار فروشگاه

میرقصید . از آنجا خوشش آمده بود ، فضای قشنگی داشت و هوایش بوی خوشی

میداد . زن پرسید:

-مداد رنگی رو برای کی میخوای ؟

علیرضا از این سوال او گیج شد . زن توضیح داد:

-نقاش حرفه ایی ؟ ... یا ...

-بله ! نقاش حرفه ای!

رسیدند به قفسه ی مداد رنگی ها . زن دست برد و با دقت دو جعبه ی فلزی ،

مداد رنگی بیست و چهار تایی را برداشت و مقابل علیرضا گرفت.

-اینا مدادهای خوبی هستن!

نگاه ناراضی علیرضا روی جعبه ها میچرخید ... خوشش نیامد ! زیادی عادی

بودند!

-کدوم بهتره ؟

-هر دو خوبن . اما این یکی نسبت به قیمتی که داره...

علیرضا دستش را در هوا چرخاند ، حرف او را قطع کرد:

-کاری به قیمتش ندارم ! ببینید ... یه چیزی میخوام که اصل باشه ! خوشش بیاد!

امم...

لب هایش را روی هم فشرد ، در ذهنش به دنبال کلمه ای گشت تا منظورش را به

بهترین نحو بیان کند . سر انجام با تردید اضافه کرد:

-دلبر باشه!

زن خندید ... گرم و دوستانه . سپس دوباره برگشت به سمت قفسه ، روی پنجه ی

کفشش بلند شد تا از بالاترین طبقه چیزی بردارد:

-یکی دیگه هم هست ! چهل و هشت تا مداد داره . قیمتش یه مقداری بالاست ،

اما...

بلاخره جعبه ی مستطیلی مشکی رنگ را برداشت ، به سمت علیرضا برگشت و

ادامه داد:

-حسابی دلبره!

علیرضا جعبه را گرفت ، دست کشید روی روکش مخملی و زاغ آن . مارک نقره ای شرکت سازنده تنها چیزی بود که روی جعبه میدرخشید ... بعد در آن را باز کرد.

چهل و هشت رنگ مداد ، در دو ردیف کنار هم چیده شده بودند . روی قسمت درونی جعبه ، چهره ی زشت مردی با موها و ریش نارنجی نقاشی شده بود. بدک نبود ... حس خودنمایی درونی علیرضا را میتوانست اقناع کند . گفت:

-خوبه ! همینو میبرم!

و در جعبه را بست.

باز برگشته بود به آن کافه ... پشت همان درهای تماما شیشه ای که یک هفته قبل آن دختر لاغر مردنی مو مشکی را در خود فرو بعیده و از او گرفته بود. حالا برگشته بود به امید اینکه دوباره او را ببیند . تصور دیدار دوباره گرمش میکرد ، ذوبش میکرد ... مثل تصور یک سفر خیالی به خورشید. گره کراوات طرح دارش را کمی کشید تا راه نفسش آزادتر شود ، دو قدم بلند برداشت و از مابین درهای شیشه ای گذشت.

سالن شلوغ کافه پر از همه‌همه های دیوانه کننده بود ... پر از آدم هایی با ریخت و قیافه های عجیب و غریب و پر از دود سیگار . بخاری فرنگی گوشه ی سالن گر گر میکرد . مردی دیلاق با صدای بلند داشت شعری میخواند : گرچه شب تاریک است ... دل قوی دار ! سحر نزدیک است!

زنی موشرابی تکیه زده بود به پیشخوان چوبی ، عینک ظریفی به چشم داشت ، با دقت گوش میکرد به صدای مرد . علیرضا به سمت او رفت ، مقابلش ایستاد.

-سلام!

صدایش میان آن شلوغی دیوانه کننده به سختی به گوش زن رسید . زن نگاهی بی تفاوت به او انداخت ، دستی کشید میان موهای رنگ زده اش .

-تشریف ببرید بشینید ، الان با منو میرسم خدمتتون!

اما علیرضا از جایش جم نخورد.

-شما خانم کامیاب رو میشناسید ؟

صدایش سرد و عبوس بود . زن دوباره چشم چرخاند سمت او ، و اینبار نگاهش طولانی تر شد.

-لیلی ؟!

آرنجش را از لبه ی پیشخوان برداشت ، صاف ایستاد . علیرضا سری به نشانه ی تأیید تکان داد:

-بله!

-خیر ، نمیشناسمش!

علیرضا نگاه تمسخر آمیزی به او انداخت . زن رنگ به رنگ شد ، پوفی کشید ... گفت:

-امروز نیومده اینجا!

دروغ میگفت ؟ نمیگفت ؟ علیرضا خیره ماند به چشم های او و تلاش کرد این را بفهمد . سپس با لحنی شمرده شمرده و دستوری اصرار کرد:

-خواهش میکنم ازتون برید...

صدای بلند زنی میان بحثشان خطی انداخت:

-مهرانه جون ؟!

علیرضا و زن موشرابی ، هر دو به سمت صاحب صدا چرخیدند ... یکی از دخترهای کافه چی بود:

-آقا کسرا کارت داره!

زن مو شرابی سری تکان داد ، دوباره چرخید سمت علیرضا.

-با لیلی چیکار دارید ؟

عذاب وجدان داشت ، چون حضور لیلی را خیلی احمقانه لو داده بود ... و
میترسید ، چون نمیتوانست درک کند آن مرد شیک و اتو کشیده با آن صدای سرد
و جدی وسط کافه ی شلخته ی آنها چه میخواست.

-هیچی!

-برای هیچی اومدین سراغش ؟!

علیرضا فقط نگاهش کرد ... یکی از آن نگاههای سرد و ترسناک که اغلب زبان
دیگران را کوتاه میکرد . زن مو شرابی علنا جا خورده بود.

-منتظر خانم کامیاب می مونم . لطف کنید یک فنجان قهوه ی ترک هم برام
بیارید!

مطمئن بود که نگاهش کار خود را کرده ... روی پاشنه ی کفشش به عقب چرخید
و از زن دور شد.

پشت میز کوچکی نشست ، در قسمتی که تا حد ممکن از سر و صداها ی دیگران
دور باشد . جعبه ی مخملی مدادها را روی صندلی کناری گذاشت . دست هایش
را با وقار به میز تکیه زد و نگاه چرخاند در سالن.

اوضاع درهم و برهمی بود ! هر کسی یک نقطه از سالن ولو بود ... حرف میزد
، میخندید یا ساکت بود . علیرضا نفس که میکشید ، ریه هایش پر از دود

سیگارهای ارزان قیمت میشد . خبری از زن مو شرابی نبود ، احتمالا رفته بود
دنبال لیلی . مرد دیلاق هنوز هم داشت شعر میخواند : تو به اندازه ی تنهایی من
... خوشبختی ! من به اندازه ی زیبایی تو ... غمگینم!

سرش را پایین انداخت ، با انگشت اشاره روی رومیزی گلدار اشکال درهم و

برهمی رسم کرد . همان وقت فنجانی قهوه میان دست هایش قرار گرفت...
نگاهش را بالا کشید تا چشم های زن مو شرابی:
-ممنونم مهرانه خانم!
سفید شدن گونه های زن را با چشم دید ، کمی گیج شد.
-خواهش میکنم!
سینی کوچک سرخ را چسباند به تخت سینه اش ، قدمی به عقب برداشت.
علیرضا گیج بود ، گیج تر شد.
-به خانم کامیاب اطلاع دادین حضور منو ؟
صدای لیلی را شنید:
-بله ! بله ! اومدم خدمتون!
صدای زنگدار ، سر زنده و گرمش علیرضا را سر حال آورد . بلافاصله زن مو شرابی را از یاد برد و نگاه کرد به لیلی ... به لب های سرخ و موهای سیاه و چشم های خندانش.
-سلام لیلی خانم!

لیلی با آرامش پاسخش را داد:
-سلام!

برگشت ، از روی شانه نگاهی اطمینان بخش به زن موشرابی انداخت و لبخندی زد . سپس بدون تعارف صندلی مقابل علیرضا را عقب کشید و پشت میز نشست:
-انتظار دیدنتون رو ، اونم بعد از ده روز نداشتم ! حسابی غافلگیرم کردید!
زن موشرابی از میز آنها دور شد ... نگاه مضمون علیرضا همراه او رفت.
-دوستت چه مرگش بود ؟ انگار داشت جن میدید!
لیلی پاسخش را داد:
-ازتون ترسیده بود!

ابروهای علیرضا اتوماتیک وار بالا پرید.

-از من ؟ ! انوقت چرا ؟!

لیلی بی اهمیت دستش را در هوا تکان داد:

-براش عجیب بود ! یهویی اومدنتون ... مدل حرف زدنتون ... خب ... چطوری بگم ؟ ! فکر میکرد دردرس آوردین برام ! طلبکارید ... ! چه میدونم ! مأمورید ! یه همچین چیزایی !

و لبخند زد.

علیرضا سری به نشانه ی تأیید تکان داد ، هرچند صدایش را نمیشنید ! حواسش به حرف هایش نبود ... داشت به خال سیاه و کوچک روی گردن او نگاه میکرد. بی مقدمه پرسید:

-اوضاع پات چطوره ؟

لیلی خندید:

-من خوبم!

علیرضا با دقت به خنده ی او خیره ماند.

-تو واقعا انتظار دیدنم رو نداشتی ؟!

لیلی سرش را تکان داد ، صادقانه گفت:

-راستش رو بخواید ، خیلی زودتر از اینا انتظار دیدنتون رو داشتم!

علیرضا حیرت زده لبخند زد ... عجب غروری ! لیلی میدانست زیباست...

میدانست او را به دام خود کشانده ... آنقدر مغرور بود که همه ی اینها را

میدانست و به رخ میکشید ! هر لحظه که میگذشت ، قلب علیرضا تسلیم تر میشد ... تسلیم تر و تسلیم تر...

-چه اعتماد به نفسی ! واقعا عالی بود ! اما بیخودی به دلت صابون نزن ، کامیاب

خانم ! اومدم بهت خسارت بدم و برم!

لیلی نگاهش کرد ... انگار با نگاهش داشت او را دست می انداخت . در یک آن قلب علیرضا سقوط کرد ! مثل یک شهر پر شکوه و ارزشمند ... سقوط کرد و دروازه هایش به روی لیلی باز شد.

-من از شما خسارت نخواستم آقای محترم!

-باشه ، اما اسم من محترم نیست!

و همان وقت جعبه ی مدادها را روی میز گذاشت . چشم های سیاه لیلی برق زد:

-این دیگه چیه ؟

-خسارت!

لیلی در جعبه را باز کرد ... برای ثانیه هایی هیچ چیزی نگفت ، اما نگاهش با شادمانی و هیجان روی مدادها میچرخید. ...

غافلگیر شده بود ... علیرضا با شیفتگی به غافلگیری اش نگاه میکرد . این دختر برای همه ی عمرش کافی بود ! در حضور گرمش همه ی آدم های داخل سالن کافه ، حتی همه ی آدم های روی کره ی زمین ، شبیه به چند سایه ی کمرنگ و بی اهمیت شده بودند.

نفس لیلی تکه تکه از سینه اش خارج شد:

-این ... واقعا عالیه!

مکثی کرد ، لب هایش را روی هم فشرد و سپس به سختی نگاهش را از داخل جعبه بیرون کشید.

-اما نمیتونم قبولش کنم!

-چرا نمیتونی قبولش کنی ؟

-چون خیلی گرونه!

علیرضا سر به سرش گذاشت:

-عجب خانم متشخصی!

لیلی خندید:

-تو حق نداری منو دست بندازی!

در جعبه‌ی مدادها را بست تا بر وسوسه‌ی زل زدن به آن ردیف‌های رنگی غلبه کند. علیرضا لاقیدانه شانه‌ای بالا انداخت:

-شاید حالا نه ... اما وقتی با هم دوست شدیم، حق هر کاری رو خواهم داشت! بالاخره گفته بود! نفس راحتی کشید ... همه تن چشم شد تا واکنش لیلی را ببیند. برق چشم‌های سیاه لیلی، او را سوزاند:

-خیلی خوبه! تو که میگفتی نباید به دلم صابون بزنم!

علیرضا به روی خودش نیاورد که چقدر بابت صمیمی حرف زدن او خوشحال شده است، به سادگی پاسخش را داد:

-تو تلاشتو کردی منو از راه به در کنی ... و موفق هم شدی! لیلی مغرورانه نگاهش میکرد:

-خب ... پس میگم نه! ردت میکنم! علیرضا خندید.

-زهی خیال باطل!

-هزار بار ردت میکنم!

-هزاران بار زهی خیال باطل!

لیلی با همه‌ی وجود تلاش میکرد خنده‌اش را مهار کند، هر چند در این کار موفق نبود ... انگشت اشاره‌اش را به حالت تهدید آمیز مقابل صورت علیرضا تکان داد:

-بین آقای محترم ... به من گیر نده! اصلا من از اون دخترا نیستم که ...

نمیتونم ... خیلی‌ها سعی کردن منو از راه به در کنن! من ... اصلا من یه جورایی نامزد دارم!

فکر میکرد توانسته علیرضا را عصبانی کند و از خود براند ... اما اشتباه میکرد
 .علیرضا با دهانی بسته خندید ، چند لحظه پلک هایش را روی هم گذاشت و با
 لحنی نرم زمزمه کرد:
 -دختر با مزه!
 لیلی نفسش را فوت کرد بیرون ، دستی کشید روی پیشانی عرق کرده اش ، سرش
 را پایین انداخت.
 علیرضا نگاه کرد به ساعت مچی اش:

-خیلی کارا روی شونه ام هست که برای انجام دادنشون مجبورم از اینجا برم...
 واگر نه با تو واقعا به من خوش میگذره!
 لیلی اخم کرد ، اما چیزی نگفت . علیرضا فنجان قهوه ی سرد شده اش را یک
 نفس سر کشید ، اسکناسی روی میز گذاشت و سپس از جا برخاست.
 -هر چند تو آخرشم اسمم رو نپرسیدی ... اما بهت میگم که اسمم علیرضا
 هوشمندانه!
 قدمی به جلو گذاشت ، سر خم کرد و کنار گوش لیلی ادامه داد:
 -به امید دیدار ، عزیزم!
 منتظر نماند تا پاسخی از او بشنود ، با قدم هایی بلند اما بدون عجله به سمت
 خروجی رفت . لبخندی گوشه ی لب هایش جا خوش کرده بود ... میتوانست نگاه
 گرم لیلی را روی شانه هایش احساس کند.
 از در خارج شد ... همه ی آن هیاهو را پشت سر گذاشت . همه ی آن زمزمه ها
 و دودهای سیگار را ... مرد دیلاق هنوز هم داشت شعر میخواند : چه کسی باور
 کرد ؟ ... جنگل جان مرا ... آتش عشق تو خاکستر کرد!

سکوت کسل کننده ی صبحگاهی فضای کلاس کوچک را پر کرده بود . گهگاهی

صدای عبور شخصی یا زمزمه ای نامفهوم از لای در نیمه باز به داخل میرسید ... اما آنقدر مهم نبود که بتواند رخوت کلاس را بهم بزند. لیلی نشسته بود پشت بوم نقاشی نیمه کاره اش ، با بی حوصلگی به قلم موها و تیوپ های رنگ و پالت چوبی اش نگاه میکرد . به سختی جلوی خود را گرفته بود تا خمیازه نکشد . هنوز درست و حسابی خواب صبحگاهی از سرش نیفتاده بود ... سکوت آموزشگاه هم بدتر خواب آلودش میکرد . دست هایش را تا بالای سرش برد و کش و قوسی به تن باریکش داد:

-خب ... بچه ها...

نفس عمیقی کشید ، از روی صندلی اش برخاست . هشت شاگرد نوجوانش ساکت و صامت روی صندلی هایشان نشسته بودند و به او نگاه میکردند . لیلی تلاش کرد به رویشان لبخند بزند:

-خیلی خوابتون میاد ، آره ؟!

سوالش خنده به روی شاگردها آورد . یکی از پسرها پاسخش را داد:

-آره خیلی!

لیلی انگشت اشاره اش را در هوا چرخاند:

-چند لحظه صبر کنید ... الان درستش میکنم!

تند و پر عجله داخل کیف دستی بزرگش را گشت ، ضبط صوت باتری دارش را بیرون آورد و نگاهی به کاست داخل آن انداخت . سپس انگشت اشاره اش را روی دکمه ی قرمز و کوچک آن فشرد . صدای بانوی آوازه خوان پیچید در سکوت کلاس.

-موسیقی حالتون رو بهتر میکنه ! فکرتون برای نقاشی کشیدن بازتر میشه!

موج صدا را کم کرد ، ضبط صوت را گذاشت روی میز . نگاه کرد به شاگردهایش:

-خب ... پرتره هایی که گفته بودم کامل کنید رو در بیارید ببینم!
 بالاخره تحرکی در کلاس جاری شد . بچه ها تخته شاسی های خود را روی میز گذاشتند و لیلی نقاشی های سیاه قلم آنها را بررسی کرد و مشکلاتشان را با حوصله توضیح داد : اندازه ها دقیق نیست ! خطوط محکم نیست ! پیشانی اش بلند شده ! سایه ها خراب شده!
 با
 تفری به سایه زدن همه ی آنها ایراد گرفت:

-اینطوری نه ... بچه ها ! من جلسه ی پیش بهتون چی گفتم ؟ چرا گوش نمیدین به حرفام ؟
 عصبی و بی حوصله آخرین تخته شاسی را هم روی میز گذاشت و موهای ریخته شده روی پیشانی اش را پس زد:
 -گفتم نرم سایه بزنید ، یکدست سایه بزنید ! بهتون گفتم قانون تنالیتیه چیه ؟ هوم ؟!

یکی از دخترها پاسخش را داد:
 -چشم نباید مرز بین تیرگی و روشنی رو تشخیص بده!
 لیلی با بدخلقی دست هایش را به کمر زد:
 -خب شما که میدونید ، چرا بازم سایه ها رو خراب کردین ؟
 کسی پاسخش را نداد . لیلی پوفی کشید ، با لحن آرام تری گفت:
 -امروز از درس جدید خبری نیست ! همه تون باید تا آخر وقت کلاس برام یک پرتره ی جدید بکشید ! مداد کنته هاتون رو هم در بیارید پیام چک کنم!
 آستین های حریر شومیز سفید رنگش را تا آرنج بالا زد ، تیغ کوچکش را برداشت و باز توی کلاس چرخید . بچه ها مدادهایشان را یکی یکی به او میسپردند . لیلی با دقت همه ی مداد کنته ها را سر کرد ... کف دست هایش سیاه

شده بود.

-تا من میرم دستامو بشورم ، شما هم مشغول بشید ! ایندفعه ازتون کار خوب می‌خوام ها!

تیغ را به نشانه ی تأکید در هوا تکان داد ، روی پاشنه ی باریک کفشش به عقب چرخ زد تا از کلاس خارج شود ... ناگهان سر جا خشکش زد . یک جفت چشم ... چشم هایی تیره با نگاهی نافذ ... همه ی آن مدت داشت از لای در او را می‌پایید ! علیرضا هوشمند!

حسی عجیب و ناشناخته در قلبش فرو چکید ... در همه ی روحش پخش شد . سعی کرد کنترل رفتارش را در دست بگیرد . نفس حبس شده اش را تکه تکه از سینه خارج کرد . تیغ را روی میزش گذاشت ، از کلاس بیرون رفت .
-شما اینجا چیکار میکنید ؟

علیرضا مقابلش ایستاده بود ... با پیراهن سفید تترون و شلوار مشکی خوش دوخت ... خیلی بیخودی با هم ست شده بودند!
-علیک سلام!

-سلام ! شما اینجا چیکار میکنید ؟
رنگ به رو نداشت . قلبش گاپ گاپ در سینه میتپید . علیرضا مغرور بود ، آرام ، و پر از حس اعتماد به نفس . نگاهش آدم را میترساند ... خیلی هوشیار بود!
انگار از همه چیز خبر داشت!
-اومدم ببینمت!

-آدرسو چطوری گیر آوردین ؟
-خیلی به سختی!

تپش قلب لیلی تندتر شد . آدرسش را خبر داشت ! رنگ لباس هایش را خبر داشت ! شماره ی کلاش را خبر داشت ! دیگر چه میدانست ؟

-حالت چطوره ؟

-خوبم!

-حال اون یه جورایی نامزدت چطوره ؟!

گونه های لیلی داغ شد . احتمالا ماجرای یک جورایی نامزدش را هم خبر داشت !

-اونم خیلی خوبه!

گوشه ی لب های علیرضا به نشانه ی پوزخندی کج شد ، سپس نگاهش از روی سر لیلی گذشت و داخل کلاس را نشانه گرفت . لیلی بلافاصله چرخید و در کلاس را کاملاً بست.

-اون چیه که میکشی ؟

منظورش ، تابلوی نیمه کاره ی لیلی بود . لیلی سعی کرد خیلی عادی پاسخش را بدهد:

-منظره ی یک مزرعه ی آفتابگردونه!

در دلش مدام با خود تکرار میکرد : شجاع باش ! شجاع باش ! شجاع باش!
-من میخرمش!

لیلی برگشت به طرف او ، با احتیاط در چشم هایش نگاه کرد:

-هنوز کامل نشده ! شاید خوشت نیومد!

-مهم نیست ! من میخوامش!

لیلی برای مدتی چیزی نگفت ... نمیفهمید ! هیچ چیز این ماجرا را نمیفهمید!
داستانی که با یک تصادف ساده و پخش و پلا شدن مدادهایش شروع شده بود داشت زیادی پیچیده میشد.

-از من چی میخوای آقای هوشمند ؟

علیرضا یک قدم به او نزدیک تر شد ، درست رخ به رخ ایستاد.

-نمیفهمی چی میخوام ؟

-جوابم رو بهت گفتم ! من یه جورایی نامزد دارم!

علیرضا خیلی رک گفت:

-یه جورایی نامزد داری ، یعنی در واقع نامزدی نداری!

لیلی خواست چیزی بگوید ، علیرضا مهلت نداد:

-توی دور و زمونه ی بدی زندگی میکنیم ... خیلی بد ! وفاداری فقط توی قصه

هاست لیلی جان ، خودتم اینو میدونی ! حالا حتی زن و شوهرها در عرض یک

روز تصمیم میگیرن از هم جدا بشن و این کارو میکنن ... ! نامزدی رو که میشه

خیلی راحت تر بهم زد!

لیلی یک قدم به عقب برداشت:

-عجب!

از کنار او گذشت ، رفت به سمت آبدارخانه. اگرچه وانمود میکرد خونسرد است

، اما از درون میلرزید.

-بهم زدن رابطه ی دو تا نامزد ، اصلا کار شرافتمندانه ای نیست!

وارد آبدارخانه ی کوچک و نسبتا تاریک شد . شیر را باز کرد ، کمی مایع

ظرفشویی کف دست هایش ریخت و سپس انگشتانش را زیر جریان خنک آب

گرفت.

-کی به تو گفته من آدم با شرفی ام ؟

صدایش را درست بیخ گوشش شنید ... هین بلندی کشید ، چرخید به عقب.

علیرضا درست پشت سرش ایستاده بود ... در یک قدمی اش . هر لحظه که

میگذشت ترسناک تر و افسار گسیخته تر میشد . لیلی آب دهانش را به سختی

قورت داد:

-هیچ کسی!

دست های کفی اش را دوباره زیر آب گرفت و به تندی شست.
-اما اغلب مردا ادعای شرافت دارن!
-من مثل بقیه نیستم ! هیچ ادعایی هم ندارم!

لیلی خواست از مقابل او رد شود ، برگردد به کلاس . اما علیرضا اجازه نداد:
-یه قرار شام تعیین کن!
لیلی هنوز هم سعی میکرد او را پس بزند:
-نه!
-فقط روز و ساعتش رو بگو!
-نه!

داغ شده و آشفته بود ... میخواست از آنجا برود . تنها ماندن با یک مرد همیشه او را می ترساند . حالا که این مرد علیرضا هوشمند بود ، بیشتر هم میترسید.
-خواهش میکنم سر به سرم نذار ! باید برگردم به کلاس!
-زمان تعیین کن تا پیام دنبالت!
لیلی بالاخره تسلیم شد:
-خیلی خوب!

هنوز هم راضی نبود ... اما تسلیم شد . دست از تقلا کشید ، نفسش را فوت کرد بیرون . تلاش کرد آرام باشد . باز در دل به خود تشر زد : شجاع باش دختر!
-سه روز دیگه ، ساعت هشت ... بیا دم آموزشگاه دنبالم!
علیرضا یک قدم به عقب برداشت:
-ممنونم!

لیلی مثل تیری که از چله ی کمان رها شده باشد ، به سرعت از کنار او گذشت و از آبدارخانه خارج شد . هنوز هم قلبش تند و دیوانه وار میتپید . از علیرضا میترسید ... میترسید ، اما باید سر از کار این مرد مجهول در می آورد.

لحظه ای برگشت و نگاهی به پشت سر انداخت . علیرضا تکیه زده بود به کومه
ی در آبدارخانه ، به او نگاه میکرد ... سرعت بخشید به گام هایش ، خود را
داخل کلاس انداخت ، در را بست. ...

تق ! تق ! تق !

هر لحظه از آشپزخانه صدای بهم کوبیده شدن در کابینتی یا به زمین خوردن
ظرفی به هوا بلند میشد . لبخندی پهن روی لب های صورتی لیلی جا خوش کرد
... خوب میدانست ، هر چقدر او عصبانی تر باشد بی دست و پا تر هم میشود!
فکر کرد بهتر است او را عصبانی تر کند ! باز شروع کرد به حرف زدن:
-پسره خیلی سمجه ! همه جا دنبالمه ! چیکارش کنم خب ؟ تا باهاش قرار شام
نداشتم ، ولم نکرد!
صدایش را از آشپزخانه شنید:

-خوش به حالت ! چه عاشق سینه چاکی داری!
لیلی لبش را گاز گرفت تا جلوی قهقهه زدنش را بگیرد ، به طعنه پاسخش را داد:
-از این عاشقای سینه چاک زیاده دور و برم!
این بازی مورد علاقه اش بود . اینکه می آمد و برای او از عشاقش تعریف
میکرد ! از گل هایشان و نامه هایشان و قربان صدقه هایشان . درباره ی جعبه ی
مداد رنگی علیرضا و نقاشی ون گوگ داخل آن هم قبلا گفته بود . کیف میکرد
وقتی میدید نقطه ضعف اوست!

صدای قدم های ناموزنش را از داخل آشپزخانه شنید ، انگار داشت برمیگشت به
نشیمن . برای اینکه ژست بی خیالش را تکمیل کند ، فوری سوهان ناخنش را از

کیفش بیرون آورد و مشغول مرتب کردن ناخن هایش شد . خیلی طول نکشید که حضور او را در نزدیکی خود حس کرد.

-بفرمایید ... ببخشید که به پای قهوه های شما نمیرسه!

ماگ قهوه را روی زمین ، مقابل لیلی گذاشت و خودش هم همان نزدیکی کنار چراغ پریموس چندک زد . لیلی بدون اینکه نگاهش را از ناخن هایش بگیرد ، گفت:

-ممنونم!

او را نمیدید ، اما تردید و ناراحتی اش را میتوانست حس کند . خیلی طول نکشید که صدایش را شنید:

-حالا ... میخوای بری سر قرار ؟

لیلی گردنش را صاف گرفت ، نگاه کرد به او ... به موهای نا مرتب شکلاتی اش و ریش انبوهش و عینک گرد جان لنونی که به چشم زده بود ... احساسی در قلبش بود که وادارش میکرد این مرد را دوست بدارد . این مرد

شق

عا

ر

صبو بی

ادعا را.

-باید برم طاهر!

پاسخش او را کلافه کرد ... از جا برخاست ، از کنار لیلی رد شد . پنجره ی نشیمن را کاملاً باز کرد ، نگاه ناراحتش را دوخت به آسمان.

-مهرانه میگفت مرد جذابی!

مکشی کرد ، با خشمی پنهان ادامه داد:

-مثل من چلاق هم نیست!

لیلی بی اختیار خندید.
-حسودی نکن!

-حسودی نمیکنم! من خودم رو در جایگاهی نمیبینم که بخوام حسادت کنم یا مانع رفتنت سر قرار بشم یا...

دیگر ادامه نداد. قلب لیلی از ناامیدی صدای او آتش گرفت. انگار او را رنجانده بود... خیلی بیشتر از همیشه.

حس طاهر به او میگفت این ماجرا مثل شوخی‌های هر روزه‌ی لیلی نیست. اینبار او بیشتر از همیشه احساس خطر میکرد. فکر مردی با موهای مشکی و لباس‌های مرتب و هدیه‌های گرانبه‌اش... اینبار این تصویر حنا شده بود و راه تنفسش را میفشرد. او هیچ چیزی نبود... او با پای لنگ و چهره‌ی عادی و زندگی درویشانه‌اش در برابر مرد خیالی هیچ چیزی نبود!

لیلی آه سردی کشید، ماگ قهوه را برداشت و همانطور که بی هدف به صفحه‌ی کوچک و سیاه و سفید تلویزیون نگاه میکرد، جرعه‌ای نوشید. تلویزیون داشت مستندی درباره‌ی زندگی اجتماعی حشرات گزنده پخش میکرد. لیلی با ترشروی نگاهش را از عنکبوت بزرگی که وسط تلویزیون وول میخورد گرفت، از روی زمین برخاست و به سمت طاهر رفت.

-طاهر؟

آنقدر جلو رفت، کنار او مقابل پنجره ایستاد.

-از من ناراحت نباش!

باز کمی از قهوه‌اش را نوشید.

-ناراحت نیستم!

لیلی به او نگاه کرد که عینکش را از چشم برداشته بود و بی هدف و ماتم زده به پنجره‌های مسدود آپارتمان روبرویی نگاه میکرد. خیزی مژه‌هایش، آتش قلب

لیلی را شعله ور تر کرد . بی اختیار ، تحت تأثیر احساساتش لب به اعتراف گشود:

-مهرانه همه چیزو بهت نگفته ... من مجبورم که برم!

چشم های قهوه ای طاهر چرخید به سمت لیلی . لیلی ادامه داد:
-نمیخواستم بهت بگم و به مهرانه هم سپرده بودم که بهت نگه ، چون ... میدونم
از اینی که هستی نگران تر میشی!
-چی شده مگه ؟

-کسرا اونو میشناسه ! اون روزی که برای دیدنم اومده بود به کافه ... کسرا اونو
دید و فکر کرد چهره اش آشناست!
-کسرا اونو کجا دیده ؟

لیلی با بی تابی چنگ زد میان خرمن موهایش ... پاسخ داد:
-دو سال پیش که چند ماهی دستگیر بود ... مطمئن نیست ، اما فکر میکنه یک
بار اونو توی سازمان اطلاعات دیده!

جا خوردن او را از سکوت عمیقش احساس کرد . ظاهرا ضربه کاری تر از آنی
بود که طاهر بتواند در لحظه ی اول از خود واکنشی نشان بدهد . لیلی با دلوپسی
نگاهش کرد . بابت حرفی که زده بود ، پشیمان بود.
سرانجام حالت صامت و مجسمه وار طاهر با تکان خوردن لب هایش درهم
شکست:

-وای ... خدایا!

یک قدم به عقب برداشت ... باز تکرار کرد:

-خدایا ! خدایا!

کف دست هایش را گذاشت روی چشم هایش ، کمر خم کرد . لیلی با دستپاچگی
خواست او را آرام کند:

-هنوز که چیزی نشده ! کسرا حتی هنوز مطمئن نیست ! فقط گفت شاید...

عاجزانه در ذهنش به دنبال کلمه ای میگشت تا اوضاع را کنترل کند . طاهر انگار صدای او را نمیشنید ، باز تکرار کرد:
-خدایا!

درمانده بود ... از شدت درماندگی ، خدایی را که نمیشناخت مدام صدا میکرد.
لیلی به خود جرأت داد ، قدمی به جلو برداشت:

-بین ، طاهر ... با این رفتارت داری توی دل منو خالی میکنی ! اصلا گیرم که اون پسره واقعا ساواکیه ... از کجا معلوم برای قصد خاصی افتاده دنبال من ؟ شاید واقعا ازم خوشش اومده!

آب دهانش را به سختی قورت داد ، دستش را با احتیاط روی شانه ی او گذاشت ، ادامه داد:

-من باید برم سر قرار تا باهاش حرف بزنم ... سعی خودم رو بکنم تا ذهنش رو بخونم ! شاید بتونم...

طاهر ناگهان سر بلند کرد ، به او خیره شد ... نگاه به طوفان نشسته اش مخلوطی از حس خشم و ترس و عصیان بود.

-چی داری میگی لیلی ؟ مگه بچه بازیه ؟ فکر کردی میتونی از زیر زبونش حرف بکشی ؟!

لیلی سرش را به چپ و راست تکان داد ، خواست چیزی بگوید ... طاهر مهلت نداد:

-چرا اومده سراغ تو ؟ تو که گناهی نداری ! اصلا عضو سازمان نیستی ! چرا باید بیاد سراغ تو ؟

لیلی با صدای ضعیفی پاسخش را داد:

-شاید ... کاملاً تصادفی!

از ته قلبش امیدوار بود حدشش درست باشد . اما انگار این چیزها برای طاهر اهمیتی نداشت ... هیچ چیزی نمیتوانست انقلاب درون او را آرام کند .
خسته و آشفته روی نیمکت مقابل پیانو نشست ، سرش را میان دست هایش گرفت . لیلی لبش را میان دندان هایش فشرد . اندکی مکث کرد و سپس به طاهر نزدیک شد .

-طاهر ... به من نگاه کن!

طاهر به طرف او چرخید و نگاهش کرد . لیلی پرسید:

-به من اطمینان داری ؟

لبخندی متأسف روی لب های طاهر نقش بست .

-بیشتر از جونم!

-پس از چی میترسی ؟

طاهر پاسخش را نداد . لیلی آه سردی کشید ، جلوتر رفت و مقابل پاهای او زانو زد ... تلاش کرد با او چشم در چشم شود .

-اینقدر نگران نباش ! اجازه نمیدم اتفاقی بیفته ! شاید نتونم از زیر زبونش حرفی بکشم ، اما این اجازه رو به اون هم نمیدم ... ! طاهر چرا هیچی نمیگی ؟ الانه که بزخم زیر گریه!

طاهر به او نگاه کرد ... عمیق ، دلواپس . کف دستش را به نرمی روی صورت او گذاشت .

-بدترین حس دنیا چیه ، لیلی ؟

لیلی چیزی نگفت ... نگاهش مثل آونگ سرگردانی میان چشم های غمگین مرد مقابلش در گردش بود . بدترین حس دنیا شاید ترس بود ... شاید دل بستن ... شاید از دست دادن ! نمیدانست ! هنوز آن را تجربه نکرده بود . اما میدانست هر چیزی که بود ، بالاخره یک روز گرفتارش میکرد .

طاهر آهسته گفت:

-بدترین حس دنیا ، کابوس دیدن با چشمای بازه!

لیلی لبخند لرزانی بر لب نشانده ، گفت:

-مگه تو با چشمای باز کابوس میبینی ؟

طاهر لبخند زد ... از آن لبخندها که در پش هزار بغض کور نهفته بود.

-هر روز ! هر روز ! کابوس میبینم که روحم از تنم جدا شده ... شبیه یک دختر

خوشگل و پر هیاهو ! توی خیابونای این شهر میچرخه ... از من دور میشه!

کابوس اون روزی رو میبینم که روح من دیگه مال من نیست!

نگاهش مدام روی صورت لیلی میچرخید ... انگار هنوز هم داشت با چشم های

باز کابوس میدید ... انگار هیچوقت قرار نبود از این کابوس برخیزد . لیلی دستش

را روی دست او گذاشت:

-طاهر ... هیچ کابوسی بین ما نیست ! فقط منم و تو ... ببین!

خود را جلوتر کشید ... خیره ماند به تصویر خودش در مردمک شکلاتی چشم

های طاهر . بعد ، نفهمید چه شد ... ناگهان کاسه ی چشم هایش پر شد . اشک

دوید روی گونه هایش ... یکی پس از دیگری ... به هق هقه افتاد.

طاهر زمزمه کرد:

-وقتی بمیرم ... بهت قول میدم ... به تنها چیزی که فکر کنم تصویر چشمای

توئه!

گفت ، و سپس سر خم کرد و لب هایش را پشت پلک های خیس لیلی فشرد.

...تلویزیون هنوز هم داشت مستند حشرات گزنده را پخش میکرد ... گوینده با

لحن مخوف و تو خالی خود توضیح میداد : عقرب ها در برابر جفت خود رفتار

بسیار عجیبی بروز میدهند ... آنها برای اینکه جفت خود را نزد خود نگه دارند ،

به آنها نیش میزنند

کاش نیرویی در جهان وجود داشت ، میتوانست بعضی روزهای لعنتی وار را حذف کند ! مثل پنجشنبه و جمعه ی آن هفته را ... روزهایی که فاصله می انداخت میان او و شنبه ... میان او و ملاقات با لیلی اش !
در افکار تب زده اش غرق بود ... دست هایش را فرو کرده بود توی جیب هایش شلوارش و آهسته آهسته طول حیاط را قدم میزد ... انگار که داشت در رویا راه میرفت !

میتوانست لیلی را تصور کند که پیراهن سرخ پوشیده و ماتیک سرخ به لب هایش زده و با آن چشم های بی نظیرش به او نگاه میکند ! هر چند ، از او انتظار نداشت زیاد برای این ملاقات تحمیلی به خود برسد ... اما خیال پردازی که اشکالی نداشت ! داشت ؟!

تا به حال لیلی را با لباسی سرخ رنگ ندیده بود ... اما در تصوراتش حس میکرد باید با این رنگ خیلی زیبا شود ! فکر کرد اگر این ملاقات ها به نتیجه ی خوبی ختم میشد ، که امیدوار بود ختم شود ، باید حتما در اولین فرصت یک پیراهن سرخ مانند تصوراتش برای لیلی میخرید !

اصلا حواسش نبود کی از پلکان بالا رفت و کی ایوان را رد کرد و کی وارد خانه شد . وقتی به خود آمد که وسط سالن پذیرایی ایستاده بود ... با گره کراوات نامرتب و کتی که روی شانه هایش افتاده بود و دست هایی مشت شده در جیب های شلوارش ... داشت هاج و واج به مادرش و سه زن غریبه ای که روی مبل های سبز یشمی پذیرایی نشسته بودند نگاه میکرد .
مادرش صدایش کرد :

-اومدی مامان ؟ خوش اومدی ! چه بی خبر !

از جا برخاست ، به سمت علیرضا رفت و پنهان از چشم زن ها یک چشم غره ی

جانانه به او رفت . علیرضا به خود آمد ، گفت:

-سلام ! ببخشید ، من واقعا نمیدونستم مامان مهمون داره!
و بلافاصله کتش را از روی شانه هایش برداشت . همان وقت مادرش کنارش
ایستاد و دستش را گذاشت روی بازوی او . با افتخار نگاه کرد به زن ها و گفت:
-خانم دربندی عزیز ، معرفی میکنم ... ایشون علیرضا ، ته تغاری منه!
زن ها به احترام علیرضا از جا برخاستند و هر کدام به رسم آشنایی چیزی گفتند.
گلاب اینبار به سمت پسرش چرخید و ادامه داد:
-علیرضا جان ، ایشونم خانم وجیهه دربندی هستن ... همسر دوست پدرت ! این
دو تا دختر خانم گل هم ریحانه و رضوانه هستن!
گوش های علیرضا سوت کشید ... زن و دخترهای دربندی آنجا چه میکردند ؟
اصلا نمیتوانست بفهمد!
خلقش تنگ شد . نگاهی عبوس انداخت به زن دربندی و لبخند کمرنگش ... از
مادرش پرسید:
-بابا کجاست ؟
گلاب با دستپاچگی جوابش را داد:
-بالاست ... داره با آقای دربندی حرف میزنه!
از اخم های علیرضا ترسیده بود ... فکر کرد ممکن بود جلوی مهمان هایش آبرو
ریزی شود . علیرضا به زور سری برای مهمان ها جنباند:
-با اجازه تون!
و یکراست از پلکان بالا رفت.

از اینکه پدرش بدون هماهنگی با او ، دربندی را به خانه دعوت کرده بود ،
شاکی بود . نمیتوانست تحمل کند که کوچکترین اتفاقی بدون اینکه او ازقبل با خبر
شود ، در آن خانه رخ دهد . در فکر بود برای اولین بار با پدرش تند حرف بزند

...حتی عطای تجارتش را به لقای آن ببخشد و خود را از کارهای او کنار بکشد

از شانس خوبش به محض اینکه از پلکان بالا رفت ، با پدرش و دربندی رخ به رخ شد . انگار حرف هایشان را زده بودند ، توافقاتشان را کرده بودند ، و حالا داشتند میرفتند تا به خانم ها ملحق شوند . این فکر ، بیشتر عصبی اش کرد. دربندی به محض اینکه او را دید ، حالتی شگفت زده به خود گرفت و با صمیمیتی تمسخر آلود و مبالغه آمیز گفت:

-آقای باهوش عزیز ... آقای باهوش خیلی عزیز!

خون ، خون علیرضا را میخورد . باز با دربندی مزخرف روبرو شده بود... اینبار در حریم خانه اش ! با همه ی وجود دوست داشت او را با یک حرکت از پلکان به پایین پرت کند . اما به جای آن ، چیزی شبیه لبخند روی لب هایش نشاند و با او دست داد.

-حسابی دلم برات تنگ شده بود ، آقای باهوش ! اصلا امیدی نداشتیم که امشب سعادت دیدار داشته باشیم!

علیرضا همه ی توانش را در انگشتان دست راستش ریخت و دست او را با حرص فشرد ... با لحنی سرد تذکر داد:

-هوشمندم!

و سپس به تندى اضافه کرد:

-خواهش میکنم ! میدونستم تشریف میارید ، حتما زودتر خدمت میرسیدم!

نگاهی سرد و خطرناک به سمت پدرش پرتاپ کرد . رضا به دور از چشم دربندی ، برای او سری تکان داد . یعنی ، آرام باش ! یعنی ، توضیح میدهم! علیرضا پوزخندی زد و نگاهش را از او گرفت و سپس بلاخره دست دربندی را رها کرد.

دربندی گفت:

-خیالت نباشه ، آقای باهوش ! چیز خوبی رو از دست ندادی ! با پدر بزرگوار داشتیم درباره ی اخبار روزمره حرف میزدیم ! درباره ی آب و هوا ! گرونیا! سیاست!

علیرضا با کنایه پرسید:

-به نتیجه ای هم رسیدین ؟!

دربندی خندید:

-بله ، البته ! همه میدونن که هوا داره سرد میشه ، دنیا رو داره گند میگیره! کارت‌لای پدرسوخته هم که همچنان سوار مردم هستن ! همه چی کمشون بود انگار ، تازگیا واجبی و پودر بچه رو هم انحصار کردن! نگاهی انداخت به رضا ، ادامه داد:

-سرش تو حساب کتابه ! خوشم میاد ازش!

خندید ... بلند و چندشناک ! علیرضا با بیزاری از او نگاه گرفت . پدرش گفت:

-وقت سرو شامه ! ما میریم پایین پیش خانم ها ... زیاد معطلمون نذار!

علیرضا پاسخش را داد:

-بله ، حتما!

هر چند میدانست محال است با دربندی پشت یک میز بنشیند و شام بخورد.

دربندی انگشت شصتش را چپاند توی جیب کوچک جلیقه اش ، با تبختر از پلکان

پایین رفت . رضا هنوز سر جا ایستاده بود ، به روبرو نگاه میکرد . صبر کرد تا

دربندی کاملاً از مقابل چشم هایش محو شد ، سپس گفت:

-برای شام حتما بیا پایین!

علیرضا نفس تیزی کشید ، خواست از کنار او بگذرد و برود ... رضا بلافاصله بازوی سفت او را گرفت.

-شنیدی ؟!

علیرضا به او نگاه کرد:

-نیازی نیست به حضور من ! فکر میکنم بهتر باشه خود شما از اینجا کار...
رضا دوید وسط حرفش:

-توضیح میدم!

-پیشاپیش میگم هیچ توضیحی برام قابل قبول نیست!

اینبار رضا نگاه خشمگینی به سمت او پرتاپ کرد . سرش را نزدیک گوش پسرش برد و با تحکم دستور داد:

-تا ده دقیقه ی دیگه پایی نی ! با ما و مهمونا سر یک میز شام میخوری ... خیلی مودب و خوشرو ... مخصوصا با خانم ها ! مفهومه ؟!

لحظاتی طول کشید تا بالاخره غرور علیرضا به او اجازه داد چیزی بگوید:
-فهمیدم!

رضا بلافاصله بازوی او را رها کرد و پایین رفت . علیرضا زیر لب لعنتی

فرستاد ، مشتش را بی هدف در هوا پرتاپ کرد . از پایین صدای حرف زدن دربندی می آمد ، نزدیک بود مغزش را سوراخ کند!

همه ی رویاهایش درباره ی یک دختر سرخ پوش و زیبا ، ختم شده بود به
دربندی ! واقعا دنیای مسخره ای بود!

با قدم هایی تند به طرف اتاقش رفت ، وارد شد ، در را با همه ی قدرت بهم
کوبید. ...

ساعت از نیمه شب گذشته بود که بالاخره دربندی و خانواده اش قصد رفتن کردند

رضا و گلاب تا دم ماشین آنها را همراهی کردند . اما علیرضا هیچ اصراری برای خودمانی شدن و بدرقه ی آنها نداشت . روی صحن ایوان ایستاده بود ، تکیه زده بود به یکی از ستون های بلند ایوان ، بی هدف به روبرو نگاه میکرد . صدای موتور ماشین دربندی داشت دور و دورتر میشد . علیرضا چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشید . خدا را شکر ، آن شب لعنتی بالاخره تمام شده بود . شبیه یک معجزه بود ، اینکه تحت تأثیر خنده های نفرت انگیز دربندی یا آقا باهوش گفتن های بی نمکش ، دست از پا خطا نکرده و با او دعوا راه نینداخته بود .

اما حالا وقت عصبانیت بود!

گلاب چند قدمی جلوتر از رضا ، راه رفته را بازگشت و از سه پله ی عریض مقابل ایوان بالا رفت . نگاهی دلخور انداخت به صورت عبوس علیرضا ، گفت : -آخه من به تو چی بگم ، علیرضا ؟ چرا اینقدر بد خلقی ؟ چرا بلد نیستی درست رفتار کنی جلوی مردم ؟!

علیرضا نگاه تند و تیزی به مادرش انداخت :

-مادر من ، خواهش میکنم شروع نکن!

-چی رو شروع نکنم ؟ عزیز دلم ... من دارم میگم مردم میترسن ازت از بس ساکتی!

رضا پشت سر زنش وارد ایوان شد ، به او گفت :

-دست از سرش بردار گلاب!

علیرضا دیگر صبر نکرد تا چیزی بشنود . دلخوری اش از پدرش آنقدر زیاد بود که به این سادگی ها رفع نمیشد . تکیه اش را از ستون برداشت ، چرخید و به سرعت داخل خانه رفت .

تازه وارد اتاقش شده بود ... پیراهنش را از تن بیرون کشید و کف زمین انداخت

توی کشوهای پاتختی را گشت ، یک بسته سیگار پیدا کرد . فقط یک نخ سیگار داخل جعبه باقی مانده بود ، اما همان هم غنیمت بود!
سیگار را کنج لب هایش گذاشت ، فندکش را روشن کرد ... همان وقت در اتاق بی مقدمه باز شد.

بلافاصله سر چرخاند ، پدرش را ایستاده در چارچوب دید . نگاهش را به سردی از او گرفت ، سیگارش را روشن کرد و پک عمیقی زد.
-علیرضا!

علیرضا سیگار را میان انگشتانش گرفت ، دود غلیظ را فرو بلعید داخل ریه هایش.

-کف کردن من چه حسی داره ؟!
رضا وارد اتاق شد ، در را پشت سرش بست . علیرضا تنش را روی تختخوابش رها کرد ، نگاه دوخت به سقف بی نقش و نگار.
-مطمئنم حس خوبیه!

گفت ، و نیشخندی زد . رضا مدتی سکوت کرد ... سکوتش پر از خبرهای مهم بود . علیرضا تلاش میکرد در ذهنش حدس بزند قرار است چه چیزی بشنود...
باز از سیگارش کام گرفت.
-توافق کردیم!

این خبر بدی بود برای علیرضا که همیشه میخواست دیگران را محتاج حضور خود ببیند . طعنه زد:
-عالیه ! مبارکتون باشه!
رضا گفت:

-حرفامون زیاد طول نکشید ... و به شدت لازم بود که تو نباشی ! بر خلاف اون چیزی که فکر میکردم ، دربندی یک مرد عاقله ! میدونه چطوری جایگاهشو

تثبیت کنه . خوب فکر کرده ... خوب نقشه کشیده ... و حالا جلو اومده!
 علیرضا بیشتر از آن نتوانست تظاهر به سردی و بی تفاوتی کند . از پس هاله ی
 دودی که اطرافش پخش شده بود ، نگاهی به پدرش انداخت .
 -یعنی چی که توافق کردین ؟ نصف کارخونه اش رو میفروشه ؟!
 رضا سرش را به چپ و راست تکان داد:
 -نمیفروشه!

-پس چی ؟
 -نصف کارخونه اش رو میزنه به نام تو!
 علیرضا خندید ... کوتاه و عصبی .
 -نصف شبی شوخیتون گرفته ؟
 -ابدا!

علیرضا کم کم داشت حوصله اش از این مدل تلگرافی حرف زدن پدرش سر
 میرفت . تکانی به خود داد ، یک ضرب روی لبه ی تختخواب نشست و گفت:
 -پس چی ؟ همینطوری عاشق چشم و ابروی من شده خواسته کارخونه بزنه به
 نامم ؟!

گوشه ی لب های رضا لرزید:
 -یه جورایی آره!

علیرضا با بیزاری نفسش را فوت کرد بیرون ، نگاهی را از پدرش گرفت و به
 سیگارش پک زد . مثل اینکه قرار نبود جواب درستی از پدرش بشنود . اما رضا
 بعد از مکثی نسبتا طولانی ، همه ی سهامتش را جمع کرد و حرف آخر را زد:

-در عوض خواسته ، با یکی از دخترش ازدواج کنی!
 بلافاصله چشم های علیرضا به سمت او چرخید ... فکر کرد درست نشنیده . با
 لحنی خفه و تهدید آمیز پرسید:

-چی؟!

آن وقت رضا دو قدم به او نزدیک تر شد و اینبار با صلابت دستور داد:
-باید با یکی از دخترای دربندی ازدواج کنی!

...

فصل سوم:

گفتم:

-نه! نه! هزار بار دیگه هم که پرسى ، باز میگم نه!
عصبانى بودم ، يك جورايى خشم داشت عقلم را از كار مى انداخت . دوست
داشتم جيغ بزنم ، گريه كنم ... حتى فحاشى كنم ! اگر آن مكالمه ي تهوع آور فقط
چند دقيقه ي ديگر ادامه داشت ، حتما همه ي اين كارها را ميكردم!
حامد گفت:

-حالا تو هي بگو نه ... بيچاره ! از اون زندگى سگى چى عايدت شده كه دو
دستى چسبىدى بهش ؟!

توهينش مثل يك قطره اسيد بود كه قلبم را سوزاند . گفتم:

-ديگه به من زنگ زن!

-اينكه يكى پيدا شده داره واقعيت زندگيتو بهت ميگه ، آزارت ميده عزيزم ؟!

اينبار تقريبا جيغ زدم:

-دست از سرم بردار حرومزاده!

و بلافاصله تماس را تمام كردم . از شدت خشم و نفرت نيمه نفس شده بودم .
نشستم روى صندلى مخصوص اپيلاسيون و براى چند لحظه پلك هايم را روى
هم فشردم . حامد تنها كسى بود كه ميتوانست من را به اين درجه از جنون برساند
. از ناسزاى كه در لحظه ي آخر بارش كرده بودم ، ابدا ناراحت نبودم . اما

میترسیدم صدایم به گوش خانم کریمی و بقیه ی زن های سالن آرایشگاه رسیده باشد.

موبایلم باز توی دستم شروع به لرزیدن کرد . نگاهی به صفحه ی آن انداختم و شماره ی حامد را خواندم . زیر لب با بیزاری زمزمه کردم:
-برو بمیر!

رد تماس کردم ، موبایلم را توی جیب شلوار جین تیره ام چپاندم ، و از پشت پارتیشن شیشه ای مات بیرون آمدم.

با اینکه ساعت حوالی شش عصر بود ، اما خدا را شکر سالن آرایشگاه خلوت بود . زنی روی صندلی مخصوص نشسته بود ، کیمیا صورتش را وکس میکرد.

زنی دیگر مقابل آینه ی قدی ایستاده بود و موهای بلندش را برس میکشید . دو دختر جوان هم روی کاناپه ی ته سالن نشسته بودند و آلبوم شینیون ها را ورق میزدند . هر کسی سرش به کاری گرم بود . صدای یکی از ترانه های شکیرا در فضای سالن جاری بود ، اجازه نداده بود ناسزایم به حامد به گوش کسی برسد!
خانم کریمی نگاه چپی به من انداخت ، گفت:

-برای خانم رنگ مو درست کن!

به سرعت لبخندی زورکی روی لب هایم نشاندم:

-بله بله ... همین حالا!

از کنارم گذشت ... نفس عمیقی کشیدم . با قدم های تند و تیزی رفتم به سمت قفسه ی رنگ ها.

هوا گرم و غیر قابل تحمل بود . گرمای وحشتناکی زیر پوستم تنوره میکشید و زجرم میداد . تیشرت راه راه سفید و مشکی ام از شدت عرق چسبیده بود به تنم . موهای بلندم را یک بار باز کردم و دوباره بستم . سپس بی اعتنا به همه ی حال بدم ، دست به کار شدم.

باید برای مشتری یک رنگ تیره درست میکردم . بین ردیف جعبه های مستطیلی را گشتم و رنگ بادمجانی را برداشتم.

باز متوجه وبیره ی موبایلم ، در جیب شلوارم شدم . دندان هایم را با همه ی قدرت روی هم فشردم تا جیغ نزّم . به کارم ادامه دادم ... اینبار تیوپ رنگ پر کلاگی را برداشتم تا کمی به رنگ اصلی اضافه کنم.

رنگ را در پیاله ی مخصوص آماده کردم و به سالن برگشتم . زنی که تا دقایقی پیش مشغول برس کشیدن موهایش بود ، حالا در انتظار من روی صندلی نشسته بود . همانطور که به طرفش میرفتم ، به انعکاس تصویرش در آینه لبخندی زدم .
-خیلی استرس دارم ! تا حالا موهامو اینقدر تیره نکردم ... میترسم بهم نیاد!
پیشبند بلند صورتی رنگ که رویش پر از رد لب های سرخ و باسمه ای بود را دور گردنش بستم ، گفتم:

-رنگ تیره به همه میاد ! خیالتون راحت!

موبایلم باز در جیب شلوارم لرزید . موهای زن را زیر و رو کردم ، با کلیپسی بالای سرش بستم . کلافه صدایم را بلند کردم:

-کیمی جون اون کولرو روشن میکنی عزیزم ؟

خانم کریمی پاسخم را داد:

-کولر خرابه عزیزم ... فردا سرویس کار میارم درستش کنه!

خب ... این هم از بدبختی من بود ! با حرص موهایم را از روی پیشانی عرق

کرده ام پس زدم و بعد دستکش های پلاستیکی را به دست هایم کشیدم .

حامد هم دست بردار نبود ... مدام زنگ میزد ! مدام و مدام و مدام ! ناگهان همه ی حرص و خشمم از کاسه ی قلم سرریز کرد . موبایلم را از توی جیبم در آوردم و اینبار بدون تأمل تماس را برقرار کردم:

-چی میخوای از من ؟ چرا دست از سرم بر نمیداری ؟

سکوتی نسبتاً طولانی برقرار شد ... و سپس صدایی از آن طرف خط گفت:
-سلام لیلی خانم!

نفس زیر جناب سینه ام بند آمد ... گوش هایم سوت کشید! بابک هوشمند بود!
در یک لحظه انگار عقلم را از دست دادم، به سرعت تماس را قطع کردم و
موبایلم را به تخت سینه ام چسباندم.

بلافاصله احساس شرم و حماقت، سیلی شد و روی گونه هایم فرود آمد.
خرابکاری کردم ... بدجوری! حالا بابک پیش خودش چه فکری درباره ی من
میکرد؟ لبم را گاز گرفتم: ای احمق بی شعور!

نزدیک بود به خاطر کم عقلی و ناشیگری ام به گریه بیفتم. اما بابک دوباره
زنگ زد. اینبار بدون یک ثانیه وقت تلف کردن، پاسخش را دادم:
-الو سلام آقای هوشمند ... واقعا ازتون عذر میخوام! دستم خورد تماس قطع شد
!

-سلام! بد موقع زنگ زدم؟

به سرعت پاسخش را دادم:

-نه نه! ابد!

سکوت کوتاهی برقرار شد ... حتی برای چند لحظه صدای شکیرا محو شد. فقط
صدای نفس های داغ و بریده بریده ام بود که در گوش هایم پیچیده بود ... انگار
مسافتی طولانی را دویده بودم! به همان اندازه خسته، بی نفس و هیجان زده
بودم! گوشه ی تشرتم را کشیدم پایین و بعد در آینه نگاهی پر وسواس به موهایم
انداختم ... انگار نگاه او نفوذ کرده بود در من ... میتوانست من را حتی از پشت
خط تلفن ببیند!

-حالت چطوره؟

گفتم:

-خوبم!

چند لحظه ای طول کشید تا به خودم شهامت دادم با وجود کم روئی ام بپرسم:

-شما چطورید ؟ ... پدرتون...

-خوبه ... خیلی خوبه ! دلش برات تنگ شده!

لبخند کمرنگی روی لب هایم نشست . دستم را بالا بردم و روی گردنم گذاشتم.

من هم دلم برای بابک تنگ شده بود ... خیلی زیاد!

-سلام منو بهشون برسونید!

-راستش...

فرصت نکرد چیز بیشتری بگویم ... صدای جیغ خانم کریمی به هوا برخاست:

-لیلی ... باز که تو گوشی دسته ! مگه نگفتم موهای مهوش جون رو رنگ بذار

؟!

از شدت ناراحتی چشم هایم را یک بار محکم بستم و دوباره باز کردم . بابک

دوباره گفت:

-بد موقع زنگ زدم!

با ناامیدی پاسخ دادم:

-نه ! راستش ... خب...

با آرامشی که فقط از او بر می آمد ، حرفم را قطع کرد:

-برو به کارت برس عزیزم ! بعدا بهت زنگ میزنم!

هنوز توی شوک " عزیزم " گفتنش بودم که تماس را قطع کرد . خانم کریمی مثل

عقاب خودش را به من رساند:

-حواست باشه لیلی ... تازگی ها خیلی سر به هوا شدی!

گفتم:

-بله ... نه ... ببخشید خب!

نمی‌فهمیدم چه می‌گویم! برای اینکه خانم کریمی را از سر باز کنم، پیاله‌ی رنگ را برداشتم و محتویاتش را با چرتکه‌ی باریک هم زدم. همه‌ی تلاش‌م را می‌کردم تا آرامش‌م را دوباره به دست بیاورم... اما این کار تقریباً محالی بود! باز به روی مشتری لب‌خندی عذرخواهانه زدم، سپس مشغول به کارم شدم. هوا هنوز گرم بود... ذهنم هنوز بهم ریخته بود... صدای "عزیزم" گفتن بابک هنوز توی گوش‌م بود... هر لحظه داشت من را بیشتر ذوب می‌کرد...!

دکمه‌های ریز مانتوی سرمه‌ای تابستانی‌ام را بستم... بند نازک زیر سینه‌ام را کشیدم و با ظرافت گره زدم. دستی کشیدم به لبه‌ی شال نازکم.

-خانم کریمی... با اجازه تون من دیگه رفتم!

صدایش را با اندکی مکث شنیدم:

-به سلامت لیلی جان! خسته هم نباشی!

برای آخرین بار نگاهی به صفحه‌ی موبایلم انداختم... هیچ تماسی از جانب بابک نداشتم! با احساس سرخوردگی شدیدی کیف‌م را انداختم روی شانه‌ام و از سالن خارج شدم.

ساعت نه و ده دقیقه‌ی شب بود... هوا کاملاً تاریک شده بود. نگاه بی‌رمق‌م را از شلوغی سرسام‌آور خیابان اصلی گرفتم، شروع کردم در طول پیاده‌رو به قدم زدن.

میل شدیدی به گریستن داشتم. سرم را کاملاً پایین انداخته بودم تا عابری‌نی که از مقابل‌م می‌آمدند، خیزی مژه‌هایم را نبینند. دلم تنگ بود... سنگینی همه‌ی دنیا را روی سینه‌ام حس می‌کردم. فقط می‌خواستم زودتر به آپارتمانم بروم و یک دل‌سیر اشک بریزم.

احساس کردم کسی از پشت سر صدایم کرد... لیلی! مطمئن نبودم... اما گرم

شدم ! وسط پیاده رو ایستادم ، به پشت سرم چرخیدم و گردن کشیدم میان جمعیت . هیچ چهره ی آشنایی به چشمم نمیخورد . زنی به من تنه زد ، گفت :
- اینجا جای ایستادن آخه ؟!

حق با او بود ، به سرعت عذر خواهی کردم . باز چرخیدم و قدم تند کردم به سمت ورودی مترو ، بند کیفم از پشت سر کشیده شد .
- لیلی ؟!

فوری برگشتم به عقب ... بابک بود ! بندی در دلم پاره شد !
- سلام !

نگاهم گیج بودم ، قلبم توی قفسه ی سینه ام میلرزید ! داغی عجیبی زیر پوستم تنوره میکشید . انتظار دیدنش را نداشتم ! گفت :
- خیلی صدات کردم ، حواست نبود!

صدف _____ بچه (مشد)

بند کیفم را کشید ، من را از وسط ازدحام جمعیتی که به سمت ایستگاه مترو سرازیر بودند به کناری کشید . بی اختیار پشت سرش کشیده میشدم ... گفتم :
- من منتظر تماشون بودم!

صدایم را بلند کرده بودم تا میان همه ی مردم ، جمله ام را بشنود . نگاهی به من انداخت :

- فکر کردم حضوری حرف بزنیم بهتره!
- دربارہ ی ... ؟ ... !

رسیده بودیم به مکان خلوت تری . بند کیفم را رها کرد و قدمی از من فاصله گرفت . نفس راحتی کشیدم . گفت :

- این دور و برا جای پارک نبود ، ماشینو توی کوچه پس کوچه ها پارک کردم !
بیا بریم ...

وسط حرفش پریدم:

-من آخه باید با مترو برگردم خونه!

نگاهم کرد ... نگاهم را از او دزدیدم.

-میرسونمت!

تند و سریع گفتم:

-نه!

سکوت کوتاهی برقرار شد ... آب دهانم را به سختی قورت دادم . پشیمان بودم از حرف هایم ، حس میکردم بی ادبی کرده ام . سر انجام بابک با لحن نسبتا سردی گفت:

-هر جور راحتی!

گفت ، و دستش را به طرفم دراز کرد ... نگاهم ثابت ماند روی سی دی سفید میان انگشتانش.

-فیلم رو فراموش کردی ازم بگیری!

چند ثانیه طول کشید تا توانستم حرفش را تحلیل کنم ... بعد ناگهان از جا پریدم و سی دی سفید را از دستش قاپیدم.

باورش برایم محال بود ... فیلم هفت دقیقه ای زندگی مادر بزرگم که سیصد و پنج میلیون می ارزید ... حالا در دست من بود!

تعلل نکردم در نابودی اش ، با همه ی قدرت تلاش کردم سی دی را درهم بشکنم ...نتوانستم ! با حرص آن را روی سنگفرش کف پیاده رو انداختم ... بی توجه به

نگاه متحیر مردم ، با کف کفش هایم آن را لگد کوب کردم ... انگار داشتم عقربی را میکشتم ! باید این لکه ی ننگ را نابود میکردم ... باید خودم را راحت

میکردم!

دست بابک نشست روی بازویم:

-داری چیکار میکنی لیلی؟!

من را با یک حرکت به عقب کشید ، خم شد و سی دی را از روی زمین برداشت . به سختی جلوی خودم را گرفتم تا به سمت او حمله نکنم و سی دی را پس بگیرم ... همان وقت فشاری به سی دی وارد کرد و آن را شکست . قسمتی از جانم آرام گرفت . آه عمیقی کشیدم ... دو قدم پساپس رفتم ، تکیه زدم به دیوار پشت سرم و بعد چشم هایم را برای لحظاتی بستم . صدایش را شنیدم :
-لیلی ؟

کیفم از روی شانه ام پایین سرید ، افتاد روی زمین . اهمیتی ندادم . حس کردم بابک با دیدن حالم دستپاچه شد . گفت :
-چی شدی تو ؟ ببینمت!

قدمی به من نزدیک شد ، سایه اش را پشت پلک های بسته ام احساس کردم . چشم باز کردم ، و نگاه دوختم به نگاه دلوپسش .
-شما اون فیلم رو دیدین ؟
برای لحظاتی پاسخم را نداد . قلبم به شدت تپیدن گرفت ... بغضی مثل یک تکه آهن گداخته راه گلویم را سد کرد .
-اون مردی که ... اونی که باهاش بود...
چقدر حرف زدن در این مورد ، برایم سخت بود ! کلمات مثل خرده شیشه گلویم را میخراشیدند ، عذابم میدادند . اما باید میپرسیدم :
-اون چه شکلی بود ؟ ... منظورم اینه که...
بلاخره به حرف آمد :

-بیا از اینجا بریم ! تو حالت خوب نیست ... مردم دارن نگاهمون میکنن !
نگاهم را پشت سرش چرخاندم . حق با او بود ! انگار داشتیم زیادی جلب توجه میکردیم . به زور تنم را از دیوار جدا کردم ، خم شدم و کیفم را از روی زمین

برداشتم . بابک دوباره تکرار کرد:

-من میرسونمت!

و من باز گفتم:

-نه ! نمیخوام مزاحمتون بشم!

عصبی نگاهم کرد . درکش میکردم . برایش سخت بود اصرار بیشتر...
نمیتوانست اصرار کند ! من هم نمیتوانستم قبول کنم نیمه شب سوار ماشینش شوم ،
با او به خانه ام بروم . او کی بود وسط زندگی ام ؟ واقعا کی بود ؟ !موهای
ریخته شده روی پیشانی ام را پس زدم ، بی هدف قدم در طول پیاده رو برداشتم
...او هم کنارم آمد.

گفت:

-دنبالم بیا!

دهان باز کردم چیزی بگویم ، نگاهم کرد ... آنقدر سرد و محکم که بی اختیار لب
فرو بستم . بعد جلوتر از من به راه افتاد ... پشت سرش رفتم.

پشت میز نئوپانی کوچکی در یک بستنی فروشی معمولی نشسته بودم ، کیفم را
در آغوش میفشردم و به روی سطح میز نگاه میکردم . پلک هایم میسوخت ،
مغزم از صدای همه‌همه های اطراف در شرف انفجار بود.
بابک صندلی آن طرف میز را عقب کشید ، مقابلم نشست . جام شیشه ای بستنی
را مقابلم گذاشت ... برای خودش هیچ چیزی سفارش نداده بود ! نگاه کردم به
بستنی سفید و وانیلی که با ژله و اسمارتیز تزئین شده بود ، با صدای گرفته ای
گفتم:

-ممنونم ، ولی میل ندارم!

نمیفهمیدم آنجا چه میخوام ... ساعت نزدیک به ده شب ، کنار یک مرد غریبه!

به همان دلیلی که نمیخواستم سوار ماشینش شوم ، حالا هم نباید با او در آن بستنی فروشی میبودم ! خودم را اصلا درک نمیکردم ! گفت:
-حالت رو بهتر میکنه!

چیزی نگفتم ... ذهنم بی حس شده بود انگار ! پلک های خشک و سوزانم را با انگشت های شصت و سبابه ام فشردم . بابک گفت:
-من اون فیلم رو ندیدم!

لحنش سرد و بی اعتنا بود . یک جورایی میخواست حالی ام کند حتی اگر فیلم را دیده باشد هم به من مربوط نیست ! خب ... حق هم داشت ! فیلم مال او بود! خصوصی ترین لحظات زندگی مادر بزرگ من ، مال او بود!
با این فکر لبخند تلخ و غم انگیزی روی لب های بی رنگم نقش بست:
-شاید اون مرد ، پدر بزرگ من بوده باشه!
-شاید؟!

قطره اشکی از گوشه ی چشمم جوشید و روی گونه ام پایین سرید . شاید ! کسی چه میدانست ؟ این هم یکی از هزار سوال بی پاسخ زندگی من بود . اینکه هویت اصلی مادر من ، به کدام یک از مردهای این شهر شلوغ میرسید ؟ اینکه مادر من محصول کدام یک از آغوش های پر گناه لیلی بود ؟
باز گفت:

-بستنی رو بخور لیلی!

قطره اشک را به سرعت از روی صورتم پس زدم ، گفتم:
-منو ببخشید که اینقدر ازتون سوال میپرسم ، ولی فکر میکنید ممکنه که حامد بخواد دوباره اون فیلم رو پخش کنه یا به کسی بفروشه ؟
از همه ی سوال من ، انگار فقط یک کلمه را شنیده بود:
-حامد؟!

با دلهره سری جنباندم:

-حامد فروتن ! همونی که فیلم رو برای حراج گذاشت ، بعد هم شما...
میشناسیدش دیگه ، مگه نه ؟!
نفس عمیقی کشید:

-نگران نباش ! اون فیلم مال منه ! حامد فروتن حقشو نداره که اونو دوباره
بفروشه بستنیت آب شد!

نمیخواستم سماجت به خرج بدهم یا حوصله ی او را با سوال های پی در پی سر
ببرم . اما شیطانی در مغزم میجنید ... پنجه میخراشید بر جداره های ذهنم و
آزارم میداد . باید آرامش میکردم!
-طبق چه سند و مدرکی اون فیلم متعلق به شماست ؟ یعنی ... منظورم اینه که
همه ی اون ماجرا غیر قانونی بوده ! ممکنه حامد بخواد...
دوید وسط حرفم:

-قانونای نانوشته خیلی محکم تر و معتبر تر از قانونای نوشته شده هستن ، لیلی!
کسی بخواد زیر پاشون بذاره ، مجازات میشه ! خرد میشه ! اینقدر نگران نباش ،
من حواسم به همه چیز هست!

منظورش را از قانون های نوشته و نا نوشته نمیفهمیدم . اما احساسم از من
میخواست تا به حرف او اعتماد کنم . اعتماد کردن به او را دوست داشتم ... و از
طرفی ، چاره ای جز این نداشتم!

آه سردی کشیدم ، موهای روی پیشانی ام را پس زدم . قاشق را از وسط جام
برداشتم و کمی بستنی به دهان بردم ... سردی و شیرینی بستنی نشست روی
زبان ، کمی حالم را جا آورد.

-بهر حال ... بابت همه چیز ممنونم!
خیلی جدی جوابم را داد:

-خواهش میکنم!

سکوت کوتاهی مابینمان برقرار شد. من حرفی نداشتم که بزنم و او هم...
نمیدانم! عجیب توی فکر بود! باز قاشقی بستنی خوردم و بعد نگاهم را چرخاندم
به اطرافم. فضای بستنی فروشی کوچک، شلوغ و پرهمهمه بود. دو مرد

ایستاده پشت پیشخوان مدام فعالیت داشتند... جام‌ها را پر از بستنی میکردند و به
مشتری‌ها میدادند. دخترپچه‌ای نشسته بود کنار پدر و مادرش، مشغول بازی با
عروسک موطلایی‌اش بود... شکم عروسک را فشار میداد و بعد عروسک
برایش ترانه‌ی نامفهومی میخواند.

...-یا صورتیشم بد نبود! هرچند من...
...-مگه نشنیدی امروز توی کلاس استادمون...
...-آناش تمومی نداره! انگار از دماغ...
...-پارلمانی باشه اونوقت دیگه یک نفر نمیتو...
...-عروسک من، چشمتو باز کن! وقتی که...
-لیلی...

صدایش به گوشم خورد، نگاهم با نگاهش درهم شد.

-میتونم ازت خواهشی کنم؟
پاسخ دادم:

-خواهش میکنم! بفرمایید!

-ممکنه دوباره بیای به دیدن پدرم؟

با اینکه انتظارش را داشتم، اما باز هم با شنیدن این سوال شوکه شدم. گوش‌هایم
داغ شد، کف دست‌هایم به سرعت عرق کرد. نگاه سردرگمی به او انداختم...
گفت:

-بین لیلی... لازم نیست نگران باشی! ایندفعه وقتی میریم به دیدنش که هیچ

کسی نباشه ! نه خواهرام ، نه بهراد !
خواهرهایش ! بهراد ! برزو و مهلا ! همه به اندازه ی کافی وحشتناک بودند...
اما وحشتناک تر از همه ، خود علیرضا هوشمند بود ! با آن چشم های سیاه و نگاه

نامرئی اما سنگینش ... چطور میتوانستم دوباره آن نگاه را تحمل کنم ؟ و آن
مردی را که در وجود من به دنبال شبی از معشوقه اش میگشت ؟... !
-متوجهم ! اما...

ساعد دست چپش را گذاشت روی میز ، کاملاً به سمت من خم شد . گفت :
-خواهش میکنم لیلی !

نگاهم را از پیراهن خاکستری و شانه های پهن و مردانه اش تا روی خطوط
چهره اش بالا کشیدم ... برای لحظاتی نفس در سینه ام بند آمد . اخم کمرنگی
نشسته بود روی پیشانی اش . چراغ های سرخ نئون نور میپاشید به نیم رخش...
چشم های سیاهش برق میزد . تازه آن لحظه برای اولین بار متوجه شکستگی
ابروی چپش شدم . خوش قیافه بود ... و این من را به اندازه ی یک فاجعه ی
مهیّب میترساند.

حرکتی به لب هایم دادم ، به سختی گفتم :

-فکر میکنم ... مشکلی نباشه !

مگر میشد به او نه گفت ؟ این کار از من بر نمی آمد ! نفس راحتی کشید :
-ممنونم !

و سرش را پایین انداخت .

مثل آدم های گیج ، آدم هایی که از خواب سنگینی بیدار میشوند ، کف دستم را
روی پیشانی ام گذاشتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم . نمیدانستم چه مرگم شده
... اما انگار جادو شده بودم ! نفس لرزانم را فوت کردم بیرون ، گفتم :

-من ... باید برم !

تک‌انی به خود دادم ، کمی صندلی ام را به عقب کشیدم . گفت :
-بستنیت!

با دست به جام شیشه ای مقابلم اشاره کرد ، ساعدش را از روی میز برداشت و
صاف نشست . گفتم :
-نمی‌خواهم ! من ...

مانده بودم چه بگویم ... فقط می‌خواستم فرار کنم . از آنجا ... از او ! از خودم!
گفت :

-از من خجالت میکشی ؟!
جا خوردم . البته که خجالت میکشیدم ، اما انتظار نداشتم او این مسئله را مستقیم
به رویم بیاورد . نگاه وا رفته ام را به سمت او تاباندم ... و خیره ماندم در چشم
هایش که مهربان شده بود!
-البته که نه!

زبانم را کشیدم روی لب هایم . دستی کشیدم روی لبه ی شالم و بعد قاشق را
برداشتم . گفتم :

-برای خودتون آخه هیچی سفارش ندادین!
گفت :

-مشکلت با اینه ؟!

مکث کوتاهی کرد ، بعد صدای خراشیدن پایه های صندلی اش روی زمین بلند
شد . گفت :

-خب برای خودم هم میگیرم!

لبخند کجی زد ، رفت سمت پیشخوان ... نگاهم را با خودش برد

کنار جاده توقف کرده بودم ... پس سرم را چسبانده بودم به پشتی صندلی و نگاه میکردم به خورشید نارنجی که در انتهای جاده میدرخشید.

کامیونی با سرعت از کنارم رد شد و کابین سبک ماشینم را تکانی داد ... صدای مهیبش آنقدر به من نزدیک بود که بی اختیار پلک‌های داغم را روی هم فشردم. همیشه قدم گذاشتن به آن کارگاه سنگ تراشی برایم دشوار بود. دیدن رفتار غیر دوستانه‌ی فریدون و ربابه، شیطنت‌های سرسام‌آور پنج فرزندشان، و دیدن بیچارگی خاله مهرانه ... همیشه برایم کار دشواری بود.

دشواری‌تر از آن، دست کشیدن از خاله مهرانه‌ی نازنینم بود. کسی که تا وقتی میتوانست مادرم را، و بعد من را مورد حمایت و دوستی خود قرار داده بود... حالا گوشه‌ی خانه‌ی پسرش، در یک اتاق کوچک سه در سه، با بیچارگی دست و پنجه نرم میکرد ... با پیری و آرزایم و بوی نا و ادرار.

نفس عمیقی کشیدم، همه‌ی نیرویم را ریختم در پاهایم. نایلون آبمیوه‌ها و کمپوت‌ها را برداشتم و از ماشینم پیاده شدم.

زمان زیادی باقی نمانده بود تا تاریکی مطلق هوا. دوست داشتم زودتر خاله مهرانه را ببینم و از آن کارگاه و جاده دور شوم. هوای آنجا بوی مرگ و جسد میداد ... و من هراس عجیبی داشتم از آن جاده‌ای که به بهشت زهرا ختم میشد. موهایم را تا جایی که ممکن بود زیر شال سیاهم چپاندم، پا تند کردم تا زودتر وارد "کارگاه سنگ تراشی فردوس" شوم.

صدای گوش خراش دستگاه سنگ تراشی، نزدیک بود مغزم را منفجر کند.

نگاهی متأسف انداختم به سنگ‌های مرمر سیاه، با اسامی مردها و زن‌هایی که دیگر در این دنیا نبودند ... چیزی راه گلویم را بست. همه جای آن زندگی بوی مرگ میداد!

وارد کارگاه شدم و همان نزدیک در ایستادم . فریدون مشغول تراشیدن سنگی بود . پاهایم به من اجازه ی جلوتر رفتن را نمیداد . همانجا ماندم و آنقدر نگاه کردم به اندام لاغر و موهای خاکستری او تا بالاخره به عقب چرخید و من را دید .
به سرعت سرم را تکان دادم:

-سلام!

نگاه سردش ، تا مغز استخوانم را منجمد کرد . دست پیش برد و بالاخره دستگاه را خاموش کرد ... سکوت سنگینی که خیلی ناگهان در فضای کارگاه پخش شده بود ، بیشتر دستپاچه ام کرد .

-علیک سلام ، لیلی خانم ! از این ورا ؟!

دوست داشتم حال خودش را بپرسم ، یا حال زن و بچه هایش را ... اما واقعا نمیتوانستم . به همان اندازه ای که او از من بدش می آمد ، من هم از او بیزار بودم ... مطمئن بودم که این را میداند!

-خاله مهرانه حالشون خوبه ؟

پوزخندی زد ، قدمی به جلو برداشت و عرق روی پیشانی اش را با آستین کوتاه لباسش پاک کرد .

-هنوز زنده است ! اومدی ببینیش ؟

زبانم را کشیدم روی لب هایم:

-بله ! میتونم ؟!

گفت:

-اون که عقل درست و حسابی نداره و تو رو هم نمیشناسه ! برای چی اینقدر به خودت زحمت میدی تا ببینیش ؟!

به خودم جرأت دادم ، نگاه کردم در چشم هایش:

-میشناسه ! منو خیلی خوب میشناسه!

سر جا ایستاد ، برای چند لحظه فقط نگاهم کرد . حس میکردم بدش نمی آید با یک اردنگی من را از کارگاهش پرت کند بیرون ... اما نفس عمیقی کشید . گفت :

-ربابه و بچه ها خونه ان ! میتونی بری!

و باز از من نگاه گرفت و برگشت به سمت دستگاه سنگ تراشی اش
تشکری سرسری کردم ، رفتم به سمت در کوچک و آهنی که کارگاه را به حیاط کوچک خانه ی فریدون متصل میکرد . در دل خدا خدا میکردم خلق زن فریدون خوش باشد و کمتر به من نیش و کنایه بزند.

در را هل دادم به داخل ، وارد حیاط شدم . ربابه نشسته بود پای شیر آب ... در تشت سفیدی لباس های بچه هایش را میشست . دختر بزرگش ، مائده ، مشغول پهن کردن رخت ها روی بند بود . او زودتر از مادرش متوجه حضور من شد .
گفتم:

-سلام!

از بوی پساب و گل هایی که در حیاط خاکی درست شده بود ، حالت تهوع گرفتم . به سختی خودم را کنترل کردم تا دستم را جلوی دهانم نبرم یا عق نزنم .
ربابه با شنیدن صدایم ، چرخید و از روی شانه اش نگاهی به من انداخت ...
سپس خیلی بی اعتنا و تقریباً توهین آمیز نگاهش را از من گرفت و پاسخم را داد :

-علیک سلام ! چه عجب ، اینورا پیدات شد ! فکر کردم پیرزنو از یاد بردی!
نایلون سنگین آبمیوه ها را از دست راست به دست چپم سپردم ، بی توجه به کنایه اش پرسیدم:

-اجازه هست برم بینمش ؟

مائده به تندی سرش را تکان داد و گفت:

-آره ، بفرمایید ! هااا ... فک کنم بیداره الان!

نگاهی محبت آمیز به او انداختم . پیش رفتم و از داخل نایلون ، بسته ی شکلات
فندقی هایی که برای بچه ها خریده بودم ، بیرون آوردم .

-قابل شما رو نداره ! با برادرات تقسیمشون کن!

چشم هایش برقی زد . به سرعت دست هایش را با دامنش خشک کرد و گفت:

-وای دستتون درد نکنه ! چرا به خودتون زحمت دادین آخه ؟!

بسته ی شکلات را از من گرفت . به رویش لبخند زدم . ربابه تشر زد:

-دست بجنبون مائده ! شب شد!

دختر ، دستپاچه و مضطرب ، شکلات ها را روی زمین گذاشت و باز تکه ای
لباس از داخل سبد برداشت و مشغول چلانندش شد .

نفس عمیقی کشیدم ، باز ریه هایم پر از بوی تعفن و لجن شد ... رفتم به سمت
خانه ، کفش هایم را از پا کردم و وارد شدم .

اتاق خاله مهرانه بوی ماندگی ، عرق بدن ، و ادرار میداد ... حالم را بهم میزد .
با اینحال عقب نشینی نکردم . گفتم:

-سلام خاله ! بیدارید ؟

دست کشیدم روی تن خنک دیوار ، کلید برق را فشردم . نور کمرنگ مهتابی پر
کشید در فضا . خاله مهرانه نشسته بود روی تشک چرک مرده اش ، ساکت و بی
حرکت ... مثل مجسمه ای بد قواره زل زده بود به پرده ی ضخیم نصب شده
مقابل پنجره . صدایم را که شنید سر چرخاند به طرفم ... همان وقت لبخندی از ته
دل زد:

-لیلی خانمم اینجاست ! دختر خوشگل شهر ... چشمم رو روشن کردی بانو!

لبخندش ، ته قلبم را گرم کرد . پیش رفتم ، در را پشت سرم بستم . هیچوقت
نفهمیدم که او خود من را میدید ، یا مادر بزرگم را . هرچند دانستنش چندان

اهمیتی نداشت ... بهر حال ، من تنها کسی بودم که پیرزن از دیدنم خوشحال میشد.

-بیخشید خاله جون . این مدت خیلی گرفتار بودم ، نتونستم زودتر سر بزنم! غش غش خندید ... با خود فکر کردم ، وقتی جوان بود لابد خنده های دلبری داشت . گفت:

-تو گرفتارشون بودی ؟ ... یا اونا گرفتارت بودن ؟

نایلون خریدها را گذاشتم گوشه ی دیوار ، جلو رفتم و روی سرش را بوسیدم. موهایش چرب بود و بوی بدی میداد . در یک لحظه چنان اکراهی به من دست داد که دوست داشتم به سرعت عقب بروم و از آن اتاق فرار کنم ... اما به سختی جلوی خودم را گرفتم . برس پلاستیکی اش را برداشتم و شروع کردم به شانه زدن موهایش.

-حالتون چطوره ؟

-بد نیستم ها ... میگذره روزام ! اگه این حسین دست از سرم برداره! لبم را کشیدم میان دندان هایم ... منظورش از حسین ، شوهر نیمه دیوانه اش بود که سالها قبل مرده بود. خدا رحمتشون کنه!

-رحمت چیه ، دختر ؟ آتیش به قبرش بباره الهی ! مرتیکه ی جلنبر ! تا وقتی زنده بود ، کم از دستش خون دل نخوردم ... حالام ولم نمیکنه! خندیدم و دست از شانه زدن موهایش کشیدم. -چرا ولتون نکنه ؟

-چه میدونم ؟ انگار خیلی بیکاره ، هر شب میاد به خوابم ! هی میگه ، زن! دستتو بده ، بیا بریم با هم ... ! خدایا توبه کردم ! همینم مونده بمیرم و باز توی جهنم دم هم با حسین محشور بشم!

به سختی جلوی قهقهه زدنم را گرفتم ، گفتم:

-خدا سایه ی شما رو از سرمون کم نکنه ، خاله جون!

دستم را دراز کردم ، نایلون خریده‌ها را جلو کشیدم . پرسیدم:

-آبمیوه میخورید خاله ؟

منتظر پاسخش نماندم ، یکی از پاکت های کوچک نکتار سیب را برداشتم و نی

پلاستیکی اش را از بدنه اش جدا کردم . میدانستم بعد از رفتنم ، امکان نداشت

دیگران یکی از این آبمیوه ها را به دست خاله مهربانه بدهند . همه را ربابه

میگذاشت توی یخچالش ، یکی یکی به خورد بچه هایش میداد.

پاکت آبمیوه را گرفتم به طرف خاله مهربانه ، گفتم:

-بفرمایید ... نوش جونتون!

خاله مهربانه پاکت را از من گرفت ، نی را چسباند به لب هایش و با ولع مشغول

نوشیدن شد . آه عمیقی کشیدم ، کمی عقب رفتم و تکیه زدم به دیوار.

نگاهم ثابت ماند روی در چوبی ، ذهنم اما از آن اتاق و آن خانه پر کشید بیرون و

به دنبال بابک و پدرش گشت . هر وقت یاد بابک می افتادم ، حسی عجیب انگار

در تنم و رگ هایم حلول میکرد ... من را به دلشوره می انداخت . دو روز بود

که او منتظر تماسم بود ، و من نمیدانستم چرا ... اما برای زنگ زدن تردید

داشتم.

-خاله مهربانه ؟

پاسخم را داد:

-هووم ؟

نگاهم از در جدا شد و آهسته به طرف او چرخید.

-شما دوستای مادر بزرگ منو یادتونه ؟

-هووم!

حواسش پیش من نبود ... اگر هم بود ، فرقی نمی‌کرد . ذهن او به اندازه ی پاهایش معیوب بود . امکان نداشت بتوانم پاسخ درستی از دهانش بشنوم ، اما به پرسش‌هایم ادامه دادم .

-اون همیشه خیلی خاطر خواه داشت ، مگه نه ؟ حتی اون زمانی که معروف نبود ! چون ... خیلی خوشگل بود!

زبانم را کشیدم روی لب‌هایم ، تکیه ام را از دیوار گرفتم و با لحنی محتاطانه پرسیدم:

-شما اسم دوست محبوبش رو میدونید ؟

انگار صدایم را نمیشنید یا حتی حضورم را در نزدیکی اش از یاد برده بود... هیچ واکنشی به سوالم از خود نشان نداد . ناامید شدم ... با صدای ضعیفی ادامه دادم:

-اسمش ... علیرضا هوشمند بود ؟!

ناگهان صدای ملچ ملوچ نوشیدنش از کار افتاد ، چشم‌های نیمه خمارش کاملاً گرد شد ... سپس نگاهی به طرف من چرخید . متحیر از اینکه بالاخره توانسته بودم به ذهن خواب رفته ی او تلنگری وارد کنم ، تکرار کردم:

-آره ؟ ... اسمش همین بود ؟ علیرضا هوشمند ؟!

دستش را آهسته آهسته پایین آورد ، پاکت آبمیوه را روی زمین رها کرد ... به خود جنبیدم تا قبل از کثیف شدن فرش ، آبمیوه را بردارم ... همان وقت صدای مسخ شده اش را شنیدم:

-من فقط کفشاشو میدیم!

گیج و سر در گم نگاهم را بالا کشیدم تا صورت رنگ و رو رفته ی او و مردمک‌های لرزانش .

-اونجایی که من بودم ... از زیر در ... فقط میتونستم کفشاشو ببینم ! کفشای تمیز

و واکس خورده ... سیاه ! قهوه ای ! هر وقتی که کفشاشو میدیدم ، میفهمیدم که غروب شده ... باز یه روز دیگه شب شده !
فکم لرزید ... قلبم لرزید ... و همه ی وجودم لرزید . گیج بودم ... درک نمی‌کردم هذیان هایش را.

-چرا ؟ ... چرا فقط...

-هر روز می‌ومد برای دیدن لیلی ! به ماها کاری نداشت ... فقط میرفت پیش اون !
همش توی سرم میدیدمش که داره با لیلی حرف می‌زنه ! اون جوری که یادم مونده بود ... خیلی شیک و تمیز حرف می‌زد ! همش دوست داشتم لیلی رو ببینم ، ازش بپرسم هر شب هر شب چه غلطی میکردن با هم ؟!
خندید ... خنده اش قلبم را زیر و رو کرد . ادامه داد:

-فکر می‌کردم من خیلی بدبختم ها ... اما لیلی از همه بدبخت تر بود ! پسره می‌مرد واس تنش ! ولش نمی‌کرد ... هیچوقت ولش نکرد ! گفتم بهش ... لیلی تو خیلی اشتباه کردی ! بهم گفت ، آدما وقتی به تنگ بیان حتی سمت خدائشون هم سنگ پرت میکنن !

نفس هایم به شماره افتاده بود ... قلبم در قفسه ی سینه ام شروع کرده بود به ذوب شدن . کمی خودم را جلو کشیدم ، دستم را گذاشتم روی دست خاله مهرانه و انگشتانش را با هیجان فشردم.

-مگه شماها کجا بودین ؟

مستقیم زل زد در چشم هایم:

-قبرستون !

فکر کردم شوخی اش گرفته ! کمی خودم را عقب کشیدم ... اما اینبار خاله مهرانه دستم را گرفت و انگشتانم را با همه ی قدرت اندکش فشرد.

-همه مون رو کشتن ... یکی یکی ! دلشون رحم نیومد ! بعضیا رو همون وقتا

خاک کردن ... لیلی رو سال پنجاه و هشت خاک کردن ! منم قراره امروز و فردا خاک کنن!

دستم را رها کرد ، نگاه سرد و غمگینش را پایین انداخت ... آه عمیقی کشید:
-ولی خودشون رو هیچوقت ، هیچ کسی خاک نمیکنه ! برا خودشون میچرخن...
جسدای بوگندوی لعنتی ... کراوات میزنن ! عطر میزنن ! با زنا میرقصن!
خوش میگذرونن ! اما اونا هم مثل ما مرده ان!

انتظار داشتم باز هم ادامه بدهد ، چیزی بگوید ... اما سکوت کرد . سکوتی آنقدر سنگین و نفسگیر ، که فکر میکردم دیگر هیچ وقت شکسته نخواهد شد.
قبرستان ، اجساد بوگندوی لعنتی ، کفش های واکس خورده ، و سنگی که وقت گرفتاری به سمت خدا پرتاپ شد ... اینها شاید راز مادر بزرگ من بود ! رازی که سالهای سال قبل خاله مهرانه در مورد آن حرف میزد ... اما نه مادرم ، و نه من دنبال کشفش نرفتیم.

از جا برخاستم ، بی تاب شده بودم ... باید میرفتم به دیدن علیرضا هوشمند ؟ باید این راز را کشف میکردم ؟ نمیدانستم ! سرگردان بودم!
رفتم به سمت پنجره ، پرده را کاملا کشیدم و لای پنجره را گشودم ... به این امید که هوای تازه به سرم بخورد . باز بوی لجن و گنداب پیچید زیر بینی ام ... و همان وقت صدای ربابه توجهم را جلب کرد:

-هزار بار گفتم بهت ، فریدون ... این دختره رو راه نده توی خونه ی من ! بابا ، من دختر جوون دارم ... چشم و گوش باز میکنه وقتی اینو ببینه ! چرا نمیفهمی تو؟!

نفس در سینه ام بند آمد ... انگار کسی تف کرده بود توی صورتم ! منظورش ، من بودم ؟ !پنجره را بیشتر باز کردم ، نگاه کردم به حیاط ... فریدون نشسته بود مقابل درگاهی خانه اش ... زنش مقابلش ایستاده بود و حرف میزد . نگاه دلواپس

مأده افتاد به من ، بلافاصله دستش را کوبید روی گونه اش .

-خدا مرگم بده ... مادر!

ربابه متوجه من شد ، صدایش را بلندتر کرد:

-ها ؟ چیه ؟ چه کنم ؟ !شنیده که شنیده ! از ننه ی وکیلش بترسم یا از بابای

وزیرش ؟ ... !دختره ی فتنه ، با اون ننه بزرگ هزار دامادش!

حس کردم یک ثانیه ، حتی یک صدم ثانیه بیشتر نمیتوانم آن فضا را تحمل کنم .

به سرعت از پنجره رو برگرداندم . با همه ی وجود جلوی ریزش اشک هایم

مقاومت میکردم . ده اسکناس پنج هزار تومانی از توی کیفم در آوردم و زیر

متکای خاله مهرانه گذاشتم . بعد خم شدم ، دوباره روی موهایش را بوسیدم .

-به امید دیدار خاله مهرانه ... خدا نجات بده!

قطره اشکی که از گوشه ی چشمم جوشیده بود را با سرعت پس زدم ، کیفم را

انداختم روی شانه ام ... به سرعت اتاق را ترک کردم

ظهر گرم و کسل کننده ی اواخر خرداد بود ... و من در جاده ی خاکی منتهی به

مزرعه ی آفتابگردان به آرامی میراندم .

سرعتم کم بود ، میلی به رفتن نداشتم . از دو روز پیش ، حرف های خاله مهرانه

مدام در هزار توی ذهنم انعکاس پیدا میکرد و اجازه نمیداد نظر خوبی نسبت به

علیرضا هوشمند داشته باشم . اگر به خاطر بابک نبود ، هرگز دوباره پایم را در

آن مزرعه نمیگذاشتم .

همانطور که به دیوارهای خاکستری مزرعه و دو سرو زرین کنار دروازه اش

نزدیک و نزدیک تر میشدم ، فکر بابک در ذهنم قد علم کرد ... با آن قامت بلند و

استوار و چشم های مشکی و لبخند جذابش ... درست همانطور که واقعا بود!

لبخند بی اختیاری نشست گوشه ی لب هایم ... از داخل آینه نگاه کردم به چشم

هایم و با احتیاط گفتم:

-بابک!

این اولین باری بود که اسم او را بدون هیچ پسوند و پیشوندی بر زبان می آوردم ... حتی در تنهایی! لبخند روی لبم کش آمد ... با صدای بلندتری تکرار کردم:

-بابک! آقا بابک!

خون جهید زیر پوستم، داغ شدم! حتی تکرار اسمش به من خجالت میداد! پناه بر خدا! احساس میکردم بازمانده ای از نسل دخترهای فسیل شده ی دهه ها پیش هستم!

بی اختیار خنده ام گرفت. کف دستم را کوبیدم وسط فرمان، با صدای بلندی گفتم:

-ای لیلی ابله!

و خندیدم.

دوباره از آینه به خودم نگاه کردم ... اما چشم هایم چرخید به پشت سرم، و ماشین بزرگ و سیاهی را دیدم که داشت با سرعت به سمت من می آمد. خیلی سخت نبود فهمیدن اینکه راننده ی آن ماشین، بابک بود! هول زده کف دستم را روی دهانم فشردم:

-هییی ... وای!

دستپاچه شده بودم. انتظار دیدنش را آنجا، وسط جاده نداشتم. فکر میکردم او هم همراه با پدرش در مزرعه منتظر من است!

فورا دنده را عوض کردم و بیشتر گاز دادم. قطره درشت عرقی از روی شقیقه ام پایین سرید. ابلهانه فکر میکردم او صدایم را شنیده، خنده هایم را دیده، و راز کوچک و دوست داشتنی ته قلبم را فهمیده است! با همه ی وجود دوست داشتم فرار کنم. نمیخواستم او من را در این حال دستپاچه

و هول زده ببیند ... اما خیلی طول نکشید که خود را به من رساند.

صدای بوق زدنش را شنیدم . به سمت چپ نگاه کردم و به ماشین او که در موازات با رنوی من داشت حرکت میکرد . برایم دستی تکان داد ، و من هم پاسخش را با تکان دادن سرم دادم . بعد بلافاصله پشت دستم را کشیدم روی گونه ی داغم " : سرخی صورت از این فاصله که مشخص نیست ... ! مشخصه ؟ " !

کلافه بودم از آنهمه خجالتی بودم . در دل خدا خدا میکردم که پایش را روی گاز بگذارد و زودتر از من به مزرعه برود . اما او همچنان همراه با من به راهش ادامه میداد.

تلاش کردم برای آرام ماندن خودم تا حد ممکن نادیده اش بگیرم . فرمان را سفت گرفتم ، نگاهم را مستقیم دوختم به روبرو ، و به راهم ادامه دادم.

چند دقیقه ی بعد آن جاده ی خاکی به پایان رسید . از دروازه ی چهارطاق باز گذشتم ، مستقیم رفتم پشت ساختمان سفید ... همانجایی که دفعه ی قبل ماشینم را پارک کرده بودم.

بابک هم ماشینش را درست پشت سر من متوقف کرد . فوراً از داخل آینه نگاه کردم به صورتم و موهایم را مرتب کردم.

بابک پیاده شد ... قلبم با دیدنش هری پایین ریخت ، نفسم برای چند لحظه بند آمد . نگاهم مسخ شده به دنبال او بود که سر فرصت آخرین کام را از سیگارش گرفت و بعد ته سیگارش را انداخت روی زمین و زیر پایش له کرد.

نفس عمیقی کشیدم ، کیفم را انداختم روی دوشم و در را باز کردم . صدایش را شنیدم که داشت غر میزد:

-گندت بزنن ... چه جهنمیه!

لب هایم را روی هم فشردم تا جلوی لبخندم را بگیرم . پیاده شدم و گفتم:

-سلام!

سرش به طرف من چرخید ... مکث کوتاهی کرد و بعد عینک دودی اش را از چشم برداشت و روی موهایش گذاشت . خیلی طول نکشید که گوشه ی لبش به نشانه ی لبخندی به سمت پایین کج شد . گفت :
-سلام!

مردمک های سیاه و براقش روی صورت بدون آرایش و موهای خرمایی ام آزادانه چرخ می زد ... سپس پایین سرید تا روی مانتوی خنک تابستانی و دستبندهای کنفی رنگارنگ و کتانی های اسپرت سفیدم . تأثیر نامرئی نگاهش ، همه ی وجودم را لرزاند . پرسیدم :
-خوبید ؟!

نگاهش به سرعت بالا کشیده شد و مستقیم چشم های پر خجالتم را نشانه گرفت :
-بهتر از این نمیشه ! تو چطوری ؟
دستش را با فاصله ی قابل قبولی ، نزدیک کمرم نگه داشت ... انگار از من دعوت میکرد که راه بیفتم . پاسخش را دادم :
-منم خوبم!

هر دو راه افتادیم ... شانه به شانه ی همدیگر . وارد مهتابی شدیم . سایه هامان روی مرمرهای سفید مهتابی ، اریب کشیده شده بود تا نزدیک دیوار . نگاه کردم به مزرعه ی گل ها ... و بعد قدم هایم بی اختیار کند شد .
-وای خدا ... چقدر قشنگه!
سر جا ایستادم ... بابک هم با یک قدم فاصله ، مقابلم ایستاد . گفت :

-دفعه ی بعدی که بیای اینجا ، احتمالاً گل ها قشنگ تر هم میشن!
توجهی نکردم و نخواستم بدانم که منظورش از " دفعه ی بعد " چیست . نگاهم حالتی خلسه مانند گرفته بود . مسحور موج ملایم و طلایی گل های آفتابگردان شده بودم . چرخیدم به طرف بابک تا چیزی بگویم ... اما برزو را دیدم که

نزدیک ورودی سالن ایستاده بود و داشت با موبایلش حرف میزد.
 نزدیک بود همه ی حال خوشم روی سرم آوار شود . بابک گفت:
 -نگران نباش ، همین حالا میره ! به خاطر وضعیت پدر ، همیشه یکی از ما
 پسرا مجبوریم کنارش بمونیم!
 برزو تماسش را تمام کرد ، با قدم های بلند به سمت ما آمد . همه ی ماهیچه های
 تنم خشک شده بود . هر آن منتظر بودم تا با نگاه متنفر و زهر آلود او مواجه
 شوم . اما وقتی لبخند خشک ، اما محترمانه اش را دیدم کمی گیج شدم.
 -سلام خانم صداقت ! خیلی خوش اومدین!
 به برادرش نگاهی انداخت و با او دست داد . خیالم تا حدودی راحت شده بود.
 یادم آمد که در دیدار قبل ، تنها کسانی که با من نسبتا محترمانه رفتار کرده بودند
 او و همسرش بود . زیر لبی پاسخ سلامش را دادم ، و بعد سعی کردم لبخند بزنم.
 بابک گفت:
 -چه خبر ؟
 توجه برزو کاملا معطوف او شد:
 -هیچی ! دکتر حوالی ظهر اومد مزرعه ، ویزیتش کرد!
 بحثی راجع به علیرضا و وضعیت سلامتی او ، میان پسرهایش شروع شد.
 حضورم را در آنجا اضافی دیدم . بدون جلب توجه دو قدم پساپس رفتم و بعد
 کاملا چرخیدم به سمت مزرعه ی گل ها.

گل های آفتابگردان زیر نور طلایی خرداد میدرخشیدند و همراه با نسیم کم
 اهمیتی که در فضا جریان داشت ، مدام تکان میخوردند ... و مترسکی که بی
 روح و بی حرکت وسط گل ها ایستاده بود و با چشم های خالی اش به روبرو نگاه
 میکرد . صحنه ی واقعا زیبایی بود ! شبیه یکی از آن عکس هایی که میشد روی
 کارت پستال های تبریک تولد کرد!

بابک و برزو را کاملاً از یاد بردم . دنباله ی شالم را از روی شانه ام برداشتم و اجازه دادم هوای تازه گردن عرق کرده ام را نوازش کند . سپس از پلکان مهتابی پایین رفتم تا وسط مزرعه قدم بزنم .

دستم را سایبان چشم هایم کرده بودم . در فاصله ی ده متری پسر جوانی را دیدم که صاف ایستاده بود و به من نگاه میکرد ! خنده ام گرفت . حضور او با آن سر و ضع شلخته و کلاه حصیری بزرگ ، تصویر مزرعه را بیش از قبل کارت پستالی کرده بود!

پسر کلاهش را روی سرش جابجا کرد ، به طرف من آمد . گفت :
-سلام عرض شد خانم!

نگاهش کردم ... لابد یکی از کارگرهای مزرعه بود . جوابش را دادم :
-سلام ، خسته نباشی!

خیلی جوان بود ... شاید هجده یا نوزده سال بیشتر نداشت . اما بدنش ، بدن ورزیده ی یک مرد کاملاً بالغ بود . پیراهن مندرس و کثیفی به تن داشت که همه ی دکمه هایش کاملاً باز بود ، و موهای روییده شده روی سینه اش از زیر یقه ی گرد عرقگیرش کاملاً دیده میشد . سعی میکردم مستقیم نگاهش نکنم ، هر چند او به من خیره شده بود ... گفتم :

-اینجا خیلی زیباست!

از اینکه توانسته بود موضوعی برای وراجی پیدا کند ، گل از گلش شکفت . گفت :

-تازه خانم ... هنوز گل ها جوونن ! بزرگ تر بشن ، قشنگ تر هم میشن!

مکشی کرد ، کلاهش را از سر برداشت و گفت :

-آفتاب اذیتتون میکنه خانم ؟ کلاه منو میخواید ؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم .

-نه ، ممنون ! راحتم!

نگاهش گرسنه و بی پروا بود ... شبیه نگاه جوان های تازه به بلوغ رسیده . با همه ی وجود تلاش میکردم نادیده اش بگیرم . خم شدم ، ساقه ی پرز دار یکی از گل ها را با احتیاط لمس کردم . کارگر جوان هنوز هم به وراجی هایش ادامه میداد:

-بله خانم ! شهرپور دیگه کاملا میرسن ! وقت برداشتشون میشه ! اون وقت خانم ، گل ها اینقدر بلند میشن ... قدشون از قد منم بلندتر میشه ! اگه دلتون بخواد بیاید اینجا تا ببینیدشون ... !

برای چند لحظه ساکت شد . یک قدم جلوتر آمد و بد از کمی این پا و آن پا کردن ادامه داد:

-چقدر شما برا من آشنا میرسین ! نمیدونم کجا دیدمتون ها ... ولی ... سلام آقا! از تغییر ناگهانی جمله اش ، جا خوردم . به عقب برگشتم و بابک را روی پایین ترین پله ی مهتابی دیدم . دست هایش را فرو کرد توی جیب های شلوارش ، به طرف ما آمد ... پاسخ سلام آن پسر را خیلی سرد داد:

-علیک سلام!

بلاخره به ما رسید ، درست پشت سر من ایستاد . دوباره عینک دودی اش را به چشم زده بود ، نمیتوانستم نگاهش را بخوانم . کارگر جوان تند و دستپاچه توضیح داد:

-داشتم برا خانم میگفتم وقت برداشت محصول ...

بابک دوید وسط حرفش:

-کار خوبی میکردی ! با خود قاسم خان اومدی ؟ برای آبیاری ؟

-بله ، نه ! اومدیم قارچ کش بزنیم به گل ها!

بابک سری به نشانه ی تفهیم تکان داد ، پرسید:

-کارت رو انجام دادی حالا ؟

-دیگه آخراشه!

بابک قدمی به او نزدیک شد.

-پس برو تمومش کن!

سیبک گلوی کارگر جوان تکانی خورد:

-چشم آقا!

بابک دست پیش برد ، دو طرف یقه ی پسر را گرفت و روی سینه اش کشید:

-دکمه هاتم اگه صلاح میدونی ببند!

لبخند سریعی زد که با لحن سرد و جدی اش در تضاد بود . سپس عینک دودی

اش را از چشم برداشت و روی چشم های پسر جوان گذاشت:

-مراقب چشماتم باش!

پسر جوان دقیقا به اندازه ی مترسک وسط مزرعه ، بی حرکت و مات زده شده

بود . گوشه ی لبم را گاز گرفتم تا جلوی خندیدنم را بگیرم . بابک گفت:

-لیلی خانم تشریف ببرید داخل!

بی برو و برگرد ، قبول کردم . تند و سریع به کارگر گفتم:

-بهر حال مرسی بابت توضیحات ! برام جالب بود!

به چهره ی او رفته ی کارگر جوان لبخندی زدم و بعد راه افتادم سمت مهمتایی .

انتظار داشتم بابک هم همراه من بیاید ، اما او هنوز مقابل کارگر دستپاچه و جوان

ایستاده بود و با او حرف میزد . صدایش را نمیشنیدم ، اما احساس میکردم لحنش

کاملا جدی است . به سرعت سر چرخاندم و از پلکان بالا دویدم . خیلی طول

نکشید که سایه ی بلند بابک دوباره کنار سایه ی من کشیده شد ... و اینبار گرمای

ملایم دستش روی گودی کمرم نشست

یک قدم جلوتر از او ، وارد خانه شدم . صدای محزون لیلی از نقطه ای نامعلوم

در فضا موج میزد:

به من نگو برو برو ، قصه ی ما تموم شده!
آخه

یز

عز عاشقم ، غم ها تازه شروع شده!

آخرین ترانه ی او ، بهترین ترانه اش بود . بغض پنهان در صدایش همیشه حالم
را دگرگون میکرد . همه ی عمر از لیلی متنفر بودم ... همه ی عمر از خودم
چون به او شباهت داشتم ، بدم می آمد ... اما وقتی این ترانه ی محزون را
میشنیدم ، حس میکردم دوست دارم برای مادر بزرگ هرزه و بدنامم های های
اشک بریزم.

به من نگو عاشقی رو زیر پاهات له میکنی!

من آخه میشناسم تو رو ... نمیتونی ! نمیتونی!

بابک ، قالیچه ی کوچک و سرخ طرح ترکمن را که روی پارکتها کج شده بود ،
با پنجه ی پا صاف کرد . گفت:

-بابت این بی نظمی عذر میخوام . خدمتکار بابا چند روزیه رفته مرخصی!

سرم را به چپ و راست تکان دادم ، با همه ی وجود تلاش کردم جلوی طغیان غم
عجیبی را که در قلبم موج میزد ، بگیرم.

-اصلا مهم نیست ! آقای هوشمند کجا هستن ؟

اشاره کرد به پلکان چوبی که به صورت مارپیچی به طبقه ی دوم متصل میشد:

-توی اتاقشه!

دستم را بند کیفم کردم ، با قدم های نه چندان محکمی از پلکان بالا رفتم . صدای
بغض آلود لیلی لحظه به لحظه واضح تر میشد:

تو ترانه ی لبام ، تو قصه ی نا تمومی

تا من نباشم همیشه ... شب‌اتو و یرون میبینی!
 تو قناری عاشقی ... هی میخونی! هی میخونی!
 اگه منی نباشه که کی توی شერთ میشونی؟
 هر دو به طبقه ی بالا رسیدیم ، از سالن کوچک و مبله گذشتیم و به سمت اتاق
 علیرضا گام برداشتیم . در ذهن شلوغم به دنبال تصویری می‌گشتم از لیلی...
 تصویری که معصوم و منزّه باشد! تصویری آنقدر قدرتمند و درخشان که این
 خاکستر نشینی علیرضا هوشمند را برایم توجیه کند . اما هر چه می‌گشتم ، به هیچ
 میرسیدم! یک

چ

هی بزرگ ... درست مثل تمام عمر لیلی!
 -شما مادرتون رو دوست داشتید؟
 بی اختیار این سوال را پرسیدم ... و بعد با نگرانی نگاه کردم به بابک تا واکنش
 احتمالی اش را ببینم . دست بابک روی دستگیره ی تویی شکل مشت شد ... چشم
 هایش را برای چند لحظه بست ، و بعد خندید ... از آن خنده هایی که هزار بغض
 در نهانش داشت.
 -دوست داشتن برای حسی که به مادرم داشتم کافی نبود ... من می‌پرستیدمش!
 یک زن خوب و پرستیدنی ... زنی که لیلی زندگی اش را سیاه کرده بود! حسی
 تلخ راه گلویم را مسموم کرد . نالیدم:
 -پس چرا از پدرتون متنفر نیستید؟

و در قلبم ادامه دادم ، چرا از من متنفر نیستی؟ با لحن خسته ای گفت:
 -باید چیکار کنم لیلی؟ از یک پیرمرد انتقام بگیرم؟
 پاسخش شرافتمندانه بود! برای مدتی هر دو سکوت کردیم . تنها صدای لیلی بود
 که میان سکوتمان پیچیده بود ... و بعد بابک نفس غمباری کشید و در را باز کرد

:

-بابا!

صدایش میان صدای لیلی گم شد:

اگه قرار باشه بری ، من دیگه تاب نمیارم!

برای از دست دادنت ، سر رو رو گورم میذارم!

خسته و غمگین ، قدمی به چپ برداشتم و پیشانی ام را به دیوار خنک تکیه زدم.

خیلی خسته بودم ... دلم یک خواب بدون کابوس میخواست ! شاید بعد از بیست و

یک سال بیداری ، حالا این خواب حقم بود!

اگه بری دیگه لبام فرصت خوندن نداره

داغ لبای عاشقت منو تو هجرت میذاره!

صدای لیلی ناگهان قطع شد . چشم هایم را باز کردم ، سرم را صاف گرفتم...

تلاش کردم تا ذهن آشفته ام را آرام کنم . صدای بابک را شنیدم:

-بابا ... خانم صداقت اومدن دیدن شما!

گوش تیز کردم تا پاسخ علیرضا را بشنوم ، اما او هیچ چیزی نگفت ... شاید هم

من نشنیدم ! دستی کشیدم روی گونه های تب زده ام ، موهایم را زیر شالم مرتب

کردم . هر آن انتظار داشتم به داخل اتاق احضار شوم.

ناگهان در نیمه باز کاملاً گشوده شد ، قامت بابک میان چارچوب قرار گرفت:

-بفرمایید داخل!

نگاه صمیمی اش به پاهایم قوت داد . باز چنگ زدم به بند کیفم ، انگار میخواستم

با این کار مانع از هم پاشیدن جسمم شوم ، از کنار بابک گذشتم و وارد اتاق شدم

.

-سلام آقای هوشمند!

علیرضا روی صندلی گهواره ای ، نزدیک ضبط صوت نشسته بود . با شنیدن

صدایم ، تکانی به خود داد:

-سلام خانم عزیزم ! خیلی خوش اومدی ! چشمم رو روشن کردی!
سرش را به چپ و راست چرخاند . بیهوده میکوشید با چشم های بدون نگاهش ،
من را ببیند ... اما به نتیجه نرسید . خسته و بی حوصله ، دوباره تکیه زد به
پشتی صندلی اش و پلک هایش را بست.
به خود جرأت دادم ، پرسیدم:
-حالتون چطوره ؟

هنوز هم دیدار عجیب قبلی مان را به یاد داشتم ، میترسیدم واکنشی غیر قابل
پیشبینی از خود نشان دهد . اما او با همان پلک های بسته به روی من لبخند زد و
گفت:

-خوبم ... تو اومدی ، بهتر هم شدم ! چرا نمیشینی ؟ ... !بابک ، مهمون من رو
راهنمایی کن!
بابک پاسخ داد:
-حتما!

صندلی راحتی را که روکش مخمل یاقوتی رنگ داشت از گوشه ی اتاق برداشت
و جایی نزدیک به پدرش گذاشت . گفت:
-لیلی خانم ... بفرمایید!

آب دهانم را با استرس قورت دادم ، به روی او لبخندی لرزان و تشکر آمیز زدم
...پیش رفتم و روی صندلی نشستم . راحت نبودم ... اصلا راحت نبودم ! کیفم
را روی پاهایم گذاشتم ، سرم را پایین انداختم و با اضطراب مشغول بازی با زیپ
طلایی کیفم شدم . مشکل همیشگی ام در ارتباط گیری با غریبه ها به اوج خودش
رسیده بود ... و من واقعا نمیتوانستم مانع لرزش خفیف تنم بشوم.
بلاخره علیرضا سکوت ناراحت کننده ی جمع را شکست:

-اووم ... چه بوی خوبی میدی ! اسم عطری که میزنی چیه ؟
متحیر به او که حالا کمی سر حال تر به نظر میرسید ، نگاه کردم . نمیدانستم من
را دست انداخته یا سوالش را جدی پرسیده ! گفتم:
-بله ؟!

-اسم عطرت چیه ؟
کاملاً مصمم بود تا بداند ! نگاهی مستأصل به بابک انداختم تا شاید نجاتم بدهد.
او وسط اتاق ایستاده بود ، با لبخندی شیطنان آمیز به بحث ما گوش میکرد . تا
نگاه من را دید ، به رویم چشمکی زد . علیرضا باز پرسید:
-نگفتی لیلی ؟ عطر جادویی تو اسم نداره ؟
خواستم بگویم جادویی نیست و فقط یک اسپری ارزان قیمت است . اما به جای آن
فقط یک کلام پاسخش را دادم:
-چی چی !

ابروهای خاکستری اش بالا پریدند.
-چی چی ؟!
به سختی جلوی لبخندم را گرفتم ، گفتم:
-بله ، چی چی !

این اسم را از من پذیرفت ، سرش را تکان داد و اظهار نظر کرد:
-اسم مزخرفیه !
ناگهان تکیه اش را از پشتی صندلی اش برداشت ، با هول و ولایی نمایشی دست
کشید میان موهای یکدست سفیدش . گفت:
-خدای من ... چقدر هول کردم ! بابک کجایی ؟
بابک پاسخش را داد:
-همینجام بابا!

-چطور به نظر می‌ام ؟ منظورم اینه که ... اصلاح صورتم مرتبه ؟ ... یقه ی لباسم چی ؟!

متعجب نگاه میکردم به نمایشی که به راه انداخته بود ... منظورش را نمیفهمیدم ، اما خنده ام گرفته بود . بابک سری تکان داد ، خیلی جدی گفت:
-خوشتیپی بابا ... نگران نباش!

علیرضا دست کشید به چانه ی تازه اصلاح شده اش ، گفت:
-خدا رو شکر ! این دلوپسی همیشگی من بوده ، که پیش خانمای جوون چطور به نظر بیام!

دیگر نتوانستم جلوی خود را بگیرم ... بی اختیار به خنده افتادم و بلافاصله دستم را جلوی دهانم گرفتم . فکر میکردم خندیدنم کار بیجایی بوده است ... اما تا چشم های علیرضا را دیدم ، فهمیدم که او در تمام این دقایق انتظار همین خنده ی من را میکشید.

-خندوندنت واقعا کار سختیه ! خدا رو شکر که تونستم از پشش بر بیام!
نگاه براق بابک روی من قفل بود ... سرم را با خجالت پایین انداختم . صدای نفس عمیقش را شنیدم:

-میرم چای بیارم!

به سمت در رفت ، و من را با پدرش تنها گذاشت.

فرصت کردم سرم را بالا آوردم ، و نگاهی به چهره ی علیرضا انداختم . خیالم راحت بود که نایناس و نمیتواند رد نگاه من را ببیند . آزادانه چشم چرخاندم در خطوط چهره اش ... گرد پیری ، فرسوده اش کرده بود . لاغر بود ، قد متوسطی داشت و موهایی که هنوز هم پر پشت مانده بودند . صورتش اصلاح مرتبی داشت و بینی عقابی اش کمی توی ذوق میزد . گفت:

-چطور به نظر می‌ام ؟

مثل کسی که سر دزدی مچش را گرفته باشند ، سرخ شدم و به تته پته افتادم:
-خوب ... اممم نمیدونم ! شما...

گوشه ی لبش به نشانه ی پوزخندی به سمت پایین کج شد ... ساکت شدم.
-وقتی جوون بودم ، جزو مردای خوش قیافه به حساب میومدم ! موهامو آلمانی
میزدم ، همیشه عالی لباس میپوشیدم!
آه عمیقی کشید:

-باید یه بار عکسای جوونیمو نشونت بدم ، تا فکر نکنی من همیشه همینقدر پیر و
به درد نخور بوده ام!

لبم را آهسته گاز گرفتم ، گفتم:

-این چه حرفیه که میزنید ؟!

تعارفم ، پوزخندش را غلیظ تر کرد . گفت:

-من همیشه خیلی بی رحم بودم ... حتی نسبت به خودم ! خوشحالم که حالا نابینام
و نمیتونم صورتم رو ببینم ! یه جورایی هنوز عین کودنا فکر میکنم جوونم و بر
و رویی دارم ! راستی ... دلت نمیخواه بدونی چرا کور شدم ؟!

البته که دوست داشتم بدانم ، اما خجالت میکشیدم این را به او بگویم . علیرضا
صدایم کرد:

-لیلی ؟

-دوست ندارم سوالی بپرسم و ناراحتون کنم . هر چی بخواید بگید رو با کمال
میل میشنوم!

-عجب دختر با شعوری هستی ! از آدمای با شعور خیلی خوشم میاد ! خب...
حالا بلند شو از جات!

از دستورش متحیر شدم ، اما اطاعت کردم . از جا برخاستم ، کیفم را گذاشتم
روی صندلی و پرسیدم:

-باید چیکار کنم ؟

دستش را بی هدف و بی حوصله در هوا چرخاند ، گفت:

-دور و بر اتاق رو بگرد ... بیشتر دور و بر تختخواب رو ! جعبه ی سیگارم رو پیدا کن و برام بیار!

زیر لب چشمی گفتم ، به طرف تختخواب مرتب با روتختی یاقوتی رنگش رفتم . دستم را کشیدم زیر ملحفه ها و چیزی پیدا نکردم . روی پاتختی ، میان خرت و پرت ها و بسته های قرص را هم گشتم و باز چیزی پیدا نکردم . چرخیدم به طرف کنسول مرمر کنار دیوار ، بالاخره ی جعبه ی سیگار و فندک را پیدا کردم .

علیرضا در سکوت به صدای حرکات من گوش میداد . از داخل جعبه ، یک نخ سیگار بیرون کشیدم . نگاهم روی قاب عکس های کوچک و بزرگی بود که روی کنسول چیده شده بود ... بزرگترین قاب ، مربوط به یک عکس دسته جمعی بود ... یک زن ، یک مرد ، و پنج فرزندشان . تلاش کردم بابک را از میان آن بچه ها پیدا کنم . علیرضا صدایم کرد:

-پیدا نشد ، لیلی ؟

به تندی پاسخش را دادم:

-چرا ، چرا ! میام الان!

از عکس ها رو برگرداندم ، به طرف علیرضا رفتم و سیگار و فندک را به او سپردم . دوباره نشستم روی صندلی ام . علیرضا سیگارش را آتش زد . گفت:

-پونزده سال پیش ، یک تصادف وحشتناک داشتیم ... نتیجه اش فوت همسر و کور شدن من بود!

مکث کوتاهی کرد ، دود سیگارش را فوت کرد بیرون و ادامه داد:

-کور شدنم یک بدبختی بود ، اما لااقل بچه هام رو تسکین داد ! اگر از تصادفی

که مادرشون رو به کشتن داده بود ، ق صر در میرفتم هیچوقت منو نمیبخشیدن!
زیر لب زمزمه کردم:

-خدا همسرتون رو رحمت کنه!
پوزخندی زد:

-نمیدونم بهشت و جهنمی وجود داره یا نه ... اما اگر هست ، مطمئنم که لیاقت
زن من بهشته!

در صدایش نسبت به همسرش احترام محض موج میزد ... ولی عشق ، نه!
احتمالا این هم تقصیر مادر بزرگ من بود ... اینکه یک مرد هیچوقت به عشق
همسرش محتاج نشد ! لیلی گناه کرده بود ... و من با همه ی وجود احساس
شرمندی میکردم.

علیرضا گفت:

-خب ، لیلی ... تو از خودت تعریف کن ! یه چیزی بگو!
با اینکه میدانستم نمیبیند ، اما لبخند محزونی به رویش پاشیدم . گفتم:

-باید چی بگم ؟

دوست داشتم از من سوال بپرسد . اینکه با خلاقیت خودم سر صحبت را باز کنم ،
اصلا در توانم نبود . پرسید:

-قدت چند سانته ؟

سوال عجیبی بود!

-صد و پنجاه و شش ! چطور ؟!

سرش را به حالت متفکرانه ای تکان داد ، اظهار نظر کرد:

-کوچولویی ... مثل لیلی من ! اونم قد کوتاه بود!

باز کامی از سیگارش گرفت و سوال دومش را پرسید:

-چند کیلویی ؟

به تلخی خندیدم . دنبال تصویر سازی از من بود . دوست داشت بداند تا چه اندازه شبیه به لیلی او بودم ؟ ای کاش میتوانستم بگویم ، شبیه او نیستم !
 -نمیدونم ، فکر میکنم چهل و نه کیلو!
 -رنگ چشمت ؟
 -قهوه ای تیره!
 -و رنگ موها ت ؟ ... !
 اینبار با افتخار بیشتری پاسخش را دادم:
 -خرمایی!
 لبخندی زد ، گفت:
 -خب ... بالاخره یه تفاوت پیدا شد ! رنگ موهای مادربزرگت مشکی بود!

نفس کلافه ام را فوت کردم بیرون ، چشم هایم را یک بار محکم بستم و دوباره باز کردم . گفتم:
 -من شاید ظاهرم شبیه لیلی باشه ، اما باور کنید اصلا اخلاقم...
 دوید وسط حرفم:
 -تو از اخلاق لیلی چی میدونی مگه ؟
 سکوت کردم . چه میدانستم ؟ ... همان چیزهایی که همه میدانستند ! یک زن خوش گذران و عیاش ! یک رقص و خواننده ی بد کاره ! یک زن بدون خدا!
 اینها آنقدر بد بودند که بخوایم با او مقایسه نشوم!
 علیرضا از سکوت من ، همه ی حرف هایم را خواند . گفت:
 -اون تابلوی رنگ روغن روی دیوار رو میبینی ؟
 سرم را بلند کردم ، نگاه کردم به تابلوی بزرگی که روی دیوار مقابل تختخواب نصب بود . نقاشی یک مزرعه ی آفتابگردان ، با دو سایه ی کشیده و زیبا که روی قسمتی از گل ها افتاده بود . علیرضا گفت:

-معذرت می‌خواهم که اینقدر بهت دستور میدم ... اما حالا لطفا بلند شو!
 با بی میلی از جا برخاستم . علیرضا گفت:
 -برو جلو ... برو پای تابلوی نقاشی و اسم و امضای نقاش رو بخون!
 اطاعت کردم . جلو رفتم و مقابل تابلو ایستادم . رنگ های پر انرژی و زنده ی
 تابلو چشم هایم را نوازش میکرد . یادم آمد که یک بار بابک گفته بود پدرش
 عاشق آفتابگردان است . نگاهم از روی رنگ های درخشان نقاشی پایین سرید و
 روی امضای نقاش ثابت ماند . لیلی ... با یک ی کشیده و نقطه های بهم پیوسته!
 گفتم:
 -لیلی!

گفت:
 -درسته!
 حس عجیبی داشتم . من میدانستم که لیلی نقاشی میکرده است ، اما تا قبل از آن
 هرگز یک اثر از او ندیده بودم . چرخیدم به سمت علیرضا:
 -این نقاشی رو اون بهتون هدیه کرده ؟
 سرش را به چپ و راست تکان داد:
 -نه ، هدیه نداد ! بهم فروخت ... بی انصاف ، خیلی هم گرون فروخت!
 دستش را در هوا تکان داد ... نگاهم بی اختیار خط خاکستری و موج دار دود را
 در هوا دنبال کرد.
 -اون نقاش بود ، قهوه عالی دم میکرد ، خیلی خوب حرف میزد ... و خیلی
 هنرهای دیگه داشت!
 چند بار پشت سر هم پلک زدم ... گفتم:
 -منظورتون چیه ؟
 منظورش واقعا چه بود ؟ میخواست لیلی را در ذهن من پاک و منزه کند ؟ ... آب

دهانم را قورت دادم ، قدمی از نقاشی فاصله گرفتم و روی لبه ی تختخواب نشستم .علیرضا گفت:

-خیلی دوست دارم لیلی رو ، دقیقا همونطوری که بود برات تعریف کنم ! اما این کار خیلی سخته ... ! و از اون گذشته ، میدونم تو هیچوقت حرفام رو باور نمیکنی!

معلوم بود که باور نمیکردم ! او عاشق لیلی بود ... اگر لیلی را یک بت نمیدید ، هیچوقت تا این حد پابندش نمیشد . گفتم:

-دیگه مهم نیست ! اون سالهاست که مرده و...

دوید وسط حرفم:

-اون سالهاست که مرده و مزخرفات پشت سرش سالهاست که ادامه داره ! ای کاش میتونستم دهن همه ی آدمایی که درباره ی لیلی حرف میزنن رو گل بگیرم! اوقاتش تلخ شده بود . برایم باور کردنی نبود اینهمه تعصبش نسبت به مادر بزرگم .گفتم:

-یعنی شما میگید که همه ی مردم دروغ میگوین ؟

فیلتر سوخته ی سیگارش را پرت کرد روی فرش . گفت:

-همه ی مردم مزخرف میگوین ! طبیعتشون همینه ... وقتی که چیزی رو بالاتر از خودشون ببینن ، در موردش مزخرف میگوین ! لیلی بی خدا بود ؟ ... !معلومه که نبود ! اون هم یک خدا داشت ! فقط مثل اکثر مردم تلاش نکرد خداشو مثل یک خار فرو کنه توی چشم دیگران ! خواننده شد ؟ رقصید ؟ ... آره ! چرا هیچوقت کسی از خودش نپرسید که کدوم مادر به خطایی اون دختر رو هل داد توی این مسیر ؟ هووم ؟ !شاید من ... شاید فروتن ... شاید همه ی اون مردایی که دوست داشتن بدنش رو تماشا کنن ! اصلا ... اصلا به حرفای این جامعه ی مریض اعتماد نکن دختر من ! نذار مغزای کرم خورده به جای تو ، فکر کن!

موهایم را از روی پیشانی عرق کرده ام کنار زدم . پر از حرف بودم ... حالا که بحث به اینجا کشیده شده بود ، هر چه بادا باد ! به علیرضا می‌گفتم که خود او یک

نشانه است برای هر چه سیاه تر شدن تصویر لیلی در ذهنم .
-همه ی اینا رو می‌گید ، اما من دارم خود شما رو میبینم که...
انگشت اشاره اش را سه بار کوبید به تخت سینه اش ، میان حرفم گفت :
-خود من ، دختر جون ... به عنوان کسی که بیشتر عمرم رو عاشق لیلی بودم ،
اگه به شرافتم قسم بخورم که هیچوقت به کام دلم نرسیدم ... باور میکنی ؟

سکوت کردم . علیرضا نفس خسته اش را فوت کرد بیرون ، باز تکیه زد به پشتی صندلی اش و چشم هایش را بست .
نمیدانم چند دقیقه در همان حال بودیم . سکوت سنگینی که در فضای اتاق کوچک حاکم شده بود ، پر از حرف های ناگفته بود . دوست داشتم باز هم از علیرضا سوال کنم ، درباره ی لیلی بپرسم ... اما نمیتوانستم . انگار لب هایم را بهم دوخته بودند . اما قسمتی از قلبم سبک شده بود ، از تصور اینکه لیلی هر چیزی هم که بود لااقل معشوقه ی علیرضا هوشمند نبود .
در اتاق باز شد . نگاهم بلافاصله کشیده شد به سمت در ... بابک وارد اتاق شد . سینی کوچک را روی میز گذاشت و در حالیکه تمام تلاشش را میکرد خراب کاری نکند ، یکی از فنجان های چای را برداشت و به من سپرد .
فنجان را از او گرفتم ، زیر لب تشکر کردم . سرم را پایین انداختم . با آنهمه احتیاطی که داشت ، باز هم چای را لب پر کرده بود ! گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و زیر زیرکی لبخند زدم .
علیرضا صدایم کرد :
-دختر جون ؟!

صدایش خسته بود ... خسته و کم رمق . سرم را بلند کردم:
-بله ؟

سرش را چرخانده بود به سمت پنجره ، با چشم های خالی اش آفتاب را تماشا میکرد.

-یک روز یک نفر به من گفت ، آدما وقتی میخوان بمیرن همه ی گناهانشون از جلوی چشماشون رد میشه!

بابک کمر صاف کرد ، نگاه کرد به پدرش.

-ولی من کورم ... نمیتونم چیزی رو ببینم!

پوزخندی زد . ادامه داد:

-میخوام یه قولی بهم بدی!

با صدای آهسته ای گفتم:

-چه قولی ؟

-میخوام قول بدی اون روز پیشم باشی ، توی چشمام نگاه کنی و بگی که چی میبینی!

شنیدن درخواستش برایم سخت و غم انگیز بود . هر چند مردن پیرمرد بیماری

مثل او چیز دور از انتظاری به نظر نمیرسید ، اما من طاقت دیدن مرگ هیچ

کسی را نداشتم . هرگز ، هیچ مرگی را با چشم هایم ندیده بودم . حتی وقتی مادرم

مرده بود ، خاله مهرانه اجازه نداد جنازه اش را ببینم.

بی اختیار سر چرخاندم به سمت بابک ، مستأصل و درمانده نگاهش کردم . خیلی

آرام و مطمئن پلک هایش را روی هم فشرد . از تأییدش قوت قلب گرفتم . هرچند

بغض گلویم را میفشرد ، اما گفتم:

-من ... قول میدم بهتون!

فصل چهارم:

...علیرضا نگاهش میکرد ... بدون اینکه حتی پلک بزند . سیگار بین انگشتانش ذره ذره میسوخت و دود میشد و او متوجه نبود ! اصلا نمیفهمید ! انگار عقلش مثل یک ساعت کهنه و زنگ زده از کار افتاده بود.
رضا ناراحت شد از نگاه شوکه ی او ... دلش سوخت . دست دراز کرد و سیگار را از بین انگشتان او بیرون کشید.
-یعنی اینقدر برات دور از انتظار بود که...

-شوخی میکنی ، نه ؟!

علیرضا پرسید ... سپس ناباور و مات زده خندید و سرش را به چپ و راست تکان داد.

-داری با من شوخی میکنی!

نفس هایش یکی در میان شده بود ... خشم داشت ذره ذره خونس را گرم میکرد.
به سرعت از روی تخت برخاست و با قدم های تند و عصبی ، طول اتاق را رفت و برگشت.

رضا تلاش کرد آرام بماند:

-به نظرم یک پیشنهاد بی نظیره ! برای تو که...

علیرضا دوید میان حرفش:

-نه!

-بچه بازی در نیار ! خودتم میدونی آخرش...

علیرضا اینبار عربده زد:

-گفتم نه!

صندلی لهستانی روبروی میز را یک بار برداشت و با همه ی قدرت دوباره سر جایش کوبید . رضا گفت:

-چرا نمی‌داری برات توضیح بدم ؟
 علیرضا توی صورت پدرش داد زد:
 -نمی‌ذارم ! نه ! این کارو نمی‌کنم ! دربندی غلط کرده همچین پیشنهادی داده!

با نفرت از پدرش رو برگرداند ، چشم چرخاند در اتاق تا پیراهنش را پیدا کند.
 آن را از کف زمین برداشت و به تن کشید ... حتی یک لحظه ی دیگر نمیتوانست
 آن فضا را تحمل کند.
 رضا عصبانی شد:

-صداتو بیار پایین مرتیکه ! مگه قراره خود د دربندی رو بگیری که اینطوری از
 کوره در رفتی ؟ دختراش ...

-دختراشم عین خودش ! گور بابای همه شون!

-معلومه که عین خودش نیستن ! مگه سر میز شام کور بودی که ندیدی ؟!
 دختراش خوشگلن ! نجیین ! فهمیده ان ... !

دستش را جلوی صورت علیرضا تکان داد و با تأکیدی ب رنده ادامه داد:

-نصف کارخونه ی باباشون رو جهیزیه میارن!

علیرضا انگار نمیشنید صدایش را ، دکمه های پیراهنش را تند و تند میبست.

رضا دست های او را سفت گرفت و با خشم گفت:

-مگه توی احمق نمیخواستی از سایه در بیای ؟ مگه نمیخواستی خودتو نشون
 بدی ؟

علیرضا باز هم صدایش را بالا برد:

-اینطوری ؟ با خاله بازی کردن با دختربچه های دربندی ؟!

در کمدش را باز کرد ، اورکت چرم پاییزی اش را برداشت . رضا گفت:

-آره ! تو فقط قبول کن ! من حمایت میکنم ! شرکام رو وادار میکنم باهات راه
 بیان!

علیرضا در کمد را با همه ی قدرت بهم کوبید.
-گفتم نه!

رفت سمت در . رضا چنگ زد به بازوی سفت پسرش ، او را به سمت خود
چرخاند:

-تو مگه قراره چی رو از دست بدی که میگی نه ؟ علیرضا ! با سر افتادی توی
کوزه ی عسل ... اینقدر احمقی که نمیفهمی!
علیرضا خواست جوابش را بدهد ، رضا مهلت نداد ... انگشت اشاره اش را
چسباند به لب های او و ادامه داد:

-فقط گوش بده علیرضا ... ! ازدواج خوب ، ازدواج پر منفعته ! عشق و علاقه و
این مزخرفاتو بریز دور ! یکی از دخترای دربندی رو بگیر ... هر کدومو که
عشقت کشید ! بعد کارخونه رو بگیر تو مشقت ! عقل داشته باشی ده سال دیگه
کیومرث خانو میکوبونی زمین ! از اون طرف یک زن داری توی خونه ات...
محجوب ، عاقل ، خوشگل ! یک زن خوب برای خودت ، یک مادر خوب برای
بچه هات ! اونوقت دیگه گور بابای دربندی ! با اون آخه چه حساب و کتابی داری
تو ؟ ! میفهمی علیرضا ؟ ... معنی این حرفا رو میفهمی ؟ ... !
مکشی کرد . نفس داغش را فوت کرد بیرون ، بازوی علیرضا را رها کرد و یک
قدم به عقب برداشت.

-عقلت رو به کار بنداز ! برو با هر کی که دوست داری بخواب ... اما اون
دختری رو عقد کن که من میگم!

علیرضا باز هم چیزی نگفت . اما همین که داد و فریاد نمیکرد ، داشت رضا را
امیدوار میکرد که توانسته نظرش را تغییر دهد . منتظر و امیدوار نگاهش کرد
... دو قدم پساپس رفت و روی صندلی نشست.

-خب ... حالا چی میگی علیرضا ؟ به نظرت عالی نیست ؟!

علیرضا از او رو برگرداند.

-گور بابای دربندی! گور بابای دخترش! گور بابای کارخونه اش! من خودم رو توی چاهی که او بی ناموس برام کنده نمیندازم!

گفت، و تا قبل از اینکه پدرش بتواند حرف دیگری بزند، اتاق را ترک کرد و در را با همه ی قدرت پشت سرش بهم کوبید. ...

بدن لاغر و سبزه ی دختر همراه با نوای آکاردئون تکان میخورد ... مثل یک ماهی شناور در آب تاب میخورد ... لیز میخورد ... بی قراری میکرد! لیلی روی صندلی اش نیمخیز شده بود، کف دستش را گذاشته بود روی میز و با اشتیاق نگاه میکرد به دختر ... یک، دو، سه قدم به جلو ... سپس موجی به کمرش داد و بعد چرخ زد ته سالن! واقعا که زیبا میرقصید! مردی که آکاردئون مینواخت، دهانش را چسباند به میکروفن و شروع کرد به خواندن:

تن صحرا تویی ای مجنون خسته! لیلی قصه هنوز به پات نشسته!
تویی هر چی راز خوبه واسه موندن! تو همون عهدی که کوه با تیشه بسته!
علیرضا، برعکس لیلی، کاملاً در صندلی نه چندان راحتش لمیده بود. دست هایش را چلیپا کرده بود روی سینه اش و با طلبکاری به دور و بر نگاه میکرد. یک غذاخوری درجه دوم، یک شام درجه دوم، یک رقاصه ی درجه دوم ... و آن مطرب انکر الاصواتش!

دوست داشت میز را واژگون کند و یکی یکی بشقاب های استیل را بیاندازد توی آتش شومینه و بعد دست لیلی را بگیرد و از آنجا برود.

از گوشه ی چشم نگاهی انداخت به لیلی ... از دست او بیشتر از همه چیز عصبانی بود! با آن شلوار جین و پولیور سفید یقه اسکی و چهره ی بدون آرایش

، هیچ شباهتی به دختر سرخ پوش تصوراتش نداشت ! حتی محض رضای خدا لب هایش را مثل آخرین دیدارشان در آموزشگاه ، سرخ نکرده بود ! خودش را با ریتم آن موسیقی گوش خراش تکان میداد و چشم هایش همراه با دختر رقص هر کجای سالن میرفت.

-میگم...

علیرضا تکانی به خود داد ، دست هایش را گذاشت میز و انگشتانش را درهم گره زد.

-رنگ سفید رو خیلی دوست داری ؟!

لیلی خیلی به سختی نگاهش را از صحنه ی مقابلش گرفت و به سمت علیرضا چرخید.

-چی ؟

-زیاد سفید میپوشی!

لیلی لبخند زد.

-سفید بهم میاد!

علیرضا طعنه زد:

-قرمز هم خوشگلت میکنه ها!

لیلی جوابش را نداد ، نگاهش باز هم بی اختیار لیز خورد سمت دختر لعنتی.

این دفعه علیرضا کلافه شد:

-چه کوفتی اینقدر برات جالبه که ول کنش نیستی ؟!

اشتیاق همه ی تن لیلی را پر کرد:

-وای ... عاشق رقصیدنم!

دست هایش را به حالت آرزومندی درهم گره زد ، ادامه داد:

-دلم میخواد یه روزی بشه ، منم مثل این دختره برقصم و آواز بخونم!

علیرضا نگاه تحقیر آمیزی به رقاص انداخت:
-مثل این؟!

پاسخی نگرفت . نفسش را فوت کرد بیرون ، گفت:
-پاشو!

از جا برخاست ، کتش را انداخت روی دستش . نگاه لیلی همراه با او کشیده شد بالا.

-پاشو بریم قدم بزنیم!

لیلی اصلاً نمیخواست از آنجا برود و با علیرضا هم قدم شود . یک جورایی از تنها بودن با او میترسید . اما با بی میلی محض از روی صندلی اش برخاست ، کیفش را انداخت روی شانه اش و راه افتاد سمت در خروجی .
هر دو از سالن شلوغ و پر سر و صدا خارج شدند ، دوشادوش همدیگر در امتداد پیاده روی دور و دراز قدم برداشتند .

علیرضا خوشحال از اینکه توانسته بود آن فضای نکبت با همه ی قیل و قال هایش و هوای اشباع شده از بوی عرق بدن ها و عطرها ی ارزان قیمتش را پشت سر بگذارد ، هوای منجمد شهر را عمیق نفس کشید و نگاهی به دور و بر انداخت .
کوچه خلوت ، تاریک و سوت و کور بود . تنها نور کم حال و بدرنگ سالن غذاخوری از پشت پنجره های بزرگش به کف زمین میتابید ، و صدای آکاردئون از پشت دیوارها می آمد . کمی آن سو تر ، عجوزه ی گدایی نشسته بود کنج دیوار ، با سری پایین افتاده چرت میزد .

علیرضا سکه ای پرتاپ کرد توی کاسه ی گدایی او ، گفت:

-اون غذاخوری عالی که اینقدر تعریفش رو میکردی ، اینجا بود ؟!

لیلی دست هایش را فرو کرده بود توی جیب های شلوار جینش ، سرش را انداخته بود پایین و قدم هایش را روی سنگفرش پیاده رو میشمرد ... موهای سیاه و

براقش مثل حجابی بود که صورتش را از چشمان علیرضا پنهان کرده بود.

-اینجا یکی از اون سالن های ارزون قیمتی که من توش رفت و آمد دارم ! اگه قعا

وا فکر میکنی منو میخوای ، پس بد نیست سعی کنی منو بشناسی !
علیرضا طعنه زد:

-من تو رو خیلی خوب میشناسم ! بهترش اینه که تو سعی کنی منو بشناسی !
چشم های لیلی در چشمخانه ی سر چرخید ، دست هایش مشت شد . طعنه اش همه ی حواس لیلی را بیدار کرد ... در آن شب سرد ، خونس را داغ کرد ! در ذهنش به دنبال رمز گشایی از هر حرف علیرضا گشت و به هیچ رسید ! گفت:
-برای من شناختن مردا کار سختی نیست ! اکثرشون دنبال یه چیزن !
با پنجه ی کفشش بطری نوشیدنی که کف زمین افتاده بود را به گوشه ای پرتاپ کرد . نیشخندی نشست روی لب های علیرضا:

-دنبال چی ؟!

لیلی ناگهان سر جا ایستاد و به سمت علیرضا برگشت ... تلاش میکرد شجاع باشد و شجاعانه زل بزند در چشم های سیاه و براق او.

-دنبال زنی که بتونن تصرفش کنن ! وقتی این کارو کردن ، میرن سراغ بعدی !
بعدی ... بعدی ... و بعدی !

پوزخندی زد ، باز از علیرضا رو برگرداند و باز به راهش ادامه داد:

-اصلا ... همه ی نظام هستی بر پایه ی این خواست احمقانه ی مردونه تشکیل میشه !

گرمای تن علیرضا را نزدیک به خود ... خیلی نزدیک به خود احساس کرد ... و بعد پاسخ طعنه آمیزش را شنید:

-اونوقت قراره تو با نه گفتن به من ، کل نظام هستی رو زیر سوال ببری ؟!

لیلی عصبانی میشد از اینکه معنای حرف‌های او را نمیفهمید . در درونش حس
 ابله بودن میکرد ! حس میکرد حرف علیرضا را نمیفهمد ... حتی نگاهش را...
 و حتی لبخندهای عجیبش را ! این نفهمیدن حرصش میداد ! کلافه اش میکرد ! با
 صدای آزادی گفت:

-اصلا تو فکر میکنی چرا قبول کردم توی هوای به این سردی باهات بیرون پیام
 ؟

علیرضا شانه‌ای بالا انداخت:

-تا منو بشناسی ؟!

یکی دیگر از حرف‌های دو پهلوی و معنا دار او ! ترس کم کم داشت مثل ماری
 سیاه و زهر آگین زیر پوست لیلی میخزید . لب‌های بی رنگش را با نوک زبانش
 تر کرد ، با لحنی به مراتب دوستانه تر گفت:

-برای اینکه بتونم بهت بفهمونم دست از سرم برداری!

-فکر میکنی بتونی ؟!

لیلی گفت:

-سعی خودم رو میکنم!

نفسش را فوت کرد بیرون ... بخار بازدمش روی صورتش پخش شد . موهایش
 را با سر انگشتش فرستاد پشت گوشش و در ذهن به دنبال جمله‌ای گشت تا
 مکالمه‌ی نصفه و نیمه‌ی شان را ادامه دهد و علیرضا را به حرف وا دارد.

از گوشه‌ی چشم نگاهی دوستانه و اغوا گر به علیرضا انداخت ، گفت:

-خب ... آقا پسر ! نمیخوای از خودت حرفی بزنی ؟ دلم میخواد بشناسمت!

علیرضا سری تکان داد:

-اووم ... سوال سخاوتمندانه ای بود بانوی من ! داری امیدوارم می‌کنی به اینکه
توجهت رو جلب کردم!

گفت ، و بعد بدون هیچ مقدمه ای بازوی لیلی را گرفت و او را به سمت خود
کشید.

لیلی هول کرده بود ، هینی کشید و کف دست هایش را گذاشت روی تخت سینه ی
او ... علیرضا بلافاصله مچ دست های او را گرفت.

-اما بهتره قبلش تو اول بگی از من چی میدونی؟!

نفس های لیلی ، تند و تب دار و منقطع ، از گلویش خارج میشد . مردمک های
لرزان و بی قرارش میان چشم های سرد و نافذ علیرضا می‌چرخید ... نزدیک بود
از ترس قالب تهی کند . معنای این حرکت ناگهانی را نمی‌فهمید ... تاب تحمل آن
لحن سرد و نگاه سردتر را نداشت ! آب دهانش را به سختی قورت داد ، لب های
خشک و بی رنگش را به سختی جنباند:

-چی؟!

علیرضا جدی نگاهش میکرد ... جدی و کمی هم ترسناک ! ولی بعد لب‌خند زد...
-هیچی!

فشار انگشتانش به دور مچ های لاغر و شکننده ی لیلی کم تر شد.

-فقط دوست دارم بدونم در این مدت چه برداشتی از شخصیت من داشتی ! همین
!

لیلی بلافاصله دست هایش را از میان انگشتان او بیرون کشید و یک قدم به عقب
برداشت.

-نمیدونم!

-ولی گفתי شناختن مردا برات کار سختی نیست!

لیلی تلاش کرد باز هم بر خود مسلط شود ، و همان دخترک ابله و شاد و سر

خوش را که میدانست مورد پسند علیرضاست ، در وجودش بیدار کند.

-گفتم اکثرشون رو!

-من جزو اونا نیستم ؟

لیلی گفت:

-نه!

نفس عمیقی کشید ، باز یک قدم به عقب برداشت و ادامه داد:

-متأسفانه!

دوباره چرخید تا به راهش ادامه بدهد ، اما علیرضا باز هم مانعش شد.

-بهم بگو لیلی ! نظرت درباره ی من چیه ؟

لیلی سرش را کمی عقب برد ، با دقت نگاه کرد به خطوط چهره ی او ... به موهای سیاه و مرتبش ، و زاویه ی شیک و مردانه ی فکش ، و چشم هایش که در تاریکی کوچه برق میزد ... گفت:

-خوش قیافه ای!

و بعد تلاش کرد نفوذ کند در ذهن او ، تمام حرف های ناگفته اش را بخواند . اما

نمیشد ! نمیتوانست ! با ناامیدی سرش را به چپ و راست تکان داد:

-نمیدونم ... ! دیگه واقعا نمیدونم!

گوشه ی لب های علیرضا به نشانه ی پوزخندی به سمت پایین متمایل شد... گفت:

-خوبه ! همینم خوبه!

لیلی رک و بی پروا خیره ماند در چشم های او ... گفت:

-تو واقعا کی هستی ؟ خیلی دوست دارم بدونم ! مطمئنم همش این ظاهر شیک و خوش قیافه نیست!

اینبار او بود که قدمی به علیرضا نزدیک شد . علیرضا گفت:

-نه ... نیست ! همه ی آدما در واقع یک هیولا زیر پوسته ی ظاهریشون پنهان دارن ! منم مثل دیگران!

لیلی از سر حرص دندان هایش را با همه ی قدرتش روی هم سایید ... اما بعد لبخند مرموزی بر لب نشاند و گفت:

-خوبه ! پس اینو میدونی که منم یک هیولا زیر پوستم پنهان دارم!
علیرضا با ملایمت پاسخش را داد:
-آره!

مکثی کرد ... بعد فاصله ی کمی که میانشان بود را با قدم کوتاهی طی کرد و درست در یک نفسی لیلی ایستاد.

-ولی من عاشق این پوسته ی جذابم!
دستش را بالا برد و رشته موی صاف و رهای لیلی را میان انگشتانش گرفت و پیچاند.

... -و عاشق اون هیولای کوچولویی که زیر پوست وورجه وورجه میکنه!
هر دو بهم نگاه کردند و در نگاه همدیگر غرق شدند ... آنچنان که برای لحظاتی خود را از یاد بردند.

حرکت انگشتان علیرضا چنان ظریف و محتاطانه بود که انگار داشت جواهر نفیسی را لمس میکرد . لیلی تحت تأثیر سر انگشتان جادویی او ، سر جایش میخکوب شده بود ! فلج شده بود ! عقلش به او نهیب میزد تکانی به خود بدهد و عقب برود ... اما نمیتوانست ! خواستن علیرضا سیاهچاله شده بود و داشت او را در خود فرو میبلعید.

سر علیرضا جلو آمد ... جلوتر ... و جلوتر ... و بعد فاصله را پایان داد!
صاعقه ای لب های لیلی را سوزاند ... و او چنان از روح تهی شد ، که برای چند ثانیه حس کرده مرده ! قلبش درست مثل کیسه ای پر از سکه بود ، که کسی آن

را از هم درید ... و ناگهان خالی شد!
 علیرضا گیج از این جاذبه‌ی مسموم، پیشانی‌اش را به پیشانی لیلی چسبانده...
 آهسته زیر لب زمزمه کرد:
 -وای ... لیلی! این خیلی خوبه! این...
 ادامه نداد ... ذهن مدهوش از لذتش کلمات را گم کرده بود. لیلی تند و تند نفس میکشید ... بوی معطر نفس‌هایش میسایید روی صورت علیرضا ... سپس گیج و سر درگم خودش را عقب کشید:
 -من...

نمی‌فهمید چه بگوید ... مغزش تهی شده بود! علیرضا نگاهش کرد ... نگاهش عمیق‌تر از همیشه، شیفته‌تر از همیشه‌اش بود!
 لیلی کف دستش را گذاشت روی لب‌هایش، انگار می‌خواست آن رسوایی بزرگ را از چشم دنیا پنهان کند ... بعد قدمی به عقب برداشت. باز هم عقب رفت...
 عقب رفت ... و بعد روی پاشنه‌ی کفشش چرخید و تند و پرشتاب از آنجا دور شد ... انگار داشت فرار میکرد. آنچنان عجله داشت که حس میکرد پاهایش درهم گره می‌خورد. خیلی طول نکشید که صدای علیرضا را پشت سرش شنید:
 -لیلی!
 و چند لحظه‌ی بعد گرمای دستش را دور بازویش احساس کرد. سد مقاومتش در هم شکست، به عقب چرخید ... درمانده و مستأصل پیشانی‌اش را چسبانده به شانه‌ی او ... حق‌حق بی‌امان گریه‌اش پر کشید در آسمان...

باز باران ... باران!

شیشه‌ی پنجره را باران شست
 از دل تنگ من ... اما...

چه کسی نقش تو را خواهد شست ...؟

باران پاییزی مشت میکوبید به پنجره ... عصیان زده و بی قرار ! انگار
میخواست شیشه را بشکند ، بیاید داخل ... با انگشتان نامرئی و سردش صورت
بی رنگ لیلی را لمس کند... !

لیلی هنوز در بستر دراز کشیده بود ، تنش را مچاله کرده بود زیر پتو ... نگاه
میکرد به شعله ی آبی و یکنواخت چراغ علاء الدین . هوا از بوی سوختن چراغ
نفی سنگین شده بود ، نور خاکستری سر صبح از پشت پرده ی توری به درون
اتاق میتابید.

تمام دیشب نتوانسته بود حتی برای چند لحظه چشم هایش را روی هم بگذارد!
تمام دیشب را بیدار مانده بود ... در بیداری کامل به طاهر فکر کرده بود. ...
"نباید اجازه میدادم منو ببوسه" !

اشک باز هم کاسه ی چشم هایش را پر کرد ... اما اینبار اجازه ی فرو ریختنشان
را نداد . بس بود هر چه از دیشب گریه کرده بود . باید خودش را آرام میکرد...
باید ، اگر میتوانست!

پتو را از روی تنش پس زد ، از جا برخاست . لرز بدی افتاده بود به تنش . بافت
بلند سورمه ای اش را از روی دسته ی صندلی برداشت و پوشید . موهایش را بی
حوصله پشت سرش جمع کرد و بعد پشت پنجره ایستاد.

باران در کوچه بیداد میکرد ! آنچنان تند و بی امان میبارید ، انگار که هرگز
نمیخواست پایان بگیرد!

دستش را گذاشت روی شیشه ی سرد ... تلاش کرد تصویر چشم های طاهر را
در ذهنش بکشد . انگار که قلم مو را به دست گرفته و مقابل بوم سفید ایستاده بود
... باز صدایی بغض آلود ته قلبش سرزنشش کرد.

"جلوشو نگرفتم ! همونطوری ایستادم ، نگاهش کردم ! اگه میخواستم ، میتونستم

مانعش بشم ! حتما ... خب حتما یه چیزی ازم دیده که " ...
 قطره های باران روی شیشه پایین غلطید ... تصور چشم های سرزنشگر و
 محزون طاهر در ذهنش سُر خورد و از هم پاشید ! سد مقاومتش درهم شکست ...
 چشم هایش را محکم بست ... و آنوقت باز به گریه افتاد.
 به پنجره پشت کرد ، با قدم های بلند خودش را به دستشویی رساند . شیر
 روشویی را باز کرد و چند مشت آب یخ روی صورتش ریخت.
 "تمومش کن احمق ... بس کن ! تا آخر دنیا هم که اشک بریزی ، نمیتونی خودت
 رو تمیز کنی " !

سر بلند کرد ، نگاه کرد به تصویر گریان خودش در آینه . چقدر رنگ باخته ،
 چقدر ناامید ، و چقدر وحشت زده بود ! عذاب وجدان داشت خفه اش میکرد ...
 داشت او را میکشت !

اولین بوسه اش را با علیرضا تجربه کرده بود ... با کسی که میتوانست در آینده
 عزرائیل او و طاهر شود ... اگر حرف های کسری درست از آب در می آمد ! و
 طاهر ... اگر طاهر میفهمید ... اگر میفهمید ، چه میکرد ؟
 باز هم مشتی آب توی صورتش ریخت.

"نمیذارم بفهمه ! نمیذارم ! از کجا میخواد بفهمه ! اگه بهش نگم " ...
 از دستشویی خارج شد ، نشست روی زمین و تکیه زد به دیوار . گردنش ، و
 قسمتی از پیراهنش کاملاً خیس شده بودند ... تحمل سرما سخت تر شده بود . اما
 آنچنان خسته و بی رمق بود که نمیتوانست از جا برخیزد و لباسش را عوض کند
 .
 ولی بعد ... فکری به ذهنش رسید ! به پاهایش جان داد ، به نگاهش روح

به سرعت از جا برخاست ، رفت سمت اتاقش ... در همان حال بافت سورمه ای
 و بلوز سفیدش را از تنش خارج کرد و بی توجه کف زمین انداخت . به سرعت

وارد اتاقش شد و در کمد لباس هایش را باز کرد.
 هر چند ساعت می‌گفت که هنوز خیلی زود است ، اما تصمیم گرفته بود به کافه
 برود . چند روزی میشد که از طاهر خبری نداشت ... می‌خواست پیدایش کند!
 باید او را میدید تا آرام می‌گرفت!
 میان لباس های رنگارنگ آویخته به چوب رختی ها ، نگاهش گیر کرد روی
 پالتوی نازک سرخ رنگش " ... قرمز هم خوشگلت می‌کنه ها " ... ! پوزخند تلخی
 زد ، پالتوی سیاهش را برداشت ، از مقابل کمد گذشت. ...

سالن کافه آن وقت صبح ، کاملاً خلوت و بی سر و صدا بود . به جز کسری و
 محمد هیچ کس دیگری آنجا حضور نداشت . مهرانه هم دیده نمیشد ، اما احتمالاً
 همان دور و اطراف سرش به کاری بند بود.
 لیلی ، سر خورده و کمی عصبی از نبود طاهر ، وارد کافه شد و چتر سیاهش را
 جمع کرد . بعد به حالتی هیستریک دست کشید به موهای کمی نمناکش و نگاه
 کرد به کفش های ساق دارش که آب باران به داخل آن نفوذ کرده بود و داشت در
 نوع خود شکنجه اش میداد!
 محمد ، تی به دست به سمت او رفت.
 -صبح سر کار خانم متعالی ! این موقع روز تو کجا اینجا کجا ؟!
 لیلی نگاه پکری به او انداخت . محمد صاحب کافه و برادر مهرانه بود . همیشه
 رفتار صمیمی و خوبی با او داشت ... هر چند ، لیلی نمیدانست چرا از او خوشش
 نمی آید!
 -سلام!

نگاهی انداخت به کسری ... مرد ، پشت میزی نزدیک پوستر بزرگ ویکتور
 هوگو نشسته بود ، قهوه مینوشید و روزنامه ی صبح را می‌خواند . برای یک

لحظه نگاهشان درهم تلاقی پیدا کرد ... لیلی به نشانه‌ی سلام سری تکان داد ، و پاسخ مشابهی از کسری گرفت.
-مهرانه هست ؟

محمد داشت رد قطرات بارانی را که از چتر لیلی کف زمین شره کرده بود ، تی میکشید . گفت:

-هست ! توی انباره!

-از طاهر خبری نداری ؟

دست‌های محمد برای لحظاتی از حرکت باز ایستاد ، نگاهش را تا چشم‌های لیلی بالا کشید ... بعد از مکثی طولانی بالاخره پاسخش را داد:

-یک هفته‌ای میشه اینورا نیومده!

لیلی از شدت خشم دندان قروچه‌ای کرد و نگاه سرگردانش را در اطراف چرخاند . با خودش فکر کرد ، آمدن به کافه از همان اول کار بیهوده‌ای بود ! او باید میرفت به آپارتمان طاهر و برای آشتی پیشقدم میشد ... حتی اگر این وسط غرورش هزار پاره میشد!

خواست عقب‌گرد کند و از کافه خارج شود ، اما صدای جیغ مسرت بخش مهرانه را از پشت سرش شنید:

-وای ... لیلی ! خوشگلم!

دست‌هایش را با پیشبند سفیدش تمیز کرد ، به سرعت پیشخوان را دور زد و لیلی را سفت در آغوش گرفت.

-سه روزه کدوم گوری رفتی دختر ؟ دلم برات یه ذره شده بود!
لیلی لبخند زد ، گفت:

-سرگرم کارام بودم ، نشد سر بزنم کافه!

مهرانه را تقریباً به زور از خود جدا کرد و ادامه داد:

-امروز فکر کردم قبل از آموزشگاه پیام بینمتون!

محمد شوخی کرد:

-ما رو؟!

چشمکی زد . مهرانه خندید ، و لیلی تلاش کرد بخندد.

-بهر حال خیلی خوش اومدی عزیزم . برو بشین برات یه فنجون قهوه بیارم ،

سر صبح انرژی بگیری!

لیلی بهانه آورد:

-مرسی دیگه ، وقت قهوه ندارم ! از اینجا تا آموزشگاه یه ساعت راهه ، میترسم

...

صدای کسری بلند شد:

-لیلی خانم!

لیلی و مهرانه ، هر دو همزمان سر چرخاندند به سمت او.

-میشه چند لحظه تشریف بیارید اینجا؟!

لیلی هنوز جوابش را نداده بود ، مهرانه دستش را به نرمی گذاشت روی بازوی

او:

-قهوه ات رو میارم سر میز کسری!

و رفت!

لیلی هنوز سر جا ایستاده بود . کمی حیرت کرده بود از این دعوت کسری ، چون

معمولا اتفاق نمی افتاد که آن دو نفر به جز سلام و علیک های ساده حرف

دیگری برای گفتن داشته باشند . کسری از معدود مردهایی بود که هیچوقت تلاش

نکرده بود به لیلی نزدیک شود ... شاید حتی رفتارش کمی سردتر از حالت

معمولی بود ! اما این دعوت به مکالمه ، آنقدر ناگهانی و بی مقدمه ... لیلی را

گیج کرده بود!

لیلی دوست نداشت دعوتش را قبول کند . حوصله ی هیچ حرفی را با هیچ کسی نداشت . اما بر خلاف میلش ، بدون اینکه اعتراض کند ، به سمت او راه افتاد . نگاه کسری ، قدم به قدم ، تا پای میز او را تعقیب کرد .

لیلی گفت:

-سلام!

پاسخی نشنید . یک صندلی عقب کشید و پشت میز نشست . پرسید:

-چی شده ؟

چترش را تکیه زد به پایه ی صندلی اش ، نگاه کرد به کسری . کسری سرش را به چپ و راست تکان داد:

-هیچی!

چهره ی سخت و بدون انعطافی داشت ... از آن آدم هایی بود که نه از چیزی ناراحت میشد ، نه خوشحال میشد ، نه کسی را دوست داشت و نه برایش مهم بود کسی او را دوست بدارد .

-میخواه جشن بگیره!

پوزخندی زد ، روزنامه را تا کرد و کنار گذاشت .

-جشن شاهنشاهی ! میخواد تا جایی که میتونه چشم بقیه رو در آره!

این حرف ها برای لیلی به اندازه ی پیشیزی ارزش نداشت . اگر طاهر بود ، احتمالاً برای جلب توجهش خود را متعجب ، دغدغه مند و منتقد نشان میداد . اما

جلوی کسری نمیتوانست خود را به این بحث ها علاقمند نشان دهد . با بی حوصلگی گفت:

-چون دعوت نیستی ناراحتی ؟!

کسری با دهانی بسته خندید ، فنجان قهوه اش را برداشت و گفت:

-طعنه ی بانمکی بود ! حتماً برای بقیه تعریفش میکنم!

و کمی قهوه نوشید . لیلی نفسش را فوت کرد بیرون ، گفت:
 -منظوری نداشتم ! فقط یک شوخی بود!
 کسری دوباره فنجان را توی نعلبکی برگرداند ، گفت:
 -از این حرفا بگذریم ! لیلی خانم ... تو بگو چه خبر ؟ رنگ و روت پریده انگار
 !
 لیلی دستش را کشید روی گونه اش ، با حالتی افسرده جوابش را داد:
 -فکر میکنم مریض شدم!
 -نکنه ملاقات خوبی نداشتی ؟!
 برای لحظاتی لیلی چنان متحیر شد که منظور او را نفهمید:
 -چی ؟!
 -ملاقات دیشبت ! با او پسره ... اسمش چی بود ؟!
 برای لحظاتی احساس شرم و خجالت چنان روح لیلی را پر کرد ، که حس کرد
 دوست دارد همانجا بمیرد ! ملاقات دیشب ... و آن بوسه ! کسری فهمیده بود...
 یا دیده بود ... چه میدانست ؟!
 اما خیلی نگذشت که خجالت جای خود را به خشم داد . دستش روی میز مشت شد
 و خون هجوم برد به صورت بی رنگ و رویش.
 -من مهرانه رو میکشم که اینقدر دهن لقه ! دختره ی...
 کسری گفت:
 -مهرانه خانم چیزی به من نگفتن ! طاهر گفت!
 نگاه نافذش مثل مته بود ، انگار میخواست پیشانی لیلی را سوراخ کند و وارد
 مغزش شود . لیلی گفت:
 -فرقی نداره ! اون رو هم میکشم!
 محکم کمرش را چسباند به تکیه گاه صندلی ، با انگشتانش لبه ی میز را سفت

گرفت و نگاه پر از غیظش را دواخت به ویکتور هوگو . کسری با همان لحن
خونسرد و بی عاطفه ی خاص خودش گفت:
-اون فقط نگرانت بود ... ! واقعا نگرانت بود!
لیلی از خشم دندان قروچه ای کرد.
-آره ! اومده پیش همه جار زده که من...
کسری باز دوید وسط حرفش:
-پیش همه نبود ، و فقط به من گفت!
-اون حق نداره که نگران من باشه!
-به نظر من آدم در کل نباید وابسته ی هیچ کسی بشه ... ولی خب اگر که شد ،
حقشه از قرار شام دوست دخترش با یک مرد دیگه نگران بشه!
لیلی سرخ شد:
-من و طاهر هیچ صمنی بهم نداریم!
کسری خندید:
-حرف احمقانه ای بود ، لیلی خانم!

لیلی باز هم خواست چیزی بگوید ، از خودش دفاع کند . کسری با بی حوصلگی
دستش را در هوا تکان داد ، گفت:
-اصلا تمومش کنیم ! رابطه ی تو و طاهر به خودتون مربوطه ! باید بین
خودتون حلش کنید ! برای من از اون پسره بگو ... هوشمند ! چه جور آدمی
دیدیش ؟
زل زد در چشم های لیلی ، و منتظر پاسخ ماند.
لیلی نفس کلافه اش را فوت کرد بیرون . فکر کرد ، بهتر است آرام باشد و با
آرامش او را دست به سر کند . شروع کرد به بازی کردن با لبه ی رومیزی ،
گفت:

-خب ... اون یک

م

آد...

مکث کوتاهی کرد ، خیره در چشم های کسری به دنبال صفت مناسبی برای
علیرضا گشت . عوضی، حقه باز ، فرصت طلب ، و گیج کننده ! در یک آن
هزار کلمه به ذهنش هجوم آورد ، اما به جای همه ی اینها گفت:

-یک آدم معمولی بود ! خیلی معمولی!

شانه ای بالا انداخت و لبخندی زد ... از همان لبخندهای درخشانی که میدانست
چقدر تأثیر گذار است . اما کسری با همان لحن سرد پرسید:

-معمولی یعنی چی ؟

-معمولی ، یعنی معمولی!

-هیچ حرفی نزد که مشکوکت کنه ؟

-نه ، فکر نمیکنم!

-هیچ حرکتی نکرد که برات جالب توجه باشه ؟

-نه!

-مطمئنی ؟ خوب فکر کن!

لیلی اخم کرد ، بیزار و بی حوصله دستش را در هوا تکان داد ... انگار که
میخواست مگس مزاحمی را از خود دور کند . گفت:

-نه ، نمیدونم ! من یک دختر عادی ام ، نه یک جاسوس حرفه ای!

کسری تأکید کرد:

-کاملاً عادی ... ! اما به نظر باهوش میرسی!

بلافاصله ذهن لیلی فلش بک زد به شب گذشته . همه ی آن ساعاتی را که با
علیرضا گذرانده بود ، مثل فیلمی صامت مقابل چشم هایش جان گرفت . آن

غذاخوری ارزان قیمت وسط شهر ... و رقاصی که در سکوت ذهنش میرقصید
...کوچه _____ ی تاریک و خلوت ... حرکت لب‌های علیرضا که داشت حرف میزد ،

هرچند صدایی از حنجره اش برنمیخواست ... و بعد...
-نه!

چشم‌هایش را بست و نفس عمیقی کشید . احساس حقارت صورتش را یکپارچه
سرخ کرده بود.

-داری اشتباه میکنی ! من اصلاً باهوش نیستم!
کسری کف دستش را کشید روی ریش بور و کم پشتش ، گفت:
-چطوره که ... امم...

چشم‌هایش را به سقف دوخت ، در ذهنش به دنبال جمله ی مناسبی گشت تا
منظورش را بیان کند ... سپس با تردید ادامه داد:

-هر چی که گفته و یادت مونده رو ... اگه به من بگی ، شاید...
لیلی نگاه تند و تیزی به سمت او پرتاپ کرد ، گفت:

-خواهش میکنم ازت کسری ... خواهش میکنم حد خودت رو بدون!

کسری گفت:

-دلت نمیخواه با سازمان همکاری کنی ؟

لیلی دوست داشت بگوید ، گور پدر سازمان ! اما به سختی جلوی زبانش را
گرفت . گفت:

-چطوری باید این کارو بکنم ؟ با تعریف کردن لحظه های خصوصی زندگیم
برای تو ؟!

انگشت اشاره اش را به سمت او نشانه رفت ... نگاهش رنگ و بوی تحقیر داشت
.سپس روی میز ، کمی به سمت کسری متمایل شد و ادامه داد:

-اصلاً ... تو مطمئنی که هوشمند مأمور ساواکه ؟ ! مطمئنی ؟!
 کسری نگاه خطرناکی به او انداخت ، با صدایی تو دماغی جواب داد:
 -اگه مطمئن بودم ، برای کشتنش دست دست نمیکردم!
 به ناگاه چیزی در درون لیلی فرو ریخت ... ترسی مجهول ، اما قدرتمند همه ی
 تنش را سرد کرد . چند لحظه بدون پلک زدن خیره ماند در چشم های بی روح
 کسری ، و تلاش کرد ردی از شوخی در نگاهش بخواند . اما به هیچ رسید!
 -شوخی ... میکنی ؟!
 حالت خشک و مجسمه وار چهره اش با لبخندی ناباور درهم شکست . چند بار
 پشت سر هم پلک زد و کمی خود را عقب کشید.
 -اونو بکشی ؟!
 کسری سرش را برای تأیید تکان داد:
 -اوهوم!
 پوزخندی زد ، ادامه داد:

-البته ... شایدم طاهر این کارو کرد!
 حس نفرت و خشم ، مثل سمی مهلک در خون لیلی جریان گرفت . برقی
 خطرناک در سیاهی چشمش جهید . گفت:
 -اسم طاهرو وسط این بحث کثیف نیار!
 نگاهش چنان حالت منزجری به خود گرفته بود ، انگار که میخواست توی
 صورت کسری تف کند . کسری چشم ریز کرد ، انگشت اشاره اش را کشید روی
 لبش و گفت:
 -چرا که نه ؟ حس میکنم حق طاهر باشه ، کشتن مردی که قصد جونش رو داره
 و از طرفی هم قاپ معشوقه اش رو دزدیده!
 توهینش در یک لحظه چنان لیلی را از کوره به در برد ، که عقلش را از کار

انداخت . کف دست هایش را با قدرت کوبید روی میز و صدایش را بالا برد:
 -من معشوقه ی طاهر نیستم ، لعنتی!
 سکوت کوتاهی برقرار شد . کسری بدون هیچ احساس خشم یا نفرتی زل زده بود
 به او ، انگار که کر بود و توهینش را نشنید ... و لیلی که خرد و خاکشیر بود...
 انگار از نبردی سخت و تن به تن بازگشته بود!
 -خیلی اعصاب خرد کنی!
 چشم هایش را برای لحظاتی بست ، خسته و مستأصل خندید.
 -واقعا اعصاب خرد کنی!
 پلک هایش داغ شده بود ، دلش بیخودی هوای گریه داشت . اما نمیخواست جلوی
 آن مرد سنگی اشکی بریزد . باور کردنش سخت بود . رابطه ای که با یک
 تصادف احمقانه و پخش و پلا شدن مدادهایش شروع شده بود ، داشت رنگ و
 بوی خون میگرفت ! هیچوقت نمیتوانست باور کند!
 صدای دلواپس مهرانه پیچید زیر گوشش:

-لیلی جون ؟!
 فوری چشم باز کرد ، نگاه کرد به او ... پرده ی نازک اشک ، سیاهش چشم
 هایش را براق کرده بود . مهرانه تند و دستپاچه فنجان قهوه ای را که برای لیلی
 آورده بود ، روی میز گذاشت و شانه اش را لمس کرد.
 -خوبی عزیز دلم ؟
 لیلی به خود آمد ، به تندی پاسخش را داد:
 -خوبم عزیزم ! ممنون!
 آب دهانش را قورت داد ، بلکه بغض ته گلویش را پس براند . صورتش را از
 مسیر نگاه یخی کسری خارج کرد ، چترش را برداشت و از روی صندلی بلند
 شد.

-ممنون بابت قهوه!

به کسری نگاه نمی‌کرد . تند و سریع گونه ی مهرانه را بوسید و راه افتاد سمت در . کسری از پشت سر صدایش را بلند کرد:

-فکر میکنم ترجیحت اینه که اون پسر طاهر رو سر به نیست کنه تا...
لیلی تلاش کرد بیشتر از آن صدایش را نشنود . نگاه سردی انداخت به محمد که هاج و واج سر جایش ایستاده بود ... پا تند کرد ، از کافه به سرعت خارج شد.

اتوبوس سر ایستگاه ایستاد ، در با صدای پیس خفیفی باز شد.
لیلی چشم های خواب آلوده اش را باز کرد و از پس شیشه ی دوده گرفته نگاه کرد به ازدحام جمعیتی که سعی داشتند به زور خود را داخل اتوبوس بچپانند...
سپس نگاه کوتاهی به ساعت مچی اش انداخت . تقریباً بیست دقیقه ی دیگر تا شروع کلاس سیاه قلم فرصت داشت.

دهان دره ای کرد و کش و قوسی به تنش داد . دوست داشت باز پیشانی اش را به شیشه تکیه دهد و چشم هایش را ببندد ، اما باید در ایستگاه بعدی پیاده میشد.
فکر کرد برای اینکه خواب از سرش بیفتد ، بد نیست از جا برخیزد و خود را تا نزدیکی در برساند . دستی کشید به پلک های سوزانش ، دسته ی هلالی چتر را سفت گرفت و از جا برخاست . بلافاصله پیرزنی صندلی اش را اشغال کرد.
لیلی میله ی آهنی را میان انگشتانش گرفت ، به سختی چند قدمی به جلو برداشت . نزدیک بود زیر فشار تنه ها خفه شود.

دو زن پشت سرش مشغول حرف زدن بودند . حرف هایشان بوی گرم خانه و خانواده را میداد . یکی گفت:

-کرفس گرفتم خرد کنم . شوهرم خورش کرفس خیلی دوست داره ! خدا کنه کارمون توی خیاط خونه خیلی طول نکشه!

همراهش پاسخ داد:

-خدا خیرت بده ، زن ! من که از صبح خروسخون ناهار بچه ها رو بار گذاشتم!
تو هنوز سر ظهری میخوای برگردی خونه کرفس خورد کنی ؟
صدای زن دلواپس شد:

-ته دل منو خالی نکن ، افسر ! از بس این روزا سرم شلوغه ، همیشه ی خدا
واسه بله برون این دختره ، فرناز ، سگ دو میزنم ! شوهرمم اخلاقش رو به راه
نیست این روزا!
افسر پرسید:

-واه ! چرا ؟ بده دخترش رو عروس میکنه خیالش راحت میشه ؟!
لبخند پهنی روی لب های لیلی نشست . بعد از اینهمه اضطرابی که در این چند
ساعت تحمل کرده بود ، این مکالمه ی زنانه و گرم شاید بهترین اتفاق روزش بود

!بند کیفش را روی شانه اش جابجا کرد ، کمی به عقب متمایل شد ، بلکه بتواند
آن دو نفر را ببیند.
زن پاکت خریدش را در دستش جابجا کرد ، برگ های تیره ی کرفس از دهانه ی
پاکت آویزان بود.

-چی بگم ، افسر ؟ دلش راضی به وصلت نیست!
لیلی خیلی دوست داشت دستش را دوستانه بگذارد روی شانه ی او ، بگوید : الهی
بمیرم ! چرا راضی نیست ؟ ... !اما جلوی خودش را گرفت . افکارش باعث شد
خنده ی روی لبش پررنگ تر شود.

-چرا راضی نباشه ، فرزانه ؟ مگه نمیگفتی پسره مهندسه ؟
فرزانه دستش را در هوا چرخاند:

-خدا خیرت بده ! مهندس چیه ؟ هنوز درسشو میخونه!
مکث کوتاهی کرد ، دستی کشید به گره روسری پشیمی اش و با احتیاط ادامه داد:

-شوهرم میگه ، پسره سر به راه نیست ! کله اش بوی قرمه سبزی میده ! از اینایی که اعلامیه میکنن و...
 با سقلمه ای که دوستش به پهلوش وارد کرد ، زبان به کام گرفت . افسر گفت:
 -صداتو بیار پایین ، فرزانه ! خدایی نکرده ، سرت به تنت زیادی کرده ؟ همه جای این شهر پر از چشم و گوشه!
 سر چرخاند و مچ نگاه خیره ی لیلی را گرفت . لبخند روی لب های لیلی ماسید ، خون هجوم برد به صورتش . به سرعت از آنها نگاه گرفت و چرخید به سمت در خروجی . زمزمه ی یک نفرشان را شنید:
 -خدا لعنتشون کنه!

لیلی پوست لبش را با اضطراب جوید . اصلا دوست نداشت از نظر آن دو زن مضنون شناخته شود . اگر راهی بود ، حتما برمیگشت و برایشان توضیح میداد که یک چشم و گوش نیست ! اما میدانست پاسخ سردی دریافت خواهد کرد.
 به فکرش هم نمیرسید که یک صحبت عادی درباره ی خورش کرفس و خیاط خانه ، باز هم ختم شود به خزعبلاتی که آن روزها زیاد میشنید ! سازمانی ها ، شورش های ها ، و ساواکی ها ... مثل قارچ های خود رو داشتند در تمام شهر رشد میکردند!

اتوبوس سر ایستگاه توقف کرد . لیلی به زور راهش را از میان جمعیتی که در حال سوار شدن بودند ، باز کرد و پیاده شد.
 هوا سرد بود ، اما دیگر باران نمیبارید . لیلی دستی کشید روی گوش هایش...
 پشیمان از اینکه کلاهش را صبح از خانه برنداشته بود ، دست هایش را فرو برد توی جیب های پالتویش و راه افتاد سمت آموزشگاه.
 چند قدمی بیشتر برنداشته بود که در میان ازدحام خیابان نگاهش کشیده شد به سمت شخصی آشنا ... قدم سست کرد ، چشم ریز کرد تا بهتر ببیند ... مرد

اورکت سبز آمریکایی به تن داشت ، تکیه زده بود به دیوار آموزشگاه و سیگار میکشید.

در چشم بهم زدنی لیلی او را شناخت ... طاهر بود ! خون در رگ هایش داغ شد . دستش را در هوا چرخاند ، جیغ زد:
-طاهر!

چند نفری که در حال گذر بودند ، برگشتند و نگاهش کردند ... لیلی اعتنایی به آنها نکرد ، باز جیغ زد:
-طاهر!

آنوقت طاهر متوجه او شد ، سر چرخاند و نگاهش کرد ... لبخندی گرم نشست روی لب هایش ، ته سیگارش را پرت کرد روی زمین ... لنگ لنگان به طرف لیلی رفت.

لیلی دیگر معطل نکرد ، بند کیفش را سفت گرفت روی شانه اش ... پا تند کرد تا زودتر به او برسد.

اشک حلقه بسته بود در چشم هایش . احساس میکرد آنقدر خوشحال است که میتواند همانجا ، وسط پیاده رو برقصد!

به طاهر رسید و بدون هیچ تعارفی دست هایش را حلقه کرد دور گردن او . آنچنان عمیق نفس کشید ، انگار پس از مدت ها تازه به اکسیژن رسیده بود . طاهر به خنده افتاد:

-خدای من ... لیلی ، چه مرگته ؟ !خفه ام کردی!

لیلی میان بغض دلتنگی اش ، بی اختیار به خنده افتاد . کمی از طاهر فاصله گرفت و مشت زنانه ای به شانه ی او کوبید.

-واقعا که نامردی طاهر ! چند روزه منو ول کردی رفتی ... اصلا فکرت نمیرسه نگرانتم میشم!

-خب من نمیدونستم تو اینقدر عاشقمی که نمیتونی دوریم رو تاب بیاری!
 لیلی خندید و بعد کاملاً از او جدا شد . قلبش دیدن طاهر و لبخند او را میخواست
 ...و حالا آرام شده بود ! فکر کرد ، طاهر در دنیای او هیچ کسی نیست ! هیچ
 اسم و عنوانی ندارد ! اما نبودش همیشه چنان آزاردهنده میشد ، انگار که حتی
 خدا نمیتوانست تسکینش دهد ! صدای طاهر پیچید در گوشش:

-لیلی ؟

لیلی نگاهش کرد:

-هووم ؟

-وقت داری با هم قدم بزنیم ؟

لیلی سر بلند کرد ، نگاهی مایوسانه انداخت به پنجره های بسته ی ساختمان
 آموزشگاه . گفت:

-نمیتونم طاهر ! شاگردام الان توی کلاس منتظرم هستن!

بلافاصله نگاه تاباند به صورت طاهر و چشم های سرخورده و غمگین او را
 غافلگیر کرد . طاهر تلاش کرد لبخند بزند:

-باشه!

مکث کوتاهی کرد ، نفس عمیقی کشید و دست برد میان موهای قهوه ای اش که
 از باران صبح نمناک بود . دوباره تکرار کرد:

-باشه ! پس مجبورم هدیه ای که برات خریدم رو همینجا بهت بدم ! ایده ی
 رومانتیکی نیست ... ولی ، خب! ...

لیلی ذوق کرد ، کودکانه چشم درشت کرد و خندید.

-برای من هدیه خریدی ؟!

طاهر نگاه کرد به چشم های او و با دهانی بسته خندید . دستش را بالا برد ، زیپ
 اورکتش را پایین کشید ، بعد شروع کرد به باز کردن دکمه های پولیور سیاهش.

لیلی غش غش میخندید.

-داری چیکار میکنی ؟ دیوونه ای ؟!

طاهر از زیر یقه ی پولیورش بسته ی کاغذ پیچ شده ای بیرون آورد . گفت:

-برای اینکه بارون هدیه ات رو خراب نکنه ، خیلی تلاش کردم!

روبان یاسی رنگ را مرتب کرد ، بسته را دو دستی به سمت لیلی گرفت.

لیلی در گرفتن بسته مکث کرد . برای یک لحظه تصویر علیرضا جلوی چشم

هایش جان گرفت و حس شرم و گناه داغش کرد . در نگاهش حالتی گذرا از

بغض نمایان شد ، اما خیلی زود لبخند زد و بسته را گرفت.

انگشتانش را به نرمی روی کاغذ کادوی ساده ی سفید کشید ، و بعد آن را بوید

...بوی تن طاهر را میداد ! یک بوی خاص و خنثی ... بویی مخصوص به

خودش که میان رنگ های دنیا لیلی را به یاد رنگ سفید می انداخت . سپس

گوشه ی روبان را گرفت و کشید و کاغذ کادو را پاره کرد ... جلد طلایی رنگ

دیوان حافظ روی دستانش درخشیدن گرفت.

-طاهر...

ساکت شد ... اگر یک کلمه ی دیگر حرف میزد ، بدون شک به گریه می افتاد!

طاهر پرسید:

-دوستش داری ؟

قلب لیلی تند میزد . انگار که میخواست قفسه ی سینه اش را درهم بشکند . چطور

یک هدیه ی ساده و دم دستی ، تا این درجه میتوانست او را و احساساتش را از پا

در بیاورد ؟ کف دستش را گذاشت روی دهانش ، سری تکان داد و آنوقت به

طاهر نگاه کرد.

-واقعا زیباست!

نفس عمیقی کشید تا احساساتش را کنترل کند ، کتاب را سپرد به طاهر و ادامه

داد:

-اما باید برام یه چیزی بنویسی صفحه ی اولش!
به سرعت زیپ کیفش را باز کرد و به دنبال خودکارش همه ی وسایلش را زیر و
رو کرد . طاهر پرسید:
-باید چی بنویسم ؟

لیلی بی حواس جواب داد:

-یه چیزی دیگه ! شعری ! جمله ای!
بلاخره خودکارش را پیدا کرد و آن را به سمت طاهر گرفت . طاهر چرخید به
عقب ، شانه هایش را تکیه زد به دیوار ، پای راستش را بالا برد و بعد صفحه ی
اول کتاب را باز کرد . خودکار لیلی میان انگشتانش میچرخید ... و ذهنش میان
همه ی حرف هایی که میخواست به لیلی بگوید ، اما نگفته بود میگشت!
دوستت دارم!
بدون تو میمیرم!
هیچوقت من رو فراموش نکن!
دوستت دارم!
دوستت دارم!
دوستت دارم... !

اما به جای اینها ، فقط یک جمله ی کوتاه نوشت : برای لیلی عزیزم!
همین ! و بدون اینکه امضا کند ، کتاب را بست

مادرش ریحانه را پسندیده بود ! ایستاده بود پای آکواریوم بزرگ آب شور که در
شکم دیوار تعبیه شده بود و همانطور تند و تند قربان صدقه اش میرفت.
-الهی قربونش برم ! عین ماهه ! خوشگل ، نجیب ، فهمیده!

چرخید سمت نگین و بی منظور ادامه داد:
- دانشجوئه ، مامان جان ! پرستاری میخونه!

نگین لبش را گاز گرفت و علنا پشت چشم نازک کرد . گلاب آنقدر غرق در عالم خود بود که متوجه نشد ، اما عالیه فهمید و با صدای بلند دستور داد:
- نجبیه دست بجنبون ... اسفند دود کن واسه عروس آینده!
علیرضا عصبانی بود و هیچ تلاشی نمیکرد خشمش را از چشم دیگران پنهان کند . دست هایش را گره زده بود روی تخت سینه ی پهنش ، پنجه ی پای چپش را به حالتی هیستریک روی زمین میزد ، و نگاه عبوسش را دوخته بود به صفحه ی خاموش تلویزیون .

صدای داد و قال بازی بچه ها از ته سالن نشیمن می آمد ، و او را بیشتر آزار میداد . دوست داشت همان وقت از جا برخیزد و آن خانه را برای همیشه ترک کند .

صدای خنده ی نگین را شنید:

- عروس آینده ، عالیه جون ؟ ! حالا شما بیا داداشت رو راضی کن زن بگیره ، بعد به فکر اسفندش باش!

رضا روزنامه را از جلوی صورتش عقب برد ، نگاه چپ چپی به عروس جوانش انداخت . نگین خود را به نفهمیدن زد . عارف با لحنی پر انرژی دوید وسط بحث:

- آقا دومادم کم کم راضی میشه ! یه نظر دختره رو ببینه ، دلشو به باد داده!
بشکنی در هوا زد . خواهرهایش خندیدند ، و مادرش دست به آسمان دعا کرد:
- ایشا! ...

عارف پشت کاناپه ای که علیرضا به رویش نشسته بود ، ایستاد . دست هایش را محکم روی شانه های او کوبید و ادامه داد:

-ازدواج همین‌ه دیگه ! اولش زورکیه ! انگار میخوان پرت کنن توی لونه ی
افعی !

باز صدای خنده های خواهرانش بلند شد . نگین چشم غره ای به شوهرش رفت و
گفت :

-دسته شما درد نکنه ! لونه ی افعی !

عارف چشمکی زد به زنش :

-گفتم اولش !

باز شانه های علیرضا را میان پنجه هایش فشرد ، سر خم کرد و بغل گوش
علیرضا نیش زد :

-خیالت نباشه پسر ! بابا لقمه ی دهن پر کنی واست گرفته !

بلاخره علیرضا نگاه عبوسش را از صفحه ی تلویزیون گرفت ، تکانی به خود
داد تا دست های قوی عارف را از شانه هایش دور کند و خصمانه به او زل زد .

عارف علنا از نگاه علیرضا جا خورد ، انتظار این حجم از عصبانیت را از او
نداشت . اما خود را نباخت و همانطور که گره کراوات علیرضا را به شوخی
میکشید ، گفت :

-عجب نگاه دختر کشی !

همان وقت نجیبه ، خدمتکار جوان گلاب ، با سینی اسفند و منقل زغال پیدایش شد
.نگین زودتر از همه صلوات فرستاد . عالی‌ه با صدای بلند دعا کرد :

-بترکه چشم حسودت ، علیرضا !

علیرضا در عالم عصبانیت نیشخندی زد . نجیبه مشتی اسفند ریخت روی زغال
های گداخته ، منقل را در جمع گرداند . رضا توی جیب پیراهنش را گشت ،
اسکناسی پیدا کرد و گذاشت گوشه ی سینی .

عارف نشست روی دسته ی کانپه ی علیرضا ، دست برد از جیب شلوارش

اسکناس درشتی در آورد و داد به نجیبه.
-به سلامتی داداش کوچولو!

نجیبه منقل را روی سر علیرضا چرخاند ... نه یک بار ، بلکه پنج بار ! بالاخره
علیرضا از کوره در رفت ، به او توپید:
-جمع کن بساط جادو جنبلت رو ! خفه ام کردی بابا!
نگاه عاصی و پر نفرتش ، صورت رنگ پریده ی نجیبه را نشانه گرفت ... انگار
او را مسئول بیچارگی هایش میدانست.
سکوت بدی در فضا حاکم شد ، حتی صدای بازی بچه ها پایان گرفت . عارف
دور از چشم علیرضا ، به نجیبه اشاره کرد که برود پی کارش . نجیبه در چشم
بههم زدن جمع را ترک کرد و دوباره توی آشپزخانه پنهان شد.
بالاخره عارف به خود جرأت داد ، سکوت را شکست:
-دق و دلیتو سر این بیچاره خالی میکنی چرا ؟!
رضا هشدار گونه صدایش کرد:
-عارف!

با گوشه ی چشم اشاره کرد به علیرضا ، و بعد انگشتش را به نشانه ی سکوت
روی تیغه ی بینی اش گذاشت . علیرضا به اندازه ی کافی عصبانی بود ،
نمیخواست به خاطر نجیبه او را عصبانی تر کند.
گلاب کف دست عرق کرده اش را کشید روی دامن سیاهش ، نگاه مضطربی با
دو دخترش و عروسش رد و بدل کرد . بعد لبی تر کرد و مردد گفت:
-حالا ... آخر هفته دعوتیم خونه شون ... واسه ی...
هنوز حرفش را تمام نکرده بود ، علیرضا ناگهان از جا برخاست و مستقیم رفت
سمت پلکان . صدای عارفه را شنید که زمزمه کنان پرسید:
-این چرا اینجوری میکنه ؟

خیلی جلوی خودش را گرفت تا برنگردد و هر حرفی که در دلش مانده بود را توی صورت دیگران داد نزند . آنها را با همه ی حیرتشان رها کرد ، کلافه از پلکان بالا رفت و وارد اتاقش شد .

عصبانی بود ! دیگر داشت حالش از آن وضعیت بهم میخورد . مادرش بدون اجازه ی او رفته بود خانه ی دربندی ... مادرش با آنها قرار شام تعیین کرده بود ! حس میکرد دارد اوضاع زندگی از دستش خارج میشود .

حلقه ی کراواتش را از گردنش باز کرد و آن را انداخت روی تختخوابش . نشست پشت میز کارش و نگاهش را بی هدف به دیوار روبرو دوخت . خیلی طول نکشید که در اتاق بدون هیچ اجازه ای باز شد ، و بعد صدای پدرش پیچید توی گوشش :

-اینقدر شعورت نمیکشه که لااقل جلوی جمع خودتو کنترل کنی ؟
علیرضا جوابش را نداد .

-اون دختر بیچاره قراره زنت باشه ! میفهمی ؟ داری جلوی ما از همین الان سرشکسته اش میکنی ! دو روز دیگه نگین همه ی این کاراتو میکوبه توی سرش ! این حق اون دختر نیست !

علیرضا باز هم چیزی نگفت . اینبار رضا صدایش را بالاتر برد :
-وقتی دارم باهات حرف میزنم نگاهم کن !

علیرضا بالاخره نگاه خصمانه اش را به سمت پدرش پرتاپ کرد :
-مگه من از همون روز اول نگفتم نه ؟

رضا خواست چیزی بگوید ، علیرضا مهلت نداد :

-مگه نگفتم حاضرم بمیرم اما داماد دربندی نشم ؟ گفتم یا نگفتم ؟ !
رضا جوابش را داد :

-گفتی ، اما...

-پس این چه تئاتریه که پشت سرم راه انداختین ؟ مادرم چرا شال و کلاه کرده رفته خونه ی اونا ؟ چرا سر خود باهاشون قرار گذاشته ؟
صدای پاهایی شتاب زده ، پیچید در راهرو . علیرضا و رضا ، هر دو برگشتند به سمت در چهارطاق باز . بعد اول گلاب وارد اتاق شد ... چشم هایش خیس اشک بود.

-این کارا چیه علیرضا ؟ شما دو تا چی توی گوش هم پچ پچ میکنین ؟ تو زن نمیخوای ؟
پشت سرش عارفه و بعد عالیه وارد اتاق شدند . عارفه نگران ، و عالیه طلبکار بود ! عارفه گفت:

-مامان بیا بریم پایین ! علیرضا خودش بهتر میدونه...
صدای فریاد عاصی گلاب پیچید در اتاق ، علیرضا کلافه چشم هایش را بست.
-چی رو میدونه ؟ !پس من چی ؟ !من مادرشم ... اینقدر براش زحمت کشیدم!
عمرم رو ، جوونیم رو ، همه ی عشقم رو به پاش ریختم ! اونوقت این پسره میخواد منو جلوی خونواده ی دختره سکه ی یک پول کنه!
عارف و نگین هم آمدند . حتی بچه ها هجوم بردند داخل اتاق . عالیه سعی کرد آنها را بیرون کند . عارف شانه اش را چسباند به چارچوب در ، تفریح گونه نگاه کرد به دیگران . گفت:

-علیرضا دل مادرتو نشکن ! میگه زن بگیر ، قبول کن!
علیرضا بیشتر از هر چیزی میخواست برادرش را ساکت کند ، اما گلاب چنان جو را بی قرار کرده بود که نمیتوانست دست از پا خطا کند.

-از وقتی یادم میاد منو زجر دادی ! سر زاییدنت ، سر درس خوندنت ، دعوا

کردنت با بچه های مردم ! حalam که زن گرفتنت ! بسه دیگه ، کی میخوای آدم بشی ؟ من مادرم ! میخوام خوشبختیتو ببینم !
علیرضا دستش را در هوا تکان داد:

-خوشبختی این سه تا بچه تونو دیدین کافی بود!
طعنه زده بود به ازدواج های بدون عشق خواهرهایش ... به عقد تجاری برادرش ! اما عارف باز متلک پراند:

-تا خوشبختی ته تغاری رو نبینه که اصلا قبول نیست !
نگین به او توپید:

-شما دخالت نکن عارف !

گلاب قدمی به جلو برداشت ، انگشتان استخوانی اش را فرو کرد در بازوی سفت او ، سر خم کرد ... او را مجبور کرد تا نگاهش کند.

-من نمیفهمم علیرضا ! راضی هستی یا نه ... آخر هفته با من و بابات میای بریم خونه ی آقای دربندی ! دختره رو میبینی ، باهاش حرف میزنی ! اونوقت اگه خورش نیومد میتونی بگی نه ... نه الان که ! ... یا میای ، یا به جون خودت تا بمیرم نگاهت نمیکنم ! فهمیدی ؟

علیرضا خیره ماند در چشم های خیس مادرش . هیچوقت او را اینقدر قاطع و مصمم ندیده بود . نفهمید چه نیرویی بود که مجبورش کرد سرش را تکان بدهد:
-فهمیدم !

امیدی گذرا در چشم های گلاب پدیدار شد ، احتمالا دوست داشت به عادت همیشگی اش باز قربان صدقه ی علیرضا برود . اما حالت جدی اش را حفظ کرد ، از او فاصله گرفت و بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد.

پشت سرش دیگران یکی یکی اتاق را ترک کرد . بعد علیرضا ماند و تنهایی اش .

خسته و بی حوصله از روی صندلی بلند شد ، پیراهنش را از تن کند و خود را روی تختخواب انداخت . همانطور خیره به سقف ، در ذهنش به دنبال تصویری از ریحانه گشت . اما به هیچ چیزی نرسید . از او هیچ تصویری در خاطرش نمانده بود ، چون در تنها دیدارشان تقریباً هیچ نگاهی به او نیانداخته بود . مسخره بود ... ازدواج با دختری که حتی یادش نمی آمد رنگ موهایش چه بود ، واقعا مسخره بود!

نفس عمیقی کشید ، چشم هایش را بست ... و بلافاصله تصویر لیلی پشت پلک های بسته اش جان گرفت. ...

یک نفر داشت پیانو میزد!

پشت به جمعیت نشسته بود ، شق و رق ، دست هایش مدام روی کلاویه ها میچرخید . صورتش دیده نمیشد ، اما موهای پرپشت قهوه ای داشت . پیانو زدنش خیلی کوک نبود . این را حتی گوش های نابلد علیرضا احساس میکرد . اما لیلی که با صدای پیانو آواز میخواند ... واقعا عالی بود! علیرضا نمیفهمید دقیقا آنجا چه میکند . هیچ قصدی از رفتنش به آن کافه نداشت ، اما عصبانی بود و این عصبانیتش او را به آنجا کشانده بود . در شرایطی که رشته ی امور زندگی اش از دستش در رفته بود ، حس میکرد تنها چیزی که پا بر جاست و واقعا متعلق به اوست ، همین دختر زیبای روبرویش بود! عبوس و گرفته از میان جمعیت گذشت و پشت میز کوچکی نشست . خیلی ها زیر چشمی داشتند نگاهش میکردند . انگار ظاهر شیک و مرتب او هیچوقت قرار نبود میان آن کافه ی روشنفکری و شلخته عادی شود . اما او عین خیالش نبود از اینکه دیگران نگاهش میکردند.

یکی از دخترهای کافه چی نزدیکش رفت ، با لبخند ... گفت:

-چی میل دارید براتون بیارم ؟

تند و تند پلک میزد ، لابد کسی به او گفته بود چشم های قشنگی دارد . علیرضا نگاه بی تفاوتی به او انداخت . گفت:

-یک زیر سیگاری!

دختر مکشی طولانی کرد ... انگار فکر کرده بود درست نشنیده . ولی بعد گفت:

-چشم ! همین الان!

و رفت!

علیرضا آرنج دست راستش را گذاشت لبه ی میز ، کمی به جلو خم شد و پیشانی اش را تکیه داد به انگشتانش . صاف زل زد به لیلی.

لیلی ایستاده بود نزدیک پیانو ، شومیز سورمه ای با خال های سفید ریز و دامن مشکی کِرپ تا روی زانوش پوشیده بود و موهایش را مثل بالرین ها بالای سرش جمع کرده بود . خوشگل بود ... و احتمالا برای همین زیبایی بود که صدای معمولی اش توجه دیگران را جلب میکرد.

آه ای حس مقدس ! تو تمام آرزومی!

عشق تو جاریست در من ! توی رگ هام مثل خونی!

آه ای حس مقدس ! تو تب خورشید و ماهی!

توی دنیای دل من همین زمین هم آسمانی!

علیرضا با دقت نگاهش میکرد ... چنان دقیق ، انگار که پشت تلسکوپ نشسته بود و داشت ستاره ی کمیابی را رصد میکرد.

نگاه لیلی جلب علیرضا شد ... گونه هایش ناگهان داغ شدند . یک لحظه چشم هایش را دزدید ، ولی بعد دوباره به علیرضا نگاه کرد و به نشانه ی سلام سری تکان داد.

علیرضا هیچ واکنشی نشان نداد . همچنان دقیق و جدی به او نگاه میکرد ... اما

فهمید که دیگر لیلی در خواندنش تسلط لحظاتی قبل را ندارد . صدایش کمی
میلرزید ، و نفس کم آورده بود.

دختر کافه چای دوباره سر میز برگشت ، بی هیچ حرفی زیر سیگاری مکعبی
سفید را روی میز گذاشت . علیرضا بلاخره نگاهش را از لیلی گرفت . زیر لب "
متشکرم" ی گفت و جعبه ی سیگارش را از توی جیب پالتواش بیرون کشید.

لیلی هنوز هم داشت میخواند:

آه ای حس مقدس قلب خونم خانه ی تو!
کل دنیا خواب گردد به هوای شانه ی تو!
لبخند کمرنگی نشست روی لب های علیرضا . یک نخ سیگار از داخل جعبه
بیرون کشید و با شمع گداخته ی روی میز ، روشن کرد . عمیق کام گرفت و باز
به لیلی خیره شد ... اینبار پر از شیطننت.

آه ای حس مقدس ! نام تو شیرین کند کام!
تو غرور کوهی و بالاتر از هر یاد و هر نام!
یک صدای معمولی ، یک ملودی معمولی تر ... و یک شعر کوچه بازاری و
مزخرف ! همه ی اینها را بعدها به رخ لیلی میکشید ... اگر موفق میشد او را از
کافه بیرون ببرد و با او خلوت کند!

بلاخره صدای موسیقی قطع شد . رعد کف زدن و تشویق دیگران پیچید در کافه!
لیلی لبخندی خجالتی بر لب نشاند ، زیر چشمی به علیرضا نگاه کرد.

علیرضا پک زد به سیگارش و بعد کف دست هایش را سه بار بهم کوبید ... لیلی
با غیظ از او رو برگرداند . خنده ی علیرضا پررنگ تر شد.

خواست صبر کند تا سیگارش را بکشد و بعد سراغ لیلی برود ، اما طافت نیاورد.
سیگارش را همانطور نیمه سوخته انداخت توی زیر سیگاری ... از جا برخاست
و با قدم هایی تند و تیز خودش را به لیلی رساند.

لیلی حواسش به او نبود ، داشت با مرد پیانیست حرف میزد . علیرضا بازوی باریک او را میان انگشتانش گرفت و او را با یک حرکت به سمت خود کشید .
 -خانم کامیاب عزیز ... عالی خوندی ! دل منو بردی !
 کف دست لیلی را گرفت و به زور گذاشت روی تخت سینه اش و با تمسخر لبخند زد . لیلی واضحاً از حضور او جا خورده بود ... سعی کرد بازویش را از میان انگشتانش بیرون بکشد ، اما علیرضا اجازه نداد . لیلی تقلا کرد .
 -تو لطف داری بهم ! اما محض اطلاعات ، قلب سمت چپ بدنه !
 علیرضا خندید ، لیلی را بیشتر به سمت خود کشید و میان موهایش زمزمه کرد :
 -قلب من تویی ، خره ! روماتیک فکر نمیکنی اصلاً ! دارم ...
 سنگینی نگاه مرد پیانیست را روی خودشان احساس کرد ، حرف در دهانش ماسید ... انگشتانش سست شد . لیلی بلافاصله خود را از او جدا کرد ، لبخندی زورکی زد ، نفسش را فوت کرد بیرون و گفت :
 -بذار شما و طاهر رو بهم معرفی کنم ... ! طاهر جان ؟!
 مرد نشسته پشت پیانو از جا برخاست . علیرضا مشکوکانه گفت :
 -طاهر ؟!
 نگاه کرد به ریش انبوه و عینک گرد مرد ... احساسی ناخوشایند راه گلویش را مسموم کرد . نمیفهمید این احساس چه بود ، اما چیزی در وجود مرد بود که به او حس خطر میداد ... قدرتی نامرئی و مجهول ، فراتر از ظاهر هیپی و شلخته اش و یا حتی آن پیانو زدن مزخرفش !
 دستش را دراز کرد ، گفت :
 -خیلی خوشوقتم !
 طاهر قدمی به جلو برداشت ... لنگ میزد ! انگار پای چپش کوتاه تر از پای راستش بود . نگاه علیرضا رنگ تحقیر به خود گرفت . انگشتان طاهر را خیلی

کوتاه فشرد و بعد دستش را رها کرد.
لب هایش را چسباند به گوش لیلی و آهسته گفت:
-با من میای بریم ؟
نگاهش هنوز پی نگاه سنگین طاهر بود . لیلی خواست بپرسد : کجا ؟ ... اما فرصت نشد . عده ای دورشان جمع شدند . یک مرد قد کوتاه و بد قیافه ، به همراه زن همراهش ... مهرانه هم بود . مرد گفت:
-براوو ! عالی بود خانم عزیز ! واقعا حظ بردم!
علیرضا مجبور شد از لیلی فاصله بگیرد.
-من آوازه ی صدای زیبای شما رو از دوستان زیادی شنیدم ... و امشب ، از ته قلبم خوشحالم که افتخار دیدار نصیبم شد ! اگه قبول زحمت بفرمایید و به من سری بزنید...
مکشی کرد ، کارت ویزیت سفیدی از جیب پالتوی خاکستری اش در آورد و به سمت لیلی گرفت . علیرضا تکانی به خود داد ... مردک زبان باز لعنتی ! نزدیک بود اختیارش را از کف بدهد و به سمت مرد حمله کند . لیلی متوجه شد ، تند و دستپاچه کارت را از او گرفت و میان مشتش پنهان کرد.
-ممنونم ، آقای...
-فروتن ... ! الیاس فروتن!

-ممنونم آقای الیاس فروتن!
مرد جنتلمانه تعظیم کرد ، با لحنی مبالغه آمیز گفت:
-بسیار خوشوقت خواهم شد اگر استودیوی ما بتونه استعدادی مثل شما رو به جامعه ی هنری ایران معرفی کنه!
همهمه ای افتاد میان دوستان لیلی . همه چنان متحیر و شادمان بهم نگاه کردند ، انگار معجزه ای دیده بودند . اما خود لیلی ، اصلا متعجب به نظر نمیرسید...

حالش آنقدر منقلب بود که نمیتوانست از پیشنهاد الیاس فروتن خوشحال شود.
دستش را کشید روی پیشانی خیس از عرقش و بریده بریده پاسخ داد:
-در موردش ... فکر میکنم!
نفس لرزانش را فوت کرد بیرون . فروتن لبخند زد ، دست لیلی را میان دستش گرفت و روی انگشتانش را به نرمی بوسید.
نگاه علیرضا چنان به خشم نشست ، که توجه لیلی را باز معطوف به خود کرد و رنگ گونه هایش را پراند.
خیلی نگذشت که فروتن و همراهش خداحافظی کردند و از جمع جدا شدند . حلقه ی دوستان لیلی خودمانی تر شد . مهرانه بازوی او را با ذوق میان انگشتانش چلاند و گفت:
-میخواهی بری؟!
یکی دیگر از دخترها به جای لیلی جواب داد:
-معلومه که میره ! وای ... لیلی ! فکرشو بکن!
لیلی عصبی شده بود ، پیشانی اش از عرق برق میزد و شومیز نازک حریرش چسبیده بود به تنش . گفت:
-من نمیدونم ! به همین سادگیا که نیست!

ضحا

وا نگاهی را از علیرضا میدزدید . چرخید به طرف طاهر و چیزی کنار گوشش زمزمه کرد . علیرضا دیگر تاب نیاورد ، قدمی به جلو برداشت و بازوی لیلی را گرفت.
لیلی خیلی سریع به طرف او چرخید ، نگران نگاهی کرد . علیرضا میدانست که همه ی چشم ها جلب آنها شده است ، به زور لبخندی زد.
-با من بیا!

لیلی را کشید به سمت خود ، انگشتانش را در دست گرفت . لیلی آهسته گفت:
-ولی من باید....

علیرضا _____ با تغییر نگاهش کرد ... لیلی ساکت شد و نگاهش را به زمین دوخت.
علیرضا نفس کلافه اش را فوت کرد بیرون ، بی توجه به همه گام های سریعی
برداشت به طرف در خروجی ... لیلی را همراه خود کشاند.
هوای سرد و منجمد مثل تازیانه ای روی تن خیس از عرق لیلی فرود می آمد.
دندان هایش را به هم چفت کرده بود تا جلوی لرزش بی وقفه ی تنش را بگیرد ، اما
موفق نبود.

علیرضا همانطور که دست لیلی را میان انگشتانش گرفته بود ، او را دنبال خود
آنقدر کشاند تا از هیاهوی کافه دور افتادند ... سپس دست لیلی را رها کرد و به
طرف او برگشت.

لیلی بلافاصله کف دست هایش را روی بازوهایش گذاشت و کمی در خود مچاله
شد . علیرضا نگاهش کرد ... به زانوهای لرزان و شانه های مچاله شده و
دندان هایش که چیلک چیلک بهم میخوردند ... گفت:
-سردته ؟!

صدایش به ناگاه نرم و گوش نواز شده بود . پالتواش را از تن در آورد و انداخت
روی شانه های لیلی.

-منظورت از این کارا چیه ؟

لیلی پرسید . علیرضا نگاهش کرد ، بدون اینکه یقه ی پالتو را رها کند ... لیلی
یک قدم به عقب رفت ، تکیه زد به دیوار سیمانی پشت سرش.
-دست منو میکشی ، میاری بیرون ... یه جوری رفتار میکنی انگار بین ما
چیزی هست!

علیرضا فاصله ی مابینشان را دوباره پر کرد ، آهسته پچ پچ کرد:

-مگه غیر از اینه ؟

لحن ملایم و عجیبش ، نفس را در سینه ی لیلی بند آورد . لبش را آهسته گزید و برای لحظاتی چشم هایش را بست.

-باید برم!

علیرضا دستش را بالا برد ، انگشت اشاره اش را کشید روی گونه ی او.

-چیه ؟ گرم نشدی هنوز ؟!

لیلی هیچ پاسخی نداشت تا به این لحن عجیب بدهد ، صورتش را چرخاند.

علیرضا عمیق نفس کشید ... بخار گرم نفسش سایید روی صورت لیلی.

-حالم خیلی بده لیلی ... فکر میکردم دیدنت آرومم میکنه!

-کاری از من برات بر نمیاد!

علیرضا نمیخواست و نمیتوانست که دست از نوازش کردن او بکشد . باز انگشت

اشاره اش را روی پوست لطیف او کشید و بعد رگ گردنش را لمس کرد.

-معلومه که بر میاد!

لیلی باز هم سکوت کرد . مصرانه سنگرش را حفظ کرده بود ، نمیخواست به

علیرضا روی خوش نشان دهد ... هرچند کار دشواری بود.

علیرضا نگاه میکرد به سانت به سانت صورت او ... به چشم هایش ، تیغه ی

بینی اش ، لب هایش ... و موهایش . اینبار انگشتانش را فرو برد میان موهای او

که بالای سرش جمع شده بودند.

-تابلوی منو تموم نکردی هنوز ؟

-کدوم تابلو ؟

-همونی که اون روز داشتی میکشیدی ... من دیدم ! گل های آفتابگردون!

لیلی سر چرخاند ، مات شد در چشم های او ... سیاهی بی نظیر چشمانش از

بغض و اندوه برق میزد . سکوت کرد ... طولانی!

-ادامه ی این رفت و آمد به صلاحمون نیست!

-چرا؟

لیلی جوابی نداد . علیرضا گفت:

-میخوام یه رازی بهت بگم!

موهای نرم لیلی را از روی گوشش پس زد ، سرش را نزدیک گردن او برد ،

کنار گوشش زمزمه کرد:

-فکر میکنم عاشقت شدم!

نفس در سینه ی لیلی برید ... انگار خبر مرگش را شنیده بود ! علیرضا لب هایش

را کشید روی لاله ی گوش او ، باز سر بلند کرد و نگاه کرد به مردمک های

لیلی.

-مال من باش ! خیلی سخته ؟

لیلی پلک زد ... تند و تند ... قطره اشکی داغ روی گونه ی یخ بسته و بی رنگش

پایین سرید.

-نمیتونم!

صدایش میلرزید . علیرضا با نوک انگشتش اشک او را زدود.

-چرا نمیتونی ؟

-چون...

مکث کرد ... خیره در چشم های علیرضا ... عمیق نفس کشید.

-چون تو اون چیزی نیستی که نشون میدی!

علیرضا هیچ واکنشی نشان نداد . لیلی قدمی به راست برداشت ، فاصله انداخت

میان خود و مرد مقابلش ... ادامه داد:

-منم همینطور!

علیرضا باز هم چیزی نگفت ، بدون پلک زدن به او خیره ماند . لیلی پالتوی او

را از روی شانه هایش برداشت ، گذاشت روی ساق دست او ... هر دو در تاریکی به‌هم خیره ماندند ... لیلی نمیتوانست از او رو برگرداند ، انگار جادو شده بود . اما سرانجام گفت:

-کار تابلو تموم شده ! هر وقت خواستی بیا بیرش!

دستش را از روی پالتو برداشت ، چند گام به عقب رفت ... بعد کاملاً چرخید ، دوید و میان در دو لنگه ی کافه پنهان شد.

علیرضا هنوز سر جا مانده بود ... در آن کوچه ی تاریک ، با ذهنی هزار برابر تاریک تر ... چراغ های نئون کافه نور میپاشید روی آسفالت خیس ...

ساعت شش بعد از ظهر بود.

شب زود هنگام پاییزی روی سینه ی شهر سنگینی میکرد . لیلی از پلکان باریک آموزشگاه پایین آمد و وسط پیاده رو ایستاد . آدم های زیادی در حال رفت و آمد بودند ... زندگی با سرعت حیرت انگیزی در جریان بود.

لیلی کلاه سرخ تیره اش را بیشتر روی گوش هایش کشید ، دست های بدون دستکشش را جلوی دهانش برد و ها کرد . نگاه بی هدفی به خیابان انداخت ... و کسری را دید!

گیج شد ، انگار کسی به او سیلی زده بود ... نمیتوانست ذهنش را متمرکز کند.

کسری آنجا چه میخواست ؟ دنبال او آمده بود ؟ آدرس را از کجا داشت ؟!

هزاران سوال در ذهنش میچرخید . بی اختیار دو قدم به جلو برداشت ، ولی بعد سر جا ایستاد . مغزش به او اخطار میداد تا حد امکان از آن مرد عجیب و سنگی دور باشد . بلافاصله روی پاشنه ی تخت بوت هایش چرخید ، راه افتاد به طرف ایستگاه.

خدا خدا میکرد که کسری متوجه او نشده باشد ... اما خیلی طول نکشید که

صدایش را شنید:

-لیلی ...؟ !

لیلی به سختی آب دهانش را قورت داد . تند تند نفس میکشید ، راه تنفسش میسوخت . پا تند کرد به امید اینکه بتواند خود را میان جمعیت از چشم او پنهان کند . اما دوباره صدایش را از فاصله ی نزدیک تر شنید:

-لیلی صبر کن!

همزمان ، بازوی لیلی را از پشت گرفت و او را به سمت خود کشید . لیلی به سرعت به عقب چرخید ، نگاه عاصی و متفرش را پرتاپ کرد توی صورت او . دهان باز کرد تا چیزی بگوید ، کسری دست هایش را به نشانه ی سکوت در هوا تکان داد:

-بین ... هرچی از من متفری رو فعلا بذار کنار ! طاهر حالش خوب نیست... زخمی شده ! همش تو رو صدا میکنه!
در یک صدم ثانیه خون در رگ های لیلی منجمد شد.
-چی؟!

کسری قدمی به او نزدیک تر شد ، آهسته تر از قبل توضیح داد:
-وسط پیاده رو وقت حرف زدن نیست ! ساواک پیدامون کرد ... کسی میتینگمون رو لو داده بود ! بعضیا رو گرفتن ، طاهر هم...

ادامه نداد . لیلی به معنای واقعی کلمه ، فلج شده بود . نه میتوانست حرفی بزند ، نه فکری بکند ، و نه حتی قدم از قدم بر دارد . تنها تصویر چهره ی طاهر بود که مقابل چشم هایش نقش بسته بود.

کسری بازویش را گرفت ، گفت:

-راه بیفت لیلی ... وقت نداریم!

با آن چشم های بی روح و یخی برای چند لحظه خیره ماند در چشم های لیلی ،

آهسته و متنفر زمزمه کرد:

-ساواکیا همه حرومزاده ان ! حتی اون خوشتیپاشون!

لبخند وحشیانه اش مثل صاعقه ای فرود آمد روی پلک های لیلی ... به سرعت چشم هایش را بست . بعد همراه کسری کشیده شد میان جمعیت ، پا تند کرد... دوید به طرف ماشین کسری. ...

داخل اتاقک پیکان کسری ، بوی گند چرم و دود سیگارهای ارزان قیمت را میداد

لیلی بریده بریده نفس میکشید ، دست های بدون دستکشش را مشت کرده بود و چسبانده بود به تخت سینه اش . نگاه میکرد به خیابان شلوغ و پر ترافیک و در ذهنش هزار فکر بیراه میکرد.

ظاهر زخمی ... کتک خورده ، در خون غلطیده ! شاید عینکش شکسته بود! شاید هم بدتر ... دندان هایش ، بینی اش ، یا دنده هایش!

-حالش خیلی بده ؟

صدایش میلرزید . کسری نیم نگاهی به او انداخت:

-نگران نباش!

-کدوم بیمارستانه ؟

-بیمارستان نبردیمش!

لرز ریخت به جان لیلی.

-چی ؟!

دست های کسری دور فرمان قفل بود ، نگاهی به روبرو . با لحنی شمرده

شمرده توضیح داد:

-بیمارستان اگه میبردیمش ، حتما حضورش رو به ساواک اطلاع میدادن . بعد از

اون هم حسابمون با کرام الکاتبین بود!

پاسخش درست و منطقی ، اما به شدت دردناک بود ! مغز آشفته ی لیلی باز هم شروع کرد به داستان پردازی ... طاهر را تصور کرد که کسی با تیزی تیغ گوشت تنش را میشکافت تا گلوله ی سربی را خارج کند ... مشت هایش را محکم تر گرفت ، ناخن های تیزش فرو رفت در کف دستش .

-وای ... خدای من!

چشم هایش را سفت بست ، لبش را محکم گاز گرفت ... قطره اشکی از گوشه ی چشمش فرو لغزید روی گونه اش . کسری نگاهش کرد:

-اینقدر هول نکن ! چیزی نیست!

-کسی هست که گلوله رو از تنش در بیاره ؟

یک لنگه ی ابروی کسری بالا پرید .

-گلوله ؟!

لیلی گیج شد ... گیج نگاه کرد به او .

-مگه گلوله نخورده ؟

-نه!

-پس ...

سکوتی طولانی برقرار شد ... لیلی چشم دوخته بود به نیمرخ کسری ، انگار میخواست به ذهن سنگی او رسوخ کند . ترس کم کم داشت نگاهش را کدر میکردزبانش را کشید روی لب خشکیده اش ، گفت:

-کتکش زدن ؟

صدایش ارتعاشی آشکار داشت . اینبار کسری جوابی نداد ، فقط دنده را با حرص عوض کرد ... صفحه کلاچ پیکان صدای گوشخراشی ایجاد کرد و بعد سرعت ماشین اوج گرفت .

لیلی نگاه کرد به خیابان ... از دور میدان ولیعهد گذشتند ، پیچیدند در خیابان پر

دار و درخت پهلوی .
 -داری منو کجا میبری ؟
 سیبک گلوی کسری تکانی خورد .
 -نگران نباش ! فقط قراره حرف بزنیم !
 انگار به ناگاه دردی فلج کننده در تن لیلی پیچید ، نفسش بند آمد و چشم های
 وحشت زده اش گرد شد . با تغییر نگاه کرد به کسری :
 -بهم دروغ گفתי ؟!
 کسری خیلی سریع جوابش را داد :
 -نه !
 مکث کوتاهی کرد ، نفس عمیقی کشید و اعتراف کرد :

-آره !
 روح از بدن لیلی پر کشید و رفت . مغزش انگار فلج شد ، برای لحظاتی نمیفهمید
 باید چه کند . ولی بعد گفت :
 -نگه دار !
 صدایش ضعیف بود ، میلرزید ... دوباره تکرار کرد :
 -نگه دار میخوام پیاده شم !
 دوست داشت داد بزند ، اما جانش را نداشت . کسری باز هم بیشتر گاز داد .
 یکهو بغض لیلی ترکید ... مثل ابری بهاری ، به گریه افتاد . از شدت ترس ،
 داشبورد چرب و واکس خورده را دو دستی گرفته بود .
 -چی از جون من میخوای ؟
 کسری گفت :
 -اینقدر همه ی مردای دور و برت واسه ات موس موس کردن و دم تکون دادن
 ... باورت نمیشه یک مرد جدی هم توی این شهر پیدا شده ! نه ؟

با حرکت تندی پیچید به سمت راست ، در خیابانی تاریک تر و خلوت تر . ترس
 غلیظ تر شد ... لیلی حق حق کرد.
 -من به تو اعتماد کردم ، سوار ماشینت شدم!
 ماشین از شتاب افتاد ... سرعتش کم و کمتر شد . سرانجام گوشه ی خیابان ایستاد
 . کسری موتور ماشین را خاموش کرد ، کمی روی صندلی اش جابجا شد و
 چرخید سمت لیلی .
 -ده دقیقه ... فقط ده دقیقه به حرفای من گوش بده ! بعد خودم میرسونمت خونه
 ات!

لیلی به او نگاه کرد ... چشم های بی روح و ریش کم پشت و گردن بلند کسری ،
 در اشک های داغش غوطه ور بود انگار!
 -من به حرفای تو فکر کردم ! انگار حق با توه ... تو معشوقه ی طاهر نیستی!
 ریشش تکانی خورد ، پوزخندی نقش بست روی لب هایش .
 -معشوقه ها ... یه مشت عروسک خوشگل بدون مغز و بی وفان ! مفت نمی
 ارزن ! اما تو...

انگشت اشاره اش را در هوا چرخاند ... با تأکید ادامه داد:
 -تو به طاهر وفاداری ! حاضری به خاطرش هر کاری بکنی ! مگه نه ؟!
 چشم ریز کرد ، خیره به لیلی منتظر پاسخی از او ماند . گریه ی لیلی بند آمده بود
 ، حالا فقط با چشم های بهت زده به کسری نگاه میکرد.
 -منظورت ... چیه ؟!

کسری برای پاسخ دادن ، مکثی طولانی کرد ... انگار برای هر چیزی که
 میخواست بگوید ، خوب فکر میکرد . سر انجام با انگشت اشاره به نقطه ای ،
 پشت سر لیلی اشاره کرد:
 -اون ساختمون رو میبینی ؟

لیلی بی اراده سر چرخاند ، به مسیر اشاره ی او نگاه کرد . یک ساختمان بلند هفت طبقه با نمای آجر سه سانت بود ... همه ی پنجره های ساختمان روشن بودند ، به جز پنجره ی کوچکی در طبقه ی چهارم.

-طبقه ی چهارم ، سمت راست ، واحد دوازدهم ... آپارتمان شخصی علیرضا هوشمند!

نگاه لیلی هنوز به پنجره ی خاموش بود ، گوشش به حرف های کسری . قلبش مثل یک بمب ساعتی در سینه اش جا خوش کرده بود که هر آن امکان انفجار داشت ... میتوانست صدای تیک تاکش را بشنود ! کسری ادامه داد:

-تو اداره ی ساواک به اسم مستعار بابک می‌شناسنش ! همین ! بدون هیچ عنوان و درجه ای ! یکی از مهره های مخفی ساواکه ! بین مردم می‌گرده ، باهاشون حرف می‌زنه شوخی میکنه ... بعد ، سر بزنگاه نیششون می‌زنه ! هیچ کسی نمی‌شناستش ! ارزشش به همین ناشناخته بودنشه ! اما تا دلت بخواد توی این شهر چشم و گوش داره ! روزنومه فروش ، خبرنگار ، استاد دانشگاه ، بقال ، قصاب ، عمله ! من خیلی اتفاقی ... انعکاس تصویرش رو توی شیشه های اتاق بازجویی دیدم ... صدایش برای لحظاتی رنگ باخت و ضعیف شد ... احساس حقارت و نفرت برای لحظاتی کوتاه چهره ی همیشه خشک او را مثل کاغذ باطله ای ، درهم مچاله کرد . اما تلاش کرد به خود بیاید ... آب دهانش را فرو بلعید و ادامه داد:

-اما ... از اون جایی که سازمان هم آدمای خودش رو داره ... تونستیم شناساییش کنیم !

چشم های رک زده و از حدقه در آمده ی لیلی ، خیره به حرکات لب های کسری بود . مغزش از هر تحلیلی عاجز بود ... نمیتوانست بفهمد که قرار است چه چیزی بشنود . کسری بازوی راستش را انداخت روی پشتی صندلی لیلی ... برای اینکه تأثیر کلامش را روی ذهن از ترس منجمد شده ی دخترک بیشتر کند ، کاملاً

خود را به جلو کشید.

-بچه ها تحقیق کردن ... هوشمند وقت تنهایی و عیاشی زیاد میاد اینجا ! اگه بتونی وارد اون خونه بشی...

احساسی در درون لیلی آوار شد...

-میدونیم یه لیستی هست میون وسایلش ، اسامی جاسوسایی که توی سازمان داره ... اگه بتونی اون لیست رو گیر بیاری...

جمله اش را ادامه نداد ، فقط خیره نگاه کرد به لیلی و با نگاهی به او منظورش را فهماند ... چشم هایش خالی تر از هر زمان دیگری به نظر میرسید!

لیلی سر جا خشک شده بود ... بی آنکه حتی پلک بزند ، به نگاه خالی او نگاه میکرد . باید میرفت به آپارتمان علیرضا ... باید کاغذی را از میان وسایل او کش میرفت که برای آرمان های یک عده خیلی ارزشمند بود!

همه ی این جمله ها به او دیکته شده بود ... توسط کسری ! و او فهمیده بود... اما قبولش نداشت ! صدایش از حنجره در نمی آمد تا نظرش را بگوید . کسری گفت:

-خب ... لیلی ! چی میگی ؟ کمکمون میکنی ؟ ... !اگه تو بخوای ، قسم میخورم که طاهر هیچوقت نفهمه...

-نه !

لیلی گفت ... و بعد تند تند پلک زد.

-من ... نمیتونم!

از او بر نمی آمد ! نمیتوانست ! کسری پرسید:

-چرا نمیتونی ؟

پوزخندی زد:

-خیانته ؟ گناهه ؟ ... !تو اصلا چه میدونی که خیانت و گناه چیه ؟!

ارتعاشی عمیق و غیر قابل کنترل از درون قلب لیلی جوشید ... کم کم همه ی وجودش را در برگرفت و لرزاند.

-تو ... اصلا ... تو میدونی اسم این کار چیه ؟!

نفسش یکی در میان بالا می آمد . حس میکرد سردش است ... نزدیک بود منجمد شود ! قلوه سنگی انگار گیر کرده بود توی گلویش ... مدام بالا می‌غلطید و باز پایین می افتاد. ...
-اسمش خدمته!

-خیانته!

-خیانت به کی ؟!

به علیرضا ! به طاهر ! به خودش ! سوء استفاده از احساسات یک مرد ، ورود به حریم شخصی اش برای جاسوسی ... خرد شدن حریم دخترانگی خودش ! نابودی هر چیزی که تا آن وقت برایش ارزش بود ! نابودی صداقتش ، نابودی پاکی اش ... نابودی طاهر ! این یکی از همه سخت تر بود ! این یکی از همه زجر آورتر بود ! نمیشد ... نمیتوانست ! او آدم این کارها نبود!
کسری گفت:

-میدونی مشکل تو چیه ؟ اینه که شکستن همه ی تابوهای مزخرفی که خدا و آدماش برات ساختن رو خیانت میبینی ! اما همه ی جنایت هایی که داره هر روز و هر روز توی این مملکت تکرار میشه رو خیانت نمیدونی!
لیلی دوید وسط حرفش:

-خفه شو کسری ... خفه شو ! سعی نکن با این حرفات منو احمق کنی!

هر چه می‌گذشت ، قلوه سنگ بیخ گلویش هم انگار بزرگ و بزرگ تر میشد...
آنچنان بزرگ که داشت راه نفسش را میبست . کسری صورتش را از نفرت مچاله کرد:

-احمقت کنم ؟ ... !تو احمق هستی ! فکر تو رو بستن ! مغزت رو با مزخرف پر کردن ! فکر میکردم فرق داری با بقیه ، اما...
هنوز حرفش تمام نشده بود ، لیلی مشت کوبید وسط پنجره ... میخواست در را باز کند ، پیاده شود ... پا بگذارد به فرار . اما انگار در قفل بود ، هر چه دستگیره را میکشید باز نمیشد ! کسری پوزخند زد.
-اون در خرابه ! فقط از بیرون باز میشه!

لیلی ناامید نشد ، باز هم مشت کوبید به در ... دوباره ، دوباره ، و دوباره !
کسری گفت:
-اصلا برای تو مهم نیست که هوشمند برای همه ی ما نقشه کشیده ؟ مهم نیست که میخواود همه ، حتی طاهرو بفرسته سینه ی قبرستون ؟!
البته که مهم بود ! لیلی بدون طاهر میمرد ! اما صبعانه فریاد کشید:
-برام هیچی مهم نیست ! بذار من برم!
صدایش از بغض خش داشت . نزدیک بود خفه شود ... دیوانه شود ! کسری گفت:
-تو اصلا میدونی ساواک چیه ؟ کسی در مورد جهنمشون چیزی بهت گفته ؟!
-نمیخوام بشنوم ! نمیخوام!
-سلولای تنگ ... بدون پنجره ! بدون هوا!
-خفه شو!
-زندونیا رو کتک میزنن ... ! همچنین میزنن ، رب و ر بشون رو فراموش کنن !
سرو ته از سقف آویزونشون میکنن ! عین گوسفند!
-خفه شو ! خفه شو ، واگر نه...
-اصلا میفهمی این چیزا رو ؟ میفهمی چقدر زجر آورده ؟ ! استخوناشون رو خرد

میکنم ، ناخوناشون رو میکشن ... ! تازه ، فقط همینا نیست ... ! بهشون تجاوز
میکنم ! سوزن داغ فرو میکنم توی آلتشون ... !
اینبار لیلی جیغ زد:

-خفه شو ! صдатو ببر ! نمیخوام بشنوم ! نمیخوام !
از تک و تا افتاد ، فرو رفت توی صندلی اش ... دست هایش را حایل صورتش
کرد و از ته قلبش اشک ریخت.

کسری نگاه کرد به گریه ی دیوانه وار او ... سرش را با تأسف به چپ و راست
تکان داد.

-من به تو دروغ گفتم که طاهر زخمی شده ... نزدیک بود از ترس قبضه روح
بشی !

نفسی کشید ، چرخید و توی صندلی اش جابجا شد.

-زندانی شدنش رو چطوری میخوای تاب بیاری ؟

موتور ماشین با صدای سهمگینی روشن شد ، سکوت رخوت آور شب را شکست
.ماشین به نرمی راه افتاد. ...

لیلی پیشانی چسبانده بود به شیشه ی منجمد ، با چشم هایی که انگار در آنها خون
لخته بسته بود نگاه میکرد به ازدحام خیابان ها.

تا قبل از آن هرگز اینچنین دیوانه وار اشک نریخته بود ! هرگز اینچنین خودش
را بی پناه و سر درگم ندیده بود ! هرگز اینقدر احساس بی حسی و بی وزنی
نکرده بود.

-همینجا نگه دار !

پیشانی اش را از شیشه گرفت و صاف نشست ... کلاهدش را روی سرش مرتب
کرد . راه رفتن در آن حالت بی وزنی برایش سخت بود ، اما میخواست از
کسری دور باشد.

-میخوام بقیه ی راه رو پیاده برم!
کسری نیم نگاهی به او انداخت:
-مطمئنی؟

لیلی کف دست هایش را کشید روی گونه هایش که از گریه ی زیاد کمرخت شده بودند ، بدون آنکه نگاهی بیاندازد به کسری دوباره تکرار کرد:

-همینجا پیاده میشم!
کسری دیگر اصراری نکرد . میدان را دور زد ، مقابل سینما آتلانتیک ایستاد.
لیلی باز هم دستگیره را کشید ، اما در باز نشد . کسری گفت:
-الان برات بازش میکنم!

به سرعت پیاده شد ، ماشین را دور زد و در طرف لیلی را باز کرد . لیلی بی تأمل پیاده شد ... کسری صدایش کرد:
-لیلی ! یه لحظه بمون!

لیلی به ناچار ایستاد ، اما بر نگشت . فکر کرد ، چه حرف نگفته ای باقی مانده که قرار است بشنود ؟ حالش از صدای کسری بهم میخورد!
کسری زیر صندلی های ماشینش را گشت ، یک بسته ی کادو پیچ شده بیرون آورد و به سمت لیلی گرفت ... یک لنگه ی ابروی لیلی بالا پرید.
-بگیرش لطفا ! چند تا کتابه ، درباره ی سازمان ! دوست دارم بخونی ... با مغز و اراده ی خودت وارد مبارزه بشی ... نه اینکه...

حرفش را ادامه نداد ... نگاهش منتظر بود . انگشتان لیلی مشت شد ، دوست داشت با همه ی نفرتش بکوبد زیر دست کسری و از آنجا برود . اما احساسی در درونش او را راضی کرد که دست کسری را رد نکند.

بعد از مکثی طولانی بالاخره بسته را از کسری گرفت . بی توجه به لبخند کمرنگ او ، بسته را به تخت سینه اش چسباند و بعد میان ازدحام مقابل سینما گم

شد. ...

هیچ چیز آن زندگی برازنده ی آدم مزخرفی مثل دربندی نبود!
ذهن غافلگیر علیرضا این را از همان لحظه ی اول به خود اعتراف کرد! از
همان وقتی که نرده های طلایی و مارپیچ روی دیوارها را دید، یا استخر فیروزه

ای رنگ و تمیز وسط حیاط را، یا وقتی با زن جوان و خوش قد و بالای او
احوالپرسی کرد ... یا حتی وقتی بی اعتنا از کنار دخترهایش رد شد!
دربندی مثل یک مجسمه ی چوبی و بد قواره نشسته بود وسط آن زندگی ... مثل
یک وصله ی ناجور ... همه چیز را از قیمت انداخته بود!
علیرضا از سر خشمی که داشت، خیلی کم حرف میزد با دیگران. از سر خشم
دربندی را در هفت دقیقه پای میز شطرنج کیش و مات کرده بود ... و حالا هم از
سر خشم اصلا به کسی نگاه نمیکرد.

-بفرمایید میوه!

ریحانه بود ... علیرضا اصلا نگاهش نکرد.

-ممنون، میل ندارم!

ریحانه اصرار نکرد، رفت ... بوی عطرش مثل خطی نامرئی پشت سرش جا
ماند و شامه ی علیرضا را نوازش کرد ... نگاه اخم آلود علیرضا بی اختیار
کشیده شد به طرف او.

دختر با نمکی بود! پوست سبزه ی با نمک و موهای موج تیره داشت. پولیور
کشفاف سرخ پوشیده بود و دامن مشکی ... بدک نبود!

ذهن علیرضا مثل ماهی لغزانی از میان انگشتانش سرید و رفت به سمت لیلی...
چقدر دوست داشت او را در لباس سرخ ببیند! چقدر دوست داشت او را همین
حالا ببیند!

آه سردی کشید ، نگاهش را از مسیر رفتن ریحانه دور کرد ... برگشت به سمت جمعیت . مادرش داشت به او نگاه میکرد و میخندید . انگار متوجه نگاه سنگین علیرضا روی بدن ریحانه شده بود . گفت:

-میگم ، وجیهه خانم ... ریحانه جانمون چقدر دیگه مونده تا درسش تموم بشه ؟

ریحانه باز برگشت به جمع ، گلاب خریدارانه نگاهش کرد ... با نگاهش هزار بار قربان صدقه ی او رفت . وجیهه خندید.

-ریحانه ، مامان ... خودت بگو به خانم هوشمند!

ریحانه تا بناگوش سرخ شد . نشست روی مبلی ، کنار خواهرش ... جایی که تا حد ممکن از مسیر نگاه علیرضا دور بود.

-خدا بخواد یک سال دیگه دوره ام تموم میشه!

علیرضا به شرم او پوزخند زد . چقدر از دخترهای خجالتی بدش می آمد!

دخترهایی که میخواستند یک کلمه حرف بزنند ، هزار رنگ میشدند ! او یکی را میخواست مثل لیلی ... خوش سر و زبان و پر انرژی!

دربندی لم داده بود توی صندلی اش ، چانه اش را گرفته بود کف دستش و مستقیم نگاه میکرد به علیرضا.

-انگار خیلی سر حال نیستی ، آقای باهوش!

علیرضا رک نگاهش کرد.

-نخیر!

کف دستش را کشید روی ته ریشش ... صبح ، حتی از سر خشم صورتش را اصلاح نکرده بود ! دربندی پوزخند زد:

-یه دست دیگه شطرنج بزنیم ؟

علیرضا خواست پاسخ تند و تیزی به او به بدهد ، بخاطر نگاه پر سرزنش پدرش کوتاه آمد . باز تکرار کرد:

-نخیر!

-از چی میترسی ، باهوش ؟ تو که توی ده دقیقه کیش و ماتم میکنی!

اینبار علیرضا نتوانست ساکت بماند . چشم ریز کرد ، با فکی منقبض به او خیره ماند ... ناسزاهای داغی تا روی زبانش پایین سرید ، اما همه را پس زد ... به جای همه ی آنها فقط گفت:

-به خاطر همین هیچ جذابیته برام نداره!

به نگاه وا رفته ی دربندی پوزخندی زد ، از جا بر خاست ... رو به جمع خانم ها "با اجازه "ای گفت و یگراست رفت سمت حیاط.

داشت خفه میشد در آن فضا ، احتیاج به دود داشت تا باز هم آستانه ی تحملش را بالا ببرد . هوا زمهریز بود . علیرضا ایستاد وسط صحن حیاط ، سیگاری گذاشت گوشه ی لبش و با فندک سنگی طلایی رنگ روشنش کرد.

عمیق کام گرفت ، سر بلند کرد به آسمان ... دو فواره دود از بینی اش بیرون زد و توی صورتش پخش شد.

ذهنش خسته بود ... نفس بریده بود ! ذهنش مدام مثل آونگ سر در گمی میان لیلی و ریحانه در گردش بود.

در خواب شبش هم نمیدید روزی تن به خواسته ی دیگران بدهد و تا پای خواستگاری غیر رسمی از دختر دربندی پیش برود.

انگار خدا هم میخواست که این وصلت سر بگیرد ! پدرش هم میخواست ، و مادرش همه ی آرزویش همین بود ! خود دربندی هم حاضر بود جان بدهد تا علیرضا دامادش شود ! و عقلش این وسط بیشتر از همه او را هل میداد به سمت جلو ... اما قلبش...

قلبش لیلی را میخواست ! باید با او چه میکرد ؟ باید با فکر سمج خواستن او چگونه کنار می آمد ؟ چگونه میتوانست این حجم از خواستن را که داشت هر

روز ، هر ساعت و هر ثانیه بزرگ تر میشد ، نادیده بگیرد ؟
در ذهنش صدای لیلی انعکاس پیدا کرد:
تو اون چیزی نیستی که نشون میدی!

منم همینطور!

منم همینطور!

منم همینطور!

کلافه و بی قرار ته سیگارش را پرت کرد روی زمین و زیر کفشش له کرد.
دستی کشید میان موهایش.
چند دقیقه بود که آنجا ایستاده بود ؟ باید برمینگشت به جمع . اما دلش با هیچکدام
از آدم های داخل خانه صاف نبود . باز سیگار دیگری از جعبه خارج کرد ،
فندکش را هم برداشت ... بی اختیار چرخی زد به عقب ... و بعد چشم های سیاه
ریحانه را ، پشت در نیمه شیشه ی سالن غافلگیر کرد. ...
چند لحظه ای طول کشید تا توانست درک کند تمام آن مدت در حیاط زیر نظر
بوده . اخم هایش به طرز وحشتناکی درهم فرو رفت.
سیگارش را روشن نکرده پرت کرد روی سنگفرش کف حیاط ، بلند گام برداشت
به سمت در سالن . قبل از اینکه دستش به دستگیره برسد ، ریحانه در را باز کرد
و قدمی به حیاط برداشت.
-بیخشید ، نمیخواستم مزاحم خلوتتون بشم . دارن میز شام رو میچینن ، مادرتون
خواستن صداتون کنم!
صدایش میلرزید ... و شانه هایش ... و حتی نفس هایش ! صورتش رنگ باخته
بود زیر نگاه عصبی علیرضا ، و چشم هایش را علنا از چشم های او می دزدید.
احساسی درون قلب علیرضا او را سرزنش کرد : خجالت بکش!
نباید نفرتش از دربندی و قراری که گرفتارش کرده بود ، یا خشمش از لیلی و

پاسخ‌های رد پیاپی‌اش را روی صورت این دختر تف میکرد! نباید! این انصاف نبود! ریحانه دختر خوبی بود... شاید باب میل علیرضا آفریده نشده بود، اما دختر محترمی بود! حقش این تندخویی‌ها نبود!

-اشکالی نداره!

اخم‌هایش را از هم باز کرد، به زور لب‌هایش را به لبخندی مصنوعی کش آورد. ریحانه نگاه کوتاهی به او انداخت، لبخند کمرنگی زد و باز خیلی سریع نگاهش را دزدید.

-خب... بریم! بقیه منتظرن!

چرخید به سمت در، علیرضا دستش را گذاشت روی دستگیره.

-یک لحظه صبر کن!

ریحانه جا خورد، برگشت به سمت او و مضطربانه نگاهش کرد. علیرضا اخم کرد:

-خیلی خجالتی هستی!

سرزنش کلامش، رنگ از صورت ریحانه پراند. انگشتانش را درهم گره زد و با صدای ضعیفی پاسخ داد:

-نه!

علیرضا خیلی سخت صدایش را شنید، پوفی کشید... بخار نفسش سایید روی صورت ریحانه. سر جا نیم چرخ زد و بعد شانه‌اش را تکیه داد به در بسته‌ی سالن.

-تو میدونی؟!

خیلی با خودش کلنجار رفته بود تا این سوال را بپرسد. ریحانه گنگ نگاهش کرد. علیرضا توضیح داد:

-چیزی در مورد قرار مدارای پدramon... میدونی؟!

ریحانه چند ثانیه نگاهش کرد ... عمیق و کاونده ... انگار در خطوط چهره ی
علیرضا به دنبال نشانه ای از احساس میگشت ... بعد سرش را ناامیدانه پایین
انداخت.

علیرضا پوزخند تلخی زد ... پس میدانست!

-نظرت چیه ؟

مدتی طول کشید تا بالاخره ریحانه به خود جرأت داد و گفت:

-نمیدونم ! هنوز هیچ کسی از من خواستگاری نکرده که در موردش فکر کنم و
پاسخی بدم!

یک لنگه ی ابروی علیرضا بالا پرید . این پاسخ کامل و طولانی از دختر خجالتی
مثل او بعید به نظر میرسید!

دهان باز کرد تا چیزی بگوید ... خودش هم دقیقا نمیدانست میخواهد چه بگوید ،
اما دوست داشت برای برهم زدن آن شرایط مضحک از خود ریحانه کمک بگیرد
... ولی منصرف شد.

تکیه اش را از در برداشت ، خود را کاملا کنار کشید.

-بفرمایید داخل!

صدایش منجمد شده بود انگار ، هیچ حسی از آن خوانده نمیشد . ریحانه در را باز
کرد ، بی معطلی خود را داخل کریدور انداخت . پشت سرش علیرضا وارد شد .
گلاب با دیدن آنها نزدیک به هم ، چشم هایش چراغانی شد . با صدای بلندی گفت
:

-الهی قربون جفتتون برم من!

ریحانه از شدت خجالت راهش را کج کرد به سمت آشپزخانه . علیرضا نگاه

دلخوری به مادرش انداخت و بعد کل سالن را از نظر گذراند.

هیچکدام از اعضای خانواده‌ی دربندی ، حضور نداشتند . نه خود لعنتی اش ، و نه زن و فرزندش . علیرضا یکراست رفت و کنار پدرش نشست . رضا روزنامه‌ای که در دست گرفته بود و بی حوصله ورق میزد را کنار گذاشت ، سرش را نزدیک گوش علیرضا برد و گفت:
-نظرت چیه ؟

با حرکت ابرو به مسیر آشپزخانه اشاره کرد ... ادامه داد:
-خیلی بهتر از اون چیزیه که فکرش رو میکردی ، نه ؟!
علیرضا کمی روی صندلی اش جابجا شد ، بی تاب و عصبی ، گفت:
-شما اصلا میدونید اسم این کاری رو که از من میخواید ، چیه ؟!
رضا پرسید:

-چیه ؟

-تن فروشی !

تمسخر نشست در چشم‌های رضا ، انگشت اشاره اش را کشید روی لب‌هایش تا خنده اش را مهار کند . گفت:

-بینمت پسر ... نکنه تو فکر کردی ، مریلین مونرویی چیزی هستی که یکی بیاد اینهمه پول واسه تن خوشگلته بده ؟!

علیرضا کفری تر شد ، دندان‌هایش را روی هم سایید تا ناسزایی به زبان نیاورد ... انگشت اشاره اش را در هوا گرفت و خواست چیزی بگوید ... صدای وجیهه منصرفش کرد:

-شام حاضره ، بفرمایید سر میز!

علیرضا دستش را پایین انداخت ، خودش را رها کرد روی صندلی و چشم‌هایش را با خستگی بست .

-ریحانه دختر خوبیه ! حقش نیست این زندگی!
گوش تیز کرد تا پاسخ پدرش را بشنود ، مطمئن بود که رضا در برابر حرف او ساکت نمینشیند . اما فقط سنگینی نگاه مستقیم او بود که آزارش میداد.
صدای لرزان گلاب را شنید:

-الان وقت دعوا نیست ! بلند شید بریم سر میز!
رضا پوفی کشید ... علیرضا شنید ! بعد پایه های صندلی جیر جیری کرد و بعد ...

چشم باز کرد ، پدرش نبود ! سر چرخاند ، او را دید که دوشادوش گلاب میرفت به طرف میز غذاخوری . زیر لب غر زد : گندت بزنی!
و از جا برخاست تا به دیگران ملحق شود. ...

فضای آموزشگاه پر از همه‌همه و پر از بوی رنگ بود . انگار پایان وقت بود که شاگردان یکی یکی یا چند نفری کنار هم از پلکان سرازیر بودند.
علیرضا خیلی به سختی راهش را از بین آنها باز کرد ، از پلکان بالا رفت و خود را به سالن آموزشگاه رساند.

لیلی را دید ... پالتوی مشکی اش را انداخته بود روی شانه اش ، موهایش را خیلی ساده پشت سرش بسته بود ... گیر کرده بود میان چند دختر نوجوان و با آنها حرف میزد.

علیرضا شانه ی راستش را چسباند به دیوار ، دست هایش را روی سینه اش درهم گره زد ... خیره ماند به او ! آنقدر زیبا بود ... حتی از دور تماشا کردنش لذت داشت!

چند دقیقه ای گذشت ، لیلی تلاش میکرد شاگردانش را دست به سر کند ... چرخید به عقب تا به طرف در خروجی برود ... علیرضا را دید!

علیرضا بلافاصله صاف ایستاد ، و به طرف او رفت . هنوز دهان باز نکرده بود ، لیلی گفت:

-سلام ! اینجا چیکار میکنی ؟ غافلگیرم کردی!

علیرضا جوابش را داد:

-سلام!

مکث کوتاهی کرد ، نگاهش را خیلی به سختی از چشم های تب زده و خسته ی لیلی گرفت و ادامه داد:

-اومدم تابلو رو ببرم!

برای چند لحظه لیلی هیچ چیزی نگفت ، فقط به او نگاه کرد ... غم عجیبی چشم های همیشه درخشانش را کدر کرده بود.

-تابلو رو گذاشتن توی گالری آموزشگاه ! چند لحظه صبر کن ، میرم کلید رو بگیرم!

خواست از کنار علیرضا رد شود ، علیرضا بازویش را گرفت:

-تو حالت خوبه ؟!

این سوال ساده ، اشک به چشم های لیلی آورد ... با اینحال اجازه نداد علیرضا چشم هایش را ببیند.

-عالی ام!

بازویش را از بین انگشتان علیرضا بیرون کشید ، راه افتاد سمت دفتر آموزشگاه ... نگاه مضمون علیرضا همراه او رفت و پشت در نیمه بسته جا ماند. ...

هر دو از پلکان نیمه تاریک گالری بالا رفتند ... لیلی جلوتر ، و علیرضا یک پله پشت سر او بود.

-مطمئنی که خوبی ؟ تب نداری ؟

علیرضا پرسید ... لیلی یک لحظه چرخید و از روی شانه نگاهش کرد.

-نه!

سرعت داد به قدم هایش ، چهار پله ی باقی مانده را تقریباً دوید و پشت در چوبی سفید ایستاد.

-شاید از نظر روحی بهم ریختی!

-نه!

کلید را توی قفل چرخاند.

-منم اوضاع روحیم داغونه ! اینقدر مشکلات عجیب و غریب ریخته روی سرم ... با خانواده ام دعوا کردم ... ! تو هم با کسی دعوا کردی ؟

اینبار لبخند کمرنگی روی لب های لیلی نشست.

-نه ! گفتم ، نه ! بیا تو!

در را باز کرد و وارد شد . پشت سرش ، علیرضا پا گذاشت در گالری بزرگ و خالی ، دست هایش را فرو کرد در جیب هایش شلوارش و نگاهی به اطراف انداخت .

سر تا سر دیوارهای سالن وسیع ، تابلوهای آبرنگ و سیاه قلم و رنگ روغن نصب شده بود ... دیوار کوب های تعبیه شده در نزدیک سقف ، روی تابلوها را رنگ مهتابی ملایمی زده بود.

خبری از لیلی نبود ، فقط صدای قدم هایش جایی در انتهای سالن می آمد . علیرضا سالانه سالانه قدم زد و پشت پنجره ی بزرگ و بدون پرده ایستاد ... شهر زیر پایش در جریان بود.

بلاخره ، در یک لحظه سالن گالری روشن شد . علیرضا بلافاصله چرخید به عقب و پشت سرش را نگاه کرد.

-بیخشید ، اینجا یه مقداری سرده ! بعد از ظهرا که گالری رو میبندن ، شومینه ها رو هم خاموش میکنن!

علیرضا رد صدایش را گرفت و او را دید که داشت از اتاقک انتهای سالن به طرف او می آمد ... لبخندی زد و گفت:

-اصلا مهم نیست!

سپس چرخید به سمت نزدیک ترین تابلو ، نگاهی گذرا به خطوط سیاه روی تابلو انداخت . لیلی درست پشت سرش ایستاد.

-این چیه دیگه ؟ عنکبوته ؟

لیلی بی اختیار خندید.

-اسم اثر ، خالیه ! یک اثر انتزاعی و تقریبا نامفهومه!

علیرضا به طرف او چرخید:

-کسی این خزعات رو میخوره ؟

لیلی چهره درهم کشید ، خواست خیلی سفت و سخت از هنر نهفته پشت آن تابلوی تک رنگ دفاع کند ... اما فقط گفت:

-آره که میخرن ! اتفاقا کار گرونی هم هست!

علیرضا لبخند زد ، چند قدمی در سالن چرخید و با صدای بلندی گفت:

-میدونم ! مرد عاشق زیاده توی این شهر!

گونه های لیلی به سرعت رنگ باخت ، سرش را پایین انداخت . علیرضا به او شیفته وار نگاه کرد ... و بعد کم کم احساس کرد دیگر نمیتواند نگاهش را از موهای سیاه او بگیرد.

جاذبه ای داغ و عجیب ، مثل شن های روان ، در بدن او به حرکت در آمد...

همه ی وجودش را تسخیر کرد ! مثل کودکی که افسون رقص آتش شده باشد و نتواند نگاهش را از پیچ و تاب شعله ها بگیرد ، افسون لیلی شده بود.

قدمی به سمت لیلی برداشت ... یک قدم دیگر ... و بعد لیلی سر بلند کرد.

علیرضا به خود آمد ، سر جا ایستاد ... نفس عمیقی کشید.

-میگم...

مکت کوتاهی کرد ، دستی کشید میان موهایش ... تلاش کرد ذهنش را دوباره جمع و جور کند.

-تابلوی من کجاست ؟

لیلی انگار بوی خطر را حس کرده بود ، سرش را به تندی تکان داد:
-هم ... همین جا!

به نقطه ای پشت سر علیرضا اشاره کرد ، و بعد به سرعت رفت به سمت تابلو.
علیرضا پشت سر او به راه افتاد و مقابل تابلوی گل های آفتابگردان ایستاد . لیلی پرسید:

-خوشت میاد ازش ؟

تند نفس میکشید ... علیرضا صدای نفس های او را میشنید . با دقت نگاه کرد به تابلو ... یک مزرعه ی آفتابگردان ... رنگ های گرم و تپنده ... و دو سایه ی سیاه از دو پیکر بر روی سر گل ها ! دستش را دراز کرد ، انگشت هایش را محتاطانه روی رنگ ها کشید.

-خیلی زیباست!

به لیلی نگاه کرد ، ادامه داد:

-اون سایه ها مال کیه ؟!

کاملا جدی پرسیده بود . لیلی آه سردی کشید.

-نمیدونم!

باز غمگین شده بود . قدمی به عقب برداشت ، تکیه زد به دیوار و سرش را پایین انداخت . علیرضا تلاش کرد او را از آن حال در بیاورد.

-یکیشون مطمئنم تویی!

لیلی چیزی نگفت ... هیچ واکنشی از خود نشان نداد . انگار غرق شده بود!

غرق در افکارش ، غرق در احساساتش ... غرق در دنیایی دیگر!
علیرضا با ملایمت صدایش کرد:

-لیلی جان؟!

قدمی به لیلی نزدیک شد ، درست مقابلش ایستاد ... سر خم کرد بلکه بتواند
صورتش را ببیند ... صدای لرزانش را شنید:

-میدونی اسم این تابلو چیه ؟

علیرضا چیزی نگفت . لیلی سر بلند کرد ... پرده ی لرزان اشک سیاهی چشم
هایش را براق کرده بود.

-نا کجا آباد!

ابروی علیرضا به نرمی بالا رفت.

-ناکجا آباد؟!

-یه جاییه ... میدونی ؟ یه جایی که هیچ جا نیست ! آدرس نداره ! زمان نداره ...

یه جورایی ، ته خطه ! ته خط ، جایی که دیگه هیچ حسرت و آرزویی نداری!

همه ی آدما یه نا کجا آباد توی ذهنشون دارن ... دلشون میخواد بهش برس!

علیرضا دستش را بالا برد ، به نرمی چانه ی او را لمس کرد.

-تنها؟!

لیلی سر تکان داد.

-اما خیلی وحشتناکه ! تنها بودن توی نا کجا آباد ... بدون آرزو ! خیلی خیلی
وحشتناکه!

لیلی خیره شد در چشم های او ... یک دقیقه ، دو دقیقه ... بعد به گریه افتاد!

اشک ها آرام و تسلیم وار روی گونه هایش فرو ریختند ... دست هایش را حایل

صورتش کرد ، بدنش خم شد ... شانه هایش لرزید.

علیرضا به او نگاه میکرد ... نمیفهمید چرا ، اما از دیدن اشک های او شوکه

نشده بود! از همان لحظه‌ی اولی که چشم‌های تب زده اش را دید، انتظار این گریه را داشت. دست‌هایش را دراز کرد، لیلی را میان بازوهایش گرفت... لب‌هایش را روی موهای معطر او گذاشت. نفهمید چقدر در همان حال بودند... کم‌کم گریه‌ی لیلی فروکش کرد. علیرضا او را از خود جدا کرد، باز او را چسباند به دیوار:
-ببینمت!

دستش را پیش برد، صورت لیلی را بالا کشید.
-بهتری؟!

لیلی سر تکان داد و بعد موهایش را پشت گوشش فرستاد.
-حالا به من میگی چه اتفاقی افتاده؟!
این سوال را با چنان لحن ملایمی پرسید، که باز قلب لیلی از شدت ناراحتی درهم فشرده شد. یک لحظه... فقط یک لحظه‌ی کوتاه تردید به سراغش آمد...:
بهش بگم؟!

زبان‌ش را کشید روی لب‌های بی‌رنگش، آب دهانش را به سختی قورت داد.
همه چیز را میتوانست همین حالا اعتراف کند... همین حالا! آنوقت خودش را

از این جهنم راحت میکرد... اما عقل به او نهیب زد! اگر کسری در مورد او درست میگفت، چه؟ همه چیز بهم میریخت! حتی این صورت مهربان و عاشق!

نفس لرزانش را تکه تکه از سینه اش خارج کرد... گفت:
-میتونم ازت خواهشی بکنم؟

علیرضا پاسخ داد:

-تو دستور بده!

لیلی از صورت او نگاه گرفت، از مقابل او گذشت و گفت:

-حالم اصلا خوب نیست ! منو تا نزدیک خونه ام میرسونی ؟
 علیرضا برای چند لحظه هیچ چیزی نگفت ... حتی از جایش تکان نخورد.
 مطمئن بود که لیلی میخواست به او رازی بگوید ، اما از گفتنش هراس داشت!
 نمیدانست ... واقعا نمیدانست چطور باید قفل زبان او را باز کند!
 دستی کشید میان موهایش ، چرخید و خیلی کوتاه گفت:
 -حتما!

لیلی کف دست هایش را گذاشت روی گونه هایش ، یک بار چشم هایش را محکم بست و دوباره باز کرد بلکه سوزش پلک هایش بیفتد . بعد دست دراز کرد و تابلوی گل های آفتابگردان را از روی دیوار برداشت.
 علیرضا مستقیم نگاهش میکرد ... پر از بدبینی . لیلی وانمود کرد که متوجه نگاه سنگین او نشده . گفت:
 -بریم پایین!

و رفت ... پا تند کرد ... فرار کرد از زیر نگاه سنگین علیرضا... !

باز هم مثل همیشه ، کافه شکوفه شلوغ بود و پر از سر و صدا!
 آدم ها مدام در رفت و آمد بودند ، با صدای بلند حرف میزدند ، با صدای بلند میخندیدند ، با صدای بلند شعرهای سبک نوین میخواندند!
 علیرضا همان دم در ایستاد ... چشم گرداند میان جمعیت تا لیلی را ببیند ، اما ندید!
 نه او بود ، نه مهرانه ، و نه آن مرد لنگ.
 نفس عمیقی کشید ، ریه هایش پر از عطر قهوه شد ... رفت به سمت پیشخوان.
 پشت پیشخوان مرد جوانی نشسته بود ، با موهای سیاه و چهره ای معمولی...
 روزنامه ی کیهان را در دست گرفته بود و داشت با بی حوصلگی تیترهای درشتش را میخواند.

-سلام!

صدای علیرضا او را متوجه خود کرد . اول نگاهش بالا آمد ... مکث کرد ، و بعد ناگهان از جا پرید .

-سلام از ماست!

روزنامه را تا نزده یک جوړایی پرت کرد زیر میز ، لبخند مضطربی بر لب نشاند . علیرضا معنی رفتار او را نمیفهمید ... حوصله اش را هم نداشت که در مورد آن فکر کند . پرسید .

-لیلی نیست ؟!

مرد سرش را به چپ و راست تکان داد:

-خیر ! جمعه ها این طرفا نمیداد!

علیرضا برای یک لحظه چشم هایش را بست تا جلوی داد زدنش را بگیرد ، به سختی تلاش کرد اعصابش را مقاوم نگه دارد . بعد سری تکان داد و زیر لب گفت:

-ممنونم!

مرد چیزی نگفت . علیرضا به او پشت کرد ، از کافه زد بیرون . خلقش تنگ بود . فکرش همیشه مشغول لیلی بود ... اما از چهار روز پیش و پس از آن حرف های عجیب و اشک های عجیب تر ... واقعا نمیتوانست لحظه ای از فکرش بیرون بیاید .

شکی در دلش جوانه زده بود ، داشت ریشه میکرد و پا میگرفت ... او از این شک رنج میبرد!

یقه ی پالتوی سیاهش را تا روی گوش هایش بالا کشید ، دست هایش را فرو برد توی جیب هایش ... از زیر روشنایی پنجره های کافه گذشت و راه افتاد سمت ماشینش که چند متر آن طرف تر پارک بود .

کمی که گذشت احساس کرد در کوچه تنها نیست! گوش تیز کرد ... صدای پاهایی را شنید ... پاهایی که داشتند محتاطانه او را تعقیب میکردند! همه ی حواس علیرضا بیدار شد ، ماهیچه های بازوهایش را منقبض گرفت... قدم سست کرد . صدای پاها هنوز هم می آمد ... عجیب بود که با کند شدن سرعت علیرضا ، سرعت قدم ها تندتر شد! علیرضا نفس در سینه حبس کرد ، دست هایش را در جیب هایش مشت کرد و در یک لحظه ی مناسب ناگهان به عقب چرخید. ... قبل از اینکه بفهمد چه شده ، مشت سهمگینش روی صورت فرد ناشناس فرود آمد ... صدای ناله ی دردآمیز مرد بلند شد . علیرضا به او مهلت نداد ، باز حمله کرد و اینبار با لگد توی شکم مرد کوبید ... بعد او را عقب راند و پرت کرد روی پسر ماشینش . باز هم خواست مشت بکوبد به صورت مرد ... اما دستش در هوا ثابت ماند . همان مرد نشسته پشت پیشخوان بود!

برای یک لحظه مشتش سست شد ... فکر کرد اشتباه کرده و مرد بی گناه را بیخودی کتک زده است . اما آن قسمت همیشه مضمون ذهنش باز هم مشتش را محکم کرد .

-داشتی منو تعقیب میکردی؟!

مرد سرفه کرد ... از این حمله ی رعد آسای علیرضا غافلگیر شده بود ، آنچنان که نتوانسته بود از خود دفاع کند .

-من فقط اومدم با شما حرف بزنم!

بریده بریده نفس میکشید . علیرضا دستش را کشید روی پاهای مرد و بعد روی پیراهنش . هیچ چاقویی پنهان نداشت ، با اینحال یقه ی پولیورش را رها نکرد .

-با من حرف بزنی ؟

-من با شما دشمنی ندارم قربان ! من دوست شما!
 قربان ! اینبار مشقت علیرضا سست شد ، لباس او را رها کرد.
 -دوست من ؟!
 مرد تلاش کرد صاف روی پاهایش بایستد . دستی کشید به بینی اش و توضیح داد:
 -من محمدم ! محمد کاشیکار ! صاحب کافه!
 این را گفت ، سر چرخاند و لحظه ای به پنجره های کافه اش نگاهی انداخت.
 سپس ادامه داد:
 شما رو شناختن!
 باز گردن چرخاند سمت علیرضا ، هراسان نگاهش کرد . صورت علیرضا در تاریکی دیده نمیشد ، صدای نفس هایش قطع شده بود ... گفت:
 -چی داری میگی ؟

محمد جمله اش را تکرار کرد:
 -شما رو شناختن ! شناساییتون کردن ، میدونن کی هستین ! میدونن برای چی اومدین اینجا!
 -برای چی اومدم ؟!
 خودش را زده بود به حماقت . یکی دو قدم پسپس رفت ، نور چراغ های کافه روی صورتش را رنگ زد . محمد برای چند ثانیه خیره ماند در چشم های او...
 دلش مثل کوهی ، بی خبر ریزش کرد . داشت باورش میشد که اشتباه کرده ... که گند زده ! آب دهانش را قورت داد ... باز گفت:
 -یه عده ای هستن ... کسری و طاهر و دوستاشون ... گاهی هم لیلی قاطیشون میشه ! میان کافه ی من ، میتینگ تشکیل میدن ... دور از چشمم حرفای سیاسی میزنن ! من دوست ندارم قاطی دردسراشون بشم ... یا شما فکر کنید که میخوام

به شاهنشاه خیانت کنم... !

صدایش از شدت ناامیدی ، رنگ باخته بود . باز منتظر واکنشی از علیرضا ماند ... باز هم سر در گمی او را دید.

-دیوونه ای ؟ این چیزا به من چه ربطی داره ؟!

محمد هاج و واج مانده بود ... انگار کسی بی خبر سیلی زده بود به صورتش.

علیرضا دستش را چرخاند در هوا ، صدایش یک پرده بالاتر رفت:

-دیوونه ای ؟ مستی ؟ نشئه ای ؟ ! اول که اونطوری میفتی دنبالم ... عین دزدا!

بعدم این دری وریا رو میگی ... که چی ؟ ! میخوای بگی من...

جمله اش را کوتاه کرد ، سرش را پایین انداخت و با نفرت تف کرد روی زمین.

محمد هنوز سر جا ایستاده بود ... نای اینکه حرکتی بکند یا زبانش را در کام

بچرخاند ، نداشت . علیرضا نگاه بیزارش را از او گرفت ، کلید ماشینش را از

جیبش در آورد و در را باز کرد . دست هایش میلرزید ، ولی محمد ندید!

صدایش را شنید:

-ولی اونا مطمئنن که...

علیرضا دستش را در هوا تکان داد ، " برو بابا"یی زیر لب گفت و سوار شد.

دست هایش میلرزید ، حالا نفس هایش هم یکی در میان شده بود ! به سختی کلید

را در استارت چرخاند ، ماشین غرشی کرد و روشن شد ... نور زرد چراغ ها

پهن شد کف خیابان . پایش را گذاشت روی گاز و راه افتاد . بلافاصله از آینه

نگاه کرد به پشت سرش ... محمد هنوز سر جا میخکوب مانده بود ! آسمان

غرشی کرد ... بعد آهسته آهسته باران باریدن گرفت.

خورشید کاملاً غروب کرده بود که اسکناس کهنه را به دست راننده داد و از

تاکسی نارنجی پیاده شد.

پارک فرح مثل همیشه شلوغ و پر جنب و جوش بود . بند کوله پشتی اش را روی شانه اش جابجا کرد ، موهایش را زیر کلاهش چپاند ، تخته طراحی اش را چسباند به سینه اش و از ورودی پارک گذشت .
 هوا سوز آزار دهنده ای داشت ، از پالتوی نازک پاییزه اش گذشته و به پوست و گوشتش نفوذ کرده و رسیده بود به مغز استخوانش . دلش پر کشید برای سالن نشیمن گرم و روشن آپارتمان طاهر ، برای قهوه های آب زیپو و بد طعمش و برای پیانو نواختن نه چندان عالی اش .
 به سختی سعی خود را کرد تا فکر طاهر را از ذهنش بیرون کند . نیاز به تنهایی داشت . هم در واقعیت ، هم در ذهنش ! آنقدر خسته بود که دوست داشت حتی به هیچ کسی فکر نکند!
 شروع کرد به قدم زدن ، آرام و شمرده شمرده
 با حسرت نگاه میکرد به مردم شاد ... به بچه ها ... عاشق و معشوق ها ... و خانواده ها!

خانواده ... همان چیزی بود که او هیچوقت نداشت ! انگار میوه ی نایابی در سرزمین های استوایی بود که هیچوقت طعم داشتنش را حس نکرده بود!
 "برای این دختر مقرر تعیین کنید ! تا وقتی زنده است ، خرجش رو میدم" !
 صدایی گرفته و متکبر در ذهنش انعکاس پیدا کرد ... کم کمک تصویر پیرمردی مقابل چشم هایش ظاهر شد ... و بعد اسم " پدر " توی گوش هایش زنگ خورد .
 "تا وقتی زنده است ، خرجش رو میدم" !
 آن پیرمرد ...
 "تا وقتی زنده است" ...

آن پیرمرد ، پدر او بود ! فقط یک بار او را دید ... وقتی هشت سال داشت .
 پیرمرد چنان با اکراه نگاهش میکرد ، انگار که داشت حیوان نجسی را بر انداز

میکرد . نگاه لعنتی اش چند لحظه بیشتر طول نکشید ... و بعد فقط یک جمله گفت ! تعیین مقرری مادام العمر ! یک نام خانوادگی در شناسنامه اش ... و دیگر هیچ ! همه ی سهم لیلی همین بود!

و مادرش ... آن زن زیبا ، اما دیوانه ! از او حتی کمتر سهم داشت ... انگار همه ی میراثش از او خلاصه شده بود در مشتی خاطرات سیاه و کدر . زنی که دخترش را به حد مرگ کتک میزد ... به حد مرگ تحقیر میکرد ... و به حد مرگ آزار میداد . انگار تقصیر او بود که پیرمرد ، او را به عقد موقت خود در آورده بود ... انگار تقصیر او بود که پیرمرد بیشتر از چند ماه دوستش نداشت . همه ی آرزوهای کودکی لیلی ، خلاصه شده بود در آرزوی بوسیده شدن از طرف مادر . آخر هم هیچوقت به آرزویش نرسید . مادر دیوانه اش حتی وقتی تصمیم گرفت خودکشی کند هم او را نبوسید ! هیچوقت ... سهم لیلی از او ، حتی یک بوسه نبود!

بغضی وحشی و توفنده ، چنان گلوی لیلی را میان پنجه هایش میفشرد ... انگار که میخواست حنجره اش را از هم بدرد . خانواده ی او همین بود ... پدری که دوستش نداشت ... و مادری که از او متنفر بود!

همانطور قدم میزد در پارک ، با سری پایین افتاده ... و تلاش میکرد صدای مادرش که از وسط همه ی خاطراتش جدا شده و توی گوش هایش پیچیده بود را پس براند

"دختره ی کثافت ! بار اضافی" !

"نفرت انگیز ! توله سگ نفرت انگیز" !

"خیر از زندگیت نبینی ! خیر نبینی ! هیچوقت خیر نبینی" !

چقدر طول کشید تا لیلی خاطره ی آن روزها را پشت سر گذاشت . سالها در پانسیون زندگی کرد ، و بعد برای خودش آپارتمانی گرفت . درس خواند ، هنرمند

شد ... آنقدر نقاشی کشید تا روحش از هر آرزو و عقده ای تهی شد!
سرش را تند تکان داد ، دستش را در هوا چرخاند ... بعد قطره اشکی که از گوشه ی چشمش جوشیده بود را به تندی پس زد . آمده بود تا در پارک میان مردم قدم بزند ، نقاشی بکشد ... فکرش را خالی بکند ! خالی از گذشته ای که دو نفر آدم غریبه و دوردست به نام پدر و مادر برایش ساخته بودند ... و خالی از آینده ای که باز غریبه ها داشتند برایش میساختند . اما نمیشد ! فرار از آنچه واقعا بود ، امکان نداشت !
-بیخشید خانم...

کسی از پشت سر صدایش کرد ، فوری برگشت ... زن و مرد جوانی بودند . زن پانچوی خاکستری گرمی پوشیده و شکمش بر آمده بود . مرد پرسید:
-میشه ازتون خواهش کنم از ما عکس بگیرید ؟
او هم پولیور خاکستری پشمی پوشیده بود . لیلی به روی آنها لبخند زد.

-حتما!

دوربین یاشیکای سیاه و قرمز را از دست او گرفت ، کمی عقب رفت . تخته شاسی اش را تکیه داد به پایه ی نیمکتی ، بند دوربین را دور میچ دستش حلقه کرد.
زن و شوهر کنار سروهای کوتاه ایستادند ... مرد یک دستش را انداخت دور کمر زنش و دست دیگرش را روی شکم برجسته ی او گذاشت . زن سرش را تکیه زد به شانه ی او ، با طنازی رو به دوربین لبخند زد.
لیلی کمی روی زانوهایش خم شد ، دوربین را مقابل چشم هایش گرفت ... از داخل لنز کوچک چند لحظه ای خیره ماند به تصویر سر و ته زن و شوهر...
حس ناخوشایندی کامش را تلخ کرد ، شاید حسادت بود ... از اینکه ... به خود فرصت فکر کردن نداد ، دکمه را فشرد ، عکس را گرفت.

-بفرمایید!

دوربین را گرفت به طرف آنها ، تلاش کرد به زن و شوهر نگاه نکند . مرد
دوربین را گرفت.

-ممنون از محبتتون خانم!

رفتند ، دست در دست هم!

لیلی آه عمیقی کشید ... بخار نفسش پخش شد روی صورتش . سر چرخاند به
طرف تخته اش . چند قدم پساپس رفت ، نشست روی نیمکت و تخته اش را روی
پاهایش گذاشت.

برای مدتی همانطور بی حرکت سر جایش ماند ... زانوهایش را چفت کرده بود
کنار هم ، با هر ده انگشت لبه های نیمکت را گرفته بود ... آنقدر سفت و سخت
که بند انگشتانش به سفیدی میزد.

فکرش مثل یک پر معلق در هوا ، هر کجایی میرفت ... یک بار به سوی طاهر
و نگاه عاشقش ... بعد به سوی علیرضا و بوسه ی داغش

از داخل کوله پشتی اش ، جامدای شفافش را خارج کرد . بین مدادهایش را گشت
و مداد مشکی ساده اش را پیدا کرد . سپس تخته اش را روی پاهایش مرتب کرد
...مدتی خیره ماند به کاغذ سفید ، با ته مداد روی کاغذ ضربه میزد و فکر
میکرد ... باید چه میکشید ؟ ... !

به یاد آن زن و شوهر افتاد ... فکری در ذهنش جرقه زد . مداد را با فرزی کشید
روی تن کاغذ . خطوط درهم و برهم ... اشکال بی معنا ... کنار همدیگر جان
گرفتند ... شدند زنی و مردی کنار یکدیگر!

صورت هاشان دیده نمیشد . موهای زن در مسیر باد رها بود ، و دستش میان
دستان مرد ... زیر پایشان چمن ها در رقص بودند ... کمی دورتر دو سرو بلند
کشید ، خمیده در مسیر باد ! و در آسمان خورشیدی درهم پیچیده...

کسی کنارش ، روی نیمکت نشست ... با اکراه سر از روی طرحش برداشت ،
نگاهی انداخت به صورت زن کولی ... باز چشم چرخاند روی نقاشی اش .
-میخوای طالعت ببینم ؟
-هووم ؟!

حواس لیلی با او نبود ، داشت به نقاشی اش فکر میکرد ... باز مداد را روی
کاغذ کشید و چمن ها را تکمیل کرد .
-دوست داری طالعت رو ببینم ؟
اینبار موفق شد ، توجه لیلی را جلب کند .
-طالعم رو ؟!

سر از کاغذهایش برداشت ، نگاه دقیقی انداخت به پیرزن سیه چرده .
-مگه میتونی ؟!

لب های کبود پیرزن کش آمد ... انگار سعی کرده بود لبخند بزند ! نگاه لیلی رفت
سمت خالکوبی کوچک و عجیب روی چانه ی او .

-اگه بخوام ... چرا که نه ؟!

لیلی دو دل بود . مدادش را بین انگشتانش چرخاند ، باز نگاه کرد به پیرزن ...
موهای آشفته و حنا بسته اش از زیر دستار زده بود بیرون ، گردنبند بزرگ
سفیدی به گردن انداخته بود ... انگار از جنس دندان یا استخوان یا چنین چیزهایی
بود ! صورت لیلی از این تصور درهم مچاله شد ... با اینحال تصمیمش را گرفت
!مدادش را گذاشت پشت گوشش ، دستش را دراز کرد به سمت او .
پیرزن بلافاصله دست او را گرفت و انگشتانش را بست .
-تو بدبخت میشی !

مستقیم نگاه میکرد به لیلی ... لیلی یخ بست !
-از کجا میدونی ؟ تو هنوز کف دستم رو ندیدی !

-نیازی نیست ! دخترا از لحظه ی تولدشون بدبختن ... اگه به اندازه ی تو خوشگل باشن ، بدبخت تر هم میشن !
 لیلی دستش را یک ضرب از بین انگشتان او کشید بیرون .
 -استدلال چرندی بود !
 پیرزن باز لبخند زد .
 -به حرفای من اعتقادی نداری ؟
 لیلی رک شد :
 -نه !

-پس چرا اجازه دادی طالت رو بینم ؟
 لیلی بی تفاوت شانه ای بالا انداخت .
 -تنها بودم ! دوست داشتم با کسی حرف بزنم !

لبخندی زد ، نگاهی دوستانه انداخت به پیرزن ... ادامه داد :
 -بهرحال من فقط میخوام سرگرم بشم ! ازت توقع زیادی ندارم !
 زن عمیق نگاهش کرد ... نگاهش تیغ میزد به روح و روان لیلی . برای اینکه خود را نبازد ، چشم از پیرزن گرفت و نفس عمیقی کشید ... هوا بوی باران گرفته بود ! دلوپس چشم غلطاند به بالا ... آسمان ، گرفته و مفرغی بود !
 صدای پیرزن را شنید :

-خب ... حالا که میخوای سرگرم بشی ... منم باید سرگرم کنم !
 لیلی با بی حوصلگی نگاهش کرد ... پیرزن سر جا نیم چرخ زد ، در توبره اش را باز کرد و داخل بساطش به دنبال چیزی گشت . لیلی گفت :
 -نمیتونم زیاد بمونم ! به نظر داره بارون میگیره !
 پیرزن به سمت او برگشت ... یک دست کارت بازی میان انگشتانش گرفته بود .
 -زیاد طول نمیکشه ... کارت ها همه چیزو بهت میگن ! اما اگه حوصله اش رو

نداری ، میتونی بری!

لیلی چیزی نگفت ، نگاه کرد به کارت های او ... به نظر مجذوب شده بود!
 پیرزن کارت های بازی را با دقت زیر و رو کرد ، بعد با منطقی ناشناخته چند
 تایی را کنار گذاشت ... باز هم کارت ها را زیر و رو کرد و باز هم چند تایی را
 از میان بقیه بیرون کشید.
 آنقدر به این کارش ادامه داد ، تا فقط تعداد کمی از کارت ها در دستش باقی ماند
 ... سپس شروع کرد به چیدن کارت ها روی نیمکت. ...
 اولی را چید ، دومی را چید ... و روی سومی کمی مکث کرد.
 -اینو میبینی ، دختر جون ؟!
 کارت سوم را هم گذاشت ... بی بی دل بود!

-این تویی!

لیلی با دقت نگاه کرد به کارت ها . پیرزن باز هم مشغول شد ... باز هم کارت ها
 را چید ... دو کارت بی ارزش ... و باز هم چند لحظه مکث ... اینبار کارت شاه
 پیک را گذاشت روی زمین ، اما چیزی نگفت . باز هم مشغول چیدن کارت ها
 شد ... و سر انجام آخرین کارت را روی زمین گذاشت ... تک دل!
 -فکر میکنم پیداش کردم!
 پیرزن گفت ... و بعد نگاهی را تا چشم های لیلی بالا کشید . لیلی پرسید:
 -چی رو پیدا کردی ؟
 پیرزن گفت:

-حفره ی سیاه قلبت رو!

و انگشتش را سه بار روی کارت آخری کوبید.

-بگو ببینم ... عاشق شدی ؟

لیلی بلافاصله پاسخش را داد:

-نه!

-بهتره که حقیقت رو بگی!

لیلی باز هم سر سخترانه تأکید کرد:

-نه!

پیرزن پوزخندی زد:

-نمیتونی بگی! معلومه! حقیقت اون چیزیه که هیچوقت دیده نمیشه، و هیچوقت هم روی زبون کسی نمیداد!

لیلی از درون به تلاطم افتاد. تصویر چهره‌ی طاهر جلوی چشم هایش رسم شد،
پر رنگ و پر رنگ تر شد، جان گرفت... به رویش لبخندی محزون زد!
-کم کم داره حوصله ام سر میره، خانم!

پیرزن گفت:

-یک نفر هست... بین شما!

لیلی پرسید:

-بین من و کی؟!

-بین بی بی دل و تک دلش! یک نفر اینجاست... فاصله میندازه بین شما... تا مرگ! ببینش...

کارت شاه پیک را برداشت، مقابل چشم های لیلی تاب داد... گفت:

-دل، نشونه‌ی عشقه! خشت، نشونه‌ی برکت، و خاج نشونه‌ی ثروت! اما پیک، یعنی مرگ! کارت ها برات پیغام صریحی دارن، دختر جون... یک نفر بین تو و تک دلت دیوار میکشه... تا پای مرگ!

مردمک های تیره‌ی چشم های لیلی لرزید... احساسی در درونش، مثل دیواری سست فرو ریخت... همه‌ی تنش سرد شد. چشم هایش از روی تصویر شاه پیک بالا خزید، تا چشم های پیرزن... گفت:

-خب ... تو که علمش رو داری!
 نیشخندی زد ... تلخ و عصبی . بلافاصله از جا برخاست:
 -وردی بخون ، و اون رو تبدیل به قورباغه کن!
 پیرزن چیزی نگفت ، نگاهش متأسف بود . لیلی تند و عصبی جامدای اش را
 پرت کرد توی کوله پشتی اش . زیر لب غر زد:
 -شماها رو باید به جرم اخاذی ، بگیرن ببرن حبس!

سکه ای از جیبش در آورد ، پرت کرد روی کارت ها . پیرزن گفت:
 -کارت ها هرگز دروغ نمیگن!
 لیلی خنده اش گرفت ... پیرزن احمق چنان محکم حرف میزد ، انگار کارت ها
 قاضی شرع بودند ! دهان باز کرد چیزی بگوید ... اما آسمان غرید!
 یک قطره باران چکید روی تیغه ی بینی اش ، حرف در دهانش خشک شد...
 دستش را بالا برد و قطره ی باران را پس زد . بلافاصله قطره ی دیگری روی
 دستش فرود آمد ... و بعد بارانی تند شروع به باریدن کرد.
 وحشت زده نگاه کرد به تخته ی نقاشی اش ، آن را با همه ی قدرت به سینه فشرد
 ... به زن پشت کرد و دوید به سمت خروجی پارک

ساعت از ده گذشته بود که بالاخره به خانه رسید . از تاکسی پیاده شد و دوید
 سمت ساختمان .
 انگار کسی در آسمان را برداشته بود ، چنان تند میبارید که انگار قرار بود دنیا
 را زیر آب غرق کند!
 زیر پلکان خانه ایستاد ، نفس عمیقی کشید ... کلاه خیسش را از سر برداشت و
 چپاند توی جیب پالتویش . تازه آن وقت توانست نگاهی بیاندازد به کاغذهای
 طراحی اش .

کاغذها را با غیض زیر و رو کرد ، زیر لب لعنتی فرستاد ... باران ریخته بود
روی کاغذهایش . نقاشی محبوبش که در پارک کشیده بود ، مثل صورت کودکی
آبله گرفته ، جا به جا بر آمده شده بود!
ناامید و بغض آلود تخته شاسی را زد زیر بغلش ، از هفت پله ی مرمری کثیف
جلوی خانه بالا رفت و پشت در واحد خودش ایستاد.

قفل مثل همیشه بدقلقی میکرد . لیلی با حرص در چوبی را تکان داد ... بالاخره
کلید چرخید و قفل باز شد.
کفش های خیس و کثیفش را از پا کند ، قدمی وارد خانه شد ... ناگهان سر جا
میخکوب ماند!

آنقدر حیرت کرده بود ، که نفس کشیدن فراموشش شده بود ! به چشم هایش اعتماد
نداشت ! تند و تند پلک زد ... اما تصویر نشیمن بهم ریخته و وسایل درهم و
برهمش زیر سایه ی تاریکی شب ، محو نشد.
وحشت مثل سمی قوی و کشنده وارد جریان خونس شد ... تخته شاسی از زیر
بغلش سر خورد و افتاد کف زمین . دستگیره ی در را رها کرد ، دوید داخل
خانه .

دو زانو افتاد روی فرش ... همه چیز پخش و پلا شده بود ! همه ی کتاب هایش!
جزوه هایش ! مجلات زن روز ! ژورنال های اروپایی لباس و مد!
حس از دست و پایش رفت ... مغزش فلج شده بود ، تن به هیچ تحلیلی نمیداد.
نگاهش روی زمین ماسیده بود ... روی کاغذها و کتاب هایش ، و عکس خندان
شهبانو شده روی جلد مجله .

نگاهش از همه ی اینها گذشت ... خزید روی برگه ی شده ای که زیر مجله افتاده
بود . آن را با دستانی لرزان برداشت ... سر خم کرد ، تلاش کرد زیر نور
بدرنگ چراغ علاء الدین نوشته را بخواند:

"در دنیای حاضر دو طبقه ی بورژوازی و پرولتاریا وجود دارند . تاریخ همواره صحنه ی نبرد این دو بوده است و مارکسیسم" ...
صدای قیژ در پشت سرش ، او را از جا پراند ... فوری به عقب چرخید ، کاغذ از میان انگشتانش سر خورد و روی پاهایش افتاد ... روح ذره ذره از بدنش جدا شد

علیرضا در را بست ... آرام و خونسرد ! چرخید به سمت لیلی ، خیره ماند به او
...
فصل پنجم:

چرا گرفته دلت ، مثل اینکه تنهایی .
چقدر هم تنها!
خیال میکنم
دچار آن رگ پنهان رنگ ها هستی!
دچار یعنی عاشق!
و فکر کن که چه تنهاست
اگر که ماهی کوچک دچار آبی دریای بی کران باشد!
...آه سردی کشیدم ، کتاب را بستم ... انگشتانم را آهسته کشیدم روی تصویر چشم های سهراب ، روی جلد آبی روشن!
علیرضا نشسته بود روی یکی از صندلی های حصیری ، در سینه کش آفتاب داغ تابستان . عینک خلبانی اصل آمریکایی اش را به چشم های نابینایش زده بود...
انگار که داشت به رقص گل های آفتابگردان در مسیر باد گرم نگاه میکرد!
گفت:

-صدای خیلی زیبایی داری ، لیلی ! گرم و گیراست ! آدم دوست داره ساعت ها

حرف بزنی!

لبخند زد . گفتم:

- شما به من لطف دارید!

خم شدم ، کتاب را روی میز پیش رویم گذاشتم . بعد توی جیب مانتوی سیاه تابستانه ام را گشتم . دستمال کاغذی پود پود شده ای پیدا کردم ، آن را کشیدم روی پیشانی عرق کرده ام.

هوا داغی ذوب کننده ای داشت ، گرما انگار زیر لباسم تنوره میکشید ! مهربان خانم ، خدمتکار خانه ، کمی آن سوتر داشت ملحفه های شسته شده را وصل طناب رخت میکرد . بابک با مباشر املاک پدرش داخل ویلا حرف میزد... صدای نصفه و نیمه اش از لای پنجره ی بزرگ نیمه باز بیرون می آمد ، همراه با صدای سایش بال و برگ گل های آفتابگردان ، به گوشم میرسید: ... -یه جاهاییش انگار ... همیشه که صولتی جان ! منم همینو ... سی و خرده ای میلیون ... آشپزخونه... ! -لیلی ؟!

علیرضا صدایم کرد ، بابک را از یاد بردم . گفتم:

-بفرمایید!

با لبه ی شال زرشکی ام ، گردن عرق کرده ام را باد زدم . گفت:

-از مادر بزرگت برام بگو!

سوال بدون مقدمه اش ، شوکه ام کرد . حرکت دست هایم مقابل گردنم ، متوقف شد . مدتی نگاهش کردم ... گفتم:

-چی باید بگم ؟

-اون دقیقا چطوری مرد ؟ ... !منظورم اینه که ... روزنامه ها میگفتن خودکشی کرده!

گفتم:

-بله!

نفسم را فوت کردم بیرون ، لبه های شالم را رها کردم . ادامه دادم:

-با سیانور!

پرسید:

-مطمئنید؟!

لحنش ناراحت بود ، پر از احساسات آزار دهنده و غم انگیز . سرم را انداختم پایین ، خیره شدم به لاک های زرشکی روی ناخن هایم.

-خب ... نمیدونم ! بعضیا میگن انقلابیا کشتنش ! زمینه اش بود ... یک زن خواننده و رقص ! با اون سابقه ی سیاسیش که ! ... بهر حال سیانور روش سازمانیا بود!

نفسم را فوت کردم بیرون ، باز سرم را بلند کردم و نگاه کردم به او ... هنوز هم خیره به مزرعه ی گل ها بود ، با صورتی جدی و درهم.

-ولی یه چیزای دیگه ای هم هست ... میدونید ؟ شکل یه پازله که بعضی از قطعه هاش گم شده!

پرسید:

-چه قطعه ای مثلا؟!

-وقتی جسد لیلی رو پیدا کردن ... تقریبا دو روز بعد از مرگش ... همه چیز خیلی عادی به نظر میرسید ! یه خودکشی ! اما یه دسته از موهاش بریده شده بود !

دیدم تکان خورد ، انگار خبر عجیبی شنیده بود ! گوشه ی لبم را به دندان گرفتم ، با احتیاط اضافه کردم:

-برای همینه که میگن وقت مرگش اون تنها نبوده!

خیره خیره نگاهش کردم ، منتظر بودم چیزی بگوید ... اظهار نظری بکند ! اما او هیچ چیزی نگفت ! چشم های تیره اش از پس شیشه های سیاه عینک هنوز هم میخکوب مزرعه بود ، و ذهن پر از خاطراتش ... فقط خدا میدانست که در کدام سرزمینی سیر میکرد!

صدای لخ لخ دمپایی های مهربان خانم پیچید در سکوت ناراحت کننده ی ما ! از علیرضا نگاه گرفتم ، چرخیدم سمت او که از در پشتی آشپزخانه خارج شده بود و داشت به سمت ما می آمد . به رویش لبخند زدم ... به رویم لبخند زد.

-میرم برات خانم ، صورتت سرخ شده ! کباب شدی توی این گرما!

لیوان بزرگ شربت زعفران را گرفت به طرفم ، ادامه داد:

-بگیر بخور این شربت رو ، نفست تازه بشه ! آخه مجبورید مگه توی ذل گرما نشستین ؟!

دیدم که علیرضا پوزخند زد به غرو لندهای او ، گفت:

-هوای تازه رو دوست دارم!

قلپی از شربت را نوشیدم ، تأکید کردم:

-منم همینطور!

مهربان خانم یک لیوان شربت به دست علیرضا داد ، گفت:

-مجبورید انگار ! من که توی هوای آزاد هی اینور و اونور میرم چی نصیبم شد

؟ !به خدا دلم لک زده واسه یه خواب راحت زیر باد کولر ! قدر عافیت نمیدونید

آقا!

کمرم را چسباندم به تشک های نرم صندلی ، نگاه کردم به پیچ و تاب ملحفه های

خیس و تمیز زیر آفتاب ... با لذت جرعه ی دیگری از شربت زعفران را

نوشیدم.

مهربان خانم باز برگشت به سمت آشپزخانه ... صدای لخ لخ دمپایی هایش محو و محوتر شد . باز سکوت کوتاهی بین من و علیرضا قد علم کرد ... باز صدای نصفه و نیمه ی بابک پیچید زیر گوشم:

... -فقط تا آخر این هفته ... یه چیزایی جور در نیامد ... ! نه اینکه بگم شما... لبخندی خلسه مانند روی لب هایم نشست ، چشم هایم حالتی نرم و رویاگونه به خود گرفت . خدا را شکر کردم که علیرضا نمیتوانست من را ببیند . میتوانستم ساعت ها سر جا بمانم و به صدایش گوش کنم ... ! انگار میتوانستم همه ی عمرم را به شنیدن صدایش بگذرانم!

-بابک کجاست ، لیلی ؟ صداشو میشنوم انگار!

لبخندم پر رنگ تر شد ، جواب دادم:

-ایشون داخل خونه هستن ... دارن با مباشر شما حرف میزنن!

لبخند مواج در صدایم خیلی خوب در گوش علیرضا نشست ... نفس عمیقی کشید و بعد به من چنان لبخند زد که از خجالت گر گفتم.

-خب ... به من بگو اون چه شکلیه!

دستپاچه شده بودم ، حس آدم هایی را داشتم که سر دزدی مچشان را گرفته اند! او آدم باهوشی بود ... چیزهایی را میدید که هیچ آدم بینایی نمیدید ! لابد آن لرزش پروانه وار ته قلبم را هم دیده بود!

-میدونی لیلی ؟ آخرین باری که بابک رو دیدم ، فقط پونزده سالش بود ! صبح زود ، وقتی میخواست بره دبیرستان دیدمش ... نیم ساعت بعد من و ریحانه زدیم به دل جاده چالوس تا کمی خوش بگذرونیم ... بدون بچه ها ... ! بعد...

مکث کوتاهی کرد ... نفسش را فوت کرد بیرون ... با صدای ضعیفی ادامه داد:

-دیگه هیچی ندیدم ! صورت بابک رو هم ... انگار داره کم کم یادم میره!

دل‌م به حالش سوخت . برای لحظاتی لبخندم جمع شد ، غم نشست در نگاهم . اما خیلی زود خودم را پیدا کردم ... حالا که او می‌خواست چشم‌هایش باشم ، من هم حرفی نداشتم!

کمی روی صندلی‌ام جابجا شدم ، چرخیدم به سمت پنجره‌ی نیمه باز . از آنجا می‌توانستم پاهایش را ببینم که روی هم انداخته بود ... و دست‌هایش را که مدام چند کاغذ آچار زیر و رو میکرد . می‌توانستم ساعتش را ببینم که روی مچ دستش بسته شده بود ، و حرکات انگشتانش را که با وقاری دلنشین و مردانه کاغذها را ورق میزد.

-خب ... ایشون ... قد بلند هستن!

لبخند نرم و خلسه گونه‌ام باز برگشته بود روی صورتم.

-خیلی مرتب لباس می‌پوشن ... ! امم...

در ذهنم به دنبال کلماتی گشتم تا احساسم را از صورت همیشه اصلاح شده‌اش و موهای همیشه مرتبش و کفش‌های همیشه تمیزش بیان کنم ! اما نمیتوانستم... می‌ترسیدم زیاده روی کنم ! جرعه‌ای از شربت‌م را نوشیدم و بی‌حواس اضافه کردم:

-بین ابروی چپشون هم خالیه ... انگار که شکسته!

صدای خنده‌ی علیرضا من را به خود آورد:

-از این فاصله ، شکستگی ابروی بابک مشخصه ؟!

سرخ شدم ... انگار کسی شعله تابانده بود به گونه‌هایم . بلافاصله خم شدم و لیوان را با دستپاچگی روی میز گذاشتم.

-نه ... یعنی ... من قبلا...

علیرضا با آرامش حرف‌م را قطع کرد:

-میدونستی به خاطرش تا اتاق عمل رفت ؟!

دستم هنوز روی بدنه ی سرد لیوان بود ، نگاهم اما رفت پی صورت او .
-چی ؟!

-چهارده سالش که بود ، با پسر لات مدرسه دعواش شد ! توی سر همدیگه شیشه ی نوشابه خرد کردن ! پیشونیش پنج تا بخیه خورد!
به نرمی خندید ، ادامه داد:

-هیچوقت یادم نمیره ، مادرش چقدر حرصش رو میخورد ! اما خودش خوشحال بود ! با اون رد بخیه ... شکل بزن بهادر شده بود ! خوشحال بود که قیافه ی خشنی پیدا کرده ! خل بود!

نگاهم باز چرخید به سمت پنجره ی نیمه باز ... بابک را دیدم که از جا برخاسته بود . به سرعت گفتم:

-انگار حرفاشون تموم شده!

به سرعت صاف نشستم ، شالم را روی سرم مرتب کردم.

خیلی طول نکشید که دو مرد از در نیمه شیشه ی سالن گذشتند و وارد ایوان شدند ... اول مرد غریبه ، آقای صولتی ، و پشت سر او بابک!

آقای صولتی عینک کائوچویی بزرگی بر چشم و کیف چرم کهنه ای در دست داشت ... همانطور که سعی میکرد دکمه ی کتش را روی شکم بر آمده اش ببندد ، صدایش را بالا برد:

-جناب هوشمند ... اجازه ی مرخصی میفرمایید ؟!

علیرضا بدون اینکه هیچ تغییری در نشستنش ایجاد کند ، دستش را در هوا چرخاند:

-به سلامت!

سپس آقای صولتی به سمت من چرخید و گفت:

-خانم ، با اجازه تون!

با لب‌خند برایش سری تکان دادم . خیلی به سختی نگاهش را از صورتم گرفت... لابد او هم داشت با خودش فکر میکرد چهره‌ی آشنای من را قبلاً کجا دیده! ... به سمت بابک چرخید ، با او دست داد و بعد از پلکان پایین رفت . بابک دم پله‌ها ایستاد ، به دور شدن او نگاه کرد . دستم را سایبان چشمم کردم ، خیره شدم به قامت او که زیر نور تند آفتاب سایه خورده بود ... سایه اش کشیده شده بود تا زیر پاهای من!

نمیدانم چقدر زمان گذشت . صدای ماشین آقای طهماسبی را شنیدم که داشت دور و دورتر میشد ... و نگاهم همچنان درگیر بابک بود!

خیلی ناگهانی به عقب برگشت ، نگاه خیره ام را غافلگیر کرد! برای چند لحظه هیچ کاری نکردم ، حتی پلک نزدِم ... مغزم از شدت خجالت یخ بسته بود انگار ! بعد به سرعت نگاهم را پایین انداختم و لبم را به دندان گرفتم . وسط آن آفتاب داغ ، سردم شده بود ... انگار روحم داشت ذره ذره از تنم خارج میشد ! انگشتان لرزانم را درهم قفل کردم تا جلوی لرزش بی امانشان را بگیرم ... دوست داشتم همانجا پودر شوم و روی زمین بریزم!

-چه خبر ، بابک ؟ با صولتی به کجا رسیدی ؟

بابک برای مدت طولانی هیچ چیزی نگفت ... اگرچه سرم را پایین انداخته بودم ، اما میتوانستم حس کنم که هنوز زل زده است به من ! نزدیک بود از سنگینی سکوتش به گریه بیفتم که بالاخره صدایش را شنیدم :
-هیچی!

صدای قدم هایش را شنیدم که به سمت پدرش رفت ... نفس حبس شده ام را از سینه ام خارج کردم .

-نمیدونم چرا بهش حس خوبی ندارم!

-از اون جهت بخوای قضاوت کنی ، تو تقریباً به هیچ کسی حس خوبی نداری!

-بی دلیل نمیگم ... دله دزده ! برزو هم فهمیده!

بحثی بین پدر و پسر در گرفت ، بابت اعداد و ارقام و چیزهایی که برای من گیج کننده و نامفهوم بود . حضورم را اضافه میدیدم ... مخصوصا بعد از اینکه بابک مچ نگاه لعنتی ام را گرفته بود ، حس میکردم دیگر نمیتوانم آنجا را تحمل کنم . فرصت را مغتنم شمردم . دستی کشیدم به موهایم ، کیفم را از روی صندلی کنارم برداشتم و از جا برخاستم .

بابک چنان ناگهانی حرفش با علیرضا را نیمه تمام رها کرد و به سمت من چرخید که جا خوردم .

-جایی تشریف میبرید لیلی خانم ؟!

دست های بیکار و بی هدفم را بند کیفم کردم ، بی آنکه نگاهش کنم گفتم:

-بله ، خونه ام!

نفس لرزانم را فوت کردم بیرون ، به صفحه ی درشت و صورتش ساعت مچی ام نگاهی انداختم . بیشتر از دو ساعت میشد که آنجا بودم!

-تشریف داشته باشید ، ناهارو با ما میل کنید!

-ممنونم ، مزاحم نمیشم ! منم باید...

خیلی جدی وسط حرفم پرید:

-من تعارف نکردم باهاتون!

قدمی از پدرش فاصله گرفت و تقریبا داد کشید:

-مهری خانم ؟!

کلافه و عصبی کف دستم را کشیدم روی پیشانی خیس از عرقم . اینکه با بابک پشت یک میز بنشینم و غذا بخورم برایم مسئله ی غیر ممکنی بود ! گفتم:

-من باید برم ... ! نمیتونم که...

صدای مهربان خانم را از جایی دور شنیدم:

-بله بابک خان ؟ ... میام الان پشتون!
علیرضا گفت:

-اگه کاری نداری ، یک امروز رو با ما بد بگذرون!

لبخند لرزانی بر لب نشاندم ، گفتم:

-این حرفو نزنید ! باور کنید...

بابک به من نگاه کرد و بعد به طرفم آمد . کمی دستپاچه شدم ، اما سعی کردم خودم را نبازم . مهربان خانم از پشت ملحفه های رقصان روی بندهای رخت پیدایش شد ... گفت:

-با من کاری داشتن آقا ؟!

بابک دقیقا مقابل من ایستاد.

-ناهار آماده است ؟

-الان ناهار بکشم ؟ زود نیست ؟!

بابک نگاهش نکرد ، گفت:

-نمیدونم ! هر چی لیلی خانم بگن!

مهربان خانم گردن کشید تا از روی شانه ی بابک به من نگاه کند ... صورت

حیرت زده اش من را بیشتر دستپاچه کرد . خواستم چیزی بگویم ... علیرضا با بی حوصلگی دستش را در هوا چرخاند:

-یه ناهار که اینهمه بگو مگو نداره ! مهری خانم ... بیا کمک کن من برم داخل ... لیلی و بابک بعدا میان!

یک قدم به عقب برداشتم ، نگاه کردم به علیرضا که از روی صندلی اش برخاست و بعد با کمک خدمتکارش به داخل ویلا باز گشت.

حالا من و بابک با هم تنها مانده بودیم ... در فاصله ی یک قدمی از هم ! آنقدر نزدیک بود که میتوانستم رایحه ی خوش و مردانه ی تنش را احساس کنم!

هوا داغ تر شده بود انگار ! داشتم ذوب میشدم ! پوست لبم را به دندان گرفتم ،
موهایم را پشت گوشم زدم ... به سختی تلاش کردم چیزی بگویم:
-من ... با اجازه تون...

دوید وسط حرفم:

-دلت میخواد مزرعه رو نشونت بدم ؟ ... هووم ؟ ... !یا گلخونه ی پشت ویلا
رو!

چیزی نگفتم . نرمش عجیب و بی سابقه ی لحنش ، نفسم را در سینه بند آورده
بود ! جرأت کردم ، نگاهم را با احتیاط سراندم تا صورت او ... نگاه داغش
غافلگیرم کرد ! ادامه داد:

-اونجا توت فرنگی پرورش میدیم ! با یه سری میوه های دیگه ! دلت میخواد
بینیشون ؟!

آب دهانم را به سختی قورت دادم:

-من...

فرصت نشد چیز بیشتری بگویم ، صدای ماشینی پیچید در مزرعه ... هر دو بی
اختیار سر چرخانیدیم به سمت راه باریکه ای که به پارکینگ پشت ویلا منتهی
میشد ... مزدا سه ی مشکی رنگی با شیشه های کاملاً تیره داشت به سمت ما می
آمد . صدای نفس عمیق و کلافه ی بابک را شنیدم:

-لعنت خدا به...

دستی کشید میان موهایش ، کمی این پا و آن پا کرد ... اما از من فاصله نگرفت.
نگاه پر سوال من هنوز هم روی شیشه های دودی مزدا سه بود . پرسیدم:

-اون کیه ؟

ماشین درست زیر سایبان برزنتی توقف کرد ... یک دقیقه ی بعد بهراد از پشت
رل پیاده شد.

با دیدنش رنگ رخم ریخت ، کف دست هایم یخ بست و نفسم لرزید . به ناگاه احساسی زهر آلود ، مثل احساس گناه یا عذاب وجدان کامم را تلخ کرد. بهراد از پلکان بالا آمد . فوری نگاهم را از او دزدیدم و سرم را پایین انداختم. صدای قدم هایش را میشنیدم که داشت به ما نزدیک میشد ... و بعد در چند قدمی من و بابک ایستاد.

فکر کردم باید چیزی بگویم ، سلام کنم ... اما زبان در کامم نمیچرخید . توقفش در برابر ما طولانی شد . هر آن منتظر بودم جمله بگوید ، طعنه ای بزند و من را خرد کند.

-سلامت کجاست ؟!

فکر کردم با من است ، فوری سرم را بالا گرفتم ... اما وقتی نگاه خیره اش را روی بابک دیدم ، فهمیدم مخاطب کلامش اوست.

بابک چیزی نگفت ، فقط به او خیره ماند ... درست مثل خود بهراد ، تهاجمی و خصم آلود ! انگار منتظر کوچک ترین جرقه ای بود تا شعله ور شود و به برادرش حمله کند.

اما بهراد چیزی نگفت ، فقط پوزخند غلیظی زد و بعد از کنار ما رد شد و رفت داخل ویلا.

با رفتنش ، تازه نفس کشیدم را به یاد آوردم ! چشم هایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم!

صدای زمزمه ی بابک را شنیدم:

-عوضی میدونست که امروز ... فقط میخواد منو عذاب بده!

صدایش کردم:

-آقای هوشمند!

بلافاصله به سمت من چرخید ... دیگر از آن نگاه فوق العاده گرم و لحن

روح‌نوازش هیچ خبری نبود.

-جانم ؟! آگه واقعا می‌خواهی بری ... من اصراری نمی‌کنم ! اما...

درک اینکه دوست نداشت با برادر کینه توزش دوباره روبرو شوم ، خیلی سخت نبود . ذهنم خیلی بی‌خودی گیر کرد در جانم گفتن ها و صمیمی حرف زدن های در خلوتش ... لب‌خند کمرنگی روی لب هایم نقش بست.

-پس با اجازه تون ... از طرف من با پدرتون خداحافظی کنید!

روی پاشنه ی صندلم چرخیدم ، رفتم به سمت ماشینم . هنوز سر جا ایستاده بود ... هنوز سنگینی نگاهش را احساس می‌کردم.

به سرعت پشت فرمان نشستم ، با دست هایی لرزان سویچ را چرخاندم و ماشین را روشن کردم ... صدایش را شنیدم:

-بابت همه چی ممنون!

پا گذاشتم روی گاز ، حرکت کردم . او را از داخل آینه دیدم ... هنوز سر جا ایستاده بود ... به من نگاه می‌کرد. ...

با صدای جیغ گربه ای از خواب پریدم ... وحشت زده و نفس بریده در بستر نشستم . با بی رمقی دستی کشیدم روی پیشانی ام و بعد زانوهایم را در آغوش گرفتم . هوا گرم بود ... تیشترتم از شدت عرق به تنم چسبیده بود.

صدای یکنواخت موتور کولر همسایه می آمد ... تحمل گرما را برایم سخت تر می‌کرد ! کولر آپارتمانم احتیاج به سرویس داشت ، اما روحیه ی محافظه کار و شکاکم به من اجازه نمیداد سرویس کاری خبر کنم!

از جا برخاستم ... تخت‌خواب فرورژه زیر وزن تنم قیژ قیژی کرد . به طرف پنجره رفتم ، کرکره را پس زدم و پنجره را کاملاً گشودم.

کوچه خلوت ، دم زده و تاریک بود ! چراغ های نئون سوپر مارکت مقابل خانه

نور صورتی رنگی میپاشید روی زمین . رخوت عجیبی تنم را سست کرده بود ... دوست داشتم دوباره برگردم به رختخوابم ، اما دیگر نمیتوانستم بخوابم . از پنجره رو برگرداندم و از اتاق خارج شدم . حالا که دیگر نمیخواهیدم ، میتوانستم چند تابلوی ویترا ی نیمه کاره ام را تمام کنم ... اما حوصله نداشتم ! تیشترتم را از تن کردم و گوشه ی سالن انداختم . وارد آشپزخانه شدم ، چراغ را روشن کردم ... کتری برقی را به پریز زدم و همانجا به اوپن تکیه دادم . دلم نسکافه میخواست !

نگاهم خیره بود به بدنه ی پلاستیکی کتری ، ذهنم رفت پی مادر بزرگم . تازگی ها بخش بزرگی از زندگی ام درگیر او شده بود ! زیاد به او فکر میکردم ، زیاد راجع به او حرف میزد ، و زیاد راجع به او حرف میشنیدم ! احساس میکردم دست نوشته های یک رمان هرگز تمام نشده را از قفسه های خاک خورده ی یک کتابخانه بیرون کشیده ام ... قصد کرده ام برایش پایانی بنویسم ! با همه ی اکراهی که از مادر بزرگم داشتم ، اما دوست داشتم در مسیر داستان زندگی اش پیش بروم ... آنقدر پیش بروم تا به آپارتمانش برسم ... در آن شب غم انگیز پاییزی ، وقتی داشت سیانور را سر میکشید ... دوست داشتم کنارش باشم و

توی چشم هایش نگاه کنم . صدای علیرضا پیچید در ذهنم : آدما وقتی میخوان بمیرن ، همه ی گناهانشون از جلوی چشمشون رد میشه ! دوست داشتم بدانم لیلی به کدام گناهش نگاه میکرد در آن لحظه ی وحشتناک ؟ ... صدای سوت کتری برقی من را به خودم آورد . تکانی به خود دادم ، جلو رفتم ... ماگ را پر از آب جوش کردم ، یک بسته نسکافه ی آماده داخل آن ریختم . ناگهان فکری ذهنم را درگیر کرد . ماگ را همانجا ، روی اوپن رها کردم . به سرعت از آشپزخانه خارج شدم ، رفتم داخل اتاق . کمد دیواری بزرگ ، مملو از وسایل لیلی بود ! کفش هایش ، لباس های شبش ،

شیشه های خالی عطرش ، پالتوی رنگ و رو رفته ی خزش ... و خیلی چیزهای دیگر . از میان همه ی آنها ، کیف بزرگ سیاهی برداشتم . داخل کیف پر از روزنامه ها و مجلاتی بود که عکسی یا خبری از لیلی کرده بود . بعضی ها را خود او و بعضی ها را مهرانه جمع کرده بود . کیف سنگین را کشان کشان از اتاق خارج کردم ، بردم داخل سالن و همه ی روزنامه های زرد شده را روی اوپن پهن کردم . بوی کهنگی کاغذها زیر بینی ام پیچید .

مجله ی زن روز را برداشتم و دستم را کشیدم روی جلد گلاسه اش ... تصویر لیلی ، با شلوار جین و پولیور سرخ به روی جلد آن شده بود : لیلی ... از زندگی شخصی تا درخشش بر تارک تهران !

نگاه کردم به تاریخ ... آذر ماه سال پنجاه و پنج !
مجله را کنار گذاشتم . جرعه ای از نسکافه ی داغ را نوشیدم و بعد روزنامه ها و مجلات را ورق زدم .

خرداد سال پنجاه و یک ، مجله ی اطلاعات هفتگی ... لیلی با پیراهن شب کوتاهی به رنگ نقره ای : ستاره ی تازه نفس استودیو بلو آرت !

اسفند ماه همان سال ، لیلی با پالتوی شیر شکری رنگ و موهای شینیون شده : میهمان ویژه ی شب سال نو ، لیلی ... کازینوی ...

مرداد ماه سال پنجاه و دو ، مجله ی تماشا ... عکسی محو از لیلی در کنار یک مرد ناشناس : شایعات ... آیا رابطه ی لیلی با موسس استودیو بلو آرت صحت دارد ؟ !

آبان ماه سال پنجاه و سه ، مجله ی اطلاعات هفتگی ... عکسی از لیلی بر روی [B] ... !؟[فرزندی لیلی در آغوشش ! پدر او کیست B] : صحنه

مجله ها را کنار زدم ، روزنامه ی اطلاعات را برداشتم ... اردیبهشت ماه سال

پنجاه و هشت : اسامی افراد احضار شده به دادگاه انقلاب ... کسی دور اسم لیلی کامیاب با خودکار قرمز خط کشیده بود.

و سر انجام ... خرداد ماه سال پنجاه و هشت ... عکسی سیاه و سفید از لیلی ، روی برانکارد ... و تیترو روزنامه : زندگی ، لذت ، پوچی ، سیانور!
در حاشیه ی سیاه تصویر به خط بسیار ریزی درج شده بود : تفصیل خبر در صفحه ی ششم!

روزنامه را با احتیاط ورق زدم . مراقب بودم صفحات زرد و پوسیده ی آن پاره نشود ... صفحه ی مورد نظر را پیدا کردم.

اینبار تصویری از لیلی در صحن دادسرای تهران شده بود ، در حالیکه نیمی از صورتش را با چادر سیاهی پوشانده بود . تصویر متعلق به ده روز قبل از تاریخ پیدا شدن جسدش بود.
متن را خواندم:

نویسنده از لیلی گفته بود ... از خانواده ای که نداشت ، و از زیبایی بی نهایتش که او را به ابتذال کشاند ! از شهرتش ، از فسادى که در آن غرق بود ، از فرزند نامشروعش ... حتی از سابقه ی سیاسى اش که هرگز در پرونده های به جا مانده از ساواک تأیید کامل نشده بود!

میخواست از خودکشی لیلی به یک پند اخلاقی و تکان دهنده برسد ! بگوید ته بی خدایی ، ته لذت های افسار گسیخته ختم میشود به یک مرگ خود خواسته!
هر چه خبر را زیر و رو کردم ، چیزی درباره ی دسته موی بریده شده نوشته نشده بود . پوزخندی زدم ... خودکشی مرگ تراژیک تری بود برای پایان این ستاره ی پیشین ! حتی احتمال به قتل رسیدنش را هم رد کرده بودند!

روزنامه را تا زدم و با بی حوصلگی روی بقیه ی مجلات انداختم . نگاهی انداختم به ماگ نسکافه که حالا از دهان افتاده بود . خمیازه ای کشیدم و کش و

قوسی به تنم دادم . حالا خواب برگشته بود پشت پلک هایم!
نگاه کردم به ساعت دیواری که عدد پنج و نیم را نشان میداد . تقریباً دو ساعتی
زمان داشتم تا بخوابم . مجله ها را همان طور شلخته روی اوپن رها کردم...
کنار نسکافه ی سرد شده ام!
چراغ آشپزخانه را خاموش کردم و رفتم به سمت اتاقم . با همان نیم تنه ی سفید و
صورتی که به تن داشتم ، خزیدم زیر پتو ... خواب چشمانم را پر کرد. ...

کیمیا و فرانک هر دو نشسته بودند روی کاناپه ی ته سالن ، یک بند حرف میزدند
و میخندیدند . چیزی از حرف هایشان دستگیرم نمیشد ، اما حدس میزدم یک مرد
سوژه ی بحث جذباتشان باشد!

خانم کریمی داشت با یکی از مشتری هایش تلفنی حرف میزد . همانطور که
مقابل آینه ایستاده بودم و داشتم با موجین ابروهایم را مرتب میکردم ، جسته و
گریخته حرف هایش را میشنیدم:

-بله ، بله ... چشم ... ! فرمودین برای چهار نفر ؟ ... حتما ! چه ساعتی ؟ ... !
مکالمه اش را تمام کرد ، گوشی سیاه تلفن را گذاشت سر جایش . به فرانک و
کیمیا گفت:

-میخوام در سالن رو ببندم ! نمیخواید برید خونه هاتون ؟!

هر دو دختر خندیدند و بعد از جا بلند شدند . خانم کریمی روی پاشنه ی صندلش
چرخید به سمت من ، گفت:

-برای جمعه چهار نفر شینیون و میکاپ داریم ! حواست باشه لیلی جان...
زحمت میکاپشون با شماست!

جمعه روزی بود که باید برای دیدن علیرضا به مزرعه ی آفتابگردان میرفتم ! اما
مجبور بودم قرارم را کنسل کنم ! بیخودی دماغ شدم ... اما پاسخ دادم:

-چشم خانم کریمی!

برای آخرین بار نگاهی به ابروهای مرتب شده ام انداختم ، موچین را پرت کردم
توی کشوی میز و رفتم به طرف رختکن تا مانتو بپوشم و به خانه ام برگردم.

کیمیا و فرانک روبروی آینه ایستاده بودند و با دقت آرایششان را پر رنگ
میکردند . نگاهم با نگاهشان در آینه تلاقی پیدا کرد ... به رویشان لبخند زدم.
مانتوی یشمی ام را از روی چوب لباسی برداشتم و پوشیدم.

-تو چطوری لیلی خانم ؟

فرانک پرسیده بود . همانطور که دکمه های ریز مانتو را میبستم پاسخش را دادم
:

-خوبم!

-شنیدی بعضیا دارن مزدوج میشن ؟!

با آرنج تیزش سقلمه ای به پهلوی کیمیا کوبید و به من چشمکی زد . کیمیا از خنده
ریسه رفت . شگفت زده گفتم:

-واقعا ؟!

کیمیا از آینه رو برگرداند ، کف دستش را کوبید روی باسن فرانک.

-زر میزنه بابا ! من از این شانسا داشتم که اسمم شمسی بود!

به اصطلاحش لبخند زدم ، موهای خرمایی ام را ریختم روی شانه ی راستم و

مشغول بافتنشان شدم . فرانک گفت:

-دروغم چیه ؟ به جون خودم ... اصلا میخوای بیای نشونت بدم پسره رو ؟!

کیمیا باز هم خندید ... گونه هایش گل انداخته بود . به سمت من آمد و پانچوی
مشکی تابستانی اش را برداشت.

-خفه شو فری!

اما فرانک دست بردار نبود:

-پسره توی فست فود کاج صندوقداره ! همین فست فود سر چهارراه رو میگم!
میای بریم ؟
کشی که گل بنفش زیبایی شبیه گل زعفران به آن وصل بود را به انتهای بافته ی
موهایم بستم . گفتم:
-الان که دیر وقته!
چشم هایش را گرد کرد:
-دیر وقته ؟ !هنوز ساعت نه نشده لیلی!
چرخید به سمت کیمیا ، متحیرانه اضافه کرد:
-کیمی باورت میشه ما دو ساله با این دختر همکاری ... اما هنوز یک بارم
باهاش بیرون نرفتیم ؟!
حق با او بود ... میدانستم گوشه گیری عجیب و غریبم برای دختری مثل او چقدر
دور از درک بود ! اما من هم دلایل خودم را داشتم برای اینکه هرگز دایره ی
امن زندگی ام را زیر پا نگذارم.
نگاه کردم به صفحه ی ساعت مچی ام ... هنوز ربع ساعت دیگر تا ساعت نه
شب زمان باقی مانده بود . باید میرفتم به سمت ایستگاه مترو ، سوار مترو میشدم
و به خانه بر میگشتم ... مثل هر شب دیگری ... هر چند میدانستم هیچ وقت هیچ
کسی در خانه انتظارم را نمیکشید.
این برنامه ی هر روزم بود . اما نمیدانم چرا ... آن شب دوست نداشتم این برنامه
را تکرار کنم ! دلم تنوع میخواست ... دلم هم صحبت میخواست ! دلم اتفاقی
میخواست که تنهایی ام را درهم بشکند.
تازگی ها احساس میکردم در حال تغییر کردنم ! گاهی آرایش میکردم ، گاهی
لباس هایی رنگ شاد میپوشیدم ... گاهی ساعت ها به رویا فرو میرفتم ! انگار
احساسی زیبا مثل گلی سرخ و خوشبو ، زیر پوستم در حال شکفتن بود!

گفتم:

-باشه!

نگاه کردم به فرانک و کیمیا ، اضافه کردم:

-میام آقا دوما رو ببینم!

کیمیا با خجالت خندید . فرانک هورای بلندی کشید و تند هجوم آورد سمت چوب لباسی تا منتواش را بردارد . من هم شالم را روی موهایم انداختم ، چرخیدم به سمت آینه ... نگاه کردم به تصویر خودم ... به این لیلی جدید لبخند زدم... !

پشت میزی از جنس فورمیکا نشسته بودم ، تکیه زده بودم به پوستر برزنتی بزرگی از یک ساندویچ همبرگر اشتها برانگیز که سر تا سر دیوار پشت سرم را پوشانده بود ... به شلوغی سالن فست فود نگاه میکردم .
کیمیا رفته بود تا سفارشاتمان را تحویل بگیرد ، و فرانک کنارم روی نیمکت نشسته بود و حرف میزد:
-اسم پسره ، وحیده ! بد چیزی نیست ... یه خرده دیلاقه ! میبینی کیمیا رو داره چه لاسی باهاش میزنه ؟!

ریز ریز خندید . گردن کشیدم تا پسر صندوق دار را ببینم . حق با فرانک بود! قدش زیادی بلند بود ! اما صورت با نمکی داشت ! کیمیا مقابلش ایستاده بود و حرف میزد و گاهی میخندید . گفتم:

-پسر با نمکیه ! حرفی هم زده تا حالا ؟ پیشنهادی ! چیزی!

فرانک اوهومی گفت و همانطور که جعبه ی دستمال کاغذی روی میز را زیر و رو میکرد اضافه کرد:

-یه بار بهش پیشنهاد دوستی داد ، کیمیا قبول نکرد ... بعدش پسره رفت توی کفش ! الان دیگه فک کنم تیرپ ازدواج برداشته ! خیلی غیرتیه روی کیمی!

کیمیا بالاخره از آن مرد دل کند و راه افتاد به طرف ما . سفارشاتمان را تحویل گرفته بود . از همان فاصله با من چشم در چشم شد و لبخند شرمگینی زد.
فرانک کمی از من فاصله گرفت و با صدای بلندی گفت:
-صدق ا... علی العظیم!

خنده ام گرفت . وقتی که کیمیا رفته بود تا ساندویچ ها را سفارش بدهد هم ، فرانک با همین لحن جالب بسم ا... گفته بود ! حالا هم ! ... هم خنده ام گرفته بود و هم از بلندی صدایش که میان همه ی سالن جلب توجه میکرد ، خجالت زده شده بودم . دستم را روی بازویش گذاشتم و گفتم:
-یواش تر!

کیمیا سینی پلاستیکی نارنجی را وسط میز کوبید و با غیظ گفت:
-میبینی لیلی جون ، چقدر بی شعوره ؟!
فرانک هجوم برد به طرف ساندویچ ها ... گفت:
-شوخی میکنم باهات بی جنبه ! حالا چی میگفتین با هم ؟!

ساندویچ همبرگرم را برداشتم ، زر ورق دورش را باز کردم و گاز کوچکی به آن زدم . کیمیا تعارف کرد:
-سس تند ؟!

سرم را به چپ و راست تکان دادم:
-نمیخورم ، مرسی!

توجهم جلب کاغذ گلاسه ای شده بود که کف سینی پهن کرده بودند . کاغذ را برداشتم و همانطور که ساندویچم را میخوردم نگاهی به آن انداختم ... طالع بینی ماههای تولد!

کیمیا با دهانی پر پرسید:
-متولد چه ماهی هستی ؟

لبخندی نشست روی لب‌هایم ، پاسخش را دادم:
-اسفند!

نگاه کردم به خصوصیات دخترهای اسفند ماهی ... خجالتی ! احساساتی ! عاشق
پیشه ! خوش‌باور!

لبخندم پر رنگ‌تر شد . نگاهم باز چرخید میان ستون‌های طالع‌بینی مردها.
فکر بابک مثل عطری خوش و کمیاب ، در پیچ و خم‌هایم پیچید ... تپش قلبم را
تند کرد . دوست داشتم بدانم او متولد چه ماهی است ؟ در ذهنم به دنبال پاسخ
سوالم گشتم ... ای کاش راهی بود تا بدانم!
با سقلمه‌ای که فرانک به بازویم وارد کرد ، از افکارم خارج شدم و متحیر
نگاهش کردم . سرش را کاملاً نزدیک گوشم آورد ، آهسته گفت:
-تابلو نکنی لیلی ... پسره میز بغلیمون حسابی رفته تو نخت!

با وجود هشدارش ، اما بی‌اختیار سر چرخاندم به سمت راست ... و همان وقت
نگاه گیج و متحیرم قفل شد در چشم‌های براق مردی جوان.
پنجه‌های لاغر فرانک چنگ شد و فرو رفت در گوشت بازویم . صدای پر
حرصش را بیخ گوشم شنیدم:

-اه ... می‌گم بهت تابلو نکن‌ها!

با همان سرعتی که سرم را به سمت مرد چرخانده بودم ، باز از او رو برگرداندم
و با دستپاچگی گفتم:

-بیخشید ! بیخشید ! بی‌خیالش!

گونه‌هایم گر گرفته بود ... انگار کسی زیر پوستم آتش روشن کرده بود . همیشه
از اینکه مرکز توجه شخصی باشم متنفر بودم ! احساس میکردم باز هم یاد آور
لیلی شده‌ام ! یاد آور رقصش ، و صدایش ... و همه‌ی پیچ و خم‌های تن لعنتی
اش!

فرانک از دستپاچی من خنده اش گرفته بود . گفت:
 -وای ... مامانم اینا ! چقدر خجالتی!
 کیمیا گاز بزرگی از ساندویچش گرفت:
 -بیخودی رنگ به رنگ نشو ! بخواد اذیت کنه ، میگم وحید گوشش رو بیچونه!
 فرانک یکی از سس های ک را پرتاپ کرد به سمت او:
 -اینو ببین حالا ! از هر چیزی سوء استفاده ی تبلیغاتی میکنه!
 حوصله ی بگو مگوها و شوخی هایشان را نداشتم . نگاه خیره ی آن مرد همه ی
 حال و حوصله ام را سوزانده بود ! اما برای اینکه ظاهرم را حفظ کنم گاهی با
 حرف های دوستانم میخندیدم و با اینکه کاملاً از اشتها افتاده بودم ، اما ساندویچم
 را ذره ذره میخوردم.

با این حال متوجه شدم آن مرد برای اینکه به من نزدیک تر شود ، جای خودش
 را با دوستش عوض کرد.
 نزدیکی اش من را عصبی تر کرد . آن چنان که دیگر نتوانستم حتی برای حفظ
 ظاهر کاری بکنم . ساندویچ نصفه ام را پرت کردم توی سینی پلاستیکی و سرم
 را پایین انداختم . کیمیا خودش را کاملاً روی میز پهن کرد ، ته مانده ی
 ساندویچش را حائل صورتش کرد و زمزمه کنان گفت:
 -ولی خوشتیپه ها!
 نگاهم باز بی اختیار پرید سمت مرد ، اما به سرعت خودم را کنترل کردم . همان
 وقت صدای کشیده شدن پایه های صندلی را روی زمین شنیدم ، و همزمان
 صدایی مردانه که من را مخاطب قرار داده بود:
 -چقدر آشنایی ! ما قبلاً همدیگر رو جایی دیدیم ؟!
 چشم هایم را برای چند لحظه با ناراحتی بستم ... انتظار این سوال را داشتم ! مرد
 باز هم ادامه داد:

-بذار ببینمت ... ! اممم ... شاید توی دانشگاه...

کیمیا با حرص کلام او را قطع کرد:

-مگه نمیبینی آدم حسابت نمیکنه ؟ بزن به چاک دیگه!

انتظار داشتم مرد از توهین کیمیا عصبانی شود و حرف درشتی بارش کند . اما هیچ تغییری در حالت نگاه خونسرد و بی تفاوتش ایجاد نشد ! نفس کلافه ام را فوت کردم بیرون ، کف دست عرق کرده ام را کشیدم روی مانتو ام . گفت:

-بی خیال بچه ها ! من دیگه باید برم ... دیرم میشه!

فرانک کینه توزانه گفت:

-تو چرا لیلی ؟ این آقا مزاحم شده باید بره!

مرد با بی خیالی گفت:

-اسمت هم بهت میاد آخه!

اینبار دیگر تاب نیاوردم ، برگشتم به طرف مرد و چشم غره ی جانانه ای به سمت نگاه خیره اش پرتاپ کردم ... پاسخم ، لبخندی و چشمکی بود! همان وقت صدای زنگ موبایلم بلند شد . نگاه کردم به شماره ی سیو نشده ی بابک و سر جا میخکوب ماندم . این چیزی بود که دیگر اصلا انتظارش را نداشتم!

گوشی میان انگشتانم لرزید و لرزید و صدای آکاردئون اوج گرفت و گرفت ... و من به یاد آوردم که باید پاسخ او را بدهم . فوری دست به کار شدم ، خواستم از پشت میز بلند شوم که فرانک بازویم را گرفت:

-سنگرو خالی نکن ! ای بابا!

نگاه کلافه ای به او انداختم و دندان هایم را روی هم فشردم . دوست نداشتم در حضور دیگران پاسخ تماس بابک را بدهم ، ولی اگر بیشتر معطل میکردم ممکن بود قطع کند . به ناچار دکمه ی سبز را فشردم و تماس را بر قرار کردم:

-الو؟!

صدای بابک میان همه‌ی سالن فست فود خیلی سخت به گوشم رسید:

-سلام! خوبی؟ کجایی؟!

-چطور مگه؟ اتفاقی افتاده؟

-دیشب حال پدر بهم خورد... آوردیمش بیمارستان!

-چی؟!

صدایم بی اختیار کمی بالا رفت... تپش قلبم تند شد. فرانک سرش را چسباند به

سرم و تلاش کرد مکالمه‌ی من را بشنود. خواستم او را پس بزنم، نشد!

-نگران نباش! حالش خوبه!

صدای خنده‌ی نرم مرد مزاحم را شنیدم:

-حیف توئه با این آدمای دیوونه میگردی!

باز عصبی نگاهش کردم. انگشت اشاره‌ام را روی گوش چپم فشردم تا تمرکز

کنم، گفتم:

-گفتین حالشون خوبه؟!

-خیلی بهتره! احتمالا تا پس فردا مرخص میشه! اما سراغ تو رو زیاد میگیره.

میدونم امشب سخته، اما اگه تونستی فردا...

باید چه میگفتم؟ قول میدادم که اگر شد فردا به دیدن پدرش میرفتم و بعد...؟!

...یاد قولی افتادم که به علیرضا داده بودم. بیخودی بغض گرفتم. گفتم:

-سخت نیست! میتونم امشب بیام!

سکوت کوتاهی برقرار شد. انگشتم را کشیدم پشت پلک‌های سوزانم، صدایش

کردم:

-آقای هوشمند؟!

-میتونی امشب بیای؟!

طوری پرسیده بود ، انگار انتظارش را نداشت که من آن وقت شب به خودم
زحمت بدهم و به بیمارستان بروم ! خودم هم این انتظار را از خود نداشتم!
نمیدانستم چرا ... واقعا نمیدانستم ! گفتم:

-من به ایشون قول دادم!

باز هم سکوت ! پرسیدم:

-کدوم بیمارستان هستن!

با لحنی مردد پاسخم را داد:

-دکتر دانشوری... !

مکثی کرد ، و بعد به تندی ادامه داد:

-خودم میام دنبالت!

گفتم:

-مرسی ! با مترو پیام راحت تر میرسم!

-اما...

-سعی خودم رو میکنم ، تا یک ساعت دیگه پیام!

مکث کوتاهی کرد و بعد صدای نفس خسته اش پیچید در گوشم:

-منتظرتم ! مراقب خودت باش!

ساعت تقریباً یازده شب بود که وارد بیمارستان دکتر مسیح دانشوری شدم.
محوطه ی بیمارستان در آن وقت شب نسبتاً خلوت بود و نسیم خنکی که از روی
چمن های خیس و آبناهی فیروزه ای برمیخاست ، حالم را بهتر کرده بود.
همچنان که با قدم های نسبتاً تندی به سمت ورودی ساختمان پیش میرفتم ، به
علیرضا فکر میکردم که حالا روی یکی از تخت های بیمارستان خوابیده و
منتظر من بود ! منی که یک عمر تنها بودم ... بی خانواده بودم ... حالا کسی

انتظارم را میکشید ! نمیدانستم در آن ساعت شب میتوانستم او را ببینم یا نه ... اما دوست داشتم تلاشم را بکنم.

یکدفعه میان خلوتی محوطه ، نگاهم جلب خانواده ی هوشمند شد ... نزدیک پلکان ورودی ، همه دور هم جمع شده بودند . برزو ، بهراد ، مهشید و مرجان و

شوهرهایشان ! بابک هم بود و شانه اش را تکیه زده بود به ستون مسی رنگ ساختمان و خسته و بی حوصله به حرف های دیگران گوش میداد. موج عجیبی از تنم گذر کرد ، من را لرزاند ... آهسته آهسته قدم سست کردم و بالاخره سر جا ایستادم.

اولین کسی که متوجه من شد ، مهشید بود ... چند لحظه خیره خیره نگاهم کرد ، بدون هیچ احساسی ! بعد پوزخندی زد ... پوزخندش را حتی از آن فاصله دیدم ! و بعد چرخید و چیزی گفت . نشنیدم ... اما ناگهان همه ی سرها به طرف من چرخید.

بلافاصله بابک تکیه اش را از ستون گرفت و صاف ایستاد . گردن کشید تا من را ببیند ، و خیلی زود هم دید.

با قدم هایی بلند از دیگران فاصله گرفت و به سمت من آمد . نگاهم دنبالش کرد ... چنان مضطربانه ، انگار وسط ظلمات شب ستاره ی راهنمایم را دیده بودم ! هنوز سه قدمی با من فاصله داشت که صدایم را بلند کردم :
-سلام!

مقابلم ایستاد.

-سلام ! دیر کردی!

دستی کشید میان موهایش . خسته و کلافه بود ... پیراهن شکلاتی اش بوی دود سیگار میداد و برای اولین بار در این چند ماهی که میشناختمش ، ته ریش داشت ! نگاه کوتاهی انداخت به صفحه ی ساعت مچی اش و ادامه داد:

-مشکلی که پیش نیومد؟!

-نه! چه مشکلی؟

دستی کشید پشت گردنش، نفسش را فوت کرد بیرون.

-نباید این وقت شب میکشوندمت توی خیابونا! اصلاً نباید بهت زنگ میزد!

گوشم به حرف‌های او بود، اما نگاه پر دلهره ام بی اختیار کشیده شد به سمت خواهرها و برادرانش. بی آنکه متوجه حرکاتم باشم، کمی روی پنجه‌ی کفش‌هایم برخاستم تا از روی شانه‌ی او نگاهی به دیگران بیاندازم. هنوز همه به ما خیره بودند... خیرگی نگاهشان آزار دهنده بود، اما نگاه منجمد بهراد از همه وحشت‌آورتر بود.

بابک سکوت کرد، مسیر نگاهم را گرفت و به پشت سر چرخید. بعد خیلی زود به طرف من برگشت و با لحن تندی که تا به حال از او نشنیده بودم گفت:
-خیلی خب، حالا بریم داخل!

احساس میکردم خشم سرکوب شده‌اش به حضور من ربط نداشت و از رفتار دیگران سر چشمه می‌گرفت. برای چند لحظه دلم به حالش سوخت... احساس کردم خیلی تنه‌است! با وجود دو خواهر و دو برادرش، درست به اندازه‌ی من تنه‌است!
گفتم:

-بفرمایید بریم!

دستم را بند کیفم کردم، نگاهم را پایین انداختم... قدم برداشتم به سمت ورودی ساختمان بیمارستان... بابک با یک قدم فاصله، پشت سرم همراهی ام کرد...

سکوت بود!

تنها صدای آلارم دستگاهی شبیه مانیتور بود که میان سکوت مرگبار آن اتاق

بدون وزن و بدون رنگ خطی می انداخت و بعد دوباره محو میشد در آن حجم از خفقان.

دست هایم میلرزید ، زانوهایم میلرزید ... انگار همه ی وجودم میلرزید ! پاهایم به سختی من را میکشاند به سمت تنها تخت آن اتاق ... به سمت علیرضایی که رنگی شبیه جسدها داشت و با چشم هایی بسته انگار واقعا مرده بود!

-آقای هوشمند ... بیدارید؟!

نفسم به سختی از سینه ام بالا می آمد . با ترس خیره شدم به او ... و بعد دیدم که پلک های بسته اش لرزید.

-لیلی!

صدایش ضعیف بود ، اما شنیدم ! قوت قلب گرفتم ... باز هم جلو رفتم . دستش را دیدم که بالا رفت و به سختی تلاش کرد ماسک اکسیژن را از روی دهانش بردارد . به خود جنبیدم:

-اجازه بدین کمکتون کنم!

صدایم میلرزید . دستش دوباره کنار تنش رها شد . ماسک را از روی صورتش کنار زدم ... لبخند زد ... هر چند بی رنگ و بی رمق ، اما یک لبخند واقعی بود !

-خیلی وقته منتظرتم ! میترسیدم بمیرم ... و تو نباشی که توی چشمام نگاه کنی! گفتم:

-من ... نمیدونستم که...

-نمیدونستی ؟ ... بابک بهت نگفته بود که سرطان ریه دارم ؟ !نتیجه ی یک عمر سیگار کشیدنه!

چیزی نگفتم . پلک های سوزانم را روی هم فشردم و نفس عمیقی کشیدم . او ادامه داد:

-وقتی فقط هیجده سال داشتم ، سیگاری شدم ! شب عروسی خواهرم ... شوهرش رو دوست نداشت ، اما پدرم میگفت صلاحه ! اولین نخ سیگارو به دست گرفتم...

لبخند بغض آلودی بر لب نشاندم ... زمزمه مانند گفتم:

-و بعدش هم هرگز رهاش نکردین ... تا امروز!

-چه فرقی میکنه ، عزیزم ؟ ! من عمرم رو کردم ! برای آدمایی مثل من ، همیشه باید بهانه ای باشه ... چه سخته ، چه سرطان ! بالاخره باید مُرد!

حق با او بود ! همیشه بهانه ای پیش می آمد برای مردن ! هر کسی به طریقی میمرد . بعضی مثل او ، روی تخت بیمارستان ... در سن هفتاد و چند سالگی ، در حالیکه فرزندانش اطرافش را احاطه کرده بودند ... و بعضی مثل لیلی ! تنها ... در اوج بدبختی ... خودشان عزرائیل خود میشدند . مرگ همیشه هست ... اما ، همیشه غم انگیز است!

قطره اشکی روی گونه ام پایین لغزید ... انگشتان دستکش پوشم را روی صورتم کشیدم . گفتم:

-اما شما خیلی زود خوب میشید ! فردا یا پس فردا مرخص میشید!

دستش را بی رمق تکان داد:

-داری گریه میکنی ، دختر من ؟ ! برای اینکه من به اینجا رسیدم ؟!

میدانستم دنبال چیست ... دستم را جلو بردم ، میان دست سردش گذاشتم . انگشتانم را چنان سفت فشرد ، که انگار من آخرین دستاویز او برای زنده ماندن بودم!

-میدونم ... خوب میشم ! اون وقت دلم میخواد با تو بگردم توی شهر ... هوای کثیف این شهرو نفس بکشم ! حتی با این ریه های از کار افتاده ! برم به همون کافه ای که بار اول با لیلی ملاقات کردم ... قهوه سفارش بدم!

گفتم:

-حتما ... با هم میریم!

باز لبخند زد ... هر چند تلخ ... گفت:

-حالا بیا و نگاه کن توی چشم‌ها ... بگو چی میبینی!
تلاش کرد لای پلک‌های خسته‌اش را از هم باز کند . خم شدم روی صورتش ...
در مردمک‌های کدر و پیرش هیچ چیزی نمیدیدم ، به جز خودم را ! گفتم:
-هیچی نمیبینم!

-خوشحالم!

-چی ؟!

-هنوز وقتش نشده!

باز فشاری به انگشتانم وارد کرد ... گفت:

-گوشت رو بیار جلو!

اطاعت کردم ... سر خم کردم ، گوشتم را به دهانش نزدیک کردم . زمزمه کرد:
-مرگ خیلی وحشتناکه ... حتی توی این سن و سال ! لیلی چطور تونست ...
سکوت کرد ... نگاهش کردم . عمیق نفس کشید ، پلک‌هایش را روی هم فشرد
... و بعد یک قطره اشک از گوشه‌ی چشمش جوشید و جاری شد روی شقیقه
اش

ساعت نزدیک نیمه شب شده بود که بالاخره از ساختمان بیمارستان خارج شدم .
خانواده‌ی هوشمند ، سر جای قبلی خود ایستاده بودند . برزو نشسته بود روی پله
، بهراد با موبایلش کار میکرد ... و بابک باز تکیه زده بود به ستون ! اینبار دو
خواهرش اطرافش را گرفته بودند ، مدام در گوشش چیزی میگفتند . مطمئن بودم
موضوع صحبتشان ، من و حضورم در بیمارستان بود!

نگاهم با نگاه بابک درهم تلاقی پیدا کرد . میخواستم جلو بروم و با او خداحافظی کنم ، اما جلوی خودم را گرفتم . میدانستم ، این خانواده پشت سرم هزار حرف مفت ریسه میکردند ... دوست نداشتم بهانه دستشان بدهم .
از همان فاصله برایش دستی به معنای خداحافظی تکان دادم ، سپس به سختی نگاهم را از نگاه خیره اش گرفتم و پا تند کردم به سمت خروجی . صدایش را شنیدم:

-خانم صداقت...

...اما خودم را به نشنیدن زدم . باز هم صدایم کرد:

-لیلی خانم!

اینبار صدایش نزدیک تر به من شده بود ... دیگر نمیتوانستم تظاهر به نشنیدن کنم . سر جا ایستادم ، برگشتم به عقب ... همان وقت به من رسید.

-چرا صدات میکنم ، جوابم رو نمیدی ؟!

نگاهی به پشت سرش کردم تا دلیل کارم را بداند ، اما بهانه کردم:

-بیخشید ، نشنیدم!

نفسش را فوت کرد بیرون . دستی کشید به تای آستین لباسش ، گفت:

-ماشین من توی پارکینگه ! اگه چند لحظه صبر کنی...

دویدم وسط حرفش:

-مزاحمتون نمیشم ، خودم برمیگردم!

نگاه دواند روی گل بنفش کوچکی که به موهای بافته ام متصل بود ... سرخ شدم ،

، شانه هایم از شرم لرزید . آن وقت چشم هایش را بالا کشید تا روی صورتم ، و

باز نگاهم در نگاهش درهم شد . گفت:

-چند دقیقه ای بیشتر طول نمیکشه ! دم در منتظرم بمون ، پیام!

و رفت.

نفس لرزانم را تکه تکه از سینه ام خارج کردم ، نگاه دواندم به مسیر عبور او... کف دستم را گذاشتم روی قلب بی قرارم . نمیدانم چه مرگم شده بود ! تا وقتی نبود ، دوست داشتم باشد ! مدام در ذهنم خیال پردازی میکردم ! اما وقتی بود ... تنها چیزی که از خدا میخواستم ، دور شدن از او بود!

نوک زبانه را کشیدم روی لب های بی رنگ و خشکیده ام ، شالم را روی موهایم مرتب کردم ... آهسته آهسته راه افتادم به سمت در خروجی.

نزدیک نیمه شب بود ... خیابان از تک و تا افتاده ، آرام شده بود ! مردی میانسال ، با سر و وضعی نه چندان خوش ، روی جدول نشسته بود و سیگار دود میکرد . نگهبان دم در اتاقک حراست کشیک میکشید . نور زرد رنگ چراغ های برق ، رنگ زده بود به خیابان خاکستری.

عمیق نفس کشیدم ، بوی شب را فرو بلعیدم توی ریه هایم ... همان نزدیک در ایستادم تا بابک از راه برسد.

صدای سوت زدنی را همراه با صدای قدم هایی آرام و بی عجله از پشت سر شنیدم ، بی اختیار به عقب برگشتم و بعد ... نگاهم ثابت ماند در چشم های بهراد !

برای چند لحظه سر جا خشکم زد ... انگار کسی زده بود بیخ گوشم که نمیتوانستم واکنشی از خود نشان بدهم . حضور بهراد با آن آرامش عجیب ... و صدای ریتمیک سوت زدنش ... و لبخندی که کم کم روی لب هایش نقش بست ... برایم کم از یک سیلی سهمگین نبود!

دوست داشتم از او چشم بگیرم ، برگردم به عقب ... عقلم و احساسم به من نهیب میزد که پا به فرار بگذارم . اما نمیدانم چرا ... سر جا میخکوب شده بودم!

بهراد به من نزدیک و نزدیک تر شد و بعد درست در یک قدمی ام ایستاد...

گفت:

-این وقت شب ... یک خانم جوون و قشنگ ... اصلا صلاح نیست تنها بمونید! صدایش خونسرد ، حتی دوستانه بود . اما نگاهش ... نگاه تیزش ... زجرم میداد! نگاهش مدام روی صورتم میچرخید ... بعد روی گردنم و تخت سینه ام ... و بعد روی تمام تنم ! دوست داشتم بمیرم ! نگاه بی پروایش حس بدی به من میداد... انگار از نظرش یک تکه ی آشغال خیابانی بودم ! ادامه داد:

-نمیدونم بابک پیش خودش چه فکری کرده که شما رو اینجا رها کرده ! شایدم... باز سکوت کرد ... باز نگاهم کرد ... و بعد ناگهان خیره شد در چشم هایم ! این بار برق خشم و نفرت در سیاهی چشم هایش سو سو میزد.

-درست عین خودشی ... اصلا انگار خودش زنده شده ، از گورش بیرون اومده ... اومده تا بشه آینه ی دق ما!

دندان هایش را روی هم سایید ... نگاهش سخت و سخت تر میشد ! نمیفهمیدم چرا نمیتوانم تکانی به خود بدهم و از او فاصله بگیرم ... انگار فلج شده بودم!

-چقدر ازت متنفرم ! شاید اگه اینقدر شبیهش نبودی...

سکوت کوتاهی برقرار شد ... صدای نفس های ترسیده ام توی گوشم بود.

نیشخندی زد ، سرش را پایین تر آورد ... نفس هایش که بوی سیگار میداد ، سایید روی صورتم . چشم هایش حالتی گرفته بود ... انگار یک افعی بود ! انگار میخواست زهر بپاشد روی صورتم . بی اختیار چشم هایم را بستم . صدایش را شنیدم ... خفه ، متنفر ، مرتعش:

-مادر من بیست و پنج سال با مردی زندگی کرد که دوستش نداشت ! بیست و پنج سال با مردی خوابید که هیچ عشقی ازش به دل نداشت ! شاید...

مکشی کرد ... و بعد صدای خنده ی آرام و خطرناکش را شنیدم:

-شاید بد نباشه تو هم یک بار امتحانش کنی!

مثل اینکه زمین زیر پایم خالی شده باشد ... تکان سختی خوردم و بعد دو قدم به

عقب تلو تلو زدم . بهراد نیشخند زد ... نیشخندش مثل قطره اسیدی بود که قلبم را سوزاند . چند قدمی پس‌پس رفت ... نگاهی هنوز هم خیره به من بود ... بعد به حالتی تمسخر آلود تعظیمی کوتاه کرد و باز به داخل محوطه ی بیمارستان برگشت.

آنقدر همانجا ایستادم و نگاهی کردم تا کاملاً از مقابل چشم‌هایم محو شد ... هیچ واکنشی از خود نمیتوانستم نشان بدهم و هیچ فکری در رگ‌های منجمد شده ی مغزم نمی‌جوشید.

صدای ترمز ناگهانی ماشینی را از پشت سر شنیدم ، چرخیدم به طرف خیابان ... ماشین بابک کج پارک شده بود ، و نگاهی این‌حس را به من القا میکرد که من و بهراد را با هم دیده است.

با حرکت سرش به من علامت داد که هر چه سریع‌تر سوار شوم . پشت دستم را کشیدم روی گونه ی گر گرفته ام ، نفسی گرفتم و بوی خیابان را توی ریه‌هایم حبس کردم ... راه افتادم سمت او. ...

هر دو ساکت بودیم ... هم من و هم بابک ! او شیشه را کاملاً پایین کشیده بود ، آرنج دست چپش را به لبه ی پنجره تکیه زده بود و رانندگی میکرد ... و من با بند کیفم بازی میکردم و نگاهم را به بیرون دوخته بودم . خیابان نسبتاً خلوت بود ... نور زرد چراغ‌های برق ، بزرگراه را رنگ زده بود.

صدای سرفه اش را شنیدم ... انگار داشت صدایش را صاف میکرد . فهمیدم قرار است چیز مهمی بشنوم ! گفت:

-بهراد چی بهت میگفت ؟

فوری جوابش را دادم:

-هیچی!

اگر می‌مردم هم ، به او نمی‌گفتم بهراد من را چه تهدید کثیفی کرد ! سبک‌گلویش

بالا و پایین غلطید ، اخمی نشست روی پیشانی اش ... انگار دروغ آشکارم
خوشایند او نیامده بود . با ناامیدی گفتم:
-من بهشون حق میدم که ازم متنفر باشن ... به همه ی خانواده ی شما ! مادر
بزرگ من ، زندگی مادر شما رو خراب کرد!
فوری گفت:

-اصلا هم اینطوری نیست ! بهراد و خواهرام دارن ماجرا رو بزرگ میکنن!
نمیفهمیدم منظورش از بزرگ جلوه دادن ماجرا چه بود ، اما...
-پدرتون ، مادرتون رو دوست نداشت!
-پدرم ، به مادرم احترام میداشت ! همیشه اونو توی رفاه داشت ! هیچوقت دستشو
روش بلند نکرد ، حتی هیچوقت صداشو براش بالا نبرد ! براش مهم بود که
مادرم توی زندگیش کمبودی حس نکنه ! با هم مسافرت دو نفره میرفتن ، با هم
خوش میگذروندن ... اگه ما مادرمون رو آزاری میدادیم ، تنبیهمون میکرد ! اینا
کافی نیست ؟!
کافی نبود ! زندگی محترمانه هرگز برای هیچ زنی کافی نبود ! باز تکرار کردم:
-اما دوستش نداشت!
-خیلی مهمه ؟!
ناگهانی پرسید ... گیج شدم!
-بله ؟!
-همین ... دوست داشتن ! این تنها شرط یک دختر برای خوشبخت شدنه ؟!

برای چند لحظه چیزی نگفتم ... نگاه براقش و لحنی که خیلی ناگهانی تغییر کرده
بود ، مغزم را برای مدت کوتاهی از کار انداخت . نمیدانستم چه جوابی برای این
سوال او درست است ، بنابراین با تردید گفتم:
-نمیدونم!

مکت کردم ، سپس ادامه دادم:

-میدونید آقای هوشمند ؟ فکر میکنم دلیل اینکه ... چی شده ؟ !چرا میخندید ؟!

از گوشه ی چشم نگاهم کرد ... خنده اش پررنگ تر شد . گفت:

-به آقای هوشمند گفتن تو!

باز سکوت کردم . حرف زدن با او چه کار مشکلی بود ! نمیتوانستم حدس بزنم جمله ی بعدی اش چیست و هیچوقت هم منظورش از این حرف های دو پهلوی را نمیفهمیدم . به آقای هوشمند گفتن من میخندید ؟ ... !توقع داشت با اسم کوچک صدایش کنم ؟ ... !یا...

سکوتمان طولانی شده بود . باز این بابک بود که که آن را شکست:

-من در مورد خانواده ام باهات حرف زدم ! تو دوست نداری چیزی بگی ؟

فکر کردم این سوال را پرسیده ، صرفا برای اینکه ذهنم را از خنده اش دور کند . با بی میلی جوابش را دادم:

-خب ... من خانواده ای ندارم!

صدای تیک تیک راهنمای ماشینش بلند شد ... از دور میدان گذشت . گفت:

-ولی قبلا داشتی!

-نه ، هیچوقت نداشتم ... ! میدونید ؟ !حس میکنم این تنها بودنم شبیه یک طلسم

شده برای ما ! این تنها موندن ... بعدم تنها مردن!

چپ چپی نگاهم کرد ... ادامه دادم:

-پدر و مادر من ، وقتی خیلی بچه بودم از هم جدا شدن . پدرم استاد دانشگاه بود

...زن و بچه داشت ، نزدیک بیست سال بزرگ تر از مادرم بود ... بعد...

شانه ای بالا انداختم . گفتم:

-یک عشق زود گذر ، که بالاخره تموم شد ... فکر میکنم من شش سالم بود که از

هم جدا شدن . مادرم تلاش کرد منو بسپره به پدرم و خودش رو راحت کنه...

ولی نتونست ! منو مزاحم زندگیش میدونست ! آخرم نمیدونم چی شد که پشیمون شد و منو پیش خودش نگه داشت ! هرچند ... زیاد طول نکشید و از دستم راحت شد ! تقریباً چهار سال پیش بود که تصادف کرد و از دنیا رفت!

پرسید:

-بعد از اون چیکار کردی ؟ رفتی پیش پدرت ؟!

از فکر پدرم پیشانی درهم کشیدم ، با بیزاری گفتم:

-پدرم ؟ ... ابد ! اون مرد اصلاً بابای من نیست ! بعد از فوت مامانم فهمیدم که توی تمام این سالها از شخصی مقرر می‌گرفته ! سعی کردم اون آدم رو پیدا کنم . اول فکر کردم بابامه ، رفتم سراغش ... اما...

یاد رفتار تحقیر آمیز و زشت مردی افتادم که هیچوقت نمیتوانستم صفت مقدس پدر را به او بدهم ... دهانم مزه ی زهر گرفت ! نفسم را محکم فوت کردم بیرون ، ادامه دادم:

-من الان سه ساله که از هیچ کسی مقرر نمیگیرم ! دستم توی جیب خودمه!

تنها کسی هم که توی تمام زندگیم ، چه وقتی مادرم زنده بود و چه بعد از مرگش ، به من اهمیت میداد و پیشم بود ... خاله مهرانه است ! خاله مهرانه دوست مادر بزرگمه!

یاد خاله مهرانه افتادم ... حسی در دلم سنگینی کرد . او برای مادرم و بعد هم برای خود من مادری کرده بود . او بود که دستم را گرفته بود ... کمک کرده بود

هویت بگیرم ! شخصیت بگیرم ! وقتی خیلی احساس بدبختی میکردم ، او به دادم

میرسید ... وقتی بیمار میشدم ، او از من پرستاری میکرد ... او بود که وقتی اولین لکه ی خون را روی لباسم دیدم و نزدیک بود از ترس قبضه روح شوم ، من را با بدنم آشنا کرد ! همیشه او بود ... فقط او ! و من متأسف بودم که حالا به

خاطر رفتار غیر دوستانه ی پسرش و عروزش از دیدنش محروم بودم.
-همه ی زندگی من همین بود!

چیزی نگفت ، من هم سکوت کردم . پلک های خسته و سوزانم را با انگشتانم فشردم و بعد دوباره سر چرخاندم به طرف شیشه . هر چه زندگی خودم را بازگو میکردم ، و هر چه بیشتر از لیلی میدانستم ... بیشتر شباهت هامان شگفت زده ام میکرد ! انگار فقط این چهره و این قد و قامت نبود که شبیه او بود ... من تنهایی او را ، سر بار بودنش را ، یتیم بودنش را ، و احساس تهی بودنش را هم از او به ارث گرفته بودم!

نزدیک خانه بودیم ... برج آزادی را میدیدم که مقابل چشم هایمان قد بر افراشته بود . صدای جرقه زدن فندکی را شنیدم ، نگاه کردم به بابک
بابک سیگارش را روشن کرد ، کام عمیقی از آن گرفت و سپس دودش را فوت کرد بیرون .

-چند وقت پیش ... یه چیزایی در مورد فروتن میگفتی ... ! حامد...!
سیگارش را بین دو انگشتش گرفت ، نگاه دو پهلوی و عجیبی به من انداخت . ادامه داد:

-میشناسیش؟!

بدون پلک زدن نگاهش کردم . عجیب بود برایم که بحث را اینقدر بی مقدمه به حامد کشانده بود ... عجیب بود که او یادش بود من قبلاً درباره ی حامد حرفی زده ام ، ولی خودم یادم نمی آمد کجا؟!
نوک زبانم را کشیدم روی لبم ، گفتم:
-خب ... کم و بیش!

-از کجا؟!

لبخندی زد تا حالت جدی صورتش را بپوشاند . گفتم:

-یه خرده ... مفصله ! الانم که نزدیک خونه ایم...

هنوز جمله ام تمام نشده بود ، سرعت ماشینش خیلی ناگهانی کم شد . گفت:

-وقت هست ! تو راحت باش!

باز لبخند زد . هاج و واج مانده بودم ... نمیدانستم این رفتارش را چه تعبیر بکنم .

واقعا گیج شده بودم ! آب دهانم را به سختی قورت دادم . گفتم:

-باید چی بگم ؟ ... خودتون میدونید دیگه ... ! خانواده اش قبل از انقلاب استودیو موسیقی داشتن!

-خب ؟!

-پدر بزرگش اسپانسر لیلی بود!

-خب ؟!

-خب که خب ! همین دیگه!

باز صدای تیک تیک چراغ راهنمایش بلند شد . ماشینش را کاملا به سمت راست کشید و بعد کنار میدان آزادی توقف کرد . خاکه ی سیگارش را لب شیشه تکاند ، و بعد به سمت من چرخید . هنوز لبخند میزد ... اما نگاهش جدی بود . احساس میکردم سوال و جواب خیلی ساده و دوستانه یمان تبدیل شده بود به یک بازجویی واقعی!

-بخشید که اینقدر سوال میپرسم ... اما برام جالب شد ! آخه یه چیزایی هم شنیده بودم ... درباره ی...

لب هایش را روی هم فشرد ، نگاهش را به سقف ماشینش دوخت ... در ذهنش به دنبال جمله ای میگشت تا باعث ناراحتی من نشود . اما من خیلی خوب منظورش را فهمیدم . پوزخند تلخی نشست روی لبم ، گفتم:

-درباره ی هویت نامشخص مادرم ! میدونم ! منم همون شایعات رو شنیدم...

چیزی دیگه ای نمیدونم!

باز به من نگاه کرد.

-یعنی خودتم مطمئن نیستی؟

-نه ... اما حس میکنم درست باشه! یعنی ... پدر حامد با لیلی ... امم ... فکر میکنم خودش باشه!

داغ شده بودم، احساس میکردم صورتم یکپارچه سرخ شده باشد. حرف زدن درباره ی گناه لیلی، کار سختی بود ... از جان کندن برایم سخت تر بود! بابک پرسید:

-خب، اینا همه مربوط به مادرت و مادر بزرگت بود که هیچکدومشون دیگه

نیستن! پس حامد حالا با تو چیکار داره که میاد به دیدنت؟

جا خوردم، متعجب نگاهش کردم. گفتم:

-شما از کجا میدونید که حامد میاد دیدن من؟!

برای چند لحظه چیزی نگفت و خیره شد در مردمک چشم هایم ... بلافاصله

فهمیدم که در ذهنش به دنبال دروغ قابل قبولی میگشت. سر انجام بدون اینکه

خودش را از تک و تا بیاندازد، گفت:

-خودت بهم گفتی!

من گفته بودم؟ یادم نمی آمد! آب دهانم را قورت دادم، دستی کشیدم به بافته ی

مویم ... نگاهم را از او گرفتم.

-میشه ... راه بیفتیم؟

جوابم را نداد. دیدم که سیگار نیمه سوخته اش را از پنجره پرت کرد بیرون، و

بعد ماشینش به آهستگی راه افتاد. از دور میدان گذشتیم و وارد خیابان معین شدیم

.آنوقت من سکوت را شکستم و گفتم:

-حامد ... فکر میکنم من یک گنج خیلی ارزشمندم! به خاطر ظاهرم که شبیه

لیلیه ...

لب زیرینم را کشیدم بین دندان هایم ، به نیم رخ بابک خیره شدم . ادامه دادم:
 -دلش میخواد یه طوری راضیم کنه ... برای اینکه از ایران برم ! بعد ... فکر
 میکنه اگه مردم دوباره لیلی محبوبشون رو زنده ببینن ، خیلی ذوق میکنن و به
 خاطر شنیدن صدایش یا دیدن فیلماش حسابی پول میدن!
 وارد کوچه شدیم . بابک نگاهی به من انداخت و لبخند زد.
 -احتمالا حدسش درسته ! زندگیت از این رو به اون رو میشه!
 درست مقابل آپارتمان محل سکونتت توقف کرد . ادامه داد:
 -اما تو حیفی!

چشم های تیره اش برق میزد ... نگاهی انگار یک دست نامرئی بود که داشت
 گونه هایم را نوازش میکرد . آهسته پرسیدم:
 -برای چی ؟!
 جوابم را داد:
 -برای اینکه خودت نباشی!

قلبم لرزید ... پروانه ای انگار خودش را به قفسه ی سینه ام کوبید ! بلافاصله
 صدایی پیچید در وجودم ... امیدوارانه ... به من گفت : ازم خوشش میاد!
 پشت پلک هایم داغ شده بود ... دوست داشتم های های گریه کنم ! حیف بودم
 برای اینکه خودم نباشم ؟ ! خود د من اینقدر خوب بودم ؟ ! اینقدر زیبا بودم ؟ !

نفس داغم را تکه تکه از سینه ام خارج کردم ... خواستم چیزی بگویم ، لااقل
 تشکر کنم بابت اینکه من را به خانه ام رسانده بود ... اما میدانستم ، اگر دهان باز
 میکردم دیگر نمیتوانستم جلوی ریزش اشک هایم را بگیرم!
 لبخند لرزانی بر لب نشاندم . در را باز کردم ، از او نگاه گرفتم ... گفتم:
 -خدا حافظ!

به سرعت پیاده شدم ، راه افتادم سمت در آپارتمان . هنوز سر جا ایستاده بود...

خدا خدا میکردم برود! طاقت سنگینی نگاهش را نداشتم ... من را خرد میکرد. با دستانی لرزان کلید را داخل قفل چرخاندم و در را باز کردم. بدون یک لحظه فوت وقت خودم را انداختم داخل و در را بستم. حالا آنجا، در تاریکی زیر پله ها، احساس میکردم جایم امن است. تکیه زدم به در بسته و چشم‌هایم را بستم. چنان نفس نفس می‌زدم، انگار از یک نبرد تن به تن و تمام عیار جان سالم به در برده بودم!

صدای جیغ لاستیک‌های ماشینش را پشت در شنیدم ... رفته بود ...! نفس راحتی کشیدم، اما همان وقت ناگهان فکری در مغزم منفجر شد. به سرعت در را باز کردم، سرک کشیدم به کوچه‌ی خلوت و تاریک ... نبود! اما ... دستانم از روی در آهنی سر خورد و کنار تنم رها شد. ... از من چیزی نپرسیده بود، پس ... آدرس خانه ام را از کجا میدانست؟! ...! ***

فصل ششم:

لیلی گفت:

-برو بیرون!

صدایش میلرزید. دست‌هایش را مشت کرده بود، چسبانده بود به تخت سینه اش. چنان به علیرضا نگاه میکرد، انگار که لبه‌ی یک پرتگاه عمیق ایستاده بود و انتظار داشت هر آن علیرضا او را به پایین هل بدهد. آب دهانش را به سختی قورت داد، یک قدم به عقب برداشت و باز تکرار کرد:
-از خونه‌ی من برو بیرون!

علیرضا نگاهش میکرد ... از نگاهش هیچ چیزی خوانده نمیشد. در آن لحظه شبیه هر چیزی بود! شبیه یک جانی، یا یک شکنجه‌گر ... یا کسی که میتواند کتک بزند و تجاوز کند! درست همانطور که کسری گفته بود ...! بعد

تک‌انی به خود داد ، جلوتر رفت.

لیلی نفس تیزی کشید ، چشم‌های وحشت زده‌اش قدم‌های علیرضا را دنبال میکرد که داشت بدون هیچ عجله‌ای پیش میرفت و گل‌های درشت‌قالی را زیر کفه‌ی کفش‌هایش لگد کوب میکرد.

فکر کرد باید خود را نجات بدهد ... باید ، واگر نه ...

ناگهان از جا پرید ... مثل تیری که از چله‌ی کمان رها شده باشد ، دوید به سمت در خروجی . دستی چنگ زد به بازویش . دهان باز کرد جیغ بزند :
-کم ...

که ناگهان برق از چشم‌هایش پرید ... سیلی خورده بود ! دست‌های علیرضا او را محکم و بی رحمانه به عقب هل داد . لیلی با صورت کف زمین افتاد . درد وحشیانه‌ای پیچید در سلول به سلول مغزش ... با اینحال کم نیاورد . برای گریه کردن و کم آوردن هنوز خیلی زود بود ! سیلی انگار جری‌اش کرده بود ! موهایش را از روی صورتش کنار زد ، باز خواست جیغ بزند ... اما سر جا خشکش زد !

علیرضا کلت کوچک نقره‌ای‌اش را گرفته بود به سمت او ... جایی درست روی پیشانی‌اش ، بین دو ابرویش را نشانه گرفته بود . لیلی یخ کرد ... واژه‌ها در گلایش منجمد شد !

-یک بار دیگه ... فقط یک بار دیگه لبای خوشگلت رو بدون اجازه‌ی من باز کن ، و بعدش ... بعدش !

اسلحه را تکان داد و آهسته خندید . لیلی لرز کرده بود ... احساس میکرد وسط یک کوه برف افتاده و در حال منجمد شدن است . از ترس بود یا سرمای هوا ... اما بی امان میلرزید و دندان‌هایش چیلیک چیلیک بهم میخورد . بریده بریده گفت :

-هیچ غلطی ... نمیتونی ... بکنی!

نفسی گرفت ، و بعد از لای دندان های بهم چفت شده اش غرید:

-حرومزاده ی ... آدمکش!

علیرضا با دو قدم بلند خود را به او رساند . لیلی چشم هایش را بست ، نفس سردش را حبس کرد ... مطمئن بود که قرار است به خاطر توهینش باز هم سیلی بخورد ... اما نخورد ! علیرضا باز هم بازوی او را گرفت ، تن بی حسش را بالا کشید و هل داد به سمت کاناپه ی کهنه و چرک مرده ی وسط سالن . بعد خم شد و از کف زمین یک دسته کاغذ برداشت.

-اینا چیه ؟

دسته ی کاغذها را با نفرت پرت کرد توی صورت لیلی ... صدایش را بالا برد:

-این آشغالا چیه توی خونه ی تو؟! ...!

لیلی چشم هایش را به تندی بست ... نمیخواست ببیند ، نمیخواست ! باور نمیکرد که بیدار باشد ! یک کابوس بود ... مطمئن بود که همه اش یک کابوس است ! مگر میشد آن علیرضای عاشق ... آن مرد شوخ و سمجی که آنقدر عالی میبوسید و به او مداد رنگی با عکس پرتره ی ونگوگ هدیه میداد ... مگر میشد به همین

سادگی مرده باشد ؟ !به همین سادگی تبدیل شده باشد به این مجسمه ی بی روح و وحشت آور ؟ ... !اما بوی کاغذهای نو ... سوزش خفیفی که روی گونه اش حس میکرد ... سایه ی سیاهی که روی سرش افتاده بود ... همه انگار حقیقت بود!

-خودت ... بخون ، اگه ... سواد داری!

علیرضا خم شد روی صورت او ، چانه ی لرزانش را گرفت و سرش را بالا برد . لیلی چشم دوخت در نگاه سرد او ... سرکش و متنفر ! لحن علیرضا ملایم و دوستانه بود ، بر خلاف نگاه خطرناکش:

-میدونی با آدمایی که جواب سر و ته تحویل میدن ، چیکار میکنم ... جوجه

مارکسیس ت حاضر جواب؟!!

لیلی چیزی نگفت ... علیرضا ادامه داد:

-از سقف ، سر و ته آویزونشون میکنم ... اونقدر تا همه ی خون تنشون رو
استفراغ کنن ! با هیچ احد الناسی هم شوخی ندارم ... حتی با چشم و ابروی
خوشگل تو ... ! حالا...

مکث کوتاهی کرد تا تأثیر تهدیدش را روی مغز لیلی بیشتر کند ... مقابل پاهای
لیلی زانو زد و کف دستش را آرام گذاشت روی صورت او.
-حالا بهم بگو ... این کاغذ رو از کی گرفتی ؟ ... طاهر؟!
وحشت دوید در چشم های لیلی ، نفس هایش تند شد:
-نه ... ! نه به خ...

سیلی دوم را هم خورد ... سرش برگشت روی شانه اش . علیرضا عربده زد:
-به من دروغ نگو ... ! دروغ نگو ، واگر نه...

بغض لیلی ترکید ... انگار دیگه در گلویش نمیگنجید ! آنقدر تلخ میگریست...
آنقدر تلخ ... که انگار بالای سر جسد خود نشسته بود . سیلی دوم او را از خواب
پرانده بود ... باور کرده بود که بیدار است ! بیدار است و این آوار مصیبتی که

روی سرش تلنبار شده بود حقیقت است ! یک حقیقت تلخ برای پایان دادن به
هستی اش!

علیرضا دستش را مشت کرد ، چشم هایش را با ناراحتی برای لحظاتی بست...
مدتی به گریه ی تلخ لیلی گوش کرد ، انگار داشت موسیقی غم انگیزی درباره ی
جدایی عاشقی از معشوقش میشنید . احساسی درست وسط سینه اش سنگینی
میکرد . ای کاش هیچوقت لیلی را نمیدید ... ای کاش هیچوقت برای او دل
نمیلرزاند ... ای کاش هیچوقت هیچ کدام از این اتفاق ها نمی افتاد!
به خود آمد ، دست از فکر و خیال برداشت . گفت:

-بلند شو!

از جا برخاست ، اسلحه اش را برگرداند توی جیب پالتو اش . لیلی سرش را بلند کرد ، چشم های خیس و وحشت زده اش را دوخت به او.

-کجا ؟ ... میخوای منو کجا ببری ؟

علیرضا انگار صدایش را نشنید ، دوباره تکرار کرد:

-بلند شو!

لیلی گریه ی فرو خفته اش را از سر گرفت.

-میخوای منو ببری زندان ؟ ... به خدا من گناهی ندارم ! اصلا روحمم خبر نداره

... به خدا ... اون کاغذا رو کسری بهم داد ! من حتی نخوندمشون!

حوصله ی علیرضا تمام شده بود ... خم شد ، بازوی لاغر لیلی را گرفت و بی

هیچ نرمشی او را مجبور به سر پا ایستادن کرد . لیلی تقلا کرد خودش را از

دست او نجات بدهد ... نمیتوانست ، حریفش نمیشد!

علیرضا عصبی و بی حوصله او را تکان محکمی داد:

-مثل بچه ی آدم میای یا...

دستش را بالا برد ... لیلی زار زد.

-همش دروغت بود ... نه ؟ ... !الکی میگفتی عاشقم شدی!

یک لحظه ... فقط یک لحظه برقی آشنا در چشم های تاریک علیرضا درخشیدن

گرفت . انگار برای یک ثانیه تبدیل شد به همان مرد شیفته ای که لیلی را در

تاریکی کوچه ی پشت کافه در بر گرفته بود و موهایش را لمس میکرد ... اما به

سرعت همه چیز تمام شد ! مثل اینکه کسی پیچ رادیویی را بیچاند و موسیقی دل

انگیزی را تبدیل به یک خش خش گوشخراش کند ... باز برگشت به همان کالبد

ناشناخته و بی رحم خودش.

راه افتاد به سمت در خروجی ... لیلی را پشت سرش کشاند. ...

مهرانه پیچ رادیوی بزرگ را پیچاند ... نیم دور به جلو ، باز کمی به عقب ، و بعد دوباره جلو ... صدای خش خش پیچید در فضای کافه . مردی در پس زمینه داشت درباره ی " میدان شهید " که به تازگی افتتاح کرده بودند ، حرف میزد و فخر میفروخت ... بعد صدایش محو شد ... و بالاخره صدای آوازه خوان از بلندگوهای گرد و سیاه بیرون آمد:

عقرب زلف کجست با قمر قرینه ! تا قمر در عقربه حال ما چنینه!

بالاخره دستش را از روی پیچ رادیو برداشت . آهی از سر رضایت کشید و همانطور که ژاکت بافتنی شتری رنگش را محکم تر دور شانه هایش میپیچید ، نگاهی به سالن خلوت کافه انداخت.

هوای بیرون واقعا سرد بود ! باد میوزید و باران میبارید ... باد تند بود و دانه های درشت باران را مشت مشت میریخت روی شیشه ها.

کسی در این هوای وحشی از خانه اش بیرون نمی آمد ... مگر پنج دانشجویی که از سر ناچاری جمع شده بودند در کافه و تحقیقشان را درباره ی " افیونی به نام مذهب " تکمیل میکردند.

شال گردن ها و بالاپوش هایشان را آویزان کرده بودند روی بخاری فرنگی تا خشک شود ، و صدای همهمه ی بحثشان در کافه پیچیده بود ... و حالا هم که صدای پوران قاطی شده بود در حرف هایشان.

به جز آنها ، کسری هم بود و داشت مثل هر روزش روزنامه هایی را میخواند که حتی یک کلمه از نوشته هایشان را قبول نداشت ... و محمد که ایستاده بود پای آکواریوم و به ماهی هایش غذا میداد.

در بی هوا باز شد ... باد و باران شلاقی هجوم آورد به داخل . طاهر وارد شد و باز در را پشت سرش بست.

حضورش ، ناگهان توجه همه را به خود جلب کرد ... حتی کسری روزنامه اش را کنار گذاشت و نگاه متعجبی به او انداخت .
طاهر کلاه بافتنی سیاهش را از روی سرش برداشت ، همانجا دم در آن را چلانند ... بعد راه افتاد سمت مهرانه . پوتین های خیسش با هر قدمی که برمیداشت قرچ قرچ صدا میکرد . روبروی مهرانه ایستاد:
-سلام!

عینک جان لنونی اش را از چشم برداشت ، گفت:
-لطف میکنی شیشه هاشو برام تمیز کنی ؟
مهرانه تند و تند سرش را تکان داد ، عینک را گرفت و خم شد تا از بین خرت و پرت های زیر پیشخوان ، پارچه ی تمیزی پیدا کند .
محمد بی خیال ماهی هایش شد . رفت سمت طاهر و گفت:
-این چه سر و وضعیه پسر ؟ توی این بارون اینجا چیکار میکنی ؟
طاهر فقط جواب داد:
-ناچار بودم!

مهرانه شیشه های گرد عینک طاهر را با دستمال یزدی تمیزی ، با دقت خشک کرد و لکه هایش را گرفت ... آن وقت دستمال را گرفت سمت طاهر و گفت:
-بگیر صورتت رو تمیز کن ! میرم برات قهوه و حوله بیارم...
دسته های مفتولی عینک را بست ، آن را گذاشت روی پیشخوان و قصد کرد برود که طاهر منصرفش کرد .
-نمیخواه مهرانه .. باید برم ! وقت ندارم!
دستمال را انداخت روی پیشخوان ، عینکش را برداشت اما به چشم نزد . بی مقدمه پرسید:
-از لیلی هیچ خبری نداری ؟!

مهرانه و محمد برای لحظاتی هیچ چیزی نگفتند ... چنان مات نگاه کردند به او ،
انگار که اصلاً زبانش را نفهمیده بودند ! طاهر ادامه داد:
-یک هفته است که هیچ جایی نیست ! اصلاً سابقه نداشته اینهمه از هم بی خبر
بمونیم !

کف دستش را کشید روی ریش خیشش ، باز تکرار کرد:
-ازش خبری ندارید ؟

چانه ی مهرانه لرزید ... تته پته کرد:

-نه ... خب من فکر میکردم...

-فکر میکردی چی ؟

-فکر میکردم درگیر آموزشگااست ... و تو ... فکر میکردم با تو تماس داره!
نگاه دلواپسی با برادرش رد و بدل کرد . نگرانی هر لحظه بیشتر و بیشتر در
چشم هایش شعله میکشید . ادامه داد:

-چهار روز پیش بود ... آره محمد ؟!

محمد به سرعت تأیید کرد:

-آره آره ! شنبه بود ! حول و حوش ساعت یازده!

-زنگ زد اینجا ! میگفت درگیر کاراشه!

طاهر چشم دراند ... انگار خبر هولناکی شنیده باشد... صدایش را کمی بالا برد:

-چی داری میگی مهرانه ؟ من آموزشگاهم رفتم دنبالش ... گفتن اصلاً چند روزه
اون ورا هم نرفته!

مهرانه کف دستش را گذاشت روی دهانش ، هین بلندی کشید . طاهر قدمی به

عقب رفت و نگاه سرگردانش را بین خواهر و برادر گرداند . نمیفهمید ... هیچ

چیزی نمیفهمید ! هنوز انگار درد ضربه ای را که خورده بود ، احساس نمیکرد.

لیلی نبود ... انگار آب شده بود و رفته بود توی زمین!

محمد دستپاچه گفت:

-شاید مریضه!

طاهر مشکوک نگاهش کرد:

-مریضه؟!

-آره خب ... صداش گرفته بود! مگه نه، مهرانه؟ ... حال ندار نبود پشت تلفن؟!

مهرانه پرسید:

-سر زدی به خونه اش؟

و طاهر ناامیدانه پاسخ داد:

-بیشتر از ده بار!

سرش را پایین انداخت، نگاه کرد به موزاییک‌های سیاه و سفید زیر پایش...
انگار که وسط یک صفحه‌ی شطرنج ایستاده بود... مثل یک سرباز پیاده و بی
دفاع!

صدای مهرانه را شنید:

-آقا کسری ... شما از لیلی خبری ندارید؟

ناگهان همه‌ی حواس طاهر که در اثر ناامیدی اش رنگ باخته بود، دوباره
هوشیار شد... سرش را بلافاصله بالا برد و نگاه انداخت به سمت کسری...
تصویر کسری مقابل چشم هایش مات بود.

-نه! چه خبری؟!

-آخه این چند وقته گاهی با هم حرف میزدین!

گوش چپ طاهر زنگ زد... خطر را در نزدیکی اش احساس کرد... بلاخره
عینکش را به چشم زد، حالا میتوانست تصویر کسری را واضح ببیند... تصویر
صورت سنگی و بی حسش و چشم هایش را که انگار از همه چیز با خبر بود!

-حرف میزدین ؟ ... !چی میگفتین ؟ ... !تو و لیلی با هم چی میگفتین ؟!
 کسری به او نگاه بی اعتنایی انداخت:
 -درباره ی آب و هوا ! نگفته بهت ؟!
 و به دروغ واضح و آشکارش پوزخندی زد . طاهر لب هایش را روی هم فشرد ،
 تا حرف بی ربطی نزند ... صدای قرچ قرچ پوتین هایش باز در فضا پیچید...
 راه افتاده بود سمت کسری.
 -تو نمیدونی کجاست ؟
 کسری طولانی نگاهش کرد ... باز پوزخند زد . گفت:
 -دوست دختر توئه ! آدرسش رو از من میپرسی خوش غیرت ؟!

و بعد همه چیز در عرض چشم بهم زدنی عوض شد ... طاهر هیکل خیسش را
 چنان آوار کرد روی سر کسری ، که صندلی چوبی به عقب برگشت ... و دو
 مرد روی زمین سقوط کردند.
 همه چیز ناگهان درهم قاطی شد.
 مثل فیلم ویدئویی که کسی انگشت گذاشته باشد روی دکمه ی دور تندش ... همه
 چیز با سرعت درهم ریخت و صداهاشان درهم مخلوط شد.
 مهرانه که یک نفس جیغ میزد و دانشجوهای که میز تحقیقشان را رها کرده بودند
 تا دعوا را ببینند ... محمد که شانه ی طاهر را عقب میکشید و کسری که مثل
 روز روشن بود میتواندست به سادگی حریف قامت متوسط و پای چلاق طاهر شود
 ، اما فقط خدا میدانست چرا از خود دفاع نمیکرد.
 مشت گره کرده ی طاهر در هوا معلق بود ... مثل یک تهدید مسلم ! صدای
 عربده اش قاطی شده بود با صدای مجری زن که داشت شنوندگان را دعوت
 میکرد به لذت بردن از صدای هایده!
 -حالا خوب گوشاتو وا کن ، مرتیکه ی دراز بی خاصیت ... لیلی دوست دختر

من نیست ، همونطوری که دوست دختر تو نیست و دوست دختر هیچ حرومزاده
ی دیگه ای هم توی این شهر نیست ! لیلی شأنش خیلی بالاتر از اونه که مردا
بخوان صاحبش بشن و در موردش از این متلکای کثیف به زبون بیارن ! پس
یک بار دیگه ... فقط یک بار دیگه بخوای بهش توهین کنی ، همه ی دندوناتو
توی دهنت خورد میکنم ! فهمیدی ؟!

کسری مستقیم نگاه میکرد در چشم های خشمگین او ... انگار از دیدن جنون او
تفریح میکرد ! با لحنی تمسخر آلود گفت:

-فهمیدم ! حالا از روی من بلند شو!

طاهر مشتش را وحشیانه تر در هوا تکان داد و بلندتر عربه زد:

-لیلی کجاست ؟ کجاست ؟ ... کجا غیش زده ؟

-من نمیدونم اون ... الهه ی عصمت و طهارت ... ! نمیدونم کدوم گوری ...
مشت سهمگین طاهر بالاخره نشست روی بینی کسری ... صدایش را در گلویش
خشکاند.

محمد به هر زحمتی بود طاهر را از روی هیکل کسری بلند کرد . کسری دو
دستی بینی اش را گرفته بود ... خون از لای انگشتانش روی زمین فرو میچکید.
احتمالا غیر منتظره ترین و عجیب ترین مشتی بود که در تمام زندگی اش خورده
بود ! طاهر اگرچه چلاق بود و شلخته بود و گاهی هم بد اخلاق میشد ... اما
هیچوقت به هیچ کسی بی حرمتی نمیکرد ! تا به حال پیش نیامده بود بلند بلند
ناسزا بگوید ... کتک کاری اش که ایدا در ذهن کسی نمیگنجید!

اما حالا همه ی اینها بود ... فحاش و عصبانی و آمده برای حمله ی مجدد ! لیلی
نبود ... نبود و لزومی نداشت که دیگر هیچ چیزی در دنیا ثابت بماند!

-وای به روزت کسری ... وای به روزت اگه اون فکری که توی ذهن منه برام
ثابت بشه ...

کسری با خشونت پرید وسط حرف او:

-خب که چی؟ می‌خواهی چه غلطی بکنی بعدش؟

یک نگاه انداخت به خطوط کف دستش که به خون آغشته شده بود، و بعد خصمانه تر از قبل ادامه داد:

-من همون کاری رو میکنم که میدونم درسته! به تو هم ربطی نداره!

ظاهر صورتش را از نفرت مچاله کرد... انگار که می‌خواست روی زمین، جلوی پاهای کسری تف کند.

-یک دختر بیگناه و از همه جا بی خبر رو فرستادی توی دهن شیر! آخه حیوون...

حرفش را خورد... پنجه کشید میان ریش مرطوبش. کسری باز گفت:

-این خواسته ی اونا بود!

"اونا!" انسان های بدون چهره و بدون جنسیت که یک جایی دور از بقیه ی انسان ها نشسته بودند و دستور میدادند... برای زندگی دیگران تصمیم میگرفتند و عین خیالشان هم نبود که آدم ها بمیرند یا زندگی یشان ازهم بپاشد. مهم فقط همین بود که خودشان "آن بالا" و روی تخت عاجشان بمانند و یک جورایی خدایی کنند.

اما طاهر میسوخت! از دوری لیلی میسوخت... از شدت نفرتی که نسبت به آن آدم های بدون چهره داشت، میسوخت... و چه اهمیتی داشت؟ هرگز شعله های هیچ آتشی، هر چقدر هم بزرگ و شعله ور، گوشه ی خیمه ی خدایی و زرکوب آنها را نمیگرفت و نمیسوزاند. هرگز هیچ چیزی آنها را از تخت عاجشان پایین نمیکشید!

-گوش بده، کسری... اگه تار مویی از سر لیلی کم بشه... اگه کم بشه... دودمانت رو چنان آتیش میزنم که هیچوقت... هیچوقت دوباره قد علم نکنی!

پوزخند کسری را دید ، اما اعتنایی به آن نکرد . نگاهش را به زمین دوخت ، کلاه بافتنی خیسش را دوباره روی سرش کشید ، راه افتاد سمت در خروجی .
مهرانه دنبالش رفت :
-یه لحظه بمون ... طاهر!
طاهر انگار که صدایش را نشنیده باشد ، در را باز کرد و لنگ زنان از کافه خارج شد . مهرانه تا دم در رفت ، اما دیگر جرأت نکرد پایش را توی کوچه ی خیس بگذارد . جیغ زد :
-لیلی چی شده ؟ ... طاهر!
صدایش گم شد در هیاهوی باران ... طاهر مثل یک شبخ تیره پوش زیر سیلی که از آسمان میبارید آنقدر رفت تا از مقابل چشم های مهرانه ناپدید شد

...طاهر پشت سر لیلی راه میرفت ... میگفت : لیلی ... لیلی آروم تر بدو ! زمین میخوری ها!
اما لیلی صدایش را نمیشنید و با همه ی سرعتش کوچه های خیس را طی میکرد . پاییز بود و باران میبارید و بوی درخت های خیس همه ی شهر را پر کرده بود . لیلی زیر باران میدوید ... مثل یک روح زنده و تپنده ! پالتوی قرمزش را به تن داشت و موهای سیاه و خیسش روی صورتش چسبیده بود ... میدوید و بعضی وقت ها از ته قلبش جیغ میزد : هورا ! هوررررررر!
هزار حرف ناگفته در قلبش داشت ، با خدا ... یا لیلی ! نمیدانست ! تازگی ها زیادی خدا و لیلی را با هم اشتباه میگرفت . وقتی که رو به قبله سجده میکرد و تسبیح خدا را میگفت ، لیلی را پشت پلک های بسته اش تجسم میکرد ... و آن وقت هایی که دست می گذاشت زیر چانه اش و به لیلی نگاه میکرد که مشغول نقاشی کشیدن بود و بعد ناگهان نگاهشان درهم ادغام میشد و لیلی لبخند میزد ،

حس میکرد این خداست که نگاهش میکند و به او لبخند میزند.
 نمیدانست! گاهی حس میکرد کافر شده... خب، نه کاملاً! هر انسانی تکه‌ای
 از روح خدا بود... و طاهر این تکه از خدا را میپرستید!
 دوست داشت به آن موجودی که پالتوی قرمز پوشیده بود و زیر باران میدوید...
 موجودی که نمیدانست خداست یا لیلی... دوست داشت به او بگوید: میدونی
 پرستش یعنی چی؟ ... میدونی؟...!
 ...و به لیلی نگاه میکرد که زیر باران میدوید. با قلبی آزاد... با روحی آزادتر
 ...میدوید و هورا میکشید! چقدر زیبا بود... و چقدر رها! رهاتر و مغرورتر
 از باران... لیلی! لیلی! لیلی! لیلی! لیلی! لیلی! لیلی! لیلی! لیلی! لیلی!
 هر وقت میخواست به لیلی فکر کند، تصویر چشم‌های شفاف و زیبای او مثل دو
 قطره باران که روی پنجره چکیده باشد، فرو می‌لغزید و نابود میشد! اما انگار
 عطری با خود داشت که هیچوقت نابود نمیشد! نگاهش به روی هر چیزی میرفت
 ، آن را به عطر خود مفتخر میکرد! و او بوی عطر نگاه لیلی را همه جا میفهمید
 !روی تمام پنجره‌های کافه... روی تمام فنجان‌ها... روی درخت‌های سر
 خیابان... روی پیانوی قسطی... روی موهای بهم ریخته و ریش ژولیده‌ی
 خودش که نارنجی نبود...! چقدر از خودش شرمند بود که موهایش نارنجی
 نیست!
 آخر کی فکرش را میکرد کار به آنجا برسد؟ ... به جایی که فرقی بین خدا و
 لیلی قائل نباشد! خدایش را پیچیده در پالتوی قرمز زیر باران ببیند و همه‌ی تنش
 از حس پرستش داغ شود...!
 ...داد زد: مگه بچه‌ای، لیلی؟ ... اگه یکی ببینت... لیلی!
 و لیلی داد زد: هورا! بعد پاهایش را جفت کرد و توی گودال کوچک آب پرید.
 کی میفهمید در دل طاهر چه میگذشت؟ کی میفهمید چه حالی داشت از اینکه

خدایش را گم کرده بود ؟ ... آخر خدا که شوخی نبود ! کی میخواست بفهمد که لیلی برای طاهر چه بود ؟ ...
 "لنت به تو لیلی" ...
 کفر میگفت ! چه عیبی داشت ؟ ... خدا بزرگ بود ! بد و بیراهه‌هایش را میشنید و نشنیده میگرفت !
 "چرا به من نگفتی ؟ چرا ؟ ... انگار من هیچی توی زندگی تو نیستم ! تو همه چیز من هستی و من" ...
 زیر باران میرفت ... مثل جسمی که روح نداشت ... مثل مومنی که خدا نداشت ... مثل عاشقی که دیگر دل نداشت ! میرفت و گریه میکرد ... کسی اشک هایش را زیر باران نمیدید . مردم نمیفهمیدند ... آخر آنها چه میفهمیدند که او چه حالی داشت ؟
 "میری و به من اعتنایی نمیکنی ... نگاهم نمیکنی ! انگار من نیستم ! انگار" ...
 میرفت ...

"همیشه همینطوری بودی ... همیشه" ...
 میرفت ...
 "لنت بهت لیلی ! لنت به من ! لنت به این زندگی" ...
 میرفت ...
 "دلت میخواست همینو بشنوی ؟ که بگم خسته شدم ؟ بریدم ؟ کم آوردم ؟" ...
 میرفت ...
 "حالا کجایی ؟ ... کجایی ؟ ... بی من کجایی ؟" ...
 ... لیلی میدوید ... جیغ میزد : هورا !
 لیلی جان ... لیلی آروم تر !
 هوررررا ! هورررررا !

لیلی میخوری زمین ، دردت به جونم ! لیلی!
هورا ! هورا ! هورا!

لیلی جان ! لیلی ... لیلی ... لیلی!

به خود آمد . مقابل در آپارتمان لیلی ایستاده بود ، زل زده بود به خطوط کج و معوجی که روی چوب در حک شده بود . عینکش باز خیس شده و بخار گرفته بود و بدنش چنان یخ کرده بود که دیگر سرما را حس نمی‌کرد.
دستش را بالا برد که در بزند ... شاید اینبار صدایش را شنید ! شاید ... ممکن بود همیشه احتمال یک معجزه میرفت ! اما دستش در هوا معلق ماند.

یک دقیقه ... دو دقیقه ... بالاخره عقب گرد کرد . همانجا ، روی پله های کثیف و نیمه تاریک نشست . اگر لیلی اینبار هم جوابش را نمیداد و در را باز نمی‌کرد... نمیخواست باز هم ناامید شود!

همانجا نشست ، تکیه زد به دیوار نم زده و طبله کرده ی راهرو ... چشم هایش را بست . منتظر ماند تا آن در بالاخره خود به خود باز شود... !

یرمرد کلید ساز روی دستگیره ی رنگ و رو رفته ی در خم شده بود ، سعی میکرد پیچ گوشتی را روی شکاف پیچ جا بزند و آن را باز کند ... هرچند با آن عینک کهنه و کدر که دسته هایش به زور چسب چوب عمود ایستاده بود معلوم بود که نمیتوانست!

قبل از آن هم نزدیک به سه ربع تلاش خود را کرده بود تا قفل را با کلیدهای عاریه ای باز کند ، موفق نشده بود.
طاهر پرسید:

-باز نشد ، پدر جان ؟

دست هایش را روی تخت سینه اش درهم گره زده بود ، شانه ی چپش را چسبانده

بود به دیوار پاگرد ، پنجه ی پوتین راستش را به حالتی هیستریک روی زمین میزد . خیلی خودش را کنترل میکرد تا سر پیرمرد داد نزند و بعد جعبه ابزارش را از پلکان به پایین پرت نکند .
پیرمرد با ترشرویی به او توپید:
-د وایسا دیگه ، آدم حسابی ! الانه بازش میکنم!
بلاخره توانست پیچ گوشتی را جا بزند . همانطور که پیچ را به سختی میپیچاند ، زیر لبی غرولند کرد:

-مرد به این گندگی ، کلید گم میکنه ... به جای اینکه از خودش عصبانی باشه ،
خر
ن

م پیرمرد رو میگیره!

پیچ اولی باز شد ، رفت سراغ پیچ بعدی . باز با همان بیچارگی سعی کرد پیچ گوشتی را جا بزند . چند دقیقه ی بعد بلاخره موفق شد دستگیره را باز کند .
در باز شد .

پیرمرد همانطور که دستگیره را به حالتی پیروزمندانه در هوا تکان میداد ، به سمت طاهر چرخى زد و گفت:

-ها ... اینم از در ! امر دیگه ای باشه ؟!

طاهر به سرعت تکیه اش را از دیوار برداشت ، صاف ایستاد و تلاش کرد از لای در به داخل خانه نگاهی بیاندازد . بی حواس گفت:

-ممنونم!

-بخوای برات توپکش رو عوض میکنم ، با کلید جدید ... به شرطی که ...
طاهر دستش را به نشانه ی سکوت در هوا تکان داد ... نگاهی همنوز از لای شکاف در به داخل آپارتمان بود . گفت:

-نمیخواه پدر جان . دستگیره رو دوباره ببند سر جاش!
مکت کوتاهی کرد ، لب هایش را روی هم فشرد و آب دهانش را فرو بلعید . با صدایی خفه و تو دماغی ادامه داد:
-کارت که تموم شد ، صدام کن!
پیر مرد را کنار زد ، مقابل در ایستاد . پوتین هایش را همانجا دم در از پا در آورد ، در نیمه باز را آهسته به داخل هل داد و اولین قدم را برداشت.

وارد شدن به آپارتمان لیلی برایش سخت بود ... حضور در خانه ای که نمیدانست صاحبش کجاست ، معذبش میکرد . اما مجبور بود ... امیدوار بود لیلی اجبار او را درک کند!
-لیلی خانم؟!...

بلند اسمش را صدا کرد ... صدایش پیچید در خانه ، اما کسی جوابش را نداد.
سالن مرتب و تمیز ، اما مثل یک یخچال سرد بود . دمپایی های رو فرشی لیلی کنار کاناپه ی زهوار در رفته رها شده بود ... انگار که لیلی همین چند دقیقه ی پیش آنها را از پا خارج کرده بود ! یک جلد مجله ی سیاه و سفید جدول به همراه یک مداد روی کاناپه افتاده بود ... و چراغ پریموس خاموش بود!
با امیدواری باز هم تکرار کرد:
-لیلی خانم هستی؟!...

و باز هم هیچ کسی جوابش را نداد.
نگاهی محتاط به در آشپزخانه انداخت . انگار منتظر بود لیلی با پیشبند و ملاقه از آنجا ظاهر شود و سر او جیغ بزند که چرا بدون اجازه اش وارد خانه شده؟! ... !
اما هیچ کسی نبود ... هیچ کسی جوابش را نداد . تنها صدایی که سکوت منجمد کننده ی خانه را میشکست ، صدای تلق و تولوقی بود که پیرمرد کلید ساز دم در راه انداخته بود.

در لحظه ای ، باز یک امید مضحک دیگر قلبش را گرم کرد ... امید اینکه شاید لیلی را در اتاقش ، پشت بوم نقاشی یا خوابیده در رختخواب ، پیدا کند! به سرعت پا تند کرد به سمت اتاق ... انگار که میخواست مچ او را سر بازی بگیرد ... در را باز کرد و پرید توی اتاق ... اما همانجا دم در خشکش زد. لیلی نبود ! آنجا هم نبود!

احساس سر خوردگی عمیقی تن طاهر را سست و بی حس کرد . به سختی خودش را کشاند به سمت میز کار او و روی صندلی اش نشست. نگاه پژمرده و ناامیدش برای دقایقی ثابت ماند روی نقاشی آبرنگ نیمه کاره ای که وسط میز قرار داشت ... بین لیوان های آب کثیف و قلم موهای سر گرد. ... آه عمیقی کشید . هر چند لیلی نبود اما اثر تحرکات روح سرزنده اش هنوز در آن اتاق سرد موج میزد!

انگار یک روز عصر همانطور که پشت میز نشسته و مشغول نقاشی بود ، تحت قدرت و سلطه ی نیروهای آسمانی کم رنگ و کم رنگ تر شده و بعد محو شده بود ! کاملاً ، از روی صفحه ی زمین محو شده بود! چه حس عجیبی بود ... دنیای بدون لیلی ... خالی و بی ارزش بود! نگاه سر خورده ی طاهر از روی خطوط نقاشی نیمه کاره و لیوان های آب رنگ شده و قلم مو ها گذر کرد و کم کم کشیده شد سمت جعبه ی سیاه و نیمه باز مداد رنگی ها.

دستش را جلو برد ، با احتیاط روکش مخملی و زاغ جعبه را لمس کرد و بعد درب آن را کاملاً گشود ... اول موها و ریش نارنجی ونگوگ را دید و پس از آن نگاهش سر خورد روی ردیف مداد رنگی ها.

انگار لیلی قبل از اینکه توسط نیروهای آسمانی کاملاً محو شود ، آن جعبه را از توی کشوی میز بیرون کشیده و با آن خداحافظی کرده بود!

و بعد صدای غش غش خنده ی او در اعماق جان طاهر بلند شد ... مثل وقت هایی که میخواست طاهر را اذیت کند و برایش از عاشق هایش میگفت و میخندید:

-پسره فکر میکرد پنج تا از مدادام همون موقع توی تصادف گم و گور شدن! کلی شرمنده ام شد! منم ویرم گرفت نگفتم بهش که مدادام از قبل ناقص بودن! اونم چند روز بعد برگشت و یه بسته مداد برام آورد! سی و شیش تایی ... طاهر

!باورت میشه؟

م

ک کم هشتصد نهصد تومن قیمتشونه! نقاشی ونگوگ توی جعبه است! عالیه یعنی!

روح از تن طاهر پر کشید و رفت ... زانوهایش لرزید. اسمی انگار چماق شد و فرود آمد توی سر او!

آن اطلاعاتی ... علیرضا هوشمند ...! او آنجا بود!

حالا طاهر میتوانست اثر انگشت های او را همه جا ببیند. روی چراغ، روی کاناپه، روی جلد مجله ی سیاه و سفید ... و لابد قبلا آنجا روی آن صندلی هم نشسته بود و صد البته جعبه ی مدادی را که خودش برای لیلی خریده را زیر و رو کرده بود!

هیچ نیروی آسمانی و عجیبی در کار نبود! لیلی را آدم فضایی ها از روی زمین محو نکرده بودند. این کار آن مرد بود!

همان علیرضا هوشمندی که نگاههای سرد و پر تحقیر داشت ... توی کافه ی شلوغ و پلوغ و دانشجویی، لباس های مارک میپوشید و جایی که همه اشو میکشیدند، او سیگارهای خارجی دود میکرد ... و فقط خدا میدانست از کدام جهنم دره ای روی سر زندگی آنها آوار شده بود!

او لیلی را محو کرده بود!
صدای پیرمرد کلید ساز بلند شد:
-آقا کار من تمومه ! دستمزدمه میدی برم رد کارم ؟!
طاہر به خود آمد ، دستی کشید میان موهایش و به سرعت ازجا برخاست . باز
بی تاب شده بود . باید سراغ کسری میرفت ، به هر زوری که شده آدرسی یا
نشانی از او میگرفت.
در جعبه ی مدادها را با ضرب بست ، پا تند کرد ... از اتاق خارج شد. ...

چراغ های ویلا ، خاموش بود!
هیچ نوری ، هر چند ضعیف و بی اهمیت ، از پنجره های بزرگ به بیرون
نمیتابید.
علیرضا نشسته بود پشت فرمان ماشینش ... دست هایش دور فرمان قفل بود و
نگاهش روی پنجره های خاموش . نیم ساعتی میشد که رسیده بود ، ماشینش را
پارک کرده بود روی سنگفرش های مقابل ویلا ... اما پاهایش آنقدر قدرت نداشت
که پیاده شود و داخل برود . باران نم نم میبارید ... صدای برخورد طبل وار
قطراتش روی سقف آهنی ، در مغز او بازار مسگر ها راه انداخته بود!
-ازش متنفرم ! ازش متنفرم ! ازش متنفرم!
این جمله را تکرار میکرد ، انگار میخواست به هر نحوی شده آن را به مغز
لعتنی اش دیکته کند . اما اینکه لیلی حالا به جای اوین در ویلای شمیران پدرش
حبس بود ، نشان میداد دارد با خودش مزخرف میگوید!
باز با تأکید بیشتری گفت:
-ازش متنفری ! ازش متنفری ! تو ازش متنفری!
کف دست هایش را با خشم کوبید روی فرمان . با این مزخرفات بی سر و ته به

جایی نمیرسید ! لعنتی ... لیلی را نمیتوانست از زندگی اش بیرون بیاندازد ، چون از او متنفر نبود ! هیچ کاریش هم نمیشد کرد !
دست از فکر و خیال برداشت ، نفسش را محکم فوت کرد بیرون و بالاخره پیاده شد . جیب های پالتوی سیاهش را گشت ، مطمئن شد دسته کلید و جعبه ی سیگارش را برداشته ... راه افتاد سمت در ویلا .
سگ نگهبان نژاد ژرمن انگار بوی غریبه را احساس کرده بود ، شروع کرد به پارس کردن . علیرضا قفل و زنجیر در را باز کرد ، گفت :
-چه مرگته پسر ! منم ! خفه شو دیگه !

سگ کف دست او را بوید ، بعد به نشانه ی آشنایی روی زمین نشست و دمش را تکان داد . علیرضا در را پشت سرش دوباره زنجیر کرد و بعد موهای او را که زیر باران نم برداشته بود ، نوازش کرد .
سگ تلاش کرد کف دست او را لیس بزند . دل علیرضا به حال او سوخت . سه روز پیش مجبور شده بود لیلی را به آنجا ببرد ، برای اینکه اخبار به گوش خانواده اش نرسد نگهبان ویلا را فرستاده بود پی کارش .
اما سگ را نمیتوانست جایی بفرستد . بیچاره در آن سه روز در حیاط ول میگشت ... لابد گرسنگی هم کشیده بود !
علیرضا مقابل او ، روی دو زانویش نشست . دستش هنوز هم روی موهای نم زده ی سگ بود . گفت :

-اوضاع چطوره ؟!

سگ به او نگاه کرد ... چشم های سیاهش در تاریکی برق میزد . علیرضا به پنجره های خاموش ویلا اشاره کرد و پرسید :
-خانوم منو که تترسوندی ؟!

اینبار سگ با قدرت پارس کرد ... انگار میخواست خودش را از هر اتهامی مبرا

کند ! علیرضا آه سردی کشید ، از جا برخاست و دستش را از روی سر سگ برداشت.

-ترسوندی هم ترسوندی ! من که ج نمش رو ندارم ... لااقل تو نشونش بده اینجا خونه ی خاله نیست!

رفت سمت در ورودی ... سگ دنبالش راه افتاد . علیرضا قفل بد قلق را با زحمت باز کرد ، حفاظ آکاردئونی را کنار زد . بعد در اصلی را گشود.
سگ هنوز پشت سرش بود . علیرضا دستش را در هوا تکان داد:
-شب خوش ... ببخشید اگه بد خواب شدی!

و در را بست.

داخل ویلا کاملاً سرد و تاریک بود . به جز نور تند و نارنجی که از شعله های کم جان داخل شومینه میتابید ، هیچ نور دیگری در فضا سو سو نمیزد.
علیرضا تا جایی که میتواند آهسته حرکت میکرد تا سر و صدایش لیلی را بیدار نکند . همانجا دم در کفش هایش را از پا کند و بی صدا قدم برداشت به جلو ... اولین کاری که باید میکرد ، پیدا کردن لیلی بود.

هر چند ، سه روز پیش قبل از ترک ویلا خیلی دقیق همه ی چفت و بست های ساختمان را چک کرده بود تا مطمئن شود هیچ راه فراری وجود ندارد ، اما باز هم گوشه ی ذهنش دلهره ی نبودن او را داشت!

فکر کرد شاید بتواند او را در یکی از اتاق خواب ها پیدا کند ... اما دو سه قدم که جلو رفت ، تن درهم مچاله شده ی او را نزدیک شومینه دید.

آهسته به سمت او رفت ، بالای سرش ایستاد و مدتی نگاهش کرد.

لیلی دراز کشیده بود روی پوست سفید بزی که کف پارکت ها نزدیک شومینه پهن بود . یکی از کوسن های روی کاناپه را زیر سرش گذاشته بود ... بدون هیچ پتو و رو اندازی خودش را مچاله کرده بود در پناه آتش کم جان شومینه.

علیرضا نفس خسته اش را فوت کرد بیرون ، دو قدم پسا پس رفت و بعد از لیلی رو بر گرداند.

حالا دیدش به تاریکی نسبتا عادت کرده بود و میتوانست تا حدودی دور و اطراف سالن را ببیند . همه چیز همانطور که قبلا بود ، مرتب و دست نخورده مانده بودند ! انگار در آن سه روز هیچ آدمیزادی در آن خانه زندگی نکرده بود ! انگار علیرضا سه روز پیش یک مجسمه را با خود آورده و کف خانه گذاشته و حالا هم همان مجسمه را تحویل گرفته بود!

خلقش بیخودی تنگ شد ، عصبی دستی کشید میان موهایش . از خود پرسید ، یعنی در این سه روز چیزی هم خورده ؟ ... ! یا هر شب توی همین سرما خوابیده ؟...

و دوباره نگاه کرد به لیلی.

آه سردی کشید ، دست از فکر و خیال برداشت ... میان تاریکی پیش رفت و وارد اتاق خواب مخصوص پدر و مادرش شد.

داخل کمد دیواری را گشت و از بین ردیف های منظم متکاها و تشک ها ، بلاخره دو پتو بیرون آورد . پتوها هنوز هم بوی خاص نو بودنشان را حفظ کرده بودند.

باز برگشت توی سالن . یکی از پتوها را روی کاناپه انداخت و دیگری را برد تا جای شومینه . لیلی هنوز هم به همان حالت جنین وار و در خود مچاله شده ، خوابیده بود.

علیرضا پتو را روی تن او انداخت و با دقت مرتب کرد . سپس چرخید و با انبر طلایی مخصوص خاکسترهای داخل شومینه را زیر و رو کرد ، بلکه آتش جان بگیرد.

زغال های مخملی جرقه زدند ... صدای جرقه ها نشست در گوش های لیلی ،

نظم نفس هایش بهم خورد.

علیرضا با نگرانی نگاهش کرد ... از بیدار کردنش نمیترسید ، اما آن لحظه
آمادگی رویارویی با او را نداشت ... چون واقعا نمیدانست باید چه رفتاری با آن
دختر یاغی و متنفر داشته باشد.

اما لیلی بیدار نشد . دندان قروچه ای کرد و کمی جابجا شد و بعد دوباره نظم
برگشت به نفس هایش.

علیرضا به او نگاه کرد ... و بعد دیگر نتوانست نگاهش را از او بگیرد . نور
نارنجی آتش ساییده بود روی نیم رخ لیلی ، زیبایی مهلک و نفسگیرش را بی
رحمانه به نمایش گذاشته بود.

باز همان حس داغ و نیرومند او را مسحور کرد ... حس اینکه وقتی با لیلی بود
دوست داشت در وجود او غرق شود ... میتوانست ساعت ها خیره به او بماند...
میتوانست هر چیزی که در دنیاست فراموش کند و فقط لیلی را ببیند. ...
دستش انگار دیگر متعلق به خود او نبود ، آهسته جلو رفت ... همه ی جانش در
آتش اشتیاق لیلی میسوخت ... میخواست گونه ی او را لمس کند ، اما...
لیلی باز دندان قروچه ای کرد و تکانی خورد ... اینبار چرخید روی شانه ی
راستش ، کف دست هایش را زیر سرش برد ... انگار سنگینی نگاه علیرضا حتی
در خواب آزارش میداد!

صدایی در درون علیرضا او را سرزنش کرد : داری چه غلطی میکنی ابله ؟...
نفسش را فوت کرد بیرون ، پتو را که از روی شانه های لیلی کنار رفته بود
دوباره مرتب کرد ... به سرعت از جا برخاست و از لیلی فاصله گرفت.
پالتو اش را از تن کند و خود را انداخت روی کاناپه ... تلاش کرد بخوابد ،
هرچند ... تا صبح بیدار ماند و گوش کرد به صدای نفس های لیلی... !

سگ توی حیاط واق واق میکرد ... آنچنان بلند و دیوانه وار که انگار میخواست
از ذوق بمیرد! سر و صدایش لیلی را از خواب پرانده بود.
با ترش رویی زیر لب زمزمه کرد:

-

حمق

ا وق وق صاحب!

این ناسزایی بود که هر روز صبح به آن سگ بزرگ نقره ای میداد ... هر روز
صبح که با صدای قدم هایش توی حیاط یا پنجه کشیدنش روی در و یا با صدای

واق واقش بد خواب میشد! حالا که انگار قرار بود در آن ویلا زنده بگور شود ،
آرزو میکرد که ای کاش لااقل در مقبره ی خود تنها میبود!
کش و قوسی به تن کوفته اش داد و سر جا غلتی زد ... نور سفید صبح از پشت
پرده ی توری روی صورتش میتابید و آزارش میداد . کف دستش را سایبان چشم
های بسته اش کرد ، خمیازه ای کشید و به سختی سر جا نشست ... احتیاج داشت
تا به دستشویی برود!

اما ناگهان جلب پتوی سرخ یکدستی شد که روی پاهایش افتاده بود ... ذهن هنوز
خواب رفته اش دست و پایی زد تا یادش بیاید دیشب کی آن پتو را آورده بود...
اما چیزی یادش نیامد!

سگ هنوز هم توی حیاط واق واق میکرد.

لیلی مبهوتانه چشم چرخاند در اطراف و بالاخره پالتوی مشکی مردانه را روی
تکیه گاه کاناپه دید ... او برگشته بود!

عین برق گرفته ها هینی کشید ، پتو را از روی پاهایش کنار زد و از جا
برخاست ... مدتی هاج و واج سر جا ایستاد ... انگار خبر هولناکی شنیده بود!
تند و سریع نگاهی را در فضای سالن چرخاند و بعد پا تند کرد سمت پنجره.

انگار حالا میتوانست دلیل این ذوق سر صبح سگ را بفهمد ... صاحبش برگشته بود!

گوشه ی پرده را کنار زد ، با احتیاط سرک کشید توی حیاط . روی سنگ ریزه ها و درخت ها خیس بود ... انگار تمام دیشب باران باریده بود. او نشسته بود روی کنده چوبی وسط حیاط ... در آن هوای سرد فقط یک تا پیراهن سفید به تن داشت و یک جفت چکمه ی سیاه و براق هم پوشیده بود. داشت به سگ غذا میداد و سگ ذوق زده برایش پارس میکرد و دم تکان میداد. با

تقری پشت به پنجره نشسته بود و برای همین هنوز متوجه لیلی نشده بود.

لیلی پشت پنجره خشکش زده بود ... انگار که صاعقه ای از آسمان فرود آمده و صاف خورده بود توی مغز او ! یک لکه ی بخار بزرگ از داغی نفس های بریده بریده اش روی شیشه ی یخ بسته ایجاد شده بود ... و مشت لرزانش هنوز هم چنگ زده بود به گوشه ی پرده.

داغ شده بود ... قلبش ، وسط قفسه ی سینه اش مثل شمع گداخته ای داشت ذوب میشد . اگر میتوانست تکانی به خود بدهد ، حتما عقب میرفت و خود را گوشه ای پنهان میکرد . اما نمیتوانست ... واقعا نمیتوانست قدم از قدم بردارد . انگار فلج شده بود!

علیرضا هنوز هم متوجه او نبود ... آرنج هایش را گذاشته بود روی پاهایش و کمی به جلو متمایل شده بود . گاهی هم بازویش را صاف میگرفت و موهای سگ را نوازش میکرد.

بعد از روی کنده ی چوب برخاست ... لیلی تکان سختی خورد ، اما از پشت پنجره کنار نرفت ... او را دید که دست هایش را درهم قفل کرد و تا بالای سرش کشید ... و بعد چرخید به عقب و مچ نگاه مضطرب لیلی را گرفت.

لیلی چنان عقب پرید ، انگار دستی قدرتمند فرود آمده بود روی تخت سینه اش و او را به پشت سر رانده بود . انگشتانش را درهم پیچاند و نگاه مضطربش را دور تا دور سالن چرخاند . به دنبال سنگری برای پناه گرفتن و پنهان شدن میگشت ، اما میدانست هر تلاشی برای اینکه خود را از چشم علیرضا مخفی کند مضحک و بزدلانه است.

صدای قرچ قرچ له شدن سنگ ریزه ها را زیر چکمه های علیرضا شنید ... و یک دقیقه ی بعد در ورودی باز شد.

لیلی عمیق نفس کشید : خودتو نیاز دختر ! ویشگانی از ران پایش گرفت ، تلاش کرد سر جا استوار بماند و سرنوشتش را با شجاعت بپذیرد . هرچند ، کار سختی بود ... کار خیلی خیلی سختی بود!

صدای قدم های علیرضا از داخل فیلتر ورودی می آمد ، و بعد بالاخره سر و کله اش پیدا شد ... دست به کمر ، جوراب به پا ، و با موهایی که زیر باران صبحگاهی کمی نم برداشته و نامرتب شده بود.

لیلی دست هایش را مشت گرفت ، میخواست لرزش بی امان تنش را از نگاه مرد مقابلش پنهان کند ... صاف زل زد در چشم های او ! هر لحظه منتظر بود حرفی بشنود ... طعنه ای ، سرزنشی ، چیزی ! اما علیرضا ساکت بود ... کم کم طرح پوزخندی تمسخر آلود نقش لب هایش شد.

همه ی تن لیلی از شدت تنفر گر گرفت ... خواست چیزی بگوید ، اما علیرضا پیش دستی کرد:
-علیک سلام!

لیلی چیزی نگفت ... منتظر طعنه ی بعدی بود تا خود را رها کند و همه ی نفرتش را مثل سمی مهلک تف کند توی صورت علیرضا.

علیرضا نفس عمیقی کشید ، موهایش را با انگشتانش شانه زد ... بی حرف راه

افتاد سمت آشپزخانه و میان درگاهی آن گم شد!
 لیلی هنوز سر جا می‌خکوب مانده بود . حالت چهره اش نشان میداد غافلگیر شده
 است . انتظار این سکوت را از طرف علیرضا نداشت ... آن هم بعد از رفتار
 وحشیانه و نفرت انگیزی که در آخرین دیدارشان از خود نشان داده بود!
 خود را آماده برای یک جنگ دیگر کرده بود ... اما این سکوت ! ... قلب لیلی
 میان سینه اش درهم فشرده شد . چه کسی میدانست در ذهن یک ساواکی چه
 می‌گذشت ؟ آنها همیشه همینقدر عجیب بودند ! همیشه یک روش جدید برای
 شکنجه داشتند ! شاید این سکوت هم یک روش شکنجه بود ! کسی چه میدانست
 !؟

نفس هایش تند شد ... انگار کسی به او اهانت سختی کرده بود ! دستی کشید میان
 موهای باز و نسبتاً ژولیده اش ... با خشم رفت به طرف آشپزخانه.

-منظورت از این کارا چیه ؟!

وسط درگاهی ایستاد . علیرضا پشت میز آشپزخانه نشسته بود ، پیشانی اش را
 تکیه زده بود به کف دست راستش ... در دست چپش سیگاری دود میشد و
 میسوخت . صدای لیلی را که شنید ، سرش را بلند کرد.

-چی ؟

لیلی از سر خشم دندان قروچه ای کرد.

-اینهمه راهو از تهران تا اینجا اومدی که چی ؟ توی آشپزخونه بشینی ، سیگار
 سر صحبت رو بکشی ... ! یا چی ؟ ! به سگت غذا بدی ؟ روی من پتو بندازی ؟!
 یا برای خودت چای دم کنی و صبحانه بخوری ... ! چی ؟!
 علیرضا مدتی نگاهش کرد ... سرد و بی تفاوت ! کمی روی صندلی جابجا شد ،
 گفت:

-من عادت به صبحانه ندارم ! یه نخ سیگار میکشم و یک فنجان چای میخورم و

میرم!

لبخند سرد و بی تفاوتی زد ، باز کامی از سیگارش گرفت . بعد از جا برخاست تا نگاهی به کتری روی گاز بیاندازد . لیلی گفت:

-از من چی میخوای؟!

آب ، جوش آمده بود ! علیرضا برگشت به سمت او:

-هیچی!

سیگارش را روی لبه ی زیر سیگاری گذاشت ، باز چرخید و در یکی از کابینت ها را باز کرد.

-دلت میخواد ازم چی بشنوی؟!

صدایی داخل کابینت جوابش را داد:

-هیچی!

خشم دوید در نگاه لیلی ... صدایش را بالا برد:

-پس برای چی اومدی؟

صدای داخل کابینت تکرار کرد:

-هیچی!

لیلی میخواست از خشم دیوانه شود . داد بزند ... گریه کند ! این مرد به خاطر "هیچی" آمده بود به آنجا و داشت او را با "هیچی" گفتن هایش به جنون میکشاند!

همه ی زندگی لیلی اینقدر ناگهانی تغییر کرده بود . دیگر کافه نمیرفت ،

آموزشگاه نمیرفت ... دیگر از دوستانش هیچ خبری نداشت ، و از طاهر هم بی

خبر بود . این مرد او را در یک ویلای غربیه در ناکجا آباد حبس کرده بود و به

جز "هیچی" هیچ کلمه ی دیگری نمیگفت . نمیدانست ... لیلی واقعا نمیدانست باید چه کند.

استیصال در همه ی تنش ریشه دواند ... مثل سمی قوی بود که احساس خشم و

نفرتش را فلج کرد . قدمی به جلو برداشت ، یکی از صندلی های میز ناهار خوری را عقب کشید و خود را به روی آن انداخت .
-بذار من برم!

لحن بغض آلودش که مخلوطی از حس التماس و استیصال بود ، هیچ تأثیری در علیرضا به جا نگذاشت . لیلی سرش را بلند کرد ، با هر ده انگشتش چنگ زد میان موهایش و ادامه داد:

-منو قراره تا کی اینجا نگه داری ؟!

علیرضا پای اجاق ایستاده بود ، داشت در قوری آبجوش میریخت . سرش را کمی روی شانه اش کج کرد و نگاه سرد و بی تفاوتی به لیلی انداخت .
-تو قراره تا کی به این مزخرفات ادامه بدی ؟!

-تو حال منو نمیفهمی!

-معلومه که نمیفهمم ! من که مثل تو یک مجرم نیستم!

لیلی سکوت کرد ... مات زده خیره ماند به علیرضا . انتظار شنیدن هر چیزی را از او داشت ، به جز اینکه به او صفت مجرم بدهد .
علیرضا بلاخره دست از کارهایش کشید ، یک قدم به عقب رفت و بعد پشت میز نشست . گفت:

-اینجا که آوردمت ، جای بدی نیست ... ! لااقل از اوین بهتره!

لیلی نگاهش نمیکرد ... سرش را انداخته بود پایین ، به حالتی نامفهوم به گلدوزی های ریز روی رومیزی نگاه میکرد . حالش شبیه آدم های سیلی خورده بود .
علیرضا سیگار نیم سوخته اش را از روی لبه ی زیر سیگاری کریستال برداشت و به لب برد . ادامه داد:

-رختخواب داره ، برای اینکه روی زمین نخوابی ... پتو داره ، برای اینکه سرما نخوری ! توی کمد داخل حموم رو بگردی ، میتونی حوله ی تمیز و

مسواک نو و از این چیز می‌زا پیدا کنی! اینجا میتونی حموم کنی، میتونی مسواک بزنی ... میتونی موهاتو شونه کنی!

مکث کوتاهی کرد، آخرین کام را از سیگاراش گرفت و بعد دودش را فوت کرد بیرون. همانطور که فیلتر سوخته را توی زیر سیگاری خاموش میکرد، باز گفت:

-در کل بهت بگم، جای بدی نیست ... اصلاً بد نیست! و خب جالبش اینه که خوب و بد، اینجا تنها جاییه که برای تو مونده! بعد از...
پی جمله اش را نگرفت. کمی خم شد روی میز، دستش را گذاشت روی دست لیلی ... سرش را کمی خم کرد تا صورت او را ببیند:

-می‌رسی چرا اومدم اینجا؟ می‌خوام چی بدونم؟ ... خب، خودت میدونی! من می‌خوام حقیقت رو بدونم ... باید که بدونم! قبل از اینکه ازت بپرسم ... تو خودت باید بگی ...! تا کی قراره اینجا بمونی؟ تا وقتی که حقیقت رو بهم بگی! کامل

و

واضح ... چون اگه دروغ بگی، من می‌فهمم! می‌فهمم و اونوقت همه چی بهم میریزه! من می‌خوام دوست تو باشم! تو برای اینکه نشون بدی دوستی منو قبول کردی باید، لیلی ... باید به حرف بیای! قبل از اینکه مجبور بشم ازت بپرسم، یا ... حالا ... چای می‌خوری؟ هووم؟!

منتظر جواب لیلی نماند، از پشت میز برخاست و رفت سمت اجاق گاز ... درب قوری چینی را برداشت و بوی خوش چای تازه دم را سر کشید.
صدای کشیده شدن پایه های صندلی روی سرامیک های کف آشپزخانه بلند شد...
نگاهی به عقب انداخت، لیلی نبود ...! صدای باز و بسته شدن در سرویس بهداشتی را شنید. از توی کابینت یک فنجان برداشت، چای ریخت. ...

لیلی گفت:

-من می‌خوام حرف بزنم!

نشسته بود پای شومینه ، پتوی سرخ را پیچیده بود دور شانه هایش ... زانوهایش را دز آغوش گرفته بود و تنش را گهواره وار تکان میداد.

-من چیزی برای پنهان کردن ندارم!

نگاهش را به نقطه ی بی هدفی روی زمین دوخته بود ، و صدایش چنان بود که انگار داشت با خودش حرف میزد.

-من هیچی برای پنهان کردن ندارم!

علیرضا با دقت صدای او را میشنید ... دستانش که برای برداشتن پالتو اش دراز شده بود ، لحظه ای در هوا معلق ماند ... اما بعد به خود آمد ، پالتو را به سرعت برداشت و پوشید.

-مراقب خودت باش ... باز بهت سر میزنم!

لیلی پتو را از روی شانه هایش پس زد ، دستش را ستون تنش کرد و به سختی تلاش کرد روی زانوهایش بایستد.

-تو می‌خوای حقیقت رو بشنوی ؟ ... خب ، حالا گوش کن ، چون می‌خوام بهت بگم!

بدنش میلرزید ، زانوهایش تحمل وزن تنش را نداشت ... اما از جا بلند شد.

صدای عاصی اش را بالا برد:

-من هیچ کاره ام ! میفهمی ؟ ! من هیچ کاره ام!

علیرضا گفت:

-میفهمم!

مکشی کرد ، آهسته چرخید به طرف او ... دست هایش را جلوی سینه اش درهم گره زد.

-اون جزوه ها رو از کی گرفتی ؟

لیلی پلک های سوزانش را روی هم فشرد ... سرش گیج میرفت ، داشت تعادلش را از دست میداد.

-کسری!

-کی ؟!

-گفتم ... کسری!

علیرضا فقط نگاهش کرد ... نگاهش رنگ سرزنش داشت ، انگار حرف لیلی را باور نکرده بود . نفس عمیقی کشید:

-خدا حافظ!

باز خواست بچرخد و برود ، لیلی دو قدم پشت سرش راه افتاد:

-کسری با اوناست ! من نمیفهمم که اونا چه آدمایی هستن ... اما کسری باهاشونه ! یه بار که اومدی کافه ... همون وقتی که میخواستی بهم مداد رنگی ها رو بدی ... تو رو شناخت ! بهم گفت ... تو کی هستی ! گفت اونجا که هستی ، بهت بابک میگن ! آپارتمان رو نشونم داد!

علیرضا تعجب کرد ، اما اجازه نداد حالت سرد و بدون انعطاف چهره اش تغییری کند . فقط سر جا صاف ایستاد ، نگاه کرد به لیلی.

صورت لیلی درهم مچاله شده بود ، انگار داشت از درد عمیقی رنج میبرد . چند قدم تلو تلو خوران رفت و بعد ستون سفید وسط سالن را گرفت.

-خیلی باهام حرف زد ... خیلی چیزا گفت ! میگفت شما شکنجه میدین زندانیا رو ! میگفت ... بهم میگفت این کار کثیفیه ... شما آدمای کثیفی هستین ! بعدش گفت که باهات دوست بشم ، پیام آپارتمان ... جاسوسیتو بکنم ! ولی من قبول نکردم ... به خدا ... دیدی خودت ! نخواستم بهت نزدیک بشم ! بهت گفتم ادامه ی رابطه مون درست نیست ! نگفتم ؟!

علیرضا هنوز هم نگاهش میکرد ... بدون هیچ احساسی . انگار هیچکدام از حرف های لیلی را نشنیده بود ... یا شنیده بود و برایش مهم نبود ! مقاومت لیلی درهم شکست ... موجی داغ و مخرب در رگ هایش به گردش افتاد ... خوب میدانست او منتظر بود تا چه اسمی بشنود . صدایش درهم شکست:
-همش ... همین بود!
باز چشم هایش را بست ... نفس داغش را تکه تکه فوت کرد بیرون.
-همه ی حقیقت ... هر چی که باید میگفتم ... همین بود ! بیشتر از این دیگه هیچی نیست ! هیچ حرفی ... یا ... اسمی ... دیگه ... حتی با انبر داغ نمیتونی از زیر زبونم چیزی بیرون بکشی!

لحظاتی منتظر ماند ... باز سکوت سخت علیرضا بی رحمانه سیلی کوبید به گوشش ... داد کشید:
-میفهمی ؟!
بغضش درهم شکست ... تکیه زد به ستون سفید ، کف دستهایش را حایل صورتش کرد و های های اشک ریخت.
دست های علیرضا در جیب های شلوارش مشت شد ، عضلات صورتش سفت شد . مدتی نگاه کرد به شانه های لرزان لیلی ... و بعد نفس عصبی اش را فوت کرد بیرون.
-خدا حافظ!
لیلی گفت:
-بذار من برم!

علیرضا اعتنا نکرد ، راه افتاد سمت کریدور ... لیلی به حق حق افتاد:
-من میخوام برم ! دیگه نمیتونم ... نمیتونم...
هیچ پاسخی نشنید . از شدت جنون نیمه نفس شد ، مشت لرزانش را در هوا تکان

داد:

-من خودمو میکشم!

چند قدم بی هدف به جلو برداشت ... گلدان چینی روی میز را برداشت و با همه ی قدرت روی زمین کوبید.

-اگه منو بذاری و بری ... میکشم ! به خدا خودم رو میکشم!

دیوانه وار اشک میریخت ... دنیا در سیلاب اشک هایش غوطه ور بود . زانو زد روی زمین ، تند و سریع یک تکه از چینی های شکسته را برداشت و روی رگ دستش گذاشت.

-خودم رو میکشم ... اگه بری ... من خودمو...

حرفش تمام نشده بود ، در شیشه ای سالن چنان محکم بهم کوبیده شد که تمام خانه لرزید ... گریه ی لیلی برای لحظه ای بند آمد ، بی اختیار سر چرخاند به سمت کریدور ورودی ... و بعد همان وقت علیرضا نیمه نفس و دیوانه از خشم دوید به سمت او.

-میخوای خودتو بکشی؟!

لیلی فقط نگاهش کرد . علیرضا بازویش را گرفت ، تند و بی رحمانه او را از روی زمین بلند کرد ... باز کنار گوشش عربده کشید:

-میخوای خودتو بکشی ؟ آره؟!

سیلی اول را توی صورتش کوبید ... بلافاصله ، دومین سیلی را ... هر چه از

اول صبح صبوری کرده بود ، هر چه ساکت مانده بود ... حالا انگار دیگر

نمیتوانست خشمش را کنترل کند . او را با همه ی قدرت به عقب هل داد ... لیلی

عقب پرید ، پهلوش خورد به گوشه ی بار ... نفسش از درد بند آمد . علیرضا

هنوز هم داد میکشید:

-من میکشمت ! اگه میخوای بمیری ، هرزه ی بی لیاقت ... همین حالا میکشمت

!

هجوم برد به طرف لیلی ، گردنش را میان انگشتانش گرفت و تنش را چسباند به بار . نفس لیلی بند آمد ... از درد ، از ترس ، از فشار انگشتان علیرضا به گلویش ... دست هایش را بالا برد ، مشت کوبید به بازوهای علیرضا .
-ول ... م کن ! هی....ع!

باز مشت کوبید ... تقلا کرد ... چنگ زد توی صورت او بی فایده بود!
حس داشت از دست و پایش میرفت . نمیتوانست نفس بکشد ... علیرضا با همه ی قدرت گلوی او را میفشرد ... لیلی باز مشت کوبید به تخت سینه ی او ... به بازوهایش ... مشت هایش کم جان شد ... کم کم بی جان شد ... چشم هایش سیاهی

رفت ... داشت میمیرد ! از تقلا افتاد ... دست هایش بی حس شد ... چشم هایش را بست ، چنگ زد به مچ دست علیرضا ... و همان وقت راه نفسش آزاد شد
...همانجا روی زمین افتاد ... مقابل بار ... چشم های به اشک نشسته اش نیمه باز بود ، کفش های سیاه و واکس خورده ی علیرضا را میدید که داشت از او دور و دورتر میشد ... و بعد صدای باز و بسته شدن در را شنید مثل جنینی تنش را در خود جمع کرد ، کف دستش را گذاشت روی گلویش ، پلک هایش را بست ... و آرام به گریه افتاد

هوای روز دوم دی ماه ، سرد و دلگیر بود ... انگار دستی روی سر شهر ، درپوشی از مفرغ گذاشته بود .
خیابان شاهرضا مثل هر روز دیگر ، شلوغ و پر از رفت و آمد بود . مردمی که اکثرشان جوان و محصل بودند ، تک به تک یا چند نفری ، قوز کرده میان پالتوهاشان میرفتند و می آمدند .
علیرضا ماشینش را کنار خیابان پارک کرده بود ... سرش را چسبانده بود به

پشتی صندلی و با چشم‌هایی بسته به صدای مصاحبه‌ی پرویز ثابتی درباره‌ی ترور تیمور بختیار گوش میداد:

... "آقای بختیار به سراغ فتودال‌ها و مالکین سابق و کسانی که انقلاب عمیق اجتماعی ایران قدرت و سروری نا حق اونها رو ازشون سلب کرده بود، رفت و افرادی رو با کمک دولت عراق برای تماس با اونها" ... صدای رادیو قطع شد، چشم‌هایش را به سرعت باز کرد ... دست همکارش را روی پیچ رادیو دید.

- صداشو بلند کن محسن! میخوام بشنوم چی میگه!
محسن خاکه‌ی سیگارش را از لای پنجره‌ی نیمه باز به بیرون تکاند، گفت:

-چی میخواد بگه؟ همه چی رو از بری! هیچ حرف تازه‌ای نیست!
علیرضا حوصله‌ی حرف زدن نداشت. نمیخواست با او چانه بزند و جر و بحث کند ... اصلاً نمیدانست چطور شد که او را هم همراه خود آورد. پلک‌های سوزانش را روی هم فشرد و بعد خواست که خودش صدای رادیو را دوباره بلند کند ... اما محسن زد زیر دستش.

-میگم ول کن حرفای ایشونو! ای بابا ...! ببین منو!
علیرضا نگاه کرد به چشم‌های او ... محسن ادامه داد:
-چته؟! خیلی تو لبی!

علیرضا همانطور خیره در چشم‌های او ماند، و به یاد چشم‌های خیس و ملتمس لیلی افتاد ... صدای گریه‌هایش، گوشش را پر کرد ... وقتی تهدید میکرد که خودکشی میکند ... و بعد! ... انگار کسی یک گل آتش روی قلبش گذاشته باشد ... عمیقاً سوخت! دوست داشت با همه‌ی قدرت توی گوش خودش بکوبد...
دوست داشت با صدای بلند خودش را سرزنش کند: حیوون ... چطور تونستی آخه؟!

-هیچی!

محسن گفت:

-نمیخوای حرف بزنی! نه؟!

علیرضا دست پیش برد و باز پیچ رادیو را پیچاند ... ثابتی هنوز هم حرف میزد:
"شواهد روشنی در دست ماست، دال بر اینکه شرکت های نفتی غرب، تلاش
بیهوده دارند بر روی شاهنشاه اعمال فشار کنند تا از خواسته های..."
محسن باز هم صدای رادیو را قطع کرد و اینبار بی مقدمه پرسید:

-با زنت دعوا کردی؟!

علیرضا خیلی دوست داشت به او جواب دندان شکنی بدهد، اما به سختی خودش
را کنترل کرد. سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-نه، من زن ندارم!

-پس با دوست دخترت...

-از اونا هم ندارم!

نگاه محسن، رنگ تمسخر گرفت. گفت:

-میدونم! تو یک امامزاده ای!

و به متلک خودش با صدای بلند خندید. اما علیرضا نخندید، همانطور بر و بر
نگاهش کرد ... آنقدر نگاهش کرد تا بالاخره خنده ی محسن بند آمد و با اوقات
تلخی گفت:

-با یه من عسلم همیشه خوردت! این دوستتم که معلوم نیست کدوم گوری مونده!

علیرضا نگاهی انداخت به ساعت مچی اش، خیلی جدی اظهار نظر کرد:

-هنوز پنج دقیقه ای وقت داره!

و همان وقت، کسی کوبید به شیشه ی کنارش ... فوری سر بلند کرد و ژاله را
دید. محسن زیر لبی سوت کشداری زد:

-پسر! با چه تیکه‌هایی می‌پیری!

علیرضا به ژاله علامت داد سوار شود، و بعد به سمت محسن چشم غره‌ای رفت.

-دهنت رو ببند! بهش رو ندی که...

هنوز حرفش تمام نشده بود، در عقب ماشین باز شد... اول عطر گرم و شیرین زنانه‌ای هجوم آورد به داخل اتاقک... بعد کیف بزرگ ژاله و سپس خود او سوار شد. با لحنی سرزننده و پر هیاهو گفت:

-سلام رئیس!

و در را محکم بست. محسن کمی روی صندلی اش جابجا شد تا بتواند ژاله را بهتر ببیند. دختر، پالتوی کوتاه سبز و چکمه‌های ساق بلند و پاشنه دار پوشیده بود و صورتش زیر لایه‌ی ضخیمی از کرم پودر و آرایش مدفون بود. به نگاه خیره‌ی محسن، نگاه کرد و بعد به رویش لبخند دندان‌نمایی زد. علیرضا پرسید:

-دست پر اومدی؟

ژاله با ذوق و شوق جوابش را داد:

-اوووو... چه جورم! کلی خبرای دسته اول برات دارم! دانشگاهی‌ها باز توی فکر اعتراض و اعتصاب!

دکمه‌ی آهنربایی کیفش را باز کرد، دسته‌ای کاغذ از داخل آن بیرون آورد و گرفت به سمت علیرضا.

-دوست خوشتیپت رو بهم معرفی نمیکنی، رئیس؟!

علیرضا کاغذها را از او گرفت و نگاهی تمسخر آلود به محسن انداخت:

-اینو میگی؟!

محسن برای اینکه علیرضا او را بیشتر خراب نکند، خودش را وسط انداخت:

-من محسنم! دوست و همکار بابک!
و با ژاله دست داد.

علیرضا بی اعتنا به آن دو، برگه‌های گزارش را زیر و رو کرد. اولین برگه، یک کاغذ اعلامیه به کوچکی یک کف دست بود. نگاهی کوتاه به نوشته‌های آن انداخت... همان مزخرفات همیشگی! دموکراسی، آزادی، برابری... چیزهایی که هرگز نبودند و هرگز هم به وجود نمی‌آمدند! یک مشت سودا در سر... یک

مشت رویا در خواب... و یک مشت هیچ در واقعیت! جنگ بخاطر رسیدن به هیچ... ختم میشد به یک هیچ بزرگ‌تر! این تنها چیزی بود که همه باید می‌فهمیدند! اما...
برگه‌ی اعلامیه را در هوا تکان داد:

-این رو از کی گرفتی؟

ژاله، حرف زدنش را با محسن نیمه تمام رها کرد... همانطور که موهایش را پشت گوشش میزد، گفت:

-کسی نمیدونه کار کیه... امروز صبح عین نقل و نبات کف محوطه ریخته بودن!

محسن برگه را از دست علیرضا گرفت تا بخواند. ژاله ادامه داد:

-سه روز قبلم یه پسر یه دیلاق میتینگ تشکیل داده بود... از همین حرفا میزد که نباید! گزارشش رو نوشتم برات! نفهمیدم کی بود... راستش به نظرم اصلا از بچه‌های دانشگاه نبود! تا حراست اومد به خودش بجنه، جیم شد و رفت! محسن آخرین جمله‌ی اعلامیه را با صدای بلند خواند:

-از قلم تیز دانشجو، خون می‌چکد! زنده باد قلم! مرگ بر دیکتاتور! هه! چه غلطا!

اعلامیه را پرت کرد روی داشبورد. ژاله گفت:

-ناراحت نشید ، اما خیلی هم بیراه نمی‌گن دیگه!
علیرضا از داخل آینه ، نگاه تند و تیزی به سمت او پرتاپ کرد و بعد خم شد تا برگه ی اعلامیه را از روی داشبورد بردارد . ژاله کمی جمع و جور نشست ، با دلخوری گفت:

-کاری با من نداری ؟ باید برم ! کلاسم دیر میشه!

-چرا!

-چرا ، چی ؟!

-گفتم چرا ، کارت دارم!

کاغذها را با دقت تا زد و گذاشت توی جیبش ... سپس کمی سر جا جابجا شد و چرخید به طرف ژاله .

-تا حالا کافه شکوفه رفتی ؟

ژاله لب های رژ خورده اش را کج و معوج کرد.

-نه ! باید میرفتم ؟!

-پشت دانشگاه ! باید میرفتی ! خیلی از بچه های دانشگاهتون اونجا رفت و آمد دارن . منم یکی دو باری رفتم ... یه مقداری زیادی از قلمشون خون میچکه!
نیشخندی زد ، ادامه داد:

-میخوام یه سر بری ، اخبارش رو برام بگیری.

ژاله پرسید:

-خودت چرا نمیری ؟ اونا که تو رو نمیشناسن!

علیرضا هشدار آمیز نگاهش کرد ... ژاله فهمید که در صمیمیتش زیاده روی کرده و چیزی را پرسیده که نباید میپرسید . لبخندی زورکی بر لب نشانده و خودش جواب خودش را داد:

-البته ... سین جیم نداریم ! کسی از رئیسش نمیپرسه چرا!

علیرضا خشک و جدی پرسید:

-قرار بعدیمون کی؟

-اممم ... ماه دیگه؟

-هفته ی دیگه!

-جان؟!

-اوضاع بهم ریخته است! لازمه بیشتر در ارتباط باشیم!

دختر به سرعت قانع شد، شانه ای بالا انداخت و گفت:

-اوکی! مسئله ای نیست! هفته ی دیگه همو ببینیم! اما باید منو ببری اون

باشگاه خوشگلتنون توی زعفرانیه!

علیرضا رفته بود توی فکر، حواسش به ژاله نبود ... حرف هایش را یکی در

میان میشنید. بی حواس پرسید:

-هووم؟!

ژاله کف دست هایش را بهم کوبید، با شوقی کودکانه گفت:

-همون باشگاهتون دیگه! عاشقشم یعنی! خیلی دوست دارم داخلش رو ببینم!

منو اونجا میبری؟!

علیرضا باز بی حواس جوابش را داد:

-هووم!

محسن دوید وسط حرفشان:

-نبرد هم نبرد ... من خودم میبرمت! نوکرتم هستم!

ژاله غش غش خندید ... گفت:

-واو ... هانی! تو چه مهربونی! خیلی میخوامت!

گل از گل محسن شکفت، خواست چیزی بگوید ... اما علیرضا به هر دوی آنها

توپید:

-بسه دیگه خیلی دارید حرف میزنید!

ژاله پشت سر او ادایی در آورد ، محسن خندید ... ژاله به رویش چشمکی زد و بعد در را باز کرد و پیاده شد . علیرضا بلافاصله صدایش کرد:
-ژاله!

خودش هم پیاده شد ، رفت سمت ژاله و بازویش را گرفت . ژاله کمی ترسیده بود ، گفت:
-چی شده ؟!

علیرضا نگاه کوتاهی به محسن انداخت ، در طرف ژاله را بست و بعد او را یکی دو قدم از ماشینش دور کرد . باز به محسن نگاه کرد و بعد با لحنی محتاطانه گفت:

-یکی هست ... توی کافه شکوفه ! یه مرد جوون تقریبا بیست و شش هفت ساله! اسمش طاهره ... چلاقه!
ژاله با دقت به او گوش میداد ، سرش را جنباند و گفت:
-خب ؟!

-میخوام برام پیداش کنی ... یه آمار تمیز ازش در بیاری ! یعنی ... ببینی ربطی به خرابکارا داره یا نه ! حتی کوچیک ترین ربطی ... برام خیلی مهمه که بدونم!
ژاله مدتی نگاهش کرد ... چند بار مژه های سیاه و بلندش را بهم زد ... بعد انگار کم کم فهمید داستان از چه قرار است ، سری تکان داد و گفت:
-کارم سخت تر شد ... اما تو هر چی بگی انجام میدم!
علیرضا نفس راحتی کشید ، بازوی او را رها کرد و یک قدم به عقب رفت .
-ممنونم!

-پس ... قرارمون هفته ی دیگه ، همین ساعت و همین جا ؟!
علیرضا گفت:

-آره!

و بعد دستش را به سمت دختر دراز کرد و یکی از آن لبخندهایی بر لب نشانده که قعا

وا لبخند بود!

-بعد با هم میریم باشگاه ساواک ! اوهوم ؟!

ژاله ذوق کرد . دست او را با صمیمیت فشرد و بلاخره خداحافظی کرد و رفت .
علیرضا برای مدتی همانجا ایستاد و تا جایی که چشم هایش کار میکرد رفتن او را تماشا کرد .

مغزش آشفته بود و به هیچ عنوان آرام نمیگرفت . دوست داشت لیلی را رها کند تا به زندگی اش برگردد ، اما نمیشد ! نمیتوانست ! حس میکرد اگر حالا لیلی را برای خودش نگه ندارد ، برای همیشه او را از دست خواهد داد . در آن بلبشوی دانشگاهها و اعتراضات ... ممکن بود لیلی دست به کاری بزند که دیگر جبران کردنش محال باشد ! باید او را از آن کافه دور نگه میداشت و باید ... باید سر از کار طاهر در می آورد!

ژاله دور شده بود ... آنقدر دور که تبدیل شده بود به یک نقطه ی کم رنگ و محو .
علیرضا نفس عمیقی کشید و بعد چرخید به سمت ماشینش ... بلافاصله نگاه خیره ی محسن را شکار کرد .

قدم تند کرد ، رفت و دوباره پشت فرمان ماشینش نشست . محسن پرسید:

-این دختره واقعا دانشجوئه ؟

علیرضا سری تکان داد:

-آره ! دانشجوی جامعه شناسیه ! عاشق پلیس بازی و دردسراشه ! خیلی هم خوش مشرب و زود جوشه و میتونه مردا رو راحت از راه به در کنه ! خودت دیدی که ... ؟ ... !

به خود محسن اشاره کرد و پوزخندی زد . محسن بیخودی خجالت کشید .
علیرضا او را سرزنش کرد:

-تو نباید با مخبرای من لاس بزنی!
محسن جوابش را داد:

-میدونم ، اشتباه کردم ! اما تو هم نباید با مخبرات حرف خصوصی داشته باشی!
علیرضا پوزخندی زد ... حدسش را میزد ! انگشتش را کشید روی خط ریشش و گفت:

-آره ، منم اشتباه کردم ! حالا قراره بهشون بگی ؟!
محسن جا خورد:

-چی ؟!

علیرضا برای پاسخ دادن کمی مکث کرد . دست چپش را گذاشت روی فرمان ، سرش را کمی خم کرد و با لبخند عجیبی خیره شد به صورت گیج محسن:
-میخوای گزارش کارهای منو به آقایون بدی ! درست حدس زدم ؟!
محسن گفت:

-این چه حرفیه ؟ معلومه که نه!

علیرضا چیزی نگفت ، فقط با آن لبخند عجیبش به محسن خیره ماند ... آنقدر خیره ماند تا بالاخره محسن از رو رفت و با حالتی پوزشخواهانه توضیح داد:
-خودت میدونی که همه تحت نظریم ! برای همه مون جاسوس گذاشتن ... برای جاسوسامون هم جاسوس گذاشتن!

علیرضا با حالتی همدلانه سرش را تکان داد و اظهار نظر کرد:
-میفهمم ! کاملاً میفهمم!

نفس عمیقی کشید و بعد دستش را روی دست محسن گذاشت . ادامه داد:

-به آقایون بگو مأمورایی که خودشون آموزش دادن ، اینقدر ساده دم به تله نمیدن ... که اگه میدادن ، مأمور نمیشن ! منم چیزی برای پنهان کردن ندارم ... که باز اگه داشتم ، به راحتی آب خوردن سر تو رو میکوبوندم به طاق ! پس با خوشحالی حاضرم هر جایی میرم تو رو هم ببرم ... البته اگه سعی نکنی با مخبرام بریزی روی هم!

لبخندی زد ، دستش را از روی دست سرد شده ی محسن برداشت و روی صندلی اش صاف نشست . خوشحال بود از اینکه توانسته بود خشم همه ی آن روزهایش را روی سر محسن خالی کند و او را یک آدم احمق و بی دست و پا جلوه دهد . احساس آرامش میکرد ! برای اینکه تو سری زدنش را به او تکمیل کند ، اضافه کرد:

-لطف کن و اینم بهشون بگو که من شناختمت ... ممکنه عوضت کنن و یه جاسوس دیگه برام بذارن که از تو کمتر حرف بزنه ! حالا ... من میرم اداره گزارشا رو تحویل بدم ! تو هم میای ؟! محسن با صدایی تو دماغی و کم جان جوابش را داد:

-منو سر خیابون پیاده کن!

علیرضا نیشخندی زد . خیلی خوب میدانست که محسن حتی یک کلمه از حرف هایش را به گوش آقایان نخواهد رساند ... چون اصلا نمیخواست آنطور که پیش خودش احمق جلوه کرده بود ، پیش آنها هم جلوه کند ! حالا خیالش راحت بود که احتمالا حرفی از چند جمله ی خصوصی اش با ژاله هم جایی درز پیدا نخواهد کرد.

استارت زد ، ماشین را روشن کرد ... اول صدای رادیو را مجددا بلند کرد ، و بعد پایش را با همه ی قدرت روی گاز فشرد ... ماشین با صدای تیک آف بلندی از جا کنده شد

ثابتی هنوز هم حرف میزد:

"با همه ی قدرت مقابل همه ی کسانی که قصد ضربه زدن به تاج و تخت رو دارن ، می ایستیم ! غرور ملی مردم ما ، بستگی به شاهنشاه داره ... با همه ی قدرت از غرور ملی مردم دفاع میکنیم... " !

از پایین صدای سر و صدا می آمد ... صدای جیغ و داد و صدای دویدن پسرهای عالیه . انگار یک گله اسب را از اصطبل آزاد کرده بودند و در سالن نشیمن میتازاندند!

علیرضا جزوه ای را که از خانه ی لیلی آورده بود ، ورق زد ... بعد دسته ی کاغذها را روی میز رها کرد و دو دستی چنگ زد میان موهای نامرتبش . آنقدر خوانده بود و دیده بود که میدانست این نوشته ها هیچ چیزی نیست به جز یک مشت نوشته ی خام و بی ارزش . همه ی محتویات آن خلاصه میشد در چند دروغ قشنگ و گوشنواز ... مربوط به همان دنیای برابر و بدون گرسنه ! انگار که میخواستند به یک بچه خواندن و نوشتن بیاموزند ... مطالب جزوه همانقدر ساده بود.

صدایی در درون علیرضا او را سرزنش کرد ... مثل روز برایش روشن بود که لیلی هیچ خط و ربطی به سازمان نداشت . البته تا لب پرتگاه رفته بود ، و اگر علیرضا به موقع او را عقب نمیکشید شاید دستی پیدا میشد و او را هل میداد ته دره!

باید آن دست را پیدا میکرد و از میج ، میبُرد ! اسمی که لیلی چند مرتبه میان گریه هایش تکرار کرده بود را به یاد آورد : کسری!

باید این کسری را پیدا میکرد ، گردنش را میشکست ... ! البته ، باید قبل از آن ، آن پسر چلاق را میفرستاد به جهنم!

کسی به در زد و بعد بدون اینکه منتظر کسب اجازه بماند ، در را باز کرد...
عالیه بود!

-علیرضا!

علیرضا نگاه عبوسش را به قامت خواهرش دوخت و سرش را تکان داد ، یعنی:
چیه ؟!

عالیه دست هایش را گره زد روی تخت سینه اش ، یک وری تکیه زد به کومه ی
در و چنان به برادرش خیره ماند که انگار میخواست از او اعتراف قتل بگیرد!
-شام آماده است!

-آماده است که آماده است ! میخوای بیای توی اتاق من سفره پهن کنی ؟!
پنجه ی پای راست عالیه به حالتی هیستریک بالا و پایین پرید ، اخم هایش درهم
رفت و حمله اش را شروع کرد:
-اصلا معلوم هست چته ؟!

علیرضا پوفی کشید . در دلش نالید : خدا بخیر کنه ! معلوم بود گلاب بد جوری
عالیه را پر کرده بود و اگر علیرضا کمی در برابرش کوتاه می آمد ، مجبور بود
تمام شب نصیحت هایش را تحمل کند.

خودش را بی اعتنا نشان داد ، روی صندلی اش چرخ می زد و جزوه ی لیلی را از
روی میز جمع کرد . عالیه ادامه داد:

-مادر خیلی ازت ناراحته ! میگه اصلا اون آدم سابق نیستی ! دیر میای ... زود
میری ! میگه اصلا باهاش حرف نمیزنی!

علیرضا کشوی میز را بیرون کشید و دسته ی کاغذها را چپاند توی آن . گفت:
-خودش گفت که تا وقتی براش عروس نیاوردم ، باهاش صحبت نکنم!
عالیه عصبی خندید.

-آهان ! اون گفت و تو هم پیشنهادش رو روی هوا زدی ! واقعا که وقیحی!

علیرضا در کثو را چنان محکم به هم کوبید که عالیه از صدایش به هوا پرید...
بعد سر چرخاند و نگاه خشمگینش را توی چشم های او دوخت.
عالیه علنا از رفتار او خشکش زده بود ... اما کم کم به خودش آمد . تکیه اش را
از قاب در برداشت ، لب های کوچک و صورتی اش را با دلخوری روی هم
فشرد و بعد به تندی گفت:

-شام امشبو خود مامان پخته ! بیشتر از این دلشو نشکن!
دنباله ی دامن بلندش را جمع کرد و به تندی راهش را کشید و رفت.
با رفتنش ، باز نفس علیرضا برگشت . از جا برخاست ، کش و قوسی به تنش داد
و مدتی از قاب پنجره به بیرون خیره ماند.
فورد مشکی گل آلودش ، بین ماشین پدرش و عارف حبس شده بود . آه عمیق و
از ته دلی کشید . اگر راهی بود که میتوانست خود را از پنجره بیرون بیاندازد و
بعد زنده و سالم پشت فرمان ماشینش بنشیند و به طرف ویلا و لیلی برود ، حتما
امتحانش میکرد . اما هیچ راهی نبود!
باید آن شب را بین نگاه غمگین مادرش ، چشم های طلبکار خواهرش ، خنده های
مسخره ی عارف و سر و صدای خواهر زاده هایش میگذراند . باید ! هیچ راه
مذاکره ای وجود نداشت!

خمیازه ای کشید و بعد نگاهی بی حوصله به پیراهن تنش انداخت ... پیراهنش
بوی دود سیگار گرفته بود . با تنبلی آن را با یک پولیور تمیز شکلاتی عوض
کرد و بعد همانطور که موهایش را با انگشتانش شانه میزد ، پایین رفت.
گلاب ایستاده بود پای پاسیو و با آبپاش ، برگ های گلدان هایش را تمیز میکرد.
عالیه هم کنارش ایستاده بود و داشت یک بند بیخ گوشش حرف میزد . خیلی
سخت نبود فهمیدن این موضوع که داشت بد گویی علیرضا را میکرد!

رضا ته سالن نشسته بود و کتاب میخواند و عارف هم مشغول تماشای گزارش کشتی بود . صدای پاهای علیرضا را که شنید ، نیم نگاه بی اعتنایی به او انداخت و گفت:

-احوال داداش کوچولو چطورره ؟!

علیرضا لبخندی زورکی زد ... هیچوقت به روی خودش نمی آورد که چقدر از این " داداش کوچولو " گفتن های عارف متنفر است!

-کی اومدی ؟ اصلا متوجه نشدم!

عالیه حرفش را با مادرش تمام کرد ، سر چرخاند و چشم غره ی جانانه ای به برادرش رفت . علیرضا آنقدر عادی از کنار نگاه عصبی او گذشت ، انگار که گربه ی ولگردی برایش غ رش کرده بود!

-نیم ساعتی میشه که رسیدم!

-خانومت کجاست ؟

عارف تک خنده ای کرد و به او چشمکی زد.

-ددی جونش دیشب از سیر و سیاحت برگشته ، رفته پیشش!

علیرضا هومی گفت و بعد خم شد تا از توی ظرف میوه ، یک سیب بردارد. بلافاصله گلاب به او توپید:

-الان وقت شامه ! میوه نخوری که اشتهاات کور میشه!

علیرضا گفت:

-چشم!

و بعد به روی مادرش لبخند زد . اما گلاب نگاه عصبی اش را با غیظ از او گرفت و باز صدایش را بالا برد:

-نجیبه دست بجنبون میزو بچین ! بچه ها گرسنه ان!

صدای " چشم خانوم " ی از ته آشپزخانه بلند شد و گلاب باز آب پاشید روی برگ های ریز گلدان بنجامین و علیرضا هم نشست روی کانپه کنار عارف که پسرهای عالیه ریختند روی سرش .

علیرضا تلاش کرد بی هیچ خشونت ی آن دو را از روی شانه هایش پایین بیاندازد .

امین ، برادر بزرگ تر ، گفت :

-دایی با من کشتی بگیر!

عارف با صدای بلند خندید :

-کشتی رو که باید با من بگیر ی ! دایی کوچولو اهل ورزش و اینا نیست !

و بعد مشتی دوستانه کوبید به کتف علیرضا و ادامه داد :

-من و تو اصلا شبیه برادرا نیستیم !

علیرضا گفت :

-آره ، خوشبختانه !

و تا قبل از اینکه عارف دقیقا بفهمد چه لیچاری بارش شده ، از جا برخاست و پسر کوچک تر ، آزاد را در هوا چرخاند .

صدای قهقهه ی آزاد به هوا برخاست . عالیه گفت :

-دایی رو خسته نکن عزیزم !

نگاهش به علیرضا نسبتا نرم تر و مهربان تر شده بود . آزاد دست هایش را دور گردن دایی اش حلقه کرد و گفت :

-دایی میخوای عروس بیاری !

علیرضا عصبی شد :

-کدوم توله سگی ...

عالیه خیلی سریع به او هشدار داد :

-علیرضا جان !

علیرضا مکشی کرد ، دندان هایش را روی هم فشرد و بعد لبخندی عصبی بر لب نشاند.

-توله سگ که خوشگله!

و آن وقت آزاد شروع کرد به هاپ هاپ کردن . عارف گوشه ی پولیور علیرضا را به سمت خود کشید ، با صدایی که سعی میکرد به گوش گلاب نرسد گفت:
-نکنه با عروس خانم زدین به تیپ و تاپ هم که اینقدر تو لبی!
علیرضا از گوشه ی چشم نگاه عبوسی به او انداخت ، عارف خندید و بعد گوشه ی سبیلش را تاب داد ... هیچوقت عصبانیت علیرضا را جدی نمیگرفت!
علیرضا نفس کلافه اش را محکم فوت کرد بیرون و آزاد را گذاشت روی زمین.
عارف تکانی به خود داد ، کمی خم شد روی دسته ی کاناپه و پرسید:
-آخر هفته نگین میخواد بخاطر برگشتن باباش ، مهمونی بده . ریحانه خانمم با خودت میاری دیگه ! هووم ؟!

علیرضا نفس تیزی کشید ، خواست به او چیزی بگوید ... اما صدای رضا از انتهای سالن بلند شد:

-معلومه که میاره ! به زنت بگو از عروس خانم دعوت کنه ، حتما میان!
و بعد با انگشت سبابه اش به علیرضا اشاره کرد:
-بیا اینجا!

علیرضا از سر خشم دندان قروچه ای کرد ... دوست نداشت جلوی مادرش دوباره بگو مگویی راه بیاندازد و او را بیشتر از خود برنجانند ، واگر نه حتما جواب دندان شکنی به اینهمه دخالت های پدرش و شیطنت های برادرش میداد.

امین را که سر راهش ایستاده بود را کنار زد و به طرف پدرش رفت . رضا نشسته بود روی یک صندلی لهستانی و کتاب میخواند . علیرضا مقابل او ایستاد و با لحن بی نهایت سردی فقط یک کلمه گفت:

-بله ؟!

رضا برای مدتی جوابش را نداد ، پاراگرافی را که در حال مطالعه اش بود تمام کرد ، و بعد گوشه ی صفحه را علامت زد و کتاب را بست.

-بشین!

عینکش را هم از روی چشم برداشت و همراه با کتاب روی میز گذاشت و منتظر نگاه کرد به پسرش.

علیرضا مکشی طولانی کرد ، بعد با بی میلی آشکاری روی صندلی مقابل او نشست و پا روی پا انداخت . رضا مدتی به چهره ی مغرور و اخم آلود پسرش نگاه کرد . گفت:

-تا کی میخوای به این تحقیرات ادامه بدی ؟
نگاه علیرضا خیلی آرام کشیده شد روی صورت او.
-هووم ؟!

-دربندی میگفت پریشب قرار بود بری دنبال دخترش تا با هم گپ بزنی ، اما نرفتی!

علیرضا کمی فکر کرد ... و بعد به یاد آورد . قرار ی تحمیلی که مادرش سر خود با خانواده ی دربندی تنظیم کرده بود ، به خیال اینکه در این رفت ها و آمدها معجزه میشد و مهر ریحانه به دل پسرش می افتاد!
-قصد و غرضی نداشتم ، فقط ... یادم رفته بود ! شما که شرایط کار منو این روزا میدونید!

رضا هوومی گفت و سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد . تنها کسی که در خانواده از شغل علیرضا اطلاع داشت ، او بود . شاید حتی او نیروی محرکه ای بود که سالها قبل علیرضا را تشویق به استخدام در ساواک کرده بود!
-باید حتما از دلش در بیاری!

علیرضا خیال این کار را نداشت ، اما برای پایان دادن به بحث هم که شده گفت:
-حتما!

و خواست از جا برخیزد و برود که رضا بی مقدمه اضافه کرد:

-کیومرث خان مریضه ... داره میمیره!

علیرضا خشکش زد.

-بله ؟!

-مریضه ! سرطان داره ! برای درمان با زنش رفته آمریکا ، بچه هاش می‌گن

سفر تفریحی بوده!

-شما از کجا فهمیدین ؟

رضا با حرکت خفیف سرش به عارف اشاره کرد . علیرضا پوزخندی زد و گفت

:

-از کی تا حالا اومده توی تیم ما ؟!

رضا شانه ای بالا انداخت:

-بهر حال پسر مه و چیزی ازم پنهان نداره!

گفت و به حالت معنا داری زل زد توی چشم های او . علیرضا از این طعنه ی

عجیب جا خورد ، اما خیلی زود خودش را پیدا کرد . پوزخندی بر لب نشاند و

گفت:

-آره خب ... پسر خوبه ی شما عارفه!

-خوب و بد نداره پسر ، همه ی شما بچه های منید ! پس مال منید و همون کاری

رو میکنید که من می‌گم!

برق خشم و هیجان ناگهان در چشم هایش درخشید ، انگشت سبابه اش را به تخت

سینه اش کوبید و بعد کمی به سمت علیرضا خم شد:

-مفهومه ؟!

علیرضا بی پروا خیره ماند در چشم های او و چیزی نگفت . سکوتش رضا را بیشتر سر خشم آورد:
-گفتم مفهومی؟! -

علیرضا باز هم چیزی نگفت و باز نگاه بی پروا و گستاخش را از صورت پدرش نگرفت . رضا با همه ی قدرت دندان قروچه ای کرد ، انگشت اشاره اش را در هوا تکان داد و دهان باز کرد چیزی بگوید ... اما همان وقت صدای نجیبه به هوا بلند شد:

-میزو چیدم ! بفرمایید شام بخورید!
رضا نفس خسته اش را فوت کرد بیرون ، دست معلق مانده اش در هوا را پایین انداخت و نگاهش را از نگاه علیرضا گرفت . گلاب صدایش کرد:
-آقا رضا ، بفرمایید شام!

و به او اشاره کرد تا علیرضا را هم سر میز ببرد . رضا به زور لبخند زد:
-همین الان میایم!

گلاب رفت . رضا دست گذاشت روی زانویش و از جا برخاست ... میز جلو مبلی را دور زد و کنار علیرضا ایستاد . علیرضا هنوز هم به روبرو زل زده بود ... همان وقت دست سنگین پدرش را روی شانه اش احساس کرد ، و بعد صدای
اخطار آمیزش را کنار گوشش شنید:

-نگین زنگ میزنه و ریحانه رو دعوت میکنه به خونه اش ... گلاب اجازه ی نامزدت رو از خانواده اش میگیره ... و تو میری دنبالش و میاریش خونه ی عارف ! کیومرث خان داره میمیره ، و این یعنی تو دیگه هیچ قدری نداری!
ریحانه رو عقد میکنی و تولید کننده میشی ! هر چیزی هم که بخواد سنگ بندازه جلوی راه ما ... هر چیزی ... لهش میکنم!

شانه ی علیرضا را سفت و محکم میان پنجه هایش فشرد و بعد دستش را عقب

کشید و رفت. ...

سکوت سنگین بود ... آنقدر سنگین که صدای نفس هایش را میشنید. توی یکی از اتاق خواب ها نشسته بود روی زمین و مقابل کنسول مرمر ... دست هایش را حلقه زده بود دور زانوهایش ، سرش را بالا گرفته بود و زل زل نگاه میکرد به قاب عکس های ریز و درشتی که کنار هم چیده شده بودند. اوایل علاقه ای به این کارها نداشت ، حتی پا توی اتاق ها نگذاشته بود . ولی بعد از شدت تنهایی به گشتن در ویلا رو آورد ... بعد آن اتاق را پیدا کرد و بد توجهش به قاب عکس ها جلب شد . حالا تنها سرگرمی اش همین بود که خیره شود به تصویر چهره هایی که هیچکدامشان را نمیشناخت. و حالا نگاهش میخکوب بود روی بزرگ ترین قاب . نور تند روز از لای کرکره های افقی به درون میتابید و نیمی از عکس بزرگ را در تاریکی فرو برده بود. زنی جوان و نسبتا زیبا وسط قاب نشسته بود و با لبخند به دوربین نگاه میکرد. دو دختر و یک پسر دورش را گرفته بودند و یک نوزاد سفید پوش هم روی دامنش بود ... و دستی بزرگ و مردانه نشسته بود روی شانه هایش و صاحب آن دست در نیمه ی تاریک عکس پنهان شده بود. صدای موتور اتوموبیلی از دور دست به گوشش رسید . تکانی به خود داد و نگاه خیره اش را از قاب عکس ها گرفت . حتما علیرضا برگشته بود!

نفس داغ و ملتهبش را فوت کرد بیرون و کف دستش را کشید روی صورتش. میخواست از جا برخیزد و به نشیمن برگردد ... دوست نداشت علیرضا او را در حال تماشای عکس های خانوادگی ببیند . اما حقیقتا توان سر پا ایستادن نداشت. صدای باز و بسته شدن در ورودی را شنید و بعد صدای او را:

-للی!

نسبتا نگران صدایش کرده بود ... لابد چون لیلی را عین یک مرده ی بی روح افتاده پای شومینه ندیده بود ، دلواپشش شده بود ... ! و بعد صدای قدم های تند و تیزش را شنید:

-لیلی جان!

اینبار صدایش بلندتر و هشدار دهنده تر بود ... و همان وقت در نیمه باز اتاق به شدت باز شد.

لیلی آب دهانش را به سختی قورت داد و نگاهش را از روی زمین بالا کشید تا چشم های علیرضا ...

علیرضا نفس عمیقی کشید ، تکیه زد به کومه ی در و دسته ی توپی شکل را رها کرد.

-سلام!

لیلی جوابش را نداد ، اما نگاه خیره اش را هم از صورت خسته ی او بر نداشت. علیرضا قدمی پیشتر آمد و گفت:

-چرا کف زمین نشستی ؟ توی این اتاق ... سرما میخوری!

صدایش خسته تر از نگاهش بود . کف دستش را کشید روی صورتش ... بعد باز

جلوتر آمد ، خم شد روی سر لیلی و بازوی لاغر او را گرفت . لیلی از روی

زمین کنده شد ، بی جان و بی اراده ، هدایت شد به طرف تختخواب بزرگ و

روی لبه ی آن نشست.

حس عجیبی تنش را سرد کرده بود ... انگار مرگ داشت آهسته آهسته زیر پوستش میخزید . گفت:

-برای چی برگشتی ؟ ... من هیچ حرف تازه ای ندارم!

صدای خش دار و زخمی اش را حتی خودش نشناخت ... پلک های سوزانش را

روی هم فشرد و نگاه سرد و کدرش را دواخت به صورت علیرضا . علیرضا

آهسته جواب داد:

-نیازی ندارم تا تو حرف بزنی! هر چی لازم باشه بدونم، خودم میدونم!
چشمش مدام روی سر و صورت لیلی می‌چرخید ... روی لب‌های داغمه بسته اش
، و کبودی‌های صورت و گردنش . دستش را بی اختیار پیش برد تا گردن او را
نوازش کند ... لیلی سریع و ترسیده سرش را عقب کشید.
-داشتی ... عکسا رو میدیدی؟!

صدایش خش داشت ... غم داشت ، داغ داشت ! نگاهش هنوز هم روی گردن
کبود لیلی بود ... بعد لب‌خند تلخی نقش لب‌هایش شد.
-منو شناختی بینشون؟

به سختی نگاهش را از لیلی گرفت و چرخید به سمت کنسول قاب عکس‌ها.
-اون کوچیکه ، منم!
آه سردی کشید و از جا برخاست ... نگاه لیلی همراه او رفت تا جای قاب عکس
ها . علیرضا ساکت بود ... انگار که فرو رفته بود در خلسه‌ی بی بازگشتی.
دستش را جلو برد و انگشت سبابه اش را با احتیاط کشید روی تصویر مادرش در
بزرگ‌ترین قاب.
-این مامان گلابمه ! من آخرین بچه اش هستم ... و قطعا بدترینشون!
-علیرضا...

لیلی صدایش کرد ... علیرضا انگار نشنید ، ادامه داد:
-توی این عکس فقط شش ماه دارم ... ! اینجا که سوار سه چرخه ام ، پنج سالمه
! اینجا هم ... امم...

چشمانش را بست ، انگشت اشاره اش را سه بار کوبید به پیشانی اش و بعد اضافه
کرد:

-هیفده سالمه ... فکر میکنم ! تازه از دیبرستان فیروز بهرام فارغ التحصیل شده

بودم ... ! اینجا هم...

-علیرضا ... به من گوش کن!

علیرضا ناگهان سر چرخاند ، به او نگاه کرد ... صورتش زیر نور تند روز دیده

نمیشد . لیلی همه ی خواهشش را ریخت در حنجره اش :

-بذار من برم ! خواهش میکنم ... حس میکنم توی برزخم!

علیرضا قدمی به عقب برداشت و لبه های کنسول را با دو دستش گرفت . قاب

عکس خانوادگی یشان تکانی خورد و افتاد روی زمین ... تصویر چهره ی پدر ،

همان مردی که دستش دور شانه های زن بود ... آشکار شد.

-فکر میکنی من نیستم ؟

لیلی نالید:

-جفتمون رو نجات بده!

علیرضا خندید ... تلخ و بی تفسیر ... پیش رفت و تا قبل از اینکه لیلی به خود

بجنبد و بتواند عقب نشینی کند ، مقابل پاهای او زانو زد.

-اون پسره رو دوست داری ؟

نفس زیر جناق سینه ی لیلی بند آمد . به سختی آب دهانش را قورت داد و تقلا

کرد خود را عقب بکشد ، اما علیرضا ساق پاهایش را در آغوش گرفت.

-همون پسره ... اسمش طاهره ! روز اولی که همو دیدیم ... به چیزی فکر

کردی و خندیدی ! ازت پرسیدم ... گفتی یه دوست چلاق داری ! من فهمیدم لیلی

...از همون اول فهمیدم که...

مکشی طولانی کرد . لیلی باز هم خواست پاهایش را از میان دست های او آزاد

کند ، و باز هم نتوانست ! علیرضا دوباره پرسید:

-دوستش داری ؟ ... میخوای باهاش ازدواج کنی ؟!

لیلی آرام گرفت ... نگاهش را دوخته بود به حلقه ی بازوهای او دور پاهایش ،

هر چند ذهنش جایی در دور دست ها پرسه میزد . پرده اشک کمرنگی سیاهی چشم هایش را براق کرده بود . آهسته لب زد:
-نه!

نفس داغش سایید روی صورت علیرضا...

-نمیخواستم ... نمیخواستیم که...

خیره شد در چشم های او ... پلکی زد ، و بعد اولین قطره ی اشک روی گونه های بی رنگش فرو لغزید.

-ما فقط ... بدون همدیگه نمیتونیم...

صدا در گلویش شکست ، خنجره اش زخم برداشت ... سرش را خم کرد روی دست هایش و آهسته به گریه افتاد.

-بذار من برم ... خواهش میکنم ... همه مون رو از این برزخ نجات بده!

علیرضا نگاهش کرد ... یک دقیقه ... دو دقیقه ... حلقه ی دستانش دور ساق های لیلی رها شد ... و بعد خود را کنار کشید.

لیلی گریه میکرد و گوش میداد به سکوت او که انگار لحظه به لحظه عمیق تر میشد ... مثل یک سیاه چاله ی عمیق ! بعد شنید که از جا برخاست و به سمت در رفت.

سر بلند کرد و نگاه خیس از اشکش را به او دوخت.

-علیرضا...

صدایش آنقدر ضعیف بود ... حل شد در هق هق بی امانش . وزن تنش را روی ساق دستش انداخت و از جا برخاست . زانوهایش میلرزید ... همه ی تنش بی حس بود ... اما خود را به قاب در رساند.

صدای قدم های تند او را میشنید ... و بعد در ورودی باز و بسته شد و در آخر کلید در قفل چرخید. ...

همانجا نشست روی زمین ، سرش را گذاشت روی زانوهایش ... صدای های
های گریه اش پر کشید در سکوت سنگین خانه. ...

هنوز سه دقیقه ی دیگر زمان باقی مانده بود تا عقربه های ساعت روی عدد نه
جفت شود . علیرضا پای ماشینش ایستاده بود و سیگار میکشید . هوا سرمای
استخوان سوزی داشت ... اما عجیب بود که ده روز از شروع دی ماه میگذشت و
هنوز برفی نباریده بود.

علیرضا عجله داشت و نمیتوانست زیاد منتظر بماند . باید قبل از ساعت هشت
دنبال ریحانه میرفت و او را به خانه ی نگین و عارف میبرد . اما پیشتر قرارش
را با ژاله گذاشته بود و هیچ راهی وجود نداشت تا آن را به بعد موکول کند.
خیلی به سختی توانست پدر و مادرش را راضی کند تا آنها به دنبال ریحانه بروند
... هزار دلیل و بهانه آورده و حتی به خود ریحانه زنگ زده و از او عذر
خواهی کرده بود . هر چند میدانست این رفتارش هم نوعی توهین تلقی میشد ، اما
دربندی بیشتر از رضا مایل به این وصلت بود و این کارهای علیرضا را نادیده
میگرفت . تنها کسی که این میان رنج میبرد و تحقیر میشد ، خود ریحانه بود...
و ریحانه از همه بی گناه تر بود!

کلافه و بی تاب ته سیگارش را روی زمین انداخت و آن را زیر پا له کرد و باز
به ساعت مچی اش نگاهی انداخت ... یک دقیقه ی دیگر زمان باقی مانده بود!
قرار و مدارهایش با آدم هایش ، منطق نسبتا پیچیده ای داشت . برای اینکه به
راحتی قابل تعقیب نباشد ، یک سری رمزهایی را ابداع کرده بود که فقط خودش
و آدم هایش از آن سر در می آوردند.

مثلا یک هفته ، میان او و یکی از جاسوس هایش ده روز بود ! بین او و یکی
دیگر از آنها ، شش روز بود ... بین او و ژاله ، یک هفته هشت روز داشت!

وقتی جلوی محسن که میدانست جاسوسی اش را میکند ، قرار بعدی اش را برای "هفته ی آینده " در " همین ساعت " تنظیم کرده بود ، یعنی اینکه تاریخ قرارشان را برای هشت روز بعد گذاشته بود ... و البته قطعاً نه در " همین ساعت! "

این کلمه ی " همین ساعت " هم معنای وارونه ای داشت که برای هر یک از خبرچین هایش متفاوت بود . برای ژاله " همین ساعت " یعنی ده ساعت دیگر .

قرار قبلی یشان در دوم دی ماه ساعت یازده صبح بود ، و حالا هم در دهم دی ساعت نه شب دوباره انتظار ژاله را میکشید .

دوباره به ساعت مچی اش نگاه سریعی انداخت ... رأس نه شده بود . تکیه اش را از ماشینش برداشت ، نگاهش را در سرتاسر خیابان چرخاند و بالاخره او را دید که طبق معمول یک کیف بزرگ روی شانه اش انداخته بود و با کفش های پاشنه بلندش ، تند و تند به سمت او میرفت .

تا متوجه علیرضا شد ، لبخند دندان نمایی زد و دستش را در هوا تکان داد .

علیرضا هم سری برایش تکان داد و بعد دوباره توی ماشینش نشست .

یک دقیقه ی دیگر هم گذشت تا بالاخره ژاله به او رسید و طبق عادت همیشگی اش روی صندلی عقب نشست .

-سلام سلام سلام ! من بالاخره اومدم ... ببخشید اگه دیر کردم!

گفت و نگاهی به ساعت مچی ظریف و نقره ای اش انداخت . اینبار بوی عطرش شدیدتر از گذشته به مشام میرسید . علیرضا عطسه ای کرد و بعد روی صندلی اش به سمت او چرخید .

-دیر نکردی ! چه خبرا ؟

ژاله صدای او را نشنید انگار ... دستش را جلو برد و گره کراوات راه راه علیرضا و یقه ی پیراهنش را لمس کرد .

-چه خوشتیپ شدی رئیس ! جدی جدی میخوای منو ببری باشگاهتون ؟

جیغ خفه ای کشید و کف دست هایش را با ذوق بهم کوبید . علیرضا اخم کرد:
-ها؟!

و بعد وعده ی سر خرمنی را که دفعه ی قبل به ژاله داده بود ، به یاد آورد.
-نه بابا ، اونو بذار برای بعد . الان عجله دارم باید زودتر برم!
ژاله از رو نرفت:
-کجا؟!

یک لنگه ی ابروی علیرضا به حالتی تهدید وار بالا پرید . ژاله از موضعش
کوتاه آمد و حرفش را تصحیح کرد:
-بین ، دارم میگم برات کلی خبرای دسته اول دارم ! کجا میخوای بری که برات
مهم تر از اخبار منه ؟!

رشته ای از موهای رهایش را میان انگشتانش گرفت و پیچ و تاب داد . علیرضا
خیلی جدی نگاهش میکرد ... همه ی تلاشش را کرده بود تا زیاد مشتاق شنیدن به
نظر نرسد . دستش را بالا برد و خط ریشش را لمس کرد:
-خب ؟ !خبرای دسته اول ؟ مثلا چی ؟

و سری تکان داد ... یعنی : حواسم به پوست ! ژاله پوفی کشید ، تکیه زد به پشتی
صندلی اش و گفت:
-اون کاری رو انجام دادم که تو میخواستی ... رفتم کافه شکوفه!
-خب!

-چون میدونستم با یک بار و دو بار رفتنم احتمالا نمیتونم طاهرو پیدا کنم ، پس
بیخودی بستن یه مقاله رو چسبوندم بیخ ریش خودم و هم گروهیام توی دانشگاه!
به این بهانه تقریبا هر روز توی کافه شکوفه بودیم!
-طاهرو دیدی ؟

ژاله سری به نشانه ی تأیید تکان داد:

-دیدمش ... چه دیدنی ! اصلاً...
 زد زیر خنده ... علیرضا هنوز جدی نگاهش میکرد.
 -از چه نظر ، چه دیدنی ؟!
 ژاله سعی کرد خنده اش را کنترل کند ، دست چپش را بالا برد و انگشتان بلند و ناخن های لاک خورده اش را در هوا تاب داد.
 -پنجم بود که وسط توفان اومد ... از سر تا پاش آب چکه میکرد ! یه چند جمله ای با صاحب کافه حرف زد و بعد...
 -چی میگفت ؟
 -چه میدونم ؟ صداشون آروم بود ، نشنیدم ! منم که نمیتونستم گوش بخوابونم براشون ! اما مطمئن بودم که اون پسره ، همونیه که تو دنبالش!
 علیرضا از خشم دندان قروچه ای کرد.
 -خسته نباشی ! منم که خودم میدونم دنبال کی ام ! تو رو فرستادم تا حرفاشونو بشنوی!

ژاله عاصی شد ، چشم هایش را گرد کرد و جیغ تیزی کشید:
 -رئیس میذاری ادامه بدم بعدش چی شد ؟!
 علیرضا نفس کلافه اش را فوت کرد بیرون و بعد سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد . ژاله پوفی کشید و بعد ادامه داد:
 -داشتم میگفتم ... وقتی اومد چند جمله ای با صاحب کافه حرف زد و بعد یهو رفت و حمله برد سمت یه پسره ای ! اون پسره رو کسری صدا میکردن ! یک دعوایی شد رئیس ... جات خالی بود!
 باز خندید . شش دانگ حواس علیرضا با شنیدن اسم کسری ، جمع شد . زیر لبی این اسم را تکرار کرد ... انگار داشت در ذهنش برای او خط و نشان میکشید!
 ژاله اضافه کرد:

-سر جمع دعواشون دو سه دقیقه هم طول نکشید . طاهر اومد و تلپ شد روی سر کسری و بعد هم یه مشت اراجیف تحویل هم دادن! علیرضا طعنه زد:

-که لابد اراجیفشون رو هم تو نشیدی!

-اتفاقا نکته همینجاست ... اراجیفشون رو شنیدم ، خوبم شنیدم ! انگار یادشون رفته بود که من و دوستانم توی کافه ایم که همینطوری رک حرف میزدن! -چی میگفتن ؟

-درباره ی یه دختری حرف میزدن ... به قول طاهر ، یک دختر بی گناه و از همه جا بی خبر ! که نمیدونم کجا رفته بود و ... اممم ... دیگه چی میگفتن ؟ بعد میگفتن این دستور اونا بوده ... یعنی کسری گفت که دستور اونا بوده ! دیگه چیز بیشتری نگفتن ، اما خب تا همینجاشم خودشون رو یه جورایی لو دادن که خرابکارن!

علیرضا در ذهنش خندید : گورتون رو کندین بیچاره ها ! و بعد نگاه سریعی به ژاله انداخت:

-خیلی خب ممنون ... حالا میتونی بری!

اما ژاله از جایش تکان نخورد.

-رئیس ... همه ی خبر فقط این نبود ! دلت نمیخواد قسمت مهیجش رو بشنوی؟! علیرضا متحیر نگاهش کرد:

-جان؟!

قسمت مهیج خبر ... مگر از اینکه طاهر ارتباطی با خرابکارها داشت چیز مهیج تری هم بود ؟ ژاله دستش را گذاشت روی تکیه گاه صندلی او ، کمی به جلو خم شد و لبخندی پر هیجان زد.

-گوش بده رئیس ... ببین ... برات شاه ماهی تور کردم ! اون پسر ... کسری

...همونی بود که دو هفته پیش توی محوطه ی دانشگاه میتینگ داد و بعد جیم شد
!خودش بود ... باهات شرط میبندم!

خانه ی عارف قیامت بود!
زنش هر کسی را که توانسته بود ، به خانه اش دعوت کرده بود . انگار
میخواست همه ی دنیا ببینند که پدرش زنده است و چشمشان کور شود!
از داخل خانه صدای گفتگو و خنده ی زن ها و پیرمردها می آمد . مردهای جوان
تر در آلاچیق بزرگ وسط حیاط نشسته بودند و سیگار میکشیدند و ورق بازی
میکردند.
-داداش کوچولو ! بالاخره اومدی ... عجب افتخاری!

عارف اولین کسی بود که از او استقبال کرد ، از بقیه ی آقایان جدا شد و با
آغوشی باز به سمت علیرضا رفت . علیرضا دستش را از توی جیب کتش در
آورد و به سمت او دراز کرد . عارف با او محکم دست داد و با اخمی تصنعی
گفت:

-اما خیلی دیر کردی ! مادرمون رو کارد بزنی ، خونش در نیما!
علیرضا خیلی کوتاه جوابش را داد:
-از دلش در میارم!

و بعد به همراه عارف به طرف آلاچیق رفت تا با بقیه احوالپرسی کند . شوهر
عارفه با صدای بلندی گفت:

-خیلی به موقع اومدی ! میخواستیم حکم بازی کنیم اما یار کم داشتیم!
علیرضا بلند سلام کرد و بعد با همه دست داد . فضای بسته ی آلاچیق از حضور
آن جمع مردانه و بوی سیگارشان گرم و سنگین شده بود . برادر زن عارف ، که
رفیق گرمابه و گلستان علیرضا در دوران نوجوانی بود ، گفت:

-تو هم که رفتی قاطی جماعت مرغا! بهت تبریک میگم!

علیرضا لبخند کج و معوجی زد و بعد سیگار نیم سوخته‌ی عارف را از بین انگشتان او بیرون کشید و به لب برد. عارف سرش را به گوش او نزدیک کرد و آهسته گفت:

-برو داخل خودتو یه نشون بده به مادرمون تا فتوای قتل رو نداده! زنت هم... علیرضا سر چرخاند و بی حرف به او نگاه کرد... نفهمید عارف در نگاهش چه خواند که بقیه‌ی حرفش را خورد و سرش را پایین انداخت.

شوهر عارفه ورق‌ها را زیر و رو کرد و دوباره پرسید:

-پخش کنم کارتا رو؟

علیرضا کام عمیقی از سیگارش گرفت و فیلتر را با عجله پرت کرد توی باغچه‌ی سرما زده.

-من باید برم داخل حاضرمو بزنم! یه ربع بیست دقیقه‌ی دیگه برمیگردم!

و بعد چرخید به سمت عارف و ادامه داد:

-گیره‌ی کراوات رو جدید خریدی؟

عارف از سوال ناگهانی او جا خورد، نگاهی به گیره‌ی نقره‌ای کراواتش انداخت و جواب داد:

-آره، البته... قابل تو رو نداره!

علیرضا بی حرف دستش را جلو برد و گیره را از کراوات او جدا کرد. صدای خنده‌ی دسته‌جمعی بلند شد، و علیرضا هم خندید.

-باید خوشتیپ باشم... میدونی که! خانم بچه‌ها و اینا!

به عارف چشمکی زد و گیره‌ی نقره‌ای را روی کراواتش تنظیم کرد. شوهر عالیه یکی از قاشق‌های کوچک چایخوری را از روی میز برداشت و به طرف او پرتاپ کرد... علیرضا قاشق را در هوا قاپید و بعد توی جیب پیراهن عارف

گذاشت.

-د برو تا زنت بیشتر از این شاکی نشده!

باز همه خندیدند . علیرضا راه افتاد به سمت ورودی سالن ... در لحظه ی آخر صدای عارف را از پشت سرش شنید:

-با خانوما خودتو در ننداز پسر ! از ما گفتن بود!

پوزخندی زد ، دستش را بی حوصله در هوا تکان داد و از پلکان مهتابی بالا رفت.

دو نفر از خدمتکارها پشت ساختمان باریکیو راه انداخته بودند و برای شام جوجه کباب میکردند . بوی خوش زغال و گوشت کباب شده در هوای منجمد آن وقت شب ، جریان گرفته بود . بچه های کوچک انگار دعوت نبودند و یا اگر هم بودند ، سرشان گرم کاری بود که هیچ کدامشان دیده نمیشدند.

زن ها دور هم جمع شده بودند ، قهوه میخوردند و ته فنجان هایشان را بهم نشان میدادند . علیرضا بلند سلام کرد و از همه جواب گرفت ... به جز گلاب که با دلخوری چشم غلطاند و نگاهش را از پسرش گرفت . نگین گفت:

-خیلی دیر کردین ... به خدا خیلی از دستتون ناراحتم!

نگاه علیرضا بی اختیار پی ریحانه میچرخید . دوست داشت او را ببیند و حالش را بپرسد . در مورد او حس عذاب وجدان آمیخته به ترحمی عمیق روی قلبش سنگینی میکرد.

-چشمتون روشن زن داداش ! خان بابا هم که به سلامتی تشریف آوردن!

گفت و بعد به روی مادرش لبخندی زد ... اینبار گلاب نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و دلخوری چند روزه اش را از یاد برد . علیرضا اشاره ای به عالیه کرد و آهسته پرسید:

-ریحانه

م

خان ما کوش پس؟!

عالیه خواست جوابش را بدهد ، اما صدایی مرتعش و خجالت زده از پشت سر به او سلام کرد . علیرضا فوری به عقب چرخید و با ریحانه رخ به رخ شد.

-سلام از بنده است ! احوال شما ؟

نگاهی به سر تا پای ریحانه انداخت . دامن کلوش مشکی با شومیز زرد ساده ای به تن داشت ... مثل همیشه ، محتاطانه لباس پوشیده بود . نگاهش به پایین و انگشتانش درهم قفل بود.

دل علیرضا بیخودی به حال او سوخت . لبخند کمرنگی بر لب نشاند و دستش را جلو برد . ریحانه مکثی کرد ، و بلاخره دست سردش را در دست او گذاشت.

-میخواستم خودم پیام دنبالت ، اما یه مقداری سرم شلوغ بود ... و اینکه... مکث کوتاهی کرد ، انگشتان ریحانه را فشرد و بعد او را به نرمی به سمت خود کشید.

-معذرت میخوام!

ریحانه به سرعت سرخ شد.

-نه ، اصلا مهم نیست ! من ناراحت نشدم!

اما واضح بود که داشت دروغ میگفت ! ناراحت شده بود و حتی یک لحظه به علیرضا نگاه نمیکرد . دستش را از بین انگشتان او بیرون کشید و قدمی به عقب برداشت . علیرضا دستی میان موهای خود کشید:

-من میرم با بقیه هم یه احوالپرسی داشته باشم ، بعد...

ریحانه پرید وسط حرفش:

-خواهش میکنم ، راحت باشید!

و بعد عقب گرد کرد و برگشت همانجایی که بود . اینبار علیرضا او را با نگاهش

دنبال کرد و دید که وارد جمعی از زنان شد و سر جای قبلی اش کنار عارفه نشست.

نفس عمیقش را فوت کرد بیرون ، سعی کرد ذهنش را از حس لعنتی عذاب وجدان دور کند . از مقابل نگاه کنجکاو و کاوشگر مادرش و بقیه ی زنان رد شد و به سمت آقایان رفت.

بحث داغ جمع آقایان ، همان بحث همیشگی درباره ی سیاست بود ! چیزی که هیچ کسی از آن سر در نمی آورد ، اما همه در موردش اظهار نظر میکردند! علیرضا تند و سریع با همه دست داد و بعد به سمت پدرش رفت . رضا و کیومرث خان کمی دور از جمع ، پشت میز شطرنج نشسته بودند و در حین بازی با هم گپ میزدند.

علیرضا به سمت آنها رفت ... نگاهی اول چهره ی رضا را رصد کرد و بعد بی اعتنا چرخید به سمت کیومرث خان.

-سلام عرض شد جناب کیومرث خان!

کیومرث خان دسته ی عصای چوبی اش را میان انگشتانش فشرد و سعی کرد به احترام علیرضا از جا برخیزد . علیرضا به تندی تعارف کرد:

-بفرمایید خواهش میکنم ... راحت باشید ! خوشحالم که میبینمتون!

دست استخوانی و رگدار کیومرث خان را میان انگشتانش فشرد و طعنه زد:

-مسافرت هم انگار بهتون نساخته ! مریض احوال به نظر میرسید!

رضا پوزخندی زد و کیومرث خان به سرفه افتاد.

-از اثرات پیریه ... همه یه روزی پیر میشن ! بزرگ ترین دشمن هر آدمی ، همین گذشت زمانه!

باز سرفه ای کرد و بعد چشم های شیشه ای و سردش را که به طرز عجیبی هوشیار بودند ، به علیرضا دوخت.

-راستی تبریک میگم بهت!

نیازی نبود که علیرضا دلیل این تبریک را بپرسد . نگاهی زهردار و متنفر به پدرش انداخت و بعد در حالیکه سعی میکرد لحنش تغییری نکند ، پاسخ داد:
-ممنونم!

-دختر خوبیه ... خیلی خوبه ! خجالتیه ، اما فهمیده است ! البته به نظر جهیزیه ی خوبی هم با خودش میاره!

علیرضا از طعنه ی او تکان سختی خورد ، و بعد همه ی وجودش از نفرت پر شد . این همه ی واقعیت بود ... ریحانه خوب بود ، فهمیده بود ، و بسیار قیمتی! به اندازه ی پنجاه درصد یک کارخانه می ارزید ... و همه ی معامله ی

نامزدیشان همین بود ! یک معامله ی کثیف ، که کسی حق نداشت آن را توی صورت علیرضا بکوبد . چون انتخاب خودش نبود ! خودش را برای جواب تندی آماده کرده بود که پدرش وسط حرف پرید:

-جهیزیه ی خیلی خوبی داره ، کیومرث خان ! یک جهیزیه ی خیلی خوب ! اما این اصلا مهم نیست ! من بیشتر امیدوارم قدمش توی زندگیمون خیر باشه!
علیرضا نیشخندی زد و حرف پدرش را ادامه داد:

-بهر حال اینم گذشت زمان مشخص میکنه!

رضا سرزنش آمیز نگاهش کرد و کیومرث خان باز به سرفه افتاد . علیرضا ذره ای عذاب وجدان نداشت بابت اینکه بیماری و مرگ یک پیرمرد را توی سرش کوبیده بود . با بی تفاوتی گفت:

-بگم براتون آب بیارن ؟

کیومرث خان با دستش علامت داد که نیازی نیست ، و سعی کرد خودش را کنترل کند . سر انجام وقتی بالاخره سرفه اش تمام شد ، لبخند ملال آوری بر لب نشانده و پرسید:

-شطرنج بازی میکنی ، آقا زاده ؟

اشاره کرد به صفحه ی شطرنج و مهره های سیاه و سفیدی که نیمی از آنها خارج از صفحه افتاده بودند . علیرضا یک کلمه جوابش را داد:
-نه زیاد!

-چطور ؟ پدرت یک شطرنج باز قهاره ! مگه تو پسر اون نیستی ؟!

باز لبخندی زد و نگاهی با رضا رد و بدل کرد و ادامه داد:

-میبینیش ؟ عالی بازی میکنه ... میدونه مهره هاش رو چطوری بچینه!
رضا گفت:

-البته علیرضا هم اگه بخواد عالی بازی میکنه ! یک بار توی ده دقیقه پدر نامزدش رو کیش و مات کرد!

علیرضا خسته شده بود از این جنگ لفظی میان پدرش و کیومرث خان ، که هر چه بیشتر در آن غرق میشدند انگار کلامشان هم زهر دارتر میشد . نگاه بی حوصله ای به ساعت مچی اش انداخت و گفت:

-بهر حال بازی مورد علاقه ام نیست!

کمی این پا و آن پا کرد ، مترصد فرصتی بود تا بحث را پایان دهد و از پدرش و کیومرث خان جدا شود . همان وقت عارفه به دادش رسید ... به سمت آنها رفت و در حالیکه به آنها لبخند میزد بازوی برادرش را به سمت خود کشید . آهسته زیر گوشش گفت:

-یه لحظه میای ؟

صدایش ارتعاش هیجانی خفیفی داشت . علیرضا زیر لب با اجازه ای گفت و بعد همراه خواهرش هم قدم شد و از میان سالن پذیرایی گذشت.

-چی شده عارفه ؟

عارفه هنوز هم بازوی چپ او را دو دستی گرفته بود و تند و تند قدم بر میداشت

بدون اینکه به علیرضا نگاه کند ، گفت:

-هیچی نیست ، ریحانه دستشو بریده ... و حالش اصلا خوش نیست!
به انتهای جمله اش که رسید ، از گوشه ی چشم نگاهی هشدار آمیز به علیرضا انداخت . علیرضا کمی عصبی شد.
-یعنی چی که بریده ؟ مگه بچه است ؟
-اتفاقه دیگه ! داشت میوه پوست میکند که حواسش پرت شد ! علیرضا ... پوف!

نفسش را فوت کرد بیرون و بازوی برادرش را رها کرد . علیرضا نگاهی گذرا به جمع خانم ها انداخت ، و دید که مادرش وعالیه و نگین هیچ کدامشان دیگر در جمع نبودند . صدای ملتمسانه ی عارفه او را به خود آورد:
-خواهش میکنم ازت ، هوای ریحانه رو داشته باش ! دختر خیلی خوبیه!
علیرضا جوابش را داد:

-بر منکرش لعنت ! مگه من حرف دیگه ای زدم ؟!
-تو فکر میکنی اون نمیفهمه ! فکر میکنی همین که از اون لبخندای مکش مرگ ما تحویلش میدی ، دیگه همه چیزو پنهان کردی ! ولی اون زنه ! احساس داره!
درک داره ! من وعالیه براش گفتیم ... توضیح دادیم که تو با همه همینطوری هستی ، اما اون نامزدته ! فرق داره ! میفهمی ؟!
رسیده بودند به اتاق خواب عارف و نگین . صدای حرف و گفتگوی زنانه ای از پشت در بسته ی اتاق می آمد . عارفه خواست در را باز کند ، علیرضا دستش را آهسته روی دست او گذاشت .

-چه فکری در مورد خودت میکنی ، وقتی یادت می افته به زور شوهرت دادن ؟
نفس عارفه در سینه اش حبس شد ، احساسی گنگ و عجیب سیاهی چشم هایش را کدر کرد . گفت:
-منو به زور شوهر ندادن!

علیرضا زهر خندی زد:

-من هنوزم اشکاتو شب عروسیت یادمه ! داشتی له میشدی ، اما...
 سکوت کرد ، نگاه کرد به چشم های خواهرش و آهسته ادامه داد:
 -یه قسمتی از وجودم اون شب از پدرمون متنفر شد ... و از تو که تسلیم شدی!
 اگه منم تسلیم بشم ... از خودم...

در اتاق باز شد و خدمتکاری با جعبه ی کمک های اولیه بیرون آمد . علیرضا
 کلامش را نیمه تمام رها کرد و سر چرخاند به طرف در نیمه باز.
 ریحانه روی لبه ی تختخواب نشسته بود ، و گلاب کنارش بود و داشت شانه
 هایش را نوازش میکرد ... نگین و عالیه بالاتکلیف وسط اتاق ایستاده بودند و به
 او نگاه میکردند.
 عارف گفت:

-مامان ، علیرضا اومد!

لب هایش را با نوک زبانش تر کرد و زودتر از علیرضا وارد اتاق شد . علیرضا
 صدای مرتعش ریحانه را شنید:

-ازتون خواهش کرده بودم مزاحم ایشون نشید!

علیرضا وارد اتاق شد ، همه ی سرها به طرف او چرخید . گلاب نگران و
 دلواپس نگاهش کرد:

-اومدی مامان ؟ ندیدی چه خونی از دستش رفت ... بمیرم الهی ! ضعف کرد
 بچه ام ! میترسم عفونت کنه زخمش ! کاش میبردیش بیمارستان!
 ریحانه گفت:

-لازم نیست مادر جون ! زخم عمیقی نبود!

علیرضا نگاهی به صورت بی رنگ و روی ریحانه انداخت ، گفت:

-ریحانه خانم خودش پرستاره . وقتی میگه لازم نیست ، یعنی لازم نیست دیگه!

عالیه چشم غره ای به طرف او پرتاپ کرد که علیرضا نادیده اش گرفت . ریحانه بغض آلود گفت:

-به خدا من حالم خوبه ! خواهش میکنم شما برگردید پیش مهموناتون ... من اینجوری معذبم!

گلاب پرسید:

-مطمئنی مامان جون ؟!

ریحانه تأیید کرد ... یک جورایی داشت دیگران را التماس میکرد که تنهایش بگذارند . علیرضا باز دلش به حال او سوخت ، گفت:

-شما برگردید پیش مهمونا . من حواسم به ایشون هست !
ریحانه تند شد:

-نیازی ندارم ! گفتم بهتون که حالم خوبه!

علیرضا تذکر او را نشنیده گرفت ، باز رو به نگین و خواهرانش گفت:

-بفرمایید!

آن وقت اول نگین و عارفه ، و پشت سر آنها عالیه و گلاب از در خارج شدند .
گلاب وقتی داشت از کنار علیرضا میگذشت ، آهسته لب زد:

-حواست بهش باشه!

و علیرضا سری تکان داد و خیال او را راحت کرد.

در که پشت سرشان بسته شد ، باز سکوت حاکم شد در اتاق . علیرضا برای مدتی همانطور دست در جیب وسط اتاق ایستاد و به در بسته نگاه کرد . فکرش برای

لحظاتی از آن اتاق خارج شد و دوباره گرد لیلی زیبا و گریانش محبوس در

ویلای شمیران گشت . صدای نفس های عمیق ریحانه او را به خود آورد...

انگار که تلاش داشت جلوی شکستن بغضش را بگیرد.

-چی شده ؟!

چند قدمی جلو رفت و دقیقا بالای سر او ایستاد.
-دستت درد میکنه؟

ریحانه به تندى جواب داد:
-آره ... نه ! یعنی...

مکثی کرد . علیرضا بی حوصله نگاهش میکرد . حوصله ی تشریح حالش را نداشت ... حوصله ی دیدن گریه و زاری را هم نداشت . ریحانه گفت:
-من واقعا متأسفم!

-برای چی ؟ مگه دست منو بریدی؟!

ریحانه سر بلند کرد ، چشم های غمگینش را دوخت به صورت علیرضا ... آنقدر به خودش فشار می آورد که گریه نکند ، رنگ از رخسار رفته بود.
-چون ... من نمیخوام ، یعنی ... دیگران اصرار داشتن ! پدرم ... من نمیخوام خودمو بهتون تحمیل کنم!

صدایش میلرزید ، و نفس هایش بریده بریده و ملتهب بود . باز علیرضا به او ترحم کرد ... نگاهش برای لحظاتی نرم شد ، اما ناگهان به خود آمد . نفس تیزی کشید و بعد به سرعت از ریحانه رو گرداند و پشت پنجره ایستاد.
خیلی خوب درک میکرد که حالا ریحانه چه احتیاج عمیق و وصف نا پذیری به گریستن دارد ! نگاهش را معطوف حیاط کرد تا ریحانه بتواند با خیال راحت و دور از چشم او چند قطره اشک بریزد و تسکینی پیدا کند.

صدای فین فینش را میشنید ، و هر لحظه بیشتر در وجود خود سر در گم میشد.
این رابطه درست نبود ... بند بند وجودش به او میگفت که این رابطه درست نیست ! اینکه برای منفعت و تجارت به زنی نزدیک شود ، و بعد از روی ترحم تا ابد تحملش کند ... اصلا درست نبود ! او همان رابطه ی نصفه نیمه و زوری اش با لیلی را ... همان حبس کردن ها و کتک کاری ها و حتی متنفر شدن ها را

بیشتر ترجیح میداد ! لااقل هیچ ترحمی در کار نبود!

کسی آهسته به در کوبید ، علیرضا برگشت . ریحانه بلافاصله کف دست سالمش را روی گونه هایش کشید . علیرضا وانمود کرد که متوجه گریستن او نشده ، راه افتاد سمت در و در را باز کرد.

خدمتکاری پشت در ایستاده بود ... یک سینی کوچک نقره ای با دو فنجان سفید نسکافه در دست داشت . علیرضا به او اجازه ی ورود نداد ، یکی از فنجان ها را برداشت و بعد در را بی حرف به روی او بست.
ریحانه فین فینی کرد:

-کی بود ؟

علیرضا به طرف او رفت و کنارش روی لبه ی تختخواب نشست . ریحانه نگاهش نمیکرد ، بی اراده کمی خود را عقب کشید تا زانوی عریانش به پای علیرضا نسیاید . علیرضا فنجان را به طرف او گرفت.

-بخور ، حالت رو بهتر میکنه!

ریحانه مکثی طولانی کرد ، سر انجام فنجان را با دست سالمش گرفت و زیر لب تشکری کرد . علیرضا گفت:

-اینکه حالا اینجاایم ... تقصیر خودمون نیست ! باید اینو هر دومون درک کنیم!
نباید از هم دلگیر باشیم!

لحنش صلح جویانه بود ، اما ریحانه باز بغض کرد:

-من نمیخوام به شما تحمیل بشم!

علیرضا گفت:

-خب منم نمیخوام!

باز سکوت شد . ریحانه قاشق نقره ای کوچک را آهسته در فنجان چرخاند و بعد جرعه ای از نسکافه ی داغ را نوشید . علیرضا بی تاب بود ، دلش سیگار

میخواست . اما مطمئن نبود که واکنش یک پرستار به سیگار کشیدن نامزد تحمیلی اش چیست . گفت:

-این تصمیم دیگرانه ... و داره زندگی من و تو رو بهم میریزه ! من نمیخوام بهت دروغ بگم ریحانه ... اما الان قطعا اولویت زندگی من ازدواج نیست ! نه اینکه بخوام بگم تو دختر بدی هستی یا...

احساس کرد دارد زیاده روی میکند . پوفی کشید و بعد دوباره حرف هایش را از سر گرفت:

-من میخوام این تصمیم بزرگ زندگی‌مون رو به تو بسپرم ! من تابع نظرتم ! هر چی بگی قبول میکنم ! اگه تصمیمت اینه که بزنیم زیر همه چیز و تو روی خانواده هامون وایستیم ، صد در صد حمایت میکنم ! متوجه منظورم هستی ؟ ریحانه هنوز هم نگاهش نمیکرد ، فقط سرش را خیلی خفیف جنباند . علیرضا ادامه داد:

-مهم اینه که هر چیزی که باشه ، دو نفری باشه ! همه ی سنگینی مسئولیتش گردن یکی از ما نیفته ! اگه میخوایم راهمون رو از هم جدا کنیم ، هر دو اینو بخوایم ... و یا اگر خواستیم ادامه بدیم...

صدایش ضعیف شد ... نفس عمیقی کشید و نگاهش را از ریحانه گرفت.

-اگر خواستیم ادامه بدیم ، برای آینده ملامتی در کار نباشه که... سکوت کرد . ریحانه گفت:

-مشکل شما با من چیه ؟!

علیرضا متحیرانه نگاهش کرد ، متوجه منظورش نشده بود . ولی بعد پرسید:

-تا حالا عاشق شدی ؟

ریحانه نفس داغ و لرزانش را فوت کرد بیرون ، سرش را بالا برد و برای اولین بار چشم های غمگین و سرخش را به او دوخت.

-آره!

علیرضا به تلخی خندید . باید به مرد مورد علاقه ی این نامزد تحمیلی حسادت میکرد ... باید ... اما هیچ حس حسادتی نداشت ! او فقط به مرد چلاق و شلخته ای که دائم در مغز لیلی وول میخورد و لیلی برایش لبخند میزد ، حسادت میکرد ... تا مغز استخوان به او حسادت میکرد . . اهسته گفت:

-منم ... فکر کنم آره!

و بعد از جا برخاست و دوباره پشت پنجره برگشت.

ساعت یک نیمه شب بود که ریحانه را به خانه ی دربندی رساند و بعد تخته گاز رفت تا خود را به لیلی برساند.

برایش مهم نبود اگر میرفت و باز با نگاه متنفر و سرد لیلی مواجه میشد ... واقعا مهم نبود ! در طول شب آنقدر از نظر روانی فشار متحمل شده بود که دیگر انگار صبرش لبریز شده بود . اینکه مجبور بود تمام شب را با ریحانه محترمانه رفتار کند یا با او در یک بشقاب شام بخورد ، واقعا درد کمی نبود ! حالا دیگر لیلی را میخواست ... دوست داشت یک فنجان چای داغ زیر نگاه سرد و متنفر او بنوشد ... با او بحث کند ، دعوا کند ... از کسری و آن پسر چلاق بپرسد ! او این قسمت زندگی اش را دوست داشت ! با همه ی وجود دوست داشت!

مدام در ذهنش به خود دل‌داری میداد ... آینده را سعی میکرد روشن ببیند . کسری و طاهر را میگرفت ، میفرستاد به جهنم ! بعد لیلی را رها میکرد ، بعد ... لیلی هم کم کم سر عقل می آمد ! کمی که زمان میگذشت ، طاهر را از یاد میبرد! آخر مگر یک مرد چلاق تا چه حد برای دختری مثل او میتواند جذابیت داشته باشد ؟ ! ت ه تهش مال علیرضا بود ! توی مشتش علیرضا بود ! مدتی دیگر...

چند

ماه دیگر ، چند سال دیگر ... چه فرقی میکرد ؟ بالاخره یک روزی میرسید که قلبش را می‌قایید . عاشقش میشد ! باز بر میگشتند به همین ویلا ... این جاده ی نحس را کنار هم طی میکردند ... کنار هم پای شومینه مینشستند ... با هم

عشق‌بازی میکردند ! مطمئن بود که همینطور میشد ! آن وقت گور پدر همه ی دنیا ! رضا و ریحانه و طاهر و همه ی آدم های دنیا را فراموش میکردند ... میشدند مثل آدم و حوا ... در بهشت ... تنهای تنها ! بالاخره به ویلا رسید و با عجله ماشینش را پارک کرد . آسمان نارنجی بود ، انگار که بالاخره میخواست برف بیارد !

نگاه علیرضا روی پنجره های روشن ویلا خشک شد ... آن شب ، بر خلاف گذشته ، چراغ ها روشن بودند ! چیزی درست وسط سینه اش فرو ریخت ! ترس همه ی تنش را سرد کرد .

پا تند کرد تا زودتر خودش را به لیلی برساند ... حس میکرد این وسط چیزی درست نیست . دستش را در تاریکی کشید روی در ... قفل و زنجیر نبود ! در را باز کرد ... سراسیمه توی حیاط دوید ... سگ هم مثل قبل به پیشوازش نیامد ! کسی زنجیرش را بسته بود به درختی .

علیرضا رسماً داشت دیوانه میشد . حفاظ آکاردئونی مقابل در سالن هم باز بود ! در را گشود ... دوید داخل ویلا . صدایش را بالا برد :
-لیلی !

و بعد سر جا خشکش زد

پدرش ، رضا ، ایستاده بود پای شومینه ... دست هایش را چلیپا کرده بود روی تخت سینه اش و بر و بر به او نگاه میکرد .

-سلام گل پسر ! رسیدن بخیر !

علیرضا غافلگیر شده بود ... آنچنان که برای لحظاتی فکر میکرد دارد خواب

میبیند ! ولی کم کم به خود آمد ... خشم در رگ هایش به غلیان افتاد.
- شما اینجا چیکار میکنید ؟
نگاهی به دور تا دور سالن انداخت و صدایش را بالا برد:

- از سن و سالتون خجالت نمیکشید افتادید دنبال من ؟ ... زانم رو چوب میزنید
!؟

رضا سرزنش آمیز گفت:

- این خراب شده ای که تو دو هفته است نگهبانش رو بیرون کردی تا به خانم
بازیت و عیاشیت برسی ، مال منه ! عجیبه برام که ازم میپرسی توی ملک خودم
چیکار میکنم!

خطوط چهره ی علیرضا سخت تر و سرد تر از هر زمان دیگری بود ... انگار
که پدرش را نمیشناخت ! انگار که او را یک دشمن واقعی با خود میدید ! سرش
را خیلی خفیف جنباند و در ذهنش برای او خط و نشان کشید ... بعد دو قدم به
عقب برداشت.

- لیلی ؟!

از پدرش رو برگرداند ، راه افتاد سمت اتاق خواب ها ... خیلی سریع تصمیم
گرفته بود لیلی را بردارد و از آن ویلا برود . باز صدا کرد:
- لیلی کجایی ؟

صدای پدرش را شنید:

- پس اسمش اینه ! لیلی ! بهش میاد!

علیرضا در نیمه ی راه ایستاد و با خشم به طرف او برگشت . رضا باز هم
پوزخندی زد ، انگشت اشاره اش را به حالتی نمایشی روی چانه اش کشید و ادامه
داد:

- البته ... به تو اصلا نمیاد که مجنون باشی!

علیرضا خندید ... خفه و خطرناک! راه رفته را برگشت و دوباره مقابل پدرش ایستاد.

-روشن شد برام که چرا اومدین ...! برای اینکه جمله های نغز بگید و ادای آدمای متفکر رو در بیارید!

رضا برای پاسخ دادن کمی مکث کرد ... مدتی خیره ماند در چشم های عاصی پسرش و بعد دستش را به حالتی دوستانه روی شانه ی او گذاشت.
-یه جووری نگام نکن که انگار اصلا منو نمیشناسی! من باباتم ... اومدم باهات حرف بزنم!

علیرضا دو قدم به عقب برداشت ... دست رضا بلا تکلیف در هوا معلق ماند.
-ما حرفی با هم نداریم ... چون من اجازه نمیدم کسی وارد این قسمت از زندگیم بشه!

باز سر چرخاند به سمت اتاق خواب ها و با حالتی کلافه داد زد:
-لیلی!

برایش عجیب بود که لیلی پاسخش را نمیداد ... عجیب و نگران کننده! رضا گفت:

-همه ی زندگی تو یک قسمته ... قسمتی که متعلق به خانواده است! خانواده ای که تو هیچ وقت قبولش نداشتی!

علیرضا وانمود کرد صدای او را نمیشنود ... باز گفت:
-لیلی کجایی؟

رضا کلافه شده بود ... داشت کنترل صدایش را از دست میداد . گفت:

-من هیچوقت به زندگی تو کاری نداشتم! هر چی مادرت گفت ، پشت گوش انداختم! چون بهت ایمان داشتم ... میدونستم توی کله ات مغز داری! اما تو روز به روز بدتر شدی! خود سر تر شدی! کارت به جایی رسیده که حالا باهات

حرف میزنم و تو صدام رو نمیشنوی!

با قدم های بلند خودش را به علیرضا رساند ، با دست هایی که هنوز هم نیرومند بودند یقه ی پسرش را گرفت و او را به سمت خود چرخاند.
-وایستا سر جات و به من جواب پس بده ! بگو این دختر کیه و دو هفته است اینجا چیکار میکنه ؟ وقتی تو نامزد داری و قراره به همین زودیا نامزدت رو عقد کنی!

علیرضا از سر خشم دندان هایش را روی هم فشرد ، دستانش را گذاشت روی مچهای پدرش و از میان دندان های بهم چفت شده اش غرید:
-من نامزد ندارم ... و قراره همه چی به همین زودیا تموم بشه ... ! حالا به من بگو ... لیلی کجاست ؟ چرا جوابم رو نمیده ؟!
مکث کوتاهی کرد ... نگاهش رنگی آشکار از تهدید گرفت ... فشار دست هایش روی مچ های پدرش بیشتر شد.

-ولش کردین بره ؟!
رضا سرش را به چپ و راست تکان داد:
-بدم نمیومد ولش کنم ... اما شرایط اجازه نداد!
علیرضا باز هم با خشمی خفه کننده تکرار کرد:
-کجاست ؟!

و رضا پوزخندی زد:
-توی اتاقه !

باز برگشته بود به همان جلد خونسرد خودش ، دست هایش را از زیر دست های علیرضا بیرون کشید و بعد چرخید و به علیرضا پشت کرد.
-غش کرده !

راه افتاد سمت شومینه ... صدای قدم های تند علیرضا را به سمت اتاق خواب ها شنید . پوزخندی زد ... پای شومینه ایستاد ، خیره ماند به رقص شعله ها.

صدای گفتگویی میشنید ... دو نفر ایستاده بودند بالای سرش و با صدای آرامی حرف میزدند ... انگار که نمیخواستند خواب او را بهم بزنند . مردی گفت:
-کی میتونم ببرمش ؟

گوشه ی پلکش لرزید ، ذهنش برای هوشیاری دست و پا زد ... صدای علیرضا را شناخت . زنی جوابش را داد:

-فردا صبح میتونه بره ! بهتون گفتم که مشکل خاصی نداره . فقط گرسنگی مفرط و خستگی باعث شده که اینطور ضعف کنه ! خواهش میکنم نگران نباشید!
بعد لیلی حس کرد که زن به او نزدیک شد ... گرمای تنش را حس کرد و بوی کرم پودری که پیچید زیر بینی اش .

ذهنش باز هم دست و پا زد ... باز هم تلاش کرد از گرداب خواب و رویا خارج شود . یک زن غریبه آنجا ایستاده بود ... مابین او و علیرضا ! باید جیغ میزد و کمک میطلبید ! شاید این تنها فرصتش بود ! دستش را تکان داد ، بی تابی کرد...
لب های خشکیده اش را از هم گشود:
-ک...کم...

صدایش آنقدر ضعیف بود ... از دهانش خارج میشد و بعد در فضا محو میشد ، بدون اینکه به گوش کسی برسد ! زن گفت:
-داره یه چیزی میگه!

و بعد لیلی گرمای دستی مردانه را روی انگشتان یخ زده ی خود احساس کرد .
-فکر میکنم ... یه مشت هذیون!

لیلی باز هم ناله کرد . زن گفت:
 -استراحت کن عزیزم ! خیلی زود حالت خوب میشه!
 لیلی تند نفس کشید ... با همه ی وجود تلاش کرد بیدار شود ! به زور لای پلک
 هایش را از هم گشود ، نور سفیدی چشم هایش را زد ... بلافاصله پلک هایش را
 روی هم فشرد . همان وقت صدای زمزمه ی علیرضا را نزدیک گوشش شنید:
 -آروم باش لیلی ... بخواب ! قول میدم با هم حرف بزنیم!
 بوسه ی آرامش را روی لاله ی گوشش احساس کرد ... سعی کرد جیغ بزند ، اما
 نشد . تارهای صوتی اش فلج شده بودند انگار ! و بعد حرکت نوازش گونه ی
 انگشت سبابه ی او را روی خطوط کف دستش احساس کرد ... یکی از آن
 حرکات روماتیک و آرامشبخش " طاهر وار ! " از آن حرکاتی که فقط انتظار
 داشت از جانب مردی مثل طاهر ببیند ... اما...
 آرامش ریخت در جانش ... ذهنش از تکاپوی هوشیار شدن دست کشید ... آهی
 کشید و باز خود را به خواب سپرد. ...

وقتی بیدار شد ، هنوز آسمان پشت پنجره خاکستری بود . اما او دیگر میلی به
 خواب نداشت.

پلک های سوزانش را روی هم فشرد و بعد کمی روی تخت سفت بیمارستان
 جابجا شد . نگاهش مدتی روی پرده های نازک سبز رنگی که دو طرف
 تختخوابش کشیده بودند حیران چرخید تا بالاخره به یاد آورد چه اتفاقی برایش
 افتاد!

ده روز قبل ، درست همان روزی که علیرضا گلایش را فشرد تا خفه اش کند...
 همان وقتی که افتاده بود پای بار و در اوج تنهایی و حقارت رها شده بود...
 خیلی بیخودی یک سرگرمی جدید برای خود اختراع کرد!

تصمیم گرفت آنقدر غذا نخورد تا اینکه آزاد شود یا بمیرد! و حالا انگار آزاد شده بود!

هیجانی داغ و پر تپش خزید زیر پوستش ... آب دهانش را قورت داد و یعد سعی کرد سر جا بنشیند . هر چند ذهنش کاملاً هوشیار شده و به خاطر سرمی که قطره قطره در رگ هایش میریخت تا حدودی قوایش را به دست آورده بود ، اما هنوز هم ضعف در تمام تنش موج میزد.

تخت زیر وزن تنش به جیر جیر افتاد و سکوت سالن بزرگ و نیمه تاریک اورژانس را شکست . با پنجه های پایش دمپایی های سفید را جفت کرد و پوشید و بعد از جا برخاست . با کشیده شدن لوله ی باریک سرم و سوزن ، سوزشی آزار دهنده در جان لیلی پیچید . لبش را گاز گرفت تا جلوی ناله اش را بگیرد کیسه ی سرم را از پایه ی سفید و چرک مرده برداشت و بعد آرام راه افتاد به سمت در خروجی.

پرستار کشیک ، روی یک صندلی نزدیک در نشسته بود و چرت میزد . صدای لخ لخ دمپایی های لیلی را که شنید به زور سر بلند کرد و با بد خلقی گفت:
-کجا راه افتادی داری میری؟!

لیلی جوابش را داد:

-دستشویی!

پرستار دستی میان موهای های لایت شده اش کشید و به سختی از روی صندلی برخاست.

-بیا منم باهات میام!

و کیسه ی سرم را از میان انگشتان لیلی بیرون کشید . لیلی مدتی سر جا ایستاد و با دو دلی به او نگاه کرد . دوست داشت راهی پیدا میکرد و بدون پرستار بیرون میرفت ... فرار با حضور یک همراه بد اخلاق کار خیلی سختی بود ! اما پرستار به او توپید:

-چرا نگام میکنی عزیزم ؟ خب راه بیفت دیگه!

لیلی چیزی نگفت ، زبانش را روی لب های پوسته پوسته اش کشید و بیرون رفت.

به محض اینکه پایش را از در بیرون گذاشت ، علیرضا را دید که روی نیمکت ته کریدور نشسته بود ، با صورتی خسته و ناراحت ، پس سرش را تکیه داده بود به دیوار سبز و چشم هایش را بسته بود.

همه ی وجود لیلی از حس ناامیدی سرد شد ... اگر میخواست از در خارج شود و فرار کند ، باید از کنار او میگذشت ... و این کار تقریبا غیر ممکن بود!

پرستار سقلمه ای به پهلوی او زد:

-باز که ایستاده خوابت برد!

و بعد رد نگاه لیلی را گرفت و به علیرضا رسید:

-همراهته! _____

لیلی در دلش به او دهان کجی کرد:

-خودم میدونم!

صدایش از بغض میلرزید . همان وقت چشم های علیرضا باز شد و مچ نگاه خیره ی او را گرفت . لیلی به سرعت به خود آمد ، از او رو برگرداند و رفت به سمت توالت . گفت:

-خواهش میکنم زودتر بریم!

پرستار همراهش راه افتاد . لیلی امیدوار بود ، از ته قلبش دعا میکرد که علیرضا به او نرسد و صدایش نکند ... اما دعایش مثل همه ی آن چند روز مقبول نیفتاد!

-لیلی ؟!

پرستار ایستاد ... لیلی مجبور شد بایستد . علیرضا خود را به او رساند ، گفت:

-کجا داری میری ؟

نگاهش دائم روی صورت لیلی میچرخید ... اما لیلی به زمین نگاه میکرد.

پرستار پاسخش را داد:

-میرمش دستشویی!

-میخواهی من...

لیلی ناگهان نگاهش را از روی زمین کند ، رک زل زد به چشم های او ... آنقدر

رک که بالاخره علیرضا از رو رفت . نفسش را فوت کرد بیرون و یک قدم به

عقب برداشت.

-خیلی خب ... برو!

لیلی معطل نکرد ، با غیظ از او رو برگرداند و به مسیرش ادامه داد . پرستار

هنوز هم پشت سرش بود ، با صدای آهسته ای پرسید:

-شوهرته ؟!

لیلی جوابش را نداد . نیش اشک را پشت پلک هایش احساس میکرد ، میترسید

یک کلمه حرف بزند و بعد جلوی آن زن غریبه و از همه جا بی خبر به حق هقه

بیفتد ! در دستشویی را باز کرد و وارد شد.

هیچ کسی در دستشویی حضور نداشت ، صدای یکنواخت هواکش از نقطه ای

نامعلوم می آمد و پیچیده بود در فضا . لیلی وارد یکی از دستشویی ها شد و در

را پشت سرش بست . پرستار پشت در منتظرش ایستاده بود ... میتوانست سایه ی

بدنش را روی شیشه ی مشجر ببیند.

آهی کشید ، نگاه سرگردانش را در فضای تنگ دستشویی چرخاند . پنجره ی

کوچکی چسبیده به سقف چهارطاق باز بود ... سوز سرما داخل می آمد . به ذهن

لیلی گذشت که سوزن سرم را از دستش جدا کند و از آن پنجره بیرون بپرد ... اما

آن وقت روز کجا باید میرفت ؟ با آن یک تا لباس بیمارستان ... تازه مگر از آن

پنجره ی کوچک رد میشد ؟ همه ی استخوان هایش درهم میشکست!

ناامیدی چنگ شد و بی رحمانه فرو رفت در قلبش . سد اشک پشت پلک های سوزانش درهم شکست . نشست روی توالت فرنگی ، کف دستش را چسباند به پیشانی اش و آهسته به گریه افتاد.

با همه ی وجود گریه کرد ... به حال خود ، حقارتش ، و این بیچارگی که تمامی نداشت ! از آن ویلای لعنتی خارج شده بود ، اما هنوز هم زندانی بود ! زندانی راز کوچکی که علیرضا از او میدانست!

ای کاش میتوانست همین حالا خود را به حراست بیمارستان برساند و ادعا کند که این مرد او را ربوده ! ای کاش جرأتش را داشت ! اما علیرضا میدانست ... او از گرایش های فکری و سیاسی طاهر خبر داشت ! هنوز هم میتوانست آن دو را به خاک سیاه بنشانند ... لیلی میدانست او آنقدر بد و لعنتی هست که این کار را میکرد!

نمیتوانست ... واقعا نمیتوانست خطر این کار را بپذیرد ! نمیتوانست این ریسک را مرتکب شود!

پرستار آهسته به در کوبید:

-خانم عزیز ، حالت خوبه ؟ !چقدر طولش دادی!

لیلی کف دستش را کشید روی گونه های خیس از اشکش ، به سختی از جا برخاست و در دستشویی را باز کرد.

پرستار اشک های او و حال زارش را دید و عملاً رنگ باخت.

-اه!

لیلی باز هم گریه کرد ... از ته قلبش ! پرستار به سرعت بازوی او را کشید و گفت:

-چته خانم ؟ چرا گریه میکنی ؟

لیلی جوابش را نداد . با راهنمایی دست پرستار به طرف روشویی رفت ... در
آینه ی کثیف نگاه کرد به پوست زرد و حال نزار خود و باز اشک ریخت.
پرستار با لحنی دلسوزانه گفت:
-چی شده عزیزم ؟ مشکلت چیه ؟
لحنش صمیمی تر شده بود ... قدمی به لیلی نزدیک شد و با احتیاط ادامه داد:
-شوهرت آزارت میده ؟
لیلی شیر را باز کرد و مشتی آب یخ روی صورتش پاشید . پرستار از سکوت او
و گریه ی دردناکش انگار به نتیجه ی دلخواه خود رسیده بود ، بازوی او را با
حالتی همدلانه فشرد و گفت:
-خدا الهی نسل همچین مردایی رو از روی زمین برداره ! حیفش نمیاد آخه ؟!
و نگاهی پر ترحم به قد و بالای لیلی انداخت . لیلی به سمت او سر چرخاند و از
پس اشک های داغش به او نگاهی ملتسمانه انداخت .
-خانم دستم به دامنتم ... تا ابد مدیونت می مونم ! یه کاری کن من یه زنگ به
بیرون بزنم!
پرستار انگار پیشنهاد گناه شنیده باشد ، فوراً عقب نشینی کرد و با صدای بلندی
گفت:
-چی میگی خانم ؟ نمیشه ! شوهرت...
لیلی به حق هق افتاد ... باز التماس کرد:
-به خدا خانم ... اگه از اینجا برم دستم به هیچ جایی بند نیست ! فقط میخوام به
برادرم زنگ بزنم!
پرستار خسته و کلافه سرش را به چپ و راست تکان داد.
-من مسئول دعوای زن و شوهری شما دو تا نیستم ! من فقط پرستارم!

راه افتاد سمت در . لیلی هنوز هم گریه میکرد ، گریه اش قلب پرستار را به درد آورد . با اینحال با لجاحت در را باز کرد و قدمی به بیرون گذاشت ... لیلی اما دنبالش نرفت . پرستار گفت:

-بیا بریم!

لیلی باز هم از جایش تکان نخورد.

-تو رو خدا خانم پرستار ... فقط یک دقیقه ! بهش بگم کجام و تمام ! اگه از اینجا برم...

پرستار باز برگشت داخل دستشویی و در را پشت سرش بست.

-منم بذارم باز نمیتونی زنگ بزنی ! شوهرت ته راهرو داره کشیکت رو میکشه !

اخم غلیظی بر پیشانی نشاند و زیر لب غرولند کرد:

-چه بد دلی هم هست!

لیلی دست او را گرفت ، گفت:

-خب شما خودت زنگ بزنی به برادرم ... بگو...

پرستار اینبار از کوره در رفت:

-نمیشه خانم ! ای بابا ! من که منتر دست تو نیستم ! راه بیفت بریم!

لیلی دیگر توان التماس در خود نمیدید . سرش را ناامیدانه پایین انداخت و همراه پرستار بیرون رفت.

وقتی از جلوی علیرضا رد میشد هم سرش را بالا نگرفت . نمیخواست او را ببیند

... نمیتوانست اینهمه نزدیکی اش را ، و نگاهی را که همه جا به دنبال او بود

تحمل کند . با پرستار برگشت داخل اورژانس ، از بین ردیف های منظم تخت

گذشت تا به تخت خود رسید . دراز کشید روی تخت و نگاهی را دوخت به

پرستار ... پرستار دوباره کیسه ی سرم را به پایه آویخت ، از درون جعبه ی کلینکس یک دستمال بیرون آورد و به لیلی داد ... و بعد رفت.

لیلی بینی اش را با دستمال تمیز کرد ... تلاش کرد گریه اش را آرام کند تا خواب بقیه ی بیماران را برهم نزند ... اما نمیتوانست ! ملحفه را کشید روی صورتش و باز اشک ریخت.

صدای گریه اش پیچیده بود در سکوت بخش اورژانس ... گهگاهی هم صدای آه کشیدن پرستار را میشنید . انگار او را هم بد خواب کرده بود!

نمیدانست چند دقیقه گذشت ... ناگهان صدای لخ لخ کفش هایی را روی زمین شنید و گریه اش ساکت شد . انگار کسی داشت به او نزدیک و نزدیک تر میشد ... به سرعت ملحفه را از روی سرش کنار کشید و بعد پرستار را بالای سر خود دید.

-نمیخوای تموم کنی گریه ات رو ؟ همه ی مریضا رو بیدار کردی!

لیلی کف دستش را کشید روی گونه ی خیسش و چند بار چشم هایش را باز و بسته کرد تا سوزش پلک هایش آرام بگیرد . پرستار پرسید:

-خیلی اذیت میکنه ؟!

لیلی جوابش را نداد ... پرستار آه کشید:

-همه شون عین همن ! شوهر منم ... هر روز دارم جون میکنم ، لگن میذارم زیر مریضای مردم ... تهش ...

سکوت کرد ... باز آه کشید . موهایش را از روی صورت خسته اش کنار زد و ادامه داد:

-نمره ی برادرت رو بده بهش زنگ بزنم!

لیلی فکر کرد درست نشنیده ... چند لحظه بدون هیچ واکنشی به او خیره ماند.

پرستار از داخل جیب روپوشش یک کاغذ و یک خودکار بیک بیرون آورد و به سمت او گرفت.

-زود باش دختر ! حوصله ندارم تا صبح بایستم اینجا و تو نگاهم کنی!
همه ی وجود لیلی از شوق لرزید ... داغی عجیب و بی سابقه ای زیر پوستش
جریان گرفت . نفسش را به سختی از گلویش خارج کرد و نالید:
-خانم ... الهی...

نمیتوانست حرف بزند ... زبانش در کام نمیچرخید ! نیم خیز شد روی تخت و
کاغذ و خودکار را گرفت.

-نمیدونم چطوری ... یعنی شما...
پرستار با خستگی دستور داد:
-فقط بنویس!

لیلی به سرعت در خودکار را باز کرد و کاغذ را روی بالش گذاشت تا بنویسد...
فکری سمج و لعنتی توی ذهنش جان گرفت . فکر اینکه نکند همه ی اینها یک
کلک باشد ... از طرف علیرضا ... باز هم از او رو دست بخورد!
اما او چاره ای نداشت ! مجبور بود به آن زن اعتماد کند ، سرنوشتش را به دست
او بسپارد . شماره ی آپارتمان طاهر را خیلی به سختی به یاد آورد و یادداشت
کرد:

-اسمش طاهره ! برادرمه ! بهش بگید لیلی گفته ساعتی نه و نیم ده خودش رو
برسونه هشتی فرش فروشا توی تجریش ! یادتون نره ها!
و بعد روی کاغذ اضافه کرد : هشتی فرش فروش ها _ تجریش!
دوباره شماره ی طاهر را مرور کرد تا مطمئن شود عددی را پس و پیش نکرده ،
بعد کاغذ را از وسط تا زد و با خودکار به سمت زن گرفت.

-الهی خیر ببینید خانم ! شما نمیدونید چه لطفی در حق من کردین!
نگاهش از قدردانی مملو بود . پرستار کاغذ و خودکار را گرفت ، گفت:

-فقط امیدوارم پشیمون نشم!

و بعد به لیلی پشت کرد و از او دور شد.

لیلی باز خودش را انداخت روی تخت ، نگاهش را دوخت به کیسه ی سرم...
اینبار لبخندی پر امید در چشم هایش سوسو میزد ... در دلش آرزو کرد : ای
کاش بینمش ! و آهی از سر رضایت کشید و در انتظار صبح خیره ماند به سقف

ساعت گردی که یک وجب پایین تر از تصویر ولیعهد روی دیوار نصب شده بود
، عدد نه و ربع را نشان میداد.

لیلی مضطرب و هیجان زده میخکوب شده بود روی نیمکت ... سردش بود ،
دست هایش را درهم گره زده بود و زانوهایش به حالت عصبی و بی اختیاری
مدام بالا میپرید . زمان زیادی تا وقت قرارش باقی نمانده بود ، و او با خود فکر
میکرد که آیا پرستار به وعده ی خود عمل کرده و با طاهر تماس گرفته بود ؟ یا
طاهر چنین تماس نیمه شبی را باور کرده و پشت گوش نینداخته بود ؟ یا اگر همه
چیز درست پیش رفته بود ، چطور باید از دست علیرضا فرار میکرد و خود را
سر قرار میرساند ؟

افکارش پیچ در پیچ و گمراه کننده ، هر دم او را به سویی میکشاند ... گاه به
شوق و امید و گاهی هم به قعر ناامیدی ... حس میکرد وسط یک لابیرنت هزار
تو گیر کرده و امکان خروج ندارد.

از نقطه ای نا معلوم صدای جر و بحث زنی و مردی می آمد ... آنقدر گنگ و نا
مفهوم که تقریباً نمیشد چیزی از بحثشان فهمید ... اما همان صدای بی اهمیت هم
توجه لیلی را به خود جلب کرد.

سرش بی اختیار چرخید سمت انتهای راهرو ... خواست از جا برخیزد که دستی
سنگین نشست روی شانه اش.

-بشین سر جات!

لیلی با خشم به علیرضا نگاه کرد و بعد باز هم سرش را چرخاند به سمت انتهای راهرو.

-سردت نیست؟

سردش بود! فقط یک پولیور نازک یشمی به تن داشت که آن هم اصلا او را گرم نمیکرد. اما غرورش اجازه نمیداد که چیزی بگوید. همان وقت سنگینی و گرمای کت چرم علیرضا را روی شانه هایش احساس کرد.

-خب ... که میخواستی اینقدر غذا نخوری تا بمیری!

صدای علیرضا مخلوطی از حس خشم، تحقیر و استهزاء بود ... انگار که دوست داشت لیلی را به خاطر حماقتش دار بزند، اما به جای آن رو آورده بود به نیش و کنایه.

-راه‌های خیلی زیادی توی دنیا هست برای خودکشی ... این راه اعتصاب غذا قطعا

احمقانه‌ترینشونه!

لیلی هنوز هم در سنگر سکوت خود باقی مانده بود ... دو طرف یقه ی کت چرم را گرفت و بهم نزدیک کرد.

-میتونم چند روش بهت پیشنهاد بدم که اگه بازم خواستی خودتو بکشی، لااقل زجر کمتری تحمل کنی! مثلا میتونی قرص برنج بخوری، یا ... خودتو دار بزنی ...! یا مثلا از بلندی خودتو پرت کنی پایین ...! عارضم خدمتتون که...اممم...

به حالتی نمایشی انگشت اشاره اش را به پیشانی اش زد و ادای فکر کردن در آورد و ادامه داد:

-یه راه دیگه هم هست ... صد در صد تضمینی! میتونی مارکسیست بشی!

لیلی بلاخره به او نگاه کرد، با اخم ... گفت:

-من مارکسیست نیستم!

علیرضا لبخند زد:

-بله ، میدونم ! تو خیلی جوجه تر از این حرفایی!

زانوهای لیلی باز هم بالا پریدند ... کف دست هایش را گذاشت روی پاهایش و گفت:

-من جوجه هم نیستم ! من فقط یک دختر هنرمند بودم که سرم توی لاک خودم بود ، اما تو...

انگشت اشاره اش را گرفت به سمت علیرضا و با غیظ ادامه داد:

-تو گند زدی به همه ی زندگی من!

علیرضا چیزی نگفت ، فقط همانطور خیره ماند در چشم های لیلی . در نگاهش هیچ چیزی خوانده نمیشد ... نه پشیمانی ، نه عذاب وجدان ، نه حتی کمی مهر یا نفرت ... خنثی بود ! کاملاً خنثی!

لیلی نفسش را فوت کرد بیرون ، از این جنگ نگاه بی حاصل دست کشید و سرش را پایین انداخت . صدای جر و بحث بین زن و مرد بیگانه بلندتر شده بود ... حالا مرد علنا عربده میزد:

-زنم رو بدین برم ! من زنم رو میخوام ! سقف این خراب شده رو روی سر همه تون آوار میکنم!
علیرضا گفت:

-چه غلط ! چی میگه این مرتیکه ؟!

لیلی پوست لبش را جوید ، برای پاسخ دادن مکثی طولانی کرد ... بعد تصمیم گرفت از در دوستی بر آید . بهر حال ضرری نداشت ... تیری بود در تاریکی.

-اورژانس _____ که بودم ، یه خانمی بستری بود ... شوهرش کتکش زده بود!

از گوشه ی چشم به علیرضا نگاهی انداخت و ادامه داد:
 - فکر کنم ... همونه!
 علیرضا سری به نشانه ی تفهیم تکان داد و بعد نگاهی بی حوصله به ساعت مچی
 اش انداخت . نگاه لیلی هم باز بی اختیار رفت به سمت ساعت گرد دیواری ... نه
 و بیست و پنج دقیقه ! بی تاب شد.
 - تکلیف من چیه ؟
 علیرضا به او نگاه کرد:
 - هووم ؟!
 - تا کی قراره به این مسخره بازیا ادامه بدیم ؟ من میخوام برگردم خونه ام!
 علیرضا گفت:
 - میریم...
 و سکوتی طولانی کرد ... انگار که نمیدانست باید چه بگوید . انگشت اشاره اش
 را کشید روی خط ریشش ، سبک گلویش بالا و پایین غلطید ... ادامه داد:
 - میریم با هم یه دوری میزنیم ، بعد ... با هم ناهار میخوریم ! اون وقت...
 - من برمیگردم خونه ام ؟
 علیرضا چیزی نگفت ... همه ی وجود لیلی از خشم لرزید:
 - پس منم با تو هیچ حرفی ندارم!
 و باز از او رو برگرداند.
 پشت پلک هایش داغ شده بود ... بغضی بزرگ مثل یک قلوه سنگ توی گلویش
 هی بالا و پایین میرفت . اما اینبار تسلیم ضعفش نشد.

او نمیتوانست به امید علیرضا دست روی دست بگذارد ... منتظر بماند بلکه او
 لطفی بکند و این بازی بی سرانجام را تمام کند . باید خودش کاری میکرد...

تکانی به خود میداد ... فکری به حال خود برمیداشت!
از پشت استیشن چوبی زنی علیرضا را صدا کرد:
-آقای هوشمند!

علیرضا از جا برخاست ... مچ دست لیلی را با ملایمت و احتیاط گرفت.
-با هم بریم!

لیلی مخالفتی نکرد ، از جا برخاست ... اما دستش را به حالتی کینه توزانه عقب کشید . علیرضا مجبور شد رهایش کند . صدای جر و بحث بلندتر شده بود...
اینبار زن مسئول بخش اورژانس جیغ زد:
-یکی بره حراست رو خبر کنه ! فکر کرده شهر هرته ... مرتیکه ی دهاتی غار نشین!

و بلافاصله صدای انفجار مهیبی در فضا پیچید ... انگار مرد از سر خشم چیزی را به دیوار کوبیده بود.

لیلی هینی کشید و دستش را گذاشت روی تخت سینه اش . برای لحظاتی قیامت شد انگار . خیلی از مردم هجوم بردند به سمت انتهای راهرو تا دعوا را تماشا کنند ... همه‌ها بالا گرفت ... مرد حالا داد میزد و فحاشی میکرد . دو مأمور حراست با لباس یونیفرم مثل برق از بین جمعیت رد شدند ... یکی از آنها برای اینکه راه را باز کند آرنجش را چسبانده به پهلوی لیلی و او را به عقب هل داد.
لیلی هاج و واج مانده بود ، نگاه میکرد به بلبشویی که در عرض چند ثانیه درست شده بود ... و بعد ناگهان شگفت زده فهمید که برای اولین بار در آن روز صبح یک فاصله ی چند قدمی میان او و علیرضا افتاده بود ! عجب شانس!

باز قدمی به عقب برداشت ، اینبار بدون اینکه کسی او را با آرنجش هل بدهد...
و باز عقب رفت . نفس هایش از شدت هیجان به شماره افتاده بود ... چشم هایش در کاسه ی سر دو دو میزد . حسی ته دلش به او گفت : بدو ! بدو دیگه احمق!

و بعد علیرضا متوجه او شد:
 -بیا اینجا لیلی!
 صدایش آرام بود ، نگاهی ته‌دیدنی خطرناک و هراس آور داشت ... دستش را بلند کرد ... لیلی باز قدمی به عقب برداشت.
 -بیا با هم حرف می‌زنیم!
 محتاطانه کمی پیش رفت . اما لیلی ناگهان از جا کنده شد ، پشت کرد به علیرضا و دوید ... همه ی جانش را ریخت در پاهایش ... فقط دوید!
 صدای فریاد او را میشنید ، اما بر نمیگشت به پشت سرش نگاه کند . عین خرگوشی که در تعقیب روباه باشد ... یک نفس میدوید.
 صداها درهم ادغام شده بود ، و همه چیز انگار درهم پیچیده بود . از بین جمعیت رد شدن کار آسانی نبود از ساختمان بیمارستان بیرون دوید ، پایش روی پله ی سنگی لیز خورد ، نزدیک بود زمین بخورد که دستی او را عقب کشید.
 برگشت و بعد یک سیلی سخت برق از سرش پراند.
 چشم هایش را بست ، جیغ زد:
 -کمک!
 تقای دیوانه واری برای رهایی آغاز کرد:
 -کمکم کنید!
 و بعد دید که مردی قوی هیکل از میان جمعیت تماشاگر جدا شد و به سمت آنها رفت.

دست و پا زد ... تقلا کرد ... جان کند ... جنگید ... جیغ زد ... دوید ... دوید ، دوید ، دوید ... و بعد بالاخره همه چیز تمام شد.
 به خود که آمد ، ایستاده بود وسط خیابان ... با لباس های خاکی و موهای بهم ریخته ! مبهوتانه عقب و جلو میرفت و به دیگران نگاه میکرد ... مثل دیوانه ای

بود که از تیمارستان گریخته بود.

هیچ چیزی نمیفهمید ، قدرت درکش را از دست داده بود . هوا سرمای استخوان سوزی داشت ، و تن او از عرق خیس بود . افکارش درهم پیچیده بودند ، مثل چند مار سمی میلولیدند در کاسه ی سرش و نیشش میزدند . شاد بود از آزادی... میترسید از آینده ... و عاجز بود از درک همه ی آن اتفاقات . انگار که داشت در خواب سنگینی قدم میزد ... چیزی نمیفهمید . سر انجام وقتی توانست کمی خود را کنترل کند ، جلوی اولین رهگذر را گرفت و پرسید:

-ساعت چنده ؟!

باور میکرد یا نمیکرد ... رسیده بود به آن کوچه!

همان کوچه ی باریک و دور و درازی که ختم میشد به هشتی فرش فروش ها. آدم ها در رفت و آمد بودند ، بوی سبزی های تازه از دکان های سبزی فروشی در هوا پیچیده بود ، و همه می فروشنده ها و خریداران بازار مسگرها راه انداخته بود در سرش.

سرما امانش را بریده بود ، بی وقفه میلرزید ... کف دست هایش را گذاشت روی بازوهایش و بعد راه افتاد . یک روزی با طاهر از این کوچه عبور کرده بود. پاییز سال پیش بود ... با هم قدم میزدند ... و بعد باران باریدن گرفت. تلو تلو میخورد و پیش میرفت ... زار ، پریده رنگ ، بیچاره ... در تصوراتش اما هنوز همان دختر قرمز پوش بود که چشم هایش از شوق زندگی برق میزد.

میدوید زیر باران و هورا میکشید ... و طاهر مدام صدایش میکرد : لیلی... یواش تر ! یواش تر بدو!

باور کردنش سخت بود ... اما زمان همین بود ! همینقدر تلخ و بی رحم ! از آن دختر شاد و زیبایی که همه دلباخته اش میشدند ... این روح ولگرد را ساخته بود

!و

بعد طاهر بالاخره بازویش را گرفته بود ... او را به زور کشیده بود زیر سقف
هشتی فرش فروش ها . هر دو چمباته زدند کنار پیت حلبی شعله ور ... صدای
سوختن تخته چوب ها می آمد ... و صدای باران ... و بعد طاهر شروع کرد به
آواز خواندن...

فانوس ماه روشن و زیبا ! جام خورشید چشمه ی رویا... !

و لیلی غش غش خندید...

زندگی جای امیده...

لیلی خندید...

آسمونو خوب تماشا کن ! در به روی خنده ها وا کن ... ! پشت شب صبح سپیده!

...

و لیلی خندید...

های لای لای لای لای لای لای...

خندید...

های لای لای لای لای لای...

و خندید...

...او را دید ، ایستاده بود در برابرش ... نمیتوانست جلو تر برود ... هیچکدام

نمیتوانستند جلوتر بروند . زمان از حرکت ایستاده بود و صداها رفته بودند...

بعد لیلی جلو رفت ، با چند قدم بلند خود را به طاهر رساند ، بی حرف ، دست

هایش را دور گردن او حلقه کرد ... و طاهر دست هایش را دور تن او گره زد.

هیچ کدام چیزی نمیگفتند . یک دقیقه گذشت ... دو دقیقه گذشت ... سه دقیقه...

بعد لیلی آرام در آغوش طاهر به گریه افتاد.

طاهر او را بیشتر به خود فشرد.

-تموم شد...

صدایش میلرزید ... دستش موهای آشفته ی لیلی را زیر و رو میکرد . باز گفت:

-همه چی دیگه تموم شد!

اینبار لیلی را از خود جدا کرد . شانه های لاغر او را گرفت توی دست هایش و

زل زد در چشم های گریانش.

-گریه نکن ! بیا بریم از اینجا!

دست کشید روی گونه های لیلی ، اشک های داغش را پس زد . آنوقت لیلی به او

نگاه کرد و متوجه شد او هم به گریه افتاده.

صدای اذان پر کشید زیر سقف بلند مسجد ، ساعت دوازده شده بود!

زنانی که بیشتر آنها محجبه بودند یکی یکی پرده ی برزنتی مقابل در ورودی را

کنار میزدند و وارد میشدند ، پاکت های خریدشان را گوشه ی دیوار می گذاشتند ،

یکی از چادرهای رنگی را برمیداشتند و با عجله به صف نماز می ایستادند.

لیلی چمباته زده بود کنار بخاری فرنگی که وسط نمازخانه بر پا شده بود و گر

گر میسوخت . یکی از چادرهای رنگی را دور تنش پیچیده بود و بی توجه به

نگاه مشکوک و غیر دوستانه ی دیگران ، همانطور نشسته چرت میزد.

دیگر داشت یک ساعت میگذشت از وقتی که طاهر او را در آن مسجد گذاشته و

رفته بود تا برایش خوراکی تهیه کند.

لیلی اول نمیدانست باید چه کند ... از تنها ماندن وحشت داشت . میترسید هر

لحظه علیرضا مقابل او ظاهر شود و باز همه ی بیچارگی ها از نو شروع شود.

اما در برابر ترسش مقاومت کرد.

در وضو خانه دست و صورتش را شست و کمی به ظاهرش سر و سامان داد.

پس از آن چادری برداشت و دور تنش پیچید و نشست کنار بخاری ... و دیگر از

جا جم نخورد! داغی آتش نوعی سستی و رخوت لذت بخش ریخته بود به جانش.
حالا آنقدر آرام بود که دوست داشت ساعتها بگذرد و همانطور کنار داغی آتش
چرت بزند.

صدای پیچ‌پچه‌ای را در نزدیکی‌اش شنید:

-این دیگه کیه؟ خونه‌ی خدا جای این بی‌سر و پاهاست؟!

لیلی بلافاصله فهمید که موضوع بحث درباره‌ی اوست... هوشیار شد. به سختی
تکانی به خود داد و تلاش کرد چشم‌هایش را باز کند. هرچند، کار سختی بود
...انگار کسی چسب ریخته بود لای پلک‌هایش!

-فراریه؟!

-معتاده!

-چی بگم؟! شهر پر شده از این آدمای ولگرد!

لیلی سرش را به جانب صدا چرخاند، نگاه سستی انداخت به چهره‌ی دو زن
میانسال و بی‌اختیار خندید. خنده‌اش دو زن غریبه را بیشتر تحریک کرد. یکی
از آنها به طعنه گفت:

-خدا از سر تقصیرات همه بگذره!

لیلی در ذهنش به دنبال پاسخ دندان‌شکنی برای آنها گشت. همان وقت صدای
طاهر را از پشت چادر برزنتی شنید:

-لیلی خانم... بیداری؟!

از خدا خواسته از جا برخاست. برای اینکه آن دو زن را حرص بدهد، چادر را
همانطور مچاله شده روی زمین رها کرد. دست‌هایش را به سمت آسمان گرفت
و با صدای بلندی گفت:

-الهی آمین!

و بعد با ناز و ادا راه افتاد به سمت در خروجی. توهین رکیک یکی از آنها را

شنید ، اما تلاش کرد ژست خونسرد و مغرور خود را حفظ کند . گوشه ی پرده ی برزنتی را بالا زد و از نمازخانه بیرون رفت ... و همان وقت با طاهر رخ به رخ شد .

مستی خواب از سرش پرید ، لبخندی به وسعت تمام خوشی آن لحظاتهش بر لب نشاند .

-چرا اینقدر دیر کردی عشق من ؟!

در گذشته هم گاهی طاهر را به شوخی "عشق من" خطاب میکرد ، اما اینبار از اعماق قلبش گفته بود . طاهر لبخند کمرنگی زد . در یک دستش یک کاسه ی سوپ جو و در دست دیگرش یک کیسه ی خرید گرفته بود . کاسه ی سوپ را به سمت لیلی گرفت و پرسید:

-مشکلی که پیش نیومد ؟

بوی خوش سوپ پیچید زیر بینی لیلی . حس گرسنگی ناگهان هجوم برد به سلول سلول تنش ... عقلش را از کار انداخت . کاسه را دو دستی قاپید ، روی پله ی مرمری کثیف نشست و با ولع عجیبی شروع به خوردن سوپ کرد . طاهر با انگشت سبابه عینکش را روی بینی جابجا کرد و با دلوپسی گفت:

-آروم تر بخور لیلی ، معده ات درد میگیره!

لیلی آنقدر گرسنه بود که هیچ اعتنایی به هشدار او نشان نداد . سوپ را تند و تند سر کشید و وقتی به خود آمد که دیگر توی کاسه هیچ چیزی باقی نگذاشته بود . -آخیش!

قاشق را توی کاسه ی سفالی رها کرد ، کف دستش را کشید روی شکمش .

-نمیدونی چقدر گرسنه بودم طاهر ! یعنی بهت بگم که ده روز ... اممم ...

کمی فکر کرد و بعد به طور دقیق تر ادامه داد:

-نه روزه هیچی نخوردم ! باورت میشه ؟!

طاهر سعی کرد بغض و دلواپسی اش را در پس لبخند کم رنگش پنهان کند.
-نوش جونت!

لیلی با آسودگی چشم هایش را بست و لبخند زد ... چقدر احساس سبکبالی و خوشبختی میکرد! طاهر تکیه اش را از دیوار برداشت، دست برد داخل کیسه ی خرید و همانطور که پالتوی شتری رنگ توکرک را بیرون می آورد، ادامه داد:

-حالا ... اینو خریدم که بخوری یه مقدار پاهات قوت بگیره . الان میریم غذاخوری تا یه ناهار کامل سفارش بدیم!
لیلی نگاه متحیری انداخت به پالتو و پقی زد زیر خنده . طاهر گفت:
-چیه؟!

لیلی گوشه ی پالتو را گرفت و مابین خنده اش پرسید:
-اینو برا من خریدی؟!
طاهر پاسخش را داد:

-اوهوم!

و بعد خم شد و پالتو را روی شانه های او انداخت . لیلی از خنده دست بر نمیداشت . طاهر ویشگانی از گونه ی او گرفت.
-چرا میخندی؟ دلکی ها!

و لیلی را مجبور کرد بازوهایش را داخل آستین های پالتو فرو برد . لیلی مابین خنده اش بریده بریده اعتراف کرد:

-وای طاهر ... سلیقه ات افتضاحه! خیلی بد رنگه!
طاهر ساق دستش را گرفت و او را وادار کرد سر پا بایستد.
-خیلی هم گرمه!

دکمه های درشت پالتو را یکی یکی بست.

-به من نمیداد!

-به آدم زشت ، هیچ رنگی نمیداد ! خیالت راحت!

کلاه مشکی زنانه ای را هم از توی کیسه در آورد ، گذاشت روی سر لیلی و با وسواسی پدرا نه همه ی موهای او را زیر کلاه چپاند . لیلی هنوز هم میخندید و نق میزد.

-ولم کن ... ای بابا ! من خجالت میکشم با این لباسا بیام تو خیابون!

-منم خجالت میکشم با دختر بد تیپی مثل تو راه برم!

لیلی دهانش را کج کرد و ادای او را در آورد:

-اجالت ایکشم!

و مشتی زنانه و نمایشی کوبید به تخت سینه ی او.

-عوضش چلاق نیستم ! این به اون در!

طاهر کیسه را انداخت توی سطل زباله ای که همان نزدیکی بود ، کاسه ی سفالی

خالی را برداشت و دست لیلی را گرفت و کشید.

-د راه بیفت ببینم شتر خانم ! چقدر حرف میزنی تو!

لیلی جیغ زد:

-طاهر عوضی!

اینبار نوبت طاهر بود که ادای او را در آورد:

-آ هر عبسی!

باز لیلی خندید ... و طاهر خندید ... و صدای خنده یشان در هم پیچید ... مثل یک

هماغوشی معصومانه و داغ پر کشید زیر سقف سربی آسمان

-برای پیدا کردند ... به همه جا سر زدم!

طاهر گفت ... انگشتان سرد لیلی را میان دستش گرفت و توی جیب کاپشنش فرو

برد ، و از پس شیشه های گرد عینکش نگاه محزونی به او انداخت .
 -هر جایی که فکرش رو میکردم ! هزار بار به خونه ات سر زدم ... هر بار
 زنگ زدم ... هر دفعه فکر میکردم که بالاخره درو باز میکنی ! هی به خودم
 میگفتم ، میاد ... هی خودمو دلداری میدادم که بالاخره میای!
 لیلی گفت:
 -دیدی که اومدم!
 و لبخند زد ... لبخندش بوی غم داشت .
 چندین ساعت میشد که با هم بودند و کنار هم قدم میزدند ... در کوچه ها ، خیابان
 ها ، پارک ها ، رسته ی دکان ها . زانوهایشان دیگر داشت زیر فشار خستگی تا
 میشد . اما جایی را نداشتند که بروند ... هیچ پناهی نداشتند . هیچ سقف امنی در
 آن شهر منجمد انتظارشان را نمیکشید .
 از خنده های مستانه یشان و از آن خلسه ی شیرینی که اول صبح گرفتارش بودند
 ، ساعت ها میگذشت . خورشید غروب کرده بود ، هوا سردتر شده بود ... خنده
 هایشان ته کشیده بود ! حالا با فاجعه ی بزرگ زندگی یشان روبرو شده بودند .
 فاجعه ی بزرگ زندگی یشان ، این بود که میفهمیدند دیگر هیچ چیزی مثل گذشته
 نبود . خود را تک و تنها میدیدند ... مثل دو روح طرد شده از شهر زنده ها!
 گفت:
 -دلم برای مهرانه تنگ شده!
 طاهر پوزخند تلخی زد:
 -اون بیچاره هم معلوم نیست حالا کجاست!
 مار سیاه عذاب وجدان ، قلب لیلی را نیش زد . گفت:
 -من همه رو با خودم به دردسر انداختم ! ای کاش ...
 لبش را کشید میان دندان هایش ، خاموش ماند ... نگفت ای کاش ، چه ؟ ... چون

ادامه ی آن جمله آرزوی واقعی اش نبود . شرم آور بود ، اما اگر هزار بار دیگر به آن روز صبح باز میگشت ، باز هم از دست علیرضا فرار میکرد . احساس گناه و عذاب وجدان داشت بیچاره اش میکرد ... خود را مسئول آینده ی دوستانش میدانست ... اما از فرارش پشیمان نبود ! هیچ چیزی در دنیا نمیتوانست او را از آن ساعات با طاهر بودن ، پشیمان کند .
نفس عمیقی کشید ، سرش را بالا گرفت و نگاه کرد به آسمان گرفته و نارنجی .
-نگاه کن طاهر!

دست آزادش را از توی جیب پالتو اش در آورد و در هوا معلق گرفت .

-داره برف میباره!

دقیق تر نگاه کرد و دانه های درشت و پنبه ای برف را دید که آرام و سوگوارانه از آسمان روی سرشان میریخت . غمی عمیق روی قلبش سنگینی کرد ، با صدای آهسته ای زمزمه کرد:

-فکر میکنم اولین برف امساله ! نه ؟!

طاهر نگاه کرد به آسمان و غر زد:

-شانس ماست دیگه ... گندش بزن!

لیلی تلخ خندید ، دستش را کشید روی صورتش و دانه ی درشت برفی که روی مژه هایش نشسته بود را پس زد .

طاهر بارش اولین برف سال را در آن شب یک مصیبت میدید ... بار سنگین دیگری که باید همراه با خستگی یشان ، گرسنگی یشان ، و بی پناهی یشان بر دوش میکشیدند ... فقط یک مصیبت ، و نه یک اتفاق رومانتیک و خجسته !
غم انگیز بود ، اما لیلی با او موافق بود ... آنقدر به تنگ آمده بود که دیگر حتی جادوی عشق نمیتوانست قلب او را گرم کند .

رمق از پاهایش رفت ... چنان که دیگر حس میکرد نمیتواند ادامه بدهد . دو

دستی به بازوی طاهر آویخت.

-من نمیتونم راه برم طاهر!

زانوهایش از شدت خستگی میلرزید ... هر آن ممکن بود نقش زمین شود . باز تکرار کرد:

-دیگه نمیتونم!

طاهر دستش را دور شانه های او حلقه زد ، او را همراه خود کشاند ... هر دو روی لبه ی جدول خیابان نشستند . لیلی سرش را چسباند به شانه ی او ... نگاه

کرد به بارش برف که زیر نور چراغ ماشین های در حال گذر ، انگار تندتر شده بود.

-تا کی قراره اینطوری ادامه بدیم ؟ آخه تا کی ؟

صدای طاهر را شنید:

-همه چی درست میشه!

لیلی نزدیک بود از شدت سرما به گریه بیفتد:

-یعنی هیچ جایی نیست که ما بتونیم امشبو توش سر کنیم ؟

مغز طاهر به سرعت میان انبوه اطلاعاتش را گشت ، و به همان سرعت ناامید شد . مسلماً هیچ خانه ای در آن شهر پذیرای آنها نبود . هیچ دوستی وجود نداشت ... و هیچ مسافرخانه ای بدون پول آنها را نمیپذیرفت.

لیلی ناگهان سرش را از روی شانه ی او برداشت و گفت:

-میتونیم بریم خونه ی تو!

طاهر به سرعت مخالفت کرد:

-ابدا ! خطرناکه!

لیلی التماس کرد:

-آخه چرا خطرناک باشه ؟ اون که آدرس تو رو نداره!

-خیلی داری خوشبینانه نظر میدی ! ممکنه داشته باشه ! این آدما...
 لیلی دوید وسط حرف او:
 -نداره ... من میگم آدرس تو رو نداره ! ببین...

کمی سر جایش جابجا شد ، ساق دست طاهر را گرفت و پر حرارت نگاهش کرد
 ...در ذهنش گرمای چراغ علاءالدین جان گرفته بود ، و بستری پهن شده بود ، و
 خوابی که میتوانست پایانی برای آن شب منجمد باشد . با بی تابی ادامه داد:
 -اینکه اون منو تحویل زندان نداد و مستقیم نیومد سراغ تو ، فقط یک معنی داره
 ...این یعنی که اون میخواد ما رو از چشم ساواک پنهان کنه!
 طاهر خیره شد در برق امیدی که توی چشم های او سوسو میزد ... گفت:
 -خب ؟!

-خب که خب ! اون فقط وقتی وصل به ساواک باشه یه غول ترسناک و بی شاخ
 و دمه ! واگرنه یه آدمه ... عین من و تو ! میتونیم از پشش بر بیایم!
 طاهر لبخند محزونی بر لب نشاند ، دستش را کشید روی گونه ی منجمد او و
 گفت:

-ایده ی خوبیه!
 نفس عمیقی کشید ... بخار نفسش پخش شد روی صورت لیلی ... اضافه کرد:
 -اون وقت اگه یه اسلحه از جیبش در آورد و گرفت سمت قلب من ، چیکار کنیم
 ؟

لیلی به یاد کلت نقره ای و کوچک علیرضا افتاد و شانه هایش لرزید . با اینحال
 اجازه نداد ترس همه ی امیدهایش را ناامید کند . پر حرارت تر از گذشته پاسخ
 داد:

-اون وقت من می ایستم جلوی تو ... اجازه نمیدم که بهت شلیک کنه!
 -و چه تضمینی هست که اون به خود تو شلیک نمیکنه ؟!

لیلی گفت:

-این کارو نمیکنه!

نگاهش کدر شد:

-اون هنوز به من نرسیده ... براش مهمه که زنده بمونم!

آه سردی کشید ، پلک های داغش را روی هم گذاشت و باز سرش را به شانه ی طاهر تکیه داد.

طاهر انگشتان سرد او را میان دستهایش گرفت ، سرش را بلند کرد و خیره شد به آسمان ... احساسی در وجودش بود که مدام به او میگفت همه چیز تمام است. این خوشبختی ... این آرامش ... شیهه لبخند یک ساحر بود قبل از سنگ کردنشان. انگشتان لیلی را سفت تر میان دست هایش فشرد.

-لیلی؟!

لیلی چشم هایش را بسته بود:

-هووم ؟

-از اولین باری که همدیگه رو دیدیم ، چند وقت میگذره ؟

مکشی کرد ... خودش پاسخ خود را داد:

-سه سال ... یا بیشتر ! آره ؟

لیلی لبخند تنبلی بر لب نشاند ، به زور لای پلک هایش را از هم گشود و تأیید کرد:

-سه سال !

از فکر گذشته به وجد آمده بود ... باز سرش را از روی شانه ی طاهر بلند کرد و با هیجان ادامه داد:

-یادته خوردم زمین و تو بهم خندیدی ؟ وای طاهر ... دلم میخواست کله ات رو بکنم ! چقدر بدم میومد ازت!

طاهر خندید ... لیلی ادامه داد:

-بعدم ... اون داستان نقاش بودنت و پیانو زدنت!

چنان ریشه رفت ، انگار جک سال را شنیده بود . طاهر گفت:

-خل بودما!

و دست لیلی را گرفت جلوی دهانش و روی انگشتان سردش ، ها کرد . لیلی نرم و عاشقانه نگاهش کرد:

-سه سال گذشته ... یه جورایی حس میکنم همه ی عمر میشناسمت!

دستش را از میان انگشتان طاهر بیرون کشید ، اینبار او دست های طاهر را

گرفت ... سفت ، مطمئن ، عاشقانه ... ادامه داد:

-میدونی ؟ هندی ها یه نظری دارن ... میگن زن ها و مردها در اول آفرینش

یک روح و یک پیکر بودن . بعد که از بهشت تبعید شدن به زمین ، خدا از هم

جداشون کرده!

-عین آدم و حوا!

-آدم و حوا شانس آوردن که همدیگه رو پیدا کردن ! بقیه معمولاً شانس اینو

ندارن که نیمه ی خودشون رو پیدا کنن ... به اجبار با نیمه ی غریبه ها پیوند

میخورن!

لبخندی زد ، ادامه داد:

-اما فکر کنم منم عین حوا خیلی خوش شانسم ! توی این شهر دراندشت ، نیمه ی

خودمو پیدا کردم!

طاهر گفت:

-تو نیمه ی من نیستی ... تو خود منی ! خود خود من!

لیلی با ناز خندید . طاهر گفت:

-باور نمیکنی؟!

از جا برخاست ، دست او را کشید و وادارش کرد از جا برخیزد.

-زمان بهت ثابت میکنه!

لیلی پرسید:

-کجا میخوایم بریم ؟

طاهر برف های نشسته روی سر و شانه های او را پس زد ، گفت:

-میریم خونه ی من ! به شرط این که...

مکت کرد ... لیلی پرسید:

-به شرط اینکه چی ؟!

طاهر نفس عمیقی کشید ، دست های لیلی را گرفت:

-بیا بریم!

و راه افتاد ... لیلی هم قدم او شد...

کوچه تاریک و بی سر و صدا ، محصور مانده میان ساختمان های بتنی و درهم

فشرده بود ... برف نشسته بود روی زمین و سنگفرش ها را لغزنده کرده بود.

طاهر آهسته زمزمه کرد:

-خیلی خب...

نفسش را فوت کرد بیرون ، همه ی شهامتش را در مشت گرفت ... ادامه داد:

-من تنهایی میرم سمت خونه ! تو همینجا بمون ... اگه...

لیلی خواست چیزی بگوید:

-طاهر...

اما طاهر به او اجازه نداد:

-همینی که گفتم لیلی! اگه دیدم امنه ... میام دنبالت! واگرنه...
 سکوت کرد ... نگفت واگرنه، چه ... باز نگاه کرد به کوچه. شب مثل یک
 آغوش تاریک و مخوف، همه جا را در بر گرفته بود ... با لحنی که تلاش
 میکرد پر از حس امید باشد، گفت:
 -خیلی زود بر میگردم پیشت!

لیلی لبخند لرزان و نا مطمئنی بر لب نشاند. طاهر دست او را رها کرد ... چند
 قدم پساپس رفت، نگاهش هنوز هم میخکوب چهره ی لیلی بود ... بعد روی
 پاشنه ی پوتینش چرخید و لنگ زنان راه افتاد به سمت خانه.
 لیلی در پس دیواری پناه گرفته بود. نفس لرزانش را فوت کرد بیرون و به قامت
 طاهر خیره شد که زیر بارش برف داشت از او دور و دورتر میشد.
 در ذهنش شروع کرد به داستان بافتن. آن روز چه روز عجیبی بود! همه ی
 عمر روحش با روح طاهر آشنا بود و سه سالی میشد که همدیگر را پیدا کرده
 بودند ... اما آن روز برای اولین بار دست به خیلی کارها زدند! طاهر برای
 اولین بار او را به رستوران دعوت کرد، یا برایش لباسی به سلیقه ی خود خرید
 ... هر چند، سلیقه اش خوب نبود!

لبخندی نشست روی لب های لیلی که لحظه به لحظه عمیق تر میشد.
 حالا طاهر به نیمه های کوچه رسیده بود ... و لیلی در ذهنش او را تصور میکرد
 در حالیکه پایش روی سنگفرش لیز خورده و کف زمین ولو میشد! مثل اولین
 باری که با هم حرف زدند ... همدیگر را کشف کردند! اگر این اتفاق می افتاد
 ... چقدر میتوانست به طاهر بخندد!

در افکارش غرق بود، ناگهان دستی قوی و مردانه حلقه شد دور کمرش ... نفس
 در سینه اش بند آمد ... و تا قبل از اینکه بتواند واکنشی نشان دهد، سردی اسلحه
 ای روی شقیقه اش احساس کرد.

-باز برگشتی پیش خودم ... احمق کوچولو!
 خندید ... آرام و کینه توز ! نفس های داغش روی لاله ی گوش لیلی میسایید...
 نفس هایش بوی سیگار میداد ... و بوی کینه!
 نگاه لیلی هنوز هم به طاهر بود ... اما ذهنش ناگهان خالی شده بود . علیرضا
 اسلحه را بیشتر روی شقیقه ی او فشرد:
 -راه بیفت...

لیلی را هل داد به جلو...
 -راه بیفت تا با چشمای خودت ببینیش...
 لیلی یک قدم به جلو برداشت ... زانوهایش انگار متعلق به خودش نبودند ... فشار
 پنجه های علیرضا را روی پهلویش احساس میکرد . میخواست فریاد بزند ، اما
 نمیتوانست ... حنجره اش از کار افتاده بود ... ! و بعد سایه هایی دید که در
 تاریکی جنبیدن گرفتند.
 -طاهر...

لب هایش تکان خوردند ، اما صدایی از گلویش بر نخاست ... عرق مرگ نشست
 روی پیشانی اش ... هر چه جلوتر میرفت ، بیشتر سایه ها را میدید ... و بعد
 ناگهان همه چیز بهم ریخت ... قیامت شد ! سایه ها ریختند روی سر طاهر...
 مثل اشباح جهنمی . طاهر فریاد زد ... و فریادش سیلی شد و روی صورت لیلی
 فرود آمد ! او را از خواب پراند!
 نیرو برگشت به حنجره اش ... جیغ زد ... از ته قلبش.
 -طاهر!

تقلا کرد خود را از حلقه ی بازوی علیرضا بیرون بکشد ... باز جیغ زد:
 -طاهر ! طاهر ! طاهر!

پس از آن هر چه از آن شب به یاد می آورد ، یک تقلای بی پایان بود ... جیغ

زدن ها ، دویدن ها ، گلاویز شدن ها ، کتک خوردن ها ... انگار همه چیز یک کابوس بود ... با بی نفسی خاص یک کابوس داشت در آن لحظات دست و پا میزد ... طاهر را دید که تنش را چسبانند به بدنه ی ماشین ... و موهای او که اسیر پنجه ی بی رحم علیرضا بود ... و بعد هر دو بهم نگاه کردند. ...
نگاهشان بود و دوستت دارم هایی که هرگز بهم نگفتند...
نگاهشان بود و بوسه هایی که هرگز از هم نربودند...
نگاهشان بود و امیدی که میان نگاهشان پل زد و فرو ریخت...
...و آن آخرین نگاهشان بود. ...

فصل هفتم:

سر ظهر بود ... به جز خانم زیارتی که از مشتری های همیشگی آرایشگاه بود ، هیچ مشتری دیگری در سالن حضور نداشت.
کیمیا رفته بود بیرون تا برای ناهارمان از فست فود کاج ساندویچ بخرد . فرانک روی کاناپه لم داده بود و گردنش را باد میزد . فقط من بودم که با وجود همه ی خستگی ام سر پا ایستاده بودم و موهای تازه رنگ شده ی خانم زیارتی را سشوار میکشیدم.
خانم زیارتی ماهی دو بار به سالن می آمد و همیشه هم دوست داشت من خدمات زیبایی اش را انجام دهم . یک جورایی زیادی به من توجه نشان میداد . فرانک میگفت ، شبیه مادر شوهرها نگاهم میکند!
با فکر شوخی های همیشگی فرانک ، لبخند بی اختیاری روی لبم نشست.
سشوار را خاموش کردم و از داخل آینه به خانم زیارتی نگاه می انداختم.

-مبارکتون باشه!

او هم به من نگاه کرد و لبخند مهربانی تحویل داد و بعد دست کشید میان موهای خوش حالت و دودی اش.
-دست گلت درد نکنه عزیزم!

سشوار را روی استند مارپیچی گذاشتم و بعد کش و قوسی به تن خسته ام دادم.
فرانک کمی جمع و جورتر نشست و گفت:

-مبارکتون باشه ! خیلی بهتون میاد این رنگ!

خانم زیارتی از روی صندلی بلند شد و گفت:

-سلیقه ی لیلی جانہ!

باز به من لبخند زد و بعد راه افتاد سمت پارٹیشن چوبی انتهای سالن تا مانتو و روسری بپوشد . فرانک دهانش را برای من کج و معوج کرد و زیر لب گفت:
-خر شانس!

اعتنایی به شوخی او نکردم . خمیازه ای کشیدم و بعد مقابل آینه ایستادم تا موهایم را پشت سرم ببندم . با اینکه کولر از صبح یک نفس کار میکرد ، اما هوای داخل سالن گرم و دم زده بود . تاپ زرد قناری ام را کمی تکاندم تا هوا زیر آن جریان بگیرد و بعد گردنبند اسمم را روی گردنم صاف کردم.
در سالن باز شد . با ناراحتی به عقب برگشتم ، فکر کردم باز مشتری آمده ... اما خدا را شکر ، کیمیا بود . پرسید:

-کسی نیست ؟

چادر عربی مشکی و براقی پوشیده بود که خیلی شق و رق روی بدنش ایستاده بود ... وحید ، دوست پسرش اینطور میخواست ! زن محجبه دوست داشت ! آن کیمیای ولنگار و بی قانون را با عشقش یک جورایی از این رو به آن رو کرده بود.

کیمیا نایلون غذاها را روی میز مقابل کاناپه ی بزرگ انداخت و بعد با بی حالی

نالید:

-وای خدا ... هوا چه گرم شده!

فرانک قیافه ی جالبی به خود گرفت و گفت:

-وای کیمیا ... با این چادرت چقدر شبیه کیسه خواب شدی!

یک لحظه نگاه کردم به کیمیا و بعد ناگهان زدم زیر خنده . فرانک بدتر از من ،

به متلک خودش میخندید . کیمیا با حرص گفت:

-زهر مار ... بدبختای ترشیده!

تلاش میکردم خنده ام را کنترل کنم . فرانک اما با بی پروایی قهقهه میزد . میشت

کوبیدم به شانه اش و به پارتیشن چوبی اشاره کردم . همان وقت خانم زیارتی از

رختکن بیرون آمد ... مثل همیشه مانتوی بلند و روسری حریر پوشیده بود و

چادرش را انداخته بود روی دستش . به نظر میرسید صدای متلک فرانک را

شنیده بود ... بی مقدمه گفت:

-به این حرفا توجه نکن گلم ! اتفاقا چادر خیلی هم بهت میاد!

کیمیا صدای او را شنید و به سرعت سرخ شد ... برگشت به سمت خانم زیارتی و

گفت:

-ای وای سلام ! ببخشید من نمیدونستم شما اینجااید!

و چشم غره ی غلیظی نثار فرانک کرد . خانم زیارتی کارت اعتباری اش را به

سمت من گرفت . قابلی نیستی گفتم و بعد کارت را گرفتم تا دستمزدم را کم کنم.

همچنان که میرفتم به سمت کارتخوان ، صدای فرانک را شنیدم:

-سلیقه ی دوست پسرشه!

انتظار داشتم خانم زیارتی واکنش تندی به این حرف نشان دهد . اما او خیلی

عادی جواب داد:

-انشاء ا ... سلیقه ی خودشم هست!

لبم را گاز گرفتم تا به کنف شدن فرانک نخندم . کارت کشیدم و مبلغ دستمزدم را کم کردم و بعد کارت و رسید را دوباره به خانم زیارتی برگرداندم .
خانم زیارتی چادرش را چنان پوشید که حتی ابروهای تازه اصلاح شده اش را پنهان کرد ، و بعد خداحافظی کرد و رفت .
به محض خروج او ، فرانک باز طعنه زد:
-مادر شوهر روشنفکر!

و بعد انگشت اشاره اش را به حالتی تهدید آمیز مقابل صورت من تکان داد و گفت:

-البته تو زن داداش منی ها ! حواست باشه به اینا پا ندی!
کیما گفت:

-د آخه داداش تو فقط دوازده سالشه که ابله!
و فرانک خیلی جدی جوابش را داد:
-خو باشه ! همه یه روزی بچه ان!

آنقدر انرژی ام تحلیل رفته بود که حوصله شریک شدن با کل کل های آنها را نداشتم . باز کش و قوسی به تنم دادم و چنان دهان دره ای کردم که چشم هایم پر آب شد ... بعد راه افتادم سمت پارکیشن چوبی .

بوی عطر گرانیقیمت خانم زیارتی آن قسمت از آرایشگاه را کاملاً اشباع کرده بود . صدای بحث فرانک و کیما هنوز هم می آمد . کیفم را از روی جالباسی برداشتم و روی تنها صندلی پشت پارکیشن نشستم .

دست بردم و توی شلوغی کیف بزرگ پارچه ای ام ، بسته ی قرص فیفول را پیدا کردم . حدود یک ماهی میشد که به تجویز پزشک ، آن کپسول را مصرف

میکردم تا ضعف و خستگی همیشگی ام از بین برود ... هر چند هنوز موثر نیفتاده بود . بعد موبایلم را برداشتم و صفحه اش را روشن کردم .

مزاحمت های حامد دو سه روزی میشد که از نو شروع شده بود ... مدام زنگ میزد و پیام میداد و میخواست من را ببیند ، اما من جوابش را نمیدادم . واقعا حوصله اش را نداشتم . حالا هم از صبح سه بار زنگ زده بود و چند بار هم پیام داده بود ... اما میان همه ی پیامک های او ، یک پیام هم از طرف بابک داشتم . به تندی پیامش را باز کردم :

-سلام . متاسفانه منصرف نمیشه ! همه ی حرفای من بی فایده است !
پیامک دو جمله ای اش ، دلشوره ی غربیی انداخت به جانم . نفس لرزانم را فوت کردم بیرون ، موبایلم را خاموش کردم و باز پرت کردم ته کیفم .
وقتی علیرضا بیمارستان بود و من به ملاقاتش رفته بودم ، به او قول دادم که وقتی حالش بهتر شد با او به گردش بروم . حتی فکر نمیکردم که حرفم را جدی بگیرد ، اما گرفته بود!

آخرین باری که برای دیدنش به مزرعه ی آفتابگردان رفته بودم ، از من خواست به وعده ام عمل کنم . بابک اصلا راضی نبود ... به هزار دلیل کاملا منطقی ! و من هم میترسیدم و هم هیجان داشتم . دوست داشتم با علیرضا به گردش بروم ، هر چند میترسیدم از پشش بر نیایم . بابک تلاش کرده بود پدرش را منصرف کند ، اما ...

-لیلی!

با صدای جیغ مانند فرانک ، به خودم آمدم و از افکارم خارج شدم . فرانک ادامه داد:

-کجا موندی ؟ بیا ناهارتو بخور!

از همانجا داد زدم:

-میام الان!

با تنبلی از جا برخاستم ، کیفم را روی جالباسی برگرداندم و همانطور که بسته ی

کپسول دستم بود ، پیش بچه ها برگشتم .
 فرانک و کیمیا روی کاناپه ی بادمجانی لم داده بودند و ساندویچشان را میخوردند
 ...ساندویچ من به همراه سه قوطی کوکاکولا و چند بسته ی کوچک سس روی
 میز افتاده بود . کیمیا گفت:
 -تو هیروتنی لیلی خانم!
 بی حوصله جواب دادم:
 -چیزی نیست!
 مابینشان روی کاناپه نشستم ، صندل هایم را از پا کنم و پاهایم را زیر تنم جمع
 کردم . گفتم:
 -دنگ من چقدر شد کیمیا ؟
 جوابم را داد:
 -قابلی نداره ! مهمون من و وحید!
 نگاهش کردم و به رویش لبخندی زدم . فرانک مثنی دوستانه کوباند روی شانه
 ی من ... صورتم از درد جمع شد . گفت:
 -کی قراره مهمون زن داداش باشیم ؟!
 مثل آدم های خنگ گفتم:
 -ها ؟!
 فرانک خندید . کیمیا توضیح داد:
 -منظورش اینه که ما رو دعوت کنی خونه ات!

این دیگر یکی از آن اتفاقات عجیب و غریب و غیر ممکن زندگی من بود ! توی
 تمام عمر من هیچ مهمانی پا به خانه ام نگذاشته بود ... مگر آن وقت هایی که
 خاله مهرانه هنوز ذهنش و پاهایش را داشت و میتوانست به من سر بزند . فکر
 پذیرایی کردن از فرانک و کیمیا ، دو آدم غریبه ... هر چند دو سال بود که

همکار بودیم ، اما دلشوره ام را بیشتر کرد . با اینحال خجالت کشیدم بهانه بیاورم و گفتم:

-هر وقت دوست داشتین ... قدمتون روی چشمم!

و بعد خم شدم و قوطی نوشابه ام را برداشتم . فرانک تعارف از روی ادبم را بلافاصله پذیرفت:

-فردا میایم!

گفتم:

-فردا شرمنده ام ! نیستم خونه ... باید برم جایی!

در قوطی را باز کردم . کیمیا گفت:

-کجا ؟!

در پاسخ دادن مکثی کردم . آدمی نبودم که با دیگران راحت باشم و درد دل کنم. همیشه یک دیوار شیشه ای اما قطور بین خودم و دیگران میکشیدم و به هیچ کسی اجازه ی ورود به حریم شخصی ام را نمیدادم . بیشتر از یک سال طول کشید تا مقابل خانم کریمی و دیگران اعتراف کردم نسبتی با آن لیلی معروف دارم ! و همچنین مادرم را از دست داده ام . اما هنوز به کاملاً بی کس و کار بودنم اعتراف نکرده بودم . همیشه چنان وانمود میکردم که خانواده ی پدری ام را دارم ... هر چند واقعاً نداشتم ! در یک لحظه فکری گرم پیچید در پیچ و خم ذهنم... فکر اینکه میتوانم روی خانواده ی هوشمند حساب کنم ! میتوانم حتی برای یک بار هم که شده ، علیرضا را به جای پدر بزرگ مجهول الهویه ام جا بزنم . با این فکر لبخندی نشست روی لبم ... گفتم:

-میخوام با پدر بزرگم ... برای ناهار برم بیرون!

دروغم چنان شیرین و گوارا بود که حلاوتش در تمام تنم پیچید ... لبخندم پررنگ تر شد . فرانک با بی خیالی گفت:

-پس فردا میایم!

اما کیمیا با ذوق سر جایش تکان خورد و گفت:

-چه جالب! با پدر بزرگت میخوای بری بیرون؟!

خندیدم ... او ادامه داد:

-کجا میخوای بری حالا؟!

همانطور که روکش کپسول فیفول را کنار میزدم ، با بی خیالی جواب دادم:

-هنوز فکرش رو نکردم ... نمیدونم باید کجا بریم!

فرانک گاز بزرگی از ساندویچش گرفت و بعد گوشه ی لبش را پاک کرد . گفت:

-به نظر من ، بهترین مکان واسه گردش با یه بابا بزرگ ... خیابون لاله زار

شهرک سینماییه!

دستم را که با کپسول بازی میکرد ، برای ثانیه هایی در هوا بی حرکت نگه داشتم

...در ذهنم قرار فردا را مرور کردم ، و فکر کردم فرانک بد نمیگوید! قدم زدن

میان ماکت خیابان لاله زار ، ناهار خوردن در گراند هتل ... ممکن بود برام

گران تمام شود ، اما می ارزید! لااقل فکر جدیدی بود! گفتم:

-حرف حساب!

لبخندی زدم ، و بعد کپسول را در دهان انداختم و با جرعه ای نوشابه بلعیدم. ...

اسکناس ده هزار تومانی را به دست نگهبان دادم.

-خواهش میکنم خودتون رو اینقدر نگران نکنید! من حواسم هست! اینجا خیلی

خلوت و بی سر و صداست . یکی دو ساعتی با هم قدم میزنیم و ناهار میخوریم و

بعد برمیگردیم!

نگهبان دو بلیط ورودی را امضا زد و به من سپرد . منتظر نگاهش کردم تا بقیه

ی پولم را پس بدهد ، اما او بدون اینکه نگاهم کند توضیح داد:

-هزینه ی پارکینگ!

-من به تو اعتماد دارم . مسئله اینه که پدر من مریضه ، نابیناست ... ای کاش اجازه میدادین همراهتون بیام!

حرص زده خیره ماندم به نگهبان ... دوست داشتم سرش داد بزنم و بگویم پنج هزار تومان هزینه ی دو ساعت پارکینگ نمیشود ! با لحن نسبتا تندی گفتم:

-مسئله ای نیست!

با چشم غره ی غلیظی از نگهبان رو برگرداندم ، نفس عمیقی کشیدم و با لحن به مراتب آرام تری ادامه دادم:

-من از پیشش بر میام ! خیالتون راحت!

-بهر حال من موبایلم دم دسته . هر مشکلی که پیش اومدم ... تأکید مکنم ، هر مشکلی ! تماس بگیر تا خودمو برسونم!

دستم را کشیدم روی لبه ی شالم و با مکث کوتاهی پاسخش را دادم:

-امم ... باشه ! باشه!

نفس عمیقی کشید:

-ممنونم ! امیدوارم هیچ اتفاقی نیفته و بهتون خوش بگذره!

نگاه کردم به علیرضا که پای رنوی دودی من ایستاده بود و به روبرو نگاه میکرد . پیراهن کتان آبی و شلوار سفید پوشیده و عینک آفتابی به چشم زده بود . هر چند

عصای پر نقش و نگاری در دست راستش داشت ، اما قامتش چنان صاف و محکم بود که حس میکردم هیچ احتیاجی به آن عصا ندارد.

سرسری با بابک خداحافظی کردم . موبایلم را توی کیف کوچک دست دوزم انداختم ، بند کیفم را روی سینه ام صاف کردم و بعد پا تند کردم به طرف علیرضا.

صدای قدم های تندم را روی سنگ ریزه ها شنید ، سر چرخاند به سمت من و در

حالی‌که هنوز چند قدمی با او فاصله داشتم ، پرسید:

-بازم بابک بود ؟!

یک کلمه جوابش را دادم:

-بله!

اگرچه نابینا بود ، اما گوش‌های واقعا تیزی داشت ! اخمی کرد و با کلافگی گفت:

-این پسر چه دربارہ ی ما فکر کرده ؟ یعنی از نظرش اینقدر بی دست و پاییم که روی زمین صاف هم نمیتونیم راه ببریم ؟!

کف دست‌های عرق کرده ام را کشیدم روی مانتوی نازک مشکی ام ، گفتم:

-نگران‌تون ! حق دارن خب!

چنان خندید که گونه‌های من از شرمی مجهول گر گرفت ... با لحنی دو پهلو جوابم را داد:

-آره ! نگران منه!

و عینک دودی اش را روی بینی اش جابجا کرد ... پرسید:

-بریم ؟!

بدون اینکه چیزی بگویم ، ساق دست چپش را گرفتم . آن وقت هر دو کنار همدیگر راه افتادیم ، ساختمان اداری قدیمی را که سر راهمان بود را دور زدیم و بلافاصله به دکور خیابان لاله زار رسیدیم.

به جز سگ لاغر و بیماری که آن اطراف پرسه میزد و سه دختر جوانی که در انتهای خیابان مشغول عکس گرفتن از خود بودند ، هیچ کس دیگری آنجا نبود. هوا داغ بود ، اما در عین حال نسیم خنک و لذت بخشی می دمید و به صورت های عرق کرده یمان می خورد.

صدای موسیقی قدیمی بی کلامی از بلندگوهای سینما تابان می آمد ، مخلوط با

صدای خنده ی زن های جوان ، در فضا میرقصید.
 شوقی داغ و محرک در رگ هایم دویده بود . فکر اینکه در حال قدم زدن وسط
 لوکیشن مدار صفر درجه یا کیف انگلیسی ام ... من را چنان سر ذوق آورده بود
 که لبخند یک لحظه از روی لب هایم کنار نمیرفت . علیرضا پرسید:
 -خب خانم ... نمیخواهی بگی منو کجا آوردی ؟
 همانطور گردنم یک سره در اطراف می چرخید ... چشمان خندانم رنگ ها و
 تصاویر را مشتاقانه میبلعید.
 -اینجا دکور خیابون لاله زاره!
 دیدم که کف پایش را به حالت خاصی روی زمین سنگ فرش شده کوبید ... ادامه
 دادم:
 -راستش ... خیلی فکر کردم که با شما کجا بیام . نمیخواستم جایی بریم که
 خاطرات ناراحت کننده رو برای شما زنده کنه و خب ... جایی هم نمیخواستم بریم
 که شلوغ پلوغ باشه و خدایی ناخواسته دردسری پیش بیاد ! اینه که...
 سر حال به نظر میرسید ... سرش را دور و اطراف چرخاند و پرسید:
 -سینما ؟!

جوابش را مثل خودش دادم:
 -تابان!
 -چه فیلمی داره ؟
 نگاه کردم به تصویر رت باتلر و ویوین لی روی سر در سینما ... به تندی گفتم:
 -بر باد رفته!
 -هووم ... ازش متنفر بودم ! فروشگاه پیرایش ؟
 -نیست!
 -جنرال مد ؟

-اونم نمیبینم!

-کافه قنادی لاله زار ؟

-نه ... ! اما کافه نادری هست!

-اتفاقا از اونم متنفر بودم!

حیرت و خنده ، همزمان چهره ام را پوشاند ... باور نمی‌کردم کسی از کافه نادری متنفر باشد ! کافه نادری آنقدر معروف بود که فکر می‌کردم همه ی عشاق قدیمی لااقل یک بار در آن قرار عاشقانه داشته اند .

علیرضا نفس عمیقی کشید ... انگار که می‌خواست حال و هوای سال های جوانی اش را به ریه های سرطان زده و بیمارش باز گرداند . گفت:

-سینما ، تئاتر ، کاباره ، رستوران ... یه زمانی لاله زار نبض شهر بود ! وقتی پونزده شونزده سال داشتم عاشق اینجا بودم . اون بیست و هشت مرداد معروف ... روز کودتا ... از مدرسه فرار کردم تا پیام لاله زار و قاطی جمعیت بشم!
-و حتما هم طرف دکتر مصدق بودید!

چنان ابروهایش را لالا انداخت ، انگار حرف ابلهانه ای شنیده بود . عصایش را در هوا چرخاند و گفت:

-معلومه که نه ... دختر جون ! اصلا و ابدا!

-پس چرا از مدرسه فرار کردین و اومدین اینجا ؟

-میخواستم کتک خوردن هواداراشو ببینم!

با صدای بلند به خنده افتادم ... صدای خنده ام در آن ظهر ساکت و خلوت پیچید.

علیرضا سر چرخاند به سمت من ... یک ور دهانش به نشانه ی لبخند تکبر

آلودی بالا رفته بود . باز عینکش را روی بینی اش جابجا کرد و ادامه داد:

-البته ... بعدها هم زیاد گذرم میفتاد به این خیابون . مخصوصا زنم عاشق اینجا

بود و منو دنبال خودش میکشوند سینما و تئاتر ... ولی هیچوقت به اندازه ی اون

روی بهم خوش نگذشت!

همیشه از اینکه درباره ی لیلی با کسی حرف بزنم ، فراری بودم ... همیشه حرف زدن درباره ی او من را معذب و ناراحت میکرد . اما کنار علیرضا ... نمیدانم چرا ... ناخودآگاه پرسیدم:

-با مادر بزرگ منم اینجا خاطره ی خوبی دارید ؟

لبخند از روی لب هایش رفت ... برای مدتی طولانی هیچ چیزی نگفت . سکوتش آنقدر طولانی شد ، احساس کردم سوال بیجایی پرسیده ام . شرمزده سرم را پایین انداختم که بالاخره گفت:
-نه!

باز به سرعت نگاهش کردم . سبک گلویش بالا و پایین غلطید ... ادامه داد:

-در واقع ... من با اون هیچ خاطره ی خوبی ندارم!

احساس کردم با سوالم ناراحتش کرده ام ... در دلم از خود خجالت کشیدم . اما دوست داشتم بپرسم ... بفهمم ! دوست داشتم بدانم در گذشته ی این مرد با مادر

بزرگم چه اتفاقاتی افتاده بود که این عشق بزرگ را برای ابد ناکام کرده بود . لبم را با زبانه تر کردم ، محتاطانه پرسیدم:

-چرا ... از همدیگه جدا شدین ؟
پرسید:

-تو چه حدسی میزنی ؟

برای لحظاتی چشم هایم را بستم و لبخند تلخی بر لب نشاندم ... گفتم:

-نمیدونم ، خب ... اون عاشق رقص بود ! عاشق خوندن ... عاشق شهرت...

و در دلم ادامه دادم ... عاشق مرد ! مطمئن بودم که او عاشق مردها بود ! مردی

مثل علیرضا ، هر چند عاشق و جذاب ، فقط برای مدتی میتوانست روح سرکش

و بوالهوس او را راضی کند . بعد از مدتی بالاخره خسته میشد ، مرفت سراغ

بعدی ... بعدی ... و بعدی!

- شما نتونستین با اون کنار بیاید! ولش کردین تا...

خندید ... تلخ ، حسرت آلود ، کوتاه . سرش را با تأسف به چپ و راست تکان داد . هوا داغ تر شده بود ... گونه هایم میسوخت .

- چیزی که توی این مدت از تو فهمیدم ، اینه که قلب بزرگی داری و خیلی مهربونی! اما نمیدونم چرا اینقدر در حق مادر بزرگت بی انصافی میکنی! یک بار ازت خواستم تا دیدت رو درست کنی ، اما انگار خواهشم رو نپذیرفتی! نفس عمیقی کشید ... دست چپش را از بین انگشتان من بیرون کشید و روی شانه ام گذاشت . نگاهش کردم ... قدم هایمان بی اختیار سست شد .

- دنبال قصه های عجیب و غریب نگرد ... چون هیچی پیدا نمیکنی! آره خب ، اون عاشق رقص بود ... اما من میخواستمش! از جلب توجه کردن خوشش می یومد ، یه جا بند نمیشد ، میخواست پرواز کنه ... اما من میخواستمش! از من متنفر بود ، کینه به دل داشت ... اما من بازم میخواستمش! فقط یک دلیل داشت

... یک دلیل ... اینکه من میخواستمش ، اما اون منو نمیخواست! خیلی تلاش

کردم ، اما نشد ... نخواست! هیچ کاریشم نمیشد کرد!

سکوت کرد ... و من هم دیگه چیزی نگفتم . دستش از روی شانه ام سر خورد و کنار تنش رها شد . هر دو ایستادیم .

صدای موسیقی کلاسیک بی کلام هنوز هم از بلندگوهای سینما تابان می آمد... اما صدای خنده ی زن ها در دور دست ها محو شده بود . حتی آن سگ لاغر هم دیگه آنجا نبود .

تنها بودیم ... تنهای تنها ... تنهایی مان در آن سکوت حزن آلو غرق بود . کف دستم را کشیدم روی صورتم و عرق روی پیشانی ام را پس زدم ... و بعد او نفس عمیقی کشید و سکوت را شکست:

- حالا ... کجاییم ... چشمای من؟!
حس کردم می‌خواهد حال و هوای غریبی که بینمان حاکم شده بود را تغییر دهد.
جوابش را دادم:

- روبروی خیاطی آلبرت ... ! و پیاله فروشی!
- بریم لب تر کنیم؟!
خندیدم.

- الان باید بریم گراند هتل ناهار بخوریم!
و نگاهی به ساعت مچی ام انداختم ... چند دقیقه ای از یک ظهر گذشته بود.
گفت:

- خیلی هم عالی! بزن بریم!
به تندی گفتم:
- یه لحظه صبر کنید لطفا!

پرسید:
- چی شده؟
با دست‌هایی شتاب زده دکمه‌ی آهنبایی کیفم را باز کردم و موبایلم را بیرون آوردم. گفتم:

- می‌خوام از خودمون سلفی بگیرم!
خندید ... خندیدم. رمز موبایلم را وارد کردم و دوربین را زدم. علیرضا دستی کشید میان موهای سفیدش. به شوخی گفت:
- نمیدونم به اندازه‌ی کافی خوشتیپم یا نه!
نگاه کوتاهی به او انداختم و گفتم:
- خیلی هم هستین!

شالم را روی موهایم مرتب کردم، رفتم و دقیقا کنارش ایستادم. کف دست چپش

را روی پهلویم گذاشت ، و من سرش را به شانه اش تکیه دادم و دو دستی موبایلم را بالا گرفتم ... آفتاب میتابید روی صورت هایمان ، چشم هایم را آزار میداد.
-خب ... لبخند بزنی لطفا ! یک ... دو ... سه!

چیک ! دوربین عکس را گرفت ... تصویر خنده هامان در آن ثانیه جاودانی شد

...

ساعت بیست دقیقه به سه ی بعد از ظهر بود که بالاخره داخل کوچه پیچیدم.
همان اول لند کروز بابک را دیدم که کوچه ی باریک را تقریباً یک تنه پر کرده بود . لبخند بی اختیاری نشست روی لبم . گفتم:

-آقا بابک اومدن!

علیرضا گردنش را صاف گرفت و با خستگی گفت:

-رسیدیم خونه ات ؟

-بله ! تشریف نمیارید بالا ؟!

همچنان که با او مشغول صحبت بودم ، ماشینم را درست پشت سر ماشین بابک پارک کردم . علیرضا خواست در را باز کند و پیاده شود ، به تندی گفتم:

-اجازه بدین پیاده بشم و کمکتون کنم!

گفت:

-با کمال میل!

و لبخند زد.

یک دستمال کاغذی از داخل جعبه ی مربع شکل روی داشبورد بیرون کشیدم و همچنان که با آن عرق روی پیشانی ام را پاک میکردم ، از ماشین پیاده شدم.
هوا گرمی ذوب کننده ای داشت ... احساس میکردم مغز سرم زیر نور مستقیم آفتاب در حال ذوب شدن است.

نگاهی انداختم به ماشین بابک ... برایم عجیب بود که ما را دیده بود ، اما از ماشینش پیاده نشده بود . فکر کردم شاید پشت فرمان خوابیده! دستمال مچاله شده را توی جیب شلوار جینم چپاندم و دو سه قدم محتاطانه به جلو برداشتم ... از پس شیشه های تیره و مسدود دیدم که کسی پشت فرمان نیست! برای مدتی همانجا ایستادم ، زل زل نگاه کردم به انعکاس تصویر خودم روی شیشه ی دودی رنگ ... بعد قدمی به عقب برداشتم . بابک کجا رفته بود؟! کف دستم را سایبان چشم هایم کردم ، نگاه سرگردانم را در کوچه ی خلوت و تف دیده چرخاندم ... گرمای هوا نفسم را بریده بود ... ! و بعد ناگهان او را دیدم . از بقالی کوچک نزدیک نبش خیابان بیرون آمد . تنها بود ... فکر میکردم تنه‌است ... ! ولی پشت سرش مرد جوان دیگری از بقالی خارج شد . صورتش را ندیدم ... اما آشنا بود ! مطمئن بودم ... شک نداشتم که او حامد است!

برای لحظاتی مغزم از کار افتاد و تن به هیچ تحلیل و منطقی نداد . حامد و بابک ... با هم ... در نزدیکی آپارتمان من! حامد راه افتاد سمت انتهای کوچه ... بابک برگشت به سمت من . زیر حُرُم داغ آفتاب صورتش را واضح نمودم . بی اختیار روی آسفالت داغ کوچه به راه افتادم . بابک پا تند کرد ... خودش را به من رساند .
-لیلی...

نگاهش نکردم . نگاهم هنوز هم میخکوب خم کوچه بود ... همان جایی که لحظاتی قبل حامد از آن رد شد و رفت . بابک مقابلم ایستاد ... درست در یک قدمی ام .

-لیلی حالت خوبه؟!

نگاهش کردم ... شلوار جین پوشیده بود با تی شرت ساده ی سورمه ای . یک بطری کوچک آب معدنی با یک بسته نصفه ی سیگار بهمن در دست داشت . به

من لبخند زد ... لبخندش عادی بود.

-اون _____ حامد بود؟!

باید سلام میکردم؟ یا نه؟ ... نمیفهمیدم! مغزم کار نمیکرد. مغزم زیر آفتاب داغ ظهر میجوشید.

-حامد؟!

-آره ... حامد! با شما بود! خودم دیدمش!

قدمی دیگر به جلو برداشتم، میخواستم از برابر او رد شوم. دستش را گذاشت روی بازویم.

-لیلی!

خودم را عقب کشیدم ... دستش را به حالتی تسلیم وار بالا برد.

-صبر کن! لیلی ... تو حالت خوب نیست! حامد دیگه کیه؟!

-حامد ... حامده!

نگاه او روی صورت من بود ... نگاه من جایی در انتهای کوچه میچرخید. پسر بچه ای با دوچرخه ی قدیمی اش از کنارمان عبور کرد ... زنی چادری با زنبیل خریدش داخل کوچه پیچید ... صدای گوش خراش یک وانتی با بلند گویش پیچید در کوچه: خیار داریم! گوجه داریم! سبزی تازه داریم! بدو و ببر ...! کسی پنجره ی خانه اش را با حرص بهم کوبید و بست. و من هنوز آنجا ایستاده بودم ... با ذهنی آشفته ... مقابل بابک!

-گرما زده شدی؟ ...! بیا یه خرده آب بخور!

در بطری آب معدنی را باز کرد، آن را به سمت من گرفت. نگاهش کردم.

-شما با حامد حرف میزدین؟!

-حامد دیگه کیه؟!

دستش را انداخت پایین، نفس عمیقی کشید ... به نظر کلافه اش کرده بودم! بعد

ناگهان به یاد آورد:

-منظورت فروتنه؟!

نمیخواست حرف بزند ... نمیخواست! من را ابله فرض کرده بود! همه ی وجودم از حس خشم و حقارت لرزید. دندان هایم را با خشم روی هم ساییدم، گفتم:

-نمیخواید به من بگید ... آره؟!

صدای باز شدن در ماشینم را شنیدم ... هر دو به عقب چرخیدیم. علیرضا پیاده شده بود. گفت:

-بابک! لیلی! چه خبرتونه؟!

حالم بد بود ... گرما داشت من را از پا می انداخت. گرما نفسم را بریده بود. پا تند کردم به سمت ماشینم.

-هیچی نشده، آقای هوشمند!

دست هایم لرزشی هیستریک پیدا کرده بود. در عقب رنو را باز کردم، کیفم را از روی صندلی برداشتم. بابک کنارم ایستاد ... گفت:

-میخوای چیکار کنی؟

جوابش را ندادم. موبایلم را از توی کیفم در آوردم. اینبار عصبی شد:

-دارم با تو حرف میزنم!

رک نگاهش کردم ... پر از خشم و سر کشی! گفتم:

-چیزی هست که من باید بدونم؟!

لکه های تیره ای جلوی دیدم را گرفته بود، اما به سختی قفل موبایلم را باز کردم.

سه تماس از دست رفته از حامد داشتم ... آخرین تماس مربوط به نیم ساعت

پیش بود. فوری روی شماره اش ضربه زدم. یک بوق خورد ... دو بوق ... بعد

رد تماس کرد.

بابک دستش را گذاشت روی سقف ماشینم . آرام بود ، مغرور ، و پر از حس
اعتماد به نفس ... انگار مطمئن بود که دست و پا زدن های من بیهوده است!
مطمئن بود که حامد جواب من را نمیدهد!

-آروم باش تا حرف بزنیم!

کلافه نگاهش کردم ، گفتم:

-آقا بابک خواهش میکنم ... من ابله نیستم!

-معلومه که نیستی!

-شما با حامد حرف زدین!

کلافه یک بار چشم هایش را بست و دوباره باز کرد.

-خب که چی؟!

اعتراف کرده بود ... بندی در دلم پاره شد!

-بهش چی میگفتین؟!

به سرعت قدمی به عقب برداشت و عصبی خندید . برایم غریبه شده بود ... به

همان بی رحمی و سردی که روز اول مقابل سالن حراجی دیده بودمش!

-هه هه ! که اینطور ! پس اینطوری که من با هر کسی حرف زدم ، باید

بلافاصله پیام و گزارشش رو به خانم تحویل بدم ! آره؟!

علیرضا به سرعت هشدار داد:

-بابک مودب باش!

-من گزارش نمیخوام ! من ... با چشمای خودم دیدم حامد رو ... و شما انکار

میکنید ! انگار که من یک احمقم!

-بین لیلی...

-من باید بدونم ! هر چیزی که به زندگی من مربوط میشه ... باید بی کم و کاست

بدونم!

بغض کرده بودم ، صدایم میلرزید ... بابک باز یک قدم به من نزدیک شد...
سایه اش افتاد روی سرم.
-باید بدونی ... آره ! باید ! اما هر چیزی که لازمه بشنوی ، خودم بهت میگم!
فقط من ! نه اون حامد

ن

فروت...

پوفی کشید ، عصبی چنگ زد توی موهایش . حالم بد بود ، نمیتوانستم درست
نفس بکشم . قطره ی درشت عرقی از رستگاه موهایم جوشید و روی شقیقه ام
شره کرد . قدمی به عقب برداشت ، تکیه زدم به بدنه ی داغ ماشینم.

بابک گفت:

-لیلی ... ببین ! یه لحظه صبر کن!

سایه اش از روی سرم کنار رفت . کمرم میسوخت ، اما توان نداشتم روی
زانوهایم بایستم و تکیه ام را از ماشین بردارم . صدای بابک را شنیدم که داشت
با پدرش حرف میزد.

-شما توی ماشین بشینید!

صدای قدم هایش را میشنیدم ... علیرضا را سوار ماشین خودش کرد ... بعد به
سمت من آمد.

-لیلی ... تو حالت خوب نیست ! ببین منو ... گرمته ؟ ! آره ؟!

بی رمق نگاهش کردم ... گرمم بود ! گرما دیوانه ام کرده بود ! حس میکردم هر
آن ممکن است از هوش بروم و کف آسفالت داغ رها شوم . بطری کوچک آب
معدنی را برای بار دوم به سمت من گرفت . نگرانی در چشم هایش بیداد میکرد.
-بیا صورتت رو بشور ! خواهش میکنم!

اینبار دستش را رد نکردم ، چون غرورم اجازه نمیداد مقابل چشم های او غش

کنم . بطری را گرفتم ، جرعه ای آب خنک نوشیدم و بعد مستی آب توی صورتم ریختم.

-بهتر شدی ؟!

بهتر شده بودم ! صورت و گردنم خنک شده بود و راه نفسم دیگر نمیسوخت. بابک خم شد روی صورتم ، دوباره پرسید:

-بهتری لیلی ؟ میخوای ببرمت درمونگاهی ؟ جایی ؟!

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

-پس سوییچو بده ماشینتو ببرم پارکینگ.

-ممنون ، خودم میتونم!

-میدونم میتونی ! ولی الان حالت خوب نیست ، شاید...

مکث کوتاهی کردم ، پوست لبم را گرفتم میان دندان هایم و با حرص کندم.

شوری چندشناک خون پیچید در دهانم.

-سویچ روی ماشینه!

باز جرعه ای آب نوشیدم . بابک دیگر معطل نکرد ، سوار ماشینم شد و استارت

زد . کناری ایستادم و نگاهش کردم . در پارکینگ را با ریموتی که متصل به

سویچ بود باز کرد و ماشین را داخل برد . با شانه هایی خمیده و قدم هایی سست

به زور خودم را پشت سرش کشاندم به داخل پارکینگ.

فضای پارکینگ مثل یک سیاه چاله بود ... تاریک ، دلگیر ، اما خنک . من به

این خنکی احتیاج داشتم ... حس میکردم حالا میتوانم پس از مدت ها نفس بکشم!

به یکی از ستون های گچی وسط پارکینگ تکیه زدم و چشم هایم را بستم . دست

و پایم کرخت و بی حس بود و سرم به حد انفجار درد میکرد . دلم یک دوش آب

خنک میخواست و بعد یک خواب عمیق ... همین ! فقط همین!

صدای باز و بسته شدن در ماشینم را شنیدم ، و بعد صدای قدم هایش را که داشت

به من نزدیک میشد . با بی میلی چشم باز کردم .
-بهتر شدی ؟

خیره ماندم به او ... تصویر چهره اش پشت هاله ی تیره ای که مقابل نگاهم
میرقصید ، پنهان مانده بود . دستش را به طرفم دراز کرد ... دیدم که کیف
کوچک و سوییچ ماشینم را به طرف من گرفته . گفتم :
-متأسفم !

کیف و سوییچ را از او گرفتم ، ادامه دادم :
-من اصلاً قصدم این نبود که توی کارای شما دخالت کنم !

-بحث اصلاً دخالت نیست ! تو چرا نمیفهمی ؟ ... !
کف دو دستش را کشید روی صورتش ، نفس عمیقی کشید ... باز ادامه داد :
-من و حامد فروتن با هم حرفی نداریم ... ! که اگه داشتیم ، نمی یومدیم در خونه
ی تو با هم قرار بذاریم ! هووم ؟!
زبانم را کشیدم روی لبم ... حرف حساب بود !
-اما اون حامد بود !

-آره ... بود ! من وقتی اومدم اینجا ، دیدمش ... باهاش حرف زدم ! گفته بودی
مزاحمت میشه ... من فقط خواستم کمکت کنم از شرش خلاص شی !
-ممنونم از کمکتون ! اما چرا از اول اینو بهم نگفتین ؟
برای لحظاتی چیزی نگفت و فقط در چشم هایم خیره شد ... فهمیدم در ذهنش به
دنبال دروغی میگردد تا توجیهم کند . خیلی زود هم دروغش را پیدا کرد :
-چون نمیخواستم فکر کنی دارم برات تکلیف تعیین میکنم یا به زندگیت جهت
میدم !

من هم نگاهش کردم ... رک و بی پروا . میخواستم از نگاهم بخواند که احمق
نیستم ... که حرفش را باور نکرده ام ... بعد آهسته پلک زدم .

-باشه ... ممنون!

لب‌هایم را روی هم فشردم ، تکیه‌ام را از ستون پشت سرم برداشتم.

-ممنون به خاطر کمک‌تون ! ببخشید که نمیتونم دعوت‌تون کنم بالا ! متوجهید که ؟!

...

-متوجهم ... ! لیلی...

نگاهش کردم ... نگاهم کرد ... ستاره‌ای درخشان و سحرآمیز در تیرگی چشم

هایش سوسو میزد ... قلب لعنتی‌ام را وادار به تپش میکرد.

-هر چیزی که در زندگی تو هست ... که تا حالا به هر دلیلی پنهان مونده ... تو

حقته که بفهمی ! باید بفهمی ... ! اما فقط من باید بهت بگم ! خب ؟!

آب دهانم را به سختی قورت دادم ... با صدایی تحلیل رفته گفتم:

-مثل آدرس خونه‌ام که میدونستید و من هر چی فکر میکنم نمیدونم از کجا ؟!

انتظار داشتم غافلگیر شود ، دست‌پاچه شود ، تته‌پته کند و بعد توجیه کند ... اما

نگاهش راسخ‌تر از هر زمان دیگری بود . دو قدم پس‌پس رفت:

-آره ... عین همون!

لب‌خند مغروری زد ، سری به نشانه‌ی خداحافظی تکان داد ، و بعد چرخید و از

پارکینگ خارج شد.

باز تکیه‌زدم به ستون و چشم‌هایم را بستم ... سرم گیج میرفت ... حس میکردم

دم یک چاه ویل عمیق ایستاده‌ام و هر آن قرار است داخل آن پرت شوم . حس

میکردم بابک پشت سرم ایستاده و میخواهد من را پرت کند ... نه به یک باره ،

بلکه قدم به قدم و خرد خرد.

صدای روشن شدن ماشین بابک و بعد صدای دور شدنش را شنیدم.

موبایلم را از داخل جیب شلوار جینم در آوردم و دوباره شماره‌ی حامد را گرفتم

... اینبار خاموش بود!

آلبوم های خانوادگی روی فرش پخش و پلا بودند . کیمیا و فرانک به شکم کف زمین دراز کشیده بودند و با دقت عکس ها را زیر و رو میکردند.
-میگم لیلی ... این کیه ؟
همانطور روی کاناپه لم داده بودم ، بی حوصله جواب کیمیا را دادم:
-بابامه!

-رنگ موهاتو ازش گرفتی!
-چیکاره هست ؟
باز یک کلام جوابش را دادم:
-استاد دانشگاه!
مکت کوتاهی کردم ، زبانم را کشیدم روی لبم و ادامه دادم:
-البته ... بود ! الان دیگه بازنشسته شده!
کیمیا سرش را بلند کرد ، چنان نگاه کرد به من که انگار درست نشنیده بود چه میگویم.
-چند سالشه مگه ؟
گفتم:

-وقتی با مامانم ازدواج کرد ، پنجاه سالش بود!
چشم هایش گرد شد ، گوشه ی لبش را کج کرد ... میتوانستم ببینم که سوال بعدی هم تا روی زبانش پایین سرید ، اما قورتش داد . در حد خودش ملاحظه کار بود ، میترسید سین جیم کردن هایش ناراحت کند . اما نگفته معلوم بود تا چه حد جا خورده ، یا حتی منزجر شده بود . حق هم داشت ! ازدواج یک دختر جوان با مردی هم سن پدرش واقعا کار انزجار آوری بود . ولی مادر من این کار را کرد ، چون از ازدواج شوهر نمیخواست ... بابا میخواست ! آخر هم نه به شوهر

رسیده بود و نه به بابا!

فرانک پرسید:

-هنوز هم میبینیش؟

لب هایم را به زور به لبخندی تصنعی کش دادم:

-آره ، گاهی اوقات!

بهتر این بود که میگفتم ، سالی یک بار ... آن هم به زور و برای رفع تکلیف!
اما نگفتم . نفس عمیقی کشیدم . برای اینکه بیشتر از آن سوال پیچ نشوم کنترل
تلویزیون را برداشتم و موزیک های فلش فرانک را زیر و رو کردم بعد
روی یکی از آنها ماندم ، و بعد ... صدای تتلو در فضای نشیمن ترکید!
اگه آلبومم بیاد بیرون چی میشه ماری جون ؟ پر طرفدارترین خواننده کی میشه
ماری جون ؟!
-میگم ... لیلی...

نگاهم را با تنبلی از صفحه ی خاکستری تلویزیون گرفتم و سمت دوستانم سراندم
.فرانک همانطور دراز کش هنوز هم آلبوم ها را ورق میزد و به ریتم موزیک
باسنش را تکان میداد . اما کیمیا انگار از دیدن عکس ها خسته شده بود ... تکانی
به خود داد و بعد چهار زانو نشست و بند تاپ سفیدش را روی شانه اش مرتب
کرد.

-هیچوقت به ازدواج فکر کردی ؟

نمیدانم چرا بیخودی خنده ام گرفت . موهایم را از روی صورتم پس زدم و باز
مشغول بالا و پایین کردن موزیک ها شدم.
-دلت خوشه ها ! کی میاد منو بگیره ؟!

یک موزیک دیگر پلی کردم ... ایندفعه هم تتلو بود ! منو دیدی تازگیا ؟ که
پیشونیم خط افتاده و موهام کم پشت ! خسته شدن همه ی دوستانم از فحش!

کیمیا گفت:

-مزخرف نگو! تو خوشگلی، نجیبی ... اینهمه خاطر خواه داری!
مکشی کرد، به شوخی مشتی کوباند به بازوی فرانک و ادامه داد:
-نمونه اش ... داداش این عقب مونده!

فرانک جیغی زد و بعد انتهای گیس کیمیا را کشید. به حرکاتشان میخندیدم.
فرانک چنگ زد به یقه ی تاپ کیمیا و بعد چشم هایش را مثل پسرهای هیز خمار کرد. کیمیا لگد کوباند به پهلوی او. گفتم:
-خدا هر دوی شما رو شفا بده!

تتلو هنوز هم میخواند: بگو لعنتی اون کیه بع د من؟! کنترل را همانجا روی کاناپه رها کردم. خم شدم، سه لیوان خالی شکلات داغ را از روی میز برداشتم و راه افتادم سمت آشپزخانه. صدای کیمیا را از پشت سرم شنیدم:
-دول کن دیگه فری ... ای بابا! لیلی من داشتم جدی حرف میزدم باهات!
چرا

توی فکر ازدواج نیستی؟!

پای سینک ایستادم، شیر آب سرد را باز کردم. از همانجا داد زدم:

-چون فعلا بهش احتیاجی ندارم!

لیوان ها را یکی یکی آب کشیدم و به آویزهای فلزی کهنه که زیر آبچکان بود، آویختم. کیمیا گفت:

-ازدواج خیلی خوبه! از تنهایی در میای!

بی اختیار تصویر بابک مقابل چشم هایم نقش بست ... شرم گونه هایم را داغ کرد. شیر آب را بستم، کف دست های خیس و خنکم را روی دو طرف صورتم چسباندم.

-من با تنهاییم مشکلی ندارم!

کیمیا دست بر نمیداشت ... صدایش حالتی رویایی و خلسه وار گرفته بود:
- ازدواج خیلی خوبه ! فکرشو بکن ... یکی هست که فقط و فقط مال خودت باشه
!عاشقت باشه ! همش نازت کنه ، بوست کنه ... لوست کنه!
فرانک پارازیت انداخت وسط حال خوبش:

-آره ! کیسه خوابت کنه!
پقی زدم زیر خنده . فرانک وزن تنش را انداخت روی آرنج تیزش ، به حالتی
ارزیابانه به من نگاه کرد و ادامه داد:
-البته تو سائزت به کیسه خواب نمیخوره ! نهایتش واسه شوهرت بشی ناز بالش!
خنده ام عمیق تر شد . کیمیا چپ چپی به فرانک نگاه کرد و بعد گفت:
-سگ تو روی تو نگاه نمیکنه ! حسودیت میشه به دوست پسر غیرتی من!
فرانک مسخره بازی در آورد:
-وای آره ... مردم از حسودی!
ازشان نگاه گرفتم ، رفتم پای اجاق گاز و در پارچه پیچ قابلمه را برداشتم . اول
حجم غلیظی از بخار داغ به صورتم خورد و بعد بوی خوش ماکارونی دم کشیده
زیر بینی ام پیچید.
سر و صدای فرانک و کیمیا هنوز هم می آمد ... اگر کسی کاری به کارشان
نداشت ، میتوانستند ساعتها توی سر هم بزنند ! صدایم را بلند کردم:
-خیلی خب حالا دعوا نکنید!
شعله ی کم جان زیر قابلمه را خاموش کردم . سفره ی کوچک آبی با شکوفه های
ریز و سفید را از داخل کشو برداشتم و پرت کردم وسط نشیمن .
-آلبوما رو جمع کنید ... شام حاضره!
فرانک گفت:
-امیدوارم فردا خانم کریمی بدون شاگرد نمونه!

نیم چرخ دور خودم زدم و از داخل آبچکان سه بشقاب چینی گل اطلسی برداشتم .
 کیمیا داخل آشپزخانه آمد و در یخچال را باز کرد.

-نوشابه نداری لیلی؟!

قاشق ها و چنگال ها را هم داخل بشقاب ها گذاشتم ، یک کلمه جوابش را دادم:
 -نه!

در یخچال را بست . نگاهش ناراضی بود . گفتم:

-یه امشبو بد بگذرون دیگه!

فرانک سفره را پهن کرده بود ، آن طرف اوپن ایستاده بود و زل زل به من نگاه
 میکرد . نگاه خیره اش را نادیده گرفتم ، بشقاب ها را به او سپردم و بعد چرخیدم
 تا از کابینت زیر سینک سبد کوچکی بردارم . همان وقت صدایش را شنیدم:

-یه چیزی بپرسم ناراحت نمیشی؟!

پوف کلافه ای کشیدم . این دو نفر آمده بودند تا من را سوال پیچ کنند و زیر و
 روی زندگی ام را شخم بزنند ... دقیقا همان کاری که اصلا دوستش نداشتم ! سبد
 کوچک بنفش را برداشتم ، در کابینت را بهم کوبیدم.

-چرا ، ناراحت میشم!

-این آقا خوشتیپیه ای که تازگیا باهاش میگردی ، کیه؟!

دستم روی دستگیره ی در یخچال خشک ماند ، ضربان قلبم روی هزار رفت.

کیمیا سرزنش وار صدایش کرد:

-فرانک!

-منظورت کیه؟

-همون پسر مو مشکیه ... از این ماشین گنده ها داره ! دو سه باری دم آرایشگاه
 دیدمتون!

نفسم را نامطمئن فوت کردم بیرون ، تلاش کردم عادی رفتار کنم . در یخچال را

باز کردم.

-اسمش بابکه!

فرانک با لحن هیزی گفت:

-الهی قربون اسمش برم!

صدای غر غر کم جان کیمیا را شنیدم که داشت به فرانک می‌گفت مراقب حرف زدنش باشد ، مبادا به من بر بخورد ! خنده ام گرفت ، در عین حال مار حسادت ته قلبم هیس هیس کرد و چمبره زد.

از داخل آبکش فلزی دو مشت سبزی تازه و شسته شده برداشتم و داخل سبد بنفش ریختم . با بدجنسی که از خودم توقع نداشتم ، گفتم:

-اشکالی نداره ... قربونش برو ، من ناراحت نمیشم ! نسبت خاصی با هم نداریم !

فرانک با غیظ جوابم را داد:

-غلط کردی!

در یخچال را بستم ، به سمت او برگشتم ... هنوز هم بشقاب به دست آن طرف اوپن ایستاده بود.

-تو که هنوز اینجایی!

-دوست پسرته ؟

نفس عمیقی کشیدم:

-نه!

سبد سبزی را به کیمیا دادم . اینبار کیمیا پرسید:

-خواستگارتی ؟

-نه بابا ... نه!

فرانک متلک انداخت:

-آ قربون آبجیم بشم ... پس واسه من جورش کن ! خدا اموات رو غریق رحمت کنه!

و غش غش به شوخی بی مزه ی خود خندید . با حسادت آشکاری از گوشه ی چشم نگاهش کردم . بابک دوست من نبود ، خواستگارم نبود ... اصلا هیچ ربطی به من نداشت ! اما از تصور رابطه اش با فرانک بی اختیار حالم بد میشد ! کیمیا گفت:

-به خدا لیلی ... من گفتم به فرانک که ازت نپرسه ! به ما چه اصلا؟! فرانک دوید وسط حرفش:

-ولی منم جوابشو دادم که لیلی غلط کرده ! چطور تو از همه ی جیک و پوک ما با خبری ... اون وقت خود موزمارت نم پس نمیدی ؟!

بعد همانطور که پساپس برمیگشت سمت سفره ی پهن شده ، ادامه داد:

-الانم یا اعتراف میکنی پسره دوستته ... یا دفعه ی دیگه که دیدمش بهش شماره میدم!

نمیدانم چرا حرفش را جدی گرفتم ، بی اختیار دست و پایم یخ شد ... آنچنان که حتی نتوانستم وانمود به بی تفاوتی کنم . همانطور وسط آشپزخانه ایستاده بودم ، با دست هایی که بلا تکلیف دو طرف تنم رها شده بود ... به حالت عجیب و غریبی فرانک را میپاییدم که بشقاب ها را سر سفره گذاشته بود و بی خیال موزیک ها را بالا و پایین میکرد ... بعد کلیک کرد روی یکی از آنها : همین خوبه که غیر از تو همه از خاطر من میرن!

آب دهانم را قورت دادم ، به سختی نگاهم را از فرانک گرفتم و بعد چرخیدم به سمت کیمیا . کیمیا کفگیر گرفته بود دستش و ماکارونی ها را هم میزد . از نگاهم فهمید که اوقاتم تلخ است ... دستش روی هوا خشک ماند ، بعد گفت:

-فرانک غلط می‌کنه بخواد پا تو کفش تو کنه ! به دل نگیر چرت و پرتاشو !
لبخند لرزانی زدم و بعد کف دستم را کشیدم روی صورتم . برای لحظاتی از
داخل شیشه ی بخار گرفته ی اجاق گاز نگاه کردم به تصویر خودم ... با بلوز و
شلوار طوسی تریکو و صورت بی آرایش و موهایی که خیلی ساده پشت سرم
بسته بودم ... باز هم قشنگ تر از فرانک به نظر میرسیدم ! هر چند سر و زبان
او را نداشتم و عشوه ریختن هم بلند نبودم و خوب که فکر میکردم میدیدم برای
بابک هیچ چیزی نیستم ! اما ته دلم خودخواهانه به خودم قوت قلب میدادم که
فرانک هم برای او هیچ چیزی نیست !

-من ...

یکدفعه تصمیم گرفتم :

-میرم نوشابه بخرم !

پا تند کردم ، از آشپزخانه خارج شدم . کیمیا صدایم کرد ... وانمود کردم که
نشیده ام . روسری و چادر عربی اش را از روی تکیه گاه کاناپه برداشتم و روی
موهایم کشیدم . کیمیا کفگیر به دست وسط درگاهی آشپزخانه ایستاد .
-نمیخواد بری ... نصفه شبه !

کیف پول کوچکم را هم از روی اوپن برداشتم ... به طرز عجیبی به فرانک نگاه
نمیکردم !

-سوپری همین سر کوچه است ... تا غذا رو بکشی ، برگشتم !

ابی میگفت : همین خوبه که آرومی ، و حس میکنی آزادی ... که لااقل تو
عکسامون هنوزم پیشم ایستادی ! همین ...

و تق ! در را پشت سرم بهم کوبیدم ... از پلکان دویدم پایین

سه تا بطری شیشه ای لیموناد را از داخل صندوق بزرگ برداشتم ، یکی یکی داخل نایلون بی رنگ دسته دار گذاشتم و بعد از بقالی خارج شدم. کوچه خلوت و تاریک بود . نمیدانستم ساعت چند است ، چون وقتی با آن غیظ و عجله از آپارتمان بیرون دویده بودم فراموش کردم به ساعت نگاهی بیاندازم . اما حسابی ترس برم داشته بود.

کوچه ساکت و بی سر و صدا بود ، میتوانستم صدای محزون زنجره ای را بشنوم که معلوم نبود توی کدام باغچه ای میخواند . قاب پنجره ی بعضی از خانه ها روشن بود و بعضی هم خاموش . چراغ های نئون بقالی هر سه ثانیه یک بار نوری صورتی رنگ میپاشید کف آسفالت و باز خاموش میشد.

آب دهانم را قورت دادم ، لبه های چادر را گرفتم و کمی بالا بردم تا زیر پایم نرود ... راه افتادم به سمت خانه . صدای لخ لخ دمپایی های پلاستیکی ام قاطی شد با صدای آواز زنجره.

همانطور که نگاهم به موزاییک های کف پیاده رو بود حس کردم دیگر در کوچه تنها نیستم ... ضربان قلبم اوج گرفت ، همه ی تنم گوش شد ... صدای قدم های تند و تیزی را میشنیدم ، با صدای خس خس نفس هایی مردانه ... عضلات پایم را سفت گرفتم ، قدم هایم را تندتر برداشتم ... و بعد ناگهان دستی چنگ زد به بازوم و من را با همه ی قدرت کوباند به دیوار سیمانی پس سرم. ...

نفسم از ترس بالا نمی آمد ... نگاه کردم به برق شرارت بار و پر تنفر چشم هایش . چادر از سرم سُر خورد و روی شانه هایم رها شد . بریده بریده گفتم: -تو اینجا ... چیکار ... میکنی ؟!

گفت:

-حرف بزنی با هم!

آهسته پلک زدم ... گفتم:

-ما حرفی با هم نداریم!

صدایم میلرزید ... درست مثل نفس‌هایم! با دست‌خیس از عرقم گوشه‌ی چادر را به چنگ گرفتم و تلاش کردم باز آن را روی سرم بکشم ... از مقابلش عبور کردم . پشت سرم آمد:

-حرف داریم ... من حرف دارم! حتما دلت گرم اون مرتیکه است که دیگه منو نمیشناسی! ها؟! قبلنا بیشتر محلم میداشتی ... هر ده باری که زنگ میزد ، یه بارشو جواب میدادی لااقل پشت تلفن به فحشم میکشیدی! حالا چی؟! حالا... صبر کن! وایستا! دارم حرف میزنم! تند قدم بر میداشتم ... گفتم:

-تو حالت خوب نیست حامد ... از اینجا برو!

-کجا برم؟! من اومدم حرف بزنم ... اومدم اعتراف کنم! که اگه بیازم لااقل عین مرد بیازم ... نه عین اون نامرد که فکر میکنه میتونه چندر غاز بذاره کف دستم و دکم کنه به جهنم!

صدایش لحظه به لحظه اوج میگرفت و عصبی ام میکرد . نگاه نگرانی به پنجره‌های همسایه‌ها انداختم و بعد ناگهان چرخیدم و سینه به سینه اش ایستادم.

-صداتو بیار پایین!

-فکر کردی خیلی خر شانی ، ها؟! یا مهره‌ی مار داری! فکر کردی آسمون خدا پاره شده و خانواده‌ی محترم هوشمند همینطوری تلپی افتاده سر راه تو؟! ها؟!!

اسم خانواده‌ی هوشمند تلاطم انداخت به جانم ... انگار که حامد با این اسم یک آتشفشان خفته را در جانم بیدار کرده بود . با این وجود نخواستم به او میدان حرف زدن بدهم . بابک گفته بود باید از خودش بشنوم ... من به او اعتماد داشتم! من اعتماد کردن به او را دوست داشتم! آب دهانم را قورت دادم ... گفتم:

-به تو ربطی نداره ! از اینجا برو!

باز خواستم راهم را بکشم و بروم ... باز بازویم را گرفت و من را کوبید به دیوار . اینبار از سر خشم مثل یک تپه باروت منفجر شدم.

-چه مرگته ؟ دست از سرم بردار ! واگر نه ...
پريد وسط حرفم:

-من نیومدم تو رو آزارت بدم که ازم فرار میکنی ! من هیچوقت توی فکر آزار تو نبودم ! اونى که باید ازش فرار کنی من نیستم!

-برای من اصلا مهم نیست که ...

-من هر گهى که هستم لااقل باهات رو بازی میکنم!

آشفته بودم ... موهایم از زیر روسری ریخته بود بیرون ... جلوی چشم هایم را گرفته بود . دوست نداشتم آنجا بایستم و به حرف های او گوش کنم ، و دوست نداشتم بروم و عین احمق ها نشنیده ها را نشنیده باقی بگذارم . حامد ادامه داد:

-روز اول اومدم و گفتم بهت که واسه ام سود داری ! یه سود گنده ! گفتم ازت کلی پول بهم میماسه!

نگاهم تیز شد:

-منم گفتم که خیالت خامه!

صدایم را انگار نشنید ، پوزخند تنبلی زد و به حرف هایش ادامه داد:

-تازه ... یه خرده هم عاشقت بودم ! میخواستم بگیرمت ... ! هر چند ... لیاقت

نداشتی ! اصلا ... خدا شماها رو آفریده که زیر خواب هوشمندا باشید!

نفرت و انزجار مثل جریان قوی برق از تنم عبور کرد ... صورتم را چنان مچاله کردم ... گفتم:

-گمشو از اینجا!

باز خواستم از آنجا بروم . کف دستش را گذاشت روی دیوار ، مانعم شد .
 -بهت بر خورد ، ها ؟ ! تازه کجاشو دیدی ؟ من اومدم همه چی رو بگم و برم !
 اون پسر ی بی وجود رو که فرستادی سر راه من ... که فکر کرده من گربه ام
 که تا پیشست گفت از جام در برم ... اگه شرف داره که میدونم نداره ... اونم بیاد و
 همه چی رو بگه !

-منظورت چیه از این مزخرفات ؟!
 -نمیگه ... ! معلومه که نمیگه ! توی احمقم نمیپرسی چون دل از کف بردی !
 عصبی و پر تمسخر خندید ، دستش را از روی دیوار برداشت ... عقب رفت و
 تف کرد کف زمین .

-تف به این عشقای بد موقع و خونه خراب کن ! تف به روی اون مرتیکه ی
 آشغال که تو رو سمت خودش کشوند تا روز مبادا توی روش واینستی !
 انگار خلع سلاحم کرده بود که دیگر برای فرار تقلا نمیکردم . سر جا میخکوب
 مانده بودم ... مشتش لرزانم گوشه ی چادر را میفشرد و نگاه لرزانم قفل در چشم
 های متنفر او بود . عقلم به من میگفت بمانم و بشنوم و قلبم عاجزانه التماس
 میکرد بروم و دنیا را روی سر خودم خراب نکنم ... ولی کم کم قلبم هم تسلیم شد
 ... قلبم هم خواست این دنیا اگر پوشالی بود فرو بریزد ! ماندم ... و شنیدم ...
 -سرت رو از توی برف بیار بیرون ! برو ازش بپرس ... برو بپرس توی همه
 ی این سالها کی خرج تو و اون ننه ی هر جاییتو میریخت به حسابتون ؟!
 شنیدم ...

-برو بپرس ازش تو رو از کی میشناسه ؟ بپرس ازش کی بود که عین جغد تو
 رو میپایید ... یهو نپری از دستش !
 شنیدم ...

-بپرس ازش ... اون فیلم لعنتی مال کی بود ؟ کی توی اون فیلم با مادر بزرگ تو

بود ؟ ازش بپرس چون فقط اون میدونه ! بپرس چی میخواد ازت بعد اینهمه سال
که سر راهت سبز شد ؟ ... عین یک فرشته ی نجات ! سوپر من ! شاهزاده ی
سوار بر اسب بالدار ... ! یا چی ؟!
شنیدم...

-خودش حراج کرد ... خودش خرید ... خودش تورت کرد ! اون وقت توی
احمق اومدی خر منو چسبیدی که آبروتو بردم!

ماندم ... و شنیدم ... و فرو ریختم ! همه ی وجودم ، غرورم و روحم و قلبم ،
مثل دیواری سست روی سرم آوار شد . انگار که گیر افتاده بودم گوشه ی رینگ
بوکس و مدام و مدام مشت میخوردم . احساس حقارت و بدبختی داشت خفه ام
میکرد . حامد زل زل نگاهم میکرد ... صدایش را شنیدم:
-دلم برات میسوزه لیلی!

نمیفهمید ... درک نمیکرد که من چقدر دلم برای خودم میسوخت ! انگشتانم تاب
مقاومت از دست دادند ، از هم باز شدند ... و بعد ، تق ! صدای برخورد بطری
های لیموناد روی زمین به گوشم رسید . حامد تکانی خورد ، عقب کشید ... هنوز
نگاهم میکرد ... بعد ناگهان از من رو برگرداند و رفت.

و من تنها ماندم ... در تاریکی جهنم وار کوچه . نور صورتی لامپ های نئون
هر سه ثانیه یک بار رنگ میزد به آسفالت مقابل بقالی و خاموش میشد ... زنجره
هنوز هم آواز میخواند و من ... دیگر من نبودم!

روی خطوط هاشور وار کنار بزرگراه توقف کرده بودم . دست هایم دور فرمان
قفل و نگاه بی هدفم خیره به روبرو بود.

صدای ملودی زنگ موبایلم پیچید در اتاقک رنو ... از آرایشگاه تماس گرفته
بودند . میخواستم جواب بدهم و بگویم که تا نیم ساعت دیگر خودم را به سالن می

رسانم . اما نمیتوانستم ... واقعا نمیتوانستم!
 همزمان هزاران صدا و هزاران فکر در سرم میچرخید ... عین یک گرداب سیاه
 ... من را در خود فرو میلعید . صدای حامد را میشنیدم ... صدای بهراد را ...
 علیرضا و قسم دروغش ... و بابک و آن نگاه لعنتی وار!
 "فکر کردی خیلی خر شانسی ، ها ؟ ! یا مهره ی مار داری!
 "هر غلطی که توی این سالها کرد کافی نبود" !
 "خود من ... به عنوان کسی که بیشتر عمرم رو عاشق لیلی بودم" ...
 "هر چیزی که لازمه بشنوی ، خودم بهت میگم" !
 "نمیخواستم فکر کنی دارم برات تکلیف تعیین میکنم" ...
 "حالا میخواد سر همه مون رو مستقیم فرو کنه توی چاه مستراب" !
 ... "یا به زندگیت جهت میدم" !
 "اونی که باید ازش فرار کنی من نیستم" !
 "من باید بهت بگم" !
 "فکر میکردم من خیلی بدبختم" ...
 ... "هیچوقت به کام دلم نرسیدم ! باور میکنی ؟" !
 "اون فیلم مال کی بود ؟"
 ... "اما لیلی از همه بدبخت تر بود" !
 "اگه شرف داره ... بیاد و همه چی رو بگه" !
 "من اون فیلم رو ندیدم" !

"من فقط کفشاشو میدیدم" !
 ... "اون فیلم مال کی بود ؟"
 "اون منو نمیخواست ! نخواست ! هیچ کاریشم نمیشد کرد" !
 ... "فقط میتونستم کفشاشو ببینم" !

"خودش حراج کرد ... خودش خرید ... خودش تورت کرد" !
 "چی میخواد ازت بعد اینهمه سال ؟" ...

... صدای بوق ممتد و گوشخراش ماشینی در مغز آشفته ام منفجر شد ... چنان از جا پریدم که انگار کسی با سیلی از خواب بیدارم کرده بود . دستم را کشیدم روی شقیقه هایم و پلک های سوزانم را روی هم فشردم .

صدای زنگ موبایلم برای بار دوم بلند شد ... اینبار هم شماره ی سالن بود .
 انگشتم چند بار مجدد روی دکمه ی سبز رفت و برگشت ... بعد ناگهان تصمیمم را گرفتم .

موبایلم را پرت کردم روی صندلی بغل دستم ، استارت زدم ... با همه ی سرعت راندم به طرف بهشت زهرا

از داخل مغازه صدای دستگاه سنگ تراشی نمی آمد ... اصلا هیچ صدایی نمی آمد . درش چهار طاق باز بود ... اما از بس ساکت بود فکر میکردم کسی داخل آن نیست .

ولی بعد فریدون را دیدم که نشسته بود در سایه ی ته مغازه و زل زل به من نگاه میکرد ... نگاهی به من جوری بود که پایم نکشیدم جلوتر بروم . گفتم:
 -سلام!

جوابم را نداد . آب دهانم را قورت دادم ، رویم را سفت کردم و وارد مغازه شدم ... و بعد ناگهان سر جا خشکم زد ... پیراهن سیاه نشسته روی تنش را دیدم و ته ریش خاکستری اش را که صورتش را عزا دار کرده بود .
 نمیفهمیدم ... مغزم نمیکشید برای اینکه بفهمم . گفتم:
 -چی ... چی شده ؟

نفس هایم بالا نمی آمد . نگاهم سراسیمه در اطراف مغازه چرخید ... روی ردیف

سنگ قبرها که به صورت عمود تکیه خورده بودند به دیوار ... گفتم:
-خاله مهرانه...

و بعد چنان سکوت کردم ، انگار کسی با تودهانی ساکت‌م کرده بود . نگاهم ماند
روی یکی از سنگ‌های عمودی و سیاه ... مرحومه ی مغفوره بانو مهرانه
کاشیکار ! ولادت هزار و سیصد و بیست و پنج ... وفات هزار و سیصد و نود و
یک!

صدای فریدون را شنیدم:
-مرده!

مکث کرد ... باز گفت:

-چهار هفته ی پیش ... تموم کرد!

صدایش را نمیشنیدم ... ناباورانه خیره مانده بودم به سنگ . خاله مهرانه ام مرده
بود ! حجم سنگین و گداخته ای راه گلویم را بست.
-خاله ... مهرانه ... مرده ؟!

باور نمی‌کردم . کف دستم را گذاشتم روی دهانم ... تند تند پلک زدم تا از خواب
بپریم ... و بعد اشک‌هایم روی صورتم فرو ریخت.
-چرا ... نگفتید ؟ ... چرا به من نگفتید ؟

در ثانیه ای گریه ام تبدیل شد به هق هقی دیوانه وار.
-چرا نگفتید ؟ چرا خبرم نکردید ؟ چرا...

همه ی وجودم خرد شده بود . بند بند تنم از فرط تنهایی میلرزید . زار می‌زدم...
نه برای خاله مهرانه ، برای خودم ! برای خود بیچاره و سرگردانم!
مقابل سنگ قبر عمودی زانو زدم ، پیشانی ام را چسباندم به مرمر سیاه و سرد.
مهرانه ... خاله مهرانه ... مرحومه ی مغفوره خاله مهرانه ! مرده بود ! تنها
کسی که در این دنیای وامانده برای من بود ، مرده بود... !

فصل هشتم:

"حرف زن! نباید حرف بزنی! یادت بمونه ... سکوت آخرین سنگرته! حتی یک کلمه حرف زدن، سنگرتو میشکنه!"

در سیاهی سنگین و بی نفسی که گرفتارش کرده بود، صدای کسری را میشنید ... صدای نحس لعنتی اش پیچیده بود در پیچ و واپیچ ذهنش ... همه ی خاطرات رنگی، همه ی نورهای داغ را زده بود کنار ... در سکوت ذهنش تلو تلو میخورد و درهم میپیچید! لعنتی ... این دیگر از هر شکنجه ای سخت تر بود! "اول یک بازجو میفرستن سراغت ... از این آدمایی که انگار جمجمه شون رو با کاه پر کردن! ازت سوال میپرسه، عین طوطی ... اسمت چیه؟ فامیلت چیه؟ چی میدونی؟! اعتراف کن تا بخشیده بشی ...! لعنت بهش! مبادا حرف بزنی! چون براشون مهم نیست ... هر چی بگی، باور نمیکنن! بخششی در کار نیست ... یادت بمونه! حرف بزنی، حرف نزنی ... کتک میخوری! میمیری!"

روز اول در سلولش را باز کردند، یقه اش را کشیدند و بردند ... با زانوهای لرزان رد شد از وسط راهروی نمور و خفه کننده. نگاه هراسانش از پس شیشه

های کثیف عینکش مدام اینور و آنور میچرخید. حس میکرد صدها چشم از زیر درهای فلزی به او دوخته شده است ... نه، به پاهای لرزانش! ترسیده بود ... همه از زیر درهای فلزی ترسش را تماشا میکردند! نمیتوانست انکارش کند. لنگ لنگان جلو میرفت. وارد یکی از اتاق ها شد ... یک اتاق کوچک سه در سه، بدون پنجره و نفس ... با سقفی کوتاه و تو سری خورده، و دیوارهایی چرک مرده ... شاید هم، خون مرده! کسی چه میدانست؟

نشست پشت میز ... دست های دستبند زده اش را گذاشت روی ران هایش،

منتظر ماند. ...

"بیست و چهار ساعت ... ! فقط بیست و چهار ساعت تاب ببار ! اسم نبر ،
آدرس نگو ... ! بچه ها بین نیستی ، میفهمن گرفتار شدی . خونه تیمی ها رو
پاک سازی میکنن ، مدارکو جمع میکنن میرن . بعد هر چی خواستی بگو بهشون
... بیان میبینن زدن به کاهدون ! فقط بیست و چهار ساعت شرافت رو حفظ کن
!"

صدای پای شنید از پشت در ... شق و رق ، پر خشونت ! کسی داشت می آمد!
میترسید ... به حد مرگ از این آدم های ناشناخته میترسید!
بعد در باز شد ، مردی میانسال با سری طاس و سبیلی مرتب آمد توی اتاق ...
لباس نظامی به تن داشت . طاهر نگاه کرد به سر دوشی هایش ... سرهنگ تمام
بود ! هنوز از گرد راه نرسیده ، شروع کرد:

-نام ؟ شهرت ؟ نام سازمانی ؟

"فقط بیست و چهار ساعت" ...

... جوابش را نداد ... بر و بر نگاهش کرد . سرهنگ هم نگاهش میکرد ... بی

حس و منجمد ! باز تکرار کرد:

-نام ؟ شهرت ؟ نام سازمانی ؟

عین یک طوطی بود ! طاهر باز هم بر و بر نگاهش کرد ... فقط بیست و چهار
ساعت ! سرهنگ جلو رفت ، کاغذ و خودکاری پرت کرد جلوی او ، روی میز .
-هر اسم و آدرسی که میدونی اینجا یادداشت کن ! به نفعتی که همکاری کنی !
طاهر نگاه کرد به علامت شیر و خورشید روی ورق ... چیزی ته قلبش جوشیدن
گرفت . ترس بود ... هیجان بود ... یا خیریت ... گفت:

-متأسفانه سواد ندارم ، سرکار استوار !

عمداً به او گفته بود سرکار استوار ، تا عاصی اش کند . هر چند از ترس فکش

میلرزید ... سردش بود ! انگار نشسته بود وسط برف های قطب شمال ! سرهنگ نگاه متأسفی به او انداخت .
 - که سواد نداری ... ها ؟!
 - عرض کردم خدمتتون ، سرکار ... خیر!
 سرهنگ دست کشید روی صورت صافش ، سبیلش را تابى داد ... قدمی جلو آمد ... طاهر بیشتر یخ کرد .
 - که اینطور ، پسر ! یه کاری میکنم باهات ، همینجا در عرض بیست و چهار ساعت پی اچ دیتو بگیری!
 باز جلوتر آمد ... جلوتر ... و درست آن طرف میز ایستاد .
 - منو ببین!
 طاهر خواست سرتقی کند ، اعتنا به حرفش نگذارد . اما نشد ... نتوانست !
 نگاهش بی اختیار بالا سرید ... تا چشم های سرهنگ تمام!
 سرهنگ کف دست چپش را گذاشت روی سطح میزد ، کامل خم شد توی صورت او .
 - هر اسم و آدرسی که میدونی ، اینجا یادداشت کن !

مردمک هایش سبز بود ... سبز خیلی کمرنگ ! نه برق داشت ، نه نور داشت ، نه حس ...

لی

خا خالی بود .

- خدایی ناخواسته گوشاتون سنگینه ، سرکار استوار ؟ ! من سواد ندا...
 نشد جمله اش را تمام کند ... سیلی سهمگین سرهنگ نشست بیخ گوشش . سرش چرخید یک ور ، برق از چشم هایش پرید ... عینکش پرت شد کف زمین .
 ... "البته یه پیشنهاد ویژه هم دارم برای اینکه این بیست و چهار ساعت سریع تر

بگذره ... خودت شروع کننده ی بازی باش ! اول تو بهشون حمله کن تا اونا هم حمله کنن و کتکت بززن ! اینقدر بززن تا بیهوش بشی ! بیهوش که بشی زمان زودتر میگذره ! شایدم یهو چشم وا کردی و دیدی سه روز گذشته ! به همین راحتی ... سه روز استراحت مطلق توی هتل اوین " ... !
-مرتیکه ی پوفیوز مادر به خطا ... بگم بیارن خواهر و مادرت رو جلوی چشمت...

اینبار طاهر بود که حرف او را قطع کرد ... با یک حمله ی ناگهانی ... از جا پرید ... با دست های بسته ... سعی کرد با او گلاویز شود . سرهنگ داد زد:
-تهرانی ؟...

"دژخیماشون همیشه هستن ... از دستشون راه به جایی نداری ! بهترش برای آدم اینه که ازشون نترسه ! میان و کتکت میزنن ... خب ، این قسمت خوشه دیگه !
کتک خوردن تا بیهوشی ... بعدم یه خواب راحت " !
در بکوب باز شد ، مردی آمد داخل ... بهتر بود میگفت ، غولی آمد ! قد بلند ، چهار شانه ... دو برابر ، شاید سه برابر آدم های عادی هیکل داشت ! سرهنگ دفتر و دستکش را جمع کرد و رفت بیرون ... شرش را کم کرد ! بعد غول آمد جلو .

ضربه ی اول را زد زیر فک طاهر ... باز زد ... اینبار او را نقش زمین کرد...
پای بزرگش را کوبید توی شکمش ! باز او را به زور از زمین بلند کرد و باز

کوبید توی دهانش . بی رحمانه کتک میزد و فحاشی میکرد فحش هایش بیشتر از کتک هایش درد داشت . طاهر رمق نداشت ... جانش انگار داشت از تنش بیرون میرفت . از خدا میخواست زودتر بیهوشش کند!
غول بی شاخ و دم کتک زد ... کتک زد ... و بعد ، بالاخره تمام شد ! طاهر با صورت افتاد کف اتاق ، چشم هایش را بست.

باز صدای پا می آمد ... معلوم نبود از کدام جهنم دره ای شروع شده بود ، اما مطمئنا به آن اتاق تو سری خورده ختم میشد . ترسی مجهول ریخت زیر پوستش .
... "بعد بازجوی دومی میاد سراغت ... ! این یکی از اولی خطرناک تره" !
ترس هوشیارش کرد . خواست چشم باز کند ، اما نتوانست ... انگار یک پرده خون روی پلک هایش کشیده بودند .

"بازجوی دوم عین مار می مونه ... اول سحرت میکنه ، بعد نیش میزنه ! مبادا سکوت رو بشکنی و چیزی بگی ... حتی یک کلمه حرف بی معنی ! اونا بلدن حرفای بی معنی رو معنی کنن ! یهو میبینی بندو آب دادی ... همه چی رو گفتی" !

دهانش بوی خون میداد ... نفس هایش طعم خون گرفته بود . دردی فلج کننده پیچیده بود بین دو کتفش ... انگار دست هایش را از پشت بسته بودند .
"اونا خیلی شیکن ! شیک لباس میپوشن ، شیک بهت لبخند میزنن ! بهت سیگار تعارف میکنن ... وانمود میکنن صلاح تو میخوان ! یهو میبینی دلت میخواد باهاشون حرف بزنی ، درد دل کنی" !

صدای قدم ها نزدیک و نزدیک تر میشد ... قدم ها محکم بود و شمرده ... وقار داشت ! مثل قدم های غول بی شاخ و دم ، بد قواره نبود ... یا مثل قدم های سرهنگ تمام ، شق و رق ... ! و بعد ، در دوباره باز شد .
"اینا از همه بدترن ! معلوم نیست چه کوفتی ان ... بازجو ان ، نظریه پردازن ، چه حیوونی ان ! گریه ات میندازن ! بیچاره ات میکنن ! یه کاری میکنن به

خودت شک کنی ... به آرمانت شک کنی ! یه کاری میکنن که فکر کنی همه چی رو بد باختی" !

-اینجا چه خبره ؟!

صدای تازه وارد زنگ داشت ... چه زنگ آشنایی !

-تهرانی؟!

ته قلب طاهر باز شروع کرده بود به جوشیدن ... انگار همزمان هزار حس ته دلش بهم می‌پیچید . غول حاضر به یراق پشت در ایستاده بود انگار ، به سرعت آمد توی اتاق .

-بله قربان ؟

صدای آشنا به او تشر نرمی زد:

-این چرا اینقدر آش و لاشه ؟ !کشتیش که ... چیزی ازش نمونه من باهاش حرف بزنم!

جوشش قلب طاهر بیشتر شد.

-حمله کرد سمت جناب سرهنگ ، گفتیم...

-حمله کرد که حمله کرد ! تو مگه اینا رو نمیشناسی ؟ مگه از شگرداشون خبر نداری ؟ !ناشیگری کردی مرد!

غول چند لحظه سکوت کرد ... سکوتش انگار پر از پشیمانی بود . گفت:

-الان سر پاش میکنم واستون...

آن صدای نحس آشنا بی حوصله دوید وسط حرفش:

-نمیخواه ... نمیخواه ! برو یه لیوان آب بیار ... یا نه ! ویسکی ! ویسکی بیار که سر حالش بیاره!

صدای قدم های بد قواره ی غول دور و دورتر شد ... انگار که رفت بیرون . و

بعد صدای قدم های مغرور و با وقار آن تازه وارد آشنا پیچید در اتاق ... صدای

قدم ها جلو و جلوتر رفت و بعد درست مقابل طاهر توقف کرد . طاهر به زور

سعی کرد لای پلک هایش را باز کند ... و بعد یک جفت کفش چرم سیاه و واکس

خورده مقابل صورتش دید

-طاهر تابش ... زنده ای ، مرد ؟!

پنجه ی کفشش را زیر چانه ی طاهر برد ، با حرکت نرم و محتاطانه ای سر او را چرخاند ... و آن وقت نگاه بی رمق طاهر گیر کرد در چشم های مغرور و پر لبخند علیرضا. ... گفت:

-خدا رو شکر ... هنوز زنده ای!
و پوزخند زد!

طاهر منتظر بود که هر آن ضربه ی بعدی را از او بخورد ... حالا که در آنجا ، در آن دخمه ی نه متری و نیمه تاریک به بدترین شکل ممکن درهم شکسته و نابود شده بود ، شک نداشت که آن مرد کثیف خودش را به او رسانده تا زهر کینه و نفرتش را توی صورت او تف کند ... اما چنین نشد! علیرضا چند قدم پساپس رفت.

-به جثه ات نمیخورد اینقدر جون سخت باشی!
خالی از طعنه و نفرت حرف میزد ... عادی بود ! شاید حتی کمی دوستانه ! یکی از صندلی های پشت میز مربعی را عقب کشید و به روی آن نشست.
طاهر نگاهش میکرد ... نفرت بارترین نگاه عالم از شکاف نیمه باز چشم هایش به بیرون میتراوید ... اما علیرضا عین خیالش نبود!

دستمال تمیزی از داخل جیب شلوار سیاهش بیرون آورد ، پاهایش را روی هم انداخت و با دستمال روی کفشش را تمیز کرد ! طاهر فکر کرد لابد این کارش هم نوعی تحقیر است ... درست مثل آن " خدا را شکر " گفتنش و عادی رفتار کردنش ... اما رد کمرنگ و بی اهمیت خون را روی سفیدی دستمال دید و فهمید که واقعا پنجه ی کفش او را با خون شره شده از دهانش کثیف کرده!
غول بی شاخ و دم باز هم برگشت داخل دخمه . دستانش پر بود ، همراه با خود کلی خرت و پرت آورده بود . ابتدا یک دسته کاغذ و یک خودکار بیک آبی

گذاشت روی میز مقابل علیرضا . بعد به سمت طاهر رفت ... سطل آبی را که همراه با خود آورده بود ، با یک حرکت ناگهانی خالی کرد توی صورت او . سردی آب نفس طاهر را در سینه اش بند آورد ... صدای علیرضا را شنید :
 -خون روی صورتش رو تمیز کن ... دلمو میزنه!
 غول اطاعت کرد ... پارچه ی زمخت بوگندویی را با خشونت کشید روی صورت طاهر . اینبار ناله ی طاهر از دردی که شکنجه وار پیچیده بود در استخوان فکش ، بلند شد ... حتی اگر از غرور نصفه و نیمه اش نمیترسید ، میخواست از این درد به گریه بیفتد . اما جلوی خود را گرفت و وقتی که غول لیوان الکل را به لب هایش چفت کرد ، سرش را به طرفی چرخاند . غول گفت :
 -این دیوونه ها شراب رو حروم میدونن ... لب بش نمیزن!
 علیرضا پرسید :
 -چرا ؟!
 غول جوابش را داد :
 -که وقتی مردن ، برن بهشت و با حوری ها نوش کنن!
 علیرضا نرم و کوتاه خندید ... همه ی وجود طاهر از شدت انزجار به لرزه در آمد . علیرضا گفت :
 -مهم نیست ، ایندفعه رو بخوره ... گناهش پای من!

طاهر باز هم امتناع کرد . حوصله ی غول سر رفت ، با انگشت سیابه و شصتش فشار وحشتناکی به فک او وارد کرد و بعد در یک حرکت لیوان الکل را توی دهان پر خونابه ای او خالی کرد .
 -خوبه ! حالا دستاشم باز کن و بعد تنهامون بذار!
 اینبار هم غول اطاعت کرد ، دستبند قپانی را از دست های طاهر آزاد کرد و بیرون رفت ... و بعد برای مدتی سکوت شد .

طاهر خیره مانده بود به علیرضا ... حتی یک ثانیه نمیتوانست نگاهش را از او بگیرد . آنقدر خونسرد و بی اعتنا بود که انگار حضور طاهر در نزدیکی خود را به کل از یاد برده بود . بلند شد ، کتش را از تن در آورد و آن را با دقت از تکیه گاه صندلی اش آویخت ... بعد آستین های پیراهنش را تا زد ... بعد نگاه کرد به ساعت مچی اش . انگار واقعا طاهر را از یاد برده بود!

صدای کسری باز هم پیچید در پیچ و خم مغزش ...
"مقابله با کسی که معلوم نیست کیه و چیه ، غیر ممکنه ! این آدم معلوم نیست چی ان ! اسم ندارن ، درجه ندارن ، عنوان ندارن ! بازجوهاشون میان و عین طوطی سوالای تکراری میپرسن ازت ... دژخیماشون کارشون شکنجه کردن و کتک زدن ! اما این آدم ... هیچوقت نمیدونی ازت چی میخوان ! نمیفهمی وقتی اومدن سراغت ، باید انتظار چی رو داشته باشی " ... !
سرش را تکان داد ، صدای کسری را در مغزش خفه کرد ... سکوت اتاق را شکست:

-اومدی چی بگی ؟!
علیرضا فقط نگاهش کرد. ...
-میخوای چی بپرسی ؟ ... !یاالله ! اینقدر دست دست نکن ! سوالاتو بپرس تا جوابتو بدم!

باز هم علیرضا فقط نگاهش کرد.
-مثلا میخوای بهت بگم اسمم چیه ؟ !یا شهرتم ... ! یا شاید دونستن اسم سازمانیم برات جالب تر باشه!
اینبار علیرضا سکوتش را شکست:
-این چه سوال احمقانه ای بود ؟ !خب معلومه که اسم تو طاهر تابشه ! چرا باید همچین سوال بیخودی ازت بپرسم ؟

اینبار طاهر بود که سکوت کرد . سعی کرد وزن تنش را روی آرنجش بیاندازد و از جا برخیزد . تصویر علیرضا مقابل چشم هایش گنگ و ناواضح بود ... کف دستش را کشید روی زمین ، به امید اینکه عینکش را پیدا کند . علیرضا ادامه داد:

-یه چیزای دیگه ای هم ازت میدونم ! مثل اینکه بیست و هفت سالت ، لیسانسه ای و توی شرکت ... کار میکنی ... ! دنبال چیزی میگردی ؟!

طاهر جوابش را نداد . علیرضا پوزخندی زد و باز گفت:

... -میدونم که پدر و مادرت رو سال سی و نه توی زلزله ی لار از دست دادی و یه خواهر کوچیک تر از خودت داری که با شوهرش شهرستان زندگی میکنه و یک بچه ی سه ساله هم داره!

دست های طاهر از جستجوی عینکش باز ایستاد ، دوباره سر بلند کرد و خیره شد به علیرضا ... علیرضا باز لبخند زد.

-چی شده ؟ !یه جووری نگاهم نکن که فکر کنم اسم خواهرت رو بردم خدایی ناخواسته غیرتی شدی!

با ته خودکارش آرام آرام میکوبید روی کاغذها ... صدای یکنواخت و موزی اش روی مغز طاهر بود!

-پس زندگی ایده آل شما چیه ؟ جامعه ی بدون طبقه... بهشت زورکی ، همه چی اشتراکی ! مگه زناتون با همدیگه اشتراکی نیست ؟ ... !یا اینکه شما بچه مسلمانا این بند زن اشتراکی رو حذف کردین از مرام نامه تون ؟!

طاهر گفت:

-گمشو از اینجا!

علیرضا خودکار را پرت کرد روی کاغذها ، پوفی کشید و بعد کمرش را چسباند به تکیه گاه کوتاه صندلی ... انگار حوصله اش سر رفته بود!

-بین ... من و تو با هم دشمن نیستیم ! هستیم ؟!
 -گفتم گورت رو گم کن!
 -البته هستیم ! اما وجدان کاری من بهم حکم کرد وقتی اومدم توی این اتاق ، همه
 ی خصومت های شخصی رو پشت در جا بذارم ! الان من و تو هر دومون بچه
 های این مملکتیم ... من خلف ، تو ناخلف!
 اینبار طاهر داد کشید:

-مگه کری تو مرتیکه ی پوفیوز ؟ !گفتم از اینجا برو!
 علیرضا باز نفس کلافه اش را فوت کرد بیرون و بعد از پشت میز برخاست.
 اینکه عصبانی نمیشد ، ناسزا نمیگفت و کتک نمیزد ، طاهر را آزار میداد ! این
 حالت دوستانه ای که گرفته بود ، این ملایمت تحقیر کننده ای که از خود نشان
 میداد ... برای طاهر از هر ناسزایی بدتر بود ! کاش عصبانی میشد ... طاهر
 دوست داشت او را عصبانی کند و بعد به او بخندد!
 -من کارم این نیست ، مرد ... اصلا سوال پرسیدن و بازجویی کردن بلد نیستم!
 ولی نمیدونم چطور به گوش اون بالایی ها رسیده که یه رفاقت کوچولویی با تو
 دارم ... خواستن پیام حرف بزnm باهات تا از خر شیطان پیاده شی!

طاهر احساس راحتی و بی باکی عمیقی میکرد . دوست داشت حرف بزند...
 حالا هر حرفی ! انگار الکل کار خودش را کرده بود ... مغزش گرم شده بود و
 این گرما شعله ی نفرتش را نسبت به علیرضا مشتعل تر کرده بود.
 -من با حرومزاده ای مثل تو چه رفاقتی باید داشته باشم ؟ !اصلا...
 علیرضا دوید وسط حرفش:

-خوب فحش میدی ، خوب کتک میخوری ، دهنتم که قرصه ! تو یک انقلابی
 تمام عیاری!
 خندید ... صدای خنده اش انعکاس پیدا کرد در ذهن طاهر ... او را بیشتر لرزاند

با صدایی که از ناامیدی رنگ باخته بود ، تکرار کرد:
 -گمشو از اینجا ... گمشو ! من با تو هیچ حرفی ندارم!
 پشت پلک هایش داغ شده بود ، دوست داشت گریه کند ... اما با همه ی قدرت با
 آن زغال گداخته ای که بیخ گل‌ویش بالا و پایین میشد ، می‌جنگید . خودش را گوشه
 ی دیوار کشاند و پشت دردناکش را به خنکای دیوار کثیف چسباند . علیرضا
 ایستاده بود وسط اتاق ، انگشتان شصتش را بند کمر بندش کرده بود و به طاهر
 نگاه میکرد.

-انگار نباید اون زهر ماری رو بهت میدادم ! اشتباه کردم!
 طاهر هیچ چیزی در جوابش نگفت ... تصمیم گرفته بود لام تا کام حرف نزنند.
 امیدوار بود با سکوت بتواند او را عصبانی کند.
 -حرف بزن ، مرد ! تو چی از کی میدونی ؟!
 طاهر باز چیزی نگفت . علیرضا آه غمباری کشید ، بعد شروع کرد به قدم زدن
 ... بی حرف ، از یک گوشه ی اتاق میرفت به گوشه ی دیگر و باز بر میگشت.
 چشم های طاهر همه جا دنبالش بود ، مثل آونگی او را همراهی میکرد ... کم کم
 داشت پلک هایش گرم میشد که باز علیرضا شروع کرد به حرف زدن:

-یک بار تیمسار نصیری بهمون گفت ، برید تحقیق کنید ! ببینید اینایی که
 سرکشی میکنن ، مارکسیست میشن ، دقیقا دردشون چیه ؟ آخه چی میخوان از این
 مملکت که بهش نرسیدن ؟ !وقتی تحصیلشون رایگانه ... هنوز از در دانشگاه
 خارج نشدن ، سر کار میرن ! عیش و تفریحشون به راهه ... هر گورستونی هم
 که برن ، بدون ویزا راهشون میدن ... ! کم مونده پول توجیبیشونم از دولت
 بگیرن ! چرا میرن دنبال این کارا ؟ ... !میدونی به چه جوابی رسیدیم ؟!
 سر جا ایستاد ، دست هایش را جلوی سینه اش درهم چلیپا کرد ... صاف زل زد
 در چشم های طاهر.

-به فریب ... ! یه فریب گنده ... اینقدر گنده که همه ی زندیگتونو به پاش میبازید و عین خیالتونم نیست ! مثل فریب بهشتی که آخوندا توی کله تون فرو کردن تا وقتی زندیگتون رو جهنم کردن ، صداتون در نیاد ! ... کی میخواید بفهمید ؟!

قعا
وا کی ؟!

هزار فکر سمی ، مثل هزار مار سیاه در جمجمه ی سر طاهر لولیدن گرفت... کلمه ها و جمله ها تا روی زبانش سرید ، اما باز به خود اجازه نداد سکوتش را بشکند . علیرضا منتظر نگاهش میکرد ، انگار میخواست نظر او را بداند . سکوتش را که دید ، پوزخندی زد ... دو سه قدمی پساپس رفت .
-سیگار میکشی ؟!

باز هم جوابی نشنید . دست برد توی جیب کتش ، پاکت سیگار و فندکش را برداشت و برای خود سیگار گیراند . طاهر چشم هایش را بست تا سیگار کشیدن او را نبیند و مقاومتش درهم نشکند ... بوی دود پیچید زیر شامه اش .
-تو حیفی ، مرد ... واسه ی تلف شدن توی اوین واقعا حیفی ! ساکت موندی که چی بشه ؟ میخوای به کی وفادار بمونی ؟ ... !آخه یه ذره فکر کن ... تو اینجا کتک بخوری ، حبس بکشی ، تحقیر بشی ... حتی بمیری ! واسه ی چی ؟ ... !که یک نفر دیگه از یه جای دیگه در یک زمان دیگه ای بیاد و به قدرت برسه ؟! ...

تازه ... فکر کردی اگه قدرت جابجا بشه ، یه شاه دیگه بیاد و جای شاه فعلی رو بگیره ... قراره چه اتفاق تازه ای بیفته ؟!

اینبار طاهر نتوانست ساکت بماند:

-امثال تو رو میفرسته به جهنم!

-معلومه که این کارو نمیکنه ! من بهت قول میدم ، هر اتفاقی که بیفته من سر جام باقی می مونم ... تو هم همین بدبختی که هستی ، هستی ! چقدر ابلهی تو!

اون یه نفر دیگه به قدرت نمیرسه تا دنیا رو جای بهتری کنه ! چرا اینو نمیفهمی ؟ ... ! قدرت به اون یکی دیگه شراب مرغوب تر و زن خوشگل تر میده ، پول میده ، زندگی بهتر میده ... ! به تو و امثال تو ... هیچی ! باور کن به شماها هیچی نمیده!

باز صدای کسری در ذهن طاهر اکو شد...

... "بیچاره ات میکنن ! گریه ات میندازن ! یه کاری میکنن به خودت شک کنی ... به آرمانت" ...

-خفه شو ... ! گمشو از اینجا!

علیرضا آه غمباری کشید ... انگار از اینکه نمیتوانست طاهر را به راه راست هدایت کند ، واقعا متأسف بود ! ته سیگارش را پرت کرد روی زمین ... ته سیگار گداخته روی سرامیک های کثیف لحظاتی درخشید و بعد خاموش شد .
-انگار واقعا هیچ حرفی برای گفتن نداری!

دستی کشید به گره کروواتش ... کاغذها را از روی میز برداشت و مثل یک تهدید ملایم در هوا تکان داد:

-میدونی ؟ من اگه این کاغذ رو خالی برگردونم دستشون ، باز میفرستن سراغت .
واقعا متأسفم که هیچ کاری نمیتونم برات بکنم ... وقتی خودت نمیخواهی...

آرام بود و با وقار ، مثل وقتی که تازه وارد اتاق شده بود ... حتی حالا کمی محزون به نظر میرسید ! آستین های پیراهنش را صاف کرد و دکمه های سر دستش را بست ... باز زیر لب زمزمه کرد:

-نفست از جا گرم بلند میشه ! هنوز شکنجه نشدی تا بفهمی چرا برات متأسفم!
کتش را برداشت و پوشید. ...

-حیفی ... واقعا حیفی!

و یقه ی کتش را با دقت صاف کرد . همه ی وجود طاهر از نفرت میلرزید ... از

همه چیز آن مرد لعنتی متنفر بود! از آرامشش، و اظهار تأسفش، و لباس هایش

... بدتر از همه، از این ملایمت و ملاطفت حقارت باری که از خود نشان میداد!

دوست داشت او را بکشد ... اگر او را میکشت، دین خود را برای جامعه‌ی بهتر ادا میکرد! دنیایی که علیرضا در آن نفس نمیکشید، حتما دنیای بهتری بود! ... و بعد ... هر چه بادا باد! چه اهمیتی داشت اگر طاهر هم میمرد؟! نفهمید چه شد ... ناگهان خود را یافت که از روی زمین برخاسته و دویده بود به سمت علیرضا ... با همه‌ی قدرتش چنگ زد به یقه‌ی تمیز پیراهن او ... قدرت همه‌ی دنیا را در دست‌های خود احساس میکرد ...! اما بعد علیرضا شانه‌های او را گرفت، در یک چشم بهم زدن تن خرد و خاکشیرش را عقب راند و کوباند به میز کوچک مربعی ...

درد همه‌ی تن طاهر را درهم فشرد، داد بلندی کشید و بعد افتاد کف زمین ... در با شدت باز شد، غول آمد داخل:
-چی شده؟ نکنه ... تو آدم نمیشی؟ نه؟!
علیرضا هنوز هم آرام و خونسرد بود:
-کاری نکرد ... ولش کن! مبادا کتکش بزنی! هیچ کاری نکرد!

داشت وساطت میکرد تا طاهر کتک نخورد ... آزار نبیند! این دیگر چه مصیبتی بود؟! راه افتاد سمت در ... طاهر صدای پاهایش را شنید ... و بعد صدای شکستن چیزی در گوشش پیچید. چشم هایش را به زور باز کرد، خرده‌های عینکش را زیر کفی کفش علیرضا دید ...

صدایی مثل انفجار یک بمب در گوش هایش پیچید، او را از خواب پراند.

هراسان و نیمه نفس از جا پرید و نگاه گیج و ویجش را در اطراف چرخاند.
 رگ‌های سرش درد میکرد. صدای غرغره‌های مادرش را از جایی دور شنید:
 -ای خدا مرگ بده منو! چه بی دست و پایی شدم!
 یک بار چشم‌هایش را محکم بست و باز کرد... اینبار نگاهش هوشیارتر شده
 بود. یادش آمد بعد از ظهر که به خانه بازگشت، نشست پای تلویزیون تا اخبار
 ببیند... انگار همانجا روی کاناپه به خواب رفته بود! دست کشید روی پیشانی
 دردناکش و نگاهی به ساعت انداخت... هفت و ربع شب بود!
 از پشت پنجره‌های مسدود صدای باران می‌آمد و غرولندهای مادرش هم تمامی
 نداشت.

-انشاء... که قضا بلا بود!
 با تنبلی از جا برخاست و کش و قوسی به تنش داد. پیراهن و شلوارش چروک
 خورده بودند. حلقه‌ی کراواتش را از گردن باز کرد و آن را روی کاناپه انداخت
 ، سپس خمیازه کشان راه افتاد به سمت آشپزخانه. هر قدمی که جلوتر میرفت،
 بوی خوش آبگوشت بیشتر میپیچید زیر بینی اش. ایستاد وسط درگاهی.
 -سلام!

گلاب خم شده بود روی زمین، تکه‌های چینی شکسته را جمع میکرد. صدای
 علیرضا را که شنید، سر بلند کرد و بلافاصله خنده‌ای صورتش را پوشاند.

-سلام به روی ماهت مامان جان! بمیرم الهی... بیدارت کردم؟!
 تکه‌های چینی را پرت کرد توی سطل زباله، ادامه داد:
 -البته، خیر شد انشا!... بشین برات چایی بیارم، میوه بیارم پوست بکنی!
 علیرضا بی حوصله یقه‌ی پیراهنش را کشید و گردنش را خاراند... خواست
 قدمی جلوتر بردارد که صدای گلاب بالا رفت:
 -پای لخت نیا داخل... خرده چینی میره توی پات! صبر کن جارو بزنم!

جارو را از داخل کمد برداشت . علیرضا تکیه زد به چارچوب ، دست هایش را جلوی سینه اش درهم چلیپا کرد . قامت بلندش کم و بیش چارچوب را پر کرده بود.

-تو چرا ؟ این دختره نیست ؟!

گلاب تند و تند جارو میزد.

-فرستادمش خونه اش . امشب دلم هوس کرد خودم برای خونه ام خانومی کنم ، واسه تو و بابات شام بپزم!

جارو زدنش تمام شد ، نگاه کرد به علیرضا و لبخند زد.

-حالا بیا داخل مامان جان!

علیرضا تکیه اش را از چارچوب برداشت ، رفت و صورت مادرش را بوسید.

سپس پشت میز بزرگ آشپزخانه نشست . بوی غذا پیچیده بود در آشپزخانه... صدای شر شر باران از داخل ناودان می آمد.

مادرش رفت پای اجاق ، در قابلمه را برداشت و آبگوشت ها را هم زد . علیرضا با دقت نگاهش میکرد یک مدل خوشی آرام و محتاطانه خزیده زیر پوست مادرش احساس میکرد . پرسید:

-بابا کجاست ؟

گلاب در قابلمه را بست:

-از ظهري که رفته بیرون هنوز برنگشته ! ولی کم کم باید پیداش بشه.

از پای اجاق کنار رفت . از سر عادت چرخي بیهوده دور خود زد و پرسید:

-میوه چی میخوری برات بیارم ؟

علیرضا گفت ، هیچی . اما مادرش از داخل یخچال پرتقالی برداشت و با

پیشدستی و چاقو پشت میز نشست . لبخند نشسته بود روی لبش ، یک لحظه هم

نمیرفت . علیرضا دست کشید روی رومیزی نایلونی . برای اینکه سر حرف را

باز کند ، پرسید:

-چه خبر از دخترات ؟

گلاب مشغول پوست کندن پرتقال بود.

-هیچی ! سرگرم زندگیشون!

-عارف ؟!

-اونم سرگرم بدبختیاشه!

چاقو را در پیشدستی رها کرد . یک پر از پرتقال پوست کنده را گرفت به سمت علیرضا ، ادامه داد:

-میخواه زنشو ببره آمریکا ، بلکه خدا معجزه کرد و بچه شون شد ! هر چند...
من که میگم این کارا بی فایده است ! کی تونسته تقدیر خدا را عوض کنه ؟
عارفم...

ادامه ی حرفش را نگرفت ، اما علیرضا خیلی خوب منظورش را فهمید . پرتقال را گرفت از مادرش و نیشخندی زد و به طعنه گفت:
-عارف ، چی ؟ بره زن بگیره ؟

-من نمیگم که خدایی ناخواسته هوو بیاره سر نگین ، اما خب ... خدا صیغه رو
واسه همین وقتا حلال کرده دیگه!
علیرضا اخم کرد ، گفت:

-بیخود ! خیانت ، خیانته دیگه ! حلال و حروم نداره ! خورش میومد اگه ایراد از
عارف بود ، نگین ولش میکرد میرفت زن یکی دیگه میشد ؟!

-چی بگم مامان ؟ این حرفای جدید ، مال شما جووناست ! دوره و زمونه عوض
شده ! منم همه ی چشم امیدم به توئه که واسم نوه بیاری!

علیرضا در دلش گفت " : شروع شد " ! اما به روی خودش نیاورد . باز تکه ای
از پرتقال به دهان برد و نگاهش را به میز دوخت . گلاب هم سکوت کرده بود

...انگار میخواست چیزی بگوید ، اما تردید داشت . دستی کشید میان موهای کوتاه مصری اش و لب هایش را با زبان تر کرد . سرانجام با دلشوره شروع کرد:

-راستش...

علیرضا نگاهش کرد.

-پریشب که تو نبودی ... با پدرت خونه ی آقای دربندی وعده بودیم!
علیرضا چیزی نگفت ، اما نگاهش تند و تیز شد . گلاب دست و پا گم کرد ، توضیح داد:

-سر خود که نرفتم ماما ! خودشون دعوت کردن ! اون یکی دخترشون تازه عقد کرده ، براش شیرینی خورون داشتن . دامادشون رو هم دیدیم . مکث کوتاهی کرد ، گوشه ی لبش را به دندان گزید و نگاه دلخورش را از پسرش گرفت و ادامه داد:

-وجیهه خانمم هی واسه ما پشت چشم نازک میکرد ! انگاری طلبکار بود ازمون !

علیرضا گفت:

-غلط کرده ! چه طلبی ؟!

-تعریف دامادشو میکرد ... بیا و ببین ! حالا خوبه پسره انگشت کوچیکه ی تو نمیشد ها ... ولی چون زود عقد کرده دخترشون رو ، شده نور چشمی ! وجیهه خانم میگفت از روز اولی که اومدن رضوانه رو دیدن تا عقد کنونشون سر جمع ده روز نرفت ! مثل ما نبودن که...

علیرضا منظور او را فهمید ، نفس کلافه اش را فوت کرد بیرون و باقیمانده ی پرتقال را انداخت روی میز.

-مادر من ... خواهش میکنم شروع نکن!

-به خدا مامان ... دلم میخواست آب بشم بریزم کف زمین ! همه شون به کنار ،
از تو روی ریحانه جانم چه خجالتی میکشیدم!
علیرضا کف دستش را سایید روی میز ، کمی این پا و آن پا کرد . بعد از جا نیم
خیز شد ... گلاب دستش را گذاشت روی بازوی او ، ملتمس نگاهش کرد.
-مامان جان ... یه لحظه بشین ! حرف میزنیم با هم ... چوب توی سرت نمیزنم
که!

علیرضا دست مادرش را پس زد ، کلافه و عصبی از جا برخاست . گلاب
عاصی شد:

-خب مادر جون مگه حرف بیراه میزنن ؟ اسم گذاشتی روی دخترشون...
علیرضا حرفش را قطع کرد:
-من اسم گذاشتم ؟ من ؟!

از چشم هایش خون میبارید . اینهمه بیچارگی داشت ، کشمش داشت ... از آسمان
و زمین برایش میبارید ! دختری که برایش له له میزد را با دست های خودش

انداخته بود گوشه ی زندان ... آنقدر پشیمان بود که شب و روز خود را سرزنش
میکرد . وسط این بلبشو دیگر تحمل اسم ریحانه را نداشت ! باز گفت:
-اصلا من کی رفتم خواستگاری دختر دربندی ؟ کی گفتم میخوامش ؟ ... اصلا
کی اون دختره گفته منو میخواد ؟!
-میخواد!

-آره ! اونم حتما به ضرب و زور بابای کچلش!
رنگ از رخ گلاب رفت ، دست هایش را مشت کرد . علیرضا با خشم از او رو
برگرداند و برگشت سمت در آشپزخانه . صدای پر از استیصال مادرش را پشت
سرش شنید:

-چرا به زور باباش ؟ مگه تو چته ؟ !مگه اون چشه ؟ !چرا میگی نمیخواهی ؟!

آخه چرا اینقدر خون به جگر من میکنی ؟

نزدیک بود گریه اش بگیرد . علیرضا بغض را در صدایش شنید و خود را به نشنیدن زد . از آشپزخانه خارج شد . دوست داشت برود ... آن خانه را رها کند ، برود به گوشه ی خلوتی . دور از آدمیزادها ... فکر کند به اشتباه مهلکی که از سر احساسات مرتکب شده بود ... راهی برای جبران بیابد ! داشت دیوانه میشد ... روزها قرار نداشت ، شب ها خواب نداشت . مادرش همه ی این ها را نمیدید ! فقط میخواست دامادش کند !

هنوز وسط پذیرایی نرسیده بود که دست کم جان مادرش چنگ انداخت به شانه ی او . گفت :

-چرا وسط بحث میزاری میری ؟ بمون و تکلیف دختر مردم رو روشن کن !
علیرضا چرخید ، سینه به سینه اش ایستاد ... نگاه عصبی و پر جنونش را دوخت در چشم های پر التماس او .

-من چیکاره ام که تکلیف روشن کنم ؟ شما که خودت بریدی و دوختی ... خب زحمتشو بکش ، تنم کن !
گلاب مستأصلانه نالید :
-علیرضا !

پرده اشک کمرنگی سیاهی چشم هایش را براق کرده بود . مانده بود چه بگوید ... همیشه حرف زدن با این پسر بد قلق و پر ادعا برایش دشوار بود . صدای باز شدن در حال بلند شد ... هر دو نفر به تندی سر چرخاندند ... یک دقیقه ی بعد رضا به جمعشان پیوست .
-چه خبره اینجا ؟ !

اول چتر خیس و سیاهش آمد و بعد خودش . گلاب نگاه خیس و دلواپشش را به سختی روی زمین انداخت و دست هایش را بهم سایید . علیرضا از بین دندان

های بهم چفت شده اش چیزی شبیه به سلام جوید و تف کرد . رضا چتر را بست و تکیه زد به دیوار .

-علیک سلام ! باز چه معرکه ای راه انداختی واسه مادرت ؟!

گلاب به خیال خود خواست پا در میانی کند:

-هیچی ! چه معرکه ای ؟ !حرف میزدیم با هم ! پالتوتون رو بدین به من!

-سر زنش حرفتون شد باز ؟!

علیرضا خیلی به خود فشار آورد تا باز عربده اش به هوا نرود . بی اعتنا راه

افتاد به سمت پلکان تا به اتاقش پناه ببرد . صدای گفتگوی پدر و مادرش را

میشنید از پشت سرش ... اگر راهی بود دوست داشت کر شود و نشنود!

-بهش میگفتم اگه بشه هماهنگ کنیم ، آخر این هفته انگشتر نشون ببریم واسه

عروسمون!

-حتما این کارو میکنیم!

-علیرضام مخالفتی نداشت بچه ام ! متتها خب ... حقم داره ! مگه چقدر میشناسه

ریحانه رو ؟ !ماشاء...ناز عروسمون هم زیاده ، محلش نمیداره ! اما اگه بشه

آخوندی خبر کنیم تا صیغه ی محرمیت بخونه بینشون...

-صد البته ! تا الانشم بیخودی کش دادیم همه چی رو!

علیرضا رسیده بود به طبقه ی دوم ... هنوز صدای برنامه ریزی های یک نفس

پدر و مادرش را میشنید . طاقتش طاق شد ، دست گذاشت روی نرده ها ... خم

شد به سمت پایین .

-حالا شما هر چی میخواید بگید برای خودتون ... اصلا منم دیگه نه نیارم ،

چون فایده ای نداره ! نخواستن نمیفهمید یعنی چی!

گلاب و رضا همزمان با هم سر چرخاندند به سمت او ... علیرضا مشت عاصی

اش را در هوا پرتاپ کرد.

-اما اینم یادتون بمونه ... هر چی شد بعدش ، پای خودتون ! سیاه بخت شدن دختر مردم پای خودتون!
 گلاب هراسان چنگ زد به گونه اش ، انگار کفر شنیده بود . رضا نگاهش تیز شد ، دهان باز کرد حرف بزند ... اما علیرضا به او مهلت نداد ، از کنار نرده ها گذشت و رفت داخل اتاقش . در اتاق را محکم کوبید بهم و بعد ... سکوت پیچید در فضا.

گیر افتاده بود ... مثل گرگی که در یک چاله ی پر از تیغه افتاده باشد ، گیر افتاده بود!

همانطور دسته گل به دست دم در خشکش زده بود ... انگار دستی نامرئی یک کشیده خوابانده باشد بیخ گوشش ... هاج و واج نگاه میکرد به روبرو.

خانه ی بزرگ دربندی پر بود از آدم های غریبه و بزک دوزک کرده . با ورودش زنی هلهله سر داد ... گلاب و دخترهایش هجوم بردند به طرف او.
 -الهی قربون پسرم برم ... ! ماشاا ! ...چقدر رخت دומادی برازنده ی تنشه!
 گلاب روی پنجه ی پاهایش بلند شد ، دستانش را حلقه زد دور گردن علیرضا و صورت او را بارها و بارها بوسید . زن ناشناخته هنوز هم هلهله میکشید . عالیه صدایش را بالا برد ، دستور داد:

-اسپند دود کنید ... ! چشم نخورن عروس و داماد!
 علیرضا یخ کرد ، انگار کسی گفته بود میخواهند او را به مسلخ ببرند . بیخ گوش مادرش غرید:

-اینجا چه خبره ؟ مگه نگفته بودی...

حلقه ی دست های گلاب دور گردنش سفت تر شد:

-هیششش ! هیچی نگو ! برو دسته گل رو بده به عروست ... ! برو دورت

بگردم!

و بالاخره ره‌ایش کرد.

نگاه علیرضا بین آدم‌ها و صورت‌ها می‌چرخید. فریب خورده بود! مادرش فقط

گفته بود یک برنامه برای شام... التماس کرده بود، حتی گریه کرده بود!

نمی‌فهمید... داشتند زنش را عقد می‌کردند! فریش داده بودند!

دربندی و زنش به استقبالش رفتند. ته چشم‌های وجیهه دو ستاره روشن کرده

بودند انگار! دربندی هنوز همان لودگی و حماقت عادی و روزمره‌اش را داشت

.دست داد با علیرضا، گفت:

-بالاخره دامادم شدی، آقای باهوش! عجب سعادت‌ی برای هر دومون!

علیرضا دستش را با نفرت پس کشید. میهمان‌ها سر خم کرده بودند بغل گوش

هم، پچ‌پچه‌یشان به هوا بود. لابد داشتند درباره‌ی داماد نظر میدادند. علیرضا

نمی‌فهمید... کسی می‌توانست آن حالت فریب‌خوردگی و حماقتش را از چشم‌هایش

بخواند یا نه؟

دست‌های مادر و خواهرانش او را کشاند به سمت ریحانه... عروس! کت و

دامن شیری خوش‌برشی به تن داشت، با کفش‌های پاشنه‌دار سرخ... صورتش

را بند زده بودند! حتی به نظر میان‌موهایش دست برده بودند. زیبا، خجالت

زده و لرزان بود... درست مثل یک عروس واقعی! همه‌ی وجود علیرضا از

خشم و انزجار لرزید، به زور دسته‌گل را به او سپرد و بعد از او گریخت.

شلوغی سالن حالش را بهم میزد، صدای حرف‌ها و خنده‌ها بازار مسگرها راه

انداخته بود در مجمله‌اش... بوی دود اسپند حالش را بهم میزد. هیچوقت در

زندگی‌اش خود را تا این حد ناتوان ندیده بود... هرگز چنین رودست‌احمقانه‌ای

از هیچ‌کسی نخورده بود. می‌توانست از جا برخیزد و داد و بیداد راه بیاندازد؟

می‌توانست آبروی همه را بریزد و خود را از مه‌لکه نجات بدهد؟ نمی‌توانست...

دیگر نمیتوانست!

ریحانه آن طرف سالن میان مادر و خواهرش نشست و علیرضا این طرف سالن در انتهای ترین نقطه ای که به دستش میرسید کز کرد.

دخترها میرقصیدند ، بزرگ ترها حرف میزدند ، خدمتکارها مشغول پذیرایی بودند و او ... داماد بود ! باور کردنی نبود ، اما داماد آن جشن لعنتی بود! صدای دربندی را قاطی با صدای دیگران شنید:

-جشن عروسی بهتره که تا قبل از عید برگزار بشه!

خون ، خونس را میخورد . دلش میخواست سیگار بکشد ، اما نمیشد ... جلوی آن همه آدم ، مخصوصا جلوی مادرش ولی بعد در دلش با خشم زمزمه کرد: گور بابای همه شون!

سیگاری برای خود گیراند . خدمتکاری با سینی نوشیدنی مقابل او خم شد. علیرضا دستش را در هوا تکان داد و دود غلیظ سیگارش را پخش و پلا کرد:

-نمیخوام ! برام زیر سیگاری بیار!

باز صدای دربندی را میان آن همه ی دیوانه وار شنید:

-اصلا ! دامادمون یه ذره عنقه ... اما پسر خوییه!

عارف کدام گوری بود ؟ او را نمیدید ! اما زنش بود ... با شیک ترین لباسی که احتمالا به دستش رسیده بود ، نشسته بود میان زن ها . عارفه کنار او بود ، اما نگاهی مدام پی علیرضا میدوید ... دلواپس بود ! او معنای اجبار را میفهمید! سال ها قبل گرفتارش شده بود . چه فرقی میکرد اگر زنی بوسه های اجباری همسرش را تحمل میکرد یا مردی به اجبار وظیفه زنش را میبوسید ؟ هر دو به یک اندازه شکنجه بودند!

رضا کنار دربندی ایستاده بود ... با گیلان نوشیدنی ، و نگاه لعنتی مغرورش! گفت:

-به سلامتی عروس قشنگم!

همه تکرار کردند:

-به سلامتی!

و نوشیدند.

گلاب و عالی‌ه از جمع جدا شدند ، یک راست به طرف او رفتند . نگاه گلاب به سیگار دست علیرضا پر از سرزنش بود ، اما چیزی نگفت . عالی‌ه غر زد:

-یه ذره اخماتو وا کن ! مردم حرف در میان!

علیرضا جوابش را نداد . خدمتکار دوباره برگشت و زیر سیگاری کریستال را روی میز کنار دست او گذاشت . علیرضا خاکه ی سیگارش را تکاند . دست سرد و عرق کرده ی گلاب نشست روی دستش .

-میری باهاش برقصی ؟ آره مامان جون ؟

چشم هایش پر از التماس بود . انگار با نگاهش افتاده بود به دست و پای علیرضا . علیرضا خیره شد به او و بعد لبخند زد:

-البته!

سیگار نصفه و نیمه را انداخت توی زیر سیگاری . مادر و خواهرش را کنار زد و از جا برخاست ... نگاه مضطرب ریحانه با نگاه او درهم شد ... اما اینبار دیگر دل علیرضا نسوخت.

دستی کشید به گره کراوات راه راهش ، لبخند زد ... لبخندش شبیه یک خط و نشان آشکار بود . بعد مستقیم راه افتاد به طرف ریحانه .

بخند محبوب و کم رنگ روی لبهای ریحانه به آنی رنگ باخت ... دلشوره ای عمیق نشست در چشم های درشت و کودکانه اش .

علیرضا مستقیم نگاهش میکرد ... همه ی حرف هایش را ریخته بود در چشم هایش . سردی اش را ، انزجارش را ، و نخواستنش را ! نخواستن مطلق ! مقابل

پاهای ریحانه ایستاد:

-ریحانه خانم ؟

متوجه سقلمه ی پنهانی وجیهه خانم به پهلوی ریحانه شد ... بلافاصله ریحانه از جا برخاست . زانوهایش میلرزید ، انگشتانش را درهم پیچانده بود ... سرش را کمی خم کرد و لبخند مرتعشی زد ... انگار که میخواست در آخرین لحظه ی حیات به جلاد خود ابراز لطف و ارادت کند . علیرضا پرسید:

-برقصیم ؟

باز وجیهه خانم با پنجه ی تیز کفشش ضربه ی آرامی به ساق پای دخترش کوبید . ریحانه انگار از خواب پریده باشد ، تند و پر عجله جواب داد:

-بله ، حتما ، خواهش میکنم!

و باز لبخند زد ... اینبار لبخندش واقعی تر بود . دستش را گذاشت در دست علیرضا و به او نزدیک تر شد...

...هر دو در مرکز سالن ایستاده بودند ، رو در روی همدیگر . علیرضا دست ریحانه را با ملایمت میان انگشتان دست راست خود میفشرد و بازوی چپش را حلقه کرده بود دور کمر باریک او . همه ی چشم ها مشتاقانه آنها را میپایید...

انگار که دو جواهر کمیاب و ارزشمند بودند که برق میزدند .

موزیک شروع شد ، علیرضا ریحانه را تاب داد . چشم های ریحانه از خوشی برق میزد ... انگار که در ابرها سیر میکرد . آن وقت علیرضا سرش را خم کرد کنار گوش او و آهسته بچ زد:

-برنامه ی امشبو کی چیده ؟

صدای جیغ و هورا به هوا برخاست . علیرضا سر از گردن ریحانه برداشت و با لبخند کمرنگ و پر مهری خیره ماند در چشم هایش . رنگ از رخ ریحانه پرید ... قدم هایش سست شد .

-بله ؟!

-مگه ما قبلا حرفامون رو نزدیم با هم ؟ مگه قرار نشد توی سر زندگی همدیگه
تحمیل نشیم ؟

تب ریخت در جان ریحانه ... نفس هایش به شماره افتاد.

-من ... من ...

علیرضا فشاری به کمر او وارد کرد.

-لبخند بزن ! دارن نگاهمون میکنن!

و بعد ریحانه را از خود دور کرد و باز با حرکتی رومانتیک و گرم مجددا در
آغوش کشید . صدای سوت و کف دوباره به هوا برخاست.

-من فکر میکردم ... یعنی ... مادرتون میگفتن که ... شما مشتاقید ! خودتون

یعنی ... گفتید ... عقد کنیم!

علیرضا گفت:

-مادرم!

و خندید . ریحانه مات مانده بود ... دنیا خراب شده بود روی سرش . مثل آدم

های هذیان زده لب زد:

-شما نخواستین یعنی ؟ ... مشتاق نبودین ؟!

علیرضا مجددا دستور داد:

-لبخند بزن!

و فشاری دردناک به انگشتان ریحانه وارد کرد . میدانست که همه مشغول

تماشای آنها هستند ... حضور چشم های دیگران را در هر قدم همراه خود

احساس میکرد . چشم های وجیهه از لذت و پیروزی برق میزد ... گلاب پر از

عشق نگاهشان میکرد ، انگار به منتهای آمال و آرزوهایش رسیده بود ... و رضا

دلواپس بود ! خیلی خیلی دلواپس!

ریحانه لب ماتیک خورده اش را میان دندان هایش فشرد:

-من میخوام برم بشینم ! حالم خوب نیست!

عرق کرده بود ... مردمک های چشم هایش از فشار بغض و حقارت میلرزید.

علیرضا گفت:

-حق نداری از جات جم بخوری ! لبخند بزن ، واگر نه...

اینبار ریحانه تند شد:

-شما هم حق نداری به من دستور بدی که چیکار کنم و چیکار ... آخ!

فشار دست نیرومند علیرضا روی انگشتانش غیر قابل تحمل شده بود . علیرضا گفت:

-صداتو برای من بالا نبر ... نامزد قشنگم!

دستش را بالا برد ، ریحانه را به نرمی چرخاند و باز به او چسبید ... مثل یک عاشق بی تاب ! کنار گوشش عاشقانه لب زد:

-همه چی رو بهم بریز عزیزم!

صدای ریحانه از بغض میلرزید.

-ولم کنید ... خواهش میکنم!

-همین حالا ... داد بزن و بگو منو نمیخواهی ! بزن توی گوشم ! پرتم کن بیرون از زندگیت!

-ولم کنید!

-من یک آدم آشغال و بی لیاقتم ! قدر تو نمیدونم ! نمیخوامت ! خودتو بند من نکن !

ریحانه اعتراف کرد:

-نمیتونم!

علیرضا سر از گردن او برداشت و نگاهش کرد ... چشم های ریحانه از شدت

بغض برق میزد.

-آبروم میره ! بابام ... منو میکشه!

تند نفس کشید ... قطره اشکی حلقه زد در چشم هایش.

-حالا دیگه دیر شده!

موزیک تمام شد ، رعد تشویق حضار پیچید در سالن . علیرضا و ریحانه هنوز مقابل هم ایستاده بودند و بهم نگاه میکردند ... بعد دست علیرضا بالا رفت و قطره اشک ریحانه را از میان مژه هایش زدود.

-پس ...

مکت کرد...

... -هر چی شد پای خودت!

آخرین لبخند را زد ، سر خم کرد و میان تشویق دیگران روی انگشتان ریحانه را بوسید . سپس از او رو برگرداند ... یک جام شراب از داخل سینی روی دست خدمتکار برداشت و با قدم هایی بلند و چابک از میان جمعیت گذشت و خود را به در خروجی رساند...

...هوا سرد بود ، اما غیر قابل تحمل نبود . برف های کثیف و لگد مال شده ته باغچه و کناره های دیوارها روی هم تلنبار شده بودند . مسیر رفت و آمد میهمانان را با فرش باریک زمردی رنگی پوشانده بودند تا کسی سر نخورد. برف شلخته و کم اهمیت از آسمان میبارید و در هوا پراکنده میشد.

علیرضا تکیه زد به ستون مقابل ایوان ، لبی تر کرد و نگاه دوخت به آسمان شب . از داخل خانه صدای موزیک و خنده و هیاهو می آمد ... داشت مغزش را منفجر میکرد ! آن مغز آشفته و نیمه هوشیارش که دیگر نای فکر کردن نداشت! نمیفهمید تقدیر چه قصدی داشت از ناکام کردن او . ریحانه را که نمیخواست ، اینقدر سریع و برنامه ریزی شده به او وصل میکرد ... و لیلی را که میخواست ،

هر روز فرسنگ‌ها دورتر از او میراند!
 نمیفهمید ... شاید هم اینها همه برای او یک خیر پنهان بود! شاید سالها بعد که پیر
 شد و نشست توی بالکن خانه اش و از آن بالا نگاه کرد به پایین ... به زنش که
 بچه هایش دور و برش را گرفته بودند و یک دو جین نوه ی بلند و کوتاهش که
 مشغول بازی و هیاهو بودند ... شاید آن روز دست تکان میداد برای همه ی آنها

و خدا را شکر میکرد بابت تحمیل ریحانه به زندگی اش! شاید آن وقت میفهمید
 ریحانه کجا و لیلی کجاست!

ریحانه یک دختر با وقار و خانواده دار و تحصیل کرده که در حد خودش زیبا
 بود و نصف سهام یک کارخانه با خود داشت ... و لیلی که بیش از حد مجاز زیبا
 بود، اما سر به هوا بود و بی خانواده و بی ریشه و بی پول و حتی بی عشق و
 بی وفا!

شاید آن وقت خدا را شکر میکرد از اینکه گیر این عشق دوران جوانی نیفتاد و از
 او جدا شد! شاید ... اما...

نه! خدا هم نمیتوانست حسرت داشتن لیلی را روی قلبش سبک تر کند. هیچ
 کسی نمیتوانست او را از زیر بار این خواستن نجات بدهد!
 عشق بود؟ ... شاید نه! اما عطش بود! عطش لیلی در قلبش زبانه میکشید و
 دیگر همه میدانستند که اگر عطش سیراب نشود، با زجر میکشد!
 تکیه اش را از ستون برداشت و باقیمانده ی نوشیدنی را با یک حرکت در گلویش
 ریخت ... صورتش از طعم گزنده ی آن درهم فرو رفت. به سرش زده بود که
 برود، برای همیشه ... ریحانه که هیچ، حتی پدر و مادرش را رها کند. حتی
 یک قدم مردد به جلو برداشت ... اما در ورودی باز شد.

-فرمایید داخل حاج آقا ... خیلی خوش آمدین!

صدای عارف بود که پیچید در خلوتی حیاط ... و بعد سر و کله ی خودش میان

چارچوب در پیدا شد.

علیرضا به دقت نگاهش کرد ، نمیفهمید منظورش از " حاج آقا " کیست . هیکل درشت عارف پوشیده در پالتوی مشکی ماهوتی تمام قاب در را پر کرده بود... اما قدمی که به داخل برداشت خودش را از جلوی در کنار کشید ... و آن وقت عاقد جوان و عبا به دوش به همراه دفتر بزرگ چرمش وارد حیاط شد.

عارف نگاه پر تفریحی به علیرضا انداخت و با احترامی مضحک و مبالغه شده صدایش را بلند کرد:

-به به ! به به ! بفرمایید ... خود آقا داماد اومدن استقبالتون!

داشت عاقد را دست می انداخت ... شاید هم علیرضا و ازدواج لعنتی اش را! علیرضا خیلی سعی کرد جلوی خود را بگیرد و جام شیشه ای را به سمت او پرتاپ نکند . عارف و عاقد در مسیر فرش زمردی پیش آمدند . عاقد نگاه کرد به علیرضا و گفت:

-مرحبا به این داماد عاشق!

شلیک خنده ی عارف به هوا برخاست . حالا به ایوان رسیده بودند و داشتند از پلکان بالا می آمدند . عاقد ادامه داد:

-آقا بنده تبریک عرض میکنم بابت این اتفاق نیکو در زندگی شما ! ازدواج سنت پیغمبر ماست ... نصف دینتون رو کامل میکنید امشب!

عارف باز متلک انداخت:

-پایین تنه اش رو که امشب میفرستیم بهشت ... بگیرد حاج آقا با بالا تنه اش چیکار کنیم ؟!

اینبار علیرضا نتوانست جلوی خود را بگیرد ، به خنده افتاد . گفت:

-من خوردم ! تو چرا مستی ؟!

نگاه عاقد چرخید به سمت جام خالی که در دست های علیرضا به بازی گرفته

شده بود ، صورتش از انزجار مچاله شد ... اما چیزی نگفت . عارف دستش را گذاشت روی شانه ی علیرضا و با همه ی قدرت فشرد . گفت:
-از شادی تو شادم ، داداش کوچولو ! باورم نمیشه اینقدر بزرگ شده باشی!
نیم چرخ زده به سمت عاقد و ادامه داد:

-باورتون میشه حاج آقا ؟ خیلی حس عجیبیه که داداش دماغوی نق نقوی همیشه ی خدا شاکی من امشب داره زنشو عقد میکنه ! واقعا حس عجیبیه!
عاقد دفتر بزرگ و چرمش را زیر بغلش جابجا کرد ، با سرسنگینی گفت:
-اگه مرحمت بفرمایید و اعلام کنید که بنده اومدم ... خانما حجاب کنن...
عارف خندید.

-خانمای ما همه جای خواهرای شما ! ولی چشم ... اطلاع میدم!
به علیرضا چشمکی زد ، از کنار او رد شد و رفت داخل . علیرضا نفس عمیقی کشید ، دست برد میان موهایش و کمی این پا و آن پا کرد . انگار میخواست چیزی بگوید ، اما مردد بود . عاقد عبایش را روی شانه اش جابجا کرد ، با همان لحن سرسنگین گفت:

-جایز نیست خطبه ی عقد جاری بشه ، اگر یکی از طرفین هوشیار کامل نباشن!
علیرضا نگاه تیزش را پرت کرد به طرف او ... انگار که او را مسبب همه ی بیچارگی هایش میدانست.

-اگه یکی از طرفین ازدواج به دلش رضایت نداشته باشه ، چی ؟ اونوقت اشکال شرعی نداره ؟!

عاقد چنان نگاهش کرد ، انگار فحش رکیکی شنیده بود:
-بله ؟!

-مگه گوشتاون سنگینه ؟ !میگم اگه داماد نخواد ... یا...
مکت کرد ، چشم هایش چرخید به سمت آسمان ... مسیر ذهنش ناگهان عوض شد

...
... -یا عروس!

لحنش صد و هشتاد درجه تغییر کرده بود ، ملایم شده بود . قدمی به جلوتر برداشت و جام خالی را پرت کرد به کناری ... صدای خرد شدن شیشه ی نازک پیچید در گوش هایش .
-اگه عروس قلبا رضایت نداشته باشه ... میشه صیغه اش کرد ؟ ... اصلا دخترو میشه صیغه کرد ؟!
عاقده گیج شده بود .
-بیخشید ... مگه عقد دائمی نبودین شما ؟!
-منظورم از دختر اینه که یعنی دوشیزه ! دست نخورده ... ! یعنی ... خیلی هم مطمئن نیستم دست نخورده باشه ... !
-منظورتون رو نمیفهمم ! شما مطمئن نیستید که همسرتون دوشیزه هست یا نه ؟! علیرضا خندید ... گفت :
-نه ... منظورم ... ریحانه خانم ...
صدای عارف از داخل خانه به گوششان رسید ... به آن بحث بی سر و ته پایان داد :
-جناب عاقده تشریف آوردن !
صدای کل کشیدن زن ها به هوا برخاست ... عاقده زیر لب استغار کرد ... و علیرضا خاموش ماند ...

سر و صدای داخل محوطه ی زندان خیلی زیاد بود . از هر سوراخ و سنبه ای یک صدا می آمد ... صدای زجه ، صدای ناله ، صدای عربده ، حتی صدای خنده ! دیوانه وار بود ! انگار آمده بود به تیمارستان .

تند و تند قدم برمیداشت و از بغل نرده ها میگذشت تا زودتر خودش را از آن سر و صدا رها کند . محسن هم بود و هم پایش راه میرفت و با صدای بلندی حرف میزد - . تو نمیدونی توی این چند روز چی کشیدم تا کسی دور و ورش نره! اصلا پیرم در اومد ! همه اش هم جون تو ... واسه خاطر اینکه رفیقمی ! واگر نه

...

علیرضا از گوشه ی چشم نگاهش کرد:

-ممنون!

محسن ریشه ی کنار انگشت سبابه اش را به دندان گرفت و کشید.
-ای بابا ! این روزا به درد هم نخوریم پس رفاقت چه معنا میده ؟ حالا رفتی اونجا سیبیل تهرانی رو هم یه جوری چرب کن ، فعلا کاری به کار دختره نداشته باشه ! خودشم شیر فهم کن که سر به سر این نره غولا نذاره واگر نه...
حرفش را چنان خورد ، انگار که در لحظه ای فراموش کرد میخواست چه بگوید . بعد همانطور که کنار علیرضا راه میرفت گوشه ی پالتوی او را گرفت و کشید .
حواس علیرضا بیدار شد ... نگاهش رفت سمت سرهنگ باغیان که داشت از مقابلشان می آمد ... گلویش را صاف کرد و نزدیکش که رسید ، گفت:

-سلام عرض شد جناب سرهنگ!

خدا را شکر کرد که نظامی نیست تا مجبور باشد مقابل آن آدم پا جفت کند.

محسن هم پشت سر او سلام کرد.

سرهنگ باغیان زیر لبی پاسخشان را داد و چشم غره ای به علیرضا رفت و

گذشت . محسن گفت:

-ازت شکاره حسابی ! بابت این دختره که گیر دادی بازجویی نشه ... چند روز

پیش به من توپید که آخه مگه اینجا کاباره است که با دخترا لاس بزنی ؟ !ازم

نشنیده بگیر ... اما احتمال اینکه احضارت کنن زیاده!

ته دل علیرضا از احتمال این اخطار ترسید ... این احضار شدن تنها چیزی بود که از آن می‌ترسید! اما به روی خودش نیاورد. گفت:
- احضار کنن ... جوابشونو میدم!

چنان حق به جانب گفت که محسن نتوانست چیزی در جوابش بگوید و فقط سری به نشانه‌ی تفهیم تکان داد. همان وقت رسیدند به کریدور دور و درازی که به اتاق بازجویی ختم میشد. نرده‌های ورودی کشیده شده بودند و یک نفر درجه دار آن سوی نرده‌ها نگرهبانی میداد. علیرضا سر جا ایستاد و با محسن دست داد: - در هر صورت ممنونم ازت ... امیدوارم بتونم یه روزی لطف تو جبران کنم! انگشت اشاره اش را سه بار کوبید به یکی از نرده‌ها. نگرهبان بلافاصله قفل را گشود و نرده را کنار زد. محسن به حالتی دوستانه دستش را روی بازوی علیرضا گذاشت.

- تو به من جاسوس و حراف نگو ... این خودش یه مدل جبرانه! گوشه‌ی دهان علیرضا به نشانه‌ی پوزخندی بالا رفت، بعد با محسن دست داد و پا گذاشت آن طرف نرده‌ها.

دو طرف کریدور درهای کثیف و بسته‌ای قرار داشت که ختم میشدند به اتاق‌های دلگیر و درب و داغان. صدای عربده‌های کسی از پشت یکی از درها می‌آمد. تهرانی به همراه یکی دیگر از هم‌پالانی‌هایش ایستاده بودند وسط راهرو و حرف می‌زدند. علیرضا صدای بسته شدن مجدد نرده‌ها را پشت سرش شنید و پس از آن صدای محسن را:
- خوش بگذره!

خیلی غلیظ گفت، و علیرضا نهایت تلاشش را به کار برد تا آن انگشت وسط معروف را به او نشان ندهد. دید که تهرانی خندید، اما تا نگاه خیلی جدی و تا حدودی پرخاشگر علیرضا را روی خودش دید، خنده اش را جمع و جور کرد.

-عرض ارادت ، آقای بابک ! چشممون روشن شد به جملتون!

علیرضا هنوز سفت و سخت نگاهش میکرد ... نگاهش اصلا دوستانه نبود ... بعد یکی از لبخندهای تند و تیز مخصوص خودش را بر لب نشانده و گفت:
-همین جا بمون ... شاید لازمت داشتم!

تهرانی " به روی چشم" ی گفت و علیرضا برای اینکه نشان دهد خیلی هم از او متنفر نیست دستش را روی شانه اش گذاشت و بعد از کنارش رد شد و رفت.
میدانست لیلی کجاست ... در سومین اتاق ، دست چپ ، از انتهای راهرو . هر قدمی که بر میداشت ، ضربان قلبش تندتر میشد . نفس کشیدن همیشه در آن راهروی تنگ و بی روزن سخت بود ، اما آن روز محال به نظر میرسید!
پشت در ایستاد ، اما مکثی طولانی کرد ... میدانست که سرنوشت مثل شیری غ ران و گرسنه پشت آن در انتظارش را میکشید ، در غالب زنی ژولیده و نفس بریده اما پر از کینه و نفرت ... سنگینی عجیبی روی قلبش احساس کرد.
دست چپش را بلند کرد و مدت های طولانی زیر نور کم کریدور خیره شد به حلقه ی ازدواجش ... در دلش زمزمه کرد ، کاش ... ای کاش ...
در یک حرکت بی اختیار حلقه را از انگشتش در آورد و انداخت ته جیب پالتویش ... حالا انگار بارش سبک تر شده بود ! نفس عمیقی کشید و بعد بلاخره در را گشود و وارد شد. ...

لیلی سرش را گذاشته بود روی لبه ی میز و پلک های سوزانش را روی هم میفشرد . نمیدانست چند ساعت است که در آن اتاق منتظر نشسته است ... و بدتر ، نمیدانست منتظر چه مصیبتی نشسته است.

مچ های دست هایش به خاطر فشار مداوم دستبند فلزی در آن چند روز زخمی شده و چرک کرده بود و عذابش میداد . دردش آنقدر زیاد بود که دیگر سر انگشتانش را حس نمیکرد.

درد داشت و این درد فراموش ناشدنی بود . با اینحال چشم هایش را بسته بود و فکر میکرد به دنیای قشنگی که پشت آن دیوارهای کبره بسته هنوز هم جریان

داشت . به رنگ ، موسیقی ، رقص ، هوای تازه ، بوی باران ، نور خورشید... راستی ، چند وقت بود که نور خورشید را روی پوستش احساس نکرده بود ؟! سر بلند کرد و ناباورانه نگاه کرد به دست های کثیف و ناخن های بلند و نامرتبش ... چقدر تغییر کرده بود ! زنده بگور شده بود در یک قبر و کم کم داشت میمرد! داشت شکل مرده ها میشد!

صدای باز شدن در نشست در گوش هایش ... انگار جریان قوی برق از گوشت و استخوانش رد شده باشد ، تکان سختی خورد و بعد دست های دردناکش را زیر میز پنهان کرد . نفس حبس شده بود در سینه اش ... و وقتی علیرضا را دید... در ذهنش نالید : وای ... خدا ! نه!

به تندی از جا برخاست ... زانوهایش میلرزید ، برای اینکه نیفتد با انگشتانش لبه ی میز را سفت چسبید.

علیرضا هنوز همان جا ، دم در ایستاده بود ... با یک نگاه خیره و نامفهوم ... و صورتی سرد و خنثی . ساکت بود و این سکوتش در نوع خود شکنجه ای بی رحمانه محسوب میشد ... چون لیلی نمیدانست دقیقا باید از او انتظار چه رفتاری داشته باشد . سرانجام وقتی تکانی به خود داد و قدمی به جلو برداشت ، تنها یک کلمه گفت:

-بشین!

لیلی یخ کرد ... مردمک های سیاه چشم هایش از غمی مجهول لرزید ... لبه ی میز را با انگشتانش سفت تر گرفت و بعد روی صندلی وا رفت . نگاه غمگینش رها شده بود روی سطح چرک مرده ی میز.

صدای قدم های علیرضا را شنید که داشت به او نزدیک میشد ... ماهیچه های

تنش را از روی غریزه ی دفاع سفت گرفت ... صندلی مقابلش عقب کشیده شد و بعد علیرضا آن طرف میز نشست و بعد ... برای مدتی سکوت ریخت در اتاق.

هیچ کدام چیزی نمیگفتند ... حتی هیچ حرکتی نمیکردند . لیلی هنوز هم سرش پایین افتاده بود و داشت به صدای کوبش دیوانه وار قلب خود گوش میداد ... و وقتی سکوتشان طولانی شد ، سر بلند کرد ... و نگاه علیرضا را روی مچ های زخمی اش دید.

بیخودی هول کرد ، دست هایش را عقب کشید و زیر میز پنهان کرد ... آن وقت علیرضا تکانی خورد و به خود آمد و به چشم های او نگاه کرد.

-خب...

نگاهش گیج بود ، اما خیلی زود خود را پیدا کرد . یک بار چشم هایش را محکم بست و دوباره باز کرد و آن وقت دوباره شده بود همان مرد سرد و خنثی.

-تعریف کن ... بگو ! گوشام باهاته!

لیلی پرسید:

-باید چی بگم ؟

صدایش میلرزید.

-من نمیدونم ! هر چی که باید بگی ... هر چی که دوست داری ! بهر حال باید از یه جایی شروع کنیم دیگه!

لیلی لب های خشکیده اش را روی هم فشرد و آب دهانش را به سختی قورت داد . انتظار دیدن او را نداشت ... دوست داشت بگوید ، اما نگفت . دوست داشت

بپرسد به چه جرمی به زندان افتاده ؟ اما نپرسید . دوست داشت از حال مهرانه

بداند ... یا حتی محمد ... و از حال کافه ی دوست داشتنی یشان ... و طاهر!

دوست داشت از حال طاهر بپرسد ... البته ... این مهم ترین سوال زندگی اش بود.

-طاهر خوبه ؟

باز سکوت شد ... لیلی تند نفس میکشید ، صدای نفس هایش مثل یک موزیک رعب آور توی گوشه‌هایش بود . علیرضا بدون پلک زدن نگاه میکرد به او ... در چشم های تیره اش احساسی ترسناک و وحشیانه شعله میکشید ... و بعد گفت:
-نه زیاد ... خوب نیست!

صدایش آرام بود ، اما احساسی تیز و خطرناک در خود پنهان داشت ... مثل صدای خراشیدن دو شمشیر آخته بهم ، اخطار دهنده و تهدید آمیز بود . بعد دستش را گذاشت روی سطح میز و کمی به طرف لیلی خم شد.

-همه ی حرفی که برای گفتن داشتی ، همینه ؟!

لیلی تند و تند سرش را تکان داد:

-نه نه ... معلومه که نه ! اما اون بی تقصیره!

مکثی کرد ، به تندی نفس کشید و باز گفت:

-منم بی تقصیرم ! خودت میدونی ... یک بار همه چیزو بهت گفتم ! من کاری به کسی نداشتم ... زندگیمو میکردم ! تا اینکه تو اومدی و ... کسری...

-محمد علی حبیبی!

لیلی جا خورد:

-بله ؟!

-کسری رو میگم ! اسم اصلیش محمد علی حبیبیه ، حالا توی سازمان یک اسم

خوشگل تر برای خودش انتخاب کرده ... ! بگذریم ! داشتی میگفتی!

سری جنباند و خود را مشتاق شنیدن نشان داد ... اما لیلی نتوانست ادامه بدهد.

همه ی افکارش از هم پاشیده بود ... مثل این بود که کسی دست پیش برده باشد و

تکه های پازلی را پخش و پلا کند . دست هایش را مشت گرفت و نگاه کرد به

علیرضا و هیچ چیزی نگفت. ...

علیرضا نفس عمیقی کشید ، دستش را از روی میز برداشت و باز تکیه زد به پشتی کوتاه صندلی اش .
 -نمیخوای حرفی بزنی ، نه ؟!
 صدایش آرام بود ... حتی شاید کمی متأثر ! اما لیلی بیخودی بغض کرد .
 -من که همه چی رو بهت گفتم!
 -نه همه چی رو!
 -تو میدونی من بی گناهم ! اصلا ... من ...
 علیرضا صندلی را عقب کشید و از جا برخاست ... لیلی سکوت کرد ، نگاهش همراه با علیرضا کشیده شد بالا . علیرضا تأکید کرد:
 -باور کن ... اینجا نظر من برای هیشکی مهم نیست!
 یکی از آن نگاه‌های دو پهلوی و گیج کننده اش را به لیلی انداخت و بعد عقب رفت و در اتاق را چهار طاق باز کرد ... نور زرد داخل کریدور پاشیده شد در فضای خاکستری و کثیف اتاق . علیرضا از همان دم در عربده زد:
 -تهرانی!
 صدایی نخرانیده پاسخش را داد:
 -بله آقا ؟
 ترس مثل تبی ریخت به جان لیلی ، برای لحظاتی نفسش را در سینه حبس کرد ... اما دید که علیرضا کف دست چپش را صاف گرفت و با انگشت اشاره ی دست راستش علامتی مثل نوشتن داد .
 یک دقیقه بیشتر طول نکشید که باز مجدداً داخل اتاق برگشت ، در را پشت سرش بست و باز نور را از اتاق بیرون راند . در دستش یک دسته کاغذ و یک خودکار بود . گفت:

-من میدونم که تو بی گناهی ... و اگر هم نبودی برام مهم نبود ! هیچ کسی به اندازه ی من دلش نمیخواد که تو از اینجا بری بیرون!

لیلی نتوانست جلوی زبانش را بگیرد ... واقعا نتوانست . گفت:

-اما کسی که منو به این خاک سیاه نشوند ، خود تو بودی!

بلافاصله بابت حرفی که زده بود پشیمان شد . علیرضا کاغذها را روی میز انداخت ، سپس با یک حرکت ناگهانی درست مقابل پاهای لیلی زانو زد . لیلی خودش را عقب کشید ، اما نه زیاد ... چون دست های علیرضا به تندی بازوهایش را گرفتند و او را کشاندند به جلو.

-بین ... ما که با هم دعوا نداریم الان ! داریم ؟!

لیلی با سر درگمی فقط نگاهش کرد . علیرضا بازوهایش را محکم تر فشرد.

-من تو رو به خاک سیاه نشوندم یا من تو رو دستی دستی انداختم هلفدونی یا من هر غلطی که قبلا کردم مهم نیست ! الان میخوام بفرستمت بیرون ! من باهاتم...

به شرط اینکه تو هم هوای خودتو داشته باشی!

لیلی باز هم چیزی نگفت ، چون هنوز خیلی گیج تر از آن چیزی بود که بتواند اظهار نظری بکند . لبی تر کرد و آب دهانش را به سختی قورت داد و بعد بیخودی سرش را جنباند . آن وقت برای مدتی هر دو بهم خیره ماندند ... انگار تابلوی نقاشی کمیابی بودند روی دیوار یک موزه.

یک دقیقه گذشت ... دو دقیقه گذشت ... و بعد بلاخره علیرضا به خود آمد.

بازوهای لیلی را رها کرد و از جا برخاست و خودکار توی دستش را گذاشت روی کاغذها.

-نویس ! هر چیزی رو که میدونی ... کتا اعتراف کن ! منم بهت کمک میکنم که خیلی زود برگردی به زندگی واقعیت!

نگاه لیلی رفت روی کاغذهای سفید ... و ذهنش گیج و واگیج میان کلماتی که شنیده بود تلو تلو میخورد ... اعتراف کردن ؟ وقتی او گناهی مرتکب نشده بود ، باید به چه چیزی اعتراف میکرد ؟ بغض ته گلویش هر ثانیه داشت بزرگ تر و بزرگ تر میشد ... دوست داشت سرش را بگذارد روی میز و با صدای بلند گریه کند . اما با ته مانده ی غرورش جلوی خود را گرفت.

نفس لرزانش را فوت کرد بیرون ، با انگشتان بی حس از دردش خودکار را برداشت و نگاهی مردد به علیرضا انداخت ... علیرضا آن طرف میز ، با دستهایی درهم چلیپا ، ایستاده بود و او را با اخم کمرنگی نگاه میکرد . لیلی زبانش را کشید روی لب های پوسته پوسته اش ، آب دهانش را به سختی قورت داد و بعد سرش را پایین انداخت ... اول صدای نفس عمیق علیرضا را از بالای سرش شنید ، و بعد صدای قدم هایش را.

نوک خودکار را چندین بار به صفحه ی سفید زد ... نمیدانست باید چه بنویسد و از چه جمله ای شروع کند . اعتراف نامه نوشتن را بلد نبود ... اما سر انجام شروع کرد:

"من لیلی کامیاب ، متولد سال بیست و هفت ، به مدت سه سال است که در کافه شکوفه کار میکنم . مهر ماه امسال بود که آقای هوشمند به کافه شکوفه آمدند و ما خیلی اتفاقی با هم آشنا شدیم و گاهی حرف میزدیم . تا اینکه یک روز کسری ایشان را دید " ...

مکشی کرد ، درد دست هایش داشت او را به گریه می انداخت . هنوز صدای قدم های علیرضا را میشنید که با ضرباهنگی منظم و با وقار طول اتاق را می پیمود . لب زیرینش را گاز گرفت و بعد نگاهی به دست خط کج و معوج و لرزانش انداخت ... سپس با تردید روی اسم کسری خط زد و ادامه داد:

"... محمد علی حبیبی ایشان را دید و شناخت و به من گفت که او را در اداره ی ساواک دیده است . بعد از چند روز از من خواست که با سازمان همکاری کنم و

برای جاسوسی کردن به آقای هوشمند نزدیک شوم و به من جزوه هایی داد که نخواندم."

علیرضا پشت صندلی او ایستاد ، خیلی نزدیک به او ... سرش را کمی خم کرد تا نوشته ها را بخواند . لیلی بوی تن او را که مخلوطی از بوی تند ادکلنی مردانه و دود سیگار بود نفس کشید و هول کرد ... ضربان قلبش باز اوج گرفت ... به نوشته هایش شتاب زده اضافه کرد:
"من پیشنهاد کسری را قبول نکردم و گفتم به من ربطی ندارد . جزوه ها هم...
نمیدانم حالا کجاست ."

نفس لرزانش را فوت کرد بیرون و گفت:
-تموم شد ! هر چی...

هنوز حرفش تمام نشده بود ، علیرضا دست دراز کرد و کاغذ را از زیر دست های او بیرون کشید ... فقط یک لحظه طول کشید و بعد لیلی صدای پاره پاره شدن کاغذ را شنید

سر جا خشکش زده بود ... حتی بر نگشت که به او نگاه کند ... تکه های کاغذ را دید که کف اتاق ریختند و بعد صدایش را شنید:
-دوباره بنویس!

فک لیلی لرزید ... داشت از شدت بغض و تحقیر خفه میشد .
-یعنی چی که ... دوباره ؟...

صدای فریاد علیرضا در فضا ترکید:
-دوباره یعنی دوباره!

لیلی چشم هایش را بست ... گریه نکن ! لیلی ... پیش این حرومزاده گریه نکن!
باز صدایش را شنید که دوباره شروع کرده بود به قدم زدن ... اینبار تندتر و عصبی تر ! به سختی بغضش را فرو بلعید و باز هم شروع به نوشتن کرد:

"کسری به من گفت که ساواکی ها یک مشت حرامزاده ی بی رحم اند که برایشان هیچ چیزی مهم نیست . آدم ها را میگیرند و میکشند و شکنجه میکنند . و گفت که دوست دارد علیرضا هوشمند را بکشد ، چون او از همه " ... کاغذ باز از زیر دستش کشیده شد ... لیلی باز نگاهش را از روی میز برداشت و بعد صدای پاره شدن دومین نوشته اش را هم شنید و علیرضا گفت:

-یک بار دیگه بنویس!

لیلی از جایش جم نخورد ، خودکار بین انگشتانش خشک شده بود . نمیفهمید منظور علیرضا از این دوباره نوشتن ها چیست و میخواهد چه چیزی بشنود ؟ نمیفهمید ... و بعد پلک چپش پرید و در گوش هایش زنگی نواخته شد ... طاهر ... طاهر ... طاهر کسی ته قلبش هزاران بار تکرار کرد ، طاهر!

صدای جرقه زدن فندکی شنید و بوی دود سیگاری پیچید زیر بینی اش ... نگاهی طولانی انداخت به دست های زخمی اش و بعد ناگهان خشم دیوانه اش کرد... خودکار را انداخت روی زمین ، با یک حرکت همه ی کاغذهای باقیمانده را روی زمین ریخت ... چنان سریع از جا برخاست که صندلی اش پخش زمین شد... . از خشم نفس نفس میزد ... داد کشید:

-کثافت بی همه چیز ! تو شرف نداری!

با دست های بی حس از دردش لبه های میز را گرفت و آن را با قدرت به جلو هل داد. ...

-میخوای از من چی بشنوی ؟ اینجا هم دست بر نمیداری ؟ فکر کردی من اینقدر بدبختم که ... اینقدر بدبختم که...

لگد محکمی به صندلی واژگون شده کوبید ... درد تا ته دلش پیچید ، اما اهمیتی نداشت . خشم و نفرت داشت خفه اش میکرد . حالا میفهمید معنای همه ی آن آسمان و ریسمان بافتن ها چیست ! علیرضا میخواست او اسم طاهر را بیاورد...

همه چیز را بیندازد به گردن او ! انگار که لیلی احمق بود ! بی غیرت بود!

انگار که لیلی مثل او می‌توانست از روی هر چیزی به خاطر خود رد شود ! عرق نشسته بود روی تنش ... دو قدم به عقب برداشت:

-گمشو از اینجا ... گمشو ! کمک کردنت توی سرت بخوره ! دیگه هیچوقت نمی‌خوام ببینمت ! تو این آرزو رو با خودت به گور میبری ! فهمیدی ؟ ! تو آرزوی منو با خودت به گور میبری!

باز هم داد کشیده بود ... و بعد دیگر هیچ نیرویی در تنش باقی نماند . آنقدر عقب عقب رفت تا سردی دیوار را پشت کمرش احساس کرد... به حد مرگ خسته بود . هیچ کسی نمی‌توانست عمق خستگی اش را بفهمد . نگاه بی رمقش را دوخت به علیرضا که آرام و با وقار سر جا ایستاده بود و به همه ی دیوانه بازی های او نگاه میکرد ... گفت:

-دیگه نمی‌خوام ببینمت ... از حالا تا آخر عمرم!

علیرضا به سمت او رفت . لیلی کاملاً خودش را به دیوار چسباند ... دست علیرضا بالا رفت و چشم های لیلی بسته شد ... و بعد گرمای کف دستش را روی گونه اش احساس کرد.

-اما می بینی ... دوباره چشم باز کرد و او را دید که کف دست چپش را با ملایمت گذاشته بود روی صورت او و با دقت نگاهش میکرد ... سیگار نیم سوخته بین انگشتانش دود میشد و زغال گداخته اش پلک و مژه های لیلی را می‌سوزاند.

... -البته یک روزی که حاضر باشی برای آزادیت کف کفشامم لیس بزنی ! اون وقت میام و سلامت میکنم و تو...

حرفش تمام نشده بود ... لیلی تف کرد در صورت وقیح او . علیرضا یک قدم به عقب برداشت و پشت دستش را روی صورتش کشید ... بعد که دوباره به لیلی

نگاه کرد ، چشم هایش به حالتی خطرناک برق میزد . خشم دیوانه اش کرد و بعد ...

...وقتی صدای زجه ی لیلی را شنید به خود آمد و فهمید آتش سیگار را به شانه ی او چسبانده

دو قدم پس‌پس رفت ... نگاه ناباورش روی تن مچاله شده از درد لیلی می‌چرخید ...بعد سیگار را روی زمین انداخت و بی حرف از اتاق بیرون رفت.

لیلی نشست به گوشه ی دیوار ، تنش را مثل جنینی درهم جمع کرده بود و از شدت درد میلرزید ... صدای باز و بسته شدن در را که شنید ، به گریه افتاد . دیوانه وار اشک ریخت ، اما از خود راضی بود ... راضی بود که مقاومت کرده و در برابر علیرضا گریه نکرده بود.

در باز شد ، کسی سراغش آمد و او را به سلولش برگرداند ... نیم ساعت بعد پزشک زندان سراغش رفت ، شانه و مچ هایش را معاینه کرد و روی زخم هایش ضماد گذاشت

صدای هر و کر عارفه و عالیه و نگین کل حیاط را برداشته بود ... انگار باز بچه ها را دک کرده بودند و نشسته بودند دور هم و از همان حرف های خیلی زنانه میزدند . حرف های خیلی زنانه تنها چیزی بود که علیرضا هیچوقت از آن سر در نمی آورد و نمیفهمید چرا هرگز تمامی ندارد . اما یادش می آمد که یکی از معشوقه هایش به او گفته بود زنان علاقمندند برای هم لاف بزنند که شوهرانشان در رختخواب خیلی عالی هستند ... ! و علیرضا با خودش فکر کرده بود ، چقدر مزخرف!

نچی گفت و بعد جیب هایش را به امید پیدا کردن حلقه اش گشت . مادرش و عالیه او را به کشتن میدادند اگر که حلقه اش را در دستش نمیدیدند . اما آن را پیدا

نکرد . یادش نمی آمد که آن را کجا گذاشته ... شاید اصلا آن را گم کرده بود!

پوفی کشید و با عجله موهایش را مرتب کرد . با خودش فکر کرد میتواند چند دقیقه ای دست چپش را از چشم دیگران پنهان کند . در را باز کرد و وارد شد . از همان کریدور ورودی داد زد:

-مامان ؟

این یک مدل ابراز حضور بود تا خانم ها حرف های خیلی زنانه یشان ، حالا هر چه که بود ، را جمع کنند . کفش هایش را از پا کند و بدون اینکه دمپایی بپوشد رفت داخل . دست چپش را فرو کرده بود توی جیب شلوارش:

-مامان نیستی ؟

صدایی جوابش را داد:

-هست ! خیلیای دیگه هم هستن ! تشریف بیارید!

صدای پر شیطنت و سر حال عالیه بود . علیرضا باز زیر لب نجی گفت... تجربه ثابت کرده بود هر چیزی که باعث سر حال آمدن عالیه میشد ، برای او زجر آمیز بود . سالانه سالانه کریدور را طی کرد و رفت و بعد سر جا خشکش زد. ...

زن ها در نشیمن نشسته بودند ، روی زمین ، دور میز چوبی مقابل کاناپه . عالیه و عارفه و نگین بودند ... و البته نفر چهارمی هم همراهشان بود ! ریحانه... نامزد خودش!

-اممم ... سلام!

با مکث سلام کرده بود ، اما زن ها بلافاصله پاسخش را دادند . ریحانه هم جوابش را داد ، هر چند صدایش شبیه به یک زمزمه ی بی اهمیت بود . نگین از گوشه ی چشم نگاه حقارت باری به او انداخت و پوزخندی زد.

علیرضا پرسید:

-مامان نیست ؟

عارفه جوابش را داد:

-چرا ، توی اتاقشه . الان میاد!

و بعد صدایش را بالا برد:

-نجیبه ... چای بیار برای آقا!

علیرضا گفت:

-نه ، هیچی نمیخوام!

و نگاه کرد به بساط درهم و برهمی که روی میز مقابل کاناپه را پر کرده بود...

یک کاسه ی بزرگ پر از نخودچی کشمش و نایلون های کوچک و ربان های

سبز درخشان . یک سبد در دار سبز هم پای میز افتاده بود و پر بود از تسبیح و

کتاب دعا و پارچه های سبز گلدوزی شده.

-این بساط جادو جنبل چیه راه انداختین ؟

نگین به اصطلاحش خندید ، اما عالیه به سرعت جبهه گرفت:

-استغفرا ! ...علیرضا جان ! جادو جنبل چیه ؟ وسایل سفره مشکل گشاست!

علیرضا واقعا سر در نیاورد:

-هووم ؟!

عارفه برایش توضیح داد:

-مامان فردا میخواد سفره مشکل گشا بندازه . از در و همسایه و اقوام دعوت

کردیم ، خانوما میان صلوات میفرستن و کتاب مشکل گشا رو میخونن و تسبیح

میچرخونن . اینا هم آجیل مشکل گشاست.

نگین گفت:

-مامان جون نذر کرده بودن برای شما ... که سر عقل بیاید و با ریحانه جون عقد کنید!

هر چند لحنش کاملاً دوستانه بود ، اما از طرف عالیه یک توهین تلقی شد...
چون بلافاصله سر چرخاند و نگاه تند و تیزش را پرت کرد توی صورت او.
علیرضا نگاه کرد به ریحانه و پرسید:
-واقعا؟!

ریحانه لبخند کوتاهی زد ... به طرز عجیبی ساکت بود . عالیه گفت:
-البته باید بگیم یه دور وان یکاد هم بخونن واسه عروس قشنگمون ! چشم حسود
زیاده!

نگین پشت چشمی نازک کرد و علیرضا خنده اش گرفت بابت زبان تند تیز
خواهرش . اما بیخودی دلش خواست با او همدست شود ، و با لحنی مبالغه آمیز
گفت:

-ماشالا ! ...بزنم به تخته ! چشمم کف پاتون ! عجب عروس خانومی!
خواهرهایش ریشه رفتند از خنده و نگین سعی کرد بخندد و ریحانه هم اینبار یک
لبخند واقعی بر لب نشاند . اما علیرضا خم شد تا به شوخی انگشت اشاره اش را
به میز چوبی بکوبد و همان وقت لبخند از روی لب های ریحانه رنگ باخت...
چون جای خالی حلقه را روی انگشت علیرضا دیده بود.
نگاهش تلخ و پر سرزنش ، مستقیم چشم های علیرضا را نشانه گرفت ... و
علیرضا هم به او نگاه کرد ، بدون اینکه بداند باید شرمنده باشد یا نه . همان وقت
صدای مادرش را شنید:

-به به ... پسر مامان ! خوش اومدی عزیزم!
علیرضا نفس عمیقی کشید و بعد نگاهش را خیلی عادی از نگاه ریحانه گرفت و
به سمت مادرش چرخید . گلاب لنگ لنگان به طرفش رفت ... علیرضا از وقتی

که حافظه اش کار میکرد ، مادرش را با همین مشکل زانو درد به یاد می آورد.
کمی سر خم کرد تا گلاب بتواند گونه اش را ببوسد ، و بعد به سرعت عقب گرد کرد.

-من میرم بخوابم . سرم درد میکنه!

در لحظه ای دلواپسی نشست در چشم های گلاب.

-خدا منو مرگ بده مامان جان ! چرا آخه ؟ !ظهر ناهار خوردی ؟

علیرضا سعی کرد لبخند بزند ... البته فقط سعی کرد ... باز دو قدمی پسپاس رفت و جواب داد:

-خدا نکنه ! آره ، یه چیزی خوردم . دلواپس من نباش.

گلاب گفت:

-مگه میشه دلواپس نباشم ؟ آدم بیخودی که سر درد نمیشه ... ! میشه ریحانه جون ؟

علیرضا دیگر صبر نکرد ، کاملاً به عقب چرخید و به سمت پلکان رفت . صدای ریحانه را شنید که بی حوصله ، اما بسیار مودبانه جواب گلاب را داد:

-من نمیدونم مادر جون . باید پزشک متخصص ویزیتشون کنه.

علیرضا دیگر صدایش را نشنید . از پلکان بالا رفته بود . خودش را رساند به داخل اتاقش و در را بست.

کیف و پالتوی مشکی رنگ و زنانه ای با دقت و ظرافت روی تختخوابش بود...
احتمالاً متعلق به ریحانه بود ! نامزدش!

در ذهنش به این عنوان دهان کجی کرد . پالتو و کراواتش را از تن کند و بی حوصله انداخت روی صندلی . کمربندش را باز کرد و لبه های پیراهن سفیدش را از داخل شلوارش بیرون آورد و بعد خودش را انداخت روی تخت ... مراقب بود آن حالت نظم و ظرافت پالتوی ریحانه را به هم نزنند . دست چپش را برد زیر

سرش و با دست راستش دکمه های پیراهنش را یکی یکی از پایین به بالا باز کرد.

در حال گند خودش غرق بود که کسی آهسته به در کوبید . نچی کرد ... حدس میزد یا مادرش سراغش آمده بود و یا خواهرانش ... و هر کدام هم که بودند فرقی نمیکرد ، چون احتمالا با خود یک بغل نصیحت آورده بودند . با کلافگی صدایش را بالا برد:

-میخوام کپه ی مرگم رو بذارم ... اگه اجازه بفرمایید...

اما در به اندازه ی کف دستی باز شد و بر خلاف انتظارش صدای ریحانه آمد:

-اجازه هست ؟

علیرضا یه تندی از جا جست و روی لبه ی تختخواب نشست.

-البته ، بفرمایید!

انگشتانش تند و تند تلاش کردند تا دکمه های پیراهن را مجددا ببندند . در کاملاً باز شد و ریحانه داخل اتاق آمد ... در دستش یک سینی کوچک داشت . در را با پشت پایش آهسته بست و بعد جلو رفت تا سینی را روی میز بگذارد ... داخل سینی یک فنجان چای و یک لیوان آب بود.

-میخواستم مزاحمتون بشم ، اصرار مادتون بود.

به علیرضا نگاه نمیکرد . کف دست هایش را روی دامن کلوش زرشکی رنگش کشید و بعد کیفش را از روی تخت برداشت.

-اما بهر حال براتون قرص آکسار میذارم ... بهتره که با آب میلش کنید ، نه چای ... البته اگر واقعا سرتون درد میکنه!

دو قرص سفید و صورتی سلفون پیچیده از داخل کیفش در آورد و داخل سینی گذاشت . علیرضا چیزی نگفت ، دوست نداشت به ریحانه دروغ بگوید . ریحانه زن محترمی بود ، همان قدر که مادرش محترم بود یا خواهرانش یا حتی نگین.

او به همه ی زن های محترم دنیا به شدت ارادت داشت ، اما نمیتوانست دوستشان بدارد ... لاقلا نه آنچنان داغ و پر هیجان و افسار گسیخته که یک دختر دم دستی غیر محترم مثل لیلی را دوست داشت.

ریحانه یک قدم عقب گرد کرد ... نگاهی سرگردان چرخید دور اتاق و بعد روی پالتوی علیرضا مکشی کرد . اخم کمرنگی نشست روی پیشانی اش ، با تردید دست دراز کرد ... احتمالا از واکنش علیرضا میترسید ... اما بالاخره رویش را سفت کرد و پالتو را برداشت.

علیرضا گفت:

-زحمت نکش ، مامانم...

ریحانه بدون اینکه نگاهی کند ، زیر لبی گفت:

-زحمتی نیست!

در کمد لباس را باز کرد ، یکی از چوب لباسی های لخت را برداشت و پالتوی سنگین مردانه را به آن آویخت ... به شدت مراقب بود که یقه ی پالتو مرتب بماند ... و آن را داخل کمد برگرداند . کراوات را هم از روی صندلی برداشت و صاف کرد و به گیره ی مخصوص آویخت و بعد در کمد را بست.

-بیست و پنجم اسفند ، جشن عروسیمونه ! در جریان هستید که ؟

علیرضا با خستگی جوابش را داد:

-بی خبر نیستم!

خودش نفهمید ... اما ناخواسته طعنه ی بدی زده بود . قلب ریحانه برای هزارمین بار شکست . گفت:

-من نمیخواستم به این زودی ... یعنی ... سعی خودم رو کردم ! گفتم هنوز زمان لازم داریم . بعدشم اینه که من کلا با این چیزا مخالفم ... منظورم جشن و بزن بکوب و این چیزاست ! اما...

نفس خسته اش را فوت کرد بیرون ، روی صندلی نشست و با صدایی پژمرده ادامه داد:

-همه شون مخالفت کردند ... به خصوص مادرامون!

علیرضا باز جوابش را داد:

-خودت رو ناراحت نکن ! همه اش یک شبه ... تحملش میکنیم!

همه اش یک شب ؟ ! همه ی وجود ریحانه از ناامیدی لرزید . این مرد چه تصویری از زندگی آینده یشان داشت ؟ اینقدر سرد و بی تفاوت ... حتی متنفر نبود از ریحانه ! انگار اصلا او را قاطی زندگی اش نمیدید . کمتر از یک ماه دیگر باید با این مرد زیر یک سقف میرفت ... وحشتناک بود ! حتی نمیپرسید قرار است جشن ازدواجشان در کدام جهنم دره ای برگزار شود ؟ ... یا نمیخواست بپرسد کی باید برای خریدهای عروسی میرفتند ؟ ... حتی احتمالا آدرس منزلی که رضا برایشان خریده بود را هم نمیدانست.

-خیلی از من بدتون میاد ؟

صدایش از شدت بغض و بیچارگی میلرزید ... دست هایش را مشت گرفته بود روی ران پایش . علیرضا نگاه کرد به مردمک های لرزان و براق او و چیزی نگفت ... ریحانه ادامه داد:

-بهتون گفتم که من بی تقصیرم ! خانواده ها اصرار داشتن و گفتن نظر شما هم همینه ! منم فریب خوردم ! یک بار همه چیزو براتون توضیح دادم...

صدای لرزانش به او هشدار داد که بس کند ، و اگر نه به گریه می افتاد . لبش را با همه ی قدرت بین دندان هایش گرفت و نفس عمیقی کشید . علیرضا سکوتش را شکست:

-تو خیلی محترمی!

ریحانه به تلخی خندید ... محترم ! همه ی حسی که نامزدش به او داشت همین بود ! احترام ! فقط و فقط همین!

علیرضا گفت:

-من از تو بدم نمیاد! اصلا... این فکر و در مورد خودت نکن! من از خودم بدم میاد!

آهی کشید... خسته بود، بیشتر از دست خود لعنتی اش! سرش را پایین انداخت و چشم هایش را بست.

-یه جور عجیب و غریبی از خودم بدم میاد!

صدایش شبیه به زمزمه ای تب زده و نامفهوم بود، اما ریحانه شنید و نیشخند تلخی زد.

حسرت... تنها احساسی بود که با این مرد تجربه میکرد! همه ی زندگی آینده اش را غوطه ور در زهر حسرت میدید... و مطمئن بود که تا ابد، تا دم مرگ این حسرت تلخ را بر دوش خواهد کشید. آینده ی لعنتی... آینده ی سیاه... به جای تمام روزهایی که باید عشق بورزد، حسرت خواهد کشید! به جای تمام لحظه هایی که باید عشقبازی کند، حسرت خواهد کشید! حتی به جای اینکه روزی به نفرت برسد نیز، حسرت خواهد کشید! به جز این هیچ چیز دیگری نبود... و این تلخ بود! چقدر دلش برای خودش میسوخت!

نفس عمیقی کشید تا جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد، نگاهی را از علیرضا گرفت و از روی صندلی بلند شد. علیرضا سرش را بلند کرد. ریحانه بی توجه به نگاه خسته و ملال آور او، به سمت تختخواب رفت و پالتویش را برداشت. علیرضا پرسید:

-میخواهی کجا بری؟

ریحانه پالتو را پوشید، بدون اینکه دکمه هایش را ببندد... با عجله کیفش را برداشت. علیرضا صدایش کرد:

-ریحانه؟

ریحانه تند گفت:

-باید برم ... امشب بیمارستان شیفتم!
 بند کیفش را ناموزون روی شانه اش انداخت ، رفت سمت در ... انگار که داشت
 فرار میکرد . علیرضا گفت:
 -صبر کن میرسونمت...
 ریحانه دوید وسط حرفش:
 -ممنون ، ماشین دارم ! خداحافظ!
 و حتی صبر نکرد پاسخ خداحافظی اش را بشنود ... سراسیمه از اتاق بیرون
 رفت ... شاید فرار کرد ... ! و در را پشت سرش بست.
 علیرضا صدای تق تق پاشنه های بلند کفش های او را میشنید که داشت تند و پر
 عجله از اتاق او دور میشد . آه عمیقی کشید ... باز خودش را رها کرد روی
 تخت و چشم هایش را بست. ...

ترس ، همسایه ی دیوار به دیوار مرگ است!
 این را وقتی خیلی بچه بود از زبان پدرش شنید و برای همه ی عمر به یادش نگه
 داشت . برای زندگی نباید از چیزی میترسید ... ! و خب این را دیگر همه
 میدانستند که زندگی چیزی فراتر از نفس هایی بود که از سینه بر میخواست.
 زندگی مجموعه ای بود از همه ی آرزوهایی که آدم باید به آن میرسید ... و اگر
 میترسید و قدم سست میکرد ، همان وقت میمرد!
 یاد گرفته بود هیچ وقت از هیچ چیزی نترسد ... و اگر ترسید ، با ترسش بجنگد!
 در محوطه ی زندان بود که سرهنگ باغیان را دید ... سرهنگ مثل همیشه لباس
 فرم نظامی اش را پوشیده و کلاهش را بر سر گذاشته بود و خیلی شق و رق راه
 میرفت . نگاهش که با علیرضا درهم گره خورد ، از همان دور برای هم سری

تکان دادند ... بعد سرهنگ راه افتاد سمت در خروجی.

صدایی در وجود علیرضا از او خواست : برو سراغش ... برو تا قبل از اینکه احضارت کنن!

باز آن طرف خودخواه و بد قلق ذهنش غرید : منو احضار کنه ؟ از مادر زاییده نشده!

همیشه بهترین دفاع ، حمله بود ! گلوش را صاف کرد ، دست هایش را یک بار مشت گرفت و دوباره باز کرد ... راه رفته را به دنبال سرهنگ باغیان بازگشت. سرهنگ باغیان ... جناب سرهنگ!

صدایش را بلند کرده بود تا در همه‌ی زندان به گوش سرهنگ باغیان برسد... سرهنگ سر جا ایستاد و بعد چرخید به سمت او . علیرضا پا تند کرد تا زودتر خودش را به او برساند ... ضربان قلبش اوج گرفته بود.

هنوز دو قدمی با هم فاصله داشتند که سرهنگ صدایش را بالا برد و گفت: مشتاق دیدار ، جناب بابک ! اتفاقا مترصد فرصت مناسبی بودم که گپ بزنیم با هم!

علیرضا به او رسید ... با هم دست دادند ، و بعد علیرضا گفت: بابت ؟

سرهنگ باغیان نگاه عجیب و دو پهلویی به او انداخت: خودتون میدونید حتما ... ! بابت اون دختر خانمی که مدتی اینجاست و به جای زندان انگار که اومده تعطیلات!

علیرضا برای مدتی چیزی نگفت ، فقط بدون پلک زدن نگاهش کرد . سرهنگ باغیان سری به نشانه‌ی تحسین تکان داد و اضافه کرد:

البته یک تشکر هم بدهکارم ... به خاطر همه‌ی کمک‌های ارزنده تون برای امنیت ملی ! میدونید دیگه ؟ ماجرای کافه و آدامش ... تا حد زیادی کمکمون کرد

!

علیرضا گفت:

اون دختر اصلا نباید اینجا باشه ... حالا چه برای حبس ، چه تعطیلات!
چنان سخت و سرد گفت ، انگار اصلا نشنیده بود که سرهنگ باغیان از او تشکر
کرد . یک لنگه ی ابروی سرهنگ اتوماتیک وار بالا پرید:

هووم ! چرا ؟!

چون بی گناهه!

با چه مدرکی ؟

جورش میکنم!

سرهنگ باغیان دست هایش را پشت سرش درهم غلاب کرد ، لب های باریکش
را روی هم فشرد و بعد نفس تندش را از سوراخ های بینی اش بیرون فرستاد...
انگار که خیلی داشت تلاش میکرد جلوی انفجارش را بگیرد ! گفت:

خب ... تشریف ببرید جورش کنید ، و بعد سراغ من بیاید ! روزتون خوش!

گفت و بعد روی پاشنه ی کفشش چرخید و راه افتاد بیرون ... علیرضا شانه به
شانه اش قدم برداشت ، تند گفت:

ولی من دستور شما رو لازم دارم ... برای اینکه برم و با یکی دو نفر از
زندانیان حرف بزنم!

سرهنگ باغیان همانطور راه میرفت. ...

کیا ؟

طاهر تابش و محمد علی حبیبی ! مخصوصا طاهر تابش!

مدرکت رو میخوای از وسط اعترافات اونا جور کنی ؟

بله ... ! و خودم هم هستم ! شهادت میدم!

رسیده بودند به محوطه ی باز . سرهنگ سری چرخاند و نگاه کرد به صورت علیرضا.

شما میتونید تشریف ببرید دادگاه و شهادت بدید ... هر چند ، شهادت به نفع یک خرابکار اصلا به نفع خودتون تموم نمیشه ... ! و اینی هم که میخواید به زور از بقیه اعتراف بگیرید تا...
علیرضا گفت:

به زور ؟ ... من شبیه شکنجه ؟!

ابروهایش را بالا برد و خودش را حیرت زده نشان داد... انگار که حرف مزخرفی شنیده بود . سرهنگ روی بالاترین پله ایستاد ، گفت:

بله ... شما ! شما ! چی فکر کردید در مورد خودتون ؟ تا حالا جلوی آینه ایستادین و به خودتون اینجوری نگاه کردین که به بقیه نگاه میکنین ؟!
جناب سرهنگ ، من...

نگاهتون آزار دهنده است ... انگار مطمئنید همه احمقن ! همه بی شعورن ! و فقط شما ... فقط و فقط خود شما...

به هیجان آمده بود ... صدایش را برده بود بالا ! یک نفر درجه دار دستش را بالا برد و به او سلام نظامی داد ! سرهنگ نفس عمیقی کشید و بعد انگشت اشاره اش را با تأکیدی ویژه جلوی چشم های علیرضا چرخاند:
نگاهتون مغز آدمو به فاک میده ! روزتون خوش!

باز از علیرضا رو برگرداند و پلکان را به تندی پایین رفت . اما علیرضا دست

بر نداشت ... باز دنبالش راه افتاد و با لحنی به مراتب عصبی تر و بلندتر گفت:

ولی من مدرک جور میکنم ! مشغول مدرک جور کردنم ! نامه از رئیس

دانشکده هنرهای زیبا گرفتم که سلامتی سیاسی لیلی کامیاب رو تصدیق میکنه...

و از همین اطلاعات ! اون هیچ وقت توی زندگیش پاشو کج نذاشته ! هیچ خطایی

نکرده ! هیچ سوء سابقه ای نیست ! آخه چطور با عقل جور در میاد یک شبه تبدیل بشه به جاسوس ؟!

سرهنگ باغیان نفسش را فوت کرد بیرون ، گفت :
نامه هاتو بده ببینم !

علیرضا به تندی دو پاکتی را که توانسته بود خیلی به سختی جور کند از داخل جیبش در آورد و به سمت او گرفت . سرهنگ باغیان پاکت ها را گرفت و گشود و بعد همانطور که میرفت به سمت ماشینش ، نگاهی کوتاه به نامه ها انداخت :
حالا چرا دانشکده ی هنرهای زیبا ؟
علیرضا جوابش را داد :

دختره فارغ التحصیل اونجاست !

چنان متحیر گفته بود ، انگار که همه ی دنیا این حقیقت محض را میدانستند و چون سرهنگ نمیدانست ، یک احمق آشکار بود ! سرهنگ نامه ها را کوبید به کف دست چپش :

هووم ! پس طبق شهادت این نامه ها ما با یک دختر خانم خوب و سر به راه طرفیم !

علیرضا تأکید کرد :

کاملا سر به راه !

سرهنگ سری تکان داد . رسیده بودند به ماشین جگوار قهوه ای رنگ جناب سرهنگ . شوفر او که مرد جوان و لاغر اندامی بود ، نگاه عجیبی به سرهنگ انداخت و سلام کرد . سرهنگ با لبخندی عجیب تر جوابش را داد !

گوش چپ علیرضا زنگ خورد ... ته ذهنش تلاش کرد برای آن نگاه و آن لبخند یک معنای به در بخور پیدا کند . گفت :

بینید ... من با لیلی کامیاب مفصل حرف زدم!
جناب سرهنگ گفت:
آره ، تقریباً هر شب ... به گوشم رسیده ! چیز به درد بخوری هم شنیدی ازش
و ؟
بعد رو به شوfer جوانش خیلی کوتاه دستور داد:
برو بشین توی ماشین ، احمد!
احمد بلافاصله اطاعت کرد ... علیرضا دقیق شد روی حرکات بدن او که خیلی
بیشتر از حدی که برای مردان مجاز است ، نرم و ظریف بود ! گفت:
به خیلی چیزا ! میتونم براتون کتبا بنویسم ! ما قبل از دستگیری لیلی هم با
همدیگه زیاد حرف زدیم!
سرهنگ باغیان چشم ریز کرد ، با دقت پرسید:
شما دو نفر بعد از اینکه هویتتون برای همدیگه آشکار شد ، بازم با هم حرف
زدین ؟
علیرضا ندانست چه جوابی بدهد ... سرهنگ باز پرسید:
اصلاً ... کی به تو خبر داد که این بچه ها خراب کارن ؟
علیرضا مجبور شد اعتراف کند:
محمد کاشیکار ! صاحب کافه!
سرهنگ باز انگشتش را جلوی صورت او تکان داد انگار گاف بزرگی از او
گرفته بود . گفت:

داره بحثمون به جاهای قشنگ میرسه ... ! صاحب کافه ! پس لیلی کامیاب
خبرت نکرد!
علیرضا رو ترش کرد ، قدمی به عقب برداشت و دست هایش را در هوا تکان
داد:

خب معلومه که خبر نکرد! شما چه فکری در مورد خودتون یا من میکنید؟
 بین مردم نیستید انگار! فکر میکنید مردم چه نظری دارن در مورد ما؟
 سرهنگ خواست چیزی بگوید... اما اینبار نوبت علیرضا بود تا مانع او شود:
 هان؟! چي هستيم از نظرشون؟ سوپر من؟ فرشته های سیبیلوی مهربون؟!
 اونا از ساواک متنفرن! بهش اعتماد ندارن!
 سرهنگ باغیان با مکثی طولانی پاسخ داد:
 مردم از هر کسی که بیشتر بدونه، متنفرن!
 از علیرضا رو بر گرداند و در عقب ماشینش را باز کرد. علیرضا بدترین طعنه
 ای که به ذهنش رسید را بر سر او فرود آورد:
 -آره خب... زندگی پر از رازهای کثیفه! آدما از کسایی که رازاشون رو
 میدونن، متنفرن... و عقلشون بهشون حکم میکنه ازشون فاصله بگیرن!
 سرهنگ باغیان علنا جا خورد. به گوش هایش کاملاً اعتماد داشت، اما هنوز
 مطمئن نبود که منظور علیرضا را درست فهمیده است یا نه. علیرضا دستی کشید
 به صورتش، با لحنی به مراتب دوستانه تر گفت:
 جناب سرهنگ، ببینید... من مأمور شمام! من برای شما کار میکنم! من
 نیام کاری بکنم که بر خلاف حیثیت خودم و ساواک تموم بشه! من از همون
 اول در بطن این ماجرا بودم... من میدونم... انتظار دارم حرفم براتون یه جور
 مردک باشه!

سرهنگ در سوار شدن کمی تعلل کرد... انگار داشت به حرف های علیرضا
 فکر میکرد... اما بالاخره سوار شد:
 البته... هست!

و در را بست. علیرضا دست هایش را مشت گرفت... با همه ی قدرت تلاش
 کرد جلوی فریاد زدنش را بگیرد. ماشین استارت خورد و روشن شد، اما

حرکت نکرد ... سرهنگ شیشه را پایین فرستاد ، گفت :
چی از من می‌خوای ، آقای بابک ؟ صریح باش ! من که راحت گذاشتم تا به
مأمورام رشوه بدی و توی زندان ول بچرخ و هر شب هر شب با اون دختره
توی یکی از اتاقای بازجویی لاس بزنی ! داره بهت خوش می‌گذره و مطمئنم به
اون دختره هم خیلی خوش می‌گذره ! دیگه چی لازم دارید برای تکمیل بزمتون ؟
یه بطری شامپاین ؟!

علیرضا چنان ناگهانی چشم هایش را بست و نفسش را در سینه حبس کرد ، انگار
که کسی توی صورتش تف کرده بود ... بعد وقتی دوباره چشم باز کرد ،
سرهنگ جا خورد و کمی خود را عقب کشید ... انگار که نگاه علیرضا دستی بود
و فرود آمده بود بر تخت سینه اش .

میدونید چیه جناب سرهنگ ؟ برای من خیلی جالبه که ... من بارها و بارها
گفتم بهتون که کسری از هویت من خبر داشته ... ! و شما هیچوقت نپرسیدید از
کجا ؟ ... ! اصلا براتون مهم نیست بین مأموراتون نفوذی دارید ! و اونوقت به من
متلک میندازید که ...

سرهنگ باغیان عاصی شد :
برامون مهمه ! معلومه که مهمه ! دستگاهی که به رشوه آلوده شد ، مترصد هر
خیانت دیگه ای هم هست !
علیرضا نیشخندی زد :
بده براتون روشن کردم قضیه رو ؟!

نگاه کوتاهی انداخت به سمت احمد که خیره شده بود به او ... آنچنان شیفته وار ،
انگار که زنی بود با سری پر از هوس ! علیرضا بی اختیار به خنده افتاد .
سرهنگ باغیان با حالتی مضمون پرسید :
بحثمون خنده دار بود ، حضرت آقا ؟

علیرضا تند گفت:

نه نه ! اصلا ... راستش...

مکشی کرد ، دستی کشید روی لبش و تلاش کرد خنده اش را جمع کند ... سپس با کنایه ای آشکار ادامه داد:

با خودم فکر میکردم شوfer خوش قیافه ای دارید!

سرهنک باغیان علنا جا خورد ... در یک لحظه رنگ باخت و بعد ناگهان صورتش یکپارچه سرخ شد . با دستش لبه ی شیشه ی کثیف را گرفت و با غیظ به علیرضا توپید:

حواست به کار خودت باشه ! بخوای زیادی دور برداری...

سکوت کرد و نفس عمیقی کشید ... خودش خیلی بهتر از دیگران میدانست ، هر حرفی بیشتر از آن میزد گزاف بود . وقتی یک آدمی مثل علیرضا تصمیم می‌گرفت سر از کاری در بیاورد ، حتما این کار را میکرد . هیچ تهدید و تطمیی هم جلوی تصمیمش را نمی‌گرفت ... مگر اینکه اتفاقی می افتاد ، و خودش از تصمیم خود منصرف میشد ! همینطور بود ... مأمورهایی را که زیر دست ساواک آموزش دیده بودند ، خیلی خوب میشناخت ! علاوه بر اینکه شامه ی سگ داشتند ، خیلی هم سمج بودند ! گاهی هم چنین میشد ، اسلحه ای ، برای شلیک به سمت دشمن پر میشد ... اما ممکن بود مغز یکی از دوستان را منفجر کند!

با لحنی خسته گفت:

برو ، آقای بابک ... بعد با هم حرف می‌زنیم ! من باید فکرامو بکنم!

علیرضا گفت:

با کمال میل!

به طرز بی سابقه ای حالش خوب بود ! سرهنک اشاره کرد به شوferش:
راه بیفت!

و بعد شیشه را بالا برد ... اما قبل از اینکه شیشه کاملاً بسته شود ، گفت:
به تلاشت ادامه بده ! دنبال مدرک باش ! با اون پسر هم ... طاهر تابشو می‌گم
! ... میتونی یک بار دیگه حرف بزنی ! اما بیشتر از این دیگه چیزی از من
نخواه!

علیرضا صدایش را بالا برد تا به گوش او برسد:
تما

ح ! ممنون از لطفتون!

ماشین راه افتاد ... علیرضا دستش را در هوا تکان داد ... آنقدر آنجا ایستاد تا
جگوار قهوه ای از بین درهای بزرگ زندان خارج شد ... و آن وقت به سرعت
برگشت داخل زندان

آدم ها صدای پای خاص خودشان را داشتند ... درست مثل اثر انگشتانسان ،
منحصر به فرد!

بعضی ها آرام و موقر قدم برمیداشتند ، بعضی ها شتاب زده ، بعضی ها
خوشبخت ، بعضی ها بدبخت ! میشد از صدای قدم هایشان آدم ها را شناخت .
از وقتی بچه ی کوچکی بود ، یاد گرفت که به صدای پای دیگران گوش کند...
این تفریح مورد علاقه اش بود . صدای قدم های سست و خسته ی مادرش را
یادش می آمد ... و صدای قدم های بازیگوش و پر هیجان خواهر کوچک ترش .

صدای قدم های خودش ناموزون و بد قواره بود ... درست همانطور که بود ! آن
مرد لعنتی ، علیرضا هوشمند ، قدم های یکنواخت و مغروری داشت ... یک
جوری راه میرفت ، انگار که به زمین زیر پایش خیلی مطمئن بود . اما صدای
قدم های هیچ کسی شبیه لیلی نبود ... چنان نرم و سبک قدم برمیداشت ، انگار که
همیشه مشغول رقص بود ! یک والس سبک و دائمی ... با قدم های نرم و پری

وار ... ادامه دار تا ابدیت همه ی ضرباهنگ زندگی طاهر فقط همین بود!
داشت خواب میدید ... با چشم هایی بسته ، اما ذهنی هوشیار . یک رویای
خودساخته بود ... دوست داشت لیلی را ببیند ، پس او را پشت پلک هایش تجسم
میکرد ... همانقدر جذاب و نفسگیر ، که واقعا بود ! با موهای رها ، و لب هایی
به رنگ انار ... در سکوت ممتد ذهن طاهر میرقصید ! رقص او همیشه زیباترین
تصویر دنیا بود ! زیر لب زمزمه کرد:

-لیلی ... لیلی من!

صدای گوشخراش باز شدن در سلول را شنید ... تیری زهر آلود انگار پرتاپ شد
به سمت قلبش . صورتش درهم مچاله شد ، اما چشم باز نکرد.
تصویر لیلی رفته بود ، و آنچه باقی مانده بود سیاهی محض بود ... فقط و فقط
سیاهی!

کسی داخل سلول آمد ... طاهر با چشم های بسته به صدای قدم ها گوش کرد...
بوی تند عطری مردانه پیچید زیر شامه اش ... و بعد صدایش را شنید:
-طاهر تابش ! بیداری ؟!

کسی انگار او را ناگهان از لبه ی پرتگاهی به پایین هل داد ... درست به همان
اندازه ته دلش خالی شد . تند چشم باز کرد و نگاه دوخت به چشم های پر شیطنت
علیرضا.

-مشتاق دیدار!

دست هایش را روی سینه اش درهم چلیپا کرده بود ، شانه ی راستش را تکیه زده
بود به دیوار کثیف و زخم و زیلی ... پرسید:
-حالت چطوره ؟

طاهر جوابش را نداد ... علیرضا ادامه داد:

-شنیدم زبون انقلابی تمام عیارمون رو باز کردن ! هووم ! شعارای قشنگش رو

هم از مخش کشیدن بیرون!
طاهر پرسید:

-برای چی اومدی اینجا؟

صدایش از بغض و نفرت میلرزید ... علیرضا نرم و کوتاه خندید ، تکیه اش را
از دیوار برداشت و لبه ی کتش را صاف کرد:

-برای احوالپرسی ! دارم جدی میگم ! نترس ... دیگه کارشون باهات تموم شده!

امروز و فردا پرونده ات رو جمع و جور میکنن و میفرستن دادسرا ! قول میدم

دیگه هیچ لولو خورخوره ای به خوابت نمیاد ، انقلابی کوچولو موچولو!

صدایش را نازک کرد و ادایی در آورد و خم شد تا گونه ی طاهر را بکشد...

طاهر با همه ی قدرت زیر دست او کوبید . علیرضا به سرعت صاف ایستاد و

دست هایش را به نشانه ی تسلیم بالا برد:

-های های های ... من تسلیمم ! نباید روی مخت باشم ... قبول دارم ! اونم وقتی

که دیگه هیچی ، حتی همون شعارای خوشگل بی سر و تهت رو واسه زندگیت

نداری!

مکشی کرد ... انگار نکته ی تازه ای به ذهنش رسیده باشد ، انگشت اشاره اش را

در هوا چرخاند و ادامه داد:

-البته چرا ... ممکن نیست که هیچی توی زندگیت نداشته باشی ! مطمئنم ! حتی

بدبخت ترین آدم که پای چوبه ی دار ایستادن هم توی ذهنشون یه رویایی دارن!

...خب ، بهم بگو آقا پسر ... رویای تو چیه ؟

طاهر جوابش را نداد ، اما چشم هایش از فکر لیلی برق زد ... علیرضا برق چشم

های او را دید ، از درون خشمگین شد ... اما به روی خود نیاورد . گفت:

-من میدونم رویای تو چیه ! دلت میخواد بهت بگم ؟

خم شد روی سر طاهر و میان موهای ژولیده و کثیف او یک اسم زمزمه کرد:

-لیلی!

سکوت ریخت در سلول تنگ و نیمه تاریک ... طاهر نفسش را در سینه اش حبس کرد و علیرضا ... چشم هایش زیر نور خاکستری فضا برق میزد ... دندان هایش را با همه ی قدرت روی هم فشرد و بعد دوباره صاف ایستاد . اعضای چهره اش به طرز باورنکردنی و عجیبی سخت و سرد شده بود.

سرانجام این طاهر بود که سکوت را شکست ... نصفه و نیمه زمزمه کرد:

-چی ... چی میخوای ... بگی ؟

آب دهانش را به سختی قورت داد . علیرضا پرسید:

-میتونم بهت اعتماد کنم ؟

طاهر تند جوابش را داد:

-نمیتونی!

-معلومه که میتونم ! تو هر چقدر که انقلابی شل و ولی بودی و زود دهنّت رو وا کردی ... همون قدر هم یکی از اون عاشقای احمق پاکبخته ای که ته تصورات عشق و عاشقیشون به جای رختخواب ختم میشه به زیر پای معشوق مردن ! مگه نه ؟ !جنس تو رو خیلی خوب میشناسم ! حالا...

مکثی طولانی کرد ... نفس عمیقی کشید و بعد روی دو زانویش ، مقابل پاهای طاهر نشست .

-حاضری برای لیلی چیکار کنی ؟

طاهر چیزی نگفت ... سکوتش که طولانی شد ، باز علیرضا پرسید:

-حاضری جرمش رو به گردن بگیری ؟ هووم ؟!

یک لنگه ی ابرویش را بالا انداخت و منتظر پاسخ ماند . طاهر اما نمیتوانست

چیزی بگوید ... زبانش سنگین و ذهنش فلج شده بود . علیرضا پوفی کشید...

انگار از سکوت او بی حوصله شده بود . اما خودش را نباخت . دستش را

گذاشت روی دست کثیف طاهر و آن را با قدرت فشرد ... انگار که میخواست نیروی فکر کردن را به مغز او برگرداند . باز گفت:

- لیلی افتاده توی یک دردرس بزرگ ... نیاز به کمک هر دوی ما داره ! اگه دیر بجنبیم ، ممکنه دیگه هیچوقت نتونیم نجاتش بدیم!

طاهر چنان نفس تندی کشید ، انگار که به یکباره دردی مزمن در همه ی جانش پیچیده بود . چشم هایش را محکم بست و دستش را زیر دست داغ علیرضا ، مشت گرفت.

- تو ... تو آدم بی همه چیز این بلا رو سر اون آوردی ... حالا ... علیرضا میان حرفش دوید:

- آره ، قطعاً ! هر چند همه ی تقصیر و گردن نمیگیرم ، ولی نمیشه انکارش کرد که در حق لیلی ظلم بزرگی مرتکب شدم ! اما من که مثل تو یک عاشق پاکباخته نیستم ! مگه نه ؟ ! من که مثل تو ته تصوراتم ختم نمیشه به زیر پای لیلی مردن ! ازم چه انتظاری داری ؟

طاهر نگاه متنفر و عاصی اش را دوخت در چشم های او ، کمی سر جایش تکانی خورد ... خواست چیزی بگوید ، اما علیرضا مهلت نداد:

- بین ... صبر کن ! نیومدم اینجا تا باهات بحث کنم ! اصلاً وقتش رو ندارم ! تو نمیدونی برای همین چند دقیقه ملاقاتمون خودم رو با چه کسی در انداختم ! یا برای اینکه کسی دور و بر لیلی نره ، چقدر خرج کردم ! فقط خدا میدونه قراره بعدش چی بشه ! من ریسک کردم ، حیثیتم رو گذاشتم پای این کار ... ! تازه ، فقط این نیست ! بین ...

دست برد از داخل جیب کتش تکه ای کاغذ بیرون آورد و تای آن را گشود:

- گزارش دزدیدم ... از وسط یک پرونده ی محرمانه ! یک خلاصه ی خیلی کوچولو از اعترافات رفیقت ، کسری ! میتونی بخونیش ؟!

کاغذ را که انگار از گوشه ی یک ورق بزرگ تر جدا شده بود ، مقابل چشم های طاهر گرفت . طاهر با پشت دست پلک هایش را مالاند و نگاه کرد به دست خط شتاب زده ی روی کاغذ . یک جمله بود ... فقط یک جمله ی کوتاه و شاید بی معنی : اعتراف به تشویق لیلی کامیاب که قبول کرد!

خواست _____ پیرسد ، این یعنی چه ؟ اما زبانش نچرخید ! ذهنش شروع کرد به جستجو

میان همه ی مفاهیمی که ته ذهنش تلنبار شده بود ... و کم کم تنش از حسی غریب و نیرومند ، سرد شد . صدای علیرضا نشست در گوشش:

-

ز

پوفیو مادر به خطا ... اعتراف کرده که به لیلی پیشنهاد جاسوسی از منو داده و لیلی هم قبول کرده ! میدونی مجازات جاسوسی چیه ؟!

-من کسری رو آتیش میزنم!

طاهر صدای آهسته و پر نفرت خودش را شنید ، اما شناخت ... انگار که این جمله را نه خود او ، بلکه مار سمی و کینه توز درون تنش هیس هیس کرده بود .

علیرضا نفس خسته اش را فوت کرد بیرون و روی زمین نشست:

-احتیاجی به این کارا نیست ! درستش کردم!

طاهر نگاهش کرد ... علیرضا زانوهایش را کشید در آغوشش ، توضیح داد:

-پول دادم ، یه نون چسبوندن اول یکی از فعلا ! لیلی کامیاب پیشنهاد جاسوسی رو نپذیرفت!

گفت و شانه ای بالا انداخت ... انگار که این محتمل ترین خبر دنیا بود ! طاهر خیره شد به نیمرخ صورت او ... پرسید:

-حالا از من چی میخوای ؟

علیرضا پرسید:

-سیگار میکشی ؟!

طاہر باز پرسید:

-چی میخوای ؟!

صدایش پر خشونت شده بود . علیرضا نگاه کوتاهی به او انداخت ، سپس دست

برد داخل جیبش و بسته ی سیگار و فندکش را در آورد . گفت:

-باید جرمش رو قبول کنی!

طاہر منظور او را درک نکرد:

-هووم ؟!

علیرضا فندک گرفت زیر سیگارش ، کام عمیقی گرفت و در ریه هایش حبس

کرد:

-من تا یه جایشو تونستم درست کنم ، اما یک قسمتش رو فقط تو میتونی درست

کنی!

-چه قسمتی ؟

علیرضا به او نگاه کرد ، عمیق و معنادار ... دستش را در هوا تکان داد و هاله

ی دود را از کنار صورتش پس زد ... گفت:

-لیلی رو با تو دستگیر کردن ! اون شب آخر ... یادته ؟ !حالا این دستگیری شده

یک نقطه ی سیاه توی پرونده اش!

مکث کوتاهی کرد ، انگار در ذهنش به دنبال کلمات درست تر و جملات منطقی

تر میگشت . بعد همانطور که سیگار بین دو انگشتش دود میشد ، دستش را مقابل

صورت طاہر تکان داد:

-باید خودتو بندازی وسط ... اعتراف کنی که اون شب لیلی رو به زور با خودت

همراه داشتی ! یه جورایی ... گروگان گرفتیش ! منم تأیید میکنم !
 سکوت شد ... آنقدر سخت و سنگین که انگار هیچوقت قرار نبود بشکند.
 علیرضا نگاه دوخت به دیوار کثیف که از یادگاری های زندانی ها زخم و زیلی
 بود و سیگارش را دود کرد ... با دقت گوش سپرد به سکوت طاهر.
 همیشه همین بود ... در سکوت میشد حرف هایی را یافت که هرگز بر زبان نمی
 آمدند !

در سکوت طاهر درد احساس کرد ... زجر احساس کرد ... استیصال و ناتوانی
 احساس کرد ... پایانی برای همه چیز احساس کرد ! انگار گرگی زخمی افتاده
 بود ته چاه جسم طاهر ... پنجه میخراشید به دیواره های این چاه عمیق ، ناله
 میکرد ! گریه میکرد ! به روزهای خوش فکر میکرد ، هر چند دیگر هیچ امیدی
 به روزهای خوش نداشت !
 -به منم یه نخ سیگار بده !

طاهر گفت ... صدایش آرام بود ، اما نمیلرزید ! علیرضا فکر کرد اگر مرده ای
 را از گورش بیرون بکشند و او را وادار کنند حرف بزند ، احتمالا هیمنقدر آرام
 و بی روح حرف میزد ! پاکت سیگارش را به طرف طاهر گرفت ... طاهر با

انگشتان سرد اما بدون لرزشش یک نخ برداشت و گوشه ی لب هایش گذاشت.
 پرسید :

-چرا این کارو میکنی ؟

علیرضا بدون اینکه نگاهش کند پاسخش را داد :

-چون دوستش دارم !

شعله ی آبی فندک را زیر سیگار او گرفت ... طاهر پک زد :

-پس چرا کارشو به اینجا کشوندی ؟

علیرضا تکرار کرد :

-چون دوستش دارم!

طاهر لبخندی تلخ بر لب نشاند که در پس ریش انبوهش گم شد:

-منم دوستش دارم ! خیلی دوستش دارم!

-انتظار داری باهات ابراز همدردی کنم ؟

طاهر کام گرفت از سیگارش:

-نمیتونی ابراز همدردی کنی ، چون دردمون یکی نیست!

تکانی به تن دردمندش داد ، تکیه زد به تشک ابری چرک مرده اش و نگاهش را

به سقف دوخت . نفسش همراه با خس خسی دردناک از سینه اش خارج شد.

علیرضا معنای حرف او را درک نکرد ، بی حوصله پرسید:

-کمک میکنی یا نه ؟

طاهر گفت:

-به کدومشون ؟

یلی

ل من ؟ ... یا

یلی

ل تو ؟!

نگاه علیرضا ثابت ماند روی صورت او:

-مگه فرقی هم میکنه ؟

-خیلی زیاد ! مثل فرق بهشت و جهنم!

گوشه ی لب های علیرضا به نشانه ی پوزخندی پر تمسخر به سمت پایین کشیده

شد ، گفت:

-حالا کدومشون بهشته ؟ کدومشون جهنم ؟!

-خودت چی حدس میزنی ؟

علیرضا دستش را کشید روی سیبک گلویش ، خیلی جدی پاسخ داد:
 -جهنم معمولا پر از دخترای خوشگله ! من ترجیحش میدم!
 طاهر خندید ... تلخ و بی تفسیر ! خاکه ی سیگارش را تکاند روی زمین و گفت:
 -میدونی چطور عاشقش شدم ؟
 علیرضا دومین سیگارش را هم روشن کرد:
 -نمیدونم!
 -دلت میخواد برات تعریف کنم ؟
 علیرضا با مکثی طولانی پاسخش را داد:
 -آره ... البته!
 همه ی آدم ها وقتی به ته خط میرسیدند ، احتیاج به دو گوش شنوا داشتند ! هر
 جایی که احساس میکردند زندگی یشان تمام شده است ... همه ی آدم ها میدانستند
 زندگی چیزی فراتر از نفس هایی بود که از سینه برمیخاست.
 -از اولش همینطوری نبودم ... خیلی تفاوت داشتم با الانم ! اون بود که تونست
 منو عوض کنه!
 نگاهی انداخت به علیرضا ، ادامه داد:
 -خب ... تو که میدونی ! اون متخصص این کاره ... ! اینکه دیگرانو وادار کنه
 اون چیزی باشن که خودش میخواد!
 علیرضا کوتاه خندید:
 -میدونم ! میشناسمش ! انگار لیلی بهشتی تو با لیلی جهنمی من یه شباهتایی هم
 دارن!
 پک زد به سیگارش و سرش را کمی بالاتر گرفت ... دو فواره دود از بینی اش
 بیرون زد و توی صورتش پخش شد:
 -اولین بار کی دیدیش ؟

دنیا لرزید مقابل چشم‌های طاهر ... پلک‌هایش را آهسته و تسلیم وار روی هم نهاد ... و بعد آخرین قطره اشک همه‌ی عمرش از گوشه‌ی چشم‌هایش شره کرد.

-اولین بار ... توی کافه ... دیدمش. ...

مثل هر روز دیگر مقابل آینه ایستاد ، آخرین دکمه‌ی پیراهن خاکستری‌اش را با حوصله بست و بعد کراوات را به گردنش انداخت .
از طبقه‌ی پایین صدای حرف و گفتگو می‌آمد ... نمی‌فهمید چه کسی به منزلشان آمده ، اما صدای عارف واضح بود . گره کراوات را بالا کشید و محکم کرد و بعد شیشه‌ی ادکلن را برداشت .

سرش به طرز وحشتناکی درد میکرد . بوی تند ادکلن که پیچید زیر بینی‌اش ، دردش بیشتر شد . شیشه‌ی مشکی را با حرص روی میز کوبید و چشم‌هایش را محکم بست . درد مثل سیم‌های خاردار دور جمجمه‌اش پیچیده بود و داشت او را

زجر میداد ... دوست داشت میتواندست این سیم‌های نامرئی را تکه پاره کند و خودش را نجات بدهد .

چند نفس عمیق کشید ، از آینه رو برگرداند و کتش را پوشید . سپس پالتواش را از داخل کمد برداشت و روی دستش انداخت و به طبقه‌ی پایین رفت .
در طبقه‌ی پایین پدر و مادرش به همراه عارف و نگین نشسته بودند دور هم و چای می‌خوردند . علیرضا با صدای بلند و نسبتاً عبوسی سلام کرد ... دیگران پاسخش را دادند و عارف همانطور که نشسته بود دستش را برای او دراز کرد .
علیرضا بی‌حوصله با او دست داد و بعد روی یکی از صندلی‌ها نشست .
عارف نگاه کرد به ساعت مچی‌اش ، طعنه زد:

-ساعت خواب ، آقای داماد ! همیشه تا این موقع می‌خوابی ؟!
علیرضا جوابش را نداد ، چون اصلاً صدایش را نشنیده بود ... نگاهش بی هدف
روی میز و بین فنجانهای چای و قوری کریستال می‌چرخید و ذهنش در هپروت
بود.

گلاب با دلخوری نگاهی به او انداخت و گفت:
-همین الانشم چون می‌خواه بره بیرون ، اومده پایین ! واگر نه...
پی حرفش را نگرفت و سرش را به نشانه ی تأسف تکان داد ... معلوم نبود برای
خودش متأسف است یا برای علیرضا.
علیرضا چند بار پشت سر هم پلک زد ... انگار از هپروت آمده بود بیرون . بی
حواس گفت:
-آره آره ! باید برم بیرون ... یه قرار مهم دارم!
نگین پرسید:
-با ریحانه جون ؟

علیرضا خودش را به نشنیدن زد . گلاب با دلوپسی گفت:
-کجا می‌خواهی بری با شکم خالی ؟ اول صبحانه بخور...
علیرضا تند دوید وسط حرفش:
-نمیتونم ، وقتش رو ندارم.
ولی بعد تسلیم سوزش بی امان معده اش شد و با لحن آرام تری ادامه داد:
-ولی چای می‌خورم!
گلاب سری به نشانه ی تأیید تکان داد ... خوب میدانست که در آن وضعیت ،
حتی همان فنجان چای غنیمت بود . تنش را کشید تا لبه ی صندلی و خم شد و
قوری را از روی شعله ی کم جان شمع برداشت ... همچنان که داشت فنجان را
از چای پر میکرد ، شروع کرد به حرف زدن:

-نگین جون و عارف اومدن منو بفرن خیاط خونه . امروز وقت آخرین پروومه!
 شایدم همین امروز لباسو تحویل بدن!
 فنجان چای را با احتیاط از روی میز برداشت و گرفت به طرف علیرضا.
 علیرضا گفت:
 -مبارکه!

و فنجان را از او گرفت . گلاب لبخند لرزانی بر لب نشاند . در چشم هایش رد
 کمرنگی از التماس و استیصال نشسته بود . با همه ی وجود تلاش میکرد پسر
 غمگین و کم حرفش را به مکالمه ای وادار کند . باز گفت:
 -من و خواهرات ، هر سه مون لباس سبز سفارش دادیم ! یه سبز خیلی تیره...
 چی میگن بهش ؟!
 نگین به تند ی یاد آور شد:
 -یشمی ، مامان جون!

-آره مامان ... یشمی ! میگن حالا مد شده مادر و خواهرای داماد رنگ هم لباس
 بپوشن!

علیرضا بی حوصله سری تکان داد و بعد جرعه ای از چایش را نوشید ... داغ
 بود ، اما اهمیتی نداد . گلاب دست بر نمیداشت:
 -بعد از ظهرم اگه وقت کنی بری با نامزدت آینه و شمعدون بخری ، خیلی خوب
 میشه . دیگه وقتی نمونده مامان جان ... ده روز دیگه مجلس‌تونه!
 سکوت علیرضا طولانی شد ... گلاب نگاهی دلواپس با شوهرش رد و بدل کرد ،
 پرسید:

-چی میگی علیرضا ؟ وقتت خالیه ؟!
 -من سلیقه ی شما و ریحانه رو چشم بسته قبول دارم . خودتون یه کاریش بکنید!
 نفس بند آمد زیر جناق سینه ی گلاب ... بغض ته نگاهش پر رنگ تر شد.

عارف نگاه معناداری به رضا انداخت که در تلاش بود چهره اش را در پس روزنامه‌ی اطلاعات پنهان کند ... و نگین پوزخند طعنه‌واری زد.

-تو سرت شلوغه ... زنت درک میکنه! هیچوقت غر نمیزنه که چرا علیرضا نیست و چرا دوره! زنت خیلی ماهه! خیلی فهمیده است! زندگیتو درست میکنه ... من میفهمم! تو پسر خوبی نبودی هیچوقت ... همیشه دردرس داشتی با خودت ... آشوب بودی! قرار نداشتی! اما تو هم بالاخره نیاز داری یکی باشه آرومت کنه! ریحانه میتونه ... چون یک فرشته است! همه‌ی عشق و عاشقی‌ها بالاخره باید از یه جایی شروع بشن دیگه! از کجا میدونی؟ شاید عشق و عاشقی تو و زنت هم زیر سقف خونه تون شروع شد! یهو چشم باز کردی ... دیدی ریحانه شده جونت و عمرت ...! میشنوی چی میگم مامان؟! آره؟! متوجه منظورم هستی؟ ... چرا هیچی نمیگی؟ چرا میخوای منو بکشی؟ چرا حرف نمیزنی؟! نفسش تحلیل رفت ... صورتش حالتی گرفته بود، انگار که میخواست بزند زیر گریه. نگین به حالتی دلسوزانه دستش را دور شانه‌های مادر شوهرش حلقه کرد

علیرضا نفس تندی کشید ... کلافه شده بود از اینهمه سوداهای بی سر و ته مادرش ... خواست چیزی بگوید که ناگهان سر جا خشکش زد.

دستش داشت میلرزید ...! دستی که فنجان چای را نگه داشته بود ... آنچنان میلرزید که چای در حال لب پر شدن بود.

متحیر نگاه کرد به این شورش عجیبی که بدنش بر ضد خود او راه انداخته بود ... این لرزش دست که نشانی بود بر همه‌ی احساسات ضد و نقیض درونش ... و سوزش عصبی معده اش ... و آن سیم خاردارهای نامرئی که دور سرش پیچیده بودند! اینها برای مردی با اعصاب فولادینی که او داشت، عجیب بود! چه بر سرش آمده بود که نمیتوانست خودش را کنترل کند؟ چرا نمیتوانست جلوی شورش بدنش را بگیرد؟

حالش افتضاح بود . صدای پمپاژ خون را در گوش هایش میشنید ... و به یکباره چنان شقیقه هایش تیر کشید که دیگر نتوانست تاب بیاورد .
فنجان چای از بین انگشتانش رها شد ... کف دست هایش بی اختیار فرود آمد روی دو طرف سرش گلاب جیغ بلندی زد و عارف و رضا به سرعت خود را به او رساندند .

عارف دستش را گذاشته بود بین دو کتف او ... می‌گفت:
-چه مرگت شد پسر ؟ خوبی ؟ منو ببین!
علیرضا نفس عمیقی کشید و دستش را در هوا تکان داد ... با همه ی وجود تلاش میکرد خود را مهار کند . گفت:
-خوبم ! خوبم !

صدایش آنقدر ضعیف بود که تقریبا به گوش هیچ کسی نرسید . گلاب به گریه افتاده بود ، گفت:
-همش سیگار میکشی ! غذا نمیخوری ! فقط حرص میخوری ! همه اش حرص!
خب معلومه که بالاخره از پا می افتی ! آخه چیف تو نیست ؟!

نگین گفت:

-بگیم ریحانه جون بیان ویزیتشون کنن!
طاقت علیرضا تمام شد ، با چشم هایی بسته تقریبا داد زد:
-دارم میگم خوبم!

همه سکوت کردند ... حتی دست عارف بین کتف هایش بی حرکت ماند .
علیرضا چند نفس عمیق کشید ، با خودش گفت : الان آروم میشم ! باید آروم بشم!
و بعد طی تصمیمی ناگهانی دست عارف را پس زد و از جا برخاست . گلاب بغض آلود نالید:

-الهی پیش مرگت بشم مامان!

علیرضا حتی نگاهش نکرد . خم شد و پالتواش را برداشت و به سمت در به راه افتاد . عارف صدایش را بالا برد:
 -امروز بمون خونه استراحت کن!
 علیرضا جوابش را نداد ... عارف حرصی تر از قبل ، داد کشید:
 -با تو ام ... های!
 اما رضا گفت:
 -بذار به کارش برسه!
 و بعد ... تق ! صدای بهم کوبیده شدن در خروجی آمد ... و بعد فقط صدای گریه ی کم جان گلاب بود که در سکوت منزل پر پر میزد.

نشسته بود پشت میز اتاق بازجویی و به در و دیوار نگاه میکرد . هوای داخل اتاق گرفته بود و چراغ آویزان از سقف کوتاه ، نور زرد بدرنگی به روی همه چیز می پاشید.
 از پشت در بسته صدای گفتگوهای نامفهوم و رفت و آمدهای بی پایان می آمد.
 اما آنجا ، در سکوت سنگین اتاق ، تنها صدایی که در گوش هایش پیچیده بود صدای چیلک چیلک بهم خوردن دندان هایش بود.
 به حد بی نهایتی احساس سرما میکرد . اتاق سرد بود ، اما آن سرمای منجمد کننده از درون روحش برمیخاست ... از اعماق وجودش!
 پنجه های منجمدش را درهم قفل کرد و جلوی دهانش گرفت . زانوهای لاغرش به حالتی عصبی و هیستریک وار مدام بالا می پریدند ... تلاش کرد مهارشان کند ، اما موفق نشد.
 صدای گفتگویی را شنید که خیلی واضح تر از هر صدای دیگری ، پشت در بسته توقف کرد . نگاه هراسان لیلی به در بسته کوبیده شد ... قلبش گاپ گاپ تپیدن

گرفت . صدای علیرضا را تشخیص داد که انگار داشت به شخصی میگفت:

-بهرحال ما همکارییم با هم ... یه جوری از خجالتتون در میام ... ! بفرمایید خواهش میکنم!

دستگیره ی در چرخید ، در با صدای قیژ آهسته ای باز شد ... و قامت بلند و فربه ی مردی با یونیفرم نظامی میان چارچوب نقش بست.

زانوهای لیلی با شدت بیشتری به هوا پریدند ... به سرعت کف دست هایش را روی پاهایش گذاشت و نفشش را در سینه حبس کرد.

مرد سری نیمه طاس و سیلی پر پشت داشت و با چشم های ریز و نافذش زل زده بود به او ... انگار که داشت یک نمونه ی خاص موش آزمایشگاهی را با دقت رصد میکرد ... ! بعد با قدم هایی محکم و شق و رق وارد اتاق شد ... پشت سرش علیرضا توی اتاق آمد . لیلی لب هایش را روی هم فشرد و گره ناشیانه ی روسری اش را بیخودی کشید ... با همه ی وجود تلاش میکرد تحت تأثیر آن حالت تشنج آمیزی که احاطه اش کرده بود ، شروع به جیغ زدن نکند.

مرد جلو آمد ... لیلی خود را عقب کشید . مرد روی صندلی آن طرف میز نشست و پرونده ای را مقابل خود گذاشت . گفت:

-اسم؟!

نگاه لیلی بالا پرید ... مرد سرش را انداخته بود پایین و با خودکار توی دستش بازی میکرد . علیرضا پشت صندلی او ایستاده بود ، صاف و محکم ، به او نگاه میکرد.

-نشیندم جوابتو!

صدای بلند مرد ، لیلی را تکان داد ... به تند ی گفت:

-لیلی کامیاب!

-چند سالتنه ؟

لیلی سعی میکرد به علیرضا نگاه نکند.

-بیست و دو سال.

-اسم سازمانیت چیه ؟

لیلی از پاسخ دادن باز ماند ، نگاه گیج و ویجی به علیرضا انداخت . علیرضا

نفسش را محکم فوت کرد و سعی کرد به مرد یادآوری کند:

-من قبلاً خدمتتون عرض کرده بودم جناب سرهنگ که...

دست مرد در هوا ثابت ماند ... علیرضا سکوت کرد . گفت:

-بذار خودش بگه!

و بعد دوباره از لیلی پرسید:

-اسم سازمانی ؟

لیلی با صدای ضعیفی جوابش را داد:

-من اسم دیگه ای ندارم!

مرد هووم کشید و بعد لای پوشه را گشود و به تندى چیزی را درون آن

یادداشت کرد . در انتها خط بلندی مقابل یکی از سوال ها کشید و باز پرسید:

-خانواده ات میدونن که داری چه کارایی میکنی ؟

لیلی بی فکر جواب داد:

-من خانواده ای ندارم!

-هووم ! پس قبول داری که یه کارایی میکنی!

لیلی بغض کرد:

-نه به خدا!

-پدر و مادرت کجان ؟

-هر دوشون فوت کردن.

مرد گفت:

-من نمیدونم سازمان شما بی پدر و مادرا رو از کدوم جهنم دره ای پیدا میکنه ؟
از هر کدومتون که پرسیدم ، همین جوابو دادین!
طعنه وار خندید و نگاه کوتاهی به علیرضا انداخت ... معلوم نبود چرا فکر
میکرد علیرضا با این خوشمزگی او شریک میشود و میخندد ... ولی بهرحال
علیرضا نخندید . مرد با سرفه ای کوتاه خنده اش را جمع کرد و بعد باز مشغول
یادداشت چیزی در پرونده ی زیر دستش شد ... همه ی کلمات را خیلی با دقت
مینوشت ... و بعد سوال و جواب هایی را آغاز کرد که به نظر هیچوقت قرار
نبود تمام شود.

-با اعضای سازمان کجا آشنا شدی ؟
-توی کافه شکوفه.
-باهاشون در مورد چی حرف میزدی ؟
-مسایل روزمره و عادی!
-سیاست هم حالا شده جزو مسایل روزمره ی مردم!
-نه ، من چیزی ازش نمیفهمم.
-اونجا چیکار میکردی ؟
-کار میکردم!
-اونا چیکار میکردن ؟
-قهوه میخوردن و حرف میزدن.
-چه حرفی ؟
-نمیدونم ، بلند حرف نمیزدن.
-هیچوقت ؟
-نه!
-هیچوقت ؟

... -

-هیچوقت؟! -

-گاهی ... شاید!

-مثلا چی میگفتن؟ -

-در مورد شاه حرف میزدن.

-خب؟ -

-نمیدونم ... درباره ی همین چیزا! امریکایی ها! جشنای شاهنشاهی! شما!

-خب؟! -

-یادم نیست!

-کی در مورد جشن شاهنشاهی حرف میزد؟ -

-کسری.

-طاهر چی میگفت؟ -

-چیزی نمیگفت.

-مطمئنی؟ -

-هیچوقت به من چیزی نمیگفت!

-پس کلا چیزی میگفت!

-سکوت...!

-چند نفرشون به کافه رفت و آمد داشتن؟ -

-من فقط کسری و طاهرو میشناختم.

-باهاشون دوست بودی؟ -

-بله!

-با هر دوشون؟ -

-بله!

-خونه شون هم میرفتی ؟
-بله ؟!

باز هم سکوت... !
-کی بهت پیشنهاد داد که برای جاسوسی به مأمور ما نزدیک بشی ؟
-کسری .
-طاهر نبود ؟
-نه .
-طاهر چی بود نظرش ؟
-نمیدونم . بهش نگفتم .
-چرا نگفتی ؟
-نمیخواستم بدونم که...
-هووم ؟!
- ...

-کسری نگفت مأمور ما رو از کجا شناخته ؟
-میگفت که اونا ... یعنی سازمان ... ! آدمای خودشونو دارن .
-اشاره ای به هویت این آدمها نکرد ؟
-نه !
-و دیگه ؟
-هیچی !
-دیگه بهت چی گفت ؟
-بهم گفت یک لیستی هست از اسامی آدمایی که برای شما کار میکنن ... و ازم
خواست که اون لیستو براش گیر بیارم !

-دیگه ؟

-بهم جزوه داد.

-دیگه ؟

-آپارتمان علیرضا رو نشونم داد.

باز هم سکوت.

-تو قبول کردی ؟

-نه !

-چرا ؟!

- ...

-چرا ؟!

-همش میترسیدم که یه چیزی بشه ، علیرضا بفهمه ... ! بعدم ... یه جورایی خیانت بود!

-به کی خیانت بود ؟!

-خیانت بود دیگه!

-قبلا گفتم که مأمور ما رو تهدید به ترور کردن.

-من گفتم ؟!

-گفتم که کسری و طاهر نقشه کشیدن که مأمور ما رو بکشن!

-نه به خدا ! طاهر ... روحشم خبر نداشت ! کسری میگفت!

-هر کلمه ی دروغی که از زبونت بیرون بیاد ، توی این پرونده ی کثافت ثبت میشه ! پس...

-دروغم چیه ؟ به خدا ... گفتم اصلا طاهر نمیدونست که کسری به من پیشنهاد جاسوسی داده!

-مگه طاهر نمیدونست که هوشمند مأمور ماست ؟
 -میدونست!
 -خب ؟!
 -ولی فقط میگفت باید ازش دوری کرد!
 -تو که به گفته ی خودت ، عضو سازمان نیستی ! پس چرا باید دوری میکردی
 ازش ؟
 -چون...
 -سکوت نکن ! ادامه بده!
 -دلایل شخصی بود!
 -دلایل شخصی ! که اینطور ... ! خب ... بگو طاهر تو رو کجا دید و گروگان
 گرفت ؟
 سکوت ! مرد باز تکرار کرد:
 -طاهر تو رو کجا دید و گروگان گرفت ؟
 باز هم سکوت ! مرد کمی روی میز خم شد و نگاه کرد به چشم های مات لیلی.
 پرسید:
 -مشکل شنوایی داری دختر جون ؟!
 علیرضا پرید وسط حرف:

-من عرض کرده بودم قبلا ... طاهر تابش توی اعترافاش عنوان کرده بعد از
 دستگیری اعضای کافه ، ترسیده و لیلی رو جلوی در آپارتمانش گیر انداخته تا
 منو تحت فشار بذاره ... ! قبلا همه ی اینا رو گفته بودم خدمتتون!
 لیلی مبهوتانه لب زد:
 -ولی طاهر که...

علیرضا نگاه تند و تیز و پر تهدیدش را پرتاپ کرد توی صورت او ... نفس زیر

جناق سینه ی لیلی بند آمد ، واژه ها در گلویش شکست . ذهنش ناگهان خالی شد ... طاهر اعتراف کرده بود که او را به گروگان گرفته ؟ نمیفهمید ! دیگر هیچ چیزی نمیفهمید!

مرد پرسید:

-قبول داری این ادعا رو ؟

لیلی نتوانست چیزی بگوید ... پلک هایش میسوخت . انگار که کسی خرده شیشه ریخته بود در چشم هایش ... و نفس هایش بوی خون میداد . مرد نفس عمیقی کشید ، و بعد باز شروع کرد به یادداشت مطلبی در پرونده:

"متهمه پاسخ دقیقی به این سوال نداد . ولی با استناد به اعتراف نامه ی طاهر تابش که با صراحت موضوع گروگانگیری را مطرح کرده ، صحت آن از طرف اینجانب تأیید میشود" !

سرانجام زیر نوشته هایش را امضا کرد و پرونده را بست . گفت:

-کار من تموم شد!

خودکار را روی پوشه رها کرد ، صندلی را عقب کشید و از جا برخاست . نگاه معنا داری میان دو مرد رد و بدل شد.

-بده کاغذو امضا کنه!

علیرضا سری تکان داد . مرد با مکشی طولانی نگاهش را از او گرفت و بعد رفت به سمت در . لیلی با چشم هایی ناباور رفتن او را قدم به قدم دنبال کرد... در پشت سر مرد بسته شد ، و علیرضا نفس عمیقی کشید.

لیلی گفت:

-علی ... رضا!

چند بار پلک زد ... اشک های داغش روی گونه های بی رنگش فرو چکیدند. علیرضا گفت:

-جانم؟!

صدایش میلرزید . با دو قدم بلند خود را به لیلی رساند و مقابل پاهای او زانو زد ... فقط یک لحظه طول کشید ، و بعد لیلی دست‌های سردش را یافت میان دست‌های داغ علیرضا و بوسه‌های بی‌پایانی که روی انگشتانش مهر می‌خوردند .

-عزیزم ... ! عزیز دلم!

لیلی به هق هقه افتاده بود ... علیرضا کف دستش را گذاشت روی صورت خیس او ، با لحن پدری که انگار می‌خواست فرزند خردسالش را آرام کند گفت:
-همه چی درست میشه ! خب ؟ من درستش میکنم ! نمیذارم اینجا بمونی !
لیلی گفت:

-علیرضا ... طاهر...

علیرضا ناگهان دست‌های او را رها کرد و از جا برخاست ... به سرعت پرونده را روی میز ، به طرف لیلی کشید و لای آن را گشود .
-فقط زیر این کاغذو امضا کن ، بعد...
-طاهر منو گروگان نگرفته بود ! من...
-چه اهمیتی داره ؟ اون خودش گفته که گروگان گرفته!

-دروغ گفته ! من میدونم ! اون...

-امضا کن لیلی ! این پرونده ی لامصب رو امضا کن !
-من باهاش رفتم ! من زنگ زدم بهش ! من !
-لیلی!

-علیرضا تو رو خدا ! تو رو خدا ! تو رو خدا!

علیرضا با خشم خودکار را روی پرونده کوبید . هق هقه ی لیلی عمق گرفت...
کف دست‌هایش را حائل صورتش کرد و زار زد . صدای خسته و درمانده ی
علیرضا را شنید:

-للی خواهش میکنم!

اما واکنشی نشان نداد . گریه کرد ... از ته قلبش گریه کرد ... خدا را عاصی و درمانده صدا کرد ... و بعد ناگهان سردی فلزی را روی شقیقه اش احساس کرد. دست هایش را از روی صورتش برداشت ... سر جا ماتش برد ! انگار کسی سیلی زده بود توی صورتش ... برق از چشم هایش پرید ... علیرضا اسلحه اش را روی شقیقه ی او گذاشته بود!

-امضا کن للی!

صدایش میلرزید ... از خشم ، یا بغض ، یا جنون ... دست هایش مرتعش بودند ... و در چشم هایش برق عجیبی روشن شده بود.

-اگه اون کاغذو امضا نکنی ... اگه امضا نکنی ... اون وقت اینجا می مونی ! و من ... دیگه نمیتونم به هیچ طریقی ... من نمیتونم نجات بدم ! اگه امضا نکنی... پس...

مکشی طولانی کرد ... للی نگاهش میکرد ، با چشم هایی که در آن انگار خون لخته بسته بود ... و تند نفس میکشید . علیرضا یک بار چشم هایش را محکم بست و دوباره باز کرد ... و بعد ادامه داد:

-میکشمت ... ! به خدا ... به جون خودت قسم ... پای همه چیزشم هستم ! اگه قرار باشه توی عشق و عاشقی احمقانه ات تا اینجا پیش بری که... للی گفت:

-طاهر منو گروگان نگرفته بود!

هنوز ناباور بود ... حس میکرد دارد خواب میبیند . علیرضا گفت:

-امضا کن!

-من خودم بهش زنگ زدم و...

-للی!

اینبار علیرضا با همه ی قدرت عربده زد ... لیلی چشم هایش را بست و نفسش را حبس کرد در سینه اش . در نوعی بی وزنی خاص و رعب آور غوطه میخورد ... حس میکرد روحش از بدنش خارج شده ... جایی دورتر ایستاده و دارد این نبرد را تماشا میکند . باید میمرد ؟ یا کاغذ را امضا میکرد ؟ ... و بعد ثانیه های معکوس شروع شد!

-ده ثانیه فرصت داری لیلی ... فقط ده ثانیه ! از حالا ... ده!

لیلی هنوز با چشم های بسته به صدای او گوش میکرد.
-نه!

نفسش را به نرمی از سینه اش خارج کرد ... چشم هایش را گشود.
-هشت ! هفت!

عجیب بود ... واقعا عجیب بود ! اما برای اولین بار برق اشک کمرنگی را در سیاهی چشم های علیرضا دید.
-شش ! پنج!

از او رو برگرداند ... قلبش او را منع کرد ، اما دستش خودکار را برداشت.
-چهار!

انگشتان سردش خودکار را میان خود به بازی گرفتند.
-سه ! دو!

روحش هنوز جایی دورتر ایستاده بود و او را نگاه میکرد.
-یک!

کاغذ را امضا کرد ... روحش به او نیشخندی زد ... همانجا ... و برای ابد او را ترک کرد. ...

بیست و پنجم اسفند ماه ، شب ازدواجش بود.

آن شب هوا سرد بود ، اما برف نمیبارید . روی سر شهر انگار که در پوشی
مسی رنگ گذاشته بودند ... آسمان بغض داشت ، و فقط خدا میدانست قرار است
کی بغضش را رها کند.

علیرضا خاطرات محو و ماتی از آن شب به یاد می آورد . همه چیز در نظرش
عجیب و غریب بود . با اینکه ظاهراً روال عادی همه ی عروسی ها طی میشد
... اما عجیب و غریب بود ! انگار که افتاده بود داخل یک آکواریوم ... مکان و
زمان حجم سنگین و کسل آوری داشت.

فقط به یاد می آورد که زیاد سیگار کشید ... و زیاد نوشید ! خیلی بیشتر از حد
ظرفیتش !

و این را هم به یاد داشت که ریحانه زیبا شده بود ! زیبا و مقدس ... شبیه یکی از
همان فرشته های آسمانی که تصویرشان روی جلد دیوان های حافظ کشیده میشد.
ماکسی ساتن عروسی برازنده ی تنش بود و آن دستکش های بلند و مروارید نشان
و آن نیم تاج نقره ای رنگ نشسته روی موهای سیاهش ...

موهای سیاه ... علیرضا موهای سیاه را خیلی دوست داشت !
کنار آن موهای سیاه نشست ... با آن موهای سیاه رقصید ... روی آن موهای سیاه
را بوسید ...

همه بودند ... همه ی آدم هایی را که میشناخت ... و همه ی آنهایی را که
نمیشناخت ... با لباس های فاخر و پاپیون های مرتب و موهای شانه خورده و
عطرهای گرانبه ... و همه ی سالن پر از همین اراجیف شده بود !
همه شاد بودند ... میخندیدند ... و بعضی ها هم مست بودند ! اما آدم های نگران
هم وجود داشت.

مادرش نگران بود ... خواهرانش نگران بودند ... رضا نگران بود ... عارف
نگران بود ... و حتی آن مرد مزخرف ، دربندی هم نگران به نظر میرسید.

هر چه علیرضا بیشتر مینوشید ، دیگران نگران تر میشدند.
 هر چه علیرضا بیشتر خودش را در مستی غرق میکرد ، نفس دیگران در سینه
 هاشان حبس تر میشد.
 انگار که همه منتظر بودند طوفانی بیاید ... یا سیلی از راه برسد ... یا زمین
 بلرزد ... آن طور که قارون را در خود فرو بلعید ، آنها را هم فرو ببلعد.
 اما هیچ اتفاقی نیفتاد ... آن شب بالاخره تمام شد.
 عروس و داماد دوشادوش همدیگر وارد خانه ی جدیدی شدند که بوی خوشی شبیه
 به بوی یاس میداد ... و عروس با لباس ساتن سفیدش روی لبه ی تختخوابی
 نشست که از قبل با ذکر و دعا و قرآن متبرک شده بود.
 زن ها دور و برشان را گرفته بودند و هلهله میکشیدند . نجیبه دایره ی پوست
 بزی را در دست گرفته بود و با شور و هیجان مینواخت . زن ها هم صدا بیت
 میخواندند:
 مبارک باد ... مبارک باده امشب!

که شیرین در
 بر
 فرهاده امشب!
 ...میخواندند و هلهله میکشیدند...
 ستاره آسمان نقش زمین است
 خودم انگشتر و دلبر نگین است!
 ...میخواندند و هلهله میکشیدند...
 سر راحت نشینم گل بریزم
 اگر خنجر بیارد برنخیزم!
 ...میخواندند و هلهله میکشیدند...

ما هیچ ندیدیم و همه شهر بگفتند
افسانه ی مجنون به لیلی نرسیده!
...میخواندند و هلهله میکشیدند ... و بعد ... تق ! همه رفتند و در پشت سرشان
بسته شد.
علیرضا ماند و عروسی که در بستر زفاف معصومانه اش نشسته بود ... با سری
پایین افتاده ... و شانه هایی که زیر هجوم شرم دخترانگی میلرزید ... و موهایی
سیاه!
آخ که علیرضا چقدر موهای سیاه را دوست داشت!
میان قاب در ایستاد و با نگاهی شیفته و مبهوت آن زن با موهای سیاه را برانداز
کرد . همه چیز شبیه خواب و خیال بود ... شبیه یک رویای لطیف!
مردمک های چشم هایش لرزید... و نفسش لرزید ... و قلبش در سینه فرو ریخت
!ناباورانه لب زد:
-لیلی!

تأثیر لحن داغ و پر التماسش در فضا پیچید ... درست مثل عطری لطیف و سکر
آور . باز زمزمه کرد:
-لیلی من!
دخترک معصوم مقابل چشم هایش پاسخی نداد ... هنوز سرش پایین بود و موهای
سیاهش دلبری میکرد ... و حالا شانه های نیمه عریانش با شدت بیشتری میلرزید
.
علیرضا جلو رفت ... جلوتر ... و مقابل پاهای او زانو زد . دست هایش گره
خورد در دست های زن ... و بعد ... همه چیز ناگهان تمام شد!
در لحظه ای خواب و خیال رفت ... لیلی رفت ... و او ماند و چشم های خیس
ریحانه.

-من ... منظورم ... یعنی...
عاجزانه تلاش کرد ذهنش را از لجنزار مستی بیرون بکشد ، اما نشد ... و بعد ناگهان احساس تهوع شدیدی به او دست داد.
از مقابل پاهای ریحانه برخاست ، به سرعت خود را داخل سرویس اتاق خواب انداخت ... زانو زد روی سرامیک های خشک حمام و عق زد...
صدای گریه ی ریحانه را شنید و عق زد...
همه ی زندگی اش را ... همه ی بیچارگی و استیصالش را ... همه ی عشق کثیفی که در سینه داشت را عق زد. ...
ریحانه نشسته در بستر اشک ریخت ... و او تکیه زد به دیوار سرد و چشم هایش را بست. ...
آن شب هم تمام میشد ... حتی اگر هزار سال به درازا می انجامید ... بالاخره صبح میشد!

صدای موزیک شاد و پر هیجانی ، آرامش و سکوت کوچه را بر هم زده بود.
علیرضا لم داده بود روی صندلی راحت ماشین عارف ، با چشم هایی بسته و دست هایی درهم گره خورده ... زیر آفتاب تنبل زمستانی چرت میزد . هنوز نتوانسته بود کاملاً رخوت مستی را از سرش بیرون کند.
و عارف کنارش نشسته بود و سیگار دود میکرد ... از لای پنجره های نیمه باز صدای موزیک میریخت داخل و دود سیگار میرفت بیرون.
صدای عارف تکانش داد:
-بیداری ؟!

علیرضا به سختی چشم هایش را باز کرد و نگاه سست و تنبلی به او انداخت.
-هووم!

عارف لحظه ای شگفت زده نگاهش کرد و بعد پوزخندی بر لب نشاند . گفت:
 -هنوزم که توی هیپروتی پسر ! من چند تام ؟!
 دستش را به شوخی مقابل صورت علیرضا تکان داد ... علیرضا به حالتی عبوس
 دست او را پس زد و گفت:
 -تو نصف عددم نیستی!
 اما عارف کوتاه نیامد:
 -برام عجیبه چطور دیشب تا آخر دووم آوردی و روی مهمونات استفرغ نکردی
 !
 ساق دست چپش را روی فرمان گذاشت و کمی خم شد به سمت علیرضا و با
 لحنی پر شیطنت اضافه کرد:
 -ببینمت داداش کوچولو ... اصلا تونستی دیشب قلعه رو فتح کنی یا نه ؟!

ناگهان مثل تیری که از چله ی کمان رها شده باشد ، علیرضا از جا پرید و یقه ی
 پیراهن برادرش را گرفت . دست راستش که به نشانه ی تهدید مشت شد ، شلیک
 خنده ی بی خیال عارف به هوا برخاست . گفت:
 -وای ... داداش کوچولوی غیرتی ! من ازت معذرت میخوام ... لهم نکن!
 بعد با حالتی دوستانه و تسلیم وار دو دستش را بالا برد ... علیرضا با نفس عمیقی
 بوی دود سیگار او را در ریه هایش کشید و بعد یقه ی او را رها کرد . دردی
 نبض مانند و سمج در جمجمه ی سرش میجوشید ... با کلافگی چشم هایش را
 بست و غر زد:
 -اصلا یکی به من بگه ، چرا باید اینجا باشم ؟
 عارف جوابش را داد:
 -تا خاله خانجایی های فامیل ، داماد خوشبخت رو ببین!
 -من حالم خرابه!

عارف ته سیگارش را از لای پنجره پرت کرد بیرون:
 -تقصیر خودته! نباید زیاده روی میکردی!
 علیرضا نچی گفت. به نظر حتی یک کلمه از حرف های عارف را نمیفهمید.
 در ماشین را باز کرد و یک پایش را بیرون گذاشت که دست عارف نشست روی بازویش.
 -کجا میری علیرضا؟
 علیرضا بدون اینکه نگاهش کند، بازویش را از بین انگشتان او بیرون کشید:
 -میرم از کیوسک سر خیابون تلفن کنم!
 پیاده شد. عارف با کلافگی پرسید:
 -به کی؟!

علیرضا گفت:
 -عمه ام!
 و در ماشین را با همه ی قدرت بهم کوبید. صدای فحش آبدار عارف را شنید، اما اعتنا نکرد. یقه ی پالتو اش را تا پشت گوش هایش بالا کشید و راه افتاد به طرف نبش خیابان.
 زهر سرما نسبت به شب قبل شکسته بود. فقط چهار روز دیگر تا نوروز باقی مانده بود و هوا کم کم داشت عطر خاص فروردین را میگرفت.
 علیرضا همانطور که پا کشان میرفت به سمت نبش خیابان، سیگاری برای خودش روشن کرد و تلاش کرد به یاد بیاورد قرار بود به چه کسی تلفن کند؟!
 احتمالا مربوط به کارش بود... و مربوط به آن خبر خوش که آن روزها زیاد انتظارش را میکشید.
 به کیوسک تلفن که رسید، ته سیگارش را انداخت روی برف های شل و گل آلود و وارد اتاقک شد. هوای اتاقک انگار کمی سردتر از بیرون بود، چون هیچ

آفتابی به داخل آن نمیتابید . البته یک تکه آفتاب از کنار ساختمان مقابل پهن شده بود روی باغچه ی لخت و بدون گیاه نزدیک کیوسک ... گربه ی خاکستری و سفیدی نشسته بود زیر آفتاب و دست هایش را لیس میزد .
علیرضا دست هایش را گرفت جلوی دهانش و ها کرد ... و همانطور نگاه کرد به گربه .

و گربه نگاه کرد به او...

و او همچنان نگاه کرد به گربه ... و بعد یادش آمد!

-ها ! محسن !

بشکنی در هوا زد ، لبخندی دوستانه تحویل گربه داد و بعد چرخید به سمت تلفن . همانطور که داخل جیب هایش را به دنبال سکه میگشت ، سعی کرد شماره تماس محسن را به یاد بیاورد .

-سی و چهار ، هفتاد و دو ... نه ! چهل و چهار ، هفتاد و دو !

خوشبختانه حافظه ی عددی اش همیشه خوب کار میکرد ، حتی وقت نشگی .

بیشتر از دو دقیقه طول نکشید که بالاخره شماره را به خاطر آورد . گوشی را

برداشت و سکه را داخل دستگاه انداخت و اعداد را پشت سر هم وارد کرد .

تلفن یک بوق خورد ... دو بوق خورد ... و زنی جوان با صدایی جیغ جوابش را داد :

-الو ، بفرمایید !

علیرضا دستش را گذاشت روی گيجگاه دردناکش و نفس عمیقی کشید و گفت :

-سلام خانم ! احوال شما ؟ ! میتونم با محسن حرف بزنم ؟

زن گفت :

-محسن خونه نیست !

علیرضا پوفی کشید :

-گندت بززن!

-بله؟!

صدای جیغ جیغو ، علیرضا را حسابی تکان داد ... دستش را به حالتی تسلیم وار مقابل دستگاه تلفن گرفت ، انگار که تلفن چشم داشت و طلبکارانه او را میپایید.
-هیچی ! هیچی ! معذرت میخوام ! ممکنه ازتون خواهش کنم هر وقت که اومد ، بهش بگید با من تماس بگیره ؟

زن بی حوصله گفت:

-بگم به کی زنگ بزنه ؟

-الان شماره تماس میدم خدمتون!

البته که شماره ی تماس منزلش را خیلی خوب از حفظ بود ! وقتی که بالاخره شکست را پذیرفت و قبول کرد ازدواج کرده و از آن به بعد باید شب ها در خانه ی جدیدی بخوابد ، اولین کاری که انجام داد حفظ کردن شماره ی تلفن بود.
اعداد را پشت سر هم برای زن تکرار کرد ... زن گفت:
-پیغامتون رو می‌رسونم بهش!

و قطع کرد!

علیرضا دمق و بی حوصله از کیوسک تلفن خارج شد و راه رفته را برگشت . از همان دور دید که در خانه اش باز شد و چند زن پیچیده در پالتوهای تیره رنگ ، مثل یک هاله ی تیره در پیاده رو پخش و پلا شدند . همه ی آنها را میشناخت...
عالیه و عارفه ، نگین ، و رضوانه!

چهار زن مشغول بگو و بخند بودند و توجهی به او نداشتند . علیرضا فوری خود را کنار کشید و پشت تنه ی درختی پنهان شد تا مجبور نباشد با آنها رو در رو شود . حوصله ی هیچ کسی را نداشت ... واقعا نداشت ! مخصوصا خواهران و مادرش را!

خیلی طول نکشید که خواهرانش و نگین روی صندلی‌های ماشین عارف‌جا خوش کردند و رضوانه هم سوار ماشین نامزدش شد. ماشین‌ها از مقابل او رد شدند و رفتند و علیرضا نفس عمیقی کشید ... انگار که خطر بزرگی از بیخ گوشش رد شده بود! سپس پا تند کرد تا زودتر به خانه‌اش برسد.

خوشبختانه در کیوسک تلفن آنقدری زمان تلف کرده بود، که مراسم پاتختی پایان یافته بود. انگار همه‌ی زن‌ها رفته بودند پی کارشان ... برف‌های مقابل خانه و داخل حیاط پر از رد کفش‌های پاشنه بلند بود.

علیرضا خوشحال بود که توانسته قصر در برود و نگاه هیچکدام از آن زن‌ها را تحمل نکند ... هر چند میدانست این کارش احتمالا گلاب را عصبی کرده ... اما قعا

وا کی به عصبانیت گلاب اهمیت میداد؟!

در شیشه‌ای سالن را باز کرد و وارد خانه شد ... بلافاصله موجی از گرمای مطبوع شومینه به همراه عطرهای درهم و برهم زنانه به صورتش برخورد کرد. چشم‌هایش را بست و نفس عمیقی کشید و بعد ... سر جا خشکش زد! مادرش و وجیهه خانم، کنار همدیگر، روی مبل‌های پذیرایی نشسته بودند و چای مینوشیدند!

فکر میکرد آنها هم رفته‌اند ... لعنتی! دوست داشت با صدای بلند شروع کند به فحاشی کردن! ولی به جای آن لبخندی بر لب نشانده که در واقع یک فحش رکیک محسوب میشد! -سلام!

هر دو زن با خوشرویی جوابش را دادند. علیرضا دست کشید به گردنش و نگاه بالاتکلیفش را در سرتاسر سالن چرخاند. هنوز ظرف‌های بزرگ میوه و شیرینی

روی میزها بودند . نجیبه داشت در دور و اطراف می‌چرخید و ظرف ها را جمع و جور میکرد ... روی میز بزرگ ناهار خوری پر از جعبه های در باز و ظرف های نفیس بود . کسی انگار بمب ترکانده بود در خانه!

-ریحانه کجاست؟!

وجیبه دهان باز کرد چیزی بگوید ، اما قبل از او صدایی از پشت سر علیرضا جوابش را داد:

-اینجام ! سلام!

علیرضا به سرعت برگشت به طرف صدا ... ریحانه را دید که با پیراهن بلند و آستین پفی سرخی وسط قاب در اتاق خواب ایستاده بود . لبخند میزد به علیرضا ، هرچند لبخندش مرده بود ... و رنگ به رو نداشت ، هر چند آرایش داشت.

علیرضا پرسید:

-خوبی؟!

نگاه مضمونش روی صورت ریحانه چرخي زد ... چند قدمی به جلو رفت و بازوی چپ ریحانه را گرفت:

-پرسیدم خوب...

حرفش تمام نشده بود که ریحانه مثل برق گرفته ها قدمی به داخل اتاق جست و بازویش را از بین انگشتان او بیرون کشید ... علیرضا متحیر نگاهش کرد.

-خوبم ! معلومه که خوبم!

-بدت میاد بهت دست میزنم؟!

سوال بی مقدمه اش ، ریحانه را مبهوت کرد . علیرضا کاملاً جلو رفت و در اتاق را پشت سرش بست . ریحانه با مردمک های فراخ به او نگاه میکرد و از شدت بغض و هیجان تقریباً نفس نفس میزد.

-نمیخوام بهت دست بزنم ! فقط دارم میپرسم که بدت میاد...

ریحانه تند گفت:

-نه!

مکشی طولانی کرد ، آب دهانش را به سختی قورت داد و بعد با صدای ضعیفی اضافه کرد:

-لطفا برید بیرون ! پیش مادرامون صورت خوشی نداره که...

اینبار نوبت علیرضا بود که حرف او را قطع کند:

-برای من صورت خوش و ناخوش دیگران اصلا مهم نیست ، ریحانه ! اگه
قراره با هم زندگی کنیم ، بهتره همدیگه رو بشناسیم!

ریحانه گفت:

-ما قرار نیست با هم زندگی کنیم!

تنش میلرزید ... معلوم نبود از هیجان بود یا از ضعف ... اما نگاهش مصمم تر
از هر وقت دیگری به نظر میرسید . صاف زل زد در چشم های علیرضا و گفت
:

-فکر نکنید ازتون توجه گدایی میکنم ... هرگز ، حتی فکرش رو نکنید برام
مهمه که براتون مهم نیستم!

سکوت کرد ... آب دهانش را قورت داد و بعد روی لبه ی تختخواب نشست . هر
چه بیشتر میگذشت ، آثار درد و رنج بیشتر در صورتش هویدا میشد . برای
لحظاتی چشم هایش را بست و با کلافگی خواهشش را تکرار کرد:
-لطفا برید بیرون!

اما علیرضا از جایش جم نخورد و همچنان ب ر و بر نگاهش کرد.

-چته ؟!

ریحانه نگاهش کرد . علیرضا باز پرسید:

-درد داری ؟ حالت خوب نیست!

-من خیلی هم خوبم!

-صورتت عرق کرده! داری میلرزی! چی شده؟!

آنقدر از این آدم‌های زخمی و بد حال در زندان دیده بود که حالا با یک نگاه میتوانست بفهمد ریحانه دارد درد میکشد. جلو رفت و کنار او روی تخت‌خواب نشست ... کمی سر خم کرد تا بتواند صورت ریحانه را بهتر ببیند و با نرمشی که از خودش بعید میدانست، اسمش را صدا کرد:

-ریحانه؟!

آن وقت ریحانه پلک‌هایش را روی هم فشرد و گریه کرد ... گریه کرد و گریه کرد و گریه کرد ... آنقدر گریه کرد که تمام صورتش و حتی سینه ریز بسته شده به گردنش از اشک‌هایش خیس شد ... و بعد دست راستش رفت روی بازوی چپش ... لکنت وار گفت:

-دستم...

علیرضا با احتیاط بازوی او را لمس کرد ... پرسید:

-بریده؟!

ریحانه گفت:

-خودم بریدمش!

علیرضا جا خورد، دستش را از روی بازوی او برداشت و متحیر نگاهش کرد. ریحانه نفس عمیقی کشید و بعد چشم‌هایش را باز کرد ... غمی عمیق و مجهول، آمیخته به غروری زخمی و بی‌نفس ... در سیاهی چشم‌هایش سو سو میزد. گفت:

-باید یه جوری مادرامون رو قانع میکردم! واگر نه برای هر دومون بد میشد!

متوجهید؟!

کسی انگار سطل آب یخی روی سر علیرضا خالی کرد ... در ثانیه‌ای منجمد شد

!نمیفهمید چه بگوید یا چه واکنشی از خود نشان بدهد ... فقط با همه ی وجود دوست داشت از جلوی چشم های آن دختر محو شود!
ریحانه کف دستش را کشید روی صورتش و اشک هایش را پس زد ... گفت:
-حالا که دلتون میخواد همدیگه رو بشناسیم ، پس بهتره که بدونید من بر خلاف شما برام صورت خوش و ناخوش دیگران خیلی مهمه ! حاضرم بمیرم...

متوجهید چی میگم ؟ !حاضرم بمیرم ، اما کسی خارج از این اتاق پی به رازهای زندگیم نبره!

علیرضا با همه ی وجود تلاش کرد حرفی بزند:
-ریحانه ، من معذرت میخوام ! من اصلا نمیدونستم که برای بقیه مهمه من و تو ...

اما ریحانه دست سالمش را با قاطعیت به نشانه ی سکوت تکان داد و اضافه کرد :

-من از شما هیچی نمیخوام ! نه احترام ، نه عشق ... نمیخوام شوهرم باشید!
اصلا نمیخوام ! فقط میخوام جلوی بقیه حواستون به رابطه مون باشه!
علیرضا با مکثی طولانی جوابش را داد:
-خیالت راحت!

ریحانه نفس عمیقی کشید ... سپس از جا برخاست و به سمت سرویس بهداشتی رفت . گفت:

-حالا تشریف ببرید بیرون!

علیرضا صدای باز شدن شیر روشویی را شنید و نفس عمیقی کشید . احساس خلاء عجیبی میکرد ... انگار که معلق مانده باشد در زمین و آسمان ! ...
همانطور معلق باقی مانده بود در زندگی اش و بیخودی دست و پا میزد!
با تنبلی از جا برخاست و از اتاق بیرون رفت . دو زن را دید که هنوز نزدیک به

هم نشسته بودند و با علاقه به در اتاق نگاه میکردند . به نظر ، بر خلاف عقیده ی ریحانه ، از این خلوت زناشویی آنها خوششان آمده بود.
 گلاب لبخند زد به علیرضا و علیرضا هم پاسخش را با لبخند غمگینی داد . سپس جلو رفت و کمی دورتر از آنها ، روی یک صندلی نشست . صدای پچ پچ مادرش را شنید:

-خب ... وجیهه خانم ! انشا ... که عروسمون رو سفیدمون کرده!
 علیرضا در دلش به خود پوزخندی زد و بعد خم شد و از ظرف روی میز ، یک شیرینی برداشت . نشنید که وجیهه چه جوابی به گلاب داد ، چون همان وقت صدای زنگ تلفن بلند شد.
 تکانی به خود داد و بعد کل شیرینی را توی دهانش چپاند ... با همه ی وجود امیدوار بود که شخص پشت تلفن ، محسن باشد!
 گلاب و وجیهه از جا برخاستند و به سمت اتاق خواب آنها رفتند ... دست وجیهه ، با حالتی دوستانه پشت کمر گلاب بود . علیرضا از گوشه ی چشم نجیبه را دید که داشت دست هایش را با پیشبند تمیز میکرد و به سمت تلفن میرفت ... به تندی گفت:

-با من کار دارن!
 نجیبه سر جا ایستاد . گلاب برگشت و نگاه پر لبخندی به علیرضا انداخت ... و بعد هر دو زن وارد اتاق شدند.
 علیرضا نفس عمیقی کشید و از جا برخاست . تلفن هنوز هم داشت زنگ میزد... به سرعت پیش رفت و گوشی را برداشت ... به نجیبه که هنوز سر جایش ایستاده بود ، تذکر داد:

-برو پی کارت دیگه!
 و بعد گوشی را به گوشش چسباند:

-الو؟!

-سلام ! حالت چطوره ؟!

محسن بود ... خوشبختانه ! علیرضا روی صندلی نشست.

-اصلا خوب نیستم ! امروز قرار بود برای من خبر مهمی بیاری ... امیدوارم

جغد بد خبر نباشی!

محسن با حالتی شاد و آزاد خندید.

-نیستم ! نه ! اما شیرینیشو باید بدی!

-محسن ، بگو!

-امروز آزادش کردن ! خیالت راحت ! لیلی خانمت الان دیگه باید خونه اش

باشه!

پس از حدود دو ماه ، انگار بلاخره راه نفس علیرضا را آزاد کردند ... چشم

هایش را بست و نفس راحتی کشید و خودش را روی صندلی رها کرد ... لیلی

بلاخره آزاد شده بود ! آزاد شده بود ... ! و همان وقت صدای هلهله کشیدن

مادرش را شنید ... لابد آن دستمال معروف را دیده بود!

فصل نهم:

بغض داشتم ! بغض داشتم ! بغض داشتم ! به اندازه ی تمام سال های زندگی ام

درد داشتم ... به اندازه ی تمام دنیا دلشکسته بودم ! یک شب در تنهایی خودم

شکستم و مطمئن بودم که دیگر هرگز ... هرگز هرگز هرگز ... دوباره سر پا

نمیشوم.

شلوغی و سر و صدای سالن آرایشگاه حالم را بدتر میکرد . عرق روی پیشانی ام

را با ساق دستم پس زدم و باز با موچین افتادم به جان ابروی مشتری . سعی

میکردم همه ی تمرکز را بگذارم روی کارم ... اما مگر میشد؟!
 چطور توانست آن کار را با من بکند؟ چطور توانست من را تا این حد احمق
 جلوه دهد؟ آخر مگر میشد؟! آنهمه دروغ و دوندگی ... آن حالت تعجب زده در
 اولین دیدارمان!

لیلی! تو خودشی؟!
 او من را میشناخت؟ آخر از کدام جهنم دره ای؟! او فیلم مادر بزرگم را به حراج
 گذاشته بود؟ او بود که به حساب مادرم پول واریز میکرد؟ آخر چرا؟ چرا؟
 چرا؟
 میترسیدم از پاسخ این چرا. میترسیدم بیشتر از آن چیزی که بودم، ویران شوم.
 فقط شمه ای از زندگی پشت پرده برایم آشکار شده و من را ویران کرده بود.
 میترسیدم ... از ماندن زیر آوار حقیقت میترسیدم.
 کف دست هایم عرق کرده بود. با انزجار دستم را از روی صورت مشتری عقب
 کشیدم و چنگ زدم به شلوار جین زاپ دارم. زن برای لحظه ای چشم هایش را
 باز کرد و به روی من لبخندی زد. حوصله اش را نداشتم ... واقعا نداشتم! اما
 به اجبار پاسخ لبخندش را دادم. سپس به تندی دسته ی تیغ را برداشتم تا دور
 ابروهایش را قاب بگیرم ... اما نتوانستم. دست هایم میلرزید.
 به تندی از جا جستم ... زن متعجب نگاهم کرد. زیر لبی گفتم:
 -منو ببخشید!

و به سرعت از آنجا دور شدم. شنیدم که کیمیا صدایم کرد، اما جوابش را ندادم.
 خودم را حبس کردم توی سرویس بهداشتی. شیر روشویی را بار کردم و چند
 مشت آب یخ روی صورتم پاشیدم.
 چقدر حالم بد بود ... چقدر تنها بودم! به یکباره تنهای تنها شده بودم. خاله
 مهرانه ام مرده بود ... و بابک ...

لبم را با همه ی قدرت گاز گرفتم تا به گریه نیفتم . سر بلند کردم و داخل آینه ی تمیز نگاه کردم به تصویر رنگ پریده ی خودم .
بابک!

ذهنم بی وقفه بین همه ی آن چیزی که از حامد شنیده بودم ، می‌گشت . فیلم لیلی ، از همان اول متعلق به او بود ! این حقیقت داشت ؟ ! ولی چرا آن را حراج کرد ؟
میخواست به چه چیزی برسد ؟ فقط اینکه سر راه همدیگر قرار بگیریم ؟!
پیرس ازش ... تو رو از کی میشناسه ؟

اون فیلم لعنتی مال کی بود ؟ کی توی اون فیلم با مادر بزرگ تو بود ؟
پیرس توی همه ی این سالها کی خرج تو و اون ننه ی هر جاییتو میریخت به حسابتون ؟...

بابک ! بابک ! تو کی هستی ؟

عاشقم ؟ ... یا معشوقم ؟ ! تو کی هستی ؟ واقعا کی هستی ؟ یا شایدم هم...
-وای ! وای ! وای !

قلبم سوخت ... انگار شمعی گداخته بود که داشت ذره ذره وسط سینه ام آب میشد .
من میترسیدم از بر ملا شدن حقایق ! من می مردم ... حتی از تصور این فاجعه می مردم!

باز هم آب پاشیدم روی صورتم و بعد از دستشویی بیرون آمدم . خانم کریمی را دیدم که خودش شخصا سراغ مشتری من رفته بود تا کار نیمه تمام را تمام کند .
خیالم تا حدودی راحت شد . سست و بی حال راه افتادم به سمت پارتیشن چوبی ته سالن ، تنم را رها کردم روی مبل چرمی و چشم هایم را بستم .

احساس ابله بودن میکردم . در تمام این سالها کسی یا کسانی من را تحت نظر داشتند و خودم نمیدانستم . انگار که مترسک سر جالیز زندگی خودم بودم ! گیج!
منگ ! کور ! احمق ! ای احمق!

ولی باید دلیلی می بود برای همه ی اینها ! برای این حضور ... یا آن پول هایی که به حساب مادرم واریز میشد ... یا ... بدتر از همه ! آن فیلم ! اگر حامد حقیقت را میگفت ، پس آن فیلم چرا باید دست خانواده ی هوشمند می بود ؟ واقعا چرا ؟!

و بعد ذهن بیچاره ام شروع کرد به چیدن قطعات پازل کنار همدیگر . مادر بزرگم معشوقه ی علیرضا هوشمند بود ... مادرم ، دختر او ... و من ... من نوه اش بودم ! و برای همین سر راهشان قرار گرفتم ، چون باید علیرضا را قبل از مرگش میدیدم و بابک ... مردی که در ذهنم تبدیل شده بود به شاهزاده ی رویاهایم ...

باز بغض گرفتم.

شاید حامد دروغ گفته بود تا باز من را له کند ! شاید هم داشت حقیقت را میگفت . از کجا باید میفهمیدم ؟ حامد دیگر جواب تماس هایم را نمیداد ، خاله مهرانه مرده بود ، و بابک ...

-چطور تونستی این کارو با من بکنی ؟ ... چطور تونستی ؟...

لبم را با همه ی قدرت میان دندان هایم فشردم و چشم هایم را بستم ... من را ابله فرض کرده بود ! من را دست انداخته بود ... ! دیگر نتوانستم تحمل کنم . صورتم را میان دست هایم پنهان کردم و به تلخی گریستم.

نامرد ! نامرد ! نامرد!

مشغول بستن دکمه های مانتوام بودم . ساعت از هشت شب گذشته بود و من باز باید برمینگشتم به گور دخمه ام ... هر چند آن روزها همه ی تهران گور من بود! صدای غر و لندهای خانم کریمی را از آن طرف پارتیشن میشنیدم:

-بعد از پنج روز بی خبری ، افتخار داده امروز برگشته سر کارش ... اونم چه برگشتنی ! انگا اینجا شهر هرته ! هر کی بخواد هر کاری بکنه ... هر کی بخواد

هر وقت بیدار! منم لابد توی ذهنتون زنیکه ی احمق!
فرانک با صدای آهسته ای تأکید کرد:

-زنیکه ی

ج

ورا احمق!

نگاهش کردم ... او هم مثل من مانتو پوشیده و آماده ی برگشتن به خانه اش بود.
از داخل آینه نگاهش گیر کرد به چشم های سرخ من ... برس ریمل ابرویش را
کنار گیجگاهش تاب داد و گفت:
-روانیه!

از چشم هایش میخواندم که برایم ناراحت است . نفس داغم را با آه غمگینی از
سینه خارج کردم و بعد روسری ام را روی سرم کشیدم . میتوانستم صدای کیمیا
را بشنوم که سعی داشت خانم کریمی را متقاعد کند دست از سر من بردارد:
-خب خانم کریمی ... گفت بهتون که ! خاله اش فوت کرده ... جای مادرش بوده
!داغداره الان ! گناه داره!

اما خانم کریمی نمیخواست کوتاه بیاید.

-داغ داره که داره ! من دارم میگم منو چرا آدم حساب نکرده ؟ نخواسته بیدار
سالن ... چرا یه زنگ نزده از من اجازه نپرسیده ؟ !اینهمه کار ریخته بود روی
سرم ... پنجشنبه سه تا عروس داشتم ... دستمو گذاشت توی حنا!
بند کیفم را میان مشتم فشردم و نفس عمیقی کشیدم . نباید عصبانی میشدم ... نباید
!غروندهایش بلاخره یک جایی تمام میشد . من به این کار احتیاج داشتم!
-تازه ، بعد از پنج روزم که خانم تشریفشون رو آوردن ... جای جبران غیبتش
...راه به راه از زیر کارش در میره ! به خیالش من نمیفهمم ؟ !من پول یامفت
ندارم آخر ماه دست کسی بدم ... گفته باشم از الان!

اما دیگر طاقتم تمام شد . آنقدر از همه ی جوانب زندگی ام حس حقارت به من هجوم آورده بود که حس میکردم اگر جوابش را ندهم ، خفه میشوم .
به تندی بند کیفم را روی شانه ام انداختم و از پشت پارتیشن بیرون پریدم . گفتم:
- کی شما به من پول یا مفت دادین ، خانم کریمی ؟ چرا حرفی میزنید که خودتونم قبولش ندارید ؟!

صدایم از خشم و عصیان میلرزید . خانم کریمی چرخید به سمت من و متحیر نگاهم کرد ... انگار که فحش خیلی رکیکی شنیده بود ! شاید هم حق داشت ... داد کشیدن ، حرف زدن از دختر تو سری خور و خجالت زده ای مثل من بعید بود!
- به به ! به به ! خوشم باشه لیلی خانم ... زبونم در آوردی واسه من !
اشک در چشم هایم حلقه بست ... گفتم:
- بله خانم کریمی ! منم جای شما ، دو سال کامل یک شاگرد زبون بسته ی سر به راه زیر دستم بود ، هوا برم میداشت که لاله !
تقصیر خودم بود ... تقصیر خودم بود که همیشه اینقدر خجالتی و آرام بودم .
تقصیر خودم بود که حالا هر کسی به خودش اجازه میداد با کارهایش و رفتارهایش تحقیرم کند . خانم کریمی با زبان تند و تیزش ... و بابک با همه ی پنهان کاری هایی که داشت !
گرمای دست های فرانک را روی بازویم حس کردم ، اما بر نگشتم نگاهش کنم .
کیما دستپاچه وسط پرید و تلاش کرد میانه ی بحث را بگیرد:
- لیلی جان ، شما هیچی نگو ! خانم کریمی منظوری ندارن !
- چرا نباید هیچی بگم ؟ دو ساله دارم اینجا کار میکنم ... بی حرف و حدیث ! هر وقتی که خواستن ، اومدم ! هر کاری که در توانم بود ، انجام دادم ! هر چی بهم گفتن ، نشنیده گرفتم ! ولی آخه تا کی ؟ ! من از شما پول یا مفت نمیگیرم خانم

کریمی ! بابت هر اسکناسش جون میکنم!
فرانک با حرص بازویم را چلانند:
-لیلی ! دیوونه!

خانم کریمی دست هایش را در هوا تکان داد و حرص زده براق شد در صورت من:

-ناراحتی ، لیلی خانم ؟ بفرمایید ... راه بازه و جاده دراز ! برو یه جایی که بهتر از سالن من باشه کار گیر بیار!
کیمیا دهان باز کرد:
-خانم کریمی...

اما مهلت ندادم به خاطر من التماسی کند ... به تندی گفتم:
-حتما این کارو میکنم ! شبتون خوش!

خانم کریمی وا رفت ... شاید انتظارش را نداشت که تهدیدش را جدی بگیرم .
نفس تند و تیزی کشیدم و به سرعت راه افتادم به سمت در خروجی . مصمم بودم به هر قیمتی که شده خودم را از حقارت رها کنم . حقارت نادیده گرفته شدن... هیچ انگاشته شدن ... حقارت احمق بودن!

فرانک هنوز هم چسبیده بود به بازوی من ، همراهم کشیده شد . صدای خانم کریمی را شنیدم که پنهان از من ، به کیمیا گفت:
-برو جلوشو بگیر ، نذار بره!

نیشخندی زدم و قدم هایم را تندتر کردم . از سالن خارج شده بودم که کیمیا صدایم کرد:

-لیلی ! لیلی ... با تو ام!

سر جا ایستادم و بعد با مکثی طولانی به طرفش چرخیدم . نمیشد او را نادیده گرفت و جوابش را نداد ... او دوست من بود!

-کیمیا خواهش میکنم اصلاً نگو که...
کیمیا روسری به سر نداشت ... تا جایی که میتوانست پشت در خودش را پنهان کرده بود:

-کجا میخوای بری آخه؟ زده به سرت؟ تو که اینجوری نبودی!

فرانک از کنار دست کیمیا پرید توی کوچه، باز هم بازوی من را گرفت و من را کشید سمت در سالن. گفتم:

-من دیگه تحمل این شرایط رو ندارم! هر چی از دهنش در میاد، بهم میگه! فرانک مشت کم جانی به شانه‌ی من زد و با حرص گفت:

-میره پشت سرت، زیر آبت رو میزنه! دیگه هیچ سالی بهت کار نمیده! ولش کن زنیکه رو ... بذار ور ورشو بکنه! مگه به من و کیمی نمیگه؟! گفتم:

-میگه ... اما به من خیلی بدتر میگه! هر روز داره غر میزنه! خسته شدم از دستش!

کیمیا نفس خسته اش را فوت کرد بیرون، گفت:
-آره، اما ... دو ساله داری ازش حرف میشنوی! حالا دیگه ... لیلی ... ولش کن! به قول فری، بذار حرفشو بزنه!

درون قلبم حس میکردم دارم کم کم تسلیم حرف هایشان میشوم. اما غرورم ناگهان جلوی من قد علم کرد ... نگاهم باز تند شد. گفتم:

-آره، اما دیگه نمیتونم! وقتشه بفهمه صبر منم حدی داره!
سرم را از لای در سالن بردم داخل و با صدای بلندتری، آنچنان که مطمئن بودم به گوش خانم کریمی میرسد، تکرار کردم:

-همه باید بفهمن صبر منم حدی داره!
و بعد با یک خداحافظی سرسری از کیمیا و فرانک جدا شدم و به سمت ایستگاه

مترو رفتم.

چه میشود که یک روز ، رازی مگو فاش میشود و بعد همراه با خود همه ی گذشته ها را روشن میکند ؟

انگار که سالها در اتاق تاریکی به سر میبرد ... کورمال کورمال دور خودم می چرخیدم ، به در و دیوار میخوردم ... و بعد دستی از غیب پیدا شد و چراغ را روشن کرد ! و من همه چیز را دیدم ... واضح و آشکار !
عجیب بود که حالا حتی بی اهمیت ترین و گنگ ترین خاطرات برایم معنا پیدا میکرد . حالا زیر روشنایی چراغ حقیقت ، حتی میتوانستم سالهای کودکی ام را بهتر ببینم .

میتوانستم شش سالگی ام را ببینم ... خودم را ببینم که نشسته بودم روی مبل و از هراس تنم را لابلای کوسن ها پنهان کرده بودم . خاله مهرانه ، ناراضی و ساکت مقابلم نشسته بود و مادرم ... آن زن همیشه عصبی و بی حوصله مدام راه میرفت و با شخصی مجهول آن طرف تلفن مجادله میکرد .

-میفهمم ... بله ، درسته ! اما حرف من ... گوش کنید لطفا!

کلافه بود ... میتوانستم درک کنم . دست هایش را دائما در هوا تکان میداد و گاهی صدایش را بالا میبرد .

-این زندگی منه ! من دارم میگم میخوام جدا بشم ! چه فرقی میکنه که ... خیر ! گوش بدین ! قانون حضانت دختره رو به پدرش میده ... من چیکاره ام ؟ !منطقی باشید ! نمیتونم ! به بعدش چرا باید فکر کنم ؟ ... !

و بعد قطع کرد ... خسته و کلافه تکیه زد به دیوار و سرش را پایین انداخت .

خاله مهرانه با چشم های همیشه غمگینش به من نگاه کرد . گفت:

-چی میگفتن ؟

مادر نفس تندی کشید:

-میگن باید دختره رو نگه دارم ! باید ! واگرنه...

خاله مهرانه سرزنشش کرد:

-دخترته ! عزیزته ! پاره ی تنته ! آخه میخوای کجا بفرستیش ! از خودت شرم کن!

و مادر چنان نگاهی به من انداخت ، که از ترس خودم را بیشتر لای کوسن ها چپاندم ... و بعد رفت توی اتاق خوابش و در را با همه ی قدرت بهم کوبید ... اما بهرحال من را تا زمان مرگ ، کنار خود نگه داشت!

...

هفده ساله بودم ... یا کمی بیشتر ! مادرم چند ماهی میشد که از دنیا رفته بود . با اینکه هیچوقت واقعا دوستش نداشتم ، اما مرگش من را نیمه جان کرد . حس تنهایی همه ی روحم را پر کرده بود . تنها زندگی کردن ... تنها خوابیدن... تنها غذا خوردن ... تنهایی روزها را شب کردن و شب ها را به روز رساندن... قعا

وا دردناک بود!

صاحبخانه مردی تقریبا چهل ساله یا کمی جوان تر بود . هیچوقت نمیتوانستم صورتش را از یاد ببرم . بینی بزرگ و سری نیمه طاس و نگاهی عریان داشت ...مادرم که از دنیا رفت ، نگاهش عریان تر شد.

هر روز به بهانه ای سر راهم قرار میگرفت . در راه پله ها ، دم در ، توی پارکینگ ! وقتی در کوچه بودم ، پشت سرم راه می افتاد ... می آمد دم در آپارتمانم ، به هر بهانه ای ... سعی میکرد سر حرف را باز کند ! هیچوقت نمیتوانستم فراموشش کنم!

آقای علینژاد ... من اجاره رو سر ماه براتون واریز میکنم ! آخه کی گفته قراره

پول ندم ؟

آقای علینژاد ... من شارژ این ماه رو یک بار بهتون پرداخت کردم ! یادتون نیست ؟ ! خانمتون هم حضور داشتن !

آقای علینژاد ... به خدا صدای آهنگ از خونه ی من نیست ! من آهنگ نمیدارم
اصلاً!

آقای علینژاد ... من مته ندارم ! دیوارو سوراخ نکردم ! چرا باید بازدید کنید آخه ؟!

آقای علینژاد ! آقای علینژاد ! آقای علینژاد !

بعد کم کم پرده ها کنار رفت و حرمت ها شکسته شد . از خانم صداقت ، تنزل درجه پیدا کردم به لیلی خانم ... بعد ، لیلی ... و بعد ، خوشگله ! خوشگله ! چرا اینقدر موسیقی گوش میدی ؟ دلت رقص میخواد ؟! خوشگله ! از کجا پول اجاره رو در میاری ؟ کارت چیه واقعا ؟! خوشگله ! از پنجره دیدمت که رفتی بیرون ! سر ظهر کجا داشتی بری ؟! خوشگله ! خوشگله !

هیچوقت نمیشد فراموشش کنم! نمیشد!

و بعد ... یک روز پاییزی ! باران نم نم میبارید . هوا زود تاریک شده بود .
داشتم برمیگشتم به خانه که نمودم از کدام جهنم دره ای سر راهم سبز شد .

-خوشگله ! کجا بودی تا این وقت شب ؟!

هراسان شدم ... قلبم مثل قلب گنجشک اسیری ، گاپ گاپ تپیدن گرفت . تند گفتم :

-سلام آقای علینژاد!

جواب سلامم را با لحن خیس و کشاری داد . نفسم بند آمده بود ، داشتم می مردم از استرس ! مقنعه ام را بی اختیار روی سینه ام مرتب کردم و رفتم به طرف

خانه . دنبالم آمد ... با فاصله ی بسیار کمی ، سرش را نزدیک گوشم کشاند...
نفسش بوی گند سیگارهای ارزانقیمت را میداد.

-تا این وقت شب کجا بودی ، خوشگله ؟ راست و حسینی بگو ... کارت چیه ؟!
مردم واسه اون کاراشون هم که میرن ، مقنعه سر میکنن ؟ !مگه کاغذ بازیه ؟!
خندید ... همه ی تنم از حس نفرت به لرزه افتاد ... و او باز هم گفت ... اینبار
لحنش کشارتر شده بود.

-ازت اجاره نمیخوام این ماه ... فقط یه بار با من بخواب ! به خدا کیف میدم...
خره ! حال میدم!

نفس هایم به شماره افتاده بود ... نمیدانستم باید چه بگویم . داشتم دیوانه میشدم.
قدم هایم را تندتر کردم ... و او هم قدم هایش را تندتر کرد.
-به حرف من گوش کن ! کلی ایده بلدم ... راضیت میکنم ! از زخم حرف میزنم
...دلم میخواد توی رختخواب ازش حرف بزنم ! زنیکه ی...
از شدت نفرت ، یک لحظه چشم هایم را بستم ... التماس کنان گفتم:
-آقای علینژاد ... تو رو خدا!

و بعد دستش خزید روی پشتم . همه ی تنم گر گرفت ... جیغ بلندی کشیدم.
علینژاد قدمی به عقب برداشت ... شاید انتظار نداشت جیغ بزنم ! نگاهش کردم
...و بعد تصویرش میان اشک هایم غرق شد.

باز به طرفم آمد که دیگر امان ندادم ... با همه ی سرعت دویدم به طرف کوچه.
او هم آمد ... و من تند دویدم ... دویدم و دویدم و دویدم به خودم که آمدم ،
چندین خیابان با آپارتمان فاصله داشتم ... و علینژاد دیگر دنبالم نبود.
تمام آن شب را در بیداری به سر بردم ... در حالیکه وسط رختخوابم نشسته بودم
و به روبرو نگاه میکردم . ترسم تمامی نداشت . مدام منتظر بودم کلیدی در قفل
بچرخد ، در باز شود و علینژاد داخل اتاق خوابم بیاید ... اما نیامد!

دو روز بعد زنش را در راه پله ها دیدم . میگفت شوهرش با عده ای لات و لوت درگیر شده ، به حد مرگ کتک خورده است. ...

...

آه سردی کشیدم و سر جا غلتی زدم ... تختخواب فرفورژه زیر وزن تنم قیژ قیژی کرد و بعد ساکت شد . دستم را بردم و از زیر متکا ، موبایلم را بیرون آوردم . دکمه اش را که فشردم ، چشم هایم تیر کشید ... نور صفحه ی نمایشگر مثل خاری فرو رفت در چشم هایم ... اما به کارم ادامه دادم . منو ... گالری ... عکس های دوربین ... و بعد ، آن عکس دو نفره ی من و علیرضا هوشمند ، در شهرک سینمایی .

-این کافی نبود برای من ... آقای هوشمند ! اصلا کافی نبود!
کم کم چشم هایم عادت کرد به نور صفحه . روی عکس زوم کردم و با دقت خیره شدم به خطوط چهره ی پیرمرد.

-تو همه ی مردایی رو که میخواستن اذیتم کنن ، از دور و برم کنار زدی ... اما نتونستی شبخون رو از ذهنم دور کنی ! ذهن من مریض شد و تو هم به اندازه ی بقیه مقصر بودی ! میخوای چی کار کنی با این آدم منزوی و بیچاره ؟ میخوای چیکار کنی ؟!

نیش اشک را زیر پلک هایم احساس میکردم ... انگشت سبابه ام را کشیدم روی صورتش .

-اگه واقعا پدر بزرگ منی ... حق نداشتی اینطوری رهام کنی ! توی تنهایی ... حقارت ! حماقت ! به خیالت که دورادور هوامو داری ...

به همه ی سالهای زندگی ام فکر کردم . به شخصیتی که میان یک حجم عظیم از ترس و تنهایی شکل گرفت . به خودم فکر کردم که چقدر منزوی بودم ... چقدر ساکت و تو سری خور بودم ! جرأت نمیکردم با مردها قرار بگذارم ... بیست و

یک سال از عمرم در تنهایی رفت ، نه چون پاک بودم ... چون از مردها
میترسیدم!

-میترسیدم ! میفهمی ، آقای هوشمند ؟ !میترسیدم ! و پسر تو ... کارم رو تموم
کرد ! لهم کرد ! دیگه هیچوقت هیچی مثل قبلنا نمیشه ! میدونم ! اگه واقعا پدر
بزرگ منی ... ازت متنفرم ! با همه ی وجودم ازت متنفرم!

گوشی را خاموش کردم و کنار انداختم . بیزاری و نفرت همه ی تنم را به لرزه
انداخته بود . طافباز خوابیدم روی تخت و ساق دست چپم را گذاشتم روی پیشانی
ام و نگاه کردم به لکه های رنگی که جلوی دیدم را گرفته بود ... یک قطره ی
اشک از گوشه ی چشمم جوشیدن گرفت و فرو رفت در انبوه موهایم. ...

باید فکری به حال زندگی ام بر میداشتم ... نمیتوانستم تا ابد آن طور غمگین و
ساکن باقی بمانم . فقط دو روز بود که از کار بی کار شده بودم ، اما وحشت فقر
و کم آوردن پول خواب را از چشمانم ربوده بود . همیشه میترسیدم اتفاقی خارج
از چارچوب روتین زندگی ام رخ بدهد و من را به فقر و بیچارگی بکشاند ... بی
کار شدنم ، آن اتفاق بود ! باید تا قبل از بیچاره شدنم ، کاری برای خودم دست و
پا میکردم.

نگاه کردم به تابلوی بزرگ و ارغوانی رنگ آرایشگاه گلایل و زنگ را خیلی
کوتاه فشردم . امیدوار بودم ... از ته قلبم امیدوار بودم که بتوانم در آنجا برای
خودم شغلی دست و پا کنم.

خیلی طول نکشید که در با صدای تیک خفیفی باز شد . وارد حیاط چمن کاری
شده ی آرایشگاه شدم و در را مجددا پشت سرم بستم.

حیاط کاملا خلوت و بی سر و صدا بود . هوای خنکی که از روی چمن های
خیس و آبیاری شده برمیخاست ، به گونه هایم میسایید و حالم را خوب میکرد.

بی اختیار لبخندی زدم و بعد همانطور که کف دستم را سایبان چشم‌هایم کرده بودم ، طول حیا را پیمودم .
در و پنجره‌های سالن ، کاملاً بسته و با کرکره‌های چوبی افقی پوشیده شده بودند .
از پشت درهای بسته صدای خفیف و نامفهوم گفتگویی زنانه به گوش میرسید .

نگاه کوتاهی انداختم به ساعت مچی ام ... دوی بعد از ظهر بود ! شالم را روی سرم مرتب کردم و بعد در ورودی را گشودم . با باز شدن در ، صدای خنده و گفتگوی زنانه ریخت بیرون .
دو زن جوان داشتند با هم حرف میزدند و با صدای بلند میخندیدند . یک کدامشان روی صندلی اصلاح کاملاً دراز کشیده بود و دیگری روی چهارپایه‌ی گردان نشسته بود و خود را مدام به این طرف و آن طرف تاب میداد . یک زن دیگر هم در سالن حضور داشت که روی مبل‌های انتظار دراز کشیده بود و موبایلش را چک میکرد .
گفتم :
-سلام !

چینی به بینی ام انداخته بودم ... همراه با بوی اسپری‌های خوشبو کننده و لوازم آرایشی ، بوی عجیب و ناشناخته‌ی دیگری نیز در فضا پیچیده بود . بوی خاصی که در عین خوشی ، ناخوشایند بود !

یکی از زن‌ها ، همانی که روی چهارپایه‌ی گردان نشسته بود جوابم را داد :
-سلام عزیزم ! سالن تا ساعت چهار تعطیل !

خواستم بگویم پس چرا در ورودی را باز کردید ، اما نپرسیدم . به زور لبخندی بر لب‌هایم نشاندم و گفتم :

-مدیر سالن کی هستن ؟ میخوام باهاشون حرف بزنم !

زنی که روی مبل‌ها افتاده بود و زن دراز کشیده روی صندلی اصلاح ، سر

چرخاندند و به من نگاه متعجبی انداختند . باز از روی حرکتی بی اختیار دستم را به لبه ی شالم کشیدم . همیشه از اینکه دیگران خیره نگاهم کنند ، متنفر بودم ! زن پرسید:

-چیکار داری با ایشون ؟

سعی میکردم لبخندم را روی لبم حفظ کنم:

-مدیر سالن شما هستید ؟!

پوزخندی زد:

-شاید!

معلوم بود که او نبود ! لعنت خدا بر شیطان ! نمیفهمیدم چه مرگم است ... اما حس حقارت شدیدی میکردم . بدنم از درون شروع کرد به لرزیدن و با اینکه کولر گازی فضای سالن را خنک کرده بود ، کف دست هایم داغ شد و عرق کرد . مجبور شدم کوتاه بیایم و توضیح بدهم:

-برای سالن احتیاج به میکاپ کار ندارید ؟

خیلی صریح جوابم را داد:

-نه!

نگاهم تند شد ، خواستم جوابش را بدهم . اما صدای زن نشسته روی مبل ها مانعم شد:

-چرا حس میکنم خیلی برام آشنایی ؟!

به سمت او چرخیدم ... موبایلش را کنار گذاشته بود ، با دقت به من نگاه میکرد.

به زور لب هایم را به لبخندی تصنعی کش آوردم ، گفتم:

-پس به میکاپ کار احتیاجی ندارید ! که اینطور!

-جایی همدیگه رو دیدیم ؟ دانشگاه ؟ یا دوره های تخصصی ؟!

-خدا حافظ!

نفس کلافه ام را فوت کردم بیرون ، روی پاشنه ی کفشم چرخیدم به عقب و خواستم از در سالن بزنم بیرون ... دختر تند گفت:

-وایستا به لحظه!

مجبور شدم و ایستادم . زن از جا جست و به سرعت خودش را به من رساند. انگشتان استخوانی اش بند بازویم شد ، و نگاه شگفت زده اش میان اجزای صورتم چرخید و چرخید و چرخید ... و بعد ناگهان به یاد آورد.

-وای ... خدا جون ! لیلی!

حرکتی به بازویم دادم که مجبور شد رهایم کند . زن روی چهارپایه ناباورانه نگاهم کرد:

-چی ؟ همون رقاصه ؟!

با لحنی ب رنده حرفش را تصحیح کردم:

-خواننده بود!

-بود ! ولی رقصش قشنگ تر از صداش بود!

-بهر حال خواننده بود!

حالا هر سه زن دور من حلقه بسته بودند و با شگفتی نگاهم میکردند ... اعصابم داشت کش می آمد ، نفس کشیدن برایم سخت شده بود . من از این نگاههای شگفت زده متنفر بودم ... این نگاههایی که انگار من را نه یک آدم ، بلکه یک تابلوی رنگ روغن یا یک مجسمه ی برنزی افتاده گوشه ی موزه می دیدند.

-خیلی شبیهشه ! وای!

-اصلا خودش!

-خودش نیستم!

-چشماشو ... خدا ! لب و دهنشو ! انگار واقعا خودش!

-آخه مگه میشه اینهمه شباهت ؟!

-چه خبره اینجا ، دخترا ؟!

صدای شخص دیگری ، شخصی که تا آن لحظه از چشم هایم غایب بود ، همه یمان را به خود آورد . به سرعت نگاه کردم به صاحب صدا ... و دیگر نتوانستم نگاهم را از روی او بردارم . زن تازه وارد درشت هیکل و گوشتالو بود... صورتش آرایش غلیظی داشت و پستان هایش درشت بود ، و با همه ی اینها قسم میخورم ... قسم میخورم که بدنش ، بدن یک زن نبود ! ترس ریخت توی دلم... قلبم به تپش افتاد . به تندی سلام کردم . یکی از زنهای با لحنی پر هیجان برایش توضیح داد:

-اینو ببین ، هما جون ! میبینی چقدر شبیه لیلیه ؟ !همون رقاصه قبل انقلابی... فهمیدی ؟!

باز خواستم روی خواننده بودن لیلی تأکید کنم ، اما زبانم در کام نچرخید . فقط نگاه کردم به زن هما نام و او هم به من نگاه کرد و بعد لبخندی زد ... دندان های درشت و لمینت شده اش حسابی توی ذوق میزد.

-میبینم ! آره ! شکل خودش!

به طرفم آمد ... خیلی به سختی توانستم خودم را کنترل کنم که پا به فرار نگذارم . مقابلم ایستاد و دستش را زیر چانه ام زد و با دقت نگاهم کرد:

-اصلا عین خودش!

باز لبخند زد . بدنش و نفسش همان بوی خاص و عجیب را میداد . بی اختیار عطسه زدم ... بلند خندید و بعد دستش را از زیر چانه ام برداشت.

-اسمت چیه ؟

-لیلی صداقت!

دخترها غش غش خندیدند . به هر سه نفرشان چشم غره رفتم . هما پرسید:

-با من کاری داشتی ؟!

نشست روی مبل های ته سالن . کف دست های عرق کرده ام را کشیدم به ماتوام ، با اکراهی مسلم گفتم:

-میخواستم ببینم به میکاپ کار احتیاجی ندارید؟!

از ته قلبم امیدوار بودم که او هم با یک نه ی تند و تیز جوابم را بدهد تا خداحافظی کنم و از سالن خارج شوم ... حس خفگی میکردم . اما هما با اشاره ی سر به سه زن دیگر دستور داد:

-برید آشپزخانه برای خودتون یه کوفتی درست کنید و بخورید ! وایستادین این بنده خدا رو ب ر و بر نگاه میکنید که چی؟!

و بعد به من هم دستور داد:

-بیا بشین!

پاهایم نمیکشید که جلو بروم . اما به سختی خودم را راضی کردم و رفتم ، روی مبل کنار او نشستم . سه زن دیگر در کریدوری ، پشت ریشه های مهره ای غیب شده بودند . تا آخرین لحظه با نگاهم تعقیبشان کردم ... نمیدانستم چرا از تنها شدن با هما میترسم .

هما پرسید:

-قبلا کدوم سالن کار میکردی؟!

دستش را گذاشت روی تکیه گاه مبل . زبانم را کشیدم روی لب هایم و کف دست هایم را بهم ساییدم ... با همه ی وجود سعی میکردم آن ترس مجهول و بی معنای ته قلبم را پس بزنم .

-سالن بانو کریمی!

-میدونم ! پیش سهیلا خانم ... قبلا در موردت بهم گفته بود!

نگاهم میکرد ... نگاهش بیش از حد آزارم میداد . هیچ وقت به یاد نداشتم که یک زن آنطور بی پروا نگاهم کرده باشد . بی اختیار اخم کردم .

-سهیلا خانم درباره ی من به شما حرف زدن؟! -آره! چند ماه قبل، توی جلسه ای که با هم صنفی ها داشتیم ... حرفت شد. میگفت یکی از دخترای سالنش، دقیقا عین لیلیه ... نازتم میگفت زیاده! گرمای سر انگشتانش را روی کتفم احساس کردم، تکان سختی خوردم ... سعی کردم واکنش تندی از خود نشان ندهم. بهر حال او یک زن بود، و ایرادی نداشت اگر من را بی غرض لمس میکرد!

-چرا از سالنش اومدی بیرون؟ -دلیل خاصی نداشت! با هم نمیساختیم!

-خیلی آدم ساده لوحیه سهیلا، که گذاشته بری از سالنش! جوابش را ندادم ... چون مطمئن نبودم این حرفش یک نوع تحسین برای من بود، یا چیز دیگری.

سکوت‌م را که دید، نفسش را فوت کرد بیرون ... باز همان بوی عجیب و ناشناخته زیر بینی ام پیچید. گفت:

-به میکاپ کار احتیاجی نداریم!

و دستش را از روی تکیه گاه مبل برداشت. نفس آسوده ای کشیدم ... خیلی هم ناراحت نشده بودم بابت این جوابش. دسته ی کیفم را میان انگشتانم سفت گرفتم و خواستم از جا برخیزم که او ادامه داد:

-البته ... اگه دلت بخواد میتونی مدل عروس بشی!

سر جا خشکم زد ... هما ادامه داد:

-پول خوبی گیرت میاد ... میدونی که؟! آرایش میشی، ماکسی میپوشی، عکس میگیری! همین!

برای مدتی چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم ... نمیدانم در نگاه خیره ام چه خواند که خندید و گفت:

-سخت نگیر ، بی خیال!

گفتم:

-سخت نمیگیرم!

مکشی کردم ، نگاهم را از او گرفتم و کمی عقب تر رفتم:

-اما قبول نمیکنم ! ممنون!

-چرا ؟ دیوونه ای ؟!

توهینش به من بر خورد . اخم کردم ، بلافاصله از جا برخاستم . او هم بلند شد و دستم را گرفت.

-صبر کن ! اینقدر نازک نارنجی نباش!

خواستم دستم را از میان انگشتانش بیرون بکشم ، اجازه نداد ... احساسی درون قلبم آوار شد ... تمام تنم گر گرفت.

-بیا بشین ... حرف میزنیم با هم!

-حرفی نیست ! شما گفتید به میکاپ کار احتیاجی ندارید ... منم اصراری ندارم! ببخشید اگه وقتتون رو گرفتم!

-شاید احتیاج پیدا کردم ... کسی چه میدونه ؟!

خندید و باز کمی به من نزدیک تر شد . همه ی بدنم از ترس میلرزید ... اینبار دستم را محکم تر از بیرون انگشتانش بیرون کشیدم و دو قدم به عقب برداشتم.

-خانم ، خواهش میکنم...

-شماره موبایلت رو بده بهم ! شاید لازم شد بهت زنگ بزنم ! اون وقت...

پریدم وسط حرفش:

-دیگه نه ... منصرف شدم!

اخم کرد ، باز خواست چیزی بگوید ... اما دیگر مهلت ندادم . با زانوهایی که
 حس میکردم در هم میپیچند ، از در سالن بیرون زدم ... صدای فحش رکیکش را
 شنیدم ، اما اعتنا نکردم ... دویدم ... و فقط دویدم
 به خودم که آمدم ، ایستاده بودم وسط خیابان ... زیر غلغل آفتاب داغ تابستانی با
 بدنی لرزان ... لرزان ... انگار زمین لرزه شده بود!
 خدا حالم را خوب کن ... خدایا حالم را خوب کن!
 سرم را انداختم پایین ، زیر سایه ی دیوار ... نعش بدبختم را کشان کشان جلو
 بردم

اسکناس را به دست فروشنده ی دکه دادم و سپس پیراشکی چرب و چیلی را که
 لای دو دستمال کاغذی پیچیده شده بود ، از او گرفتم . نگاهی گذرا به میزهای
 پلاستیکی مقابل دکه انداختم و بعد رفتم و روی نیمکتی ، زیر سایه ی یک درخت
 تنومند توت نشستم.

ساعت حوالی شش عصر بود ، هوا رو به خنکای شبانگاهی میرفت و رفت و آمد
 مردم هر دقیقه بیشتر و بیشتر میشد . میتوانستم صدای هیاهوی بچه ها را از
 زمین بازی پارک بشنوم.
 معده ام از شدت گرسنگی میسوخت ... بی وقفه پیراشکی چرب را فرو بلعیدم و
 بعد دستمال کاغذی ها را میان دست هایم مچاله کردم.
 باید از جا برمیخاستم و دنبال کارم میرفتم ... اما نیرویی عجیب و ناشناخته من را
 همانجا ، روی همان نیمکت نگه داشت.

هوا بوی خوبی میداد ... مردم در رفت و آمد بودند ، بدون اینکه به من توجه کنند
 ... احساس ناامنی نمیکردم ! خیلی خوب بود!
 نفس عمیقی کشیدم و مستقیم به روبرو نگاه کردم . از آنجایی که من نشسته بودم ،

میشد تابلوی سفید و نارنجی بانک آن طرف خیابان را دید.
نمیدانم چند سال ... مطمئناً خیلی بیشتر از قدمت عمر من ... اما شخصی مجهول
در زندگی من و مادرم حضور داشت که هر ماه به حساب مادرم پول واریز
میکرد . هر ماه ... بدون لحظه ای تأخیر ... و دقیقاً تا سه سال قبل این داستان
ادامه داشت .

نمیتوانستم باور کنم که مادرم هیچوقت کنجکاو نشد اسم آن شخص ناشناس را
بداند ... قبول نداشتم ! شاید او میفهمید ... و شاید خاله مهرانه هم خبر داشت .
اینکه چرا هیچوقت سعی نکرد این راز را به من بگوید ، برایم تبدیل به معمای
دیگری شده بود . نمیدانستم ... شاید فکر میکرد اینطور برای من بهتر است !
شاید فکر میکرد من به حضور آنها در زندگی ام احتیاج داشتم ... به حضور
علیرضا هوشمند و پسرش .

سه سال قبل ، با خودم فکر کردم دیگر کافی است ! آن روزها فقط هجده سال
داشتم ... آدم های هجده ساله به چه چیزی فکر میکنند ؟ هیچ ! واقعا هیچ ! چون
مغروراند ... همه چیز را برای غرورشان زیر پا میگذارند ... و من هم این کار
را کردم !

یادم می آید ... به بانک رفتم و اسم آن شخص مجهول را پرسیدم . جواب درست
و حسابی به من نمیدادند ... بارها رفتم و بارها پرسیدم . اصرار کردم ! از ته قلبم
امیدوار بودم که اسم پدرم را بشنوم !

این مدل حمایت ها و محبت ها فقط از یک پدر قابل قبول بود ... واگر نه معنای
صدقه پیدا میکرد . رفتم و پرسیدم ... آنقدر پرسیدم تا بالاخره جواب را گرفتم .
اسم آن مرد ... صولتی بود !

صولتی !

صولتی !

همانطور خیره به تابلوی بانک فکر کردم ... خوب فکر کردم ... و بعد به یاد آوردم!

چه خبر؟ با صولتی به جایی رسیدی؟

نمیدونم! حس خوبی ندارم!

صولتی ... دله دزده! برزو هم فهمیده!

احساسی درون قلبم شروع به جوشیدن کرد. آن مرد شکم گنده با عینک کائوچویی، مباشر املاک علیرضا هوشمند ... با آن نگاه خیره اش که خیلی به سختی از صورتم جدا شد ... آقای صولتی!

نفس تند و تیزی کشیدم و نگاهم را از تابلوی بانک گرفتم. چقدر من ابله بودم! همه چیز مقابل چشم هایم رژه میرفت ... و من نمیدیدم! واقعا ابله بودم!

صدای ملودی موبایلم از داخل جیب مانتو ام بلند شد. نمیدانستم منتظر تماس چه کسی بودم! اما تپش قلبم اوج گرفت. به سرعت موبایلم را از داخل جیبم بیرون آوردم و شماره ی بابک را خواندم. ...

هیجانی داغ و تپنده راه نفسم را گرفت ... همه ی وجودم را به آتش کشید! چشم هایم را بستم و به سختی نفسم را فوت کردم بیرون. بابک ... خدایا! بابک!

من با این احساس داغ و شعله ور ... این تپش های قلب ویران کننده باید چه میکردم؟ میدانستم خطا کرده ام که به این سادگی دل از کف داده ام ... میدانستم! اما باید چه میکردم؟!

من همه ی عمر در حاشیه بودم ... همه ی عمر معصوم بودم! هرگز، حتی در خلوت تنهایی ام به هیچ عشقی و هیچ مردی فکر نمیکردم. ولی بابک آمد ... و

تنهایی من را زیر هجوم خواستن خود درهم شکست. بابک ... فقط بابک! حق من این نبود ... خدا میدانست که حقم این نبود!

دوست داشتم جوابش را بدهم، لاف صدایش را بشنوم ... هنوز که چیزی معلوم

نبود ! بود ؟ !هنوز میتوانستم دوستش بدارم ... هنوز برایم تبدیل به بزرگ ترین گناه زندگی ام نشده بود . دوست داشتم جوابش را بدهم ، صدایش را بشنوم ... با او حرف بزنم ! داد بزنم ، گریه کنم ! دردم را بگویم ... اما...
گوشی آنقدر میان انگشتانم زنگ خورد تا ساکت شد . شاید این بهترین کار بود...
اما قلبم راضی نبود ! برایش پیغامی فرستادم:
-بخشید ، سر کارم هستم . نمیتونم جواب بدم.

اشک حلقه بسته بود در چشم هایم ، اما به خودم اجازه ی گریستن ندادم . موبایلم را برگرداندم داخل جیب مانتوam ، از روی نیمکت بلند شدم ... دستمال کاغذی های مچاله شده را در اولین سطل زباله انداختم و راه افتادم سمت ایستگاه مترو

...

کیمیا نگاهم میکرد ... فرانک هم همینطور . هر دو نشسته بودند روی صندلی های روکش لیمویی آن طرف میز و همچنان که نوشیدنی هایشان را هورت می کشیدند ، من را هم برانداز می کردند . سرم درد میکرد . صدای قرچ قرچی که آنها با نی های پلاستیکی یشان راه انداخته بودند ، نزدیک بود مغزم را منفجر کند.

اخم کردم و غر زدم:

-میشه بی خیال بشید ؟ هیچی ته لیواناتون باقی نمونده به خدا!
فرانک با سرتقی به کارش ادامه داد ، اما کیمیا نی را در لیوان رها کرد و گفت:
-تو میشه بی خیال شی ؟ این چه قیافه ی مزخرفیه که به خودت گرفتی ؟ من به بد اخلاقی های تو عادت ندارم!

حق با او بود ... کاملاً حق با او بود . نفس غمبارم را فوت کردم بیرون و تکیه زدم به پشتی صندلی ام و گفتم:

-من واقعا معذرت می‌خواهم ، اما ... زندگی این روزا یه

ر

جو ناجوری بهم ریخته

!یه خرده خسته ام ... یه خرده...

مکثی کردم و در ذهنم به دنبال کلمه ای گشتم تا حال گند آن روزهایم را به

بهترین نحو ممکن بیان کند . فرانک جمله ی نیمه تمام من را تمام کرد:

-یه خرده شکست عشقی خوردی ! هووم!

احتمالا حق با او بود ... شکست عشقی خورده بودم ، آن هم به بدترین و بی

رحمانه ترین نحو ممکن . اما به سمت او چشم غ ره رفتم و گفتم:

-نخیرم!

کیمیا با دلسوزی عمیق و خالصانه ی یک خواهر نصیحتم کرد:

-برگرد سالن ! با خانم کریمی آشتی کن!

لبخند غمگینی بر لب نشاندم و بعد سرم را به چپ و راست تکان دادم . کیمیا

دستش را از آن طرف میز دراز کرد ، دست سرد من را گرفت ... اصرار کرد:

-باور کن لیلی ... این بهترین کاره ! اصلا آخه چه معنی میده این قهر لعنتی ؟!

تازه ... خانم کریمی خودش می‌خواه که برگردی ! شکسته بسته حالیمون کرد که

اگه برگردی قبولت میکنه!

سری جنباندم و بعد برای اینکه بیکار نباشم نی را داخل لیوان نیم خورده ی

شیرموز و بستنی ام چرخاندم . کیمیا مدتی نگاهم کرد ... سنگینی نگاهش را

روی شانه هایم احساس میکردم . نمیدانستم منتظر چه واکنشی از من بود ... اما

سرانجام گفت:

-اصلا بهت نمیداد لیلی ... اما خیلی مغروری!

گفتم:

-نیستم!

فرانک قاطی بحث شد:

-هستی! خر هم هستی! نمیفهمی دیگران نگرانتن!

بلاخره دست از چرخاندن نی برداشتم. کف دست چپم را با دو انگشتم محکم فشردم، بلکه سردردم بهتر شود. نامفهوم نگاه کردم به فرانک و گفتم:

-دیگران؟!

-آره دیگه! ما! خانم کریمی! میدونی چقدر دلوپسته؟ دیروز یکی اومد سالن... اسمش هما بود! من که نمیشناختمش... اما خانم کریمی وقتی دیدش، کوره ی آتیش شد!

اسم هما نفس را در سینه ام بند آورد. خیره شدم در صورت فرانک و آب دهانم را قورت دادم و تلاش کردم به روی خودم نیاورم چقدر هول کرده ام.

-من میشناسمش! اومد سالن واسه ی چی؟

-از تو آدرسی، شماره تماسی، چیزی میخواست...! البته خانم کریمی نم پس نداد! خیلی هم سرد باهاش رفتار کرد!

دستم را بی اختیار روی قفسه ی سینه ام گذاشتم و نفس راحتی کشیدم. هر چند

فکر میکردم از خانم کریمی دلخورم... اما در این مورد حسابی مديونش شده

بودم! کیمیا یک جوری به من زل زده بود، انگار که میخواست در حین ارتکاب

جرم، مچم را بگیرد! به حالتی نامفهوم سری جنباند و زیرکانه گفت:

-پس میدونی زنه چه جور آدمیه! هان؟!

شانه ای بالا انداختم و جرعه ای از نوشیدنی ام را نوشیدم و گفتم:

-چه میدونم؟...! اما راستش ازش خوشم نیومد! یه جوری بود!

کیمیا چشم هایش را گرد کرد... انگار که حرف واقعا مزخرفی را شنیده بود.

دستش را بالا برد و نوک انگشتانش را به پیشانی دردناکم زد و به من توپید:

-الاغ ! زنیکه معتاده ! تریاک و هزار کوفت و زهر مار دیگه مصرف میکنه!
تازه ، فقط این نیست که ... منحرفه ! حالته چی میگم ؟ با زنا خیلی گرم میگیره
!

گیج و ویج نگاهش کردم . اول نفهمیدم منظورش از گرم گرفتن چیست ... تا
اینکه فرانک زد زیر خنده . گفت:

-وای کیمی ... فکر کن ! لیلی رو...

و بعد بلاخره فهمیدم ! انگار در یک لحظه روح از تنم پر کشید و رفت ... از
نوک انگشتان پا تا فرق سرم یخ بست . یاد نگاه هما افتادم ... و یاد دستش که
برای چند لحظه ی کوتاه شانه ام را لمس کرد ... همه ی تنم از شدت شرم و
انزجار لرزید . بی اختیار زمزمه کردم:

-ای وای ... کیمیا ! جدی ؟!

کیمیا سرش را به چپ و راست تکان داد و با تأسف گفت:

-همینه دیگه ! لابد فکر کردی دنیا خیلی گل و بلبله ! خانم کریمی هر اخلاق
گندی هم که داره لااقل حرمت سرش میشه!

لبخند تلخی نشست روی لب هایم . من هیچوقت فکر نمیکردم دنیا گل و بلبل است
.هیچ کسی به اندازه ی من نمیتوانست درک کند در چه چاه توالث کثیفی زندگی
میکنیم ! برای همین همه ی عمر دوست داشتم که نامرئی باشم ! که نباشم ! که
دنیا فراموش کند که هستم!

آه سردی کشیدم . باز با انگشتانم کف دست چپم را فشردم و سر چرخاندم به سمت
در شیشه ای آبمیوه فروشی . نگاه کردم به خیابان شلوغ و پر ازدحام و آدم هایی
که در رفت و آمد بودند . انگار که همیشه کار مهمی داشتند ... انگار که همیشه

دیرشان شده بود ... ! و انگار که نمیفهمیدند چقدر ول معطل اند ! زندگی ...
هووف ! چه چرخ و فلک سرگیجه آور و تهوع آوری بود!

صدای فرانک را شنیدم:

-حالا چرا اینقدر رفتی توی لب ؟ چیزی نشده که!

نگاهش کردم و لبخند غمگینم را به صورت بی تفاوتش بخشیدم . چه می‌گفتم به او ؟ او دختر شادی بود ... خیلی خیلی شاد ! حس می‌کردم خدا روز ازل سهم شادی من را هم به او بخشیده بود . چه می‌گفتم به او از این حس مسمومی که راه نفسم را گرفته بود ؟ چه می‌گفتم از پوچی درونم ؟ اگر می‌گفتم ، می‌خندید ... می‌گفت فیلسوف شده ام ! شاید هم واقعا فیلسوف شده بودم ! غم ها از آدم ها یک مشت روانی می‌سازند ... یا یک مشت فیلسوف!

صدای زنگ موبایلم بلند شد . نگاه کردم به صفحه ی آن که خاموش و روشن میشد ... و شماره ی بابک را خواندم . فرانک از زیر میز با پنجه ی کفشش کوبید به ساق پایم:

-جواب بده دیگه!

نفسم را فوت کردم بیرون و با بی میلی محض تماس را بر قرار کردم:

-سلام آقای هوشمند!

با تأخیر آشکاری جوابم را داد:

-سلام ! خوبی ؟

گفتم:

-خوبم!

و دیگر قلبم نخواست که حال خودش و پدرش را بپرسم . حوصله اش را نداشتم . گفت:

-می‌خوام ببینمت ... باید حرف بزنیم!

-در مورد چی ؟

-در مورد خودمون!

نمیدانم چرا ... واقعا نمیدانم ! اما حس کردم اگر ساکت بمانم ، از شدت غصه خفه خواهم شد . گفتم:

-خودمون ؟ ! من و شما ؟ ! حرفی نیست بین ما ... و پدرتون ...
دوید وسط حرفم:

-تو تشخیص میدی که نیست ؟

-شما تشخیص میدین که هست ؟!

سکوت کرد ... سکوتش قلبم را به تپش انداخت . لبم را گاز گرفتم و پیشمان از این گستاخی که به خرج داده بودم ، مشتم را به ران پایم کوبیدم . سرانجام او به حرف آمد:

-میام در خونه ات!

صدایش دو رگه شده بود . فقط خدا میدانست که چقدر دوست داشت سرم داد بزند ... اما جلوی خودش را می‌گرفت . با لحن به مراتب دوستانه تر و آرام تری گفتم:

-خونه نیستم!

لحنش نیشدار شد:

-چطور ؟ سر کارت هستی ؟!

گفتم:

-بله!

نگاه کردم به ساعت مچی ام ... کمی از نه شب گذشته بود . کف دستم را کوبیدم به پیشانی ام و حرفم را تصحیح کردم:

-تازه از سالن اومدم بیرون . معلوم نیست کی برسم خونه!

فرانک پقی زد زیر خنده ... انگشت اشاره ام را به نشانه ی سکوت مقابل صورتش تکان دادم . بابک گفت:

-مهم نیست ! بالاخره که میای ! منتظرت می مونم!

گفتم:

-آقای هوشمند....

اما دیر شده بود برای هر حرفی ... تماس را قطع کرده بود . زیر لب نچی گفتم و بعد موبایلم را گذاشتم روی میز . فرانک گفت:

-آقا خوشتیپه بود ؟ زدین به تیپ و تاپ همدیگه ؟!

سرم را به چپ و راست تکان دادم:

-دلت خوشه به خدا فرانک!

-حالا چرا دروغ گفתי بهش ؟ !دیوونه ی بی لیاقت ! اینقدر دوستت داره ... باید

پیری ماچش کنی ! نه اینکه اینقدر واسش طاقچه بالا بذاری!

پوزخندی زدم:

-آره ! خیلی دوستم داره ! میمیره واسم!

کیمیا گفت:

-اگه دوستت نداشت ، بی خیالت میشد ... نه اینکه مادر و خواهرش رو بفرسته

سالن واسه ی تحقیق!

بی حواس گفتم:

-مادرش فوت کرده!

و بعد ناگهان سکوت کردم ... کیمیا چه گفته بود ؟ !سرم را عین برق گرفته ها

بالا گرفتم و با صدای کشیده و ناباوری تقریبا جیغ زدم:

-چی ؟!

صدایم آنقدر بلند بود ... تقریبا هر کسی که در مغازه حضور داشت به من نگاه

کرد ! فرانک با لوده بازی گفت:

-خوبه دیگه ! مادر شوهرم نداری ! وا مصیبتا از اینهمه شانس!

نگاهم مثل آونگ سرگردانی میان صورت هایشان میچرخید ... نزدیک بود گریه

ام بگیرد . کیمیا به اصطلاح فرانک خندید و بعد برای من توضیح داد:
 -پریروز وقت تعطیلی سالن یه خانمی اومد دم در ، جلومونو گرفت ... از تو
 پرسید ! فکر کنم واسه ی امر خیر و اینا!
 -چه شکلی بود ؟!
 -یادم نیست دقیق ! آدم بود دیگه ! جوون بود ... قد متوسطی داشت ! مژه کاشته
 بود این هوا!
 و انگشت اشاره اش را به حالتی مبالغه آمیزی روی چشمش گرفت و تند و تند
 پلک زد . گفتم:
 -از کجا میدونید که زنه به بابک مربوط بود ؟
 فرانک با لحن کشار و چندش آوری گفت:
 -بابک ! اوپس ! عشقت ، بابک!
 هشدار آمیز نگاهش کردم و دستم را به نشانه ی تهدید برایش تکان دادم . به
 عصبانیتم خندید و ادامه داد:
 -ماشینشو میشناسیم خره ! رفت سوار ماشینش شد!

با استرس لبه های میز شیشه ای را میان انگشتانم گرفتم و گفتم:
 -خب ... بهش گفتین که دیگه توی سالن کار نمیکنم ؟
 فرانک ته لیوان خالی اش را هورت کشید:
 -گفتیم بهش که ده روزه نمیای سر کار ... اما خیالت تخت ! نگفتیم خانم کریمی
 با اردنگی پرت کرد بیرون!
 همانطور خیره به آنها ، یک لحظه تمام مکالمات و پیام هایی که در آن چند روز
 با بابک رد و بدل کرده بودم ، مقبل چشم هایم ظاهر شد ... از ته قلبم آرزوی
 مرگ کردم!
 "کجایی ؟ ... سالن ! سالن آرایشگاه ! متأسفانه نمیتونم این جمعه پیام دیدن

پدرتون ! سر کارم ! سر کارم ! نمیتونم حرف بزنم ! ببخشید ، سر کار بودم
 نشنیدم صدای موبایلمو ! سرکار بودم ! سر کارم... " !
 عجب افتضاحی ! خدایا ! عجب گندی ! او میدانست از کار بی کار شده ام ، و من
 عین احمق ها به او دروغ میگفتم ! حالا در مورد من چه فکری میکرد ؟ دلم
 میخواست بمیرم ! دلم میخواست پودر شوم و کف زمین بریزم!
 ناگهان هول و ولای عجیبی افتاد به دلم ... گر گرفتم ! تند و دستپاچه از روی
 صندلی برخاستم و موبایلم را انداختم ته جیبم . گفتم:
 -بچه ها ! من دیگه میرم ! دیرم شده خیلی!
 کیمیا خواست بگوید:
 -کجا حالا ؟ صبر کن با هم...

اما من حتی صبر نداشتم تا او جمله اش را تکمیل کند . کیفم را از روی صندلی
 کناری برداشتم و بی دقت روی شانه ام انداختم . با یک خداحافظی دستپاچه و
 سرسری از مغازه ی آبمیوه فروشی دویدم بیرون ... و برای اولین تاکسی زردی
 که از خیابان عبور کرد ، دست دراز کردم:

-آزادی!

تمام راه را دویدم ... از میدان آزادی تا نزدیک خانه . اما حالا که فقط چند قدم
 باقی مانده بود تا ابتدای کوچه ... از دویدن باز مانده بودم.
 سر جا ایستادم و روی زانوهایم خم شدم . نفسم به سختی بالا می آمد ، قفسه ی
 سینه ام میسوخت . شال زرشکی ام را روی سرم مرتب کردم و بعد نگاه کردم به
 ساعت مچی ام ... ده و ربع شب بود!
 بند کیفم را روی سینه ام مرتب کردم ، دو سیلی آهسته به گونه هایم زدم به امید
 اینکه حالت صورتم عادی شود ... و بعد چند قدم باقیمانده تا کوچه را برداشتم.

دل توی دلم نبود ... بی صبر و بی قرار بودم . منتظرم بود ؟ منتظرم نبود ؟!

نمیدانستم ... واقعا نمیدانستم چه میخواهم!

در پناه کاج های درهم و برهم از خم کوچه پیچیدم به داخل ... ماشینش را در تاریکی دیدم که نزدیک آپارتمان پارک بود . قلبم گاپ گاپ تپیدن گرفت .

به خودم گفتم ، باید آرام باشم ... باید ... اما حرف خودم به خرجم نمیرفت!

چطور میتوانستم آرام باشم ؟ چطور ؟!

او بابک بود ! شاید دایی ام بود ... یا شاید هم نبود ! چقدر وحشتناک بود آن حس دوگانگی ... چقدر تلخ بود!

در ماشینش باز شد ... بی اختیار قدم سست کردم . پیاده شد ... قدم هایم سست تر شد . جلو آمد ... با قدم هایی بلند ... و من سر جا میخکوب شدم!

در سایه و روشن کوچه خیره شدم به او ... به چشم های براقش و رایحه ی خوش و مردانه ای که از وجودش بر میخاست و ناگهان همه ی روزنه های تهی وجودم را پر کرد . او بابک بود ! خدایا ... چطور محال بود برایم ؟ داشتنش ... حتی فکر داشتنش!

نفس عمیقی کشیدم ... مثل کسی که تازه به هوا رسیده باشد ! گفتم:

-سلام!

صدایم میلرزید . سرش را تکان داد ... با تأخیری نسبتا طولانی جوابم را داد:

-سلام!

دلخور بود ؟ نبود ؟ خب من هم دلخور بودم ! با همه ی وجودم ! طعنه زد:

-خسته نباشی!

چیزی نگفتم . فقط آب دهانم را قورت دادم و بند کیفم را میان انگشتانم چلاندم .

-سر کاری بودی ... تا الان ؟ ... یا نه ! انگار من سر کار بودم!

سکوتم را شکستم:

-من ... معذرت می‌خواهم ! بابت...

مکشی کردم ، نفس عمیقی کشیدم و بعد با لحنی که تلاش می‌کردم محکم باشد ادامه دادم:

-من دلایل خودم رو داشتم و دارم برای این دوری!

باز سرش را تکان داد ... انگار داشت برایم خط و نشان میکشید ! گفت:

-خب ... پس میدونی که میدونم!

لبخند تلخی نشست روی لبم ، گفتم:

-البته ! همه ی دروغا یه روزی فاش میشن!

نمیدانم معنای حرفم را فهمید یا نه ... اما سکوت کرد . سکوتش خیلی طولانی شد

.سرم را پایین انداختم و نفس داغم را تکه تکه از سینه ام خارج کردم ... با همه

ی وجود دعا می‌کردم به گریه نیفتم.

-فقط به من بگو ، چرا ... لیلی ؟

-حالم اصلا خوب نیست!

دستش جلو آمد ... آستین مانتوam را با احتیاط گرفت . گفت:

-بیا بریم توی ماشین ... حرف بزنیم!

صدایش چقدر خسته بود ! خواستم امتناع کنم:

-باور کنید لازم نیست ! من...

نگاهش کردم و او هم نگاهم کرد ... نگاهش زبانه را بند آورد ... آن نگاه سحر

آمیز ! باز گفت:

-بیا بریم!

دیگر مخالفت نکردم ... همراهش کشیده شدم . در ماشینش را برایم باز کرد و

منتظر ماند تا سوار شدم . سپس خودش پشت فرمان نشست . نزدیک من...

آنطور که آرزویش را داشتم ، اما ... خدایا ! به من رحم کن ! اجازه نده به گریه

بیفتم ! اجازه نده!

سر چرخانده بودم به سمت شیشه ، نگاه میکردم به خلوتی کوچه ... دلم
نمیخواست حرفی بزنم ... دوست نداشتم از این تردید رها شوم . اگر سوالی
میپرسیدم ... از جوابش بیم داشتم ! نمیخواستم بفهمم ! نمیخواستم ! نمیخواستم!
ولی بعد صدای محزون خودم را شنیدم که داشت با او درد دل میکرد:
-بچه که بودم ... همیشه فکر میکردم دو تا فرشته ی نگهبان روی شونه هام
نشستن ! هر جایی که میرم باهام میان ... برام امنیت میارن ... ! و خوش شانسی
!

با صدایی دو رگه و جدی گفت:

-خب ! اتفاقی افتاده برای فرشته هات ؟!

-فرشته ها دروغن ... آقای هوشمند ! مال داستانای بچگی!

شنیدم که با خودش زمزمه کرد:

-و هر دروغی یک روز بر ملا میشه ... مگه نه ؟ !هر رازی بالاخره یک روز
، رو میشه!

سر چرخاندم به طرف او ... چشم هایش را برای چند لحظه بست ، نفس عمیقی
کشید و بعد به من نگاه کرد . در چشم هایش خشمی مجهول و پا نگرفته شعله
میکشید.

-به من بگو لیلی اون آدم بی همه چیز دقیقا بهت چی گفته ؟!

شاید کمی جا خوردم ... شاید ... انتظار داشتم ماجرا را بفهمد ، اما فکر نمیکردم
اینقدر بی مقدمه و بی محابا در مورد آن حرف بزند . اول به تته پته افتادم:
-چی ... کی به من گفته ؟ اصلا...

ولی بعد رویم را سفت کردم ، اخم عمیقی روی پیشانی ام نشاندم و با لحن جری
تری ادامه دادم:

-اصلا از کجا مطمئنید که یک کسی به من یک چیزی گفته ؟
 نیشخندی زدم ... و پاسخم را با نیشخند عصبی دیگری گرفتم . گفت:
 -مطمئن نیستم ، فقط حدس میزنم ... ولی من همیشه درست حدس میزنم ! حالا...
 ساق دست چپش را روی فرمان گذاشت و کمی به من نزدیک تر شد و با نگاه
 دقیق و عصبی اش تکرار کرد:
 -حامد فروتن بهت چی گفته ؟ هووم ؟!
 همه ی وجودم لرزید ... از خشم ، از بغض ، از استیصال ... دست هایم مشت
 شد ... و نگاهم به توفان نشست . خیلی رک جوابش را دادم:
 -همه چیزو ! آقای هوشمند ... دقیقا همه چیزو گفت!
 -نمیتونه همه چیزو گفته باشه ! چون اون از همه چیز خبر نداره!

انگشت اشاره اش را به سمت من گرفت و با لحنی هشدار دهنده تأکید کرد:
 -تو هم خبر نداری!
 پلک های سوزانم را روی هم فشردم و با بی تابی سری تکان دادم:
 -شما خبر دارید ؟ شما میدونید ؟ پس چرا بهم نمیگید ؟ ... من که اینجا ! سرا پا
 گوشم ! بهم بگید چی راسته و چی دروغه!
 برای چند ثانیه هیچ چیزی نگفت و فقط نگاهم کرد ... چشم هایش مدام میان دو
 چشم خسته و غمگین من می چرخید ... سپس گفت:
 -اونی که باید همه چیزو بهت بگه ... من نیستم ! من اجازه اش رو ندارم!
 خندیدم ... تلخ و مستأصل ... سرم را به چپ و راست تکان دادم.
 -پس کیه ... آقای هوشمند ؟ ! من خسته شدم از اینهمه نادیده گرفته شدن ! خسته
 شدم از احمق بودن ! بهم بگید ... منو از کی میشناسید ؟ مادرم رو از کی
 میشناسید ؟ شما و پدرتون اصلا کی هستید ؟!
 صدایم میلرزید ... و مردمک های چشم هایم برق میزد زیر فشار آن بغض سنگی

اما نمیخواستم گریه کنم ... نمیخواستم ! نفس داغم را تکه تکه از سینه ام خارج کردم ... با تأسف ادامه دادم:

-من همه ی عمرم یک احمق فرض شدم ! یک احمق به تمام معنا ! شما فکر میکنید این درد کمیه ؟!

سرش را با ناراحتی پایین انداخت:
-لیلی...

-و تنها بودم ! بدجوری تنها بودم ! شما اصلا میفهمید تنهایی یعنی چی ؟!
انقباض فکش را دیدم ... و خشم و استیصالی که در سیاهی چشم هایش سوسو میزد . با صدایی دو رگه جوابم را داد:

-تو تنها نبودی ! نبودی ... لیلی ! من بودم ... پدرم هم بود ! ما هواتو داشتیم!
لبخند تلخی نشست روی لب هایم ، سرم را به چپ و راست تکان دادم . هیچ فایده ای نداشت ... حرف هایش هیچ دردی را از من دوا نمیکرد . حرف هایش نمک بود روی زخم ناسورم ... زجرم میداد!
چشم هایم را بستم و آه سردی کشیدم

-کافی نبود ... آقای هوشمند ! اصلا کافی نبود ! ای کاش هیچوقت نمیشناختمتون ! ای کاش هیچوقت بهتون اعتماد نمیکردم ! ای کاش تا ابد توی سایه باقی می موندید ... ! ای کاش...

برای چند لحظه سکوت کردم ... لب هایم را روی هم فشردم و حتی نفس نکشیدم ... و بعد بلاخره یک قطره اشک ، آرام و تسلیم وار روی گونه ی بی رنگم فرو لغزید

-من فکر میکردم که آدم خوبه ی زندگیم شمايید!

عصبی شد ... صدایش را بالا برد ... پلک هایم را محکم تر روی هم فشردم .
-هستم ! معلومه که هستم ! چی شده که حالا نظرت عوض شده ؟ ها ؟ ! آدم خوبه

ی زندگی شده حامد

ن

فروت بی ناموس!

نگاهش کردم ... با همه ی بغض و اندوهم ... پشت دستم را کشیدم روی گونه ام و اشکم را زدودم:

- حالا از من چی می‌خواید ؟ ... چرا سر راه زندگیم پیداتون شد ؟!
بر آشفت ... گفت:

- من از تو چی میتونم بخوام ؟ لیلی ! فقط می‌خوام بهم اعتماد داشته باشی ! وقتی بهت زنگ می‌زنم ، جواب تلفنم رو بدی ... منو نیپچونی ... ! و حالا که انگار دیگه همیشه انکارش کرد ... ازت می‌خوام منو توی زندگیت قبول کنی ! همون

طوری که توی این چند ماه قبولم کرده بودی ... ! قبول کرده بودی ... مگه نه لیلی ؟ ... ! قبولم کرده بودی!

قبل از اینکه بفهمم چه شده ، دستش زیر چانه ام نشست و صورتم را به طرف خود برگرداند . نفسم را در سینه حبس کردم ... خیره شدم به او ... و او به من نگاه کرد . چشم هایش همه ی صورتم را می‌گشت ... نمیدانستم دنبال چه چیزی بود ؟ دنبال چه احساسی ؟ ... اما من سرد بودم ! عین یک تکه یخ ! سرم را عقب کشیدم ... دستش در هوا معلق ماند .

- شما حق ندارید به من دست بزنید!

به تندی چشم هایش را بست و نفسش را در سینه اش حبس کرد ... انگار با این حرفم تف کرده بودم توی صورت او .

- لیلی!

نفس تندی کشید ... باز جدی و اخطار آمیز نگاهم کرد .

- مشکل اصلی تو چیه ؟ چی اینقدر عصبیت کرده ؟!

باز اشک کاسه ی چشم هایم را پر کرد . دوست داشتم از او بپرسم ، تا به حال کسی را عمیقاً دوست داشته ای ؟ تا به حال عمیقاً دوست داشته ای ؟ دوست داشته ای ؟...

اما نگفتم ... نمیتوانستم ... برایم از مرگ بدتر بود . به تندی نگاهم را از او گرفتم ، در ماشین را باز کردم ... گفتم:
-خدا حافظ آقای هوشمند!

پیاده شدم ... دویدم به سمت خانه ... او هم پیاده شد ، اما دنبالم نیامد ... حتی دیگر صدایم نکرد!

با دست هایی لرزان کلید را داخل قفل چرخاندم و در را باز کردم ، پریدم داخل پارکینگ ، در را بستم ... اما همانجا ماندم . تکیه زدم به در بسته ... گوش دادم به صدای قدم های او ، آن طرف در بسته

صدای قدم های منظم و با وقارش ... از چپ به راست ... و باز از راست به چپ نمیدانستم چقدر زمان گذشت ... اما بلاخره صدایش را شنیدم که سوار ماشینش شد و استارت زد.

نفس در سینه ام بند آمد ... کف دستم را محکم فشردم روی دهانم ... و گریه کردم ... از ته قلبم گریه کردم.

صدای تیک آف بلند ماشینش پیچید در سکوت شب ... و دور شد ... دور شد... و دور شد!

و من گریه کردم ... گریه کردم ... و گریه کردم. ...

با صدای زنگ آیفون از خواب پریدم ... نفس نفس زنان و وحشت زده روی تخت نشستم . نفسم به سختی بالا می آمد ... تمام شب قبل را کابوس دیده بودم! کابوس های بی سر و ته و نا مفهوم ! کف دستم را کشیدم روی صورت عرق

کرده ام و خم شدم به طرف ساعت روی میز تحریرم ... ده و بیست دقیقه ی صبح بود!

صدای زنگ باز تکرار شد . هول کردم ... نمیدانستم چرا ! نمیدانستم منتظر چه کسی بودم ! به تندی ملحفه را که دور پاهایم گره خورده بود ، پس زدم و دویدم بیرون . صدای زنگ سوم بلند شد که بالاخره گوشی را برداشتم:
-کیه ؟!

صدای لهجه دار زنی جوان در گوشم پیچید:
-بیخشید خانم ، من همسایه طبقه اولم ! کلیدمو جا گذاشتم خونه ، میشه مرحمت کنید درو بزنید باز شه ؟!

احساس سرخوردگی عجیبی پیچید در دلم ... اعصابم بیخودی خرد شد . خواستم جواب تندی بدهم ، اما دلم سوخت . نفس عمیقی کشیدم ، بدون هیچ حرفی شاسی در را فشردم و بعد گوشی را سر جایش گذاشتم.

پلک هایم میسوخت و مغز سرم درد میکرد ... هنوز احساس خستگی عجیبی میکردم ، اما دیگر نمیتوانستم بخوابم . سالانه سالانه رفتم داخل آشپزخانه . صورتم را زیر شیر ظرفشویی شستم و بعد در یخچال را باز کردم ... بطری شیر را برداشتم و بعد روی سنگ کانتر نشستم.

فکرم درگیر بود ... آرام و قرار نمیگرفت . مدام به بابک فکر میکردم و به همه ی حرف هایی که شب قبل میانمان رد و بدل شد.

او گفت که اجازه ندارد حقیقت را به من بگوید ... گفت آن کسی که باید با من حرف بزند ، شخص دیگریست . خب ... چه کسی ؟!

در بطری شیر را باز کردم و جرعه ای از شیر سرد را نوشیدم. ...
تما

ح منظورش ، پدرش بود ... علیرضا ! او باید با من حرف میزد ! باید حقیقت

را از او میشنیدم . حتما باید چنین میبود ... چون او تنها کسی بود که از گذشته ها باقی مانده بود . همه مرده بودند ... مادرم ، و مادر بزرگم ، و خاله مهرانه ... و تنها کسی که میدانست در گذشته چه اتفاقی افتاده است ، او بود . باز جرعه ای از شیر نوشیدم ... بی توجه به حالت تهوعی که گریبانم را گرفته بود ، باز هم شیر نوشیدم ... و فکر کردم .

او میدانست چه کسی با مادر بزرگ من خوابیده بود ... میدانست پدر بزرگ من چه کسی بود ! شاید خودش ... یاد شاید ... یک آدم کاملا بیگانه ! بهرحال او میدانست ... و فقط او بود که میدانست دقیقا از من چه میخواهد ! او از همه چیز خبر داشت ... از همه چیز ! و اگر یک روز بی خبر از دنیا میرفت ... دیگر من هرگز به پاسخ سوالاتم نمیرسیدم

هول و ولای عجیبی پیچید در دلم ... از روی کانتر پایین پریدم و چرخ بیهوده دور خودم زدم . چرا نمیرفتم تا با او حرف بزنم ؟ چرا اینقدر این غصه را ، این درد را کش میدادم ؟ تا کی قرار بود بترسم از چیزهایی که شاید میشنیدم و شاید هم نه !

نمیشد ... دیگر نمیشد با این سر در گمی کنار آمد ... باید او را میدیدم ! باید با او حرف میزدم !

بطری شیر را دوباره به یخچال برگرداندم ، از آشپزخانه بیرون رفتم . باید میرفتم به مزرعه ی آفتابگردان ... اینبار بدون هماهنگی با بابک ... میرفتم و با علیرضا حرف میزدم !

یک بار برای همیشه ... تکلیفم را با همه چیز روشن میکردم

گل‌های آفتابگردان مزرعه ی آقای هوشمند حالا بزرگ تر و زیباتر از هر زمان دیگری شده بودند . زیر نور مستقیم آفتاب می درخشیدند و همراه با جریان باد

گرم مدام تکان می‌خوردند . صدای خش خش سایش برگ و بالشان در دوردست ها پیچیده بود.

ماشینم را در جایگاه همیشگی ، زیر سایبان برزنتی پارک کردم و پیاده شدم . یک زانتیای نقره ای کمی جلوتر از ماشین من پارک بود ... میدانستم که این ماشین ، متعلق به هیچکدام از فرزندان علیرضا نیست . ظاهراً میهمان داشت ، و این خلقم را تنگ میکرد . من می‌خواستم با او حرف بزنم ... بدون هیچ مزاحمی ! عینک آفتابی ام را از چشم برداشتم و از لای پنجره ی نیمه باز ، روی داشبورد انداختم . سپس پارکینگ را دور زدم و از پلکان مهتابی بالا رفتم . صدای غر و لندهای مهربان خانم به گوشم می‌خورد ... خیلی دور و نامفهوم . لابد داشت برای خودش توی آشپزخانه می‌چرخید و غر میزد !

به سمت در پشتی آشپزخانه رفتم و از پس پرده ی حریر شیشه ی پرتقالی رنگ ، نگاهی به داخل انداختم . هیکل کشیده و لاغر مهربان خانم را دیدم که پای میز آشپزخانه ایستاده بود و داشت در ظرف کریستال پایه داری میوه می‌چید . لب‌خندی نشاندم روی لب هایم ، با بند انگشت اشاره ام آهسته به شیشه زدم ... سر مهربان خانم بلافاصله به سمت در چرخید و بعد خنده ای گرم و صمیمی تمام صورتش را پوشاند .

در را باز کردم ، به شوخی گفتم :

-اجازه هست ؟!

گفت :

-آره قربونت برم ! خوش اومدی ! صفا آوردی !

در آغوشش فرو رفتم ، صورتم را بوسید ... بارها و بارها . مهربانی اش را دوست داشتم ... من را یاد خاله مهربانه می‌انداخت .

-هیچ معلومه کجایی تو ؟ چشمم به در خشک شد ! نمیدونی آقا چه دل نگرانت

بود ! هر روز سراغت رو از بابک خان میگرفت!
 قلبم تیر کشید ... اما لبخندم را به هر سختی بود روی صورتم حفظ کردم . اشاره
 کردم به بیرون و پرسیدم:
 -حالا ... هستن ؟!

صورتش درهم فرو رفت ، انگار یاد اتفاق بدی افتاده بود ... دست های زبر و
 کار کرده اش را بهم سایید و گفت:
 -آره دختر جون ... هست ! منتها مهمون داره ! وکیلش اومده پیشش ... برای
 وصیت نومه و همین چیزا ! انگاری میخواد یه چیزایی رو عوض کنه تو
 وصیتش ... خیلی وسواس پیدا کرده ! دلم داره میترکه ... حالا درسته مرگ حقه
 !اما این مرد حیفه هنوز برای مردن!

بی توجه سری تکان دادم و نگاه کردم به ساعت مچی ام ... دوازده و نیم ظهر
 بود . گفتم:

-نمیدونم میتونم منتظر بمونم یا...

اجازه نداد حرفم تمام شود ... ساق دستم را گرفت و من را کشاند سمت میز
 آشپزخانه . گفت:

-آره که منتظر می مونی ... پس چی ؟ !آقا بفهمه اومدی و بدون دیدنش رفتی...
 پوست از کله ام میکنه!

خندیدم و بعد نفس عمیقی کشیدم ... رایحه ی خوش میوه های تابستانی پیچید در
 جانم و حالم را خوش کرد . مهربان خانم ظرف کریستال را برداشت و ادامه داد:
 -ده دقیقه بشین ، من برم ببینم چیزی کم و کسر نیست توی پذیرایی ... بعد
 برمیگردم پیشت ، یه دل سیر گپ بزنیم ! خواستی هم این دور و اطراف بچرخ
 ...اما هوای خودتو داشته باش!

چینی به بینی اش انداخت و با صدای آهسته ای اضافه کرد:

-این پسر هم هست ... بهرادو میگم!

بندی در دلم پاره شد ... اما لبخندم را همچنان حفظ کردم و سری به نشانه ی تفهیم تکان دادم . مهربان خانم از آشپزخانه خارج شد ... و من نفس تندی کشیدم. انتظار رو در رویی با بهراد را دیگر نداشتم ... بلافاصله از اینکه حضورم در مزرعه را به بابک اطلاع نداده بودم ، پشیمان شدم . موبایلم را داخل ماشین جا گذاشته بودم ... واگر نه همان وقت به او خبر میدادم. دستی کشیدم روی صورتم ، سعی کردم خودم را نبازم ... بهرحال حالا من آنجا بودم و برای پشیمان شدن از هر چیزی دیر شده بود . همه ی نیرویم را جمع کردم و ریختم در پاهایم ، از پشت میز برخاستم و از در آشپزخانه به بیرون سرک کشیدم.

هیچ کسی در سالن نشیمن حضور نداشت ... نه بهراد ، نه علیرضا و نه میهمانش . دل و جرأت بیشتری پیدا کردم و کاملاً از آشپزخانه خارج شدم. چند قدمی جلو رفتم ... از آنجایی که من بودم ، هیچ تسلطی به سالن پذیرایی نداشتم و نمیتوانستم علیرضا و میهمانش را ببینم . فقط صدای گفتگوی جدیشان را میشنیدم ... میتوانستم تن صدای علیرضا را خیلی خوب تشخیص بدهم ... و بعد ، سر جا خشکم زد.

بهراد را دیدم ... گوشش را چسبانده بود به پارتیشن چوبی مشبک که پذیرایی و نشیمن را از هم جدا میکرد ... بی هیچ حرکتی ، تلاش میکرد صدای گفتگوی دو مرد دیگر را بشنود.

دیدنش حالم را بد کرد . یاد تهدیدهایش جلوی در بیمارستان دکتر دانشوری افتادم ... قلبم تند و دیوانه وار تپیدن گرفت . در سرم بود که آهسته بچرخم و باز خود را در آشپزخانه پنهان کنم ... اما همان وقت سر چرخاند و من را دید. برای مدتی هیچ حرکتی نکرد ... جا خورده بود ! انگار که داشت یک روح را

میدید! سپس کم کم طرح نیشخندی سرد و بی رحمانه روی لب هایش جا خوش کرد ... همه ی تنم شروع کرد به لرزیدن.
دستی کشید به صورتش و به طرف من آمد ... بی اختیار دستم را بالا بردم و موهایم را بیشتر زیر شالم پنهان کردم.
مقابلم ایستاد ... با همان نگاه سرد و کینه توز . گفت:
-تو اینجا چیکار میکنی ؟
خیلی احمقانه گفتم:
-سلام!
نگاهش تند و تیز شد:
-میگم اینجا چیکار میکنی !؟

چیزی نگفتم ... فقط نگاهش کردم . زبانم در کام نمیچرخید . بهراد دست هایش را به کمر زد و عصبی خندید:
-خوشحالی ... نه ؟! داری به همه چی میرسی ! همیشه طفیلی ما بودی ... و از این به بعد هم طفیلی ما باقی می مونی ! خیلی حس خوبی که بابای من داره واسه گدا گشنه ی بی کس و کاری مثل تو سهم الارث کنار میذاره ! باید خیلی خیلی خوشحال باشی!
باز عصبی خندید . آب دهانم را به سختی قورت دادم و گفتم:
-درست صحبت کنید با من ! هیچی نمیفهمم از حرفاتون!
سعی کردم به لحنم حالتی تحقیر آمیز بدهم . بهراد ابروهایش را بالا انداخت و هوووی کشید و سرش را به نشانه ی تأسف جنباند.
-نمیفهمی ... میدونم ! ولی من امروز شیر فهمت میکنم ... تا بفهمی این با کله افتادنت توی کوزه ی عسل ، توانی داشته که قبلا پس دادی!
گفت و بعد ، تا قبل از اینکه بفهمم چه شده چنگ زد به بازویم و من را به سمت

خود کشید . هین بلندی کشیدم:

-دارید چیکار...

خم شد روی صورتم ، انگشت اشاره اش را با حرص به تیغه ی بینی ام فشرد و با صدایی خطرناک و دو رگه گفت:

-هیسس ! صدات در نیاد ! میخوام امروز حسابی سورپرایزت کنم ! فقط دختر خوبی باش و ... با من بیا!

سرد شدم ... یخ بستم ... در ثانیه ای از قدرت تهی شدم . بهراد من را پشت سر خود کشاند به سمت پلکان ... همراهش رفتم.

دلشوره ای عجیب و قدرتمند داشت من را ذره ذره از درون آب میکرد . مغزم و قلبم به من هشدار دادند که سر جا بمانم و از بهراد فاصله بگیرم ، اما ... نمیدانم

چرا ! زانوهای لرزانم پشت سر او به راه افتادند . انگار در مه بودم ... در

کابوس ... انگار که خودم نبودم!

فشار انگشتان بهراد دور بازویم وحشیانه بود:

-منو باید دوست داشته باشی ! خیلی باهات صادقم ! خیلی زیاد ! دوستم داری... هووم ؟!

سر چرخاند و تمسخر آلود نگاهم کرد . به سختی گفتم:

-میشه دستم رو ... ول کنید ؟!

تمسخر نگاهش مخلوط شد با نوعی نفرت زننده و تب دار . گفت:

-طفلکی ... لیلی خانم ! راهبه خانم ! بدت میاد دست من بهت میخوره ؟ ! اصلا

هم انگار نه انگار که خودت و ننه ات و ننه بزرگت یه عمر نون فا ... خوردین!

توهینش بند بند وجودم را از خشم و نفرت لرزاند . خودم را با چنان شتابی عقب

کشیدم که مجبور شد بازویم را رها کند ... و با صدایی که بالا رفته بود گفتم:

-حرف دهننون رو بفهمید ! شما فکر کردید کی هستید که...

قبل از اینکه حرفم تمام شود ، من را به سمت خود کشید ، و تا قبل از اینکه فرصت کنم جیغ بزنم ، کف دستش را روی دهانم گذاشت. ...
 -آروم باش ... الان وقتش نیست ! میترسم بقیه مزاحم گپ دوستانه مون بشن!
 وقتش که شد ... جفتمون با هم جیغ میزنیم ! چگونه؟!
 به دست و پا افتادم ... تقلا کردم خودم را آزاد کنم ... اما زورم نرسید . نفسم بند آمده بود در سینه ام . دست های قدرتمند بهراد من را به جلو هدایت میکرد ... به اتاق علیرضا . در نیمه باز را با لگد باز کرد و بعد در یک حرکت من را پرتاپ کرد توی اتاق. ...
 با شتاب به جلو رانده شدم و پهلویم به کنسول پر از قاب عکس خورد ... درد پیچید در تمام جانم ... همه ی قاب ها روی زمین ریختند.

بهراد در اتاق را بست و ایستاد مقابل من ... با همه ی نفرتش خیره شده بود در صورتم . گفتم:

-من میخوام برم بیرون!

صدایم میلرزید ... بهراد سری تکان داد:

-به وقتش ... حتما!

-تو چرا اینقدر از من متنفری ؟ چرا ؟ چرا ؟

سوالم انگار او را آتش زد ... یا چیزی بدتر از آن ! سوالم انگار بمبی بود که در مغز او منفجر شد . عریده زد:

-چرا ؟ داری به من میگی چرا؟!

مثل گرگ زخم خورده ای به طرفم حمله کرد . به تندی خودم را عقب کشیدم...

اما فایده ای نداشت . خود را به من رساند و شالم را با دسته ای از موهایم به

چنگ کشید ... از شدت درد دندان هایم را بهم ساییدم ، اما به خود اجازه ندادم

جیغ بزنم و التماسش را بکنم.

-چشمات رو باز کن و بین ... ازت متنفرم ! ازت عقم میگیره ! چون همه ی
عمرتون وبال زندگی مادر من بودین ! مادر بزرگت ... مادرت ... حالا هم تو!
... تو الان چرا اینجایی ؟!

موهایم را با ضرب رها کرد و از من فاصله گرفت . سردرگم چرخ زد دور
خودش ... انگار خود را گم کرده بود ! وقتی دوباره شروع کرد به حرف زدن ،
صدایش از بغضی کهنه و سنگ شده میلرزید:

-تو چرا توی خونه ی مادر منی ؟ چرا روی زمینی راه میری که یک روزی
مادر من روش قدم گذاشته ؟ چرا روی فرش ایستادی که مادر من انتخابش کرده
؟ ... چرا سایه ی شما از زندگی مادر من کم نمیشه ؟ ... !

از جنون نیمه نفس شده بود ... چشم هایش به رنگ خون میزد . مستأصل و
سردرگم چنگ زد به ساعت رومیزی روی پاتختی و با همه ی قدرت آن را به
طرف تابلوی رنگ روغن گل‌های آفتابگردان پرتاپ کرد.
-خدا لعنتتون کنه ... خدا همه تون رو لعنت کنه!

نگاهش کردم ... بدون پلک زدن . آنقدر ترسیده بودم که حتی گریه ام نمیگرفت .
تنم را میفشردم به دیوار سرد پس سرم ... و امیدوارم بودم دیوار دهان باز کند و
من را ببلعد . آب دهانم را به سختی قورت دادم ... به خود جرأت دادم تا در دفاع
از حیثیتم چیزی بگویم:

-من چه تقصیری دارم ؟ ... آخه گناه من چیه ؟

دو قدم به عقب تلو تلو خورد ... نشست روی لبه ی تختخواب و سرش را پایین
انداخت ... خسته بود ! میفهمیدم ! شانه هایش خمیده بود ! درک میکردم ! سخت
بود ... یک عمر بار گذشته ها را به دوش کشیدن ... سخت بود!

-مقصری ! همه مقصریم ! میدونی ؟...

خندید ... تلخ و حسرت بار ... ادامه داد:

-خیلی دوستش داشتم ! یک فرشته ی به تمام معنا بود!
 سر بلند کرد ... نگاهی مضمونانه به صورت من انداخت:
 -بابک چیزی در موردش بهت گفته تا حالا ؟
 تند و تند سرم را تکان دادم ... باز خنده ی تلخش را تکرار کرد ... گفت:
 -یه جورایی حق داره ! وقتی مامان رفت ... هنوز پشت لبش سبز نشده بود ! حق
 داره یادش نیاد رنج مادرمون رو ... حق داره ! حق داره ... ! ولی من یادم میاد
 ...همه ی رنجی که کشید ... همه ی اشکایی که ریخت ! خیلی خوب یادمه!
 همیشه دلم میخواست سر پدرمون داد بزنه ! باهاش دعوا کنه ! دلم میخواست ازش
 طلاق بگیره ... ! ولی...

کف دستش را نوازش وارانه کشید روی روتختی سرخ یاقوتی ... انگار که داشت
 در رویاهایش موهای مادرش را نوازش میکرد ... گفت:
 -خیلی مسخره است ، اما مادرم عاشقش بود ! عاشق اون پیرمرد ... ! اصلا
 نمیفهمم چرا ، ولی ... بود دیگه ! عشق از آدمایه مشت ابله میسازه!
 گفتم:

-شما نمیتونید احساسات مادرتون رو زیر سوال ببرید ! شما توی همه ی
 روزهای زندگی اون دو نفر نبودید!
 نگاهش ... نگاهی که برای لحظاتی آرام و محزون به نظر میرسید ... باز دوباره
 به خشمی سوزان و بلعنده نشست . چنان نگاهم کرد ... انگار شیری بود که برای
 دریدنم له له میزد . سر جا خیز برداشت ... و من بیشتر خودم را به دیوار
 چسباندم .

-هستم ! هستم ! من پسرشم ! تو هم ... تو نوه ی اون زن نشمه ای!
 تند و تیز گفتم:

-شما حق ندارید به مادر بزرگ من توهین کنید!

از جا پرید ... صدایش را بالا برد:

-ازش دفاع نکن ! دفاع نکن ... ! منو دیوونه نکن!

فریادش آنقدر بلند بود که چهار ستون بدنم را لرزاند ... بی اختیار از جا پریدم و بعد ناگهان دویدم به طرف در . دستم به دستگیره نرسیده بود که من را از پشت گرفت و پرتاپ کرد روی زمین ... جیغ از ته دلی کشیدم:

-کمک!

بهراد خندید ... بلند و هیستریک ! کاملاً دیوانه شده بود ! گفت:

-جیغ بزن ! هر چی دلت میخواد جیغ بزن ! اینجا دیگه صدات به گوش کسی

نمیرسه ! میخوام قسمت مهیج روزمون رو نشونت بدم ... آماده هستی ؟!

عقب عقب رفت ... نگاه پر جنونش هنوز روی من بود ... دستش را کشید روی تن دیوار ، گوشه ی تابلوی گل‌های آفتابگردان را گرفت و آن را با همه ی قدرت و نفرتش پرت کرد به طرف در بسته ... و بعد...

آنچه که میدیدم را نمیتوانستم هضم کنم . ماتم برد ... یک در کوچک و آهنی مخفی ، درست جایی که لحظاتی قبل تابلوی رنگ روغن نصب بود ... در یک گاو صندوق!

بهراد چشم هایش را گرد کرد ... به حالت مسخره ای خیره شد به من و سرش را تکان داد:

-والا ... چه عجیب ! یه در مخفی اینجاست ! نکنه پیرمرد توی اتاقش گنج مخفی کرده ؟!

خندید ... از ته قلبش خندید ... ادامه داد:

-راستش ... ازش بعید نیست ! ازش هیچی بعید نیست!

سعی میکرد خنده اش را کنترل کند ... اما موفق نمیشد . آرنجم را تکیه گاه تنم کردم و تلاش کردم خودم را جمع و جور کنم . بهراد هنوز میخندید ... بعد

انگشتش را دیدم که روی دکمه های ریز و مشکی رنگ رقصید و رمزی را وارد کرد.

-وقتی جوون تر بود و چشمای درست و حسابی داشت ... سالی چند بار رمز این لعنتی رو عوض میکرد ! حدس زدنش تقریبا محال بود ! ولی الان چند سالی میشه که رمزش هیچ تغییری نکرده ... میدونی ؟ ! از عواقب پیریه دیگه ! دستش را روی در آهنی گذاشت ، مکثی کرد ... و بعد از روی شانه اش نگاه پر تمسخری به من انداخت :

-حاضری دستبرد بزنی به گنج پیرمرد ؟ ! هووم ؟ !
قلبم تند و دیوانه وار در سینه ام میکوبید ... حس میکردم این جانم است که دارد ذره ذره تنم را ترک میکند . نگاه وحشت زده و دریده ام خیره مانده بود به در باز شده ی گاوصندوق ... که ناگهان متوجه پرواز یک جسم سرد و آهنی به طرف خودم شدم. ...

غریزه ی دفاع دست هایم را به طرف صورتم به حرکت در آورد ، اما ... دیر کردم . آن جسم سنگین و آهنی با همه ی قدرت به گونه و بینی ام کوبیده شد . درد نفسم را بند آورد ... صورتم به عقب برگشت ... چشم های وحشت زده و درد آلودم ثابت ماند روی اسلحه ی نقره ای ... و خون از بینی ام شره کرد روی فرش.

-بگیرش ... بینش ! دختر بدبخت ... ! بابای بی شرف منو بشناس ! خوب بشناس ! نگاه کن به این کلت قشنگ خوش دستش ... چون سورپرایز دومت در راهه !

دست لرزانم را جلو بردم و علامت شیر و خورشید حکاکی شده روی بدنه اش را لمس کردم ... کوهی در درونم ریزش کرد ! ساواک ! خدای من ! ساواک ! حالا میتوانستم معنای همه ی هذیان های خاله مهرانه را درک کنم. ...

من فقط کفشاشو میدیدم ... ! فقط میتونستم کفشاشو ببینم ! هر روز میومد دیدن لیلی ... لیلی از همه بدبخت تر بود ! پسره میمرد واس تنش ! ولش نکرد ... همه مون رو کشتن ... جسدای بوگندوی لعنتی ... لیلی رو سال پنجاه و هشت خاک کردن ... !

ذهنم فلج شده بود ... ذهنم دیگه هیچ چیزی نمیفهمید ... و تا قبل از اینکه به خود بیایم ... ضربه ی دوم را هم خوردم ...

ضربه ی دوم دسته موی سیاهی بود که بهراد به طرف من پرتاپ کرد ... موی لیلی ! لیلی ! لیلی !

-اینم ببین ... ! ببین تا بفهمی کی اونو به درک فرستاد ! بابای من ! همین آدمی که حالا شده ستاره ی بخت تو ... یک عمر از لیلی استفاده کرد ! بعد برای اینکه دهنش رو بسته نگه داره ... مجبورش کرد سم بخوره ! به همین سادگی ... ! ها ! خیلی ساده ! به روش فیلمای هالیوودی ... همیشه عزیزی برای از دست دادن داری ! همیشه کسی هست که برای محافظت ازش حاضر باشی بمیری ! لیلی بمیر ... با همه ی رازهای توی سینه ات بمیر ! من مراقب دخترت هستم ! غمیت نباشه ... حتی براشون سهم الارث کنار میذارم ! اصلا غمیت نباشه !

میشنیدم صدایش را ... و در عین حال نمیشنیدم . در نوعی خلاء عجیب دست و پا میزدیم . خودم را حس نمیکردم ... همه ی تنم بی حس شده بود و فقط قلبم میسوخت قلبم بدجوری میسوخت !

از خشم ... از نفرت ... از حقارت ... از بیچارگی !

نگاهم هنوز روی آن اسلحه ی نقره ای جا مانده بود ... روی خون بینی ام که فرش را کثیف کرده بود ... و روی آن تارهای سیاه و شکننده که همه جا پخش و پلا بود .

صدای بهراد را یکی در میان میشنیدم ، وقتی به ما میگفت ... آشغال ها ! لعنتی

ها ! خراب ها !

و بعد دیگر نفهمیدم چه شد ... نفهمیدم !

خودم را دیدم که حمله برد به طرف او ... با او گلاویز شد ... صدای فریادهای
خودم را شنیدم : خفه شو ! خفه شو ! خفه شو !

خودم را دیدم که از بهراد پیایی سیلی خورد و باز کف زمین افتاد ... و دست
خودم را دیدم که به طرز خطرناکی به دنبال دفاع میگشت ... مثل یک برده ی
شورش ، آزاد و بی پروا ... و آن اسلحه را دیدم ... و بعد ... بنگ !
چشم باز کردم ... دیگر هیچ چیزی نبود ! هیچ چیزی ! فقط بهراد بود که روی
تختخواب افتاده بود ... و خونس که پاشیده شده بود روی دیوار پس سرش ...

فصل دهم:

مرد آن طرف میز نشسته بود و سیگار میکشید ... دود سنگین سیگارش در تمام
فضای اتاق موج میزد ... درست مثل بوی غلیظ و خطرناک مردانگی . خیس و
عریان نگاه میکرد به لیلی . لیلی زانوهایش را بهم میفشرد ... و دست هایش را
بهم میفشرد ... و دندان هایش را بهم میفشرد ... و با اینحال سعی میکرد
مضطرب به نظر نرسد.

-چرا حالا اومدی ؟

لیلی واقعا سعی میکرد مضطرب به نظر نرسد !

-خب ... خودتون بهم شماره تماس دادین ! یادتون نیست ؟ ! تقریبا پارسال بود...
اممم...

دست مرد به نشانه ی سکوت در هوا تاب خورد ... نگاه لیلی رفت پی صفحه ی
درشت و طلایی ساعت مچی اش ... و بعد صدایش را شنید:

-میدونم ! خودم ازت خواستم تماس بگیری ... ! ولی چرا اینقدر دیر ؟ ! یک سال از اون روز میگذره ! صادقانه بگم ... یک جورایی یادم رفته بود تو رو ! لیلی پوست ماتیک خورده ی لبش را با اضطراب جوید . حس خفگی میکرد ، انگار افتاده بود در یک باتلاق چسبانک و ذره ذره در گل فرو میرفت . دوست داشت تکانی به خود بدهد ، حرفی بزند ... هر حرفی ! بند کیفش را میان انگشتانش چالاند و گفت :

-ببینید ، آقای فروتن ... من نمیخواهم که شما...
مرد باز هم دوید وسط کلامش :

-تو ببین ، عزیزم ! حرفای منو به دل نگیر ! منظورم این نیست که نمیشناسمت یا قراره دکت کنم ! فقط برام عجیبه !
لیلی فقط گفت :
-شاید حق با شماست !

و نگاهش را پایین انداخت . برای جمع و جور کردن زندگی اش ، صاف کردن بدهی هایی که داشت هر روز بیشتر قد میکشید و حقارتی که هر لحظه بیشتر او را خرد میکرد و مهم تر از همه ... برای دیده شدنش ... امید بسته بود به الیاس فروتن و پیشنهاد سال قبلش . اگر درست میشد ... امیدوار بود بشود !
فروتن سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد ، کف دست هایش را گذاشت روی سطح میز و کمی به جلو خم شد ... نگاه لیلی تلاقی پیدا کرد با نگاه پر از خواستن او :

-اگه برام لبخند بزنی ... کارها سریع تر پیش میره !
رعشه ای سخت همه ی تن لیلی را لرزاند و نفس را در سینه اش حبس کرد...
اما لبخند زد ! یکی از همان لبخندهای مصنوعی و بد قواره ای که آن روزها زیاد از آن استفاده میکرد ! فروتن گفت :

-خوبه ! خیلی خوبه!

و بعد از پشت میزش بلند شد و به طرف لیلی رفت . لیلی هول کرد ... واقعا هول کرد ! چنان از جا پرید که کیف دستی کوچکش از روی زانوهایش پرت شد کف زمین . پوزخند غلیظ فروتن را دید ، اما به روی خودش نیاورد . آب دهانش را قورت داد و بعد چروک دامنش را با کف دست صاف کرد .
فروتن گفت:

-سری قبل که همدیگه رو دیدیم ، توی کافه شکوفه ... اینقدر خجالتی نبودی!
لیلی جواب داد:

-خب ... نیستم!

و باز آب دهانش را قورت داد.

فروتن مقابل او ایستاد ... قد کوتاهی داشت ... تقریبا با لیلی و پاشنه های ده سانتی کفش هایش به زور برابری میکرد . نگاه کرد به لیلی ... و نگاهش مثل تیزی یک خنجر تمام صورت لیلی را زخمی کرد.

-من باید با پدر مشورت کنم ... بدون جلب نظر مساعد ایشون نمیشه کاری از پیش برد ! و باید بدونی که ایشون در مورد چهره های شناخته نشده خیلی سخت میگیرن ! اما تو لازم نیست نگران باشی ... اصلا نگران نباش ! من هوای تو رو دارم ... متقاعدش میکنم برات پول خرج کنه ... ! تا حالا کسی بهت گفته چه چشمای دیوونه کننده ای داری ؟!

لیلی کف دستش را کشید روی دامن کرپ مشکی اش ... پاسخ داد:
-راستش ... هفت هشت نفری گفتن!

فروتن خندید ، با صدای بلند ... انگار از جواب لیلی کیف کرده بود!
-عالیه ! واقعا عالیه ! حیفه که بقیه ی مردم دنیا این چشما رو نبینن ! جنایت در حق بشریته!

لیلی لبخند محزونی بر لب نشانده ... گفت:
 -معنی این حرفتون اینه که ... میتونم امیدوار باشم ؟
 فروتن با سرخوشی جواب داد:
 -صد در صد ! خیلی زود معروفت میکنم ! میشی ستاره ی قشنگ شب های
 تهران !
 مکشی کرد ، دستش را بالا برد و با احتیاط روی بازوی لیلی گذاشت ... و بعد
 ادامه داد:

-اما از من نباید بخوای که مثل بقیه بشینم و از دور تماشات کنم!
 لیلی نفسش را در سینه حبس کرد تا ناگافل جیغ نزنند ... باز لبخندی زد و بعد یک
 قدم به عقب برداشت . فروتن مجبور شد دستش را عقب بکشد . لیلی گفت:
 -ممنونم از ... توجهتون!
 خم شد و کیفش را از روی زمین برداشت . اگر در موقعیت سال قبل بود ، حتما
 داد میکشید و به فروتن میگفت برود به جهنم . اما حالا ... به جای آن ادامه داد:
 -من منتظر تماشتون می مونم!
 فروتن پالتوی نازک پاییزه ی او را از روی لبه ی تکیه گاه مبل برداشت ... تأیید
 کرد:
 -زیاد منتظرت نمیدارم!
 و بعد به دست لیلی که برای گرفتن پالتو دراز شده بود ، تذکر داد:
 -کمکت میکنم!

لیلی با همه ی قدرت دندان قروچه ای کرد ، با اینحال حرفی نزد و اجازه داد
 الیاس فروتن پالتو را روی شانه های او مرتب کند . سپس زیر لبی تشکر کرد و
 به طرف در به راه افتاد . صدای فروتن را از پشت سرش شنید:
 -به امید دیدار ، بانو!

لیلی در آستانه ی در خروجی سر جا ایستاد و به طرف او چرخید ... اینبار بدون هیچ لبخندی نگاهش کرد و فقط گفت:
-خداحافظ!

و بعد از اتاق کار الیاس فروتن و استودیوی لعنتی اش بیرون زد. ...

هوای شهر خنک و مرطوب بود . با اینکه راه رفتن با آن کفش های پاشنه دار کار سختی بود ، اما لیلی خواست قدم بزند . کمی نفس کشیدن در هوای پاییزی باعث میشد کمتر حس خفگی کند.

کیفش را روی شانه اش مرتب کرد و دکمه های درشت پالتواش را بست و بعد در امتداد خیابان شلوغ بدون هیچ مقصد خاصی به راه افتاد.

آن روزها تنها تفریحی که برایش باقی مانده بود ، همین قدم زدن بود ! تنها کاری که واقعا دوست داشت انجام بدهد . پس از آن دی ماه نحس و لعنتی ... پس از آن شبی که زندگی اش کن فیکون شده بود ... و پس از آنکه لیلی چنان تغییر کرد که حتی خودش ، خود را نمیشناخت. ...

حالا نه ماه از آن شب میگذشت ... هر چند ، واقعا هیچ گذشتنی برای لیلی در کار نبود ... و او در حالیکه دست هایش را فرو کرده بود در جیب های پالتواش ، میان شریان های شلوغ شهر قدم میزد ... در حالیکه پرچم سه رنگ پادشاهی با علامت شیر و خورشید و شمشیر طلایی اش همه جا با غرور بر افراشته بود... و لیلی حس میکرد حالش از همه ی اینها بهم میخورد!

راه رفت و راه رفت و راه رفت ... نفهمید چقدر زمان گذشت ، اما دردی که در پاهایش پیچیده بود او را بالاخره به خود آورد . راه رفتن با کفش های پاشنه بلند قعا

وا کار سختی بود.

از گز گز بی امانی که در کف پاهایش ایجاد شده بود ، صورتش را مچاله کرد

...دیگر محال بود ادامه دادن آن پیاده روی بی هدف . نگاه کرد به دور و برش و ایستگاه اتوبوس را کمی آن سوتر دید . راه افتاد به سمت ایستگاه صدای پسر بچه ی روزنامه فروشی در میان شلوغی پیاده رو پیچید و صاف نشست در گوش لیلی:

-روزنامه ! آی روزنامه ! آخرین تلاش های خرابکارها برای ضربه زدن به آبروی کشور ، توسط ساواک خنثی شد ! روزنامه ! آهای روزنامه... !

خرابکارها ! یک زمانی به لیلی هم میگفتند خرابکار ... برای اینکه تحقیقش کنند ! این اسم را مثل یک داغ ابدی نشانند روی پیشانی صاف او ... و بعد رهایش کردند در شهر تا با این ننگ بمیرد ! خرابکارها!

همه ی تن لیلی با شنیدن این کلمه به آتش نشست ... انگار کسی او را صاف پرت کرده بود وسط جهنم . قدم هایش بی اختیار سست و سست شد و بعد مثل عروسکی که کوکش تمام شده باشد ، سر جا ایستاد.

مردم از کنارش رد میشدند ... بعضی ها به او تنه میزدند . زنی غر زد:

-وسط خیابون جای خواب رفته ؟!

و پسر روزنامه فروش هنوز هم داد میزد:

-روزنامه ! آهای روزنامه!

لیلی سخت تکان خورد ... انگار دستی از غیب فرود آمده روی تخت سینه اش و او را هل داده بود به عقب . نفس تند و تیزی کشید و بعد با نگاه هراسانش به دنبال پسر بچه گشت.

-آقا پسر ... یه لحظه صبر کن!

پسر بچه صدایش را شنید و به طرف او برگشت ... لیلی پا تند کرد تا زودتر به او برسد . همچنان ، داخل کیف کوچکش را به دنبال پول میگشت . تا به پسر بچه رسید ، یکی از روزنامه هایش را قاپید و بعد سکه ای کف دست او چپاند.

صدای پسر بچه را شنید:

-خدا بده برکت!

لیلی جوابش را نداد. سر سری نگاه کرد به صفحه‌ی اول روزنامه که تصویری نا واضح از چند مرد با چشم بند های سیاه را چا*پ کرده بود. نفس عمیقی کشید، روزنامه را با اضطراب لوله کرد و بعد چند قدم باقیمانده تا ایستگاه اتوبوس را تقریباً دوید. خودش را گوشه‌ی نیمکت فلزی و سرد میچاله

کرد، مطمئن شد کسی آن اطراف نیست، و آن وقت جرأت کرد لای روزنامه را باز کند. ...

انگار که میترسید همه‌ی مصیبت های زمستان سال قبل از بین عکس ها و کلمه ها دوباره به طرف او هجوم ببرد و روی سرش آوار شود ... اما بالاخره خبر را خواند:

نویسنده از خرابکارهای ضد شاه و ضد ملتی گفته بود که برای خدشه وارد کردن به تصویر پر ابهت این کشور پهناور و تاریخی، در آستانه‌ی برگزاری جشن های پر شکوه شاهنشاهی، دست به اقدامات کثیف و ضد انسانی زده بودند. از جمله اینکه با طرح نقشه‌ای قصد ریختن سم در لوله های آب شهری و مسموم کردن آب را داشته اند ... بی توجه به اینکه نقشه‌ی کثیفشان به جز وجه‌ی جهانی کشور، جان چند انسان بی گناه را به مخاطره می انداخت. ولی با همت و کوشش مأموران جان بر کف ساواک، همه‌ی سوداهای آنها در نطفه خفه شده و امنیت تهران همچنان پا بر جا باقی مانده بود.

نویسنده در پایان متن خبری خود، یادآوری کرده بود که شروع جشن پر شکوه در روز بیستم مهر ماه خواهد بود!

متن خبر پایان یافت، اما لیلی چشم از صفحه‌ی روزنامه بر نداشت. همانطور با سری خم شده، و بدون کوچک ترین حرکتی ... نگاه میکرد به عکس مردهای

چشم بسته ... انگار که به دنبال نشانی از گمشده ی خود میگشت.
در عالم دیگری سیر میکرد ... ذهنش رفته بود پی گذشته ها ... که ناگهان
صدایی به گوشش خورد:
-لیلی؟!
صدایی زنانه ... انگار از حنجره ای میان خاطرات گذشته اش برخاسته بود...
سر جا خشکش زد ... فکر کرد خیالاتی شده ... اما صدای آشنا باز هم تکرار شد
:

-شما لیلی هستی؟!
آن وقت لیلی با سرعت سر بلند کرد و ناباورانه خیره شد به تصویر مقابل چشم
هایش.
-مهرانه!
خواب بود یا خیال؟ نمیدانست! اما هر چه که بود خیلی حس خوبی داشت! شبیه
حس دیدار با یک معجزه، در قعر تاریکی و ناامیدی! اشک دوید در چشم هایش
و تصویر آن خیال را لرزاند. مهرانه به گریه افتاد ... کیسه های خرید همراهش
را روی زمین رها کرد:
-لیلی ... الهی قربونت برم!
دست هایش را دراز کرد و آن وقت لیلی رفت به طرف او ... زیاد طول نکشید
... بلاخره خیالش را در آغوش گرفت! با آن خیال خوش گریست ... از ته قلبش
گریست ... و چنگ زد به ژاکت قهوه ای او.
-مهرانه! مهرانه! مهرانه!
هر دو زن بهم نگاه کردند ... صورت هایشان غرق اشک بود، و دست هایشان
در دست همدیگر. آن وقت مهرانه میان گریه اش خندید و گفت:
-چقدر احساساتی شدم ... خدا! دلم برات تنگ شده بود!

لیلی هم خندید ... خنده اش پر از حسرت بود.
 -منم ! هیچ وقت عادت نداشتیم بیشتر از سه روز از همدیگه بی خبر بمونیم!
 مهرانه سر تکان داد ، دستش را بالا برد و کشید روی گونه ی خیس و بزرگ کرده ی دوستش.
 -خوشگل ... مثل همیشه ! دنیا به کامه دیگه ؟!
 شوخی کرده بود ، اما لیلی تلخ خندید ... گفت:

-بیا بشینیم روی نیمکت ... ! وسایلم که پخش و پلا کردی!
 مهرانه خندید ، آن وقت هر دو خم شدند و سیب زمینی ها و پیازها و بقیه ی خرت و پرت هایی که کف زمین ریخته بود را بی دقت در پاکت ها ریختند.
 مهرانه گفت:
 -انتظار نداشتیم اینجا ببینمت ... اینقدر تصادفی ! نمیدونی چقدر دنبالت گشتم!
 لیلی جواب داد:
 -منم خیلی دنبالت گشتم ، پیدات نکردم . کافه رو هم بسته بودن ! از بقیه ی بچه ها خبر نداری ؟
 مهرانه نشست روی نیمکت ، پاکت سیب زمینی ها را سفت بغل گرفت و آه حسرت باری کشید:
 -از هیچ جای دنیا خبر ندارم ! سرم گرم زندگیمه!
 لیلی نگاه کرد به دست او و به حلقه ی ساده و بی نقش و نگاری که روی انگشتش نشسته بود . لبخند کوچکی بر لب نشانده ، گفت:
 -ازدواج کردی ! مبارکه!
 مهرانه چیزی نگفت ، فقط نگاه کرد به لیلی ... و آن وقت لیلی توانست غم عجیب و سنگینی که در عرض آن چند ماه مهرانه را پیر کرده بود ، ببیند ... قلبش از جا کنده شد ... انگار خبر هولناکی شنیده بود . دوست داشت دست هایش را

بگذارد روی شانه های مهرانه و او را تکان بدهد و از دردش بپرسد ... اما سکوت کرد . مهرانه گفت:
-خوب شد دیدمت ... ! دلم میخواد بشینیم با هم ... یه دل سیر از بدبختیامون گپ بزنیم!
لیلی گفت:

-خب ... بیا بریم خونه ی من ، یک فنجان قهوه بخوریم ... یه دل سیر از بدبختیامون گپ بزنیم!
هر دو نگاه کردند به هم ... هر دو لبخند زدند ... در چشم های هر دویشان بغض خفته بود. ...
سه دقیقه ی بعد اتوبوس سر ایستگاه توقف کرد ... هر دو زن پاکت های خرید را زیر بغل زدند ، سوار شدند. ...

مهرانه در نشیمن بود ... زیر نور زرد لامپ سقفی و روی کاناپه ای که از شدت کهنگی پارچه ی زرشکی اش ساییده شده بود.
لیلی قهوه ی داغ را میریخت در فنجان های کوچک چینی و همچنان زیر چشمی او را میپایید ... دوستش را پیدا کرده بود ! بعد از هفت ماه ، خیلی تصادفی ، با همان زیبایی و وقاری که همیشه داشت ، پیچیده در لباس هایی که مدل و رنگشان خیلی بی دقت انتخاب شده بود ... و غمگین بود ! لیلی او را خیلی خوب درک میکرد ... غمگین بود و هر لحظه غمگین و غمگین تر میشد.
فنجانشا که پر شدند ، لیلی سرفه کرد ... فقط برای اینکه مهرانه را از عالم خود بیرون بکشد ... و بعد لبخندی بر لب نشاند و سینی کوچک را برداشت و به نشیمن برگشت.
مهرانه گفت:

-وقتی بسته ی سیگارو تو ی جیب پیدا کردم ، فکر کردم بدجوری مچت رو گرفتم ! نگو تو خیلی وقته این تعارفا رو گذاشتی کنار!
با گوشه ی چشم اشاره کرد به بطری نوشیدنی روی میز و خندید . لیلی سینی فنجان ها را روی میز گذاشت و کنار مهرانه نشست ... گفت:
-اینا ؟ نه بابا ! جریانش مفصله ! برای صدام میخورم!

رو فرش ی هایش را از پا کند و پاهایش را برد زیر تنش و لم داد روی دسته ی کاناپه ... ادامه داد:
-صاحب کاباره ای که براش میخونم ، میگه ویسکی خوب صدای آدمو باز میکنه ! ...چی میگن بهش ؟ ... !رسا میکنه ! خیلی گفت ... اصرار کرد ... خب ، وسوسه شدم امتحانش کنم!
خندید ، خسته و بی حوصله ... فنجان قهوه اش را برداشت و هورت کشید و اضافه کرد:

-البته حق با اون بود ! صدامو باز میکنه ... پوستم هم کلفت میکنه!
مهرانه نگاهش کرد ... عمیق و معنادار ... گفت:
-پس به آرزوی همیشگی که خوندن بوده ، رسیدی ! واقعا برات خوشحالم!
آرزو ؟ !نیشخندی لب های لیلی را داغ کرد:
-نه کاملاً ! ولی مصمم هستم که برسم!
سکوت شد ... خیلی سنگین و خیلی معنادار . مهرانه برای اینکه بیکار نباشد فنجان قهوه اش را برداشت و زیر بینی اش گرفت ، و لیلی سیگاری آتش زد... و بالاخره او بود که سکوت را شکست:

-خب ... پس تو خانواده ای داشتی که دورت رو گرفتن و نداشتن بعد از اون اتفاق ، بری سمت سیگار و الکل!
مهرانه از پس دود پیچ در پیچ مواج در هوا نگاه کرد به او ... زخم خورده و

درهم شکسته ، اما همچنان زیبا ... با موهایی که تا روی شانه هایش کوتاه شده بود ... و نگاه خسته اش که از پش آرایش سنگین و بی نقص چشم هایش باز هم خسته به نظر میرسید ... و سیگار سفید هما که میان انگشتانش دود میشد ... و این حجم از بدبختی و ناامیدی که زیر پوست تنش نمیگنجید و از نگاهش و حرف

هایش و لبخندهایش فوران میکرد به بیرون ... و قلبش سوخت ! قلبش مثل یک تکه کاغذ اسیر در شعله های آتش ، مچاله شد و سوخت.

-چی به سرمون اومده ، لیلی ؟ من به بی قیدی تو و سیگار کشیدن حسادت میکنم و تو به خانواده ای که منو زنده زنده توی خونه ی شوهر دفن کردن! خندید ... فکر کرد دارد میخندد ... اما صورتش از اشک خیس شد.

-خانواده ؟ ... !دلت خوشه ! آخه چه خانواده ای ؟ !بابایی که وقتی از زندان بیرون اومدم ، منو زد ... یه جوری که حتی ساواکی ها دلشون نیومده بود بزمن! ... یا مادری که تا چشمش بهم خورد ، شروع کرد به ناله و نفرین کردن ... چون کور بود ! نمیدید منو که به زمین گرم خورده ام ! بعدم گفتن کثیفی و دست خورده ای و اون گورستونی که بودی معلوم نیست چه بلایی سرت آوردن و ... بعدش ... منو به زور کتک فرستادن خونه ی پسر عمه ی عقب مونده ام ... و از سر خودشون بازم کردن!

لیلی دستش را جلو برد و روی گونه ی خیس او کشید ... مهرانه هق زد:

-دلم میخواد بالا بیارم روی این خانواده!

لیلی آه کشید ... خم شد و سیگار نیم سوخته اش را پرت کرد توی فنجان خالی قهوه اش و بعد زانوهایش را در آغوش گرفت و پلک های خشک و سوزانش را روی هم فشرد ... گوش کرد به صدای گریه ی مهرانه ، انگار داشت به موسیقی غم انگیزی گوش میداد. ...

-یک پسر عمه ی عقب افتاده ؟!

صدای مهرانه از خشم و انزجار لرزید:
- لیلی ... وای ! کاشکی همه اش همین بود ! عقب افتاده ... کثیف ! نمیدونی چقدر
کثیفه ! حمام نمیره ! پای گلدونا میشاشه ! حالم ازش بهم میخوره ... وقتی بهم
دست میزنه ... دلم میخواد خودمو بکشم!

قلب لیلی سرد میشد ... هر لحظه ... سرد ... و سرد ... و سردتر. ...
- چرا محمد سعی نکرد کمکت کنه ؟!
- محمد ... یک بحث مفصل دیگه است ! اونم یک مرده ی متحرک در اومد از
زندون ... ساکت بود ! خیلی ساکت بود ... بعد معتاد شد ! بعد از خونه زد بیرون
... بعد ... نمیدونم ! خبر زیادی ازش ندارم ! فکرشو بکن لیلی ...
بی اختیار به خنده افتاد ... چه خنده ی تلخی ! انگار که در جام زهر غوطه
میخورد ... ادامه داد:

- محمد سه روز زندان بود ... همه اش سه روز ! برای همین سه روز زندگیشو
باخت ! یا من ... فقط ده روز زندان بودم و بعدش به این فلاکت افتادم ! سر ده
روز ... یا سه روز ... یا تو ... چه میدونم ! این عدالت مال خدا نیست ! نیست!
نه ... نبود ! این عدالت خدا نبود ! اصلا عدالت چه بود ؟ و خدا کجا بود ؟ ...
نمیفهمید ! واقعا نمیفهمید !
- تو عاشق یکی بودی ، مهرانه ... اسمش چی بود ؟ گاهی میومد کافه و شعر
میخوند و قهوه میخورد!
مهرانه گفت:

- آره ! بودم ! تو هم عاشق بودی ... یا نبودی ؟ ! طاهر!
طاهر ... ! این اسم ممنوعه ! زنی از گذشته های خوش سر بر آورده بود و میان
هق هق بیچارگی اش اسمی را گفته بود که هفت ماه میشد ، مثل عقرب جان لیلی
را نیش میزد.

باز همان حس داغ و جنون آمیز به سراغ لیلی رفت ... همه ی جانش را نیش زد ... همان حسی که مجبورش میکرد خود زنی کند ، سیگار بکشد ، الکل بنوشد ... هر کاری ... هر کاری بکند تا باز به فراموشی برسد . وحشت زده و پر خشونت از جا جست ... گفت:

-طاهر ؟ ... طاهر چی ؟ ! من چه میدونم ؟ اصلا ...
دست هایش میلرزید ... انگار که دیوانه شده بود ! درد او را دیوانه کرده بود ...
درد خالص . دست های مهرانه را پس زد ، از جا برخاست ... صدایش را بالا برد:

-من چه گناهی کرده بودم ؟ اون خودش خواست ! خودش خواست که ... من ...
نخواستم ! من ... ناچار بودم ! میفهمی ؟ مجبور بودم !
و بعد باز رها شد روی زمین ... عین یک عروسک بی جان و بی استخوان .
دستش رفت پی بطری نوشیدنی ... و نوشید ... نوشید ... و اشک کاسه ی چشم هایش را پر کرد و و همراه با سیاهی ریملش روی صورتش جاری شد .
-من ترسیده بودم ! مهرانه ... میفهمی ؟ ترسیده بودم ! کم آورده بودم ! بریده بودم !

و بعد گریه کرد و از آن روز گفت ... آن روز ... و آن گناه بزرگی که بر گردنش سنگینی میکرد . حالش خوب نبود ! میفهمید ... اینکه اوین چه فضای مسمومی داشت را مهرانه خوب میفهمید . میخواست خودش را نجات بدهد .
میترسید ... میترسیدم ! میفهمی ؟؟ مهرانه میفهمید ! همه ی آنها وقتی از زندان برگشتند ، تبدیل شدند به مرده های متحرک . و او هم ... فقط میخواست خودش را خلاص کند . دیگر نا نداشت ! تازه ... یک اسلحه روی شقیقه اش بود ... و قسمی که میان خشم و بغض و خسرت ادا شد ... که اگر امضا نکنی ... لیلی ...
قسم به خدا ... قسم به خودت ... میکشمت !! و امضا کرد ... چون طاقت نداشت

!چون نمیخواست بمیرد ! نمیخواست ! میفهمی؟؟؟ مهرانه ! مهرانه ! مهرانه!
و بعد زندگی برایش تبدیل شده بود به ذره ذره مردنش . خدایا ... کی میتوانست
حالش را بفهمد ؟ شبها خوابش را میدید ... روزها خوابش را میدید ... حتی وقتی
خواب نبود ، خوابش را میدید ... و سیگار میکشید ... و الکل مینوشید ... و گاهی
احمقانه خودزنی میکرد. ..

درد جسمانی در نهایت ختم میشد به فراموشی ! فراموشی ! فراموشی ... ! همه ی
چیزی بود که میخواست ! فراموشی آن چشم ها که داشت لیلی را ذره ذره زیر
نگاه سرزنش کننده اش ذوب میکرد.

و عشق ؟ از عشق میپرسید ؟ ... اینکه آن وقتها عاشق بود ؟ ... نمیدانست ! اما
کیف میکرد که او را داشت ... واقعا کیف میکرد ! یک عاشق سر سپرده ! مثل
داستانهای خیلی رومانتیک ! چقدر حس خوبی بود ... خدا ! چقدر به خاطرش
فخر میفروخت ! تازه ... آن وقتها ، او هم بود ... او ... همان ساواکی حرامزاده
... که مرگ شد و بین او و عاشق سر سپرده اش دیوار کشید ... که همان
چیزهایی را نداشت که طاهر داشت ... و همان چیزهایی را داشت که طاهر
نداشت ! سر سپردگی نداشت ... و عشق نداشت ... اما چشم های نافذ و کراوات
های ابریشمی و سیگارهای مارکدار داشت ... و بوسه اش ... هوف ! بوسه اش!
به مهرانه نگفته بود از بوسه اش ، اما ... عشق که بوسیدن نیست ! مهرانه!
عشق با بوسه شروع نمیشود ... یا با نگاه ... یا با لبخند . عشق از همین جایی
شروع میشود که میفهمی دیگر او را نداری ... که میفهمی از دستش داده ای.
عشق از همین جاها شروع میشود ... از همین نرسیدن ها.

نرسیده بود به طاهر ... و حالا احساس میکرد عاشقش است ! میفهمی ؟ احساس
میکرد تنها کار مهم در دنیا همین است که عاشق او باشد ! که وفادار به او باشد!
که انتقامش را بگیرد ... از کی ؟ از خودش ! از خودش ! انتقام عاشق سر سپرده

اش را از خود لعنتی اش بگیرد! خودش را زجر بدهد ... خودش را در آن آتش
نامرئی درونش بسوزاند، چون آتش پاک کننده بود ... طیب و طاهرش میکرد!
گناهش را میشست!
او گناهکار بود ... گناهکار بود ... درست به اندازه ی شیطان گناهکار بود! ...
و عاشق بود! آنچنان که شیطان در نهانش به خدا عشق میورزید!
خدا شیطان را نمیبخشید ... خدا هیچوقت شیطان را نمیبخشید. ...
مهرانه گفت:

-اشتباه کردی، لیلی ... اشتباه کردی که تن دادی به اون اعتراف دروغ. تو
میخواهی چطور زندگی کنی با این عذاب وجدان؟ چطور میتونی؟
لیل چشم هایش را بست و دست هایش را بی حرکت کنار تنش نگه داشت...
معلق مانده بود در فضا ... در خلاء ... در سیاهی محض. دلش یک خواب
بدون
کابوس میخواست.
-تو نمیفهمی ... مهرانه! آدما همین! وقتی به تنگ بیان، حتی سمت خداشون
سنگ پرتاپ میکن!

سر و صدای وحشتناکی بود ... صدای فحاشی و کتک کاری و فلاکت ... زن و
شوهر همسایه ی روبرویی باز هم مشغول دعوا بودند ... و چهار فرزند قد و نیم
قدشان هم لابد باز میان دعوایشان می لولیدند.
لیلی دو دستی چنگ زده بود به شقیقه هایش، مثل ماری زخمی پیچ و تاب
میخورد ... داشت می مرد! خدایا! سر درد داشت او را به کشتن میداد!
پتویی را که دیشب مهرانه قبل از رفتنش روی تن او انداخته بود، پس زد.

چراغ علاءالدین خاموش شده بود ، احتمالا باز نفتش ته کشیده بود . اما لیلی عرق کرده بود . در هوای به آن سردی ، عرق کرده بود!
از روی کاناپه بلند شد و شروع کرد به قدم زدن ... از چپ به راست ... باز از راست به چپ ... تند و پر عجله ... کمی هم عصبی .
زن همسایه جیغ زد ، فحش داد ... و شقیقه های لیلی آنچنان تیر کشید که جلوی چشم هایش سیاهی رفت .
تند خودش را انداخت پای ظرفشویی و چند مشت آب یخ توی صورتش ریخت تا حالش جا بیاید . حالت تهوع داشت ، اما بالا نمی آورد ... این هم از بدبختی اش بود!

بعد دیگر تاب نیاورد ... از آشپزخانه زد بیرون . با دامن‌ی که از دیشب هنوز به پا داشت و تاپ نازک و کوتاهی که خیس شده بود و نافش را نمایان میکرد و پای چشم های سیاه از اشک و ریمل ... بیرون رفت و در واحد روبرویی را کوبید .
سرما که ریخت به جاننش ، به پایین نگاه کرد و متوجه شد با کف پاهای عریان روی سنگ های ساییده شده ی راهرو ایستاده ... و همان وقت در با شدت باز شد .

-سلام!

گفت ... و آن وقت به زن همسایه نگاه کرد ... چاق و قد کوتاه ... بوی پیاز داغ و تریاک از همه ی روزنه های تنش و خانه اش بیرون میزد .
-فرمایش ؟!

-سرم درد میکنه ... خب ... چیزه ... ببخشید بد موقع مزاحم شدم!
سعی کرد لبخند بزند ... بعد مرد همسایه را دید که پشت سر زنش ظاهر شد و به لبخند لیلی با لبخند چندشناک دیگری پاسخ داد .
-قرصی ، مسکنی ، چیزی ندارید بهم بدین ؟

زن چنان نگاه کرد به لیلی ، انگار هر لحظه امکان داشت از شدت خشم منفجر شود . لیلی بی اختیار یک قدم به عقب رفت ... و بعد صدایش را شنید:
 -نداریم ! نه ! هیچی نداریم!
 لیلی نتوانست جلوی زبانش را بگیرد:
 -خوش به حالتون که هیچی ندارید!
 مرد به خنده افتاد ... زن فحش داد ... لیلی بی حرف عقب گرد کرد و رفت به آپارتمان خودش و در سست را محکم بهم کوبید . شیشه ی مشجر و ترک خورده ی وسط در لرزید ... و صدای فحاشی زن هنوز می آمد:

-وقتی عین خر مست میکنی و میای خونه ... انتظار داری...
 حرفش را یک لحظه قطع کرد ... و بعد تقریباً جیغ زد:
 -از پشت در بیا کنار ، پیر سگ!
 آن وقت لیلی به عقب چرخید و سایه ی قوز کرده ی مرد همسایه را دید که تلاش میکرد از شکستگی کوچک شیشه ی در ، به داخل خانه نگاهی بیاندازد . او هم تکرار کرد:
 -پیر سگ!

و بعد رفت به دستشویی و صورتش را با آب و صابون شست.
 متنفر بود از آن خانه ! خانه که نه ... شبیه یک چاله روغن تهوع آور بود . اما اجاره ی خوبی داشت ... برای لیلی که مدتهای طولانی بیکار بود ، و بعد هم از خواندن در آن کاباره ی نه خیلی مجلل پولی در حد بخور و نمیر در می آورد...
 یک جورایی برای او از سرش هم زیادی بود!
 ولی خانه ی قبلی اش ... حیف ! چه آپارتمان قشنگی بود!
 بعد از آن زلزله ی مخربی که زندگی اش را ویران کرده بود ... خودش نمیدانست ، اما انگار کسانی ریخته بودند در آپارتمانش و خانه اش را گشته بودند

تا او را پیدا کنند و این کار را مقابل چشم‌های وحشت زده‌ی همسایه‌ها انجام داده بودند. بعد از آن دیگر همسایه‌ها حتی می‌ترسیدند جواب سلام لیلی را علیک کنند.

آدم‌های سیاسی ... حتی بی‌گناه .. اما نشانه‌دار میشدند ... و تا ابد تحت تعقیب بودند! هر کسی که با ساواک در می‌افتاد، ور می‌افتاد! کی توی این مملکت بود که نفهمد؟!

بعد هم صاحبخانه جوابش کرده بود، چون حوصله‌ی دردرس نداشت ... و بعد هم ... هوف!

نفسش را فوت کرد بیرون ... نفسی که هنوز بوی گند الکل میداد ... و تلاش کرد فکر نکند. فکر کردن همیشه اوضاع را بدتر میکرد.

از دستشویی که بیرون آمد، سیگاری کشید ... حالش بدتر شد! قهوه نوشید... حالش خیلی بدتر شد! موسیقی شنید ... حالش خیلی خیلی بدتر شد! عجب روز گندی بود ... واقعا معلوم نبود میخواست بهتر شود یا نه. کاش میتوانست باز هم بخوابد ... کاش میتوانست تمام روز را بخوابد.

ولی آن شب، سه‌شنبه بود. او شب‌های فرد در کاباره اجرا داشت. باید خودش را میساخت. به صحنه میرفت و صاحب کارش را راضی میکرد چون اگر از آن کاباره‌ی پیزوری هم پرتش میکردند بیرون، باید سرش را می گذاشت زمین و میمرد. هر چند قول الیاس فروتن را داشت، اما ... نه! باید خودش را میساخت!

شلواری و پولیوری پوشید و موهای کوتاهش را سرسری شانه زد و هیچ آرایشی نکرد ... چون برای قدم زدن در شهر، استثناعا نیازی به آن ماسک دختر خوشگل و لوند نداشت ... و بعد از خانه بیرون رفت. نمیدانست داروخانه کجاست ... و اصلا داروخانه‌ای در آن حوالی هست یا نه.

اما همینطور ، دست هایش را توی جیب هایش فرو برد و در امتداد پیاده رو به راه افتاد ... و فکر کرد ... فکرها بی خبر هجوم می آوردند به مغزش ... و نمیشد مانعشان شد . واقعا نمیشد ! فکر کرد و ته دلش از اینهمه بیچارگی خود ، به پیچ و تاب افتاد.

پارسال را به یاد آورد ... همین موقع ، نیمه ی اول مهر ماه ... حالش چطور بود ؟ خیلی بهتر از الان !

هنوز هم یک جورایی معصوم بود . نقاشی میکشید ، در کافه ی دوستش کار میکرد ، قهوه دم میکرد ، با مشتری ها بگو بخند راه می انداخت ، و ... اممم ... نقاشی میکشید ! همیشه ی خدا بوی رنگ و تینر میداد ... خودش و لباس هایش و آپارتمانش . نقاشی هایش زیاد خریدار نداشتند ! هیچوقت نقاش خوبی نبود ... اما

در آموزشگاه ، طراحی سیاه قلم آموزش میداد ... و سر شاگردان نوجوانش غر میزد ، و مداد کنته هایشان را سر میکرد و دیگر چه میکرد ؟ تلاش کرد به یاد بیاورد ... سیگار نمیکشید ، و الکل نمی نوشید ... و سرش هیچوقت درد نمیگرفت !

حالش خوب بود ... واقعا خوب بود !

ولی بعد چه شد ؟ پارسال ، همین مواقع ... یکی آمد توی زندگی اش ، بدون خبر و بدون اجازه ... و کم کم شروع کرد به بدبخت کردن او ... و حالا ... حالا چه بود ؟ !

دیگر معصوم نبود ... خودش میدانست که نیست ! نقاشی نمیکشید ، در کافه کار نمیکرد ، با هیچ کسی خوش و بش نمیکرد ... تنش بوی عطرهای تند و محرک را میداد . زیاد آرایش میکرد ... مثل اینکه هر روزش را در یک جشن هالووین میگذراند ... و دیگر هیچ مدادی را سر نمیکرد . بعد از آن آبرو ریزی ، حتی در آموزشگاه هم عذرش را خواستند . شغلش را از دست داد ، و آپارتمانش را از

دست داد ، و همه ی دوست هایش را از دست داد ... و تنها بود ... خیلی تنها بود .
و حالا سیگار میکشید ، و الکل می نوشید ... و همیشه سردرد بود .
خسته شده بود از راه رفتن ... پاهایش شروع کرده بود به ذق ذق کردن . نگاه
کرد به دور و برش و نتوانست بفهمد کجاست . لعنتی ... داروخانه ای پیدا نکرده
بود ، هیچ ... حالا خودش را هم گم کرده بود!
پیشانی دردناکش را با انگشتانش فشرد و نگاه گیج و واگیجی به اطراف انداخت
... بعد به بازوی اولین رهگذری که میخواست از کنارش عبور کند ، آویخت .
-خانم ، ببخشید ... داروخونه کجاست ؟ میدونید ؟!
زن بازویش را از بین دست های او بیرون کشید ، اما با خوشرویی جواب داد :
-باید تا سر چهارراه بری !
و باز لیلی به راه افتاد .

سر چهارراه ... تا سر چهارراه ... اصلا کدام چهارراه ؟ کجا بود ؟!
ناگهان وحشتی داغ و مخرب کاسه ی سرش را پر کرد ... نمیدانست کجا بود !
چه وحشتناک ! نگاه کرد به دور و برش و به همه ی آدم هایی که میرفتند و می
آمدند ... و باز بیخودی حس کرد دوست دارد گریه کند .
حالش از اینهمه تنهایی بهم میخورد ... از اینهمه بیچارگی ... از این رخوت و
توهم مستی . حالش از خودش بهم میخورد که اینهمه بدبخت بود ... و شده بود
جسد مدفون در یک لجنزار سمی .
دست هایش را جلوی تخت سینه اش درهم چلیپا کرد ... انگار که میخواست از
خودش در برابر ارواح مهاجم دفاع کند ... و تند قدم برداشت ... تند و تند . تنش
مدام از حس عجیبی پر و خالی میشد .
نرسیده به چهارراه ، کیوسک تلفن عمومی را دید . پا تند کرد و خود را داخل
کیوسک انداخت و در را بست و آن وقت ... حس آسودگی کرد .

تکیه زد به دیوار پس سرش و نفس عمیقی کشید ... مدتی از پس شیشه ی کثیف و دوده زده نگاه کرد به بیرون ... به رفت و آمد ماشین ها و به دو زنی که داشتند از عرض خیابان عبور میکردند یا صاحب مغازه ی گل فروشی که داشت شیشه ی مغازه اش را دستمال میکشید . بعد حس کرد دوست دارد به کسی تلفن کند و حالش را بپرسد . به دوستش ... تنها دوستش ... بهترین دوستش ... مهربانه! با فکر او ، گرمای مطبوعی در رگ هایش جاری شد . بی اختیار لبخند زد ، تکیه اش را از دیوار برداشت و کیفش را گشت .

مهربانه شب قبل شماره ی تماسش را به او داده بود تا همچنان با هم در تماس باشند . گفته بود شماره ی محل کارش است ... هر چند ، نگفته بود چه کاری ... و لیلی هم نپرسیده بود .

گوشی را برداشت و سکه ای داخل دستگاه انداخت و اعداد را پشت سر هم وارد کرد . تلفن سه بوق خورد ، و بعد زنی جوابش را داد:

-الو ؟ بفرمایید!

دهانش پر بود ، به نظر داشت چیزی میجوید ! لیلی تند جوابش را داد:

-سلام ! ببخشید ، مهربانه کاشیکار هست ؟!

زن گفت:

-یک لحظه گوشی!

و بعد سکوت شد. ...

لیلی نفس تیزی کشید ... داشت از شدت هیجان و خوشی خفه میشد . پنجه ی کفش را با بی قراری به زمین کوبید و سیم تلفن را میان انگشتانش پیچ و تاب داد و بعد...

-الو ؟!

صدای سرد و خسته ی مهربانه را شنید ... لبخندی دندان نما پهن شد روی

صورتش.

-سلام ... مهرانه ! خوبی ؟

-لیلی ... تو هستی ؟!

-آره ! آره ، منم ! دیشب شماره ات رو بهم دادی ! دیشب رو یادته ؟

-معلومه ... آره ! من یه ذره ... پوف ! خوشحالم که زنگ زدی!

انگار واقعا خوشحال بود ... اما خسته هم بود ! خیلی خیلی خسته بود ! لیلی گفت :

-بیخشید مزاحم کارت شدم ، راستش زنگ زدم که ... امم ... خواستم ازت

دعوت کنم که امشب بیای کاباره و اجرامو ببینی ! خوش میگذره!

-امشب ؟

-آره ... خب...

-نمیدونم میشه امشب یا نه...

-باید ... چون ، آخه ... من فقط شب های فرد اجرا دارم ! شب های زوج ،

عارف میره روی صحنه!

-همون عارف معروف ؟!

لیلی خندید.

-کاشکی خودش بود ! ولی نه ... این یکی دیگه است ... ! حالا...

سعی کرد جلوی خنده اش را بگیرد ... سرفه کرد ، سرش تیر کشید ... ادامه داد :

-حالا میای یا نه ؟

مهرانه آه کشید:

-سعی میکنم ، یعنی ... خیلی دوست دارم ! ولی...

سکوت کرد . قلب لیلی گاپ گاپ توی سینه اش تپیدن گرفت . پرسید:

-چیزی شده مهرانه ؟

مهرانه گفت:

-نه ... برای من تازگی نداره!

بغض کرده بود ! نفس عمیقی کشید ، و گفت:

-آدرسو بهم بده . سعی میکنم پیام ... اما قول نمیدم!

و بعد زیاد حرف نزدند . لیلی آدرس را گفت ، و سعی کرد بفهمد دلیل اینهمه غم

مهرانه چیست . اما مهرانه جوابش را نداد ... انگار که شرم میکرد کسی از

دردهایش بفهمد . و لیلی زودتر از آنچه که دوست داشت ، به این مکالمه پایان داد

...چون میفهمید که مهرانه حوصله ی حرف زدن ندارد.

گوشی تلفن را باز سر جایش گذاشت ... آه سردی کشید . ارتباطش را مهرانه قطع

شده بود ، و باز حس میکرد تبدیل شده به همان جسد ته لجنزار . اما فکر اینکه

شاید مهرانه برای دیدن اجرایش به کاباره می آمد ، برایش خوشایند بود.

پلک های خشک و سوزانش را با پشت دست مالید و سرش را بلند کرد . آن وقت

توانست تابلوی سفید و آبی داروخانه را ، درست در نبش چهارراه ببیند.

لا لا ... لالالا ... لالالا ... لا ... لا ...

صدای همهمه ی جمعیت نشسته در سالن اصلی ، زیر سقف بلند کاباره پیچیده بود

. لیلی نشسته بود روبروی میز آینه و صورتش را بزرگ میکرد ... و مثل هر شب

دیگری برای اینکه استرسش را از یاد ببرد ، در سرش ملودی مورد علاقه اش

را مرور میکرد. ...

لالالالا ... لا لا ... لا ... لا ...

خوک هم بود ... صاحب کاباره ! اسم دیگری داشت ، اما همه ی اعضای گروه

موسیقی و خدمه و هر کسی که در آن کاباره فعالیت داشت ، او را خوک صدا

میکرد . به یک دلیل خیلی ساده ... و آن هم اینکه صدایی جیغ و نازک ، مثل خوک ها داشت ! و البته صورتی گرد و سفید که زیر گونه هایش خون جمع شده بود و قدی کوتاه و بدنی چربی گرفته ... میچرخید در پشت صحنه و مدام پرت و پلا میگفت.

بچه ها ! زود باشید ! عجله کنید ! عجله کنید!

لعنتی ها ! چرا اینقدر لفت میدین ؟!

اون پاپیون وامونده چرا کجه ؟ چرا ؟

تو چرا صورتت رو اصلاح نکردی ؟ چرا ؟

مدام میچرخید دور خودش و با حرف هایش سعی میکرد به دیگران استرس بدهد ، هرچند اعضای گروه یاد گرفته بودند او را نادیده بگیرند ... و لیلی هم ماتیک سرخ را روی لب هایش میغلطاند و در سرش ملودی مورد علاقه اش را مرور میکرد ... و تلاش میکرد صدای خوک را نشنود. ...

لا لا ... لالا لا لا ... لا ... لا ...

ضربه ای به گودی کمرش وارد شد ... از جا پرید ، و بعد صدای خوک را درست بیخ گوشش شنید:

-تو چطوری ؟ رو براهی ؟ یا چیزی ؟ !مضطرب!

لیلی چشم هایش را بست و نفسش را برای چند لحظه ی کوتاه در سینه اش حبس کرد . با همه ی وجود تلاش میکرد صمیمیت او را نادیده بگیرد ... یک کلمه جواب داد:

-خوبم!

و بعد لوله ی ماتیک را انداخت روی میز و از مقابل آینه بلند شد ... با هر حرکتی که میکرد ، صدای جیرینگ جیرینگ پولک های لباس طلایی اش به هوا بر میخاست . خوک خیره شد به صورت او ، با نگرانی ... گفت:

-نه ... چیزی ... مضطربی ! نکنه روی صحنه پس بیفتی!

لیلی از کنار او گذشت و چرخ‌های دور خود زد:

-پس نمی‌یوفتم!

-دلت می‌خواود چیزی بخوری ؟ هووم ؟ برای صداتم خوبه!

لیلی میدانست منظور او از "چیزی" چیست ... ته دلش عصبانی شد از دست خوک که با همین اصرارها او را هول داده بود به طرف الکل ... با لجاجت گفت :

-هیچی نمی‌خواوم ! کاملاً خوبم!

خوک بلاخره کوتاه آمد:

-هو ... اوه ! باشه ! اما اگه فکر کردی چیزه ... لازمه ... به من علامت بده!

و دستش را بالا برد ، انگار که گیلای میان انگشتانش گرفته بود . لیلی بی حوصله سری تکان داد و بعد نگاه کرد به صحنه‌ای که قرار بود روی آن برنامه اجرا کند ... یک سن پر زرق و برق ، با فرش قرمز و لوستر بزرگ و طلایی و در و دیواری گچ بری شده ... پر از آلات موسیقی و یک میکروفون که روی پایه‌ی بلند و مشکی نصب بود ...

یک صحنه‌ی حقیرانه ، که هر شب از نگاه‌های کثافت تماشاچیان بوی گند می‌گرفت ... اصلاً شبیه رویاهای لیلی نبود ! خیلی حقیر بود ... خیلی دم‌دستی ... خیلی درجه پایین ... و کمی هم مضحک!

هیچوقت دلش نمی‌خواست روی آن صحنه برود . همیشه حس میکرد با بالا رفتن از آن صحنه ، شأن خود را به شدت پایین میکشد . برای همین بیشتر مواقع به الکل پناه می‌برد ، تا این چیزها را فراموش کند و کمتر خود را زجر بدهد . اما آن شب ... خب ... نمیشد چیزی را فراموش کرد ! چون یک مهمان ویژه داشت ! صدایش را بالا برد:

-آقای...

دستش بیخودی در هوا تاب خورد ... هر چه فکر کرد نتوانست اسم واقعی خوک را به خاطر بیاورد . اما وقتی هیکل چاق مرد دوباره به طرفش چرخید ، با خوشحالی ادامه داد:

-مهمون من اومده ؟!

نگاه خوک پر از ظن و بد گمانی شد:

-مهمون تو ؟!

-هووم ... آره ! براش میز رزرو کرده بودم ... همین ردیف جلو!

خوک اول تلاش کرد ناله کند:

-من چه میدونم ؟ شاید ... ولی...

ناگهان به یاد آورد ... دست هایش را در هوا تکان داد و گفت:

-چرا ! یکی اومده ... چیزه ... از آشناهای توه!

برقی درخشید در چشم های لیلی ، با خوشحالی پرسید:

-اسمش مهرانه کاشیکار بود ؟

نیشخند نشست در چشم های خوک:

-اسمش رو نپرسیدم ، اما مطمئنم مهرانه نبود!

-از کجا مطمئنید ؟!

خوک شانه بالا انداخت:

-خب میگم اسم مهرانه چیزه ... برای یک مرد ... خیلی لطیفه!

و خندید . انگار خیلی از خودش کیف میکرد که توانسته بود لیلی را دست بیاندازد

.اما لیلی نفهمید ... در چند ثانیه ی اول فکر کرد اشتباه شنیده است ... یا ... ولی

...یک مرد ؟!

به فکر فرو رفت ، و هر لحظه بیشتر احساس سرما کرد ... بعد چنان لرزی افتاد

به تنش که انگار ایستاده بود وسط یک کوه برف.
صدای جیغ‌های خوک را میشنید که داشت به نوازنده‌ها دستور میداد سر صحنه بروند ... و آنها اطاعت کردند . یکی یکی از پشت پرده کنار رفتند و چند پله‌ی کوتاه را بالا دویدند و رو به تماشاچیان تعظیم کردند و با تشویق نه چندان پر شور حضار روبرو شدند . و بعد صدای خوک را پشت میکروفون شنید:

-و اما ... امشب ! لحظات پر شور و داغی رو برای شما پیش بینی میکنم ... با کوچولوی حنجره طلایی ما ... لیلی!
اینبار صدای تشویق حضار جان دار تر شد ... و لیلی از پلکان بالا رفت ، با زانوهایی که سخت میلرزید ... از شدت اضطراب ، حقارت ، ترس ، و خشم...
و خود را به جایگاه رساند . لبخند زد ، تعظیم کرد ، و بوسه‌ای برای جمع فرستاد.

چشم‌هایش میان چهره‌ها چرخید ... و خیلی زود او را دید. ...
تک و تنها نشسته بود پشت یک میز ، با کت و شلواری مشکی که به طرز چشم گیری عالی بود ... و سیگاری که میان انگشتانش دود میشد ... و آن لبخند لعتی و طعنه‌وار که مخلوطی عجیب از حس لذت و نفرت بود ... و نگاهش که مطابق معمول داشت همه چیز را دست می انداخت.
علیرضا ... علیرضا هوشمند!

این اسم در مغزش صدای وحشتناکی داشت ... مثل ناقوس‌های سنگین مرگ...
بنگ ! بنگ ! بنگ!

نگاه کرد به او که آنقدر خوب بود ... آنقدر خوش قیافه و خوشحال و نیکبخت...
و انگار نه انگار که زندگی لیلی را جهنم کرده بود ! و انگار نه انگار که طاهر را فرستاده بود به جهنم!

همه‌ی وجود لیلی از فرط خشم و حقارت لرزید ... چشمک ریز و معنا دار او را

دید ... و بعد ناگهان سوسوی نگاهش خاموش شد. ...
 انگشتان پیانیست روی کلاویه ها چرخید و نوایی آرام در سالن کاباره جریان
 گرفت. ... لیلی سر چرخاند به طرف پشت صحنه ، به خوک نگاه کرد و دستش
 را چنان بالا برد ، انگار که گیلای میان انگشتانش گرفته بود.
 به الکل نیاز داشت تا آرام باشد. ...

مقابل در اصلی کاباره شلوغ بود ... ازدحام تهوع آور انسانی ! مخلوطی از
 عطرها ، عرق ها ، خنده ها ، و احساسات پوچ و تو خالی . این چیزها به لیلی
 استرس میداد ... او را میترساند . کمر بند پالتوی شیری اش را با حالتی عصبی
 دور کمر باریکش گره زد ، به هر سختی بود از میان جمعیت رد شد و همه ی آن
 آدم ها را پشت سر گذاشت. ...
 سردش بود ... خیلی سرد ! باران نم نم میبارید و روی موهایش شبنم به جا
 میگذشت . هوا بوی رطوبت و فاضلاب گرفته بود . در امتداد خیابان به راه افتاد
 . هر چه از درب اصلی کاباره دورتر میشد ، صدای همه ی مردم محوتر و
 محوتر میشد ... و صدای نفس های تند خودش و تق تق پاشنه های بلند کفش
 هایش واضح تر و واضح تر میشد.
 تند قدم بر میداشت ... انگار که داشت از چیزی فرار میکرد . همه ی تلاشش را
 به کار گرفته بود تا تلو تلو نخورد . اثر الکل سایه انداخته بود بر مغزش ... و او
 را ناتوان کرده بود . از درک همه چیز ... حتی درک خودش !
 خیلی طول نکشید که احساس کرد تنها نیست . اشباح سیاه در اطرافش شروع
 کرده بودند به خزیدن ... اما آن ترسناک ترین و سیاه ترین شبخ زندگی اش ... آن
 لعنتی ... او آنجا بود ! حضورش را حس میکرد!
 صدای قدم هایش را میشنید ، و بوی تنش را نفس میکشید ، و آن موج پر حرارت

و ویران کننده ای را که از هستی او سرچشمه می‌گرفت در فضا احساس میکرد
...و قلبش مثل دیوانه ها به تپش افتاد ... گاپ گاپ!

پس بلاخره آمده بود ... بعد از هفت ماه ! آمده بود تا همه چیز را از نو شروع
کند ... یا حرفی تازه بزند ... یا همان حرف های همیشگی ... چه فرقی داشت؟!
لیلی نمی‌فهمید ... سرگشته بود ... گیج و نیمه هوشیار ... تنش مدام از احساسی
عجیب و داغ پر و خالی میشد . دوست داشت گریه کند ... بله ... دوست داشت ،
چون حالا که در آن نقطه از سرنوشت ایستاده بود ... حالا که دیگر همه چیز تمام
شده بود ... احساس میکرد در تمام آن چند ماه منتظر این لحظه بود ! انگار فقط

برای این لحظه نفس میکشید ... که دوباره او را ببیند ... با او چشم در چشم شود
...و بعد ... چه بگوید ؟ ... نمیدانست ! واقعا نمیدانست!

دوست داشت گریه کند ... واقعا دوست داشت ! نیش اشک را پشت پلک های
سوزانش حس میکرد ... و عقربی که ته قلبش گیر افتاده بود ، شروع کرده بود به
نیش زدن .

از زیر نور تند چراغ برق گذشت ... سایه ی بلندش را کنار سایه ی خود دید...
و بعد کلمات آهسته آهسته از حفره ی دهانش بیرون ریختند

-آشغال کثافت ... ! بعد اینهمه وقت اومده که ... هیع ... منو دیوونه کنه ! انگار
که ... هیع ... بسم نبود ... یا ... اصلا ... هیع ! بی شرف ... بی ناموس ... هیع
!

فحش میداد ، بی امان ... در ذهن نیمه هوشیارش به دنبال رکیک ترین کلمات
میگشت ... و همانطور پیش میرفت ، هر چند قدم هایش داشت سست میشد ... و
فحش هایی که داشت رکیک تر میشد ... و حقارتی که رنگ تند و زننده ای
میگرفت ... و بعد همان لحظه دستش نشست روی مچ دست راستش
-لیلی...

و بعد صدای جیغ لیلی در فضا منفجر شد:
 -کثافت بی همه چیز ... دستت رو بکش!
 به عقب چرخید و دستش را در هوا پرتاپ کرد . جیغ زد ... تقلا کرد ... تلاش کرد ... و فحش داد...
 -ازت متنفرم ! ازت متنفرم!
 موفق نشد . هر لحظه بیشتر در وجود مرد اسیر میشد ... اول مچ هایش ، بعد بازوهایش ... بعد کمرش ... کشیده شد به تاریک ترین نقطه ی خیابان ... نرم کوبیده شد به دیوار . نفس های تند و داغ او را روی صورتش حس میکرد ... و صدای زمزمه اش را شنید:
 //گل‌های_____آفتاب گردان'

-آروم باش ! نمیخوام اذیت کنم ... ! هیش ! نمیخوام!
 گرمای لب هایش را روی دست هایش احساس کرد ... وحشیانه چنگ زد به گردن او ... و بعد دیگر نتوانست تحمل کند. ...
 -نامرد!
 به گریه افتاد ... آرام و تسلیم وار ... مشت کوبید به تخت سینه ی او. ...
 -چطوری تونستی ؟ چطوری دلت اومد ؟ نامرد ! نامرد ! نامرد!
 و لیلی آهسته آهسته خرد شد ... زیر سنگینی تنهایی اش ، حقارتش ، و مستی اش ... صدای خرد شدنش را شنید ... و بعد احساس کرد دیگر نیرویی ندارد ... ! و آن وقت یقه ی پیراهن او را میان مشت لرزانش مچاله کرد و هق زد. ...

ناگهان از خواب پرید ... وحشت زده و نیمه نفس . دست کشید روی صورتش و نگاه وحشت زده اش را دواند در فضا.
 کجا بود ؟ نمیدانست ! اما همه جا تاریک بود و یک کت سنگین مردانه روی تنش افتاده بود که بوی آشنایی میداد و بعد ... بله ! به یاد آورد!

نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرام بگیرد . رایحه ی آشنایی که از کت بر میخاست ، ذهن فلج شده اش را کم کم تحریک میکرد ... و حالا میتوانست به یاد بیاورد که چطور اشک ریخت در آغوش آن مرد لعنتی و بعد با او همراه شد... و حالا کجا بود ؟ نمیتوانست بفهمد ... اما به نظر نقطه ای خارج از شهر بود ، و تاریکی غلیظی روی سینه ی آسمان سنگینی میکرد . نگاه کرد به اطراف و خطوط بدن مردی را تشخیص داد که چند متر دورتر از ماشین ایستاده بود و سیگار میکشید ... نوک سرخ سیگارش در تاریکی فضا مدام روشن و خاموش میشد .

لیلی کت او را از روی تنش کنار زد و شقیقه هایش را با انگشتانش فشرد . سرش درد میکرد ... صدای ضربه های پیاپی جریان خون را در رگ های سرش میشنید ... و صدای خشمی که ته دلش قل قل میکرد .
-احمق ... ! ای احمق !

حالش از خودش بهم میخورد که اینقدر راحت شکسته بود ... که گریه کرده بود جلوی چشم های مردی که او را به این قلاکت کشانده بود ... که پناه برده بود به اوایی که اینقدر تنهایش کرده بود ... که گذاشته بود بدبختی اش را واضح و آشکار ببیند و ته دلش لذت ببرد ... عجب لذتی !

لیلی را له کردم زیر کفشم ... مثل یک ته سیگار ... و طاهر ... طاهر را محو کردم از زندگی اش ! اجی مجی لا ترجی !
ولی ... نه ! نه ! نه ! لیلی نمیخواست که ... نمیتوانست ! این دیگر زیادی بود ! اینهمه خوشبختی برای علیرضا هوشمند زیادی بود !

در یک لحظه تصمیم خودش را گرفت ، در ماشین را باز کرد و پیاده شد . صدای او را شنید :

-لیلی ؟ !

جوابش را نداد ... نه ، هنوز برای منفجر شدن زود بود . فقط به راه افتاد و تا جایی که پاشنه های کفش هایش اجازه میداد ، تلاش کرد چابک باشد ... و باز صدایش را شنید:

-للی ! للی!

قدم هایش را تندتر برداشت ... و وقتی گرمای دستش را روی بازویش احساس کرد ، ناگهان جیغ زد:

-ولم کن!

صدایش پیچید در سکوت و تاریکی و هزار بار دیگر تکرار شد ... برگشت به طرف علیرضا و چنان خشمگین نگاهش کرد ، انگار که میخواست قلب او را با نگاهش از هم بدرد.

-میخوای کجا بری ؟ من میرسونمت!

-نمیخوام ! نمیخوام ! اصلا اینجا اینجا کجاست ؟ منو به چه حقی آوردی توی این خراب آباد ؟!

-وسط خیابون از حال رفتی ! باید ولت میکردم تا...

للی باز جیغ زد:

-آره!

و باز از او رو برگرداند ، تلو تلو زد به جلو ... با سری که از شدت درد در شرف انفجار بود ... و بدنی سست از مستی ... و زانوهای که مدام درهم میپیچید . اما اینها مهم نبود ... واقعا نبود ! فقط میخواست برود و دور شود از آنجا ... اما پاشنه ی کفشش روی سنگی لغزید ، و او با زانو روی زمین افتاد.

-آخ!

سوزشی عمیق پیچید در زانویش ... چشم هایش را از درد جمع کرد ... و همان وقت باز علیرضا بازویش را گرفت و تن او را بالا کشید.

-وقتی اینقدر میخوری که حتی راه رفتنتم یادت میره...

لیلی خواست به او سیلی بزند ... علیرضا مچ دست هایش را گرفت و توی صورتش داد زد:

-آروم بگیر ... گمشو برگرد توی ماشین!

و بعد بی هیچ نرمشی او را کشاند به طرف ماشین . در ماشین را باز کرد و لیلی را تقریباً هل داد روی صندلی ... و لیلی بی هیچ مقاومتی سوار شد ، چون خسته بود و سرگیجه امانش را بریده بود ... واقعا ... و حس میکرد میخواهد سقوط کند

ته یک سیاه چاله . چشم هایش را محکم بست و دو طرف صندلی را سفت گرفت

علیرضا ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست و بعد زل زد به نیمرخ لیلی . عصبانی بود ... ولی نه ... این کافی نبود ... چون غمگین هم بود . به حد مرگ غمگین بود و خسته و عصبانی و ناامید . زندگی اش معجون تهوع آوری بود از همه ی این احساسات کثافت . و انگار همه ی اینها برایش بس نبود ... نه ... بس نبود که حالا لیلی را اینقدر ترک خورده میدید!

با درد خیره ماند به لیلی که آنطور چسبیده بود به صندلی و با چشم هایی بسته بی امان میلرزید ... و قلبش له شد.

-این کارا برای چیه ؟ لیلی ... میخوای چی رو به کی ثابت کنی ؟!

دستش رفت پی کتش ... آن را برداشت و باز روی تن لیلی انداخت.

-به خودت توی آینه نگاه میکنی ؟ ! نمیفهمم ... میخوای تا کجا پیش ببری این وضعیت لجنو ؟

لیلی سکوتش را شکست:

-دارم از زندگی که بهم برگردوندی لذت میبرم!

دست علیرضا روی فرمان مشت شد:

-اینجوری؟! -

-دقیقا همین جوری!

-این غلطاً به تو نیومده! دیگه حق نداری سراغ الكل بری! حق نداری سراغ اون كاباره بری! حق نداری، واگر نه...

لیلی تند نگاهش کرد:

-وگر نه، چی؟ تو کی هستی که به من بگی حق دارم یا ندارم؟...

و بعد ناگهان سکوت کرد... نگاهش ماند روی دست چپ علیرضا... و بعد احساس عجیبی همه ی تنش را داغ کرد.

-مبارکه! انگار ازدواج کردی!

خندید و بعد کف دست هایش را به حالتی نمایشی سه بار بهم کوبید. حلقه ی ساده

ی ازدواج علیرضا را دیده بود و آتش گرفته بود... نه از روی عشق یا نفرت یا

حسادت... نه... فقط حس عجیبی بود، تصور اینکه در تمام آن روزهای سخت

لیلی، علیرضا برای خودش خوش میگذراند و دنبال زن بود و وای... او

خوشبخت بود! همه را بدبخت کرده بود، اما خودش خوشبخت بود!

-حالا اسمش چیه... این خانم خوشبخت؟!

صدایش از فرط غم و اندوه میلرزید، هر چند هنوز لبخند روی لب هایش بود.

علیرضا برای چند لحظه ی کوتاه چشم هایش را بست:

-به تو ربطی نداره!

-چه شکلیه؟ خوشگله؟ یا...

اینبار علیرضا تند شد:

-لیلی! زن من به تو هیچ ربطی نداره!

و لیلی جیغ زد:

-لعنت بهت! برو بمیر با زنت! پس زندگی منم به تو هیچ ربطی نداره!

سکوت ریخت در فضا ... لیلی خشمگین و نیمه نفس و درد آلود خیره ماند به علیرضا . مردمک های سیاه چشم هایش زیر فشار بغض و نفرت می لرزید . دوست داشت چیزی بگوید ... حرفی بزند از همه ی آن احساساتی که راه گلویش را گرفته بود و داشت خفه اش میکرد . اما آن لحظه همان وقتی بود که حتی تندترین کلمات رنگ باخته بودند در برابر احساسات او ... کم آورده بودند! سکوت کرد ... و علیرضا خیلی خوب میتوانست سکوت او را تعبیر کند.

-خیلی خب...

صدای علیرضا هم خسته و درمانده بود ... عمیق نفس کشید و تکرار کرد:

-خیلی خب ! تو حالت خوب نیست ، پس...

دستی کشید به صورتش ... سردرگم بود . بعد استارت زد:

-همه چی رو میذاریم برای بعد!

صدای غرش موتور ماشین پیچید در هوا ، به راه افتادند ... آن وقت لیلی آه سردی کشید و سر چرخاند به طرف پنجره و به بیرون نگاه کرد ... به تابلوهای علایم شهری ... به پنجره های خاموش خانه ها ... به مغازه های تعطیل ... به این شهر خفته ! زیبا ، نفسگیر ، اما بی رحم ... و فکر کرد ... آدم هایی که در پس این دیوارها به خواب رفته بودند ، حالا چه خوابی میدیدند ؟ چه رویایی ؟ چه کابوسی ؟ ... کدام کابوس سیاه تر از کابوس زندگی لیلی بود ؟ ... دوست داشت گریه کند ... هرچند هیچ اشکی در پس پلک های سوزانش باقی نمانده بود . کمی کمتر از یک ساعت بعد ، جلوی خانه ی لیلی توقف کردند . لیلی سر بلند کرد و نگاه کرد به پنجره ی تاریک آپارتمانش ... و بعد بلاخره پرسید:

-بعد از هفت ماه ... برای چی اومدی سراغم ؟

صدای نفس عمیق علیرضا را شنید:

-اونا ... مراقبتن!

لیلی چیزی نگفت ، حتی برنگشت به طرف او تا نگاهی کند ... اما سر انگشتانش یخ بست . علیرضا ادامه داد:

-توضیحش یه کمی سخته ... میدونی ؟ ... اوضاع خوبی نیست ! ده روز دیگه شروع جشن شاهنشاهی . خرابکارا همه ی تلاششون رو میکنن که گند بزنین به وضعیت و ما هم همه ی تلاشمون رو میکنیم تا خفه شون کنیم ! و اینکه ... تو... لیلی بی اختیار گفت:

-ولی من که جزو اونا نیستم!

علیرضا دست هایش را به حالت تفهیم جلوی صورت خود تکان داد ، تند گفت:

-میدونم ! میدونم ! حتما ! ولی ... بهر حال یک پرونده ی باز توی ساواک داری ! تو ... و اون دوست!

مهرانه ! لیلی چشم هایش را بست و به تلخی خندید.

-از جون اون بیچاره دیگه چی میخوایدی ؟!

-هیچی ... لیلی ! فقط خواستم بهت بگم مراقب خودت باش ! توی این چند روز ... اگه بتونیدی با هم قراری نذارید یا ... نه که بخوام بترسونمت ! فقط میگم نباید اجازه بدی روی شما حساس بشن!

لیلی سرش را تکان داد:

-ممنونم!

چرخید و بعد نگاه درهم شکسته و ناامیدش با نگاه علیرضا درهم شد.

-ممنونم برای این زندگی که واسه ی من ساختی ! بین ... واقعا ممنونم!

علیرضا برای مدتی فقط نگاهی کرد ... خب ، خوب بود ... لیلی این نگاه خسته و مستأصلش را دوست داشت ! سرش را کاملا بالا گرفت تا علیرضا بتواند هر چقدر که میخواهد به او نگاه کند و عذاب بکشد ... و بعد صدایش را شنید:

-من درستش میکنم!

صدایش خفه و دو رگه بود . لیلی خندید ... خنده اش بوی تلخ بدبختی و حقارت میداد . علیرضا خواست دستش را بگیرد. ...
-من میتونم ... اگه بهم فرصتش رو بدی...
اما لیلی دوید وسط حرف او:

-علیرضا!

سکوت ! آن وقت لیلی نفس عمیقی کشید و ته ذهنش به دنبال جمله ای گشت ... به دنبال چیزی که بتواند حس و حالش را بیان کند ... ولی نه ... اشک هجوم برد به چشم هایش . برای اینکه مرد ، گریه اش را نبیند ، صورتش را از او بر گرداند و به تندی از ماشین پیاده شد . دوید به طرف آپارتمانش ، در حالیکه صورتش خیس شده بود ... و قلبش ... آن شب سخت تر از همه ی ماههای گذشته ، بدبخت بود. ...

نسیم خنک مهر ماهی وزید و موهای کوتاه لیلی را روی صورتش ریخت . لبخند کوچکی نشست روی لبش ، با سر انگشت موهایش را پشت گوشش فرستاد و بعد چانه اش را تکیه زد به کف دستش و بی هدف به روبرو نگاه کرد.
آرام بود ! بعد از مدت ها آرامش را پشت میز یک کافه ، زیر سایه ی یک درخت تنومند چنار پیدا کرده بود . این آرامش ... نمیدانست تحت تأثیر کدام جادو بود ... هوای خنک پاییزی یا کافه ی دلنشین یا انتظار دیدار با مهرانه ، اما...
هر چه که بود ، خوب بود ! خیلی خوب!

باز هم نسیم وزید و اینبار یکی از برگ های خشک و قهوه ای چنار را مقابل پاهای لیلی ، روی زمین انداخت . خواست خم شود و آن را بردارد ، اما همان وقت مهرانه را از دور دید ... کت و دامن پشمی شکلاتی رنگی به تن و عینک آفتابی بزرگی بر چشم داشت ... لبخندی بزرگ و فرح بخش روی لب های لیلی

نشست . فوری دستش را بلند کرد و در هوا تاب داد:

-هی ... مهرانه ! مهرانه !

سر مهرانه چرخید به طرفش ... لبخند زد ، پا تند کرد تا زودتر خودش را به لیلی برساند . لیلی انگشتانش را روی میز درهم گره زد ، سرش را کج کرد روی

شانه ی راستش و با طنازی خندید . یک لحظه بیخودی یاد دوران دانشکده افتاد ، با مهرانه ... هر دو از کلاس بیرون میزدند ، با موهای بلند و پریشان و دست هایی آغشته به رنگ ... قهوه مینوشیدند در کافه ی محبوبشان ... آن روزها موهای هر دویشان بلند بود.

-هو ... سلام ! مثل اینکه یه ذره دیر کردم!

لیلی بدون اینکه از روی صندلی اش برخیزد ، دست دراز کرد و انگشتان دستکش پوشیده ی او را گرفت.

-مهم نیست ... هوای خیلی خویه ! داشتم کیف میکردم!

مهرانه لبخند کوچکی زد ، روی صندلی آن طرف میز نشست و کیفش را کنار دستش گذاشت ... اما عینکش را از چشم بر نداشت.

-هنوز چیزی سفارش ندادی ؟

لیلی گفت:

-نه ، منتظر بودم تا تو بیای.

اشاره کرد به کافه چی ، و بعد باز به طرف مهرانه چرخید:

-حالا چی بخوریم ؟

-چه میدونم ! قهوه ترک ؟!

-قهوه ترک!

کافه چی سر میز آنها حاضر شد و منو را به طرفشان گرفت . لیلی بدون اینکه به منو نگاهی بیاندازد ، گفت:

-دو فنجون قهوه ی ترک ، با دو برش کیک گردویی ! امم ... همین!
مهرانه صورتش را جمع کرد ... همیشه از کیک گردویی متنفر بود ! اما
اعتراضی نکرد . کافه چی رفت ، و آن وقت مهرانه نفس عمیقی کشید . گفت:

-چه کافه ی قشنگیه ! میدونی ؟ خیلی وقت بود که این جور جاها نیومده بودم ، یه
جوایی ... امم ... استرس داشتم!
لیلی با آرامش نگاهش کرد:
-چرا ؟

-خب ... چه میدونم ! توی این کافه ی شیک ... با این آدمای شیک ! فکر میکنم
دیگه جای من اینجاها نیست ! من خیلی بدبخت تر از اونی هستم که بخوام یه
همچین جاهایی بگردم.

لیلی دستش را بی حوصله تکان داد:
-هووف ! مزخرف نگو!

مهرانه تلخ خندید ... لیلی خیره ماند به انحنای لب های او ... و ته قلبش غم
عجیبی ته نشین شد.

-چرا نیومدی کاباره ؟

مهرانه خم شد و یکی از برگ های بزرگ و خشکیده ی چنار را از روی
سنگفرش برداشت.

-تونستم!

-قول داده بودی که میای!

-بهت گفته بودم سعی خودمو میکنم که پیام ... خب ، نشد دیگه!

-چرا ؟

مهرانه برگ چنار را مثل بادبزی مقابل گردن خود تکان داد و بی حوصله گفت:

-ا ... بی خیال ! اومدی منو سین جیم کنی ؟!

لیلی لبخند غمگینی زد.

-خب ... تو منو سین جیم کن!

-فکر خوبیه! امم ... بذار فکر کنم...

گوشه‌ی لبش را به دندان گرفت و بعد از پس شیشه‌های تیره‌ی عینکش زل زد به لیلی.

-اوضاع خوب پیش میره؟

لیلی به سختی جوابش را داد:

-راستش ... نه خیلی!

آب دهانش را به سختی قورت داد. خجالت میکشید نگاه کند در چشم‌های مهربانه ... سرش را پایین انداخت و آن وقت با ناخنش روی میز چوبی اشکال نامفهوم و خیالی کشید.

-اون برگشته ... منظورم ... اون پسره است!

-کدوم پسره؟

-همون دیگه...

-کی؟!

-علیرضا هوشمند!

تمام شد ... سکوت! کسی انگار دست دراز کرد و همه چیز را از کار انداخت.

مچ دست مهربانه که برگ چنار را تکان میداد از حرکت باز ایستاد و حتی صدای نفس‌هایش بند آمد و اگرچه لیلی نگاهش نمیکرد، اما مطمئن بود که لبخندش هم دیگر نبود.

آن وقت لیلی نفس عمیقی کشید ... و با اینکه خسته بود و کلافه، اما حس کرد باید چیزی بگوید.

-میدونی ؟ من ... اصلاً نفهمیدم چطور یهو پیداش شد ! انگار ... اصلاً بی خیال
!اومده بود یه چیزی بگه ... به هر دومون ! گوشت با منه ؟ ... !مهرانه!
مهرانه!

مهرانه خواست چیزی بگوید ، اما فرصت نکرد ... کافه چی با سفارشاتشان سر
میز برگشته بود . با آرامش و خونسردی فنجان ها را روی میز چید ... در تمام
مدت لیلی و مهرانه از پس حرکت دست های او بهم خیره شده بودند ... و وقتی
مرد رفت ، مهرانه بالاخره سکوت یخی اش را شکست:
-اومده سراغت ؟ ... نمیفهمم!

لیلی آه غمگینی کشید.

-منم نمیفهمم!

-یعنی اینکه ... همیشه میاد ؟ این کاریه که ... توی این روزها انجام میده ؟
-نه!

-نزدی توی گوشش ؟ ... از طرف همه ی ما ... ! یا توی صورتش تف نکردی
!؟

-میخواستم بزnm ، ولی مچ دستم رو گرفت!

خنده ای تکه پاره و خون آلوده از گلوی مهرانه بلند شد.

-وای ... چه با نمک ! میخواستی بزنی اما مچ دستت رو گرفت ... بعدش چی
شد ؟ تصمیم گرفتی حالا که مچ دستت رو گرفته باهاش بری شام بخوری و بعدم

...

لیلی با انگشتان مرتعش و خیس از عرقش چنگ زد به لبه ی میز.

-نه ... معلومه که نه ! داری چی میگی ؟

-بعدش چی شد ؟ برام تعریف کن ! لیلی ... به هم چی گفتید ؟ از خودت گفتی ؟

از من گفتی ؟ ... یا از محمد ... ! طاهره که بره به جهنم !
 اشک حلقه بست در چشم های لیلی ، با اینحال سعی کرد گریه نکند ... نمیخواست
 بیشتر از آن متهم دیده شود . دست لرزانش را جلوی صورت مهرانه تکان داد و
 گفت :
 -اینقدر مزخرف نگو ... یعنی چی که طاهره بره به جهنم ؟ ! مگه من خواستم اون
 آدم آشغال دنبال راه بیفته ؟ مگه من بهش گفتم ؟ ... !
 -معلومه که نگفتی ! مزه اش به همونه که هیچوقت هیچی نگی ... بقیه فقط حدس
 بزنن !
 -اون فقط اومد بهم بگه که ما ...
 طاقت مهرانه تمام شده بود انگار ... برگ خشک شده ی چنار را میان انگشتانش
 درهم شکست و با صدای بلندی گفت :
 -برام مهم نیست اون آدمک ش بی همه چیز بهت چی گفته ... لیلی ... بفهم ! مهم
 نیست ! وقتی کار ما رو به اینجا کشونده ... همه مون رو ... ببین !
 و بعد با دست هایی لرزان عینکش را از چشم برداشت و نگاه لیلی مات ماند
 روی کبودی زنده ی چشم او . هر دو سکوت کردند ... یک دقیقه ، دو دقیقه ...
 و بعد بالاخره اشک های مهرانه روی گونه های بی رنگش فرو لغزید .
 -از من پرسیدی چرا نیومدم کاباره ... حالا دلش رو ببین ! من میخوامتم پیام ،
 اما شوهرم نداشت ... ! شوهرم ! همون پسر عمه ی کثیف و عقب مونده ... کتکم
 زد ! این روزگار منو ببین ... بخت منو ببین ! این بلاییه که اون آدم آشغال سر
 من آورد و امیدوارم که خدا ازش نگذره !
 به حق حق افتاد ... تمام جان لیلی از حزن و اندوه درهم مچاله شد . دستش را
 جلو برد تا کبودی صورت مهرانه را لمس کند ... مهرانه دست او را میان
 انگشتانش گرفت و سفت فشرد .

-دلت برام میسوزه؟!

-من ... متأسفم!

مهرانه مابین گریه اش به تلخی خندید . لیلی به التماس افتاد ... داشت خفه میشد از حس بدبختی ! کاش مهرانه این بدبختی او را میفهمید!

-مهرانه ... من ، به خدا قسم وقتی که او مد ... من اصلا نمیدونستم که میاد ! حاله بد شد ، بعد مست کردم ... بعد نفهمیدم ! وقتی ... چرا سرتو تگون میدی ؟ دارم قسم میخورم ! باور نمیکنی؟!

مهرانه دست او را رها کرد و بعد اشک های خود را با لبه ی آستین کتش پس زد . گفت:

-میدونم ! میدونم ، لیلی ... مطمئنم که تو باهاش خوب رفتار نکردی ! اما...

همه ی حرف من اینه که ... چرا کارو به اینجا کشوندی ؟ ... وقتی ته دلت اون آدم بی شرف رو میخوای و...

-چی داری میگی ؟ معلومه که...

-حرفم رو قطع نکن ! بذار بگم ! تو از اینکه راز بزرگت بر ملا بشه خیلی

میترسی ، اما من ترسی ندارم ... بذار خیالت رو راحت کنم که اصلا رازی

وجود نداره لیلی ! از همون اول واضح و آشکار بود که تو یه جورایی این پسره

رو میخوای ... خودت نمیدونستی ، ولی ما میدونستیم ! حتی طاهر میدونست!

میدید ! تنت میرفت طرفش ... نگاهت میرفت طرفش ... همه ی هوش و حواست

!لیلی ... تو میخواستیش ! و اینکه ... مسخره است ... ولی بدبختانه تو همین

الانم اون آدم آشغال رو میخوای!

همه ی تن لیلی یخ بست ... در لحظه ای ... انگار عزرائیل خم شده بود روی

شانه اش و آهسته آهسته نفس میکشید ... و مهرانه هنوز هم ادامه میداد:

-میخوای ... چون ... عذاب وجدان داری ! تو آدم دروغگویی هستی لیلی ، اما

نگاهت همیشه درونت رو لو میده ! من از نگاهت میخونم که عذاب وجدان داری

! که خوشحالی از برگشتن او مرد ... که عذاب میکشی از خواستنش ! عذاب میکشی ... عین یک کوره از درون میسوزی ! من از نگاهت میخونم ! میخواستی ، اما ... حرفی نیست ! عیبی نداره ! ولی بهم بگو ... تو که میخواستیش چرا همون وقتا باهات نرفتی به آپارتمانش ؟ از کی خجالت میکشیدی ؟ ! از طاهر بیچاره ؟ هووم ؟ ! خب آره ... اون عاشقت بود ! خیلی های دیگه هم بودن که ... لیلی گفت :

-داری اشتباه میکنی !

-نپر وسط حرفم ! ببین ... من همیشه از این اخلاق گندت بدم میومد ! اینکه میدونستی خوشگلی ... خیلی ها عاشقت میشدن ! بعد تو ... من حالم از اون تفریح کوچولوی سلامت بهم میخورد ... اینکه دوست داشتی مردایی که عاشقتن رو با هم آشنا کنی ، بعد بندازیشون به جون هم ... بعد بشینی و رقابتشون رو تماشا کنی ! تفریح مورد علاقه ات بود ، مگه نه ؟ ! خیلی باهات کیف میکردی ! ولی هیچوقت به ذهنت خطور نمیکرد که ممکنه بالاخره یکی پیدا بشه و گند بزنه به این بساط عیاشی و اینهمه آدم رو ...
-مهرانه ... بهت گفتم که ...

و بعد مهرانه کف دست هایش را با چنان خشم و قدرتی به میز کوبید ، که فنجان های قهوه لرزیدند ... و بعد تقریباً جیغ زد :

-دارم میگم وسط حرفم نپر ! نمیفهمی ؟ !

سکوت شد ... لیلی چشم هایش را بست و نفسش را در سینه حبس کرد ... انگار که دستی به او سیلی زده بود ... و بعد یک قطره اشک از مابین پلک های بسته اش روی صورتش لغزید .

مهرانه تند نفس میکشید :

-بیخشید !

انگار تازه از خواب پریده بود ... نگاهش گیج بود . دست دراز کرد و دست های لیلی را گرفت و بعد تکرار کرد:

-عزیزم ... عزیز دلم ! ببخشید سرت داد زدم ! اصلا نمیدونم چه مرگمه ! فقط قلبم میسوزه ! میسوزه ! میفهمی ؟

لیلی نگاهش کرد ... دنیا در پس سیلاب اشک هایش میلرزید . گفت:

-من ... هیچوقت به خودمون خیانت نمیکنم مهربانه!

مهربانه به تندی سرش را تکان داد:

-میفهمم ! میفهمم ! تو ... منو ببخش ! به خاطر همه ی مزخرفایی که گفتم ! باشه ؟!

لیلی کف دستش را کشید روی صورت خیشش و سرش را آهسته تکان داد.

مهربانه مابین گریه اش لبخند زد:

-آهان ... حالا شد ! اصلا ... ما اومده بودیم اینجا که چیکار کنیم ؟ قهوه بخوریم ؟!

دستپاچه نگاه کرد به روی میز و تلاش کرد شوخی کند:

-یک قهوه ی عالی ! ببین ... چه کفی روش نشسته ! تا از دهن نیفتاده ، شروع کن !

فنجانش را برداشت ، و لیلی هم همین کار را کرد ... هر دو بهم نگاه کردند ، بهم لبخند زدند ... با همه ی وجود تلاش کردند وانمود کنند همه چیز عالی است!

عالی ... مثل چند ماه قبل ... مثل کافه شکوفه ... مثل بوی رنگ ... مثل صدای قدم های طاهر ... مثل آن رویایی که گذشت و رفت ... و آن وقت لیلی اشک های شورش را با شیرینی قهوه سر کشید. ...

از بیرون صدای همه‌می آمد ... صدای حرف‌های تمام ناشدنی ، خنده‌های سبک ، و صدای جام‌هایی که هنوز بهم می‌خوردند . ویولونیست روی صحنه مانده بود و ویولون می‌زد و مردم ... لابد باید کم‌کم سالن را ترک می‌کردند . کار لیلی تمام شده بود . یک شب سخت دیگر با یک پیراهن پولکی دیگر که اینبار سرخ بود ، میان یک مشت نگاه عجیب و غریب ... خوب بود که تمام شده بود!

و حالا نشسته بود کف کمد بزرگ ، میان یک ردیف کامل از لباس‌های بلند پولکی با رنگ‌های مختلف ، استراحت می‌کرد . باید برمیگشت به آپارتمانش ، اما خسته بود ... خیلی خیلی خسته بود . چشم‌هایش را بسته بود و بی حرکت فقط تلاش می‌کرد به خواب نرود .
در عالم خمودگی خود بود که صدای ورود شخصی را شنید ... کسی با قدم‌هایی آرام و محتاط وارد اتاق شده بود . پرسید:

-کیه ؟

تنها پاسخش ، صدای بسته شدن در بود . خواب از پشت پلک‌های لیلی پرید ، اخم کمرنگی نشست روی پیشانی اش . کسی که وارد اتاق شده بود ، شاید خوک بود ... یا یکی از نوازنده‌ها ... یا خدمه . بهر حال هر کسی که بود حق نداشت پاسخ او را ندهد ! باز پرسید:

-کیه ؟!

تکانی به خود داد و ردیف پیراهن‌ها را پس زد و کمر خم کرد به بیرون و بعد ...

-سلام!

یک سلام ساده ، اما ... نه از طرف یک دوست یا همکار معمولی !
علیرضا وارد اتاق شده بود ، هر چند ... قبل از خود همه‌ی حس خود پسندی لعنتی اش را جلوتر فرستاده بود داخل ! لیلی نمی‌فهمید چه کند ... واقعا نمی‌فهمید!

فقط به حد مرگ عصبانی شده بود و دوست داشت حنجره ی آن مرد لعنتی را بچود ، تا قبل از اینکه فرصت کند هر حرفی بزند. نفس تند و تیزی کشید و بعد دهان باز کرد جیغ بزند ... اما علیرضا به تندی به طرف او رفت:

-هیسس!

انگشت اشاره اش را به تیغه ی بینی اش چسباند و آنقدر این هیس را کشید تا مطمئن شد لیلی دیگر قصد جیغ زدن ندارد . آن وقت دست هایش را به حالت تسلیم پذیری کنار تنش رها کرد و گفت:

-ما با هم دعوا نداریم ! خب ؟ ! اصلا دعوا نداریم ! لیلی از شدت هیجان خیلی سخت نفس میکشید:

-چی میخوای از من ؟

علیرضا گفت:

-حرف بزنیم!

تنها صندلی موجود در اتاق را از گوشه ی دیوار برداشت ، آن را وسط اتاق کشید و به رویش نشست . لیلی گفت:

-بین ما حرفی نمونده!

خواست از کف کمد بلند شود ، هرچند با آن زانوهای سست کمی سخت بود . نگاه علیرضا رنگ عجیبی مخلوط از استهزاء و خشم گرفت . گفت:

-کلی حرف برای گفتن داریم ... خودت میدونی!

لیلی بالاخره از جا برخاست و تمام قد مقابل او ایستاد.

-نمیخوای بی خیال من بشی ... هووم ؟!

-این کاریه که بقیه میکنن؟!

لیلی نفهمید منظورش را ، هاج و واج نگاهش کرد . علیرضا تند توضیح داد:

-میگم ... وقتی پشت ویتترین وایستادی ... خب ... ممکنه هر کسی به سرش بزنه که...

لیلی گفت:

-خفه شو!

دست هایش را مشت کرد ... از شدت عصبانیت داغ شده بود ... اما عجیب بود

که کلمات خیلی نرم از دهانش بیرون میریختند . علیرضا ادامه داد:

-باور نمیکنی ... نه ؟ !من تو رو از صاحب کارت خریدم ... برای دو ساعت!

اشاره کرد به صفحه ی ساعت مچی اش . لیلی باز گفت:

-خفه شو!

-تازه کلید اتاق رو هم بهم داد ... محض احتیاط ! بذار ببینم...

دست برد به طرف جیب لباسش تا کلید را پیدا کند . لیلی یک قدم به عقب تلو تلو

خورد ... انگار کسی ضربه ی محکمی به او زده بود ... و بعد ناگهان صدای

جیغش در فضای گرفته ی اتاق ترکید:

-خفه شو ! آشغال ! خفه شو!

علیرضا خیلی ناگهانی جدی شد ، دست از گشتن جیب هایش کشید و گفت:

-ببینمت لیلی ... پس فکر کردی اینکه توی این خوکدونی موندی ، معنی بهتری

داره ؟!

شانه بالا انداخت ، ادامه داد:

-آره خب ! تو خوشگلی ، خوش هیکی ... و احتمالا دست نخورده ! ولی بهر حال

وقتی یه همچین جایی رفت و آمد داری ... من بهت گفتم که ... ممکنه گرون تر

از بقیه باشی ، اما بهر حال قیمت داری!

لیلی نمیدانست چه بگوید ، زهر حقارت کامش را تلخ کرده بود . به حد مرگ گرمش بود و چنان عرق میریخت ... انگار که داشت ذوب میشد . موهایش را از پشت گردنش پس زد و بعد تنها چیزی که در مغزش سوت میکشید را بر زبان آورد:

-حالم ازت بهم میخوره!

علیرضا برای چند لحظه ی کوتاه چشم هایش را بست:
-بشین!

لیلی نیشخندی زد . علیرضا با لحنی یخی و بی روح دوباره تکرار کرد:
-بشین و برام حرف بزن!

لیلی چنان رفتار کرد ، انگار اصلا صدای او را نشنید ... گوشه ی دامن بلندش را گرفت و به طرف در خروجی به راه افتاد ... ولی علیرضا ناگهان به طرف او حمله برد و یقه ی پیراهنش را گرفت . لیلی جیغ زد ... و بعد پرت شد به کنج اتاق . آن وقت صدای فریاد علیرضا بود که مثل شلاق فضای اتاق را درهم شکافت و روی گوش های او فرود آمد:

-خیال کردی نمیتونم از پس تو بر بیام ؟ ها ؟ !نمیتونم بشونمت سر جات ؟!
لیلی نزدیک بود گریه اش بگیرد ... نیش اشک را پشت پلک هایش احساس میکرد ، اما نمیخواست گریه کند . موهایش را از روی صورتش پس زد و چشم هایش را مثل ماده ببری زخمی به علیرضا دوخت.

-چی از من میخوای ؟ !تو از کدوم گوری پیدات شد وسط زندگی من ؟!
-بشین و برام حرف بزن!

-از چی میخوای بگم ؟

-از خودت!

-مگه نمیبینی ؟ این زندگی سگی من رو نمیبینی ؟!

علیرضا دور خودش چرخ‌ی زد . بی تاب بود ... انگار که داشت از دردی مزمن رنج میبرد.

-میبینم ، اما...

خنده ای خشک و صبعانه از حنجره ی لیلی برخاست ... بازوهایش را در هوا تاب داد و گفت:

-ولی نمیتونی باور کنی ! ها ؟ نمیتونی باور کنی اینطوری گند زدی به زندگیم ! حالا هم اومدی بیشتر گند بزنی ... ! پول خرج کنی و منو بکشونی توی یک اتاق در بسته و ... به من دست زن!

صدای فریاد لیلی ، دست علیرضا را که ملتمسانه به طرفش دراز شده بود ، در هوا خشکاند ... آن وقت علیرضا چند قدم به عقب پسپای رفت ... نگاهی هنوز روی صورت لیلی ماسیده بود ... نشست روی صندلی و با لحنی خسته گفت:

-بهت گفتم لیلی ... ازت خواهش کردم اینجا نیا ! این لجنزار...

لیلی گفت:

-همه ی این دنیا برای من لجنزاره!

و بعد برای مدتی سکوت شد . چون لیلی حس میکرد اگر یک کلمه ی دیگر حرف بزند ، دیگر نمیتواند جلوی سیلاب اشک هایش را بگیرد و علیرضا...

احتیاج مبرمی به دود پیدا کرده بود . انگشت هایش ، سرد و مضطرب ، برای لحظاتی بیهوده جعبه ی سیگار را به بازی گرفت ... لیلی را دید که یقه ی لباسش را مرتب کرد و بعد باز راه افتاد به طرف در . علیرضا گفت:

-میتونیم با هم در موردش حرف بزیم ... اگه بشینی!

دعا میکرد که قبول کند و بنشیند . چون اگر میرفت ... واقعا دیگر نمیشد جلویش را گرفت . دست لیلی روی دستگیره ثابت ماند:

-در مورد چی حرف بزیم ؟ من ؟!

صدایش خش آلود بود . علیرضا گفت:

-خواهش میکنم!

و بعد بلاخره یک نخ سیگار از داخل جعبه بیرون کشید . همه ی وجودش انتظار شده بود ... لیلی مکث کرد ، خیلی طولانی ... ولی بلاخره چرخید و به در بسته تکیه زد . علیرضا گفت:

-ممنونم!

لیلی فقط ب ر و بر نگاهش کرد . علیرضا نفس راحتی کشید و بعد سیگارش را روشن کرد . ساکت بود ، چون نمیفهمید باید از کجا شروع کند . کاملاً میدانست میخواهد به لیلی چه بگوید ، اما دنبال کلمات محترمانه تری میگشت ... برای اینکه لیلی را بیشتر از آن تحقیر نکند ... چون هرگز واقعا قصدش این نبود ! و بعد بلاخره با تردید شروع کرد:

-خب ... میدونم چیزی که الان میخوام بهت بگم ، احتمالاً تو رو از کوره به در میبره و ... اممم ... بهم میگی نه ! ولی ازت میخوام ... خواهش میکنم ... در موردش فکر کنی ! یه وقتی که مست نبودی و اخلاقت سر جاش بود... لیلی دستش را در هوا تکان داد ، دوید وسط حرف او و بی پرده گفت:
-بذار یه چیزی رو همین اول برات روشن کنم ! و اونم اینکه من ... با تو وارد هیچ رابطه ای نمیشم!

علیرضا با چشم هایی بسته دود را فرو بلعید:

-میشی ! ولی الان قرار نیست در موردش حرف بزنیم ! یعنی...
مکث کوتاهی کرد ... و بعد بلاخره ادامه داد:

-دیگه اینجا نیا!

لیلی خندید:

-اینو قبلاً هم چند باری گفته بودی ... مشکل حافظه داری ؟!

علیرضا آن دستش را که با آن سیگار گرفته بود در هوا تکان داد ... نگاه لیلی بی اختیار رفت پی موج دودی که در هوا به رقص آمده بود.
-آره ، ولی در مورد بعدش هنوز بهت هیچی نگفتم!
-بعدش مگه چیه ؟

-مخارج زندگیت با من!
لیلی فقط نگاهش کرد . سیبک گلوی علیرضا بالا و پایین غلتید ... گند زده بود!
تلاش کرد اوضاع را بهتر کند:
-البته فقط برای مدت کوتاهی ! تا تو استراحت کنی و ... اممم ... من برات یه شغل عالی پیدا میکنم ! یه شغل در شأن خودت!
لیلی پوزخند زد:

-و در برابرش از من چی میخوای ؟
علیرضا تند گفت:
-هیچی!

انگشت اشاره اش را کشید به تیغه ی بینی اش ، با لحنی دو پهلوی اضافه کرد:
-فعلا!

لیلی خندید ... خشک و بی احساس . انگشتانش را درهم گره زد و کش و قوسی به تن باریکش داد و گفت:
-از دستای تو کمک قبول کنم ؟ ... خب ... از دستایی که بوی گند خون میده!

با مهربانی گفته بود ، انگار که داشت از علیرضا تعریف میکرد ! علیرضا چند لحظه بدون پلک زدن به او نگاه کرد و بعد با لحن سردی گفت:
-نمیفهمم دوستتشن دردی ازت دوا میکنه یا نه ... ولی من تا حالا کسی رو نکشتم!

لیلی انگشت اشاره اش را کوبید به تخت سینه اش.

-این حرفت مزخرفه ! خودت میدونی ... تو منو کشتی!
 -من تو رو از دهن مرگ کشیدم بیرون!
 -حالا باید ازت تشکر کنم؟!
 علیرضا شانه بالا انداخت:
 -نه ، اصلا قابلی نداشت!
 و بعد از سیگاراش کام گرفت . لیلی نگاه کرد به او ... انگار که ماری افعی بود و
 در آرامش به دنبال فرصتی میگشت تا آخرین زهرش را تف کند در صورت
 علیرضا ... گفت:
 -میدونی مشکل تو چیه...
 مکش
 آد کم حافظه؟!
 مکث کوتاهی کرد ... یک قدم جلوتر رفت و بعد ادامه داد:
 -اینکه به هر جسد متحرکی نگاه میکنی و فکر میکنه زنده است ... ! آره ! دقیقا
 همینقدر ابله‌ی!
 علیرضا کوتاه خندید:
 -آها ... ! یعنی الان تو یک جسد متحرکی!
 لیلی فقط نگاهش کرد ... علیرضا باز هم مسخره اش کرد:
 -حرفت خیلی تأثیر گذار بود ! واقعا تأثیر گذار بود ! خیلی خیلی زیاد ... حالا...
 و باز نگاهش جدی شد و خنده از روی لب هایش رفت:
 -نظرت چیه ؟
 لیلی یک کلمه گفت:
 -نه!
 -میدونستم الان میگی نه!

-از الان تا همیشه ، نه!
آنقدر محکم و مطمئن گفت که علیرضا باور کرد هیچوقت نمیتواند نظرش را
عوض کند . چشم هایش را بست و نفسش را در سینه حبس کرد ... و بعد گفت:
-چرا سعی میکنی عصبیم کنی ؟!
داشت عصبی میشد ... دیگر از آن آرامش دیوانه کننده یا خنده های مسخره
خبری نبود . لیلی با خوشحالی جوابش را داد:
-آخه این کار واقعا خوشحالم میکنه!
علیرضا تند و تیز نگاهش کرد ... رگ روی پیشانی اش بالا زده بود ، و معلوم
بود خیلی جلوی خودش را میگیرد تا عصبه نزند . فیلتر سوخته ی سیگار را
روی زمین انداخت و گفت:
-لیلی ، تو میخوای گند بزنی به اعصاب من ... باشه ! حق داری ! اما نه به
قیمت گند زدن به زندگی خودت!
-کدوم زندگی ؟ من زندگی ندارم!
و بعد بالاخره علیرضا فریاد کشید:
-داری ! داری ! من این زندگی آشغالو بهت برگردوندم!

تند از جا جست ، خود را به لیلی رساند و شانه های او را با خشونت میان دست
هایش گرفت.
-من جونت رو بهت برگردوندم ... تو مال منی ! به خاطرش کلی خطر کردم...
حالا بهت اجازه نمیدم این زندگی لعنتی رو توی کثافت غلت بدی تا به من دهن
کجی کنی!
لیلی گفت:
-تو طاهرو ازم گرفتی!

آرام گفت ... سرد ، محزون و ناامید ... و بعد انگشتان علیرضا روی شانه های

نیمه برهنه ی او ناگهان از حرارت افتاد . نگاه درخشان و میخکوب کننده اش
ناگهان غروب کرد و صدایش...
-طاهر...

شانه های لیلی را رها کرد ، دو قدم پسا پس رفت و بعد تلخ خندید:
-بازم اون لعنتی!
لیلی گفت:
-کجاست ؟

صدایش میلرزید ... چشم هایش حالتی گرفته بود ، انگار هر آن امکان داشت به
گریه بیفتد . اما علیرضا نگاهش نمیکرد ... دیگر نگاهش نمیکرد.
-همون جایی که باید باشه!
-تو ما رو از هم جدا کردی ! تو اونو فرستادی به جهنم ! زندگی منم جهنم کردی
!زندگی همه ی دوستانو جهنم کردی ! دلت میخواد حرف بزیم ؟ ... دو ساعت
وقت داریم ، اما...
تلخ خندید و سرش را به حالت آدم های عزادار پایین انداخت...

-دو ساعت برای تعریف کردن اینهمه بدبختی کمه ! خیلی کمه!
و بعد دیگر نتوانست جلوی گریه اش را بگیرد ... قطرات داغ اشک ، آرام و
سوگوارانه از چشم هایش فرو ریختند و روی صورت آرایش شده اش خط های
کج و معوج انداختند . علیرضا سرش را به طرف سقف گچ بری شده بلند کرد و
پلک هایش را بست ... داشت فکر میکرد و فقط خدا میدانست ، چه فکری . آن
وقت لیلی باز کسی بود که سکوت را شکست:
-ما قسمت هم نیستیم ، علیرضا هوشمند ... حتی موقت ! حتی پنهانی ! حتی پر
گناه ! قسمت هم نیستیم ، و اینو بدون...
کف دست هایش را کشید روی صورت اشک آلودش ، نفس داغش را از سینه

خارج کرد و ادامه داد:

-دقیقا به همین اندازه ای که امروز دارم زجر میکشم ... یه روزی هم به تو زجر میدم ! مطمئن باش!

پلک علیرضا پرید ، اما چشم باز نکرد ... هیچ واکنشی نشان نداد . صدای قدم های لیلی را شنید که به سمت در رفت و آن را باز کرد ... یک مشت سر و صدای پوچ و بی معنی ریخت داخل اتاق ... و لیلی رفت ! و آن وقت علیرضا... تنها شد ... تنهای تنها ... میان دنیایی که به طرز غریبی سرد و خالی بود. احساسش به او میگفت که هرگز به لیلی نمیرسد ... احساسش همیشه درست میگفت!

چهارشنبه بود. ...

یکی از آن روزهای زوج لعنتی که اجرا نداشت ... و این یعنی واقعا نمیدانست بعد از ظهرش را چطور بگذراند.

وقتی مهرانه را پیدا کرده بود ، فکر میکرد این سردرگمی دیوانه وارش برای گذراندن ساعات روز را دیگر فراموش میکند ، اما ... حالا بدتر شده بود ! چون نمیخواست مهرانه را ببیند ... یک جورایی خجالت میکشید . یکی از گذشته پیدا شده بود که او را حتی بهتر از خودش میشناخت ... واقعا خجالت هم داشت ! سر در گم دور خودش چرخید . ساعت هنوز پنج بعد از ظهر بود و او با موهایی ژولیده و بلوزی رنگ و رو رفته و خرده نان های مانده روی فرش و یک کوه ظرف کثیف ... واقعا نمیدانست باید چه کند!

جعبه ی سیگارش خالی شده بود . اما بطری نوشیدنی اش روی میز بود و مثل یک تکه طلای خالص مقابل مردمک هایش برق میزد . خواست کمی بنوشد ، ولی ... نه ! از سردردهای بعد مستی وحشت داشت ... و از آن احساس خلاء و

بدبختی عمیقی که پس از نوشیدن سراغش می آمد.

با خود فکر کرد ... چطور یک زمانی بدون نوشیدن زندگی میکردم ؟ ... تلاش کرد به یاد بیاورد.

باز دور خودش چرخید و بعد ... خب ... کلی کار داشت برای انجام دادن ! کلی کار بی اهمیت و کسل آور که زندگی را به زور به جلو میراند ... زمان را طی میکرد ... و ممکن بود او را خسته کند تا شب را بدون نوشیدن و قرص بخوابد.

دلش خواست ظرف های کثیف را بشوید ... و شست ! بعد جارو زد ... بعد گردگیری کرد ... بعد چین های پرده را مرتب کرد ... و بعد ... خب ... باز بی کار شده بود ، اما نباید به خود اجازه ی فکر کردن در مورد نوشیدنی ها را میداد . پس به حمام رفت .

دو ساعت کامل را در حمام گذراند . به بدنش کرم موبر مالید و موهایش را با سه شامپوی مختلف شست و آنقدر آنجا ماند تا بالاخره آب یخ بست .

وقتی از حمام خارج شد ، آسمان پشت پنجره سورمه ای شده بود ! یک خبر خوب ! پس زمان بدون نوشیدن هم میگذشت ! آن وقت ایستاد مقابل آینه و حوله را از سر شانه هایش پس زد و دقایقی طولانی نگاه کرد به رد سوختنی که روی شانه اش مانده بود ... ته دلش پیچ و تاب خورد...

اگه دوستم داشت منو نمیسوزوند ! اگه دوستم نداشت ، آزادم نمیکرد ... اه ! چه معجون کثافتیه شخصیت تو ... مرد ! تلخ و شیرین ! حالم رو بهم میزنه !

و بعد با خود فکر کرد نباید بگذارد این فکرها حالش را بهم بزند ... نه ! پس باز هم ادامه داد . به دست ها و صورتش کرم مرطوب کننده مالید ، هر بیست ناخن دست ها و پاهایش را لاک زرشکی زد ، موهای کوتاهش را خیلی راحت خشک کرد ... و بعد لباس پوشید ... یک دست لباس ساده و رنگ و رو رفته ... اما تمیز ! آن وقت دوباره نگاه کرد به آینه و بالاخره لیلی را دید ! همان لیلی زیبا و

معصوم ... با روحی که دیگر آشفته نبود و مردمک‌هایی که دو دو نمیزد و دهانی که بوی الکل نمیداد ... و آن وقت تمام غم‌های عالم ریخت در دلش ... دلش ... وای ، دلش ! چقدر برای طاهر دلتنگ بود ! حالا که شده بود شبیه همان لیلی سابق ... کاش طاهر هم بود.

دلش خواست مثل آن زمان لباس بپوشد و به آپارتمان او برود ... مرد ژولیده‌ی چلاقش را از بین اعداد و ارقام ریاضی بیرون بکشد ، او را بنشانند پای پیانوی قسطی‌اش و بعد ... نگاهش کند ! بدون پلک زدن ... فقط خوب نگاهش کند ! هیچوقت خیلی خوب نگاهت نکردم ... ببین ... حتی یک نقاشی هم ازت ندارم ! آن حفره‌ی سیاه و عمیقی که پس از طاهر در وجودش ایجاد شده بود ... باز هم داشت او را در خود میبلعید . آه کشید ... سینه‌اش سوخت .

چراغ اتاق را خاموش کرد و بیرون رفت ... چراغ نشیمن را هم خاموش کرد و بعد چراغ آشپزخانه را.

خانه در تاریکی فرو رفت ... و آن وقت لیلی نشست روی کاناپه و نگاه کرد به نور زرد بدرنگی که از پس شیشه‌ی ترک برداشته‌ی در ورودی به داخل میتابید.

این نقطه ... دقیقا همان چیزی بود که به خاطرش مینوشید . این حفره‌ی سیاه لعنتی ... این افکار دیوانه و افسارگسیخته ... ولی نه ... اینبار نمی‌نوشید ، چون لازم بود فکر کند.

باید بهت فکر کنم ... تا یادم باشه بهت خیانت نکنم !

و بعد بیخودی یادش آمد ... از آن وقت‌ها ، در کافه شکوفه .

مهرانه‌ی خوشگلش با آن موهای شرابی بلند و آنهمه زیبایی ... و معشوقی که گاهی می‌آمد به کافه و گاهی نمی‌آمد ... اما دل مهرانه به همین گاهی دیدن هایش خوش بود ... و محمد ، تی به دست ... و صدای خنده‌هایشان ! مثل صدای

به‌هم خوردن بال کبوتران اوج می‌گرفت به بالا ... و طاهر!
 سینه اش سوخت...
 هیچوقت خیلی خوب نگاهت نکردم!
 نشسته بود پشت یک میز ، با لبخندی که زیر ریشش پنهان کرده بود ... به او
 نگاه میکرد ! به لیلی!
 سنگینی نگاهش را همه جا احساس میکرد . وقتی راه میرفت ، یا وقتی با دیگران
 حرف میزد و بلند بلند می‌خندید ... وقتی سعی میکرد عاشق چاقش را نادیده
 بگیرد ، اما نمیتوانست ... سنگینی نگاهش همیشه بود.
 و بعد لیلی رفت و پشت میز ، مقابل او نشست ... به رویش لبخند زد ... دستش
 را روی دست او گذاشت. ...
 -داشتی چیکار میکردی ؟
 -از دور نگاهت میکردم!
 -هووف ! بی خیال ! از دور ... یه ذره کسل کننده نیست ؟!
 -توی سرم باهات حرف می‌زدم!

-چی می‌گفتی ؟
 -قربون صدقه ات میرفتم!
 و لیلی خندید ... بلند ... اما قلبش داغ شد . چون...
 هیچوقت اونقدری که باید ، به حرفات گوش ندادم!
 -می‌خوام یه چیزی بپرسم ... شاید ناراحت کنه ، اما...
 -خب بپرس!
 -چی ؟!
 -من هیچوقت کاری که تو رو ناراحت میکنه ، انجام نمیدم!
 چند لحظه سکوت ... و بعد...

-اگه یه روز اتفاقی افتاد و ... ما از هم جدا شدیم ... ناراحت میشی؟!
و طاهر لبخند زد...

-مگه ما هیچوقت به هم رسیدیم که بخوایم جدا بشیم؟!
و باز سکوت ... یک دقیقه ، دو دقیقه ... و آن وقت طاهر روی دستمال سفره ای
چیزی یادداشت کرد و از کافه رفت . چه بود ؟ ... یک شعر ...
لحظه ی خوش هماغوشی نگاهمان ...
همان چیزی بود که به خاطرش

متولد شدم...

زندگی کردم...

عاشق شدم...

و همه ی عمر

مردم

مردم

مردم...

انتقام تو رو از علیرضا هوشمند بگیرم ... کی از من انتقامت رو بگیره؟! ...
اشک مثل خرده شیشه چشم هایش را سوزاند . آه عمیقی کشید و سرش را بلند
کرد و...

خب ... سایه ای دید . یک سایه ی بلند و مردانه ، آن طرف در آپارتمان ...
کشیده شده روی نور بدرنگی که به داخل میتابید.

باید میترسید ، اما ... نترسید ! سایه ی مرد مطمئناً متعلق به مرد همسایه نبود...
نه ، خیلی حجیم تر و استوارتر از آن چیزی بود که بتواند آن را به مرد لاغر و
مفنگی همسایه ارتباط دهد ... و مطمئناً متعلق به علیرضا هم نبود . چون علیرضا
نانجیب تر از آنی بود که پشت در آپارتمان او بایستد و برای در زدن یا نزدن

تردید کند . پس ...

از جا برخاست ، آهسته ... با قدم هایی گربه وار جلو رفت . نگاهش هنوز هم روی سایه بود که انگار تردید داشت ... قدمی به چپ و قدمی به راست برداشت و بعد ... تصمیم گرفت که بدون در زدن برود ... کمی عقب رفت که لیلی به سرعت در را باز کرد و بعد ...

-سلام ، شبتون خوش ! واقعا ازتون عذر میخوام که بیدارتون کردم ... امم ...
و سکوت کرد

فصل یازدهم:

مدام داد میزد ... فحاشی میکرد ... مدام من را توی سر خودم میکوبید.
تو حرامزاده ای ! وبال زندگی مادرم ... ! مادر بزرگت و مادرت و حالا تو!
مدام بدبختی هایم را به رخم میکشید ... مدام تحقیرم میکرد ... و مدام ...
مادر بزرگت را او کشت ! او ! او ! علیرضا هوشمند ! همان پیرمرد نابینای دوست داشتنی ! اینهمه بیچارگی ... اینهمه ناباوری ... اینهمه حقارت ...
من را زد . اول اسلحه را پرت کرد توی صورتم ... بعد به من سیلی زد ... من را روی زمین انداخت ، چندین و چند بار ... نمیگذاشت بروم . من را بی امان میزد ... بی امان فحاشی میکرد ... بی امان خودم را توی سرم میزد
دوست داشتم یک جوری ساکتش کنم . فقط دوست داشتم ساکت شود ! همین ! و بعد ... بنگ ... ! ...

.....

ناگهان از خواب پریدم ... از این کابوس وحشتناک و دیوانه کننده .
با دو دستم چنگ زدم به دو طرف صندلی تا جلوی لرزش بی امان تنم را بگیرم .

نگاه وحشت زده و ماتم از پس شیشه ی ماشین به روبرو دوخته شده بود ... به آسمانی که حالا کاملا روشن بود و ماشین هایی که با سرعت از کنار رنوی کوچکم رد میشدند ... و تکه آفتاب داغی که روی پاهایم میتابید. چند نفس عمیق کشیدم . هوای داخل ماشین داغ و گرفته بود . حس میکردم روی صندلی چرمی در حال ذوب شدنم . خیلی سخت تکانی به خود دادم و پیاده شدم. بطری آب مانده را از صندوق عقب برداشتم و صورت و گردنم را خیس کردم.

در جهنمی ترین وضعیت ممکن به سر میبردم . سه روز از ماجرای مزرعه ی آفتابگردان میگذشت . همه چیز شبیه یک کابوس بی سر و ته بود که نمیخواست تمام شود.

در این سه روز جرأت پیدا نکرده بودم به خانه ام بروم ... اگر میرفتم و دستگیرم میکردند ... مگر میشد ؟ ... !

حتی جرأت نکرده بودم به کسی زنگ بزنم ، حتی به بابک . او برادرش را دوست داشت ! برادر

ل

آشنا

تی

لحن فحاشش را دوست داشت ... چون بهر حال برادرش بود ، و من ...

من حق نداشتم این کار را بکنم ... اشک برای هزارمین بار در چشم هایم دوید. حق نداشتم به بهراد آسیبی برسانم ! حق نداشتم ! حق نداشتم !

باز مشتی دیگر آب توی صورتم ریختم و بعد بطری نیمه خالی را توی صندوق انداختم و چند قدمی در حاشیه ی خیابان قدم برداشتم تا خون در پاهایم جریان یابد .

فکر کردم ... خب ... باید چه میکردم ؟ تا کی میتوانستم به این وضعیت ادامه دهم ؟ به این سردرگمی ... با سنگینی گناهی که داشت من را له میکرد ... با صورتی کبود و مانتویی که یقه اش پاره بود ... حس میکردم در دنیا رها شده ام ... بدون هیچ ریشه ای.

به سرعت پشت فرمان برگشتم و کیفم را که با زبیری باز روی صندلی کنار دستم افتاده بود ، برداشتم ... از میان خرت و پرت هایم موبایلم را پیدا کردم و روی صفحه ی سیاهش دستی کشیدم.

سه روز میشد که موبایلم را خاموش کرده بودم ... از ترس تماس ها و پیام ها و همه ی چیزهایی که ممکن بود بشنوم ، اما حالا ... احتیاج داشتم با کسی حرف بزنم ! کسی باشد که بتوانم کنارش گریه کنم و او به من اطمینان بدهد که همه چیز یک روزی بالاخره درست میشود . بابک ... اما ... اگر میگفت بهراد مُرده ، چه ... ؟

از تصور این اتفاق با همه ی وجود لرزیدم . نفس زیر جناق سینه ام بند آمد و اشک در کاسه ی چشم هایم جمع شد

-خدایا ... کمکم کن ! خدایا ! خدایا!

سرم را گذاشتم روی فرمان و با بیچارگی زار زدم

دستشویی پارک خلوت ، نیمه تاریک و بسیار بدبو بود . خیلی به سختی جلوی خودم را گرفته بودم تا عق نزنم . اما لازم بود قبل از رفتن ، سر و سامانی به ظاهرم بدهم.

انگشتانم را خیس کردم و موهایم را با آن مرتب کردم . شال سیاهم را که حالا چروک شده بود ، روی سرم انداختم و بعد کف دست هایم را روی مانتو و شلوارم کشیدم.

چقدر دوست داشتم حالا در آپارتمانم بودم . استخوان های دردمند و باد کرده ام را به دوش آب گرم میسپردم و لباس های تمیز میپوشیدم و بعد پلک های خشک و سوزانم را به یک خواب عمیق و بدون کابوس میهمان میکردم. ... آه سردی کشیدم ، از آینه رو برگرداندم و از دستشویی بیرون رفتم. پارک شلوغ بود و پر هیاهو ... زندگی با قدرت تمام در فضا جریان داشت. روی نیمکتی نشستم ، کیفم را روی زانوهایم گذاشتم و خیره شدم به روبرو... نگاه کردم به گنجشکی که روی چمن ها راه میرفت . کم کم فکرم مشغول بازی تازه ای شد و ... عجیب بود ، اما آن لحظه از ته قلبم حسادت کردم به آن حیوان ... از ته قلبم آرزو کردم که ای کاش به جای او بودم ... آزاد ، بدون گذشته و آینده ... بدون احتیاج به هیچ موجودی در این دنیا ... و ای کاش من هم مثل او مادر مهربانی مثل طبیعت داشتم.

در حال و هوای خودم غرق بودم که متوجه حضور شخص دومی در نزدیکی ام شدم . گردن چرخاندم و زن کولی و کثیفی را دیدم که آن طرف نیمکت نشسته بود

و به من نگاه میکرد . نگاهمان که درهم تلاقی شد ، لبخند زد ... دندان های سیاه و بزرگش به سرعت توجهم را جلب کرد.

-خوشگل خانم ... میخوای فالت بگیرم؟!

نفس خسته ام را فوت کردم بیرون ، دستم را بی حوصله در هوا تاب دادم و گفتم :

-حوصله داری خانم!

-بذار فالت بگیرم ! به واا ...فرداتو میبینم ! میخوای بگم چقدر تنهایی؟!

جوابش را ندادم . در فکر بودم که از روی نیمکت بلند شوم و بروم . زن آرنج

چاقش را گذاشت روی لبه ی تکیه گاه و کاملاً به طرف من چرخید و ادامه داد:

-از دور دیدمت ... حیفم اومد نگم ! خیلی قشنگی ! چشمای عاشق کشی داری!

چشم بخیل دورت می‌چرخه ... بترس از چشم بخیل ! زندگیتو خاکستر میکنه !
لبخند غمگینی نشست روی لب‌هایم . کدام چشم بخیلی دنبال این حجم از بدبختی
من بود ؟ چطور میتوانست زندگی من را از این بدتر تصور کند ؟
دست‌هایش را دیدم که فرو رفت در دل توپره‌ی چرمی‌اش ... یک دقیقه‌ی بعد
گردن‌آویز عجیبی از میان خرت و پرت‌هایش بیرون آورد و مقابل چشم‌های من
تاب داد . یک آویز عجیب فلزی ، شبیه یک کپسول ... آویخته بر نخ‌ی مشکی .
پرسیدم :

-این چیه ؟

-دعای چشم زخمه ! بن‌داز گردنت ... از شر جن و آدمیزاد در امانی !

پوزخندی زدم :

-پول ندارم خانم !

-قیمت نداره که خوشگل خانم ! همش یازده تومنه !

نفسم را به حالتی عصبی از سینه‌ام فوت کردم بیرون ، چنگ زدم به بند کیفم و
خواستم از جا بلند شوم که زن بازویم را گرفت و تند گفت :
-بشین گپ بزنیم با هم ! خو چرا اینقدر ناراحتی ؟ انگاری سنگینی آسمون روی
سینه‌اته !

حرکت تندی به بازویم دادم که مجبور شد دستش را عقب بکشد ... گفتم :

-خانم دست از سر من بردار ! حال‌م خوش نیست ! می‌خوام تنها باشم !

زن انگار صدایم را نشنیده بود ، دستش را مقابل من دراز کرد و گفت :

-می‌خوای کف دستت ببینم ؟ بلکم یه چیزی توی طالع‌ت پیدا شد ، حالتو خوش
کرد !

در طالع سیاه من ... اگر واقعا چیزی به نام بخت و طالع وجود داشت ... مطمئن
بودم هیچ نقطه‌ی روشنی پیدا نمیشد . آدمی که تنها متولد شده بود ، تنها قد کشیده

و بزرگ شده بود ... معلوم بود که تنهایی هم می‌مرد! ولی فکر کردم شاید برای شنیدن چند دروغ دلداری دهنده بد نباشد ... و دستم را با مکشی طولانی روی دست او گذاشتم.

زن خیره شد به خطوط کف دستم و اظهار نظر کرد:

-خط عمر دور و درازی داری!

چند لحظه سکوت ... و بعد باز گفت:

-این خال سیاه کف دستت ... نشون شانسه! خدا بخواد زندگیتو چنان عوض

میکنه ... دیگه خودت، خودتو شناسی!

گفتم:

-اگه بخواد!

زن بدون اینکه نگاهش را از کف دستم بگیرد، جواب داد:

-نگران اونش نباش! خدای ما بزرگه! با بنده هاش بازی می‌کنه ... سرشو گرم

می‌کنه ... بهشون می‌خنده! ولی عاقبت همه شون رو خیر می‌گردونه! ببین ها...

پول میاد کف دستت! یکی هم هست توی طالع ... خیلی خاطرتو می‌خواد!

گفتم:

-اینو دیگه از کجا دیدی؟

دستم را رها کرد، سرش را بالا آورد و نگاه کرد به چشم‌هایم:

-اینو از چشمای عاشق کشت خواندم!

بی اختیار لبخند زدم ... بعد از سه روز ... و به یاد بابک افتادم ... و بعد در

عرض یک ثانیه همه‌ی آرزوهایم بر باد رفت.

نفس عمیقی کشیدم تا جلوی درهم شکستن بغضم را بگیرم ... نگاه کردم به زن و

گفتم:

-گردنبندت ... گفتی چند؟!

ذوق کرد:

-میخواهی بخری؟

لبخند حزن آلودی گوشه‌ی لب‌هایم نشست. سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم و کیف پولم را بیرون آوردم و گفتم:

-آره، ولی ارزون تر!

فقط سیزده هزار تومان پول ته کیفم باقی مانده بود که هفت هزار تومان آن را برداشتم و با تردید به طرف زن گرفتم. فکر نمی‌کردم به راحتی قبول کند... اما به سرعت پذیرفت. اسکناس‌ها را گرفت و گردن‌بند را به من داد. -بگیرش، خوشگل خانم. یادت بمونه... حتی توی حمام از خودت دورش نکن! خدا خودش حافظت باشه!

گردن‌بند را گرفتم، بدون اینکه نگاهی به آویز کپسول مانند فلزی اش کنم، آن را ته کیفم انداختم و از جا برخاستم. صدای زن را شنیدم: -باهاش مدارا کن!

قدم‌هایم تندتر شد... و ذهنم... با قدرت بیشتری من را کشاند به طرف بابک. بند کیفم را میان هر ده انگشتم فشردم، و همچنان که به سمت خروجی پارک می‌رفتم... خودم را تصور کردم که موبایلم را روشن کرده و شماره‌ی بابک را گرفته‌ام... و صدای او را در گوشم تصور کردم که به من می‌گفت: هیچ مشکلی نیست! هیچی! هیچی!

بهرادخوبه! کاملاً خوبه! معلومه که نمرده! نه! معلومه که

ر

پد من مادر بزرگ

تو رو نکشته!

معلومه که من دایی تو نیستم!

همه چیز عالیه ! همونطوری که تو میخوای ! تو بدبخت نیستی لیلی ! اینقدر فکر نکن که بدبختی ! بدبخت نیستی ! اصلا بدبخت نیستی !
و بعد ... با دیدن تصویر مقابل چشم هایم ... قدم هایم سست شد ... سرم گیج رفت و بند بند روحم از هم گسست.
یک ماشین پلیس ... پارک شده کنار رنوی من ... و پلیس یونیفرم پوشی که انتظارم را میکشید.
باید فرار میکردم ... باید ... اما قدم های سست و بی اختیارم من را به جلو راند.
-این ماشین مال شماست ؟!
فقط سرم را تکان دادم ... و بعد سنگینی تن سست و بی حالم را روی بدنه ی ماشینم انداختم. ...

زن جوان گریه میکرد ، آنقدر پر سوز و گداز که دل هر کسی را به رحم می آورد . میگفت:
-کثافت آشغال ... این بود جواب خوبی های من ؟ این بود جواب همه ی عمر من که توی خونه ی تو تباه شد ؟!
پای چشم چپش کبود بود ... درست مثل گونه ی من ! شوهرش فحش رکیکی بر زبان آورد و حمله کرد به طرف زنش که سرباز وظیفه او را گرفت ... و همان وقت صدای پر خشونت مرد دیگری قاطی دعوایشان شد:
-بشین سر جات ! یه بار دیگه بخوای اینجا شاخ و شونه بکشی میدم بازداشت کن ... با هیچ وثیقه ای هم ولت نکن!
یک پلیس بود ... نمیفهمیدم سروان ، یا سرگرد ، یا سرهنگ ... یا چه عنوان دیگری داشت . سر دوشی های روی فرم سبز رنگش را نمی شناختم . ولی میانسال بود ... و به شدت بد اخلاق به نظر میرسید ! شوهر فحاش خواست

خودش را توجیه کند:

-به حضرت عباس که من...

پلیس دستش را به حالت عتاب آلودی در هوا تاب داد:

-قسم بیخودی نخور! بشین تا تکلیفت رو روشن کنم! به زنت هم حق نداری نگاه چپ بندازی!

و بعد با بیزاری از او رو برگرداند و به طرف من آمد. من روی یکی از صندلی های سبز ابتدای راهرو نشسته بودم، زیر پوستر بزرگ هشدار پلیس درباره ی رفتار با سارقین. از شدت سرمایی که از درونم بر میخاست میلرزیدم... نفس هایم تند بود و کف دست هایم را گذاشته بودم روی زانوهایم تا مانع پرش هیستریک وارشان بشوم.

پلیس میانسال را با نگاه دنبال کردم... پلیس به سمت من آمد. یک لحظه به ساعت مچی اش نگاه کرد، بعد نگاه بی تفاوتش به سمت من چرخید و دیگر نگاهش را از صورتم جدا نکرد.

-این بچه اینجا چی میخواد؟!

سرباز وظیفه با حالت خبردار جوابش را داد:

-پلاک ماشینش گزارش شده بود، جناب سرگرد!

پلیس میانسال که حالا می دانستم یک سرگرد است، سرش را به معنای تفهیم تکان داد: آهان! و بعد به طرف من آمد و مقابلم ایستاد:

-اسمت چیه؟

ته دلم ولوله به پا شده بود. به سرعت از جا پریدم و مقابل او ایستادم:

-لیلی صداقت! سلام!

برای چند لحظه هیچ چیزی نگفت، فقط زل زل نگاهم کرد... و بعد:

-علیک سلام!

سرفه ای کرد ، دستی کشید به ریشش و یک قدم جلوتر آمد:
 -از خونه چرا فرار کردی ؟
 فرار ؟ ... !آنقدر حیرت کردم که هیچ چیزی نگفتم ... باز پرسید:
 -صورتت چی شده ؟
 دستم بی اختیار رفت روی کبودی زنده ی گونه ام . با صدای ضعیفی جوابش را
 دادم:
 -هیچی نشده!

نفسش را فوت کرد بیرون . نگاهش به روی من ، سرزنش آمیز و پر اخطار بود.
 فکر کردم باز قرار است سوال های دیگری از او بشنوم ، اما سرگرد پساپس
 رفت و گفت:
 -سر جات بشین تا خانواده ات بیان دنبالت!
 و بعد رفت و پشت در سفید اتاقی پنهان شد.
 حس میکردم با همین چند جمله ی کوتاه همه ی انرژی ام را از دست داده ام.
 خسته بودم و هر لحظه این خستگی بیشتر خود را به رخ میکشید . دوباره روی
 صندلی نشستم و بعد صورتم را پشت دست هایم پنهان کردم.
 سر و صدای کلانتری خیلی زیاد بود ... داشت دیوانه ام میکرد . زنی که با همه
 ی وجود به بخت خود گریه میکرد ... شوهرش که با زمزمه های نامفهوم مدام
 ناسزا میگفت ... مردی که کیف پولش را زده بودند ... پیرزنی که گزارش
 سرقت طلاهایش توسط دامادش را میداد ... و من ، ساکت ... اما حس میکردم
 بدبخت ترین آدم آن کلانتری ام!
 توی مغزم شلوغ بود ... پر از افکار عجیب و درهم و برهم که مدام سرد و گرم
 میکرد . ته دلم به خود می توپیدم : ای احمق بی شعور!
 حس حقارت و حماقت میکردم بابت گیر افتادنم . از همان اول می دانستم که

ماشینم یک دردسر بزرگ برای من محسوب می شود . اما نمی توانستم ترکش کنم . چون آن وقت مجبور بودم روی چمن پارک ها بخوابم .
اما ته قلبم امیدوار بودم که همه چیز دارد درست می شود . چون سرگرد از من نپرسید ، چرا آدم کشته ام ؟ ... ! یا حتی نپرسید ، چرا کسی را زخمی کرده ام ؟ ... فقط پرسید ، چرا فرار کرده ام ؟ ... و من ...
صدای آشنایی را میان همه ی دیوانه وار کلانتری شنیدم :
-از این طرف آقای صداقت!

صدای بابک بود ... باور نمی کردم ! خود د خودش بود ! بعد از سه روز ... به سرعت کمرم را صاف گرفتم و گردن کشیدم به سمت منشأ صدا ... و دیدمش !
نفسم زیر جناق سینه ام بند آمد . بابک را دیدم ... درب و داغان ، با ته ریش و ظاهری خسته ... قلبم میان سینه ام درهم فشرده شد ... و بعد ، پدرم !
کمال صداقت ... آن پیرمرد کوچکی که با عصا کنار بابک راه می رفت و همه چیز را خیلی مضمونانه می پایید ... او هم آمده بود ! و من ... نمیدانم ! اما سردم شد ... خیلی خیلی سردم شد !
هر دو مرد به من نگاه کردند . هر آن منتظر رفتار بدی بودم ... داد و بیدادی ، اخمی ، چیزی ! اما آنها بدون هیچ واکنشی از کنار من رد شدند و به طرف اتاق سرگرد رفتند . از این نادیده گرفته شدن ، دهانم طعم تلخ حقارت گرفت و بغض لانه کرد در گلویم .

پدرم در زد و وارد اتاق شد ... صدایش را شنیدم :
-عرض سلام ، جناب سرگرد خانزاده!

و بعد در اتاق بسته شد و دیگر صدایش نیامد . ولی بابک ماند پشت در . نگاهش کردم ... فقط نگاهش کردم . ته دلم انگار به التماس افتاده بودم که نگاهم کند و چیزی بگوید ... اما او مقابل در بسته باقی ماند ... یک دقیقه ، دو دقیقه ... و بعد

بلاخره به طرف من چرخید و نگاهم کرد.
 اثر نگاهش انگار قدرتی نامرئی داشت که بی اختیار عقب رفتم و کمرم را به
 پشتی صندلی چسباندم.
 بابک با قدم هایی بلند به طرف من آمد ... قلبم گاپ گاپ تپیدن گرفت . از شدت
 استرس نفس نفس میزد ، انگار وسط یک دوی مارا تن بودم و بابک ... آن بابک
 همیشگی نبود ! این را میفهمیدم ... و ناامیدانه فکر میکردم ، یعنی به خاطر
 بهراد...

-چیزی بهشون نگفتی که ؟!

گنگ نگاهش کردم . چقدر صدایش سرد بود ! با کلافگی سرش را تکان داد...
 بعد کف دست هایش را روی زانوهایش گذاشت و روی سر من خم شد و تکرار
 کرد:

-درباره ی بهراد ... چیزی نگفتی که ؟!

نگاه کردم در سیاهی چشم هایش و سرم را آهسته به چپ و راست جنباندم:
 -ن ... نه!

نفس عمیقی کشید:

-خدا رو شکر!

باز عمیق نفس کشید ... انگار بعد از مدتها راه گلویش آزاد شده بود ... و بعد
 صاف ایستاد و زیر لبش تکرار کرد:

-خدا رو شکر!

چشم هایش را بست و ... خدای من ! چقدر خسته بود ! حتی انگار خسته تر از
 من ! تکیه زد به دیوار مقابل و کمرش را کمی به جلو خم کرد و کف دست هایش
 را روی چشم هایش فشرد.

-آقای هوشمند...

صدایم زیر فشار بغض و ناامیدی رنگ باخته بود . نمیفهمیدم می‌خواهم چه بگویم ، اما از آن حالت سکوت قهر آلود او بیزار بودم . بابک نگاهم نمی‌کرد ... و من خود را بی پناه ترین آدم دنیا حس می‌کردم .
 -هیچی نگو لیلی ! بذار به حال خودم باشم!
 -میشه بهم بگید...
 تند وسط حرفم پرید:
 -نه ! نمیشه!

و چنان عصبانی و خصمانه نگاهم کرد که نفس را در سینه ام بند آورد.
 -آخه تو ... چطوری تونستی با من این کارو بکنی ؟ ... تو...
 در اتاق سرگرد باز شد و پدرم بیرون آمد . بابک یک لحظه سکوت کرد ... نگاه کرد به پدرم و بعد انگشت اشاره اش را به تیغه ی بینی اش کشید:
 -حرف می‌زنیم با هم!
 و بعد تکیه اش را از دیوار برداشت و با حرکت سر به خروجی کالانتري اشاره کرد:
 -راه بیفت!

تکیه زده بودم به بدنه ی دوده گرفته ی ماشین بابک ... خسته ، بی رمق ، و بی تاب ... و گوش می‌کردم به همه ی توهین های پیرمردی که از نظر ژنتیکی پدر من محسوب میشد:
 -آخه دختره ی ابله ! بی شعور ! نفهم ! تو سه روز توی خیابونا ول می‌گشتی...
 سه روز ... ! د آخه مگه صاحب نداری ؟!
 عصبی پلک هایم را روی هم فشردم و نفس تیزی کشیدم . او هیچوقت برای من پدری نکرده بود و حالا حق نداشت سر من داد بزند ... مخصوصا حق نداشت

جلوی بابک اینقدر ناسزا بارم کند و شخصیتم را بشکند . و بابک با اینکه نگاهم نمیکرد و با همین نگاه نکردنش میفهمیدم به حد مرگ عصبانی است ... خیلی بی میل سعی میکرد او را آرام کند ... اما انگار یک جورایی حرف های پدرم حرف های او هم بود!

-آقای صداقت ... خواهش میکنم آرام باشید ! من باهاش حرف میزنم!

-حرف ؟ آخه چه حرفی ؟ !مگه حرف توی کله ی این دختره میره ؟ از مادرش و مادر بزرگش این یکی کله شق تره ! اصلا نمی فهمم ... بیست و دو سال پیش یه خبطی کردم در قبال مادرت ... تا کی باید تاوانشو پس بدم ؟ از شدت نفرت و انزجار تمام تنم به رعشه افتاد . تکیه ام را از ماشین گرفتم و با لحنی کلافه جوابش را دادم:

-من دختر شما نیستم ... هیچ سنگینی هم به گردنتون ندارم!
جمله ام ، داغ ترش کرد . عصایش را در هوا تاب داد و با بیزاری به من توپید:
-کاشکی واقعا دخترم نبودی ! کاشکی سنگینیت روی قلبم نبود ... دختره ی بی چشم و رو ! حقا که دختر همون مادر و مادر بزرگی!

انگار در جمعی هزار نفره سیلی زده بود بیخ گوشم ... حس درد و حقارت و بیزاری به یکباره به من هجوم برد و داغم کرد . دختر مادر و مادر بزرگم بودم ... و بله ! این پیرمر د لعنتی حق نداشت آن را توی سرم بکوبد!
بابک بالاخره نگاهم کرد ... تنها کسی که می دانست من چقدر روی این مسئله حساسم ، او بود ... دست مشت شده ام را که دید ، به طرفم آمد:

-لیلی ، برو توی ماشین بشین تا پیام!
و چون دید نمیخواهم به حرفش عمل کنم ، دوباره تقریبا عریده زد:
-میگم برو توی ماشین بشین تا پیام!
و بعد بند کیفم را گرفت و کشید و من را به زور سوار ماشینش کرد.

نه توان مقابله داشتم و نه اعصابش را . روی صندلی نشستم و به جلو خم شدم و پیشانی ام را به داشبورد داغ چسباندم . صدای بابک و پدرم را می شنیدم که داشتند با هم حرف میزدند ... برایم مهم نبود که چه می گویند . آرزو میکردم که ای کاش یک پیچ صدا وجود داشت تا میتوانستم آن را بیچانم و همه ی سر و صداهای اطراف را خاموش کنم ... چون

قعا

وا خسته بودم ! به حد مرگ خسته بودم و حوصله ی هیچ کسی را نداشتم... نه حوصله ی بابک را ... و نه حتی حوصله ی خودم را! نفهمیدم چقدر زمان گذشت که بالاخره در ماشین باز شد ... به سرعت سرم را از روی داشبورد بلند کردم و سر جایم صاف نشستم . بابک تنش را پشت فرمان جابجا کرد و بعد در با همه ی قدرت بهم کوبید . شانه هایم را شق و رق گرفتم و آب دهانم را به سختی قورت دادم ... نگاهم نکرد ، استارت زد . -آقای هوشمند...

جوابم را نداد . فقط پایش را روی گاز فشرد و بعد ماشین با صدای تیک آف بلندی از جا کنده شد . کیفم را در آغوشم فشردم و لبم را با همه ی قدرت گاز گرفتم . این رفتارهایش برای چه بود ؟ ... !اینکه اینقدر خرد و خاکشیر بودم ، برایش کافی نبود ؟ نمی دید چقدر بیچاره ام ؟ ... معلوم بود که نمی دید! ... اصلا نگاهم نمیکرد!

... -آقا بابک!

چیزی نمیگفت ... خدایا ... چرا نگاهم نمیکرد ؟ داشتم دق میکردم! -چرا هیچی نمیگید ؟

بالاخره راضی شد سکوتش را بشکند ... بدون اینکه نگاهش را از روبرو بگیرد ،

خیلی سرد جوابم را داد:

- الان وقت حرف زدن نیست . چون من عصبانی ام و ممکنه یه چیزی بگم که ... بی خیال!

کاملاً منطقی بود ... ! اما قلبم...

- من متأسفم!

قعا

وا بودم ! اما او نمی فهمید ... آنقدر عصبانی بود که نمی خواست بفهمد.

- میدونم ... شما حق دارید ! ولی من ترسیده بودم ! فکر میکردم که ... اون مرده !

نگاه تند و تیزی به طرف من پرتاپ کرد ... در وجود خودم مچاله شدم . با لحنی خصمانه گفت:

- حالا چی شده که نظرتو عوض کردی ؟

برای یک لحظه حس کردم که مُردم ... حس کردم که روح از تنم پر کشید و رفت ... سر تا پایم یخ کرد . نفس در سینه ام حبس شد و وحشت زده پرسیدم: - مُرده ؟!

عصبانی برای پرایدی که جلوی راهش را گرفته بود ، بوق زد ... ماشین را به سمت راست کج کرد و سبقت گرفت و بلاخره با تأخیر زیادی جوابم را داد: - نخیر ! نمرده!

چشم هایم را بستم و نفس حبس شده ام را با آه بلندی از سینه ام آزاد کردم . - خدا رو شکر!

و بعد انگار با این حرفم اعصاب او را به طور کامل مختل کردم . به یکباره همه ی تلاشی که برای کنترل کردن خود متحمل میشد را کنار زد و با خنده ای عصبی شروع کرد به داد زدن:

-هه هه ! خدا رو شکر ! واقعا هم خدا رو شکر ! بهراد نمرده ! فقط همین مهم بود ، آره ؟ ! حالا دیگه خیالت راحتت ! اصلا هم برات مهم نیست که توی این سه روز چه بلایی سر من آوردی !
درد آلود نگاهش کردم :
-من نمی خواستم که...
ولی او تندتر از قبل ادامه داد :

-نمی خواستی ! میدونم که نمی خواستی ! کاملا ناخواسته بلند شدی تک و تنها رفتی مزرعه و به برادر من شلیک کردی و پدرمو تا مرز مرگ بردی و برگردوندی و منم ... لیلی ! وای لیلی ! میخوام سرمو بکوبم به دیوار از دستت ! سرعت ماشین به حد ترسناکی بالا رفته بود . با صدای لرزانی نالیدم :
-میشه یه خرده یواش تر رانندگی کنید ؟
-نه ، نمیشه ! من دارم بهت میگم که ... اصلا برات مهم هست چی کشیدم توی این چند روز ؟ بیچاره شدم لیلی ! بیچاره ام کردی ! هر چی فشار روانی و بد و بیراه از خواهرام تحمل کردم به کنار ... هر چی بهراد منو تیغ زد تا دهن گاله اش رو بنده و ازت شکایت نکنه هم به درک ! لااقل بهم بگو چرا یک زنگ بهم

نزدی تا بفهمم کجایی ؟ چرا به من بی شرف بی همه چیز یه زنگ نزدی ؟
میدونی چی کشیدم تا پیدات کردم ؟ سه روز ... یک دختر تنها ... توی این شهر بی در و پیکر ... آخه من به تو چی باید بگم ؟!
باز خصمانه به من نگاه کرد ، و چشم های عصبی اش برای لحظاتی ثابت ماند روی چانه ی لرزانم ... و بعد نفس عمیقی کشید :
-بهت گفتم که الان وقت حرف زدن نیست !
و بعد برای مدت چهل و پنج دقیقه بین ما سکوت برقرار شد . او به روبرو نگاه

میکرد و من از شیشه ی کنار دستم زل زده بودم به خیابان ها.
سه روز بی خوابی ... سه روز گرسنگی ... سه روز در به دری ... سه روز
حس گناه و عذاب وجدان ... داشت من را از پا می انداخت . و وقتی بالاخره
بابک مقابل درب خانه ی من توقف کرد ... حس امنیت و آسودگی به یکباره به
من هجوم برد و گرم کرد.
-ممنون!

صدایم ضعیف و بی رمق بود . آهی کشیدم و در ماشین را باز کردم که گفت:

-موبایل در دسترس باشه!
و با مکث کوتاهی اضافه کرد:
-لطفا!

حالا لحنش بسیار آرام تر از قبل بود و من حس میکردم ... با همه ی وجود حس
میکردم شرمنده ی او هستم . بدون اینکه نگاهش کنم ، پاسخ دادم:
-بله ! خداحافظ!

و بعد پیاده شدم و به طرف خانه ام رفتم و حالا ... حالا که مطمئن بودم دیگر
صورت‌م را نمی بیند ... مثل دیوانه ها لبخند زدم و بعد به حق افتادم

از زندگی چه چیزی میخواستم؟!
این سوال را همانطور که وسط نشیمن آپارتمانم ایستاده بودم از خودم پرسیدم...
و بعد چنان نگاه عجیبی به دور و اطراف انداختم ، انگار که وارد یک مکان فرا
طبیعی و خیالی شده بودم ! جایی مثل بهشت ، یا ... چه میدانم ! قلعه ی جن و
پریان!

همیشه از زندگی ام می خواستم که بهتر شود ... تحت یک شوک یا حادثه ی
ناگهانی از آن حالت رکود تهوع آور بیرون بیاید . می خواستم اتفاقی بیفتد که

احساساتم را موج کند . اتفاقی که زندگی ام را زیر و رو کند . دیگر هر صبح به آرایشگاه نروم ... شب ها زود به خانه برنگردم ... دیگر خیره به سقف بی نقش و نگار اتاق بدون هیچ رویایی به خواب نروم . اما...

حالا از زندگی ام چه میخواستم ؟ ... یک فنجان چای ! یک دوش آب گرم ! یک ذهن آرام ! یک خواب عمیق ! همین!

حالا می خواستم همه چیز به روال سابق برگردد . به دور از تنش ... می خواستم به آن زندگی راکد و یکنواخت برگردم!

می خواستم برگردم زیر پوست همان دختر خجالتی سابق ... وقتی که تنها بودم و از تنهایی رنج می کشیدم ، اما به صورت بیمار گونه ای می ترسیدم توجه کسی را به خود جلب کنم . می خواستم موهای ژولیده ام را شانه کنم و بیافم...

ابروهایم را تمیز کنم و به ناخن هایم لاک بزنم.

می خواستم ... آه ! من همین زندگی را می خواستم ! همین زندگی که به طرز ناباورانه ای درست وسط آن ایستاده بودم ! بعد از همه ی رنج هایم ... و بعد از گلوله ای که به طرف بهراد شلیک شد ... و بعد از آنکه همه چیز به صورت معجزه آسایی به روال سابق برگشت ... حالا می ترسیدم این سعادت دروغی باشد!

می ترسیدم حالا در رویا باشم ... و می ترسیدم به چیزی دست بزنم و بعد ناگهان از این خواب خوش بیدار شوم ! اما...

دستم آهسته به طرف شال چروکیده ام رفت ، گوشه ی آن را کشید و بعد ... شال کف زمین افتاد ! آن وقت انگشتانم یکی یکی دکمه های ریز مانتو را با حوصله باز کرد و بعد مانتو نیز کف زمین افتاد . و من ... دیدم که هنوز هیچ چیزی محو نشده است!

دو قدم به جلو برداشتم و بعد تنم را روی کاناپه انداختم و ... خدای من ! چه

آرامشی ریخت در جانم ! چه آرامش بی نظیری!
و بعد گوشی تلفن را دیدم که روی میز جلو مبلی افتاده بود ، و قلبم ... دستم
زودتر از ذهنم وارد عمل شد ... گوشی را برداشتم و تند و تند چند شماره پشت
سر هم ردیف کردم.

-الو؟!

-کیمیا!

یک لحظه سکوت ... و بعد ... صدای انفجار خشم کیمیا پیچید در گوشی تلفن:

-لیلی!

حمق

ا بی شعور ! کدوم گوری بودی آخه ؟ !چند روزه هر چی بهت زنگ
می زدیم جواب نمی دادی ... حتی یک بار با فری اومدیم در خونه ات ! بعدش تو
...الو ؟ الو ... لیلی ... ! داری چه غلطی میکنی ؟ به من می خندی ؟!
می خندیدم ... در واقع داشتم قهقهه می زدم ... آنقدر بلند و از ته دل که چشم هایم
خیس شده بود ... و مثل دیوانه های لکنت گرفته ، سعی کردم برای او توضیح
بدهم:

-نه ... ! نه ، به تو نه ! اما کیمی ... من خیلی خوشحالم ! آخه می دونی ... الان
یهو یادم افتاد که هفته ی پیش تولدم بود!

کیمیا تعجب کرده بود ... واقعا تعجب کرده بود . از خنده ی احمقانه ی من بود یا
تاریخ تولدم ... اما تکرار کرد:

-تولدت؟!

-ها ... آره ! تولدم دیگه ! بیست و سه ساله شدم ! وای کیمی ... دارم می میرم
از ذوق!

-حالت خوبه ؟ تب نداری ؟!

-خیلی خوبم ! ببین ... زنگ زدم برای فردا شب دعوتتون کنم ... تو و فرانک رو ! می خوام یه جشن خودمونی بگیریم ... حتما هم ازتون کادو می خوام ! منم ... البته الویه درست نمیکنم ، چون خودم دوست ندارم ! ولی قرمه سبزی می پزم و ... یک کیک کوچیک و ... یک عالمه چیپس و پفک ... ! بعد تا صبح می رقصیم ! با آهنگای تتلو ... فری خیلی دوستش داره !
-لیلی دارم یه جورایی از ت می ترسم ! سه روز کامل غیبت زده بود و حالا هم ... مطمئنی خوبی ؟ دوا موا نزدی بالا ؟!
-خیلی خوبم ... باور کن ! چرا فکر کردی حالم بده ؟ ! واقعا خوبم ! حالا ... سعی کردم خنده ام را کنترل کنم ... نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم :

-می یاید یا نه ؟
کمی مردد بود ، اما بالاخره گفت :
-خب ، آره ... ولی ...
تند و تند سری تکان دادم ... انگار که او می توانست این حرکت من را ببیند ! و گفتم :
-مرسی ! مرسی ! دمت گرم ! پس منتظرتونم ... فردا شب ! الانم ... الانم دیگه خداحافظ !
صدایم کرد :
-لیلی !
ولی خودم را به نشنیدن زدم و تماس را قطع کردم ... و بعد ... دراز کشیدم کف فرش لاکی رنگ ... و اجازه دادم آفتاب لرزان پس پرده ، صورت پر لبخندم را بوسه باران کند ...

شربت انار و شربت آناناس !

سه بسته ی بزرگ چیپس و پفک ، با مقدار زیادی شکلات سنگی و میوه های تابستانه...

یک بسته پودر کیک آماده و سس شکلات و دو شمع طلایی رنگ عدد دو...
شرشره و بادکنک و برف شادی...
...و خیلی چیزهای دیگر!
با

تقری هر چه ته جیبم پول باقی مانده بود را در هایپر مارکت محله خرج کردم...
و حالا بدون اینکه ذره ای دلواپسی بابت روزهای بعد داشته باشم ، نایلون های سنگین خرید را خیلی به سختی به طرف خانه می کشیدم.

این مدل بی پروا زندگی کردن ، چیزی بود که از روز قبل یاد گرفته بودم . بعد از اینکه زندگی ام به طرز عجیب و غریبی به من برگردانده شد ... عشقم نسبت به خودم هزار برابر بیشتر شد!

فکر کردم بهتر است تا قبل از اینکه یک بار دیگه همه چیز از دستم برود ، لااقل برای خودم یک تولد کوچک بگیرم ! این اولین جشن تولد همه ی زندگی من بود ... و فکر میکردم ، واقعی ترین تولدم!

همچنان که در طول پیاده رو و زیر سایه ی درختان سوزنی برگ به پیش میرفتم ، بابک را دیدم که تکیه زده بود به بدنه ی ماشینش و همانطور که نگاهش به نمای آجر سه سانت خانه ی من بود ، سیگاری دود میکرد.

ته دلم خالی شد ، از فکر یک سهل انگاری و افتضاح دیگر ... چون او از من خواسته بود که موبایلم در دسترس باشد ... و من نمی خواستم آنقدر بی تفاوت و بی اعتنا باشم تا اینکه بلاخره یک روز او را از خودم خسته کنم.

نوک زبانم را با استرس روی لب هایم کشیدم و با اینکه با همه ی آن خریدهای سنگین خیلی سختم بود ، ولی قدم هایم را تندتر برداشتم تا زودتر به او برسم.

هنوز چند متری از هم فاصله داشتیم که سر چرخاند و من را دید ... سعی کردم لبخند بزنم . چشم هایش زیر عینک آفتابی پنهان بود و من واقعا نمی دانستم از دستم عصبانی هست یا نه . ته سیگارش را روی زمین انداخت و زیر پا له کرد و یک قدم به سمت من آمد ... و آن وقت من به تندی شروع کردم:

-سلام آقای هوشمند!

حتی لبخندم تند و دستپاچه بود . نایلون های خرید را روی پیاده رو ، مقابل در آپارتمان گذاشتم و به طرف او چرخیدم:

-بیخشید ، انتظار دیدنتون رو نداشتم . یعنی ... من دیشب منتظر تماستون بودم . الانم ... گوشیم توی کیفم بوده!

کیفم را از روی شانه ام پایین سراندم و زیپش را باز کردم و به دنبال موبایلم گشتم ... و زیر لبی ادامه دادم:

-عجیب صداشو نشنیدم!

بلاخره موبایلم را پیدا کردم و دکمه ی سبزش را فشردم و بعد ... دیدم که هیچ تماس از دست رفته ای از طرف او ندارم ! گیج شدم ... واقعا گیج شدم ! و همان وقت صدای آرام او را شنیدم:

-زنگ نزده بودم بهت!

نگاهش کردم ... لبخند کوتاهی بر لب نشاند و ادامه داد:

-حتی ... یک ربعه اینجا ایستادم و زنگ آپارتمان رو هم نزدم ! می دونم ، یک دنیا حرف برای گفتن داریم من و تو ! اینقدر زیاده که ... راستش نمی دونم باید از کدوم قسمتش شروع کنیم ! اما الان ... نمی دونم ! فقط اومدم نزدیکت ... ! که ببینمت ! همین!

شانه ای بالا انداخت و لبخند کوتاهش را تکرار کرد و من ... نمی دانم چه مرگم شد ! اما حالتی در صدایش جاری بود ... که همه ی تنم به صورت مطبوعی

سوزن سوزن شد ... و چنان حرارتی زیر پوستم تنوره کشید که قبل از آن هرگز ... هرگز هرگز هرگز ... نظیرش را تجربه نکرده بودم!

برای مدت یک دقیقه فقط نگاهش کردم ... و نگاهم آنقدر طولانی شد که بالاخره به خود آمدم و فکر کردم باید این سکوت احمقانه را تمام کنم:

-می تونید ... می تونم ... یعنی ، میخوام خواهش کنم تشریف بیارید بالا و ... اممم ... با هم چای بخوریم!

و اگرچه پس از پایان جمله ام لبخند زدم ، اما گونه هایم از خجالت داغ شد . آن قسمت همیشه ایراد گیر و شلاق زن شخصیتم بلافاصله به من تذکر داد : یک مرد جوون و تنها!

مثل یک گناه کبیره بود ، اما ... او بابک بود و ...

-بیام بالا ؟!

بابک پرسید . داغی گونه هایم بیشتر شد ، چون فکر کردم او هم از این دعوت من خوشش نیامده است . اما وقتی عینکش را از چشم هایش برداشت ، و من برق رقصان و ویران کننده ی چشم هایش را دیدم ... به کل تسلیم شدم.

-خب ... بله ! اگه دوست دارید...

-حتما دوست دارم ! ممنونم از اعتمادت و ...

و دیگر پی جمله اش را نگرفت و فقط سری تکان داد . نفس داغم را تکه تکه از سینه ام بیرون فرستادم و باز لبخند زدم ... اینبار یک لبخند واقعی ! گفتم:

-پس ... بفرمایید!

به سمت در چرخیدم و کلید را توی قفل چرخاندم و یک قدم به داخل برداشتم...

آفتاب تند ساعت پنج بعد از ظهر سایه ی بلند بابک را مقابل پاهای من کشید...

سایه ی تنومند یک مرد را ... اولین مردی که وارد خانه ی من شده بود و ...

امیدوار بودم تنهاترین مرد زندگی ام. ... !

دستپاچه و هیجان زده بودم . دست هایم ارتعاش خفیفی داشت که کارم را کمی سخت میکرد ، و مهم تر از آن ... چشمم مدام پی او بود ! می خواستم زودتر کارم را تمام کنم و به نشیمن پیش بابک برگردم ... وای خدا ! چقدر برای اینکه او را نشسته روی کاناپه ی خانه ی خودم ببینم هیجان داشتم !
لیوان را پر از آب سرد کردم و بعد کمی از شربت انار توی لیوان ریختم .
عصاره ی سرخ رنگ میان آب سرد پیچ و تاب خورد و کف لیوان ته نشین شد .
بابک حواسش به من نبود ... یا بود ! نمی دانستم ! نمی توانستم صورتش را ببینم .
از آن قسمتی که من ایستاده بودم فقط می شد دست راستش را دید که خیلی با

وقار روی دسته ی صندلی قرار گرفته بود ... و آنقدر ساکت و بی حرکت بود که می فهمیدم حسابی توی فکر است .

یک تکه یخ شفاف را بی حواس توی لیوان انداختم و ... ش رق ! آب سرد پاشید

روی صورتم و دور و بر لیوان . زیر لب غر زدم :
-گندت بززن !

آستین مانتوام را به صورتم کشیدم و بعد دور و بر لیوان را با دستمال آشپزخانه خشک کردم . آن وقت لیوان را توی سینی چوبی گذاختم ، کنار پیش دستی چینی گل سرخی و کاسه ی کریستالی که نیمی از آن با زرد آلو و نیم دیگرش با توت فرنگی پر شده بود ... و با خیال راحت فکر کردم بد نیست !
آن وقت نفس عمیقی کشیدم و سینی را با احتیاط برداشتم و از آشپزخانه بیرون رفتم .

-هنوزم از دستم عصبانی هستید ؟

سرش به سرعت به طرف من چرخید و نامفهوم نگاهم کرد . لبخند پر شیطنتی بر

لب نشاندم و همانطور که سینی را روی میز می گذاشتم ، ادامه دادم:
-آخه خیلی ساکتید ... و...

لبخند زد و کمی توی صندلی ، جابجا شد.

-آره ... ! نه ! مهم نیست ! فکر کردم گفתי قراره چای بخوریم!
مقابل او نشستم و دست هایم را با وقاری که از من بعید بود ، روی پاهایم درهم
گره زدم:

-اونم توی راهه!

نگاهم خیلی سریع روی میز چرخید تا مطمئن شوم چیزی کم و کسر نیست ... و
بلافاصله فکر کردم چون سیگاری است ، شاید باید یک زیر سیگاری هم می
آوردم . هر چند در خانه زیر سیگاری نداشتم و ... خیلی هم مطمئن نبودم ! چون

تا آن لحظه هیچوقت از هیچ مردی پذیرایی نکرده بودم . بهر حال نامطمئن سر
جایم تکانی خوردم و خواستم بلند شوم که او گفت:

-نرو لطفا ! بشین!

انگشت اشاره ام رفت به سمت آشپزخانه ، خواستم برایش توضیح بدهم که باز هم
تکرار کرد:

-هیچی نمی خوام لیلی ! فقط همینجا بمون!

قبول کردم ، سر جا ماندم . بابک نفس عمیقی کشید و نگاهش را در اطراف خانه
چرخاند . می توانستم بفهمم که دنبال جمله ایست تا مکالمه ای با من برقرار کند
... و بالاخره آن جمله را پیدا کرد:

-مهمون داری ؟

-بله ، شب قراره دوستام بیان خونه ام!

لبخند زد و ادامه دادم:

-هفته ی پیش تولدم بود . تازه یادم افتاده که برای خودم جشن بگیرم.

-جدا ؟ ... !مبارکه ! حالا چند ساله شدی ؟

-بیست و سه !

نگاهش خیلی نرم روی صورتم تابید و بدون هیچ حرفی ... برای چند ثانیه... فقط نگاهم کرد ... و سرانجام گفت:

-روز اولی که دیدمت ... اینقدر به خودم مطمئن بودم ... شک نداشتم...
آب دهانش را قورت داد و ساکت شد . فکر کردم باید خجالت را کنار بگذارم و چیزی بگویم ... از همان حرف هایی که روزی هزار مرتبه در ذهنم با خود تکرار می کردم و هر بار زجر می کشیدم ... نگاهم را خیلی نرم پایین انداختم و پرسیدم:

-روز اولی که شما منو دیدید ؟ ... !یا روز اولی که من دیدمتون ؟

با مکثی طولانی جوابم را داد:

-روز اولی که تو منو دیدی!

بله ، درست مثل دیروز بود ! اسفند ماه سال قبل ، جلوی درب حراجی و... "

لیلی ؟ ... تو خودشی ؟ ... " !چه بازیگر ماهری بود!

-فکر می کردم اوضاع توی دسته ... همه چی مرتبه ! منظورم این نبود که تو

رو توی بی خبری بذارم ... باور کن ! قصدم این نبود که بهت دروغ بگم ، اما

...فکر کردم همه چیز به وقتش!

-وقتش کی بود ؟

-پدرم می گفت ، وقتی که از دنیا رفت ... یعنی...

نفسش را آهسته فوت کرد و بعد ادامه داد:

-می خواست وقتی همه چیزو بهت بگم که اون دیگه نباشه ... ! ولی حالا ببین...

نگاهش کردم ، پر از دلگیری ... لبخند تلخی زد و اضافه کرد:

-همه چی خراب شده ! تو رفتی مزرعه و به برادر من شلیک کردی و خدا می

دونه ... فقط خدا می دونه چه فکرای بی سر و تهی در مورد من و پدرم توی سرت داری!

نوک زبانم را روی لب هایم کشیدم و گفتم:

-من هنوزم احترام خیلی زیادی برای شما قائلم!

عین حقیقت را گفتم . من هنوز هم برای این مرد با همه ی وجود احترام قائل بودم ، اما ... انگار این برایش کافی نبود . به تلخی خندید و تکرار کرد:
-احترام!

و بعد سرش را پایین انداخت.

باز آن حالت گر گرفتگی داشت زیر پوستم بیدار می شد ، و من آخرین چیزی که به آن احتیاج داشتم ... همین بود که مقابل چشم های بابک سرخ شوم . نفس عمیقی کشیدم و موهایم را پشت گوشم فرستادم ... و بعد برای اینکه کنترل خودم را به دست بگیرم ، تعارف کردم:

-شربتتون گرم شد!

و او بدون اینکه نگاهم کند ، گفت:

-من فکر می کردم یک چیزایی بین ما هست که هر دومون می دونیم ... هر چند تا حالا در موردش یک کلمه هم حرف نزدیم ، اما ... تو خیلی سردی لیلی ! یه جور بی رحمانه ای...

و باز سکوت کرد و من به همه ی جمله های نصفه و نیمه ی او فکر کردم و بعد ... احساسی کم کم در وجودم شکوفه زد ! این مرد داشت به من ابراز علاقه می کرد ؟!

مغزم هنوز هم گیج و ویج بود . اما قلبم ... دیوانه وار می کوبید . خیره خیره نگاهش کردم ، و در ذهنم به گریه افتادم ... در ذهنم به او اعتراف کردم که از همان روزهای اول قسمت مهمی از قلبم و احساساتم را تصاحب کرده ، اما ... نه

!نباید می گفتم ... نباید می فهمید ! هنوز رازهای سر به مهر زیادی میان ما فاصله انداخته بود و من ... ابلهانه بود ! اما هنوز از فکر اینکه او دایی من باشد ، با همه ی وجود می ترسیدم .

-آقای هوشمند!

نگاهش کردم ... نگاهم کرد . ادامه دادم:

-شما مطمئنید که ... پدرتون همه چیزو در مورد گذشته بهتون گفته ؟ خیلی طول کشید تا بالاخره افکارش را جمع و جور کرد و تصمیم گرفت که بگوید:

-بیا یه کاری کنیم لیلی!

کمی به طرف من خم شد و انگشت اشاره اش را به سمت من گرفت و ادامه داد:
-تو هر چی که از حامد و بهراد شنیدی ... هر چی ! به من بگو ... و من تا جایی که بتونم بهت می گم حرفشون درست بوده یا نه ! هووم ؟!
تا جایی که بتواند ... خب ، این جمله اش را دوست نداشتم . این یعنی هنوز ممکن بود بین ما پنهان کاری باشد ، دروغ باشد ، ابله کردن باشد ... و من از همه ی اینها با همه ی وجود بیزار شده بودم . اما بعد با تردید جوابش را دادم:
-خب ... باشه!

برایم سری جنباند که انگار می خواست بگوید : خوبه ! سپس لیوان شربت را از روی میز برداشت ، قاشق بلند و باریک را خیلی سریع داخل آن چرخاند و بعد با یک نفس نیمی از شربت را سر کشید.

-خب...

لیوان را دوباره روی میز برگرداند . صاف نشست و کمرش را به تکیه گاه چسباند و دو دستش را به صورت قائم روی دسته های صندلی قرار داد.
-من آماده ام ! می تونی بازجویی رو شروع کنی!

و لبخندی زد که نمی فهمیدم واقعا یک لبخند بود یا نیشخند ! اما بهر حال اجازه ندادم تمرکز را بهم بریزد ... و بالاخره پس از مکثی طولانی اولین سوال را از او پرسیدم:

-من رو از کی می شناسید ؟

انگشتانش روی دسته های شروع کرد به ضربه زدن ... جواب داد:

-خب ... دقیقا دوازده ساله !

لب هایش را روی هم فشرد و به چشم های من خیره شد تا واکنشم را ببیند و من ... دوازده سال ! فکر کردم شوخی می کند ، ولی نه ... او جدی بود ! کاملا جدی !

-اون وقتا تو خیلی بچه بودی . ده سال ... یا یازده سال داشتی و منم ... یه جورایی ، اوج دوران شرارتم بود و ... امم ... تازه هیجده ساله شده بودم ! متوجه هستی ؟ یک پسر هیجده ساله ...

دست راستش را در هوا تکان داد و با همه ی وجود از من خواست درکش کنم و من سرم را آهسته جنباندم ... هر چند هیچ چیزی را درک نمی کردم . دیدم که سیبک گلوش بالا و پایین غلتید و بعد ادامه داد:

-پدرم سه سال قبل از اون توی تصادف چشماشو از دست داده بود و هنوزم یه جورایی ... اصرار داشت که بگه همه چی خیلی عالیه ! با نابیناییش خیلی سخت کنار اومد ، اما بالاخره کنار اومد . بعد یک روز تصمیم گرفت به من که ... خب ، نمی تونم بگم بهترین پسرش ، اما قطعا قابل اعتمادترینشون بودم ... در مورد تو بگه ! و بعدش تو شدی اولین مسئولیت بزرگ زندگی من ! و ... امم ... لیلی حالت خوبه ؟ ... !رنگت پریده !

نگران نگاهم کرد ... و من کف دستم را روی صورتم کشیدم و گفتم:

-خوبم ! خواهش می کنم ادامه بدید !

استیصال را در چشم هایش دیدم:

-بعدی وجود نداره ! بعدش این شد که من شناختمت ، و تا امروز ... امروز که روبروی تو نشستم ! این برای پدر من خیلی مهم بود ! خیلی خیلی مهم بود که شما تحت نظرش باشید ... ! تو و مادرت...

-چرا مهم بود ؟

برای مدتی هیچ چیزی نگفت . بدون پلک زدن نگاه کرد در چشم هایش ، و من فهمیدم به دنبال دروغی می گردد تا باز من را به بیراهه بکشاند:

-چون...

مکت کرد ، عضلات صورتش سفت شد ... و بعد ادامه داد:

-سوال بعدی!

کلافه شدم از اینکه باز به جوابی نرسیده بودم ، اما خیالم یک جورایی راحت شده بود ... از اینکه دیدم به من دروغ نگفت . انگشتانم را درهم گره زدم و نفس عمیقی کشیدم و باز پرسیدم:

-اون فیلم...

مکتی کردم ، کلمات در گلویم گیر کرد ... مثل همیشه برایم سخت بود حرف زدن در مورد آن . بابک سری برایم تکان داد ، یعنی متوجه بود که در مورد چه چیزی حرف می زنم ... کارم را ساده کرد . ادامه داد:

-حامد می گفت از اول دست شما بود و اینکه ... شما عمدا حراجش کردین ! به سرفه افتاد.

-چی ؟ ... !یه جورایی ... ! آره درسته!

-چرا ؟

-چون گمت کرده بودم.

سکوت ... ! و بعد او به سختی تلاش کرد کلماتی کنار هم بچیند و برای من

توضیح دهد:

-سه سال قبل ، تو یهو غیبت زد . دیگه مقرر می‌کردی و ... آدرست هم عوض شد و ... توضیح دادنش خیلی سخته ! باید توی شرایط من می‌بودی تا درک می‌کردی ... ! فکر کنم نیاز دارم که سیگار بکشم ! می‌تونم از این پیش دستی استفاده کنم ؟
سرم را برای تأیید حرفش تکان دادم:

-راحت باشید!

صدایم به زور از حنجره ام برخاست . بابک سکوت کرد ... فقط آن قدری که بتواند سیگارش را روشن کند و اینکه احتمالا به افکارش سر و سامانی بدهد ... و بعد باز ادامه داد:

-می‌دونستم که حامد فروتن ازت خبر داره ، اما نمی‌تونستم مستقیم چیزی ازش بپرسم . چون محال بود جواب درستی ازش بشنوم . پس فکر کردم این بهترین ... نه ! قابل قبول ترین راهه ! فیلم رو با اسم ناشناس برای حراج گذاشتم و خیلی به سختی خبرش رو به گوش حامد رسوندم . امیدوار بودم وسط اونهمه مشتری که برای فیلم پیدا کرده ، یه خبری هم به تو بده . فقط امیدوار بودم ... و خب ، اینکه ...

خم شد و خاکه ی سیگارش را توی پیش دستی گل سرخی تکاند.

-فکر کردم بالاخره باید یه جوری با هم آشنا بشیم ! یه جوری که نتونی رد من کنی ! این وسط خدا کمکم کرد ، شانس کمکم کرد ... و خود تو هم کمکم کردی !
باز هم چیزی نگفتم . فقط نگاهش کردم ... نگاهش کردم ... و نگاهش کردم . افکارم آنقدر درهم پیچیده و هولناک بود که با هیچ کلمه ای بیان نمی‌شد . بابک نگاهم کرد ، نگران و مستأصل ... این نگاه را هیچوقت در چشم هایش ندیده بودم . گفت:

-چرا هیچی نمی گی ؟ لیلی ... یه حرفی بزن ! اگه تو سکوت کنی من نمیتونم بفهمم که...

سرم را فقط به چپ و راست تکان دادم:

-باید چی بگم ؟!

صدایم می لرزید . بابک سرش را پایین انداخت ، با صدایی بم و دو رگه پرسید:

-از من متنفر شدی ؟

و بعد ته سیگارش را توی بشقاب پرت کرد . من باز سرم را به چپ و راست تکان دادم ... متنفر ، نه ! واقعا متنفر نشده بودم . اما به حد مرگ ناامید بودم و دلسرد ... و هزاران احساس داغ و مخرب دیگر ، که زیر پوستم درهم می پیچید و شعله می کشید و من را می سوزاند . اما هنوز از او متنفر نبودم ... و این هم از بدبختی من بود!

-به خاطر اتفاقات این چند روز به پدرم شوک وارد شد و ما مجبور شدیم بیمارستان بستریش کنیم . دیروز بهش خبر دادم که پیدات کردم و ... فکر می کنم می خواد تو رو ببینه ! وقتی برگشت به مزرعه...
نگاهش کردم ... سکوت کرد . گفتم:

-شما می دونید ! مگه نه ؟!

چند لحظه سکوت و ... بعد پاسخم را داد:

-چی ؟!

-می دونید قراره چی بشنوم ؟

به سختی آب دهانم را قورت دادم و بعد لبخندی لرزان و ترسیده روی لب هایم نشست .

-خیلی هولناکه ! آره ؟ ! چیزی که باید از زبون پدرتون بشنوم ... هولناکه ؟!
نگاهش پایین سرید تا روی دست های لرزانم ... یک ثانیه ، دو ثانیه ، پنج ثانیه

...و بعد فقط یک کلمه گفت:

-نه!

و بعد از روی صندلی برخاست و نگاه من همراه با او کشیده شد بالا.

-فکر می کنم دیگه باید برم . ممنون بابت...

اشاره ی دستش روی میز چرخید ، اما ذهنش قطعا آشفته تر از آن چیزی بود که

بخواهد این تشکر پیش پا افتاده را تکمیل کند . باز گفت:

-ممنون!

و بعد یک قدم به سمت در خروجی برداشت که بالاخره پرسیدم:

-یک ارتباط خونی ؟

ایستاد و ... درست مثل یک مجسمه ، سر جا خشکش زد.

-چی ؟!

تند نفس می زدم . هوا کم بود . اگر می توانستم دوست داشتم شال را از دور

گردنم باز کنم و بعد یقه ی مانتو و تیشرتم را از هم بدرم و بعد هر کاری ... هر

کاری برای نفس کشیدن بکنم . ولی او بود ... و نگاهم می کرد ... عجیب نگاهم

می کرد ! غافلگیرش کرده بودم ؟ ... !شاید ! اما ... باز پرسیدم:

-بین من و شما یک ارتباط خونی وجود داره ؟

با دو دست چنگ زدم به دسته های صندلی تا از سقوطم به قعر جهنم جلوگیری

کنم . صدای گاپ گاپ تپیدن قلبم را می شنیدم ... و بعد ادامه دادم:

-شما دایی من هستید ؟!

فقط نگاهم کرد ، بدون پلک زدن ... برای چند ثانیه ... و بعد یک قدم به طرف

من نزدیک شد . بدون اینکه رشته ی نگاهمان را از هم قطع کند ... و بعد آخرین

کاری را انجام داد که در آن شرایط واقعا انتظارش را نداشتم...

به من لبخند زد!

-تو از این می ترسی؟!

گیج شدم و ... لبخند او عمیق تر شد . گفت:

-خیلی هم عالی ! بترس ! فکر کنم برای رابطه مون خوب باشه!

دیدم که نوک زبانش را روی دندان هایش کشید ، و با اینکه نگاهش هنوز روی صورت من بود ... اما ذهنش به وضوح جایی خارج از آپارتمان من می چرخید ... و بعد بلاخره از من رو برگرداند.

-خداحافظ لیلی ! منتظر تماسم باش ... فردا ، یا پس فردا!

و بعد ... تق ! صدای باز و بسته شدن در را شنیدم و ... روی صندلی تنم را رها کردم. ...

خانم کریمی نشسته بود پشت میز سفیدش ، با عینک ظریف نزدیک بین که وقت اصلاح ابرو و شمردن اسکناس به چشم می گذاشت ... و خیلی با دقت پول هایش را می شمرد . کیمیا داشت موهایش را مقابل آینه می بافت و فرانک ... خب ، فکر می کردم دستشویی بود!

-تو با رفتارت منو واقعا شوکه کردی ! اینقدر که توی این مدت دختر خوبی بودی ، راستش ... فکر می کردم بیشتر از اینا تحمل غر غرای یک پیرزنو داری!

لبخندی زدم و گفتم:

-بیخشید خانم کریمی . منم این روزا وضعیت خوشی ندارم . اگه از کوره در رفتم...

از بالای عینکش نگاهم کرد ... ساکت شدم . دسته ای از اسکناس هایش را توی کشوی میز برگرداند و چیزی داخل سررسید تاریخ گذشته اش یادداشت کرد و بعد گفت:

-من می‌خواهم یه چیزی بگم ... خیلی هم جدی می‌گم! من شاید آدم خوش اخلاقی نباشم یا از شما زیاد کار بکشم ... ولی حداقل شرافت دارم! متوجه منظورم هستی؟!

فکر کردم به هما ... گونه هایم از شرم سرخ شد . سرم را خیلی آهسته تکان دادم ، و او ادامه داد:

-شما پیش من امنیت دارید ، انگار ... دخترای خود من هستید! تو نمی فهمی که ... هزار مدل آدم توی این شهر دارن زندگی می کنن! به همین سادگی نمی تونی از یک جا بکنی و بری یک جای دیگه .
با صدای ضعیفی گفتم:

-متوجهم!

و انگشتان خیس از عرقم را درهم پیچاندم و پوست لبم را به دندان گرفتم . خانم کریمی عینکش را از چشم برداشت و روی سر رسیدش گذاشت . سپس گفت:
-از نظر من موردی نداره ، برگرد سالن ... اتفاقا خیلی هم خوشحال می شم!
ولی لیلی جان ، یادت بمونه ... این دفعه ی آخر بود که نازت رو کشیدم! یک بار دیگه بخوای با من بد حرف بزنی و بذاری بری و...

دست هایم را مقابل صورتش تکان دادم و تند و تند گفتم:

-نه نه ! خیالتون راحت ! انشاء ... که مشکلی پیش نیاد!

لبخند زدم ... و او هم بالاخره لبخند زد.

-خب ... امروز هستی سالن ؟ ... یا می‌خواهی برو از فردا کارت رو شروع کن!
خواستم جوابش را بدهم و بگویم از همان لحظه می خواهم سر کارم بمانم ، اما ... صدای زنگ موبایلم پیچید در سالن ... و خانم کریمی پوفی کشید!

رنگ از رویم پرید ، چون حدس می زدم بابک پشت خط است . منتظر تماسش بودم ... پنج روز بود که منتظر تماسش بودم ! و حالا...

-لیلی؟!

-ببخشید خانم کریمی ، اما...

مکشی کردم ، بعد به سرعت موبایلم را از داخل جیب کوچک کیفم بیرون آوردم و با دیدن شماره ی بابک ... ادامه دادم:

-فکر کنم بهتره از فردا پیام!

و بعد یک قدم از میز او فاصله گرفتم و تماس را بر قرار کردم:
-سلام!

صدایم شبیه یک زمزمه ی نا مفهوم بود . ولی بابک ... صدایی رسا ، محکم و گرم داشت.

-سلام ! الان می تونی بیای ؟

بدون هیچ احوالپرسی ... دستم را بالا بردم و گذاشتم روی گردنم.
-بله؟!

-پدرم می خواد همین حالا تو رو ببینه!

و آن وقت پاسخ بزرگ ترین سوال زندگی ام را می گرفتم ؟ ... با کمال میل!
-بله!

و آب دهانم را قورت دادم. ...

نزدیک غروب خورشید بود که وارد مزرعه شدیم.

من نشسته روی صندلی کنار ماشین بابک ... با نگاهی که به روبرو بود و دست هایی که روی زانوهایم قرار داشت ... و کمر بند ایمنی که به تخت سینه ام فشار می آورد و برایم عجیب بود ... واقعا عجیب بود که آن حجم از تب و تاب چطور در کالبدم می گنجید ؟

هوا گرم بود و هر چه به ساختمان سفید نزدیک تر می شدیم ، حرارت فضا بیشتر

هم می شد . چشم های نگرانم زودتر از هر چیزی چهار ماشینی را دید که مقابل

ساختمان پارک بود ... سفید ، سیاه ، بعد سفید و بعد سبز فسفری ... و این آخری همه ی نظم را بهم ریخته بود . چون اگر ماشین سیاه بابک کنار بقیه پارک می شد ، آنوقت یک صفحه ی شطرنج تمام عیار داشتیم .

ولی حیف ! نه می شد آن سبز فسفری را نادیده گرفت ... و نه تصور ترسناک حضور همه ی فرزندان علیرضا در مزرعه را .

طبیعی بود . علیرضا داشت روزهای پایانی عمرش را طی می کرد و فرزندانش طبق وظیفه ای که داشتند دور تختخوابش را هیچوقت خلوت نمی کردند ... و من حال بدی داشتم ، انگار که بابک جادوگر سفید شده بود و می خواست من را هل بدهد وسط سرزمین ارگ ها!

درست وقتی بلاخره ماشینش را پارک کرد ، یکی از ارگ ها به او زنگ زد:

-الو ؟ ... سلام ، آره . مزرعه ام ... ! دکترشم هست ؟...

پیاده شد و به من هم علامت داد پیاده شوم . به تندی کمر بند ایمنی را بار کردم و از ماشین بیرون پریدم . بابک هنوز داشت با موبایلش حرف می زد:

-خودت می دونی که ... آره ! ولی ... الان میام بالا حرف می زنیم . اونا رو بسپر به من!

با علامت دستش از من دعوت کرد تا از پلکان مرمری بالا بروم . دسته ی کیفم را سفت میان انگشتانم چلاندم و بالا رفتم ... و اولین کسی را که دیدم ، مهلا بود ... زن برزو ! با همان موهای فر و مژه های مصنوعی که از او به یاد داشتم و

رنگ پرتقالی رژ لبش که حقیقتا خیره کننده بود ... نشسته بود روی صندلی های ایوان و چای می نوشید ... یا چیزی شبیه چای!

من را دید و به من لبخند زد و من هم با لبخند کج و معوجی پاسخی را دادم .

همان وقت بابک دوید میان سکوت دوستانه یمان و گفت:

-مهلا جان از لیلی پذیرایی کن تا من پیام!
سنگینی دستش را خیلی غافلگیرانه روی شانه ام احساس کردم:

-بشین لطفا!
و تا قبل از اینکه به ذهنم برسد واکنشی نشان بدهم ، دستش را عقب کشید و تند وارد ساختمان شد . نگاه کردم به مسیر عبور او و قلبم ... داغ و داغ و داغ تر شد.

-خیلی خوش اومدی عزیزم!
صدای مهلا من را به خود آورد . همان طور لبخند به لب و نشسته روی صندلی ، دستش را به طرف من دراز کرد . انگشتانش را خیلی نرم و کوتاه فشردم و بعد روی یک صندلی نشستم.
-دمنوش میل داری ؟
-بله ؟!

گیج نگاهش کردم . حواسم هنوز هم پی بابک بود ... و پی همه ی حرف هایی که قرار بود بشنوم . مهلا خم شد روی میز و قوری ظریف چینی را برداشت و همچنان که یکی از فنجان های تمیز را پر از دمنوش می کرد ، توضیح داد:
-چای سبزه ... ! با بهار نارنج و زعفران و ... یه تیکه نباتم می ندازم توی فنجونت ! بفرمایید!
فنجان را از او گرفتم و گفتم:
-مرسی!

قاشق کوچک نقره ای را از لبه ی نعلبکی برداشتم و داخل فنجان چرخي دادم و بیخودی خیره شدم به ذوب شدن نبات ته فنجان ... و بعد مهلا خیلی بی مقدمه پرسید:

-تو و بابک واقعا میخوايد با هم ازدواج کنید ؟!

سوال ناگهانی اش من را شوکه کرد ... ناگهان سرعت پمپاژ خون در رگ‌هایم هزار برابر شد . قاشق را سفت میان انگشتانم فشردم تا مهلا متوجه رعشه‌ی خفیف انگشتانم نشود ، خیلی حق به جانب پاسخ دادم:
-معلومه که نه ! کی این حرفو گفته ؟!

یک جوری خندید ... انگار حتی به اندازه‌ی سر سوزنی حرفم را باور نکرده بود.

-مehشید و مرجان روزی صد بار تکرارش می‌کنن ! وای لیلی ... چشم دیدنت رو ندارن!

و همان وقت صدای فریاد اعتراض آمیز یکی از خواهرها بلند شد ... مهلا انگار که لاتاری برده باشد ، ذوق کرد:
-بفرمایید ! نگفتم ؟!

نگاه مضطربم بی اختیار به سمت پنجره‌ی باز طبقه‌ی دوم پرید و بعد... احساس کردم رنگ از رخم رفت . مهلا باز هم گفت:

-خودتو ناراحت نکن ! اونا با منم مخالف بودن ! با زن بهرام مخالف بودن ! کلا می‌خوام بگم با همه چی مخالفن!

پر استرس نگاهش کردم و پرسیدم:
-آقا بهرام مگه زن دارن ؟!

دستش را بی هدف در هوا چرخاند:

-آره ... نه ! داشت ، ولی طلاقش داد رفت . زنیکه سر و گوشش می‌جنبید... متوجهی که ؟ ... !البته بهرام زن داری بلد نبود.

سری تکان دادم و باز صدای داد و بیداد آمد ... باز نگاهم بالا پرید و باز مهلا گفت:

-ولی اگه بود ، حتما ازت خوشش می یومد!

بی حواس پرسیدم:

-کی ؟

-زن بهراد دیگه ! واقعا شاهکار کردی که شوهرش رو با تیر زدی!

شاهکار ؟ ... !خب ، توصیف دلچسبی نبود از حماقت من که هنوز ترسش ته قلبم

پیچ و واپیچ می خورد . یکدفعه به سرم زد که شاید بابک در مورد او به من

دروغ گفته و ... با اینکه خودم را نمی دیدم ، ولی حتم داشتم رنگ رخم ریخت.

-آقای هوشمند گفتن که حالشون خوبه!

مهلا مزه پراند:

-کدوم هوشمند ؟ اینا همه شون هوشمندن!

خیلی کوتاه به متلک خودش خندید ، اما خیلی زود خودش را جمع کرد و در

حالیکه دو دستش را برای توجیه من تکان می داد ... گفت:

-شوخی کردم ، ولش کن ! منظورم اینه که ... بابک راست گفته . من که ندیدم ،

ولی برزو می گفت تیر به شونه اش خورده و...

کمی به سمت من خم شد و صدایش را پایین آورد و با لحنی که انگار می خواست

راز بزرگی را فاش کند ، ادامه داد:

-در جریان شغل پدرشون که هستی ؟ ... !باید باشی ، یعنی اون اسلحه که مال

ساواک بوده و ... میخوام بگم ته قلبشون ازت ممنون که چیزی به پلیس نگفتی.

واگره دودمانشون به باد می رفت ! متوجهی ؟!

سرم را به نشانه ی تفهیم تکان دادم و جرعه ای از دمنوش شیرین را نوشیدم.

مهلا نفسی تازه کرد و گفت:

-ولی بهر حال نباید ازشون توقع روی خوش داشته باشی.

گفتم:

-واقعا ندارم!

-این روزا همه شون مدام میان مزرعه . می دونی که ؟ فکر کنم قراره به همین زودیا تموم بشه!

با انگشت سبابه اش به طبقه ی بالا اشاره کرد و با افسوسی حقیقی گفت:

-حیفه ! پدر شوهر واقعا خوبی بود . دلم براش تنگ می شه!

بدون اینکه دقیقا بفهمم چه گفته ، سری برای تأیید حرفش جنباندم . همه ی هوش

و گوش و حواسم پی طبقه ی بالا بود ... و پی " بابک عوضی " گفتن ها و

"چطوری تونستی "ها و " ... خدا لعنتت کنه "های پی در پی ... و مهلا هنوز پر

چانگی می کرد و برایش مهم نبود که من واقعا به حرف هایش گوش نمی کنم.

-ولی ... می دونی ؟ مرگ برای همه هست ! مهم اینه که چجوری زندگی کنی.

نمی خوام فلسفه بافی کنم ، ولی پدر جون یک زندگی واقعا کامل داشت ! اینقدر

کامل زندگی کرد که ... من مطمئنم هیچ آرزویی دیگه نداره ! ببینش ... یک

مرگ رومانتیک ، توی یک مزرعه ! با اون همه پول ... با این بچه ها ! شاید

هنوز ندونی ، اما برزو و بقیه بچه های واقعا خوبی برای پدرشون بودن . ببین

حتی بابک که بچه ی ناخواسته بود ، الان چه خدمتی بهش می کنه ؟ ... راستی

نمی دونستی اینو ؟ ظاهرا بابک بچه ی ناخواسته بوده ! پدر جون اصرار به

سقطش داشته ، اما زنش قبول نکرده ! فکرشو بکن...

و بعد باز به خنده افتاد و اینبار دیگه نتوانست خنده اش را به موقع کنترل کند.

ب ر و بر نگاهش کردم ، در حالیکه واقعا نمی دانستم چه چیزی تا این حد از

نظر

او خنده دار است ... فقط نگاهش کردم و او هم بالاخره از رو رفت:

-اصلا آدم شوخی نیستی!

ناراحتش کرده بودم ؟ واقعا مهم نبود ! حالتی حیرت زده به خودم گرفتم و گفتم:

- نه ! فکر کنم یک نفر اون بالا قراره بمیره!
 با دلخوری برایم چشم غلتاند و زیر لبی گفت:
 -آره ! نه الان ! خب چند روزی طول می کشه!
 خوشبختانه بیشتر از آن فرصت نکرد حرفی بزند . همان وقت در ساختمان باز
 شد و مهربان خانم به ایوان آمد:
 -لیلی خانم ... با من بیا ! آقا بابک گفتن صدات کنم!
 عمیقا محزون بود ... و حزنش مثل نوای آهسته ی پیانو در فضای مزرعه پیچید
 و من را همراه خود کرد . فنجان را روی میز گذاشتم و از جا برخاستم . دستی به
 گره مرتب روسری ام کشیدم ، از روی ادب لبخند کوچکی تحویل مهلا دادم و بعد
 پشت سر مهربان خانم وارد ساختمان شدم. ...

هوای اتاق سنگین بود ... خورشید در قاب پنجره داشت غروب می کرد و سایه
 ی همه چیز را تا جایی که می شد کش می آورد.
 ایستاده بودم پشت در بسته ی اتاق و نگاه می کردم به خطوط بدن لاغر و تحلیل
 رفته ی علیرضا که زیر شمد نازک سفید پنهان بود و ... سعی می کردم حضور
 نامرئی فرشته ی مرگ را احساس کنم.
 -بلاخره اومدی دخترجون ؟
 صدایش از پس ماسک اکسیژن آرامش و سکوت مرگ را بهم زد . جوابش را
 دادم:
 -بله ، سلام.
 دست استخوانی و رگدارش را دیدم که بالا رفت و ماسک اکسیژن را خیلی به
 زحمت از روی دهانش پس زد.

-منتظرت بودم ! چرا نمی شینی ؟
 نفس عمیقی کشیدم تا بغضی که ته گلویم مثل یک تکه زغال گداخته مدام بالا و پایین می شد را مهار کنم ، گفتم:
 -ممنونم ! راحتم!
 دیدم که لبخند لرزان و رنگ پریده ای گوشه ی لب هایش جا خوش کرد . گفت:
 -نمی خواد از حالا بغض کنی لیلی ... قرار نیست امروز اتفاقی بیفته ! نه...
 هنوز چند روز دیگه زنده ام ... می دونم ! بیا روی تخت من بشین ... هر چی به من نزدیک تر ، بهتر!
 اینبار درخواستش را رد نکردم . جلو رفتم و بعد پایین پاها ی او ، روی لبه ی تختخواب نشستم.
 -خب ... پس تو مدتی بود که نمی خواستی منو ببینی و عمدا جواب تلفنای بابک رو نمی دادی ! بعد اومدی توی خونه ی من و به پسرمر شلیک کردی و بعدم چند روزی گم و گور شدی!
 به تصویر خیالی من در ذهنش لبخندی زد و با لحن تلخ و شیرینی افزود:
 -باید از دستت عصبانی باشم ! هووم ؟ ! باید حسابی دعوات کنم!
 چیزی نگفتم . سرم را چرخاندم و نگاه کردم به تابلوی گل های آفتابگردان که دوباره سر جای قبلی خود روی دیوار برگشته بود . فکر کردم علیرضا به عنوان انسانی که خوب می دانست در چند قدمی مرگ است ، خیلی خوب توانسته بود روحیه اش را حفظ کند ... و بعد باز صدایش را شنیدم:
 -چرا ساکتی ؟ نمی خوای چیزی بگی ؟
 انگشتانم را درهم گره زدم و گفتم:
 -خب ... چی ... مثلا ؟

چند لحظه سکوت کرد ... و بعد گفت:

-توی این چند ماهی که همدیگه رو دیدیم ... گاهی خودم رو تصور می کردم در چنین لحظه ای ... که مقابل تو نشستم و می خوام برات حرف بزنم و باید اعتراف کنم ... واقعا این صحنه ی مطلوبم نیست ! هیچوقت دوست نداشتم به تو جواب پس بدم ، ولی حالا که به اینجا رسیدیم ... هر چه بادا باد ! بذار سر حرف رو باز کنیم و ... امم ... چی باید برای شروع بهت بگم ؟ شاید یادآوری اینکه خیلی دوستت دارم ... چطوره ؟!

سرش به طرف من تکانی خورد و اثر نامرئی نگاهش روی صورتم سایید.

-دوستت دارم ... ! و همیشه آرزو داشتم بینمت ! چون تو ... کاملا وفادارانه

جای خالی لیلی من رو توی دنیا پر کردی!

عاصی و منزجر گفتم:

-من لیلی شما نیستم!

-هستی ! مال منی ! دقیقا از روز تولدت ... تا الان ... و برای همیشه ! تنها

دلیلی که باعث شد بعد از انقلاب به ایران برگردم تو بودی و ... هیس ! هیچی

نگو ! فقط گوش بده!

کف دستش را به نشانه ی سکوت مقابل صورت من گرفت ... منی که واقعا حس

خفگی داشت بیچاره ام می کرد ... و ادامه داد:

-اگه الان دم مرگ بخوام از خدایی که آخرشم نفهمیدم واقعا هست یا نیست ،

چیزی طلب کنم ... مطمئن باش ، بهشت رو ازش نمی خوام ! دختر جون ... تو

رو می خوام!

چند لحظه سکوت ... چنان شوکه شده بودم که نمی توانستم چیزی بگویم ... و او

ادامه داد:

-می خوام به من قولی بدی لیلی ... می خوام قول بدی که با پسر من ، بابک

ازدواج می کنی!

چیزی نگفتم . سکوت‌م را که دید ، اصرار کرد:

-زود باش دختر کوچولو ! یه چیزی بگو ... ! قلب یک پیرمرد در حال مرگ رو به دست بیار!

خندید ... و عجیب بود ! صورتش برای لحظه ای از فکریایی که در سرش می چرخید ، درخشید و جوان شد ... و نگاه خاموشش به جایی بیرون از قاب پنجره پرواز کرد.

-می خوام بالاخره به ما پیوند بخوری ... می خوام به همون اندازه ای که من ناکامی کشیدم ، پسر من از زندگیش کیف کنه ! دلم می خواد برای من نوه های زیادی به دنیا بیاری ... هووم ! فکرشو بکن ! نوه های مشترک من و لیلی ... یک پایان عالی برای عشق کوفتیمون ! خود شکسپیرم نمی تونست این پایان عالی رو برای نمایشنامه هاش بنویسه ! ولی من ...

-آقای هوشمند!

-جانم ؟!

سکوت کردم ... سکوت کردم ... و فقط نفس نفس زدم . فضای اتاق ناگهان پر حرارت و خفه کننده شده بود ... انگار زانو زده بودم مقابل یک بوته آتش و صورت‌م را به شعله ها نزدیک و نزدیک تر می کردم.

در ذهنم چه هیاهویی به پا بود ... خدایا ! صدای جیغ هایم را می شنیدم ... و صدای گریه های دیوانه وارم را ... و حتی صدای خرد شدن لیوان آب روی پاتختی ... و همه ی این صداها در ذهن من بود ... در حالیکه جسمم بی حس و بی حرکت هنوز روی لبه ی تخت خواب علیرضا نشسته بود و به او نگاه می کرد ... و بعد وقتی بالاخره توانستم حرفی بزنم ، فقط گفتم:

-شما پدر بزرگ من نیستید ؟!

گفت:

-معلومه که نیستم!

پرنده ای درون روحم آزاد شد!

-و مادر بزرگم رو ... شما نکشتید ؟

-لغت خدا به من اگه این کارو کرده باشم!

-پس...

نگاه عجیبی به او و بعد به خودم انداختم و با شک اضافه کردم:

-شما کی هستید؟!

دیدم که در یک لحظه احساسی در روحش منجمد شد ... و چشم های تاریکش از

درخشیدن باز ماند . گفت:

-خب ... قسمت مهیج داستان همین جاست!

و بعد ناگهان به سرفه افتاد ... سخت ، وحشیانه و نفسگیر . آنچنان سرفه می کرد

که فکر می کردم هیچوقت قرار نیست تمام شود . دستپاچه از جا جستم و به

طرف او رفتم:

-آقای هوشمند!

دستمال تمیزی از روی میز برداشتم و جلوی دهان او گرفتم ... واقعا ترسیده بودم

. گفتم:

-خواهش می کنم ... شما باید ماسک اگسیژن بزنید!

ناگهان مچ دستم را میان انگشتان استخوانی اش اسیر کرد...

-نه!

صدایش خیلی ضعیف بود . توانسته بود سرفه اش را مهار کند . دستمال را از

روی دهانش برداشت و من متوجه لکه ی خون روی دستمال شدم.

-فقط گوش بده ... قبل از اینکه بمیرم...

و بعد من را به طرف خودش کشید . کاملاً به او نزدیک شدم ... سرش را دیدم
که تکانی خورد و در جستجوی گوش من ... و بعد با لحن مرده های هزاران
هزار ساله زمزمه کرد:

-من ... دایی تو هستم ! تو خواهر زاده ی منی ... و...
و باز به سرفه افتاد و اینبار سخت تر ... برای زنده ماندن جنگید. ...

فصل دوازدهم:

دینگ دینگ دینگ!
ساعت پاندول دار بزرگ در هیاهوی متراکم سالن سه بار نواخت و سپس ساکت
شد.

علیرضا صدای عارفه را شنید که معلوم نبود به چه کسی یادآوری می کرد
ساعت سه ی عصر شده و وقت قرص های پدر است ... و پس از او ریحانه یک
بار دیگر توضیح داد باید قرص های سفید و صورتی را به پدر جان بدهند و
قرص سبز فقط برای قبل از صبحانه است ... و...
هووف!

همه ی این سر و صداها داشت مغزش را منفجر می کرد . از پلکان پایین رفت
...و پایین تر ... و بعد درست روی آخرین پله ایستاد . نگاه کرد به شلوغی سالن
و ذهنش بیهوده کوشید به گذشته ها برگردد.

گذشته ها ... وای ... شبیه یک رویای از دست رفته بود.
و او حس می کرد در برابر دروازه های یک عصر جدید ایستاده . عصر جدید
...زمانی با دردهای جدید ... و ناکامی های جدید ... و نفرت های جدید.
سیگاری روشن کرد و بعد شانه اش را تکیه داد به گل های درشت کاغذ دیواری

... و نگاه کرد ... به همه!

هر کسی مشغول به کاری بود ... در فضایی که بوی اندوهش داشت پراکنده و پراکنده تر می شد عالیه نشسته بود روی یکی از صندلی های سالن پذیرایی و از سر درد مرگبارش می نالید ... همان صندلی هایی که روکش سبز زمردی داشتند و ... خدایا ! چقدر برای او عزیز بودند!

صدای خنده های شوهر لعنتی اش از حیاط می آمد ، که معلوم نبود می خواست با کدام یک از خدمتکارهای قشنگ تازه استخدام شده روی هم بریزد ... و نگین و عارف هم سر در گوش یکدیگر ، داشتند با هم پیچ پیچه می کردند.

ریحانه مثل یک فرشته ی واقعی می چرخید دور سالن و مراقب بود خدمتکارها کارشان را درست انجام دهند ... و پیرمرد...

قلب سنگ شده ی علیرضا از نفرت لرزید...

پیرمرد نزدیک در ایستاده بود و نگاه می کرد به قاب عکس زنش و بی توجه به عارف که داشت التماسش را می کرد تا کمی استراحت کند...

"کاش بمیری ... کاش با زجر بمیری" !

فیلتر سوخته ی سیگار را روی زمین انداخت و فکر کرد ... حالا که او نبود...

او وسط این خانه نبود ... و دست هایش کوتاه شده بود از سر همه چیز . از سر

همه ی صندلی ها ... و همه ی فنجان ها ... همه ی گل های پاسیو و همه ی چین

های پرده ها ... و حتی زیر سیگاری های کریستالی ... و انگار همه چیز یتیم شده بود و لعنت ... لعنت ... لعنت به این خانه ی بی صاحب!

خم شد و ته سیگار را از روی فرش برداشت و فقط به احترام او ... رفت و آن را توی زیر سیگاری انداخت ... و بعد ناگهان صدای مهیبی پیچید در سالن.

همه سر چرخاندند . حتی رضا لحظه ای غافل شد از عکس زنش . نگاه کردند به خدمتکار تازه واردی که یک پشته بشقاب از دستش رها شده بود کف زمین و

درهم شکسته بود. ...

-داری چیکار می کنی ؟ اصلا معلوم هست...

علیرضا پرسید ... در حالیکه ته سیاهی چشم هایش خشم غریبی زبانه می کشید
...و از شدت جنون تقریبا له له می زد.

-معلومه حواست کدوم گوریه ؟!

ریحانه صدایش کرد:

-علیرضا جان!

نگران بود ... همه نگران بودند . علیرضا هیچوقت مرد حرافی نبود ، اما مدتی
می شد که بیش از اندازه کم حرف می زد . شاید در طول روز یک کلمه هم
حرف نمی زد ... مگر اینکه تصمیم می گرفت با کسی دعوا راه بیاندازد ... و
انگار الان از آن وقت ها بود!
خدمتکار گفت:

-بیخشید ! بیهو از دستم افتاد!

علنا می لرزید ... و بعد صدای عربده ی نخراشیده ی علیرضا منفجر شد در
سالن:

-تو بیخود کردی که بیهو از دستت افتاد ! مگه فلجی ؟ !یا...

ریحانه باز صدایش کرد:

-علیرضا!

-یا فکر کردی اینجا صاحب نداره که...

دخترک چانه لرزاند:

-نه به خدا!

-اصلا این دگوری ها رو کی آورده توی خونه ی مادر من ؟ کی آورده ؟!
صدای فریادش بلندتر از قبل شد ... و رضا چشم هایش را با عذاب وجدان بست.

علیرضا از خشم دیوانه شده بود ، چون فکر می کرد به مادرش بی احترامی شده . ریحانه با نگاهی از عارف کمک خواست ، نمی توانست علیرضا را مهار کند . عارف با تردید روی صندلی اش جابجا شد ، اما وقتی دید علیرضا به دنبال چیزی می گردد تا پرت کند به طرف دخترک ... دیگر ساکت نماند .
 -آهای ... های ! علیرضا ! آروم باش مرد!
 خود را به او رساند و سعی کرد دست های سرگردان برادرش را بگیرد .
 -چیزی نشده ! چرا بیخودی داغ می کنی ؟
 ریحانه تند دخترک را هل داد به سمت آشپزخانه ، و علیرضا خسته و بی رمق دست هایش را جا گذاشت میان دست های عارف .
 -بشقابای مامان بود!
 عجیب بود که غم و اندوه می توانست انسان ها را تا این حد کودک جلوه دهد!
 پلک های داغش را روی هم فشرد و نفس تندی کشید و باز گفت:
 -مامان خیلی دوستشون داشت ! اگه بود ... حتما غصه می خورد که...
 دست عارف حلقه شد دور شانه های پهن او .

-بیا بشین!

علیرضا بی هیچ مقاومتی همراه او رفت و تنش را رها کرد روی یکی از مبل ها . بغض داشت خفه اش می کرد ، ولی مطمئن بود آنقدر بدبخت است که هیچوقت گریه اش نمی گیرد . عارف گیلان خنک شراب قرمز را به دست او داد و بعد روی لبه ی میز مقابل او نشست و گفت:
 -اینو بخور و بعد سعی کن بخوابی .
 علیرضا با چشم هایی بسته جرعه ای از نوشیدنی گزنده را فرو بلعید .
 -اگه بود...
 عارف دوید وسط حرفش:

-حالا که نیست!

خم شد ، حلقه ی کراوات علیرضا را از دور گردش باز کرد تا بلکه راحت تر نفس بکشد . ادامه داد:

-یه روزی می یاد که هیچ کدوممون نیستیم . مگه نمی دونستی ؟
علیرضا ناگهان چشم باز کرد و نگاه متنفرش مستقیم پیرمرد را نشانه رفت.

-یه روزی می کشمش ... می کشمشون!

عارف حتی نپرسید چه کسانی.

-نه ! این کارو نمی کنی!

-پیرمردو تیکه تیکه می کنم ! اون زنیکه ی کثافتو...

عارف ته گیلان را گرفت و آن را به سمت دهان علیرضا هدایت کرد و با جرعه ای از نوشیدنی وادارش کرد سکوت کند.

-همه ی کاری که باید بکنی اینه که ... مثل آدم زندگی کنی ! همه ی چیزی که مادرمون ازت می خواد همینه!

علیرضا چیزی نگفت و فقط ته ذهنش با لذت به همه ی جنایت هایی فکر کرد که دوست داشت انجام بدهد . به زجر کش کردن پدرش و لیلی ... وای از لیلی!

حتی اسمش برای او مسموم بود ! وقتی یادش می آمد یک زمانی چقدر عاشق آن زن کثیف بود ، دوست داشت بالا بیاورد و از اینکه هنوز هم ... گاهی...

احساس عجیبی مثل حسرت ... یا ... نه ! فقط نفرت ! نفرت خالص!

همیشه سیاه ترین نفرت ها از بزرگ ترین عشق ها سرچشمه می گرفت و او...

"باید باهات چیکار کنم ؟ ... باید چیکار کنم ... زنیکه ی " ...

و همان وقت صدای زنگ تلفن پیچید در گوشش ... و یک دقیقه ی بعد...

-آقا ! تلفن با شما کار داره!

...

یک زمانی هم بود که آن خانه واقعا یک خانه ی یتیم نبود . مادرش را داشت...
و آن وقت همه چیز سر جای خودش بود!
وقتی هنوز گلاب بود ، همه چیز به طرز شگفت انگیزی مهربان به نظر می
رسید . او بلد بود چطور به همه زور بگوید و بچه هایش را مجبور کند هر آخر
هفته به خانه اش بروند . حتی بلد بود علیرضا را مجبور کند در جمع بنشیند و به
حرف های دیگران گوش بدهد.
آن وقت تبدیل به یک خدا می شد که حکم می راند به خانه اش ... به همه نگاه
می کرد و اختیار همه چیز را در دست می گرفت.

به نوه هایش بیسکویت و آبنبات می داد و سیگار را از دست پسرهایش می
گرفت و مراقبت می کرد تا خورش فسنجان خوب جا بیفتد ... چون شوهرش
عاشق فسنجان بود!
بهرحال او همه جا بود ... و تا وقتی که بود واقعا همه چیز عالی پیش می رفت و
شب نشینی های آخر هفته تبدیل می شد به یک زنگ تفریح خوب وسط آن زندگی
جدی.

صدای غش غش خنده ی عالیه پیچید در نشیمن...
-وای ... های ! بیاید اینو بخونید ! نوشته پسره از خجالت اینکه یه دختری به
زور ماچش کرده ، بیهوش شده ! بعدم رفته از دختره شکایت کرده!
باز خندید ... از شدت خنده سرخ شده بود . عارف گفت:
-جدی؟!

و نگاه دو پهلویی به زنش انداخت . نگین مجله را از دست خواهر شوهرش قاپید
و آن را پرت کرد به طرف عارف.
-مرض!

-دیه ای ، چیزی هم بهش می دن ؟!

نگین چنان سرخ شد ... انگار همه ی خون تنش جمع شده بود در صورتش...
هر چند تلاش می کرد نشان دهد اصلا خجالت زده نیست . خواهر شوهرهایش
می خندیدند به حالت صورت او و ریحانه هم ریز ریز به او می خندید ... و رضا
بی توجه به همه ی آن مسخره بازی ها ، روزنامه ی صبح را برای بار هزارم
می خواند.

گلاب خم شد به طرف عارف و مشت زنانه اش را کوبید به کتف پهن او.
-پسره ی افاده ای ! از خداتم باشه یه همچین زن قشنگی حتی نگاهت کنه!

و به خیال اینکه پشت عرووش را سفت گرفته ، لبخند مطمئنی تحویل نگین داد.
ولی عارف بی خیال نمی شد.
-منم با نگاه مشکلی ندارم!

و حرفش باز نصفه ماند ... اینبار با پرتاب یک کوسن از طرف علیرضا. ...
-آهه ... چقدر حرف می زنی ! بذار ببینم داره چی زر می زنه!
خب ، همیشه همین بود ... کسی که با همه چیز مخالفت می کرد ، او بود . ولی
این بار استثناء این مخالفتش به مذاق نگین خوش آمد و عارف هم از رو رفت.
گلاب نگاه دلواپسی به او انداخت ... هیچوقت نتوانسته بود با این بدقلقی ها و
گوشه نشینی های علیرضا خودش را سازگار کند . همیشه فکر می کرد اتفاقی
افتاده است که او عصبی است ... و از اینکه نمی توانست بفهمد چه اتفاقی ،
عذاب می کشید . خم شد و سیبی از ظرف بزرگ روی میز برداشت و مشغول
پوست گرفتنش شد ... و در همان حال پرسید:

-سر دردت بهتر شد ، علیرضا ؟

علیرضا با هووم کشداری جوابش را داد ، در حالیکه همه ی حواسش رفته بود
پی گزارشی که از وضعیت " ارزش ریال ایران در بازار جهان " از تلویزیون

پخش می شد . گلاب سیب را به چهار تکه تقسیم کرد و بعد بشقاب را به ریحانه داد .

-پاشو برو مامان جان ... کنارش بشین ، پپرس سر دردش بهتر شده یا نه!
ریحانه بشقاب را گرفت ، اما برای رفتن تردید کرد . از اینکه علیرضا به او اعتنا نکند و جلوی خواهر شوهرهایش و مخصوصا نگین کف شود ، واقعا می ترسید . اما به اجبار لبخندی زد و گفت:
-چشم . ولی خونه که بودیم ، بهش قرص دادم . باید تا الان بهتر شده باشه!

و بعد در حالیکه ته دلش شروع کرده بود به " آیه الکرسی " خواندن ، از جا برخاست و روی کاناپه ، کنار علیرضا نشست .
-سر دردت بهتره ؟

طره موی جلوی چشم هایش را با سر انگشتش پس زد . این مفرد خطاب کردن ها ، شاید تنها پیشرفت زندگی مشترکشان بود . علیرضا بدون اینکه به خودش زحمت بدهد نگاهش کند ، پرسید:
-چند بار بگم خوبم ؟!

انگار دستی نامرئی بیشتر فرو کرد در قلب ریحانه ، اما...
-مامانت برات سیب پوست گرفته!
-نمی خورم ، ممنون .

ریحانه نفسش را برای لحظاتی پشت لب های بهم چفت شده اش حبس کرد . آن وقت پای راستش را آهسته به طرف علیرضا کشاند و با پنجه ی کفشش ، آهسته به ساق پای او کوبید . علیرضا بالاخره به او نگاه کرد و ریحانه با لبخند مهربانی به او تذکر داد:

-دارن نگاهمون می کنن ! می شه محض رضای خدا دست از این تلویزیون لعنتی برداری ؟!

علیرضا یک طرف دهانش را به لبخندی زورکی کش آورد و بعد دست دراز کرد و یک تکه سیب از داخل بشقاب برداشت.
-واقعا ممنونم ازت! راضی به زحمت نبودم!
ریحانه کمی سرش را عقب کشید و با دقت به او نگاه کرد... انگار که می‌خواست تمام وجود علیرضا را در مردمک چشم هایش جا دهد... و شاید این تنها کاری بود که از دستش بر می‌آمد.

با اینکه ذهنش درست مثل یک زمین مین گذاری شده پر از کلمات بود... و با اینکه واقعا دوست داشت خودش را رها کند و حرف بزند... از همه ی آن چیزی که در مغزش می‌گذشت حرف بزند... اما... باید به این مرد چه می‌گفت؟ به این مرد سرد و محال باید چه می‌گفت؟
لبخند تلخ بی‌اختیاری نقش لب‌های صورتی لطیفش شد، سری به چپ و راست جنباند و فقط گفت:
-نوش جان!

و نگاهش پایین لغزید تا سبک گلوی شوهرش و آن فرو رفتگی مثلث مانند انحنای گردنش که به طرز نفس‌گیری جذاب بود... و آرزو کرد که ای کاش این مرد را واقعا می‌داشت! در هر روزش... هر لحظه‌اش... میان آن خانه ی مثلا مشترک... پشت میز غذا... یا درون بستری که رنگ زناشویی به خود نمی‌دید... ولی چه آرزوی محالی بود!

صدای زنگ تلفن پیچید در فضای سالن... کسی که بیشتر از همه تکان خورد، گلاب بود. نگاه دلوپسش بی‌اختیار سر خورد به سمت تلفن، اما کسی که زودتر از همه از جا برخاست، ریحانه بود.
-من جواب می‌دم!

بشقاب را روی صندلی گذاشت و بعد با قدم‌هایی بلند خودش را به تلفن رساند.

-الو ؟

یک لحظه سکوت ، و بعد دوباره...

-الو ؟ ... بفرمایید!

اخم کوچکی بین ابروهایش نشست . سه ثانیه ی دیگر صبر کرد و بعد بی حوصله گوشی را سر جایش کوبید . بعد بدون اینکه منتظر بماند کسی چیزی بپرسد ، یک کلمه گفت:

-مزاحم!

و باز برگشت و با بی میلی محض کنار علیرضا نشست . علیرضا هنوز هم همه ی حواسش به تلویزیون بود ، ولی بعد برای خالی نبودن عریضه ... دستش را دراز کرد روی لبه ی تکیه گاه کاناپه و حالت صمیمانه تری با ریحانه گرفت... و بعد یکی دو دقیقه که گذشت ، کم کم متوجه وضعیت غیر عادی جمع شد . همه سکوت کرده بودند!

در حالیکه هیچ کسی حرفی نمی زد ، و نمی خندید ... و حتی تکان نمی خورد... عارف عجیب عصبانی به نظر می رسید و گلاب در خود مچاله شده بود ... و بعد...

تق!

صدای واژگون شدن لیوان آب آمد . اینبار چشم های علیرضا به سرعت در چشمخانه ی سرش چرخید و نگاه مضمونش ماند روی پدرش که ظاهراً... تصادفی پایش به میز خورده بود.

گلاب غر زد:

-آقا رضا ... حواستون کجاست آخه ؟ لیوان آب رو ریختین روی شلوارتون! رضا روزنامه اش را کنار گذاشت . یک نگاه به لیوان واژگون شده انداخت... یک نگاه به شلوار خاکستری اش ... و یک نگاه به گلاب.

-از خرفتی های پیریه دیگه!

لبخند شیرینی تحویل زنش داد . خم شد روی میز و لیوان را دوباره صاف گذاشت و بعد " یا .. ". گویان از جا بلند شد.

-برم لباسمو عوض کنم ! با عرض معذرت!

معلوم نبود مخاطبش چه کسی بود ... نگاهش از پس عینک مطالعه روی صورت همه ی اعضای خانواده اش چرخید و البته ... روی چهره ی علیرضا مکث کوتاه

و بی اهمیتی کرد . علیرضا از روی حرکتی ناخودآگاه بیشتر فرو رفت در کاناپه ی راحت ... انگار که می خواست خود را از اشعه ی مضرى دور نگه دارد... و به دور شدن بدون عجله ی پدرش نگاه کرد ... و باز همان سکوت لعنتی وار ...

گلاب نفس عمیقی کشید ... آنچنان که می خواست بغضش را از چشم فرزندانش پنهان کند . ولی موفق نبود ... هیچوقت در گول زدن دیگران موفق نبود. علیرضا نگاه کرد به حالت حزن آلود مادرش ... و حزن او مثل خار فرو رفت در قلبش . عالیه شوخی تلخ و شیرینی کرد:

-معلوم نیست حواس بابا کجاست!

گلاب با دلخوری برای او چشم غلتاند:

-این چه طرز صحبت کردن پشت سر پدرته ؟!

عالیه زیر لبی معذرت خواهی کرد ، اما گلاب نشنید ... از جا برخاست و به حالتی که انگار با عالم و آدم قهر بود ، لنگ لنگان به طرف آشپزخانه رفت. عارف منتظر ماند تا مادرش کاملاً در درگاهی آشپزخانه محو شد ... و سپس گفت:

-خیلی بی نمکی!

صورتش یک تکه سنگ خاکستری شده بود ... سپس شروع کرد به جویدن گوشه

ی سبیلش . عارفه کمی به طرف جمع خم شد و با حالتی که انگار می خواست
یک راز مگو فاش کند ، زمزمه کرد:
-اگه نمی خندین بهمون ... باید بگم...
عارف تند و بی حوصله دوید وسط حرفش:
-چرا ، بهت می خندیم ... ! علیرضا سیگار همراهت هست ؟

علیرضا جوابش را نداد ... داشت انگشت اشاره اش را روی خط ریشش می
کشید ... این کار را وقتی عمیقا به فکر فرو می رفت ، انجام می داد ... بعد
یکدفعه پرسید:

-چی می خواستی بگی عارفه ؟ ... من گوش می کنم!
عارف از شدت خشم به خود می پیچید ، اما سعی می کرد چیزی نگوید . ریحانه
نرم صدایش کرد:
-علیرضا جان!

اما علیرضا بی خیال نمی شد ... کاملا مشخص بود ! دست از لمس خط ریشش
کشید و پشتش را از تکیه گاه صندلی جدا کرد و خم شد به طرف عارفه و باز
پرسید:
-هووم ؟!

عارفه در پاسخ دادن تردید داشت . انگشتانش بی اختیار نشست روی لب زیرینش
... شاید داشت دنبال دروغی می گشت تا علیرضا را دست به سر کند . ولی بعد
گفت:

-نجیبه یواشکی بهمون گفت که...

به خودش و عالیه اشاره کرد:

-مزاحم تلفنیه ... چند ماهیه ... امم ... یک خانومیه که خودشو معرفی نمی کنه!
بعد...

من و منی کرد . عالیه نفسش را محکم فوت کرد بیرون و با لحنی که واقعا ناراحت بود ، پی حرف او را گرفت:
 -اخلاق بابا هم تغییر کرده ! می بینی که ؟ ! اصلا...
 عارف باز هم به خواهرهایش توپید:
 //گل‌های_____ آفتاب گردان'

-بس کنید این اراجیفو!
 و سکوت!

نگاه ناراحتی بین زن ها رد و بدل شد . دیگر کسی چیزی نگفت . عارف نگاه کرد به علیرضا که باز شروع کرده بود به لمس خط ریشش ... حس خشم عجیبی چهره اش را تیره کرد . زیر لب غر زد:
 -یکی بره به این دختره ی فضول بگه شامو بکشه ... یک لقمه کوفت کنیم برگردیم سر خونه زندگی هامون!
 نگین سر جا نیمخیز شده بود که علیرضا پرسید:
 -کجا ؟

این کجا را با لحن عجیب و غریبی گفت و بعد نوک زبانش را روی دندان هایش کشید.

-مگه سیگار نمی خواستی ؟
 دست های عارف مشت شد .
 -نه!

علیرضا گفت:

-ولی من می خوام!

و بعد از جا برخاست و با کف دستش ، جیب های شلوارش را صاف کرد.
 عارف انگشت اشاره اش را چنان به طرف او نشانه رفت ... انگار با یک مجرم

طرف است ... و از بین دندان های بهم چفت شده اش غرید:
-اگه فکر کردی اینقدر عاقلی که می تونی توی زندگی خصوصی پدر و
مادرمون دخالت کنی...

علیرضا نگاهش کرد ... فقط نگاهش کرد ... و نگاهش ادامه ی جمله را در گلوی
عارف درهم شکاند . چون پر از حرف بود و ... از آن حرف هایی که نمی شد
جلوی زن ها بر زبان آورد . ولی چیزی که علیرضا را بیشتر مضنون می کرد
...نه حرف های خاله زنکی خواهرهایش ... بلکه این دلواپسی عجیب و غریب
عارف بود ! دوست داشت به او بگوید : به من بگو ، قبل از اینکه خودم بفهمم!
اما نمی توانست جلوی زن ها چیزی بگوید ... نمی خواست ! فقط نگاهش کرد...
و بعد گفت:

-من فقط می رم از توی جیم سیگار بردارم!
و بعد راه افتاد به سمت پلکان . خیلی آرام بود ، در حالیکه ته قلبش احساسی تلخ
و گزنده داشت به او نیش می زد . نمی فهمید می خواهد چه بکند ... می دانست
که قرار نیست فالگوش بایستد و جاسوسی پدرش را بکند ... می دانست کار
احمقانه ای است ، اما ... پدرش هم باید می دانست که حق ندارد گلاب را آزار
بدهد.

البته ... علیرضا به او حق می داد که حتی در سن شصت و چند سالگی با هر
آشغال خیابانی که دلش می خواست بپلکد ، اما ... حق نداشت شماره تلفن خانه را
به یکی از آنها بدهد ... و کاری کند که گلاب حس حقارت و سرشکستگی داشته
باشد.

حتی هیولای خودخواه و بی احساسی مثل او هم می دانست که نباید حریم خانه ای
که متعلق به زنش بود را بشکند ... پس پدرش هم باید شیر فهم می شد!
پلکان را با قدم هایی شمرده شمرده و بدون عجله بالا رفت ... حتی سعی نمی

کرد صدای پاهایش را مخفی کند . ولی وقتی به بالاترین پله رسید ، صدای پیچ
پچه ی پدرش را از انتهای سالن کوچک طبقه ی بالا شنید . انگار داشت پای تلفن
با کسی حرف می زد ... و علیرضا بی اختیار نفسش را در سینه نگه داشت .
-من از قبل هم به شما تذکر داده بودم که مزاحم منزل من نشید ! ولی شما...
مسلمه ! باید براتون مهم باشه ... ! دختر خانم!

هر کلمه ای که از دهان پدرش می شنید ... مثل یک مشت سهمگین توی
صورتش می نشست و قلبش را سرد می کرد . قلبش ... و بعد سرفه ای خشک و
مصلحتی از گلویش خارج شد ... و بعد یک پله ی باقیمانده را طی کرد و کاملاً
در معرض نگاه پدرش قرار گرفت . سرد ، سخت ، و شاید خیلی بیگانه ... و
رضا ... در جا خشکش زد ... با گوشی که میان انگشتانش می فشرد ... و دهان
نیمه باز و مضحک .

علیرضا به او نگاه کرد...

و او به علیرضا نگاه کرد...

و علیرضا همچنان به او نگاه کرد ... و با نگاهی با او حرف زد . به او گفت :
از همه چیز با خبرم!

گفت : نمی دارم مادرم رو آزار بدی!

و تکرار کرد : نمی دارم ! نمی دارم ! نمی دارم!

و سرانجام با لبخند سردی به آن موقعیت پایان داد ... خیلی عادی چرخید و به
طرف اتاق دوران مجردی اش رفت ... و پدرش را همانجا ، پشت سرش جا
گذاشت .

ریحانه پرده ی حریر مقابل پنجره را با یک حرکت پس زد و سپس با کف دستش
بخار روی شیشه را زدود . داشت برف می بارید ... از دیروز شروع کرده بود

به باریدن و هنوز بند نیامده بود . شاخه های درختان شاهتوت و گیلاس زیر سنگینی برف خم شده بود ... از پس شیشه ی بخار گرفته به چند جسد کفن پوش به دار آویخته می مانست .
با خود فکر کرد و بعد گفت:
-مامان ... یک بار بهم گفتی وقتی به دنیا اومدم ، برف سنگینی بارید!

آن وقت به عقب چرخید و نگاه کرد به جمع کوچک خانواده اش که در سالن پذیرایی خانه اش جمع شده بودند . علیرضا گفت:
-خب ، ممکنه ! از بهمن انتظار دیگه ای نمی ره!
چه ظاهر خسته کننده ای به خود گرفته بود ... معلوم بود سخت با خودش در کلنجار است تا دهان د ره نکند . ریحانه لبخند خسته ای به این پاسخ کاملاً منطقی

شوهرش زد ، سپس جلو رفت و مابین مادرش و رضوانه نشست .
وجیهه کمی توی مبل جابجا شد ، با لحنی که انگار می خواست از خارق العاده بودن برف آن روز بهمن دفاع کند ، گفت:
-خب ... یه جورایی ! ولی نه ... ! یادم می یاد شب حوالی ساعت ده ، ده و ربع دردم گرفت . به دربندی گفتم ، الان دیگه وقتشه ! یادت می یاد دربندی ؟!
دربندی تند و تند سر طاسش را جنباند .

-ها ... آره ! آره ! یادمه ! چقدر دلم می خواست یه پسر داشتم!
یک اظهار نظر مزخرف که فقط از آدم مزخرفی مثل دربندی بر می آمد . ولی خدا را شکر کسی به او اعتنا نکرد . وجیهه انگار اصلاً صدای او را نشنیده باشد ، ادامه داد:

-توی راه بیمارستان که بودیم ، هیچ برفی نمی یومد . زمین خشک خشک بود!
باورت می شه ؟!

نگاه کرد به علیرضا تا تأییدش را بگیرد . علیرضا سری جنباند ، انگار واقعا درک کرده بود مادر زنش چه می گوید ... هر چند هنوز ته دلش معتقد بود از ماه بهمن هیچ انتظار دیگری به جز برف نمی توان داشت ! سپس از جا برخاست و به طرف بار رفت . وجیهه هر قدم او را با نگاهش که خیلی شبیه نگاه معصوم و درخشان ریحانه نبود ، دنبال کرد و باز هم گفت:

-نمی دونم ساعت چند بود بالاخره زایمان کردم ... اینقدر خسته بودم ... یه جورایی از خستگی بیهوش شدم ! صبح که بیدار شدم ... از پنجره دیدم ، زمین یکدست سفید شده ! زبونم بند اومده بود!

یک سالی می شد که از ازدواج ریحانه می گذشت ... اما درباره ی علیرضا حس می کرد هنوز هم لازم است او را تحت تأثیر قرار دهد.

یک جورایی واضح بود که از علیرضا با همه ی بد عنقی هایش ، خوشش می آید ... چون هر چیزی که بود ، لااقل یک دائم الخمر یاوه گو نبود ... چیزی شبیه فواد ، داماد دوش که همیشه می نوشید و گاهی وسط دورهمی ها خرناسه ی لعنتی اش به هوا می رفت.

-دلم می خواست اگه پسر بود ، اسمشو بذارم بهمن ! بعد ... خب ، نه که خیلی از اسمای مناسبی خوشم بیاد ! ولی ریحانه هم معنی داره دیگه ... هدیه ی بهشتی و اینا!

به روی ریحانه لبخند زد و سپس انگشتان پر از انگشترش را روی زانوی دخترش فشرد.

ریحانه فکر کرد که باید چیزی بگوید . علیرضا از اول شب معمولا ساکت بود و حالا هم که رفته بود تا به بهانه ی نوشیدنی سرش را جایی دور از خانواده ی زنش گرم کند ... و ریحانه هم حوصله ی حرف زدن نداشت ، اما فکر می کرد به عنوان میزبان باید این سکوت زننده را بشکند . گفت:

-خب ... رضوانه شاید بخواد اسمشو بهمن بذاره!
و با مکث کوتاهی ، خیلی مودبانه اضافه کرد:
-البته اگه پسر باشه!
و نگاه کرد به شکم بزرگ خواهرش که معلوم بود مدت زیادی تا زایمانش باقی
نمانده . دربندی گفت:

-حتما پسره!
باز هم دیگران تصمیم گرفتند نادیده اش بگیرند . رضوانه با ذوق کف دست هایش
را بهم فشرد و گفت:
-با فواد تصمیم گرفتیم اسمشو بذاریم شهرام!
ریحانه یک نگاه به علیرضا کرد که هنوز پای بار بود و یک نگاه به فواد که
همانطور نشسته داشت چرت می زد ... و بعد گفت:
-اسم قشنگیه ! اگه دختر بود ، چی ؟
یکدفعه اضطراب و دلشوره هجوم برد به چشم های خندان رضوانه . نگاه کوتاهی
به شوهرش انداخت و کمی خم شد به طرف خواهرش و با نگرانی گفت:
-دختر ... می دونی ؟ فواد روزی صد بار می گه بچه حتما باید پسر باشه!
انگاری که دست منه!
ریحانه صدایش را پایین برد و خیلی جدی تذکر داد:
-از نظر علمی جنسیت بچه کاملا بستگی به اسپرم مرد داره ! البته حالت قلیایی و
اسیدی رحم زن هم بی تأثیر نیست!
رضوانه درست نفهمید ریحانه چه می گوید ، باز ادامه داد:
-آخه نیست که ماما هم پسر نزاییده ... می دونم اگه بچه دختر باشه ، سرکوفتش
به منه ! بهم می گه دختر زایی رو ارث بردم!
وجیهه با خشم پای چپش را انداخت روی پای راستش و زیر لبی غر زد:

-مرتیکه ی جلنبر!

-بعدشم ... همش غر می زنه باید از ایران می رفتیم ! می گه بچه مون باید امریکا به دنیا می یومد!

چرت فواد یکدفعه با خرناس کوتاهی پاره شد ، به زور چشم هایش را گشود و با اینکه واقعا از موضوع بحث بی خبر بود ، خودش را انداخت وسط بحث:
-چی ؟ ... !هان ! آره ! امریکا خیلی پیشرفته است ! شوهر خواهر من اونجا پزشکه ! و ... چیز...

کف دستش را کشید روی صورتش و کمی هوشیارتر از قبل اضافه کرد:
-ما هم بالاخره می ریم!

ریحانه از گوشه ی چشم دید که علیرضا گردنش را صاف گرفت ... خب ... خدا را شکر بالاخره مکالمه ای شروع شد که برای شوهر خوش مشربش جالب به نظر می رسید ! بی اختیار پوزخندی نشست روی لبش . وجیهه باز زیر لبی غر زد:

-آره دیگه ! امریکا فقط تو رو کم دارن!

ریحانه به مادرش سقلمه ای زد تا مراقب حرف زدنش باشد ، و بعد پرسید:
-مگه اینجا چی کمه ، آقا فواد ؟

فواد دست برد به طرف یقه اش و گردنش را که به خاطر افراط در نوشیدن همیشه سرخ بود ، خاراند ... و انگار درست متوجه سوال ریحانه نشده باشد ، گفت:

-اتفاقا پدرم هم با رفتنم مخالفه!

-خب ، شاید حق دارن ! من هنوز مادر نشدم ، ولی فکر می کنم دوری از فرزند باید خیلی سخت باشه!
وجیهه تند گفت:

-معلومه که سخته ! منم رضوانه رو نمی فرستم دیار غربت...
نگاه تحقیر باری به سر تا پای فواد انداخت و با پوزخندی اضافه کرد:

-آخه با چه اعتباری ؟!

ریحانه اینبار محکم تر به مادرش سقلمه زد ... نمی خواست نصف شب دعوا راه بیفتد ، حوصله اش را نداشت . فواد چنان نگاه کرد به مادر زنش ، انگار که از دیدن خشم او تفریح می کرد . گفت:

-آهان ... بله ! ولی فکر می کنم برای خروج از کشور نیازی به امضای مادر زن نیست ! مگر اینکه قانون رو عوض کرده باشن!

علیرضا خندید ... ریحانه صدای خنده اش را شنید و سرخ شد . وجیهه براق شد تا جواب فواد را بدهد ... ولی دربندی بلاخره به حرف آمد و با لحنی که شوخی و جدی اش معلوم نبود ، گفت:

-عجب دل به نشاطی هستی مرد ! می خوامی بری امریکا که چی ؟ ... همه چی رو ول کنی ... توجیهتم اینه که شوهر خواهرت اونجا دکتره ! خب به یه ورم که دکتره!

خنده ی علیرضا غلیظ تر شد . دربندی نگاه کوتاهی به او انداخت و اضافه کرد:
-بیا ... باهوشم با من موافقه!

وجیهه عمیقا کیف کرد از کنف شدن فواد ، رضوانه از شرم و ناراحتی سرخ شد ... ریحانه با همه ی وجود برای خواهرش دل سوزاند . فواد واقعا گیر کرده بود که چه پاسخی به این حجم از بی احترامی پدر زنش بدهد ... تته پته ای کرد. ولی دربندی باز هم گفت:

-ببین ، نمی خوام بی احترامی کنم ... ولی با خودت فکر کردی اگه بری اون پنجاه درصد سهام بی صاحبی که به نام زنته رو کدوم بی پدر و مادری می خواد پشت سرت جمع و جور کنه ؟ هووم ؟ ... !یا مهم تر اینه که شوهر خواهرت اون

ور دکتره ؟!

فواد پر از حرص و غضب جوابش را داد:

-گور بابای کارخونه ! می فروشم بره!

دربندی آهان غلیظی گفت و بعد کف دستش را کشید روی سر طاشش:

-بفروشی بره ! اینم راهیه ! مگه اصلا سهام کارخونه مال توئه که تصمیم بگیری بفروشی بره ؟!

فواد خواست چیزی بگوید ، دربندی با حرکت دست او را ساکت کرد ... گفت:

-اصلا ... باهوش ! تو چرا ساکتی ؟ !هووم ؟ ... !بیا قاطی بحث قشنگمون شو!

تو که نسبتا مخت خوب کار می کنه ... یه نصیحتی بکن این باجناق رو!

و بعد علیرضا بلاخره وارد بحث شد:

-خب...

این خب را تا جایی که می توانست کشید ... سپس به طرف جمع چرخید و تکیه

زد به بار ... آثار خنده هنوز روی صورتش بود ، اگرچه سعی می کرد جدی

باشد . یک لحظه نگاه کرد به دربندی ... و بعد رو به فواد گفت:

-نظر منو بخوای ... اجازه نده هیشکی واسه زندگیت تصمیم بگیره!

ریحانه به طرف علیرضا چشم غره ای رفت که البته ندید ... و دربندی پر از

حرص خندید و گفت:

-زرشک!

-البته دوستانه تر بگم ... فروختن سهم زنت خیلی عاقلانه نیست ، خب ... اُ...

حرکتی به شانه هایش داد که کمی نامفهوم بود ... و بعد اضافه کرد:

-ولی اگه تصمیم جدی گرفتی ... خودم ازت می خرمش!

ریحانه از شدت ناراحتی به سرفه افتاد ، ولی علیرضا باز هم نگاهش نکرد ... و

بعد برای مادر و خواهرش لبخند مرتعشی بر لب نشانده . از اینکه علیرضا اینقدر

واضح و آشکار برای سهم خواهرش دور خیز کرده بود ، با همه ی وجود خجالت می کشید.

فواد حیرت زده پرسید:

-واقعا؟!

و علیرضا سعی کرد زیاد مشتاق به نظر نرسد:

-آره ... احتمالا!

و بعد بلاخره دربندی از کوره به در رفت:

-جمع کنید بساطتون رو ! آهه ! کارخونه مال دخترای منه ... نه شما دو تا مفت

خورا ! یه جوری نشستن پای معامله که انگار ... پووف ! شما دو تا داماد رو از

بساط کدوم شامورتی بازی دزدیدم؟!

و بعد کف دستش را کشید روی صورتش و نگاه کرد به ریحانه و گفت:

-نمی‌خوای به ما یه لقمه شام بدی ، دختر بابا ؟

ریحانه " همین حالایی " گفت و بعد از جا برخاست و به طرف آشپزخانه رفت.

پشت سرش وجیبه و رضوانه به آشپزخانه رفتند . فواد نگاه منجرش را از

دربندی گرفت و زیر لبی غر زد:

-پیر سگ!

اگرچه به نظر می رسید دربندی صدایش را نشنیده ... ولی علیرضا لبخند زد و

به نشانه ی موافقت ، گیلانش را بالا گرفت.

همان وقت صدای زنگ خانه به صدا در آمد . سر علیرضا بلافاصله چرخید به

طرف آیفون ... کمی تعجب کرده بود ، ولی خب ... سعی کرد به روی خودش

نیاورد . درست بود ساعت یازده شب بود و برف داشت با بی رحمی می بارید

...ولی باز هم ممکن بود هر کسی پشت در باشد.

گیلاسش را همانجا ، روی کانتر جا گذاشت و راه افتاد به طرف آیفون و گوشی را برداشت:

-کیه ؟

-علیرضا ... ! یک لحظه میای دم در ؟!

عارف بود ؟ ... !علیرضا حس کرد درست نشنیده!

-بله ؟!

-بیا دم در حرف بزنیم ! کارم واجبه!

علیرضا خیلی طولانی مکث کرد . تپش قلبش را زیر پیراهن چهارخانه ی سورمه ای و سفیدش می توانست حس کند ... که تند شده بود ... تند و دیوانه! عارف نصف شب آمده بود در خانه ی او ... وسط این برف سنگین ... کار مهمی بود ؟ البته که مهم بود ! مهم ... حیاتی ... شاید هم خانه خراب کن! ریحانه از آشپزخانه خارج شد و پرسید:

-کیه ؟!

علیرضا با صدای بم و گرفته ای داخل گوشی زمزمه کرد:

-الان میام!

و بعد گوشی را سر جایش گذاشت و به طرف زنش چرخید.

-عارف ... ! می رم دم در ببینم چی کارم داره!

و لبخند زد . سعی کرد مضطرب به نظر نرسد . بی هدف دست کشید به موهایش

و بعد در فیلتر ورودی ، از چشم بقیه پنهان شد . صدای ریحانه را شنید:

-تعارفش کن بیاد داخل!

علیرضا جوابش را نداد . از کمد نزدیک در اورکش را برداشت و پوشید ، و

سپس در را باز کرد و بیرون رفت.

هوا آنچنان سرد بود که تا مغز استخوان را منجمد می کرد . آسمان مسی رنگ و دلگیر بود و برف مثل تکه های درشت پنبه از

ن
سما
آ

نجی

نار کثیف می بارید.

علیرضا بینخودی عصبی شده بود . زیر لب فحشی زمزمه کرد که معلوم نبود مخاطبش چه کسی است . طول حیا را پیمود و در را باز کرد.
عارف نشسته بود داخل ماشینش . علیرضا از پس شیشه ی یخ بسته حرکت تند دستش را دید که داشت اشاره می کرد ، سوار شود . با پنجه ی کفشش برف های کثیف پیاده رو را کنار زد و رفت روی صندلی کنار دست برادرش نشست .
-سلام!

چند دانه ی درشت برف از لای در نیمه باز داخل ماشین دوید ... در را با سرعت بست ، خودش را روی صندلی جابجا کرد و برف روی شانه هایش را تکاند و آن وقت نگاهی به صورت عارف انداخت . عارف گفت:
-انگار بد موقع مزاحم شدم!
اشاره کرد به شورلت قهوه ای دربندی که کمی جلوتر زیر برف تقریباً مدفون شده بود . علیرضا گفت:

-خیلی هم به موقع بود ! نجاتم دادی از دستش!
عارف خندید . دست کشید روی سبیلش و سپس ساکت شد . علیرضا پرسید:
-انگار گفתי قراقره حرف بزنیم ؟
عارف ساکت بود ... از پنجره نگاه می کرد به روبرو ، ولی در واقع به هیچ چیزی نگاه نمی کرد ... گفت:

-خب ... نمی دونم چطوری بگم...

باز ساکت شد ... یک دقیقه ی کامل فقط فکر کرد ... و بعد بی مقدمه ادامه داد:

-خواهرامون درست می گن!

هنوز به روبرو نگاه می کرد. ...

-زیر سر پدرمون بلند شده!

علیرضا چند لحظه ساکت ماند ... گردابی از احساسات متناقض و درهم پیچیده نزدیک بود او را در خود غرق کند ، ولی بعد منطقی ترین سوالی که به ذهنش می رسید را به زبان آورد:

-از کجا می دونی ؟

-می دونم ! خب ... داستان همین جاست که ... امم ... یک شب رفته بودم تا به مادرمون سر بزنم . ولی اون گفت ... باید ببرمش به آدرسی که ... نمی دونم از کجا گیر آورده بود ! آدرس آپارتمان اون دختره!

علیرضا گفت:

-کدوم دختره ؟

صدایش لخت و سنگین بود ... انگار داشت به زور حرف می زد . عارف بالاخره چرخید و به او نگاه کرد ... و دید ... مردمک چشم های علیرضا را که از شدت اضطراب و هراس داشت می لرزید . انگار مغزش جلوتر از گوش هایش به حقیقت رسیده بود ... و بعد بالاخره زندگی اش در آن لحظه بود که تمام شد:

-همونی که تازگیا معروف شده ... آهنگاشو توی تلویزیون پخش می کنن!

منظورم ... لیلیه ! حتما میشناسیش ، مگه نه ؟ فکر می کنم که ... علی ... رضا!

می شنوی صدامو ؟ علیرضا ! حالت خوبه ؟ علیرضا ! علیرضا!

و علیرضا پشتش را چسبانده به تکیه گاه صندلی و چشم هایش را بست ... زندگی اش در آن لحظه تمام شده و ... آهسته مردنش آغاز شده بود ! آهسته خم شدنش

...آهسته ترک برداشتنش ... و بعد ناگهان درهم شکستنش ...
در یک لحظه...

و پس از آن دیگر هیچ چیزی ... هیچ چیزی درون او مثل قبل استوار نبود. ...

در آهنی بد قلقی می کرد ، اما بالاخره باز شد . لیلی وارد زیر پله های تاریک شد ،
چترش را همان بیرون تکاند و بست و بعد در را بهم کوبید . یک لحظه ی بعد
صدای گاز دادن و متعاقب با آن ، صدای دور شدن ماشین را شنید ... و بعد
بالاخره کوچه ساکت شد.

آه سردی از سینه اش برخاست . خسته بود و نای راه رفتن نداشت . به زور لای
پلک هایش را باز نگه داشته بود . سنگینی تنش را انداخت روی چتر خیسش و
سه پله بالا رفت . دسته کلیدش از میان انگشتانش رها شد و مقابل پاهایش افتاد.
زیر لبی غر زد:

-آه ... ایکیبری!

خم شد تا آن را بردارد ... صدای پاهایی را شنید که انگار داشت از پلکان پایین
می آمد ... و پس از آن...

-لیلی ... تویی ؟ اومدی بالاخره ؟

مهرانه بود . دل لیلی از بودنش گرم شد . کلید را تند برداشت و صاف ایستاد و
نگاه کرد به خطوط هیکل دوستش در تاریکی.

-سلام!

-تا این وقت شب کجا بودی ؟

لحنش رنگ و بوی سرزنش داشت . لیلی پوفی کشید ... باز هم نصیحت ! از
مقابل مهرانه گذشت و پلکان باقی مانده را طی کرد و گفت:

-خودت این وقت شب اینجا چیکار می کنی ؟

-صدای ماشین شنیدم . کی بود رسوندت ؟ این مرتیکه ، فروتن ؟

لیلی هووم کشداری گفت و پشت در ایستاد و تلاش کرد قفل را باز کند . مهرانه او را با تنه ی نرمی کنار زد و کلید را از دستش گرفت .
-بازم که زهر ماری خوردی ! بهم قول نداده بودی که دیگه لب نمی زنی ؟
-فقط یه کمی...
-هر چی !

لیلی چیزی نگفت . مهرانه در را بلاخره باز کرد و وارد شد . هنوز هم داشت غر می زد:

-خدا آخر و عاقبتت رو بخیر بگذرونه لیلی ! پاک دست از همه چی کشیدی ! به چه زبونی باید ازت خواهش کنم اینقدر با این فروتن نگرد ؟
همانطور می چرخید در خانه و همه ی چراغ ها را روشن می کرد ... چراغ سالن را ، و بعد آشپزخانه ، و بعد اتاق خواب . لیلی تکیه زد به دیوار و بوت های خیسیش را از پا کشید .
-نمی تونم ! اسپانسرمه !

مکت کوتاهی میان حرف هایش انداخت ... و بعد بلاخره اعتراف کرد:
-یه جورایی ... دیگه نمی شه ازش جدا کنم خودمو ! می دونی ؟...
جمله اش با سرفه ای خشک و خشن ، نصفه کاره رها شد . پالتواش را از تن کند و همانجا روی زمین انداخت . کمر بند

ن

په چرمی دامنش را باز کرد و جوراب شلواری اش را هم از پا در آورد و بعد جلو رفت و تن خسته اش را روی کاناپه انداخت .

صدای سرفه اش برای دومین بار به هوا برخاست ... مهرانه پرسید:

-چته ؟ سرما خوردی ؟

به طرف لیلی رفت و خم شد روی سرش و کف دست خنکش را روی پیشانی او گذاشت.

-تب داری انگار!

لیلی نفس عمیقی کشید و بوی ژاکت قهوه ای او را که مخلوطی از بوی نفت و آتش و قهوه بود توی ریه هایش فرو بلعید . حسی گرم و خوشایند همه ی تنش را پر کرد . دستش را گذاشت روی دست مهرانه و نگاه بی حالش را به او دوخت.

-نگفتی ... این وقت شب اینجا چیکار می کنی ؟

مهرانه آه غمباری کشید ، دستش را از روی پیشانی لیلی برداشت و همانجا کنار کاناپه نشست و گفت:

-با اون مرتیکه دعوام شد ! کثافت مفت خور ... هر چی با بدبختی پول پس انداز

کرده بودم برای روز مبادا ، ازم دزدیده ... هر چی هم بهش می گم زیر بار نمیره!

موهای شلخته ی روی پیشانی اش را بی حوصله فرو برد زیر روسری اش ، نگاه کرد به لیلی و لبخند کوچک غمگینی تحویلش داد.

-بی خیال ... ! منو بی خیال ! تو از خودت بگو!

لیلی گفت:

-من ؟ ... خوبم ! خیلی خوبم!

لبخند نرمی نشست روی لبش ... چشم هایش را بست و به خلسه ای شیرین فرو رفت.

-دیشب خواب طاهرو می دیدم ... خواب پیانو زدنش و اینا ! خیلی حس خوبی بود ! ولی صبح که از خواب بیدار شدم ، کلی گریه کردم!

مهرانه آهسته آهسته شانه ی او را نوازش می کرد.

-اگه حس خوبی بود ، پس ... چرا باید گریه کنی ؟
-دلم نمی خواست از خواب بیدار بشم ! خیلی حرصم گرفته بود ! میدونی ؟...
می خواستم بازم خواب اون وقتا رو ببینم ! نمی خواستم خوابش تموم شه ! همش با خودم فکر می کنم...
صدایش لرزید. ...

-الان یعنی کجاست ؟ داره چیکار می کنه ؟ حالا که من معروف شدم ... منو
توی تلویزیون نشون می دن ... همش با خودم فکر می کنم ... منو می بینه یا نه ؟
پلکش لرزید ... لب هایش را روی هم فشرد ... سپس یک قطره اشک ، آرام و
سوگوارانه از لای پلک های بسته اش فرو ریخت روی شقیقه اش . مهرانه با
نوک انگشت اشاره اش ، اشک او را زدود.
-عزیز دلم!

-مهرانه ، من همش با خودم فکر می کنم که نکنه منو ببینه و ازم بدش بیاد ؟...
از یه طرفی می گم خوب شد که منو دید و فهمید حالم خوبه ... از یه طرف دیگه
هم ... نمی خوام فکر کنه بدون اون بهم خوش می گذره!
آهی کشید و ناامید و هذیان آلود نالید:

-همه چی داره روز به روز برام بدتر می شه ! آخه تو که نمی فهمی!
مهرانه خواست بپرسد ، چه چیزی را نمی فهمد ؟ ... ولی نپرسید . نگاه مغمومی
انداخت به چهره ی تب زده ی لیلی و گفت:

-تو استراحت کن ! من چراغ رو نفت می کنم و برمی گردم پیشت!
انگشتان سرد لیلی را برای لحظه ای میان دستش فشرد و بعد رهایش کرد و از
جا برخاست.

لیلی نفس عمیقی کشید و بعد تنش را روی کاناپه جابجا کرد و زانوهایش را در

آغوش فشرد . در تن داغ و دردمندش سنگینی عجیب و غیر قابل تحملی احساس

می کرد ، اما عجیب بود که ذهنش به سبکی یک پر در هوا بود ! مدام می چرخید و می چرخید ... و در تشنجی گرم و مالیخولیایی ... مدام میانبر می زد به خاطره ها

به نوای ناکوک پیانوی طاهر...

به بوی قهوه ی کافه شکوفه...

به همه ی رنگ های نقاشی هایش...

و از همه ی اینها گذشت ... گذشت ... و بعد توقف کرد روی قاب عکس بزرگی که یک روز در یک ویلا دید . یک قاب عکس خانوادگی ... زنی که نشسته بود وسط تصویر و کودکان قد و نیم قدش ... و مردی که صمیمانه دست انداخته بود دور شانه های او و...

"من رضا هوشمند هستم ! هوشمند ... فکر میکنم این اسم برات آشنا باشه... " ! ناگهان رعشه ی وحشیانه ای افتاد به تنش . مهربانه خیلی زود خود را به او رساند و دست گذاشت روی شانه اش .

-لیلی ! خوبی ؟ چرا یهو لرزیدی ؟

لیلی سعی کرد لبخند بزند .

-خوبم ، فقط ... سردمه !

مهربانه عمیق و دلواپس نگاهش کرد ، دوباره کف دستش را گذاشت روی پیشانی او و گفت :

-انگار حالت داره بدتر می شه ! تبت هم رفته بالا !

لیلی با چشم های بسته به زمزمه های دلواپس او گوش می کرد . بوی نفت و آتش و قهوه ی ژاکت مهربانه دور شد از او ، و یک دقیقه ی بعد سنگینی و گرمای پتویی نشست روی تنش .

-توی آشپزخونه ات ، دوايي ... جوشونده اي ... چيزي نداري ؟
ليلي جوابش را نداد ... حال حرف زدن نداشت . مهربانه باز از او دور شد و رفت به آشپزخانه ... و ليلي ميان تلق و تولوقي كه دوستش راه انداخته بود ... باز فكر كرد.

پنج ماه قبل بود ... آن شب مهرباهي دلگير ... و آن سايه ي كشيده و حجيم مردانه اي كه روي شيشه ي مشجر در ديد ... و بعد در را ناگهان باز كرد.
-سلام ، شبتون خوش ! واقعا ازتون معذرت مي خوام كه بيدارتون كردم ... امم ...

و سكوت كرد. ...

ليلي نگاه كرد به تصوير چهره ي مرد كه زير نور زرد كرديدور ، كاملا سايه خورده بود ... نگاه كرد به چشم هائيش كه آشنائي ناخوشايندي را در ذهنش بيدار مي كرد ... و بعد گفت:

-هنوز نخواييده بودم!

ابروهاي مرد بالا پريدند.

-خب ... خدا رو شكر ... ! امم...

باز براي حرف زدن اين پا و آن پايي كرد ... سپس نگاهش را مستقيم دوخت به صورت ليلي و گفت:

-شما بايد ليلي باشيد!

انگشتان ليلي چنگ زد به دستگيره ي در.

-بله ... ! و شما ؟!

خيلي صريح پاسخ داد:

-عارف هوشمند!

لیلی هنوز به یاد داشت که چطور جا خورده بود ، چون ... واقعا انتظارش را نداشت . به مرد پیش رویش نگاه کرد که قد بلند تر و درشت تر از علیرضا بود ، اما ... حالت چهره اش ، استخوان بندی گونه هایش و انحنا ی شیک فکش ... و حتی اسمش که مثل علیرضا با ع شروع می شد ... به سرعت او را به این یقین رساند که با برادر علیرضا روبروست . و اگرچه از درون لرزید ، اما خیلی هم حس مسمومی نداشت ... چون این مرد بر خلاف برادرش روح گرمی داشت و آنچنان متکبر نبود ... و بعد فقط گفت:

-خب!

این مضحک ترین کلمه ای بود که می توانست بگوید ، اما ... گفته بود ! و عارف هوشمند گیج و و بیج نگاهش کرد.

-پدر من ، پایین منتظر شما هستن و می خوان باهاتون حرف بزنین ! می تونم ازتون خواهش کنم با من تشریف بیارید ؟

یک هوشمند دیگر ! اینبار ... مسن ترینشان ! لیلی بلافاصله به یاد عکس توی ویلا افتاد ... و با خود فکر کرد این لشکر کشی خانوادگی را باید چطور معنا می کرد ؟ هر چند غافلگیر شده بود و ... یک جورایی هم ترس برش داشته بود...

اما جواب داد:

-میام!

و رفت!

دوست داشت همه ی اینها را برای مهرانه تعریف کند ، اما رویش را نداشت ... و از آن گذشته ، همه چیز را خیلی محو به یاد می آورد.

ساعت نه شب و او ... با ترسی که داشت گیجش می کرد ... با زانوهایی که شروع کرده بودند به لرزیدن ... با یک تای پیراهن و یک جفت دمپایی چرمی ... رفته بود وسط کوچه ... برای دیدن

ر

پد مردی که او را به معنای واقعی بیچاره کرده بود ... و نمی دانست قرار بود چه بگوید و چه بشنود.

اضطراب ، کشنده بود ... ترس ، فلج کننده بود ... و تپش های قلبش ، دیوانه وار.

عارف به آن طرف کوچه رفت و درب عقب ماشین تیره ای را باز کرد و به او خیره ماند . این حالت متکبر و مافیایی لیلی را بیشتر ترساند ، اما پا پس نکشید ... رفت و روی صندلی عقب نشست و در بلافاصله پشت سرش بسته شد .
-خیلی خوشحالم که دعوتم رو قبول کردی!

صدای مرد سنگین و سرد بود ... صورتش در تاریکی غلیظ آن وقت شب درست دیده نمی شد . لیلی موهایش را فرستاد پشت گوشش و تلاش کرد اضطرابش را مخفی کند.

-از من چی میخواید ؟

-تو می دونی که من کی هستم ؟

لیلی با مکثی کوتاه جوابش را داد:

-من شما رو می شناسم ! قبلا عکستون رو دیدم!

مرد سرش را بالا و پایین برد و با رخوتی تکبر آلود گفت:

-همم ... آره ! باید توی ویلا دیده باشی ! منم اولین بار اونجا دیدمت ... ولی چون بیهوش بودی ، فرصت نشد بهم معرفی بشیم ! خب ... من رضا هوشمند هستم!

مکثی کوتاهی کرد ، و بعد با لحنی دوپهلو ادامه داد:

-هوشمند ! فکر می کنم این اسم باید برات آشنا باشه!

لیلی خیلی سرد گفت:

-من نمی‌تونم خیلی زیاد اینجا بمونم . اگر حرفی دارید ، زودتر برید سر اصل مطلب!

-نمی‌تونی بمونی ! خب ... این از نجابت توست!
یک نیش واقعا زهر دار ... ! و مرد باز هم ادامه داد:
-منم فکر می‌کنم نباید یک دختر خانم جوون رو این وقت شب بیرون از خونه اش معطل کرد ، پس ... موافقم ! بریم سر اصل مطلب ! و اصل مطلب اینه...
دختر جون ... از پسر من چی می‌خوای ؟
برای مدتی سکوت برقرار شد ... و لیلی همچنان که نگاه میکرد به مرد ... کم کم روحش از حسی تلخ و زهر آلود پر شد.
-هیچی ! من از پسر شما متنفرم!
رضا هوومی کشید.

-خبر خوشحال کننده ای بود!
لیلی نیشخند زد.
-ولی کافی نبود ... ! چون هر دومون
پسر

سمج منو میشناسیم و می‌دونیم این
براش خیلی قانع کننده نیست!
-پس برید سراغ پسرتون و با او حرف بزنید!
اینبار رضا بود که نیشخند زد.
-خیلی لازم نیست ! اگه ناراحت نمی‌شی میگم ... تو رو در حدی نمی‌دونم که
بخوام با پسر من به خاطرت بگو مگو کنم!
لیلی یادش نمی‌آمد ... همه چیز نصفه و نیمه در ذهنش ثبت شده بود . فقط به یاد داشت که همه ی حس ترس و اضطرابی که از لحظه ی اول درونش می‌جوشید

، تبدیل شده بود به حقارت و نفرت . به یاد داشت که می خواست یک بار پیاده شود و آن بحث لعنتی را نیمه رها کند ... اما پیاده نشد ... و ماند ... و خود را آماج همه ی توهین های مودبانه ی آن پیرمرد قرار داد ... چون حسی شیطانی در درونش می گفت بالاخره از این مذاکره چیزی عایدش می شود.

پیرمرد گفت:

-من همیشه دورادور مراقب بچه هام بودم که پا از حد فراتر نذارن . و تو... خانم ... در جریان همه ی کش و قوس های رابطه ات با پسرم هستم . تا حدودی می شناسمت و ... خب ... بخوام رک باشم ، بهت می گم که دارید کم کم حوصله ام رو سر می برید ! مهم تر از اون ... حضور تو به صورت غیر مستقیم خاطر عروس منو مکدر کرده ! و این چیزیه که من نمی تونم هیچوقت قبولش کنم! عروس او ! نیشخند نشست روی لب های لیلی ... انگار حس نفرت و حقارت کافی نبود ... حالا حس حسادت هم روی قلبش سنگینی می کرد . مرد یک نخ سیگار از داخل جعبه بیرون آورد و گوشه ی لبش گذاشت . لیلی گفت:

-پس اومدین تا منو تهدید کنید و بترسونید!

فندک سنگی مقابل صورت پیرمرد جرقه زد ... نگاه خیره اش زیر شعله ی لطیف آبی روشن شد ... گفت:

-نه!

و بعد بالاخره سیگار را روشن کرد.

-با اینکه کاملاً قدرتش رو دارم ... ولی قصدم آسیب زدن به تو نیست ! فقط می خوام کاری کنم که هر دومون به سودی که می خواهیم ، برسیم!

-چه سودی ؟

-تو از شر علیرضا راحت می شی ... و من از شر تو!

لیلی نگاه کرد ... و پیرمرد سیگار کشید ... دود سیگارش بوی مطبوعی داشت

...و بعد گفت:

-از اینجا برو!

یک لحظه سکوت ... و بعد با لحنی به مراتب سنگین تر و جدی تر ... ادامه داد:

-سر مبلغی با هم توافق می کنیم ... همین حالا ... ! و تو از تهران می ری!
کمکت می کنم که یک زندگی بدون دردسر برای خودت شروع کنی ... در برابر
علیرضا ازت محافظت می کنم و تو ... همه ی کاری که باید بکنی اینه : از
علیرضا دور بمون!

و درست همان لحظه بود که جرقه ی آن فکر شیطانی در ذهنش روشن شد...
فکر یک انتقام مهلک و زهردار ... انتقامی که ارزشش را داشته باشد ! انتقام از
علیرضا ... و بیشتر از خودش ... ! و درست از همان لحظه اغوا را شروع کرد
...و...

...

ناگهان کسی مشت کوبید به در ... رشته ی افکار لیلی از هم گسیخت ، پلک
هایش از هم باز شد . مهرانه از آشپزخانه بیرون دوید.

-صدای چی بود ؟!

و مشت روی در دوباره تکرار شد...

-لیلی!

نفس در سینه اش بند آمد ... مهرانه هین بلندی کشید. ...

-این ... این پسره ... !

-لیلی درو باز کن!

عصبانی بود ! لیلی نگاه کرد به سایه ی سیاه او ، آن طرف شیشه ... و ترسی
موهوم همه ی تنش را فلج کرد.

-لیلی ... این در لامصب رو باز کن!

مشت محکم تری فرود آمد روی در ... چندین و چند بار ... مهرانه از هیجان می لرزید.

-اینجا چیکار می کنه ؟

رفت به سمت در ... لیلی از جا پرید:

-درو باز نکن براش!

مشت های روی در دیوانه وار تکرار شد ... صدای عربده ی علیرضا به هوا برخاست.

-باز کن درو ... کثافت آشغال ! باز کن تا نشکستمش ! باز کن!

و بعد چنان لگدی به در کوید که شیشه ی ترک برداشته ناگهان فرو ریخت ... و اینبار مهرانه از ته قلبش جیغ زد.

صدای جیغش مثل تیزی یک چاقو بود که ناگهان کشیده شد بر اعصاب لیلی ... و بعد دیگر نتوانست تاب بیاورد.

-وای ... مهرانه ! مهرانه ! مهرانه!

کف دست هایش را چسباند به شقیقه های داغش و ناله کرد ... به طرز رقت

انگیزی درون خود مچاله شده بود . علیرضا باز هم عربده زد:

-باز کن این درو!

نگاه مهرانه سخت شد ...

-اینقدر خودتو نیاز لیلی ! الان میرم دکش می کنم بره!

گره روسری اش را زیر چانه اش سفت کرد ... انگشتانش می لرزید ... بعد رفت

به سمت در . لیلی خواست مانعش شود ، اما می دانست که دیر شده . صدای باز

شدن در واحد همسایه را شنید و بیشتر به خود پیچید . در باز شد ... نور زرد تند

راهرو ریخت توی سالن.

-همین حالا میری از اینجا ، واگر نه ... هیع!

علیرضا با آرنجش او را کنار زد ، یک قدم آمد توی سالن ... سایه اش دراز شد روی فرش و ... لیلی مات ماند در چشم های به خون نشسته ی او.

-داری زیر گوش من چه غلطی می کنی لیلی ؟

از شدت خشم نیمه نفس شده بود ، صدایش خراش داشت . لیلی سرد شد ... گر گرفت ... دوباره یخ کرد ... و بعد دید که علیرضا پا گذاشت روی سایه ی اریب خودش و به طرف او آمد.

-با توام ... هرزه ی بی لیاقت ! چه خوابی واسم دیدی ؟!

لیلی به هوا پرید ، بعد با انگشتانش چنگ زد به تکیه گاه کاناپه . مهرانه هین بلندی کشید ، و زن و شوهر همسایه...

-مهرانه درو ببند ! برو توی اتاق!

در بسته شد ، اما مهرانه توی اتاق نرفت.

-با بابای من ریختی روی هم که ... به چی بررسی ؟

لیلی بغض کرد:

-مهرانه تو رو خدا برو!

و علیرضا باز هم پیش رفت.

-که منو عصبانی کنی ؟

-مهرانه ! مهرانه!

و بعد دست های علیرضا جلو رفت و تا قبل از اینکه لیلی بتواند قدمی پس و پیش بردارد ، بازوهای او را گرفت ... و نگاهش ... نگاهش جنون خالص بود.

-البته به هدفت رسیدی ! من عصبانی ام ! اینقدر عصبانی ام که...

لیلی جیغ زد:

-ولم کن ! ولم کن ! ولم کن!

یکدفعه شروع کرد به تقلا ، دیوانه وار سعی کرد دست های علیرضا که مثل دو تکه زغال گداخته پوستش را می سوزاند ... پس بزند ... ولی نمی شد . فشار انگشتان علیرضا روی گوشت بازوهایش دردناک شد ... او را همانطور نزدیک خود نگه داشت ... همانطور خاموش نگاه کرد به تقلا ی او ... و کم کم احساسی درون روحش شروع کرد به ترک خوردن .

-دروغه ، مگه نه ؟ ... اونی که به بابای من زنگ می زنه...

آماده بود برای التماس ، اما ... لیلی یکدفعه دست از تقلا کشید . آرام شد ، و با چشم هایی که به دو سیاه چاله ی سرد شبیه بود ... زل زد به او .
-هیچی دروغ نیست ! اونی که به بابای تو زنگ می زنه ، منم ! می خوام برای خودم...

علیرضا چشم هایش را بست و نفسش را در سینه حبس کرد ، انگار لیلی تف کرده بود توی صورت او ... فشار انگشتانش دور بازوهای لیلی از رمق افتاد ، و یک لحظه ی بعد ... بی آنکه بفهمد پشت دستش فرود آمد توی صورت لیلی .
سیلی اول را زده بود!
-کثافت!

لیلی سکندری خورد عقب ... سیلی دوم هم نشست روی صورتش .
-هرزه ی نمک به حروم!

سیلی سوم ... نزدیک بود لیلی نقش زمین شود ، ولی علیرضا او را نگه داشت ... و سیلی چهارم ...
-زنیکه ی خراب!

و بعد او را با همه ی قدرت هل داد به عقب ... کمر لیلی به تیغه ی دیوار خورد ، نفسش از درد و بدبختی بند آمد ... روی زمین افتاد ، و بعد صدای فریادهای

زخم خورده ی او را شنید ، که واقعا دیوانه شده بود.
-آشغال!

داد میزد ... صدایش پنجره ها را می لرزاند...

-این بود جواب من ؟ ... جواب اونهمه خواستم!

عربده میزد ... مشت کوبید به آینه ی روی دیوار ... پارچ روی میز را برداشت
و به دیوار کوبید...

-من می خواستم ! می خواستم! ...

ن

م احمق عاشقت بودم ! می دونی چقدر

عاشقت بودم ؟!

دور خودش چرخید ... سر درگم ... با یک حرکت پرده را گرفت و از جا کند...
میز را واژگون کرد.

-می دونی به خاطرت چیکار کردم ؟ ... با تو به زنم خیانت کردم ... ! برات

جون کردم ! برات عرق ریختم ... ! به خاطرت پا گذاشتم روی همه چی ! حتی

روی حیثیت ... ! می فهمی ؟ همه اش به خاطر تو بود ! به خاطر تو ... زنیکه ی
هر جایی!

نیمه نفس شده بود ... باز رفت به سمت لیلی ... خم شد روی سر او...

-همه اش برای اینکه ... می خواستم به تو برسم!

دستش پر خشونت نشست روی ران پای لیلی...

-به تو ... ماده سگ لجن!

نگاهش چرخید روی تن لرزان لیلی ... و روی صورتش که داشت کم کم رد

سرخ سیلی ها از سفیدی پوستش بیرون میزد ... و زخم گوشه ی لبش ... لب

هایی که همه ی آرزوی علیرضا بود ... و بعد اشک دوید در چشم های

مغرورش.

-چرا با من این کارو کردی ؟

لیلی

ل من ... چرا ؟ چرا ؟!

لیلی به کف دست او نگاه کرد ، که بریده شده بود ... و خون تیره اش دور ساق گندمگون دستش می ریخت.

-اگه بخوای ... به این بازی کثافتت ادامه بدی...

تکه پاره حرف میزد ... و لیلی ناگهان گفت:

-ادامه میدم!

دهانش این را گفت . خودش مسخ شده و بی حس و بی روح بود . علیرضا یک لحظه سکوت کرد ، سپس دستش را بالا برد ... چنگ زد به موهای آشفته ی لیلی.

-می کشمت!

صدایش طنین منجمدی داشت . لیلی فکر کرد به خون او که داشت پوست سرش را داغ می کرد ... و گفت:

-همین حالا این کارو بکن!

و پوزخند غرق در خونس...

-جلوتو نمی گیرم!

علیرضا باور نمی کرد اینهمه بی رحمی او را ... باورش نمی شد ! نگاه کرد به لیلی و ... یک چیز ترسناک در نگاه او دید ... و ترسید ... ترسید ... تا مغز استخوان ترسید.

در یک لحظه نگاهش خاموش شد . لیلی به خود لرزید از سردی او ، و او را دید که چطور آرام دستش را از میان موهای او برداشت و خود را کنار کشید و به

طرف در رفت ... با شانه‌هایی افتاده و یک دنیا خستگی ... و یک لحظه‌ی بعد
آپارتمان او را ترک کرد . احساسی دردناک‌تر از همه‌ی سیلی‌هایی که خورده
بود در جانش نشست .

-لیلی!

مهرانه حق‌ها می‌کرد.

-لیلی بیچاره‌ی من!

لیلی کف‌دستش را گذاشت روی دیوار ، تلاش کرد روی زانوهای لرزان
برخیزد . سرش گیج می‌رفت و تنش میان درد و تب می‌سوخت . زیر لب
زمزمه کرد:

-حقش بود ! حقش بود!

تند نفس می‌کشید ، تلاش می‌کرد جلوی ریزش اشک‌هایش را بگیرد ... آنچنان
که در تمام آن لحظات تلاش کرده بود . باز هذیان زده تکرار کرد:

-حکم بود ! حقمون بود ! حق هر دومیون همین بود!

-لیلی!

دست وحشت زده‌ی مهرانه نشست روی بازویش .

-وای ! بین ! پاهاتو بین!

آن وقت لیلی سرش را پایین انداخت و رد خون را دید که چطور مثل پیچکی دور
پاهایش پیچیده و بعد روی زمین شره می‌کرد

روزهای جهنمی در زندگی‌اش زیاد داشت ... اما آن روز قطعا یکی از جهنمی
ترین‌هایشان بود . وقتی گفته بود ... با من بیا ! گفته بود ... باید با همکارانت آشنا
شوی ! و او رفت ... چون ... کار دیگری نمی‌توانست بکند . و بعد پا به دنیای

دیگری گذاشت که با همه‌ی شهر فرق می‌کرد . همه چیز پر زرق و برق ... پر

از رنگ های زنده و شاد ... عطرهای فرانسوی ... سیگارهای گرانقیمت ! آنهمه آدم معروف و شیک پوش ... و او بیخ گوشش زمزمه کرده بود : تو از همه زیباتری !

او که شبیه یک زالوی کت و شلوار پوشیده بود ... با ساعتی طلایی دور مچش ... و سیگار کوهیبایی که بین انگشتانش دود میشد . و خب ... گیج کننده بود... دیوانه کننده ... سکر آور ... و او نفهمید چه شد ! نوشیدنی پشت نوشیدنی... سیگار پشت سیگار ... خنده هایی که داشت بی پروا تر میشد ، و ... دستش را دید که سیگاری از او گرفت ... هرچند بعدها فهمید ماری جوانا بود ... و بعد بدنش را دید که همراه با او به سمت اتاقش می رفت و... ناگهان از خواب پرید!

داغ و عرق آلود . آسمان سفید و بدون ابر پشت پنجره همه ی نگاهش را پر کرده بود . کف دستش را سایید روی ملحفه ی خنک تختخواب و آه عمیقی کشید . تنش هنوز هم یکپارچه درد و تب بود .
-لیلی ؟

صدای مهربانه را شنید . جوابش را داد :
-جانم ؟

صدایش گرفته بود . تلاش کرد روی تختخواب سفت بیمارستان کمی جابجا شود ، ولی دردی عمیق پیچید زیر شکمش . بی اختیار لب زیرینش را میان دندان هایش فشرد . مهربانه تند گفت :

-نکن ! لب زخمه ... باز دهن وا می کنه !

آن وقت دست مهربانش نشست روی تخت سینه ی لیلی . لیلی خواست بگوید ، همه ی وجودش پر از زخم های تازه و بدون مرهم است ... ولی نگفت . آب

دهانش را قورت داد ... و ناگهان حس کرد چقدر تشنه است ! نگاه کرد به چشم

های سرخ و بیمارگونه ی مهرانه و پرسید:

-چقدر هوا گرمه ! ساعت چنده ؟

مهرانه روسری به سر نداشت . موهایش را پشت سرش جمع کرده بود و با آن صورت بدون بزک ، چقدر رنگ پریده و عجیب به نظر می رسید!

-یازده ظهره ! هوا هم گرم نیست ... تو تب داری!

-خیلی تشنمه!

دید که مهرانه آه عمیقی کشید و بعد دستش را از روی بدن او برداشت و چند قدمی از تختخواب فاصله گرفت ... آنقدر که دیگر در میدان دید لیلی نبود . آن وقت لیلی صدای ریختن آب را در لیوان شنید ... و پرسید:

-تو از دیشب نرفتی خونه ات ! میگم ... باز با شوهرت دعوات نشه ! من راضی نیستم اگه سر من...

مهرانه دوید وسط حرفش:

-گور باباش ! من پوستم کلفت شده ... دیگه از دعوا نمی ترسم ! تو رو هم همینطوری ول نمی کنم به امون خدا!

سعی می کرد سخت و سرد حرف بزند ... اگرچه صدایش می لرزید . به طرف لیلی برگشت و لیوان استیل را به سمت او دراز کرد.

-کمکت کنم بشینی ؟ البته ... مطمئن نیستم هنوز اجازه اش رو داشته باشی!

لیلی لبخند محو و غمگینی بر لب نشانده.

-مرسی ، فقط بالشا رو مرتب کن.

لیوان را گرفت و مهرانه بالش ها را مرتب کرد ... آنقدر که کمی گردن لیلی بالاتر قرار گرفت ... و آن وقت لیلی توانست کمی از آب ولرم را مزه مزه کند.

مهرانه هنوز پای تخت ایستاده بود ... با سری پایین افتاده و حالتی بغض آلود.

مدام ناخنش را می کشید روی تشک تخت و چنان بلند نفس می کشید ... انگار با

همه ی وجود تلاش می کرد جلوی گریه اش را بگیرد . لیلی گفت:

-خب ، مهرانه ... چرا اینقدر ناراحتی عزیز دل؟!

سر مهرانه بالا پرید و نگاهش ماند در نگاه لیلی ... و بعد فقط یک لحظه طول کشید تا اینکه بالاخره بغضش درهم شکست.

-وای ... لیلی ! لیلی ! داری از من می پرسی چرا ناراحتم ؟ ... !یه جوری که انگار خودت نمی دونی!

لیلی فقط نگاهش کرد. ...

-تو دیشب حالت بد بود ، می دونم ! ولی حتما فهمیدی که بردنت اتاق عمل!

فهمیدی که کورتاژ کردی ! ها ! فهمیدی ؟ !بهم گفتن سقط کردی ! جنینت رو از دست دادی ! ولی من فکر کردم ، آخه ... از کی ؟ !تو که شوهر نداری لیلی ! می دونی چقدر برام سخته که این سوال رو می پرسم ؟ ... لیلی ... اون جنین مال کی بود ؟ تو باردار بودی ! می دونستی ؟!

لیلی گفت:

-نمی دونستم!

مهرانه با همه ی وجود زار می زد ... دور خود می پیچید ... چنگ می زد به بازوهایش ... انگار داشت دردی مزمن را تحمل می کرد . باز گفت:

-اینقدر دروغ نگو به من ! تو چرا از دروغ گفتن خسته نمی شی ؟ ... یک روز میای و میگی علیرضا اومده دنبالت ! یک روز سوار ماشین فروتن می شی ! یک روز می شنوم که قصد کردی پدر علیرضا رو ... یک پیرمرد رو بکشونی سمت خودت ... ! قصدت از این کارا چیه ؟ ببین با خودت چیکار کردی ! ببین چه بلایی سر زندگیت آوردی ... ! شدی شکل زنیکه های خیابونی ! می فهمی ؟! ...

شدی شکل همونا!

در یک آن همه ی انرژی اش تحلیل رفت . نشست لبه ی تختخواب و کف دست

هایش را روی صورتش گذاشت و خسته و بی رمق حق هقه کرد.
 -کاش طاهر مرده باشه ! کاشکی مرده باشه و هیچوقت دیگه تو رو نبینه!
 اسم طاهر ... باز هم او ! لیلی صدای هزار تکه شدن قلبش را شنید.
 -مهرانه ... داری اشتباه می کنی ! من ... اینطوری نیستم ! من...
 چانه اش لرزید ... اشک هایش فرو ریخت روی گونه های زرد و سیلی خورده اش.

-به خدا من آشغال نیستم!
 مهرانه کف دست هایش را از روی صورتش برداشت.
 -بچه مال کی بود ؟
 چه سوال ننگ آوری ! لیلی جوابش را داد:
 -الیاس فروتن!

گریه اش شدت گرفت . مهرانه سر جا وا رفت ... نگاهی ماسید روی صورت لیلی ... و لیلی تلاش کرد میان گریه ی تلخش ، تکه پاره توضیح بدهد:
 -سه ماه قبل که تازه اولین صفحه ها رو پر کرده بودیم ... بهم گفت ... باید باهاش برم به مهمونی کاری ! گفت می خواد منو با بقیه ی خواننده ها و همکارا آشنا کنه . من رفتم ... بعد ... نمی دونم چی شد ! یه کوفتی بهم داد که کشیدم...
 گیجم کرد ! نفهمیدم!
 حق هقش اوج گرفت. ...
 -به خدا نفهمیدم ! نفهمیدم!
 مهرانه بی تاب چنگ زد به زانوی او.

-چقدر بهت گفتم دور این مرد نچرخ ؟ چقدر گفتم این آدم خطرناکه ؟
 سرزنش ... وای از سرزنش . لیلی احساس می کرد قلبش درون سینه تکه پاره شده ... راه نفشش بوی خون گرفته بود . گفت:

-هر چی دلت می‌خواد بهم بگو! من چی دارم که جوابت رو بدم؟! خودم می‌فهمم ... می‌فهمم، ولی ... بین منو! من دیگه هیچی برای از دست دادن ندارم! هیچی برای دلخوشی ندارم! هیچی واسه ی اینکه بهش بنازم ندارم! بین! هیچی ندارم! هیچی ندارم!

احساس بدبختی می‌کرد ... احساس حقارت ... احساس نفرت از خود! آن خودی که ناگهان به این روز افتاد ... دوست داشت خودش را سلاخی کند! دوست داشت علیرضا را سلاخی کند! کی بود که او را به این روز رسانده بود؟ کی بود که او را از وسط میزهای کافه شکوفه بیرون کشید؟ او را فرستاد به زندان؟ طاهرش را گرفت ... همه چیزش را گرفت! او را محکوم کرد به این حس گزنده ی خیانت ... او را محکوم کرد به این ذره ذره مردن! کی بود؟ ... وقتی که او به هیچ کسی کار نداشت ... وقتی هنوز هم به خود می‌نازید ... راه خودش را می‌رفت و نقاشی می‌کشید و قهوه دم می‌کرد ... آخر کی او را رسانده بود به آن لجن؟ خودش ... یا علیرضا؟ ... یا هر دویشان؟ ... و لعنت به هر دویشان!

تلنگری کوتاه به در زده شد ... نفس لیلی در سینه بند آمد، مهرانه فوری از روی تخت برخاست ... در باز شد و بعد کسی گفت:

-مریض ما بیدار شده؟

پرستار بود ... یک پرستار زن! وارد اتاق شد و با لبخند زیبایی که لیلی واقعا در آن لحظه حوصله اش را نداشت، سلام کرد. مهرانه جوابش را داد و لیلی ... فقط کف دست هایش را روی گونه های خیسش کشید.

-اومدم تا وضعیت رو چک کنم. خودت احساس می‌کنی بهتری؟

پرونده ای را که در دست داشت، روی میز گذاشت و به لیلی نگاه کرد ... لیلی گفت:

-خب ... آره ! بد نیستم!

پرستار باز هم لبخند زد.

-خبر خوبی بود ! اجازه هست ؟!

لیلی سرش را به نشانه ی تأیید جنباند و سپس پرستار دست به کار شد . بخیه های زیر شکمش را چک کرد و تب سنج زیر زبانش گذاشت و کیسه ی سرم را زیر و رو کرد . چند دقیقه ای مشغول بود تا اینکه سر انجام با " بسیار خب " کشیده و دقیقی تب سنج را از دهان لیلی برداشت و گفت:

-تب داری عزیزم ، که این اصلا خوب نیست ! می تونه نشونه ی عفونت توی

خونت باشه ! باید آنتی بیوتیک مصرف کنی و ... امم ... وضعیت بخیه هات

خوبه ! فردا دوباره پانسمان رو عوض می کنن . برای درد بخیه هات و درد

دنده ات که مو برداشته هم مسکن تزریق کردم به کیسه ی سرمت ! کم کم تأثیر خودشو میذاره ... ! و اینکه تلاش کن راه رفتن رو شروع کنی!

باز نگاه کرد به لیلی و ادامه داد:

-ممکنه لخته های خونی از رحمت جدا بشه که تو رو بترسونه ، اما اصلا جای

نگرانی نیست ! این یک امر کاملا طبیعی بعد از سقط جنینه ! هووم ؟!

نگاهش حالت سوالی به خود گرفته بود . لیلی سری به نشانه ی تفهیم تکان داد.

پرستار باز لبخند زد و بعد چیزی درون پرونده یادداشت کرد . لیلی پرسید:

-تا کی قراره اینجا بمونم ؟

پرستار هنوز هم داشت یادداشت میکرد:

-فکر می کنم تا فردا صبح!

لیلی خلش تنگ شد ، خواست چیزی بگوید ... اما به اشاره ی مهربانه سکوت

کرد . پرستار زبانش را روی لب های غنچه اش کشید ، پرونده را بست و

خودکار را توی جیب روپوش سفیدش گذاشت.

-می خوام یه چیزی بهت بگم ،

م

خان لیلی ! ما متوجه موقعیت خاص تو هستیم ،

و همه ی تلاشمون رو کردیم تا سمت سر زبونا نیفته ! اینجا یک اتاق خصوصیه که به جز من و پزشکت هیچ کس دیگه ای واردش نمی شه ... حتی خدمه ! پس راحت باش ! و ... اینکه...

مکشی طولانی کرد ... در ذهنش چیزی بود که انگار نمی دانست بگوید یا نه . سرانجام تصمیم خودش را گرفت و گفت :

-منی خوام توی کارت دخالت کنم ، اما ... هرگز از کسی که این بلا رو سرت آورده گذشت نکن!

از گوشه ی چشم نگاهی به لیلی انداخت ، انگار نگران بود که مبادا به لیلی بر خورده باشد . اما لیلی سرش را تکان داد و محکم ... خیلی محکم و یا شاید حتی ترسناک تأکید کرد :

-اصلا گذشت نمی کنم!

پرستار نفس عمیقی کشید .

-خب ... این درسته!

و باز لبخندی زد . در ذهن لیلی برای یک ثانیه عبور کرد که این زن ... چه لبخندهای زیبایی دارد ... و بی اختیار نگاهش به روی پرستار ملایم تر شد . پرستار پرونده را برداشت و به طرف در رفت . لیلی انگشت اشاره اش را دید که مثل یک اخطار در هوا تاب خورد :

-راه رفتن یادت نره!

در را باز کرد ... و لیلی بالاخره تصمیم گرفت تشکری بکند .

-ممنون ازتون!

پرستار کوتاه جوابش را داد:

-خواهش می‌کنم!

و بعد نگاه دوستانه و گرمش پشت در بسته پنهان شد. ...

شب شده بود ... نمی‌دانست ساعت چند است . همیشه ناآگاهی از زمان کلافه اش می‌کرد . وقتی مهربانه را با هزار زحمت فرستاده بود به خانه اش ... ساعت نه و نیم بود . حالا باید ... سعی کرد به مغزش فشار بیاورد ... باید نیمه شب شده باشد!

آه سردی کشید . از روی لبه ی تختخواب برخاست و به زور چند قدمی راه رفت . دردهایش ، خیلی زود او را خسته کردند . باز نشست روی لبه ی تختخواب و دست هایش را فرو برد میان خرمن آشفته ی موهایش . دلش یک حمام عالی می‌خواست تا لااقل خون های میان موهایش را بشوید . حالش از خودش بهم می‌خورد . کثیف و فلک زده به نظر می‌رسید و رنگ بنفش پیراهن بیمارستان ، رنگ رخسار را بیشتر از آن چیزی که بود ، زرد و نزار نشان می‌داد .
تقه ی کوتاهی به در زده شد و بعد کسی توی اتاق آمد .
-سلام!

همان پرستار بود ! لیلی به طرف او چرخید و نگاهش کرد . پرستار سینی دواهای لیلی را برایش آورده بود . وارد اتاق شد ... صدای تق تق پاشنه های کفش هایش بلند شد . گفت:
-شیفتم تموم شده ، دارم میرم . فکر کردم قبل از رفتن بهت سر بزنم و داروهاتو بهت بدم .

لیلی زیر لبی تشکر کرد . پرستار سینی را گذاشت روی میز و آن وقت نگاه کرد به سینی شام که تقریباً دست نخورده ، همانجا رها شده بود .

نگاه او به ظرف های برنج و استیک و سوپ بود ... و نگاه لیلی به او ! به پالتوی مشکی و خوش برشی که به تن داشت و کمربندی که دور کمر باریکش بسته بود و موهایش که با رنگ طبیعی ، پشت سرش جمع شده بودند . خیلی مرتب بود ... و احساس حقارت لیلی را بیشتر می کرد.

-چرا شامت رو نخوردی ؟

لیلی سرفه کرد ... زیر شکمش تیر کشید.

-میل نداشتم!

پرستار نگاهش کرد ... مژه های بلند و زیبایی داشت!

-تو خون زیادی از دست دادی ! باید خودت رو تقویت کنی ! فقط با این داروها نمی شه که ...

لیلی دوید میان حرفش:

-می دونم!

پرستار یک لحظه سکوت کرد ، سپس نفسش را آهسته فوت کرد بیرون.

-بسیار خب...

یک قدم به عقب برداشت.

-فکر می کنم بهتره دیگه برم!

چرخید که از اتاق بیرون برود . لیلی به قامت او نگاهی انداخت و بعد صدایش کرد:

-خانم پرستار ... من واقعا ممنونم از زحماتتون ! من...

مکشی کرد ... پرستار چرخید و نگاهش کرد ... و لیلی لکنت وار ادامه داد:

-من اینطوری نیستم که ... من آدم تلخی نیستم ! ولی...

سکوت کرد و سرش را پایین انداخت . از پرستار خوشش آمده بود ، دوست

نداشت او را از خود برنجانند . اما تلخی آن روزهایش دست خودش نبود . شنید

که پرستار آه عمیقی کشید:
 -متوجهم!
 و بعد باز به طرف او برگشت.
 -ولی من به خاطر خودت می گم ... کاملاً دوستانه ... خودت رو رها نکن که به
 غم عادت کنی!
 دستش را گذاشت روی شانه ی لاغر لیلی . لیلی نگاه کرد به چشم های قهوه ای
 بادامی او ... لبخند غم انگیزی بر لب نشاند.
 -اینکه دست آدم نیست ... این عادت کردن به غم ! بعضیا خیلی بدبختن...
 نمی فهمید چرا ، اما بی اختیار زبان درد دلش باز شده بود . به آن زن غریبه
 اعتراف کرده بود بدبخت است ، و شاید خیلی چیزهای دیگر هم اعتراف می کرد
 ...ولی زن با ملایمت دوید میان حرفش:
 -اینو بهت می گم ... باور کن ... همه ی آدمای دنیا بدبختن ! هر کسی به یک
 نوعی!
 لبخندی تلخ و شیرین نشست روی لبش ... به فکر فرو رفت و ادامه داد:
 -به قول تولستوی ... خوشبختی ها تقریباً یک شکلی ، اما هر خانواده ای بدبختی
 منحصر به فرد خودش رو داره!
 لیلی گفت:
 -من زیاد کتاب نمی خونم!

پرستار جوابش را نداد ... شاید اصلاً نشنیده بود که لیلی چه گفت . رفته بود توی
 فکر و این افکار هر چه که بود ... سایه ی تیره ای به نگاهش داده بود . زیر لبی
 ادامه داد:

-آهان ... بله ! زندگی کردن مثل همیشه غرق بودن توی زهر ماره!
 سپس آه عمیقی کشید و چند بار پشت سر هم پلک زد و بعد باز آن لبخند زیبایش

را تکرار کرد.

-فکر کنم ... دیگه باید حتما برم!

اینبار لیلی هم لبخند زد . گفت:

-بازم از همه ی زحمتی که برام کشیدین ممنونم ،

م

خان ... امم...

مکث کرد ... اسمش را نمی دانست . پرستار گفت:

-ریحانه ام!

لیلی جمله اش را تکمیل کرد:

-ممنونم ازتون ، ریحانه خانم!

آن وقت هر دو زن دست هایشان را دراز کردند و انگشتان همدیگر را به گرمی فشردند.

انگشتان لیلی سرد ... و انگشتان ریحانه ،

م

گر گرم بود!

نگاهشان لحظاتی بر روی هم ثابت ماند ، سپس ریحانه دستش را عقب کشید و گفت:

-خب ... خداحافظ!

پوست لبش را به دندان گرفت ، دستش را فرو کرد توی جیب پالتو اش و بعد به سمت در به راه افتاد.

لیلی از روی لبه ی تختخواب بلند شد . درد باز پیچید زیر شکمش ... بی اختیار اخم کرد و بعد کف دستش را روی بخیه هایش گذاشت . دید که ریحانه از اتاق بیرون رفت ... آن وقت فقط بوی عطر شیرینش بود که مخلوط با بوی ضد

عفونی کننده ها در اتاق باقی مانده بود.

لیلی آهسته آهسته راه افتاد به سمت در ... دستگیره ی رنگ و رو رفته را گرفت و در را باز کرد و سرکی کشید به بیرون.

راهرو خلوت ، و درهای اتاق ها اغلب بسته بودند . حالا که دیگر رفت و آمدی نبود ، یکی از خدمه داشت سرامیک های شطرنجی را تی می کشید و برق می انداخت.

لیلی به سمت راست نگاه کرد ... ریحانه را دید که در انتهای راهرو بود و بعد پیچید به سمت پلکان خروجی . به سمت چپ نگاه کرد ... پنجره ی بزرگ ته راهرو را دید ... با آسمان گرفته ی اسفند ماهی که بی امان می بارید.

دستگیره را رها کرد و از اتاق بیرون رفت ... قدم هایش کشیده شدند به طرف پنجره . دوست داشت آسمان را ببیند . گرما تنوره می کشید زیر پوستش ... دوست داشت گونه اش را بچسباند به شیشه ی یخ بسته.

طول راهرو را عبور کرد ، از کنار زن خدمتکار گذشت ... پشت پنجره ایستاد.

آسمان گرفته و خاکستری بود ... انگار که دستی کینه توز مشتی سرب پاشیده بود به آن . برف تند و مورب می بارید و ماه دیده نمی شد . در دلش گذشت ... چه زمستان سیاهی!

مدتی نگاه کرد به چشم های غمگین خودش در انعکاس شیشه ی تمیز ... به آن زن بدبخت با چشم های غمگین و مرده اش.

آه عمیقی کشید ... بخار نفسش پخش شد روی شیشه . دستش را جلو برد و چفت پنجره را با زحمت باز کرد و بعد آن را گشود . هوای منجمد زمستان همراه با دانه های برف ناگهان هجوم آوردند به داخل . فوری چشم هایش را بست و تن داغش را سپرد به آن سرمای گزنده . چقدر داغ بود ! انگار ایستاده بود وسط جهنم ! جهنم !

و باز آه کشید...

جهنم کجا بود ؟ ... جایی دقیقا وسط ذهن او!

با انگشتانش لبه های پنجره را گرفت و خم شد به بیرون ... سعی کرد زمین را ببیند . ارتفاع زیادی بود تا آن پایین . برف تازه باریده شده ، سنگفرش محوطه ی مقابل بیمارستان را کاملا سفید کرده و کمر درخت های عریان را خم کرده بود. روی انگشتان پایش ایستاد و تلاش کرد باز هم به پایین نگاه کند . دیگر سرمای هوا را حس نمی کرد . فقط دوست داشت آن پایین را ببیند. چشم هایش تک و توک آدم هایی را دنبال کرد که در حال رفت و آمد بودند ... آن قامت های قوز کرده در لابلای پالتوهای رنگارنگ ... حتی زن بودن و مرد بودنشان معلوم نبود ! ولی باز هم تماشا کرد ... تماشا کرد ... و بعد ناگهان به خود آمد و دید که دارد هر لحظه بیشتر به مردن خودش فکر می کند. شگفت انگیز بود ... مجذوب کننده ... و ترسناک!

ولی باز هم به فکر کردن ادامه داد . اگر همین حالا خودش را از پنجره به پایین پرتاپ می کرد ، چه می شد ؟

فقط کافی بود یک صندلی زیر پایش بگذارد و بعد چشم هایش را ببند ... و بعد... جسد خود را تصور کرد ... رها شده کف زمین ... موهایش پخش شده دور تنش ... و خونس لابد قسمتی از برف ها را ذوب میکرد ! زیبا و پر شکوه بود! و از آن پر شکوه تر ... غوغای پس از آن بود!

خبر خودکشی اش ... در شروع محبوبیت تازه پا گرفته اش ... ناامیده کننده برای طرفداران ... ولی سال های سال ورد زبان دیگران می شد!

"لیلی را به یاد داری ؟ ... چقدر زیبا بود ! چقدر جوان ! چه شور و حرارتی برای زندگی کردن داشت ! ولی آن شب زمستانی ... خودش را پرت کرد روی برف ها ! اگر می ماند ... وای که اگر هنوز زنده بود." .. !

می توانست همه ی این زمزمه ها را بشنود...
و می توانست گریه های تلخ مهرانه را تصور کند...
یا نگاه حیرت زده ی رضا هوشمند به تیتراژ روزنامه ها ... و آن فکر کمی
ناامید کننده اش:
"عجب ! مُرد ؟ ... پس آنهمه وقت تلف کرد برای نزدیکی ... آنهمه لبخند های
قشنگ ... آنهمه دروغ ... آن تلفن های وقت و بی وقت ... ! حیف شد " ... !
و علیرضا...
قفسه ی سینه اش سوخت...
او چه می کرد ؟ عصبانی می شد ؟ داد می زد ؟ گریه می کرد برایش ؟...
صدایی شنید از پشت سرش:
-خانم ... پنجره رو ببند ! یخ کردیم به حضرت عباس!
به سرعت به عقب چرخید و نگاه کرد به خدمتکار بد خلق و تی به دست . ناگهان
جدا شده بود از افکار مالیخولیایی اش ... تپش قلبش را زیر پیراهن احساس می
کرد . زیر لبی گفت:
-ببخشید!
و پنجره را بست و به سرعت به طرف استیشن پرستاران رفت.
دیر وقت بود ، اما ... باید به کسی زنگ می زد!

تلفن یک بوق خورد ... دو بوق ... سه بوق ...
گوشی نارنجی رنگ میان انگشتانش فشرده شد . حالش خوش نبود ، درد داشت و
صورتش رنگ باخته بود . با ناراحتی فکر کرد که هیچوقت قرار نیست کسی
جوابش را بدهد ... اما بالاخره...
-الو ؟

صدای خودش بود ... لیلی چشم هایش را تند بست و نفس عمیقی کشید.
-حاج آقا؟

سکوت کوتاهی برقرار شد . لیلی نمی دانست چه بگوید ، گیج بود . دست کشید روی پیشانی اش ... باز نفس عمیقی کشید ... سعی کرد حرف زدن را از سر بگیرد:

-من می خ....

-چرا زنگ زدی دختر خانم؟

صدایش سرد ، خشن و کینه توزانه بود . لیلی می توانست او را در ذهنش تجسم کند که چطور ابروهای انبوه خاکستری اش را بهم نزدیک کرده و با آن چشم های براق و سرد که عجیب شبیه چشم های علیرضا بود ، به تابلویی روی دیوار یا گلدانی روی میز یا نقش و نگار روی فرش خیره شده است.
-باید ببینمتون!

رضا هوشمند عصبی خندید.

-هه!

-خیلی مهمه!

-این وقت شب زنگ زدی به من که...

صدای لیلی بالا رفت:

-آره ! آره ! زنگ زدم تا همینو بهتون بگم ! می خوام فردا ببینمتون ... و اگه شما قبول نکنید ... همین حالا زنگ می زنم به پسرتون و به اون می گم که می خوام ببینمش!
رضا گفت:

-من هرگز اجازه نمی دم یک دختر بچه تهدیدم کنه و ازم باج بخواد!
صدایش سرد و ب رنده بود . لیلی آب دهانش را به سختی قورت داد ... کامش

مزه

ی تلخ زهر مار می داد.

-من فقط می خوام ببینمتون ! همین!

رضا چیزی نگفت . لیلی گوش کرد به سکوت او ... و باز آه سردی کشید.

-فردا ساعت پنج عصر ، توی لابی هتل بولوار منتظرتونم ! دیر نکنید لطفا!

چند لحظه سکوت ... و بعد ... صدای بوق ممتد پیچید زیر گوشش . رضا تماس را قطع کرده بود!

ساعت پنج و نیم عصر ، لابی هتل بولوار ... شلوغ و پر همهمه.

با اینحال باز هم میان آن جمعیت نگاهش خیلی زود لیلی را پیدا کرد ... که نشسته

بود وسط یک مبل پف کرده و راحت و ساق های سفید و خوش تراشش را روی

هم انداخته بود و سیگار می کشید . زیباترین زنی بود که تا به حال دیده بود...

وسوسه برانگیزترین ، و خطرناک ترین!

در ذهنش به خود لعنت فرستاد که وارد این ماجرا شد ... که پنج ماه قبل به دیدن

این زن رفت ... که هنوز هم به دیدن این زن می رفت.

قدم به جلو گذاشت و نگاهش را سخت کرد و بعد مقابل لیلی ایستاد . لیلی سر بلند

کرد و نگاهش را به او تاباند و ... لعنت خدا بر شیطان ! این زن چقدر زیبا بود!

-خیلی دیر کردی حاج آقا ! داشتم ناامید می شدم از اومدنتون ... ! بفرمایید

بشینید!

لیلی گفت ... و بعد اشاره کرد به مبل پف کرده ی مقابلش . رضا نشست...

پاهایش را روی هم انداخت ، دست هایش را به صورت قائم روی دسته ها قرار

داد و صاف و مغرور ... خیره ماند به لیلی.

-به فرض که نمی یومدم ... ! چیکار می کردی ؟ با پسرم قرار می داشتی ؟

لیلی خندید ... سپس خم شد و ته سیگارش را توی زیر سیگاری خاموش کرد و فقط یک کلمه گفت:

-شاید!

-و می تونی حدس بزنی من باهات چیکار می کردم ؟

-می کشتی منو ؟

رضا پاسخ او را تکرار کرد:

-شاید!

نگاه لیلی حالت عجیبی گرفته بود ... انگار داشت از این مکالمه لذت می برد! انگار هیچ حرفی را جدی نمی گرفت! حتی هیچ تهدیدی را ...! اینهمه بی تفاوتی رضا را می ترساند! او از آدمی که هیچ چیزی برایش مهم نبود ، می ترسید!

-من زیاد تهدید شدم حاج آقا! یه جورایی به این حرفا عادت کردم ...! پسرت

هزار بار تهدیدم کرده که منو می کشه...

-پسرم عاشق چشم و ابروته ...! متأسفانه!

لیلی در پاسخ دادن مکثی کرد . با چشم هایش که زیر یک آرایش سنگین ، بسیار درخشان تر شده بود ... او را برانداز کرد ... و سوال عجیبی پرسید:

-تو نیستی حاج آقا؟!

رضا تکان خورد ... عمیقا تکان خورد . دست هایش مشت شد و نفسی تند و آتشین ... قفسه ی سینه اش را سوزاند . جدی ترین و ترسناک ترین نگاهی را که از خود سراغ داشت توی صورت لیلی پرتاپ کرد ... و لیلی فقط نیشخند زد!
-از این اخلاقت خیلی خوشم می یاد حاج آقا ...! زود میری سر اصل مطلب!
گفت ... و بعد جعبه ی ظریف سیگارش را از روی میز برداشت و باز کرد.

-سیگار؟!

-نه ... ! اصل مطلب همون چیزیه که پنج ماه قبل بهت گفتم ! من هنوز دست
چکم باهامه!

لیلی سیگار باریک و سفید را میان انگشتانش به بازی گرفت.

-من فقط سه ماهه که به عنوان یک خواننده معرفی شدم ... ولی توی همین مدت
کم برای خودم اعتباری دست و پا کردم ! کلی طرفدار دارم ! کلی دعوتنامه برای
اجرا توی شب عید ! کلی عاشقای سینه چاک که همه شون برای یک گوشه چشم
من می میرن و همه شون هم از اون دسته چکای تو توی جیشون دارن ... !
فندک را زیر سیگارش گرفت و عمیق پک زد و بعد از پس دود موج در هوا باز
نگاه کرد به رضا و ادامه داد:

-اگه چند ماه قبل بود ... شاید ، اما الان ... نمی تونی با پول وسوسه ام کنی!
رضا احساس خفگی می کرد.
-پس تو چی می خوای ؟

و لیلی پاسخش را نداد ... برای مدت طولانی . فکر می کرد ... و هر چه بیشتر
غرق می شد در افکارش ، غمگین تر می شد . بعد آه کشید ... بعد بی تابی کرد
... سیگارش میان انگشتانش خاکستر می شد و او حواسش نبود . یک بار دستش

رفت پی پالتوی خزش ... انگار می خواست برود ... ولی ... ماند . سرش را
پایین انداخت ... و بعد گفت:

-حرف زدن در مورد بعضی چیزا ... به مراتب سخت تر از انجام دادنشونه!
اینی که می خوام بگم ... برام سخته گفتنش ! و می دونم شنیدنش هم برای شما
سخت خواهد بود!

رضا گفت:

-پس نگو!

صدایش می لرزید . لیلی نگاهش کرد:

-از من می ترسی ؟

از او می ترسید ... از خودش می ترسید . احساس بدی داشت ، و برای اولین بار در تمام زندگی اش ... زمین زیر پایش را سست می دید .

-چطوری می خوای من و پسرت رو از هم دور نگه داری ؟ با پولای آشغالت ؟!

-روز اولی که دیدمت ... مطمئن بودم پول تنها چیزیه که لازم داری!

-دیدی که اشتباه کردی!

-هنوزم هست چیزایی که برات مهم باشه!

سر لیلی خیلی مصمم به چپ و راست چرخید .

-هیچی نیست ، حاج آقای هوشمند ... هیچی نمی تونی پیدا کنی که برام مهم باشه!

-تو خوشگلیتو دوست داری!

لیلی خندید .

-خوشگلی منو همه دوست دارن ! تو می خوای ازم بگیریش ؟!

-اگه مجبور باشم!

-مجبور نیستی ! من یک پیشنهاد خیلی بهتر دارم!

رضا چیزی نگفت . لیلی خم شد به طرف او ... صاف زل زد در چشم هایش ...

مثل ماری که قصد داشت شکارش را افسون کند ... و گفت:

-منو بگیر ! صیغه ی خودت کن ... ! برای مدت یک سال!

سکوت!

رضا همچنان به او نگاه می کرد ، بدون اینکه هیچ تغییری در خطوط صورتش

پدید آمده باشد ... اما از درون زیر و رو شده بود ! فکر می کرد درست نشنیده ،

اما ... نه ! این لیلی بود ! لیلی بود که مقابلش نشسته بود ... با این حجم بی تفسیر

از زیبایی ... و بی رحمی ! لیلی که معشوقه ی پسرش بود ... یا یک سم مهلک

برای او ... یا ... نه ! هیچ ! لیلی شیطان بود ! مطمئن بود که شیطان بود ... ! و فکر کرد به شیطان ... و به همه ی چیزهایی که شیطان داشت و لیلی هم داشت ... و به این بدن زیبا که لیلی داشت و شیطان نداشت ! و بعد ... صدای خودش را شنید که بی اراده ی او از حنجره اش برخاست:

-تو یک هرزه ی به تمام معنایی!

و بعد دسته های مبل پف دار را میان انگشتانش فشرد و آن گاه از جا برخاست. نگاه لیلی همراه با او بالا کشیده شد و وقتی رضا می خواست از کنار صندلی او عبور کند و برود ، به تندی میج دستش را گرفت.

-نرو حاج آقا!

رضا چنان تند دستش را عقب کشید ، انگار که یک تکه زغال گداخته افتاده بود روی پوستش . لیلی نگاهی کینه توزانه به او انداخت و ادامه داد:

-خودت می دونی مشتری بعدی این پیشنهاد کیه ... ! پس نرو!

مدتی طول کشید تا اینکه رضا بالاخره تکانی به خود داد ... کف دستش را چسباند به تکیه گاه صندلی لیلی و خم شد روی سر او و از میان دندان های بهم چفت شده اش ، آهسته غرید:

-فکر می کنی تا کی می شینم اینجا و به تهدیدای مزخرف یک دختر بچه گوش می کنم ؟

خشم رنگ تندی به نگاه لیلی زد:

-اونی که مدام تهدید می کنه ... تویی!

-تهدید می کنم ! یقین بدون که می تونم...

-منم می تونم!

رضا ساکت شد ... نگاه کرد به لیلی ... سخت ، سرد و بی احساس . سیبک ظریف گلوی لیلی به نرمی بالا و پایین غلتید ... آهی کشید و عطر نفسش سایید

روی صورت رضا.

-اصلاً باورم نمی‌شه حاج آقا! همه‌ی مردای این شهر حاضرین برای یک گوشه چشم من بمیرن! ولی تو بهم می‌گی نه!

و بعد کف دستش، نرم و پر و سوسه نشست روی یقه‌ی پیراهن مرد. رضا داغ شد... سوخت. آتشی درست وسط مغزش شعله کشید... و بعد عقب رفت.

-نمی‌دونم چرا اینقدر احمقی که به یک چنین فکری تن دادی. ولی اینو بدون که من به اندازه‌ی تو احمق نیستم! راه‌های زیادی هم بلدم برای اینکه بفرستمت به جهنم، ولی...

لیلی پرید میان حرفش:

-ولی هیچ کاری نمی‌کنی که تهش به ضرر من تموم بشه، حاج آقا! اینو خودت می‌دونی!

مکشی کرد، تکانی به خود داد و بعد از جا بر خاست و تمام قد مقابل رضا ایستاد. با آن کفش‌های پاشنه بلند، تقریباً هم قد با او شده بود. صورتش را کمی به رضا نزدیک کرد و اغواگرانه‌ترین نگاهش را در چشم‌های رضا تاباند.

-یه روزی اگه با هم به توافقی رسیدیم... شاید برات تعریف کنم که پسر ت چه بلایی سر زندگی من آورده...! که چرا الان اینقدر ازش بیزارم...! از هر دومون بیزارم! ولی اینو بدون حاج آقا... اگه ازش دورم نکنی...

پلک‌هایش را روی هم فشرد...

-می‌کشمش!

لبخندی نشست روی لب‌هایش که به طرز حیرت‌انگیزی زیبا و درخشان بود.

باز چشم‌هایش گشود و با چنان لذتی... انگار که داشت ناب‌ترین شراب دنیا را مزه مزه می‌کرد... ادامه داد:

-همین حالا هم دارم هر شب به کشتنش فکر می‌کنم! گرم می‌شم...! تا حالا

از کسی اینقدر متنفر بودی؟!
 رضا در یک لحظه منجمد شد و دیگر نتوانست چیزی بگوید . لیلی یک قدم از او فاصله گرفت ... رایحه ی گرم بدنش مثل موجی به صورت رضا خورد ... خم شد و پالتوی خز و کیف کوچکش را برداشت و بعد با قدم هایی نرم و با وقار ، از کنار رضا عبور کرد و رفت .
 و آن وقت رضا احساس کرد دیگر نمی تواند روی زانوهایش بایستد . از درون هزاران بار لرزیده بود ... و حالا ... حس می کرد خرد شده .
 خودش را روی صندلی لیلی انداخت ، سرش را میان دست هایش گرفت و سعی کرد آرام باشد...
 گرمای بدن زن هنوز باقی مانده بود روی چرم مبل ... آهسته آهسته می خزید زیر پوستش

راهبندان شده بود . ماشین های بهم چسبیده ، مثل دانه های تسبیح پشت سر هم از میان خیابان مدفون شده زیر برف می گذشتند .
 صدای له شدن برف های کثیف زیر چرخ ماشین ها می آمد ... و صدای بوق های بی قرار رضا هیچ چیزی نمی شنید .
 شب زود هنگام زمستانی ، شهر را سخت به تخت سینه اش می فشرد . زنش تما
 ح نگران شده بود . باید بر می گشت به خانه ، اما ... علیرضا...
 آه سردی کشید . قسمتی از وجودش از او می خواست با علیرضا ملاقات کند و رو در رو حرف بزند ... و قسمتی دیگر از وجودش ... از او گریزان بود ! نمی فهمید ، اما ... انگار از او خجالت می کشید!
 "اگر مجبور بشم با پیشنهاد لیلی موافقت کنم" ...

و بعد صاعقه ای روی سرش فرود آمد و نفسش را بند آورد اگر ؟ ... ! این چه معنایی داشت ؟ ! از خودش متعجب بود که داشت به پیشنهاد لیلی فکر می کرد ! از خودش هراسان بود !

لعتی ! لعتی !

نباید ! این خیانت به همه چیز بود ! خیانت به خودش ... و خیانت به خانواده ای که همه چیزش بود !

او بدون خانواده اش چه بود ؟ هیچ ! یک

چ

هی بزرگ !

همانطور که در سال های کودکی اش بود ... پسر یک

ن

خا ثروتمند ، ولی عیاش

و قمار باز . پدرش را خیلی خوب به یاد می آورد ... وقتی که همه ی ثروتش را پای قمار به باد داد و خانواده اش را از هم پاشاند .

همان وقت ها هم زمزمه های دیگران را به یاد داشت ! آن زمزمه های شوم ... در باره ی این خان ها و خانداده ها ! این هوشمندهای همیشه عیاش و خوش

گذران ! می گفتند هرزگی بزرگ ترین میراثی است که نسل به نسل میان این هوشمندها می چرخد . ولی او دروغ دیگران را به همه ثابت کرد !

در ابتدای جوانی خودش را یافت در حالیکه حتی یک تکه زمین از پدرش برایش باقی نمانده بود ... ولی نام خانوادگی سنگینش را داشت . با همان نام خانوادگی ، خودش را از نو ساخت .

اولین ازدواج از روی منفعت را خودش انجام داد ... وقتی تنها دختری یکی از بزرگ ترین تجار تهران را به همسری گرفت ... چون خیلی خوب دریافته بود که

هیچ قراردادی به اندازه ی پیوندهای خونی ، محکم و پا بر جا نمی ماند ... و با
فرزندانش این پیوندها را گسترش داد . دخترانش ... عارف ... و بعد علیرضا...
و این آخری مثل همیشه همه ی اصول را زیر سوال برد!
ماشین آبی زنگاری مقابلش کمی جلوتر رفت ... و او هم . فقط یک خیابان دیگر
فاصله باقی مانده بود ، و بعد می پیچید در خیابان سمت راست . باید کمی پیش
میرفت ... از مقابل بقالی و دکه ی تلفن می گذشت ، و بعد می رسید به خانه ی
علیرضا.

علیرضا ! پسرش ... ! پسر همیشه چموش و نا خلفش !
خشم مثل اسیدی سوزان زیر پوستش جوشید .
"تحویل بگیر ! بیا و بین ... ! معشوقه ی قشنگ و دلربایی که به خاطرش به
زنت ظلم می کردی ... به پدرت پیشنهاد صیغه داده " !
قلبش لرزید

معشوقه ی قشنگ و زیبا!
پس سرش را چسباند به صندلی و برای لحظاتی چشم هایش را بست ... به امید
اینکه سوزش پلک هایش بیفتد . خسته بود ... بد جوری هم ! از همه چیز می
ترسید . از آینده می ترسید ! از لیلی ... علیرضا...

یک شب سراغ دخترکی رفت که می دانست می تواند زندگی پسرش را از هم
پاشد ... برای اینکه پولی کف دست دخترک بگذارد و همه چیز را تمام کند ... و
بعد ... آن شب آغازی بود برای همه چیز!

حالا شده بود یک پیرمرد با تنی خسته و ذهنی داغ ... به جای اینکه کنار زنش
باشد ... نشسته بود و با چشم هایی بسته به معشوقه ی قشنگ و دلربای پسرش
فکر می کرد!

ناگهان زندگی چقدر عجیب شده بود!

ماشین پشت سرش با بی قراری بوق زد . تند چشم باز کرد و دید که راهش باز شده . فوری ماشین را به راه انداخت و جلو رفت ... و بعد پیچید به خیابان سمت راست .

عصبانی بود ... خجالت زده ... خسته ... بی رمق ... تب دار ! وای از این معجون تهوع آوری که در تنش می جوشید!

دوست داشت زودتر به علیرضا برسد ... توی صورتش سیلی بکوبد ... با او حرف بزند ! دردش را بگوید!

علیرضا ! علیرضا ! نجاتم بده ! از لبه ی این پرتگاه سیاه...

ماشین را مقابل درب خانه ی علیرضا متوقف کرد ، موتور آن را خاموش کرد و سپس ... سکوت ریخت در گوش هایش ... برای یک لحظه و بعد ... متوجه صدای آنها شد!

آنها ... علیرضا و ریحانه!

داشتند با هم دعوا می کردند ! صدای فریادهایشان تا توی کوچه می آمد . صدای فریادهای خشمگین علیرضا ... می توانست بشنود که می گفت : نمی خواهم! نمی خواهم!

و صدای گریه های ریحانه.

آه سردی سینه اش را سوزاند . همانطور خیره به سیاهی شب ... باز هم گوش کرد.

داد و فریاد بود ... گریه بود ... فحاشی های نامفهوم ! این زندگی علیرضا بود که ویران بود!

ناگهان احساس پوچی عمیقی در وجودش جاری شد . اینهمه راه آمده بود تا با علیرضا حرف بزند ، اما ... چه حرفی ؟! نمی فهمید!

انگار هیچ حرفی باقی نمانده بود ... انگار حتی هیچ زبان مشترکی با هم نداشتند.

دستش رفت به سمت سوییچ ... مجدد استارت زد . صدای غرش موتور ماشین بلند شد و بعد زرد تند چراغ ها رنگ زد به برف های کثیف کف کوچه .
به راه افتاد...

صدای دعوای علیرضا و ریحانه هنوز می آمد...

علیرضا خواب بود.

افتاده بود روی کاناپه ی مقابل تلویزیون ، در حالیکه یک دستش روی تخت سینه اش بود و دست دیگر زیر سرش . دو دکمه ی بالایی پیراهن بنفش سیرش باز بود و در هوای به آن سردی ، عرق نشسته بود روی پیشانی اش . پالتوی ماهوتی مشکی اش خیلی بی نظم و شلخته رها شده بود روی یکی از صندلی ها ، و بطری نوشیدنی ... هووف!
ریحانه نفس تندی کشید.

باز از راه نرسیده شروع کرده بود به نوشیدن . آن روزها مدام می نوشید.
آنطور که داشت افراط می کرد ، خیلی زود کبدش از کار می افتاد.
ریحانه با خود فکر کرد و از شدت ناراحتی قلبش به پیچ و تاب افتاد.

-

تی

لعن بی شعور!

زیر لب زمزمه کرد . آن وقت شروع کرد به باز کردن دکمه های پالتو اش ، در حالیکه با قدم هایی آهسته به اتاقش می رفت . خیلی مراقب بود که علیرضا را بیدار نکند . نه اینکه حالا برایش آسایش او مهم باشد ... نه ، ولی حوصله ی دعوا نداشت.

تازگی ها هر شب با هم دعوا می کردند ... بعد قهر می کردند . همیشه با هم قهر

بودند ... همیشه جدا از هم می خوابیدند!

هر ساعت و هر ثانیه ای که از زندگی مشترکشان می گذشت ... به جای عشقبازی ، به جای ثبت خاطره های شیرین ، به جای دوست داشتن همدیگر... فقط دعوا می کردند.

پالتو اش را از تن در آورد و به چوب لباسی آویخت . به جای آن ژاکت لیمویی رنگی پوشید.

هوا خیلی سرد بود و او سعی می کرد به این فکر نکند که شاید علیرضا مریض شود . اصلا به او چه مربوط بود ؟ ... توی ذهنش به خودش غر زد ! همین دو شب پیش بود که باز دعوا کرده بودند ... ! چه مزخرفاتی که علیرضا بارش نکرد ! وقت مستی ، همیشه حرف می زد بدون اینکه حرف هایش را دندان بزند...

اصلا برایش مهم نبود چقدر غرور ریحانه را جریحه دار می کرد . حالا چرا باید برای ریحانه مهم باشد که او ... نه ، اصلا مهم نبود!

در ذهنش به خود دهان کجی کرد . موهایش را باز کرد ، برس کشید و دوباره با گیره بست . دست کشید به دامنش ... بعد...

دیگر تحمل نکرد . تند و سریع پتویی برداشت و از اتاق خارج شد . علیرضا هنوز هم غرق خواب بود.

ریحانه گوشه ی پتو را میان انگشتانش چلاند . نفسش را پشت لب هایش حبس کرد و پاورچین پاورچین نزدیکش شد.

-خدا کنه بیدار نشه ... ! خدا کنه بیدار نشه!

نمی خواست علیرضا فکر کند ریحانه دوستش دارد . بعد از اینکه اینقدر غرورش را خرد می کرد ... نمی خواست فکر کند برای ریحانه مهم است . هر چند... بود ! مهم ترین قسمت زندگی اش بود ... ! حتی مهم تر از خودش!

تای پتو را باز کرد و خم شد و با احتیاط آن را روی تن علیرضا انداخت ... و

درست همان وقت علیرضا ناگهان چشم گشود.

-ریحان...

نگاهش گیج و ویج بود. از "ریحان" گفتنش، قلب بیچاره‌ی ریحانه لرزید. یک قدم به عقب برداشت و اخم کمرنگی بر پیشانی نشانده و خیلی سرسنگین جوابش را داد:

-سلام!

-ساعت چنده؟

لحنش آرام بود. بر خلاف شب‌های قبل، انگار که سر جنگ نداشت. ریحانه نفس لرزانش را آهسته فوت کرد بیرون:

-ده و ربع!

-وای... من قرار داشتم!

یک تای ابروی ریحانه به نرمی بالا رفت.

-امشب؟!

علیرضا با چشم‌هایی بسته، فقط گفت:

-هووم؟!

ریحانه کف دستش را کشید روی پیشانی‌اش. انگار مغز علیرضا هنوز هم سست و خمار بود. از او رو بر گرداند و بطری نوشیدنی را از روی میز برداشت تا دم دست علیرضا نباشد... و رفت به طرف آشپزخانه.

-تا این وقت شب کجا بودی؟

علیرضا پرسید... ریحانه بطری را روی کانتینر رها کرد.

-بیمارستان!

-خیلی طول می‌کشد شیفته تازگی‌ها!

قلب ریحانه تند تپید. علیرضا شروع کرده بود به سوال پرسیدن... انگار داشت

دنبال بهانه می گشت ! همیشه همین بود ... با همین سوال و جواب های بی اهمیت شروع می شد و می رسید به یک جهنم واقعی . ولی ریحانه تلاش کرد بی تفاوت باشد . لبش را کشید میان دندان هایش و بعد خم شد و از داخل کابینت ، قوطی قهوه را برداشت .

صدای علیرضا را شنید که انگار داشت سعی می کرد روی پاهایش بلند شود -خب حالا چته ؟ ! جواب منو نمی دی ! قهری مثلا ؟!

ریحانه باز چیزی نگفت . قهوه جوش را برداشت و زیر شیر آب گرفت . دست هایش ارتعاش خفیفی داشت . بعد باز صدای علیرضا را از پشت سرش شنید... اینبار کمی نزدیک تر:

-تو ببخود می کنی با من قهر کنی ! اصلا تو کی باشی که بخوای جواب منو ندی ؟ ... می فهمی ؟ ! حواست به منه ؟ یا نه ؟

و بعد سرفه کرد . ریحانه سر چرخاند به عقب ... علیرضا سیگاری روشن کرده بود و تند و تند پک میزد ... بعد رفت به طرف اتاق کارش و در را محکم بهم کوبید .

ریحانه نگاه کرد به خط دود سفید و کج و معوجی که پشت سرش به جا مانده بود ... نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرام باشد .

فقط یک فنجان قهوه می نوشید و بعد برمی گشت به اتاق خوابش ... آن وقت مهم نبود علیرضا هر چه می گفت و هر کاری می کرد .

کبریتی زد و گاز را روشن کرد . قهوه جوش را روی شعله گذاشت . اشک حلقه زده بود در چشم هایش ، ولی به خود اجازه ی گریستن نداد .

خسته شده بود از آن زندگی . گاهی فکر می کرد که باید تمامش کند ، اما...

همیشه یک اما وجود داشت که همه چیز را خراب می کرد!

اما دلش نمی آمد ! به همین سادگی!

دلش نمی آمد...

و این بزرگ ترین نفرین زندگی اش بود!

این احساسی که نسبت به علیرضا شعله می کشید به قلبش ... داغش می کرد...
می سوزاندش!

...و بعد باز شنید که در اتاق دوباره باز شد.

-تو دست زدی به وسایل من ؟

علیرضا پرسید ... ریحانه نگاه کرد به حباب های کوچکی که کف قهوه جوش
درست می شد و بعد بالا می آمد.

-من اصلا توی اتاق کار تو نمی رم!

علیرضا دست هایش را بند کمر بندش کرد ... مشکوک و کلافه او را بر انداز
کرد و باز گفت:

-شلوار دودی من کجاست ؟

ریحانه انگار داشت با حباب های کف قهوه جوش حرف می زد:

-من چه می دونم ؟!

-توی جیبش یه کاغذ بود ... حالا کجاست ؟

-نمی دونم!

صدای علیرضا بالاتر رفت:

-تو اصلا زن این سگدونی هستی یا نه ؟ چرا از هیچی خبر نداری ؟!

ریحانه نفس تند و تیزی کشید ... هر لحظه که می گذشت ، سکوت سخت تر و
جان فرساتر می شد ... ولی باز هم سکوت کرد.

-همه اش به خاطر این کار کوفتی توئه ! نه شب خونه ای ... نه روز...

قلب ریحانه در سینه اش هری ریخت پایین . خدایا ... بهانه ی جدیدش همین بود!
کسی انگار چنگ زد به گلپوش و راه نفش را گرفت . دوست داشت جیغ بزند

...جیغ بزند ... و جیغ بزند با انگشتانش لبه ی اجاق گاز را گرفت و پلک هایش را روی هم فشرد : ... آروم باش دختر ! آروم باش !
-اصلا من دلم نمی خواد من بعد بری سر کار ! هان ؟ ! دوست ندارم بری لگن بگیری زیر مریضای مردم و ... هان ؟ چیه ؟!
ریحانه تند و متنفر نگاهش کرده بود ... علیرضا با نگاه خیره اش از کنار کانتینر گذشت و وسط درگاهی آشپزخانه ایستاد:
-مشکلی داری با این قضیه ؟!

از چشم هایش زهر می ریخت بیرون . انگار می خواست به ریحانه اخطار بدهد ... یک کلمه بگو و بعد عقوبتش را ببین ! ولی ریحانه نتوانست ساکت بماند ... نه ، دیگر واقعا نمی توانست .
-اولا من پرستارم و کارم لگن گرفتن نیست ! بعدشم ... از اول که دیدی من شاغلم ! واسه ی چی اومدی دنبالم ؟ ! حالا هم حق نداری به کار من ایراد بگیری ، واگر نه ...

-واگر نه چی ؟!
علیرضا پرسید ... ریحانه برای لحظاتی مکث کرد . نگاه کرد به صورت سنگی او ... به فک منقبض و چشم های خصم آلودش ... و ته دلش خالی شد . ولی با صدایی زمزمه مانند ادامه داد:
-واگر نه ازت شکایت می کنم!
سیبک گلوی علیرضا بالا و پایین غلتید ... چشم هایش دو کاسه ی خون شده بود ... بعد خندید ، کوتاه و عصبی .
-تو ازم شکایت کنی ؟!
قلب ریحانه از ترسی موهوم مدام پر و خالی می شد:
-اگه مجبورم کنی ...

-تو اصلاً کی هستی که بخوای از من شکایت کنی؟! ریحانه احساس می‌کرد دارد له می‌شود...
 -از اینجا برو علیرضا.
 صدایش بغض آلود بود. علیرضا نرفت... نه... حتی یک قدم جلوتر برداشت.
 -اصلاً شکایت کنی که چی بشه؟ طلاق بگیری؟ خندید.
 -بابات مگه می‌ذاره؟ تو رو بهم انداخته که...
 ریحانه دوست داشت بمیرد... بمیرد... دوست داشت سنگ شود و دیگر نشنود.
 -گمشو بیرون علیرضا!
 -دلم می‌خواد همینجا بمونم! خونه‌ی خودمه! به تو هم ربطی نداره!
 خیره نگاه کرد به ریحانه، بدون پلک زدن... انگار در ذهنش به دنبال آخرین و زهردارترین کلمات می‌گشت... و بعد گفت:
 -هرزه‌ی بی‌لیاقت!
 ریحانه تند چشم بست... انگار کسی تف کرده بود توی صورتش. آتش ول ول می‌کرد توی تنش. نفسش بند آمده بود. این یکی دیگر زیادی بود... واقعا... این یکی حقش نبود! بعد چشم باز کرد و از پس پرده‌ی لرزان اشک نگاه کرد به علیرضا که داشت تلو می‌خورد به سمت در... و بعد گفت:
 -هرزه‌ی بی‌لیاقت... همون زنیه که قالت گذاشته! نه من!
 حرفش مثل یک سیلی بود که فرود آمد روی صورت هر دویشان. علیرضا تند به سمت او چرخید...
 -چی؟!
 پلک چپش می‌پرید. عصبانی بود، اما... ریحانه هم مصمم بود! همه‌ی تنش می‌لرزید... ولی استوار بود.

-منم هرزه ی بی لیاقتم ! تو راست می گی!
 اشک ریخت روی گونه هایش ... علیرضا به او نزدیک شد.
 -چون زن تو شدم ... زن تو موندم ! گذاشتم بزنی توی سرم ... تحقیرم کنی!
 انگار لطف کردی اومدی توی زندگیم ! انگار مونده بودم روی دست خودم ! منی
 که اینهمه پزشک و پرستار طالبم بودن ... ولی تن دادم به تو!
 علیرضا تند نفس کشید.
 -خفه شو!

ریحانه به حق حق افتاده بود. ...
 -من هرزه ی بی لیاقتم ! من لیاقت خودمو ندارم ! تو راست می گی!

-بهت میگم دهنتم رو ببند ... تا دندوناتو خرد نکردم!
 -من پای توی عوضی وفادار موندم...
 -ریحانه...
 -وقتی خودت معلوم نیست سرت با کدوم نشمه ای گرمه!
 و یک لحظه ی بعد ... سیلی سخت و کوبنده ی علیرضا ... و طعم خونی که راه
 گلویش را پر کرد.
 -علی ... رضا!

حق حق کرد . درد همه ی وجودش را فلج کرده بود . علیرضا به او نزدیک شد
 ... و ریحانه عقب پرید.

-برو علیرضا ! بهم دست نزن!
 علیرضا نگاهش کرد...
 -به خدا به همه می گم ... ! به بابات می گم ! به برادرت...
 علیرضا فقط نگاهش کرد...

-آبروتو می برم ! به خدا ... آبروتو می برم!

و بعد ... سیلی دوم را هم خورد ... سخت تر ، دردناک تر ، و بی رحمانه تر .
هین بلندی کشید ... به عقب سکندری خورد و پهلویش کوبیده شد به گوشه ی گاز
از درد جیغ زد ... با زانو افتاد روی سرامیک های کف آشپزخانه و بعد...
تنش گر گرفت .

قهوه جوش ریخته بود روی شانه اش
از درد و بدبختی ضجه زد . خون و اشک صورتش را غرق کرده بود . با ناخن
هایش چنگ زد به کف زمین و نگاه کرد به جای خالی علیرضا

قلبش سرد و سرد و سردتر شد...

علیرضا رفته بود!

نامرد ... رفته بود!

بی وجدان رفته بود!

شوهر لعنت شده اش ... نگاهش نکرده و رفته بود

گلاب جیغ زد:

-برو بیرون!

صدایش از درد و بغض ، دو رگه بود . نشسته بود لبه ی تختخواب و شقیقه
هایش را با همه ی قدرت می فشرد . انگار که می خواست جمجمه اش را درهم
بشکند . علیرضا نگاهی به پشت سرش انداخت:

-با منی ؟!

گلاب ناز بالش را پرتاپ کرد به طرف او .

-برو بیرون علیرضا ! از دستت عصبانی ام ! عصبانی ام ! عصبانی ام!

باز از درد سرش ناله ای کرد و کف دستش را روی پیشانی اش فشرد . علیرضا
هنوز همانجا ، وسط قاب در اتاق ایستاده بود . هیچوقت مادرش را خشمگین به

یاد نداشت . آخرین باری که صدای بلند مادرش را شنیده بود ... اصلاً یادش نمی آمد .

-مامان ...

یک لحظه مکث کرد ، بعد به خود جرأت داد ... جلو رفت ... رفت ... و مقابل پاهای مادرش ایستاد .

-چی شده ؟

گلاب گردنش را به تندی صاف گرفت ، موهایش را از جلوی چشم هایش پس زد و پر از بغض خیره شد به او . قطره اشکی ته سیاهی چشم هایش می رقصید . بعد سر پا ایستاد ... سینه به سینه ی پسرش .

-چیکار کردی که زنت ول کرده رفته خونه ی باباش ؟

سیبک گلوی علیرضا بالا و پایین غلتید ، ولی چیزی نگفت . گلاب پلک هایش را روی هم فشرد و آه عمیقی کشید ... نفسش بوی خوش پونه می داد .

-چند وقته که رفته ؟

-مامان !

گلاب از برابرش گذشت ... خسته ، سرد و بی حوصله تکرار کرد :

-چند وقته ؟

علیرضا دستی کشید میان موهایش ... کلافه بود . این روی مادرش را نمی شناخت .

-دو هفته است !

صدای انفجار فاجعه ای پخش شد در مغز گلاب . هراسان و ناباور نگاه کرد به علیرضا و دست هایش را بی تاب در هوا تکان داد :

-دو هفته است رفته و تو به من نگفتی ؟ ... علیرضا ! وای ! تو منو می کشی با

این کارات !

با زانوهای دردناکش ، لنگ لنگان از اتاق بیرون رفت . علیرضا هنوز هم سر جا ایستاده بود ... صدای مادرش را از بیرون می شنید:
... -حالا دختره چی فکر می کنه در موردمون ؟ خانواده اش چی فکر می کنن ؟

عصبانی پنجه ی پایش را کوبید به پایه ی تختخواب ... درد پیچید تا توی دلش . اما اعتنا نکرد . تند رفت بیرون ... پشت سر مادرش از پلکان پایین دوید .
-منو سرزنش می کنی چرا ؟ ما با هم دعوامون شد ! خب مگه همه ی زن و شوهرها دعوا نمیکنن ؟
گلاب جوابش را نداد . علیرضا بیشتر بر افروخت . دست گذاشت روی شانه ی مادرش و ادامه داد:

-من خواستم جلوشو بگیرم ! به جون تو ... سعی کردم ! گوش نداد!
گلاب باز هم چیزی نگفت . خسته و ناامید بود . از آخرین پله هم پایین رفت و مقابل کنسول چوبی ایستاد . پنجه هایش ، خشمگین و لرزان ، کشوی چوبی را بیرون کشید ... و یک لحظه ی بعد پاکتی را به تخت سینه ی علیرضا کوبید .
-ریحانه زن صبور و آبرو داریه...

مردمک چشم هایش می لرزید . یک قدم به عقب رفت و بعد دیگر نتوانست جلوی شکستن بغضش را بگیرد:

-چیکار کردی که کارد به استخونش رسیده ؟

هق زد ... شانه هایش لرزید زیر بار این غم . علیرضا هنوز مات بود ... انگار سیلی خورده بود در جمع . زنش ... ریحانه تقاضای طلاق کرده بود ! این چیزی بود که واقعا هیچوقت فکرش را نمی کرد!

کاغذ را از پاکت در گشوده بیرون آورد و تای آن را گشود ... نگاه کرد به کلمات درج شده به روی آن .

نام و نام خانوادگی اش ... تاریخ احضار ... دلیل احضار ... ناسازگاری ! همین!

مفید و مختصر!

ته دلش هری ریخت پایین . نشست روی مبل ، سرش را چسباند به تکیه گاه و چشم هایش را بست.

برای اولین بار فکر ریحانه همه ی سرش را پر کرد . گرم و زنده ... انگار همین حالا روبرویش نشسته بود . با چشم های بادامی اش ... نگاه صبورش ... هیچ چیزی نمی گفت و فقط نگاه می کرد ... و علیرضا ...
-می خواد ازت متارکه کنه!

با چشم های بسته جوابش را داد:

-می دونم!

-تو که رضایت نمی دی ! مگه نه ؟

علیرضا گفت:

-نمی دونم!

صدایش رگ دار بود.

-بلند شو علیرضا!

گلاب گفت ... بعد با حرکتی تند و چابک ، انگار که در یک لحظه تصمیمش را گرفته بود ، دست کشید روی گونه هایش و اشک هایش را پس زد.

-بلند شو منو ببر خونه ی آقای دربندی.

علیرضا تند از صندلی جدا شد.

-نه!

گلاب تقریبا جیغ زد:

-یعنی چی که نه ؟ زنت برات احضاریه فرستاده ! می خواد جدا بشه ! زندگیت

داره از هم می پاشه!

-بههم مهلت بده فکر کنم ، ببینم...

-د آخه چه فکری ؟ منو باید ببری وساطت ... خودت باید بیای!

-من واسه ی خواهش و التماس در خونه ی اون بابای پوفیوزش نمی رم!
گلاب تقریبا منفجر شد:

-تو خیلی بی جا می کنی...

علیرضا رک نگاهش کرد . گلاب ترسید پی حرفش را بگیرد ... لب های
لرزانش را روی هم فشرد و گفت:

-من نمی ذارم ریحانه متارکه کنه ! مگه اینکه مرده باشم!

خشمگین و عاصی از علیرضا رو برگرداند و به طرف پلکان رفت ... بعد
صدای او را شنید:

-من مهریه اش رو تا قرون آخر می دم!

این ضربه ی آخر بود . گلاب حس می کرد نفس کشیدن سختش است . کف
دستش را روی قلب ناآرامش گذاشت ... بعد مثل دیواری فرو ریخت ... زانو زد
و همانجا روی پایین ترین پله نشست . علیرضا ادامه داد:

-ریحانه زن خیلی خویبه ! خیلی از سر من زیاده ! وقتی تصمیم گرفته بره ... من
کی باشم که مانعش بشم ؟!

ناراحت بود ، ولی پشیمان ... نه ! بعد جلو رفت ، مقابل مادرش زانو زد و دست
هایش را روی شانه های او گذاشت .

-ازم دلخور نباش ! حالمو درک کن ! من از روز اول بهتون گفته بودم که ته این
وصلت ، خیر نیست!

گلاب پلک های سوزانش را روی هم فشرد.

-فکر می کردم وقتی برید زیر یک سقف ... مهرش به دلت میفته ! فکر می

کردم آدمت می کنه ! سر به راحت می کنه!

علیرضا پوزخند تلخی زد . نگاهش چرخ خورد روی صورت مادرش . خسته بود حتما ... نگاهش خیلی خسته بود ! همه ی زیبایی اش ، همه ی گرمایش رنگ باخته بود . چین های ریز زیر چشم هایش عمق گرفته بودند و رگ های آبی دو طرف سرش ... برجسته و پر تپش ... هر آن شاید منفجر می شد از این غم .
-پس این اشتباه شما بود ... ! نه من و ریحانه!

نگاه گلاب سایید روی صورت علیرضا .

-تو فکر می کنی ... من برای کی اینهمه حرص و جوش می زنم ؟ برای دختر مردم ؟!

علیرضا خواست چیزی بگوید . کف دست مادرش به نرمی نشست روی صورتش :

-برای پسر خودم ! برای تو ! باور کن علیرضا ... هنوز نمی فهمی داری چی رو از دست می دی ! به این زودی ها نمی فهمی ، ولی ...

جمله اش با آهی عمیق و خسته ، نیمه تمام باقی ماند . بعد دستش از روی صورت علیرضا پایین لغزید و بی هدف ، روی زانوهایش رها شد .

-می ترسم از عاقبت علیرضا!

علیرضا گفت :

-من ...

سکوت کرد . تردید داشت ... ولی تردیدش خوشایند می آمد . گلاب انگشتان او را

سفت گرفت و فشرد . مردمک هایش از امید و هیجان برق می زد . منتظر بود تا

علیرضا چیزی بگوید ... هر چیزی ! حتی تکرار یک " نمی دانم " برای دلخوشی

مادرش ... و آن وقت پس بیفتد از شادی .

ولی یکدفعه صدای باز شدن در را شنیدند . علیرضا تکان خورد ... و بعد صدای

پدرش را شنید :

- گلاب خانم ؟ هستی ؟

خون به شقیقه هایش جهید ، داغ شد . نفسش را چنان در سینه حبس کرد ... انگار که ضربه ای ناگهانی و مهلک به او وارد شده بود . بعد از مقابل پاهای مادرش برخاست .

- من می رم !

گلاب وا رفته نگاه کرد به قامت او ... و بعد رضا وارد نشیمن شد . علیرضا حتی نگاهش نکرد .

- بعدا حرف می زنیم !

سینه اش می سوخت . دوست داشت زودتر از مقابل چشم های پدرش دور شود . از او بیزار بود ... با همه ی رگ و گوشت و خونس . رفت به سمت پالتو اش ... و همان وقت طعنه ی پدرش را شنید :

- علیک سلام !

یک لحظه سر جا ایستاد ... عضلات تنش از شدت نفرت قفل شده بودند . بعد گفت :

- سلام !

نمی خواست مادرش را حیران تر از آن چه بود ، ببیند . رضا باز پرسید :

- چه خبره اینجا ؟

علیرضا پالتو را برداشت ، انداخت روی شانه هایش . رضا کاغذ را از روی میز برداشت ... نگاهش تند و تند چرخید روی کلمات ... و بعد نفس تند و تیزی کشید .

- علیرضا !

علیرضا تند برگشت و نگاهش کرد . نگاهش سنگین بود ... خیلی سنگین ...

انگار سرب بود . دوست داشت حرف بزند ... همه ی آن افکاری که توی سرش بود ... همه ی سوالاتی که مغزش را می جوید . التماس را دید در چشم های پدرش ... بعد ... نه ! نمی شد با او حرف زد ... عشق می گرفت ! می خواست او را بچزاند ... می خواست او را با سکوتش بچزاند .
به سرعت صورتش را چرخاند به طرف مادرش :
-خدا نگهدار!

رضا باز صدایش کرد:

-علیرضا!

چقدر صدایش بیچاره بود ! علیرضا چرخید و رفت به طرف در ... پدرش عربده کشید پشت سرش :

-علیرضا!

و علیرضا باز هم رفت . در را باز کرد ... از حیاط گذشت ... از میان برف های کثیف که روی هم تلنبار شده بود .

چقدر دوست داشت گریه کند...

چقدر دوست داشت بمیرد!

با همه ی وجود دوست داشت بمیرد... !

چهار شنبه سوری بود .

توک سرما شکسته بود ، هوا رو به بهار می رفت . دیگر خبری از آن برف های سنگین و زنده به گور کننده نبود .

لیلی نشسته بود روی صندلی نزدیک شومینه ... گوش می کرد به صدای جرق جرق سوختن آتش و سیگار می کشید . تند و تند پک می زد ... دستش می لرزید ، ولی به آن بی اعتنا بود . گفت :

-من زیاد وقت ندارم ... باید برم!

باز به سیگارش پک زد...

-دوستم پایین منتظرمه!

شنید که الیاس فروتن زیر لبی غر زد . بعد رفت به سمت پنجره . لیلی زیر
چشمی نگاه کرد به همه ی حرکات او ... کرکره ی آلومینیومی را بالا کشید ،
سپس پنجره را گشود ... یکم صداهای درهم و برهم همراه با خنکای اواخر
اسفند ریخت توی اتاق . روی پنجه ی کفشش بلند شد و سعی کرد نگاهی به
خیابان بیاندازد ... آن وقت باز شروع کرد به فحش دادن:

-گندش بززن ! لعنتی ! این زنیکه رو چرا دنبال خودت راه انداختی ؟

خون لیلی از خشم جوشید که مهرانه ، زنیکه خطاب شده بود ... ولی نخواست با
فروتن جر و بحثی راه بیاندازد.

فروتن پنجره را بست ... باز همه ی سر و صداها پشت شیشه جا ماند ... و بعد
کرکره را پایین انداخت.

-ردش کن بره!

لیلی با آرامش ، ته سیگارش را پرت کرد توی شومینه.

-چرا ؟

-چون من می گم!

لیلی دو دستی چنگ زد به دسته های صندلی و به او خیره شد . در سیاهی چشم
هایش انگار آتشی نامرئی شعله می کشید.

-می دونم یک قرارداد کوفتی دست همدیگه داریم که طبق اون ، من پنج سال باید

تو رو تحمل کنم ! اما تا جایی که خاطر من هست ... اطاعت بی چون و چرا از

مفاد اون قرارداد نبود ... ! یا اینکه من اشتباه می کنم!

انگشت اشاره اش را روی شقیقه اش کشید و لبخند عجیبی زد . فروتن خیلی جدی

سری تکان داد ... انگار که حرف لیلی را در دل تأیید کرده بود . سپس در طول اتاق شروع کرد به قدم زدن .

لیلی با سری پایین افتاده گوش می کرد به صدای برخورد قدم های او با کف صیقل خورده ی اتاق . گرمای آتش شومینه ، سستی و رخوت لذت بخشی پخش کرده بود زیر پوستش ... بعد صدای مرد را شنید که انگار داشت با او حرف می زد:

-تو عزیز منی ! من ازت اطاعت بی چون و چرا نمی خوام ... خودتم می دونی ! اصلاً قشنگی تو به چموش بازیانه ! ولی اینکه میای به دفتر من و کسی رو هم دنبال خودت می کشونی ... اینهمه بی اعتمادیت...

لیلی می شنید ، ولی واکنشی نشان نمی داد . انگار که فروتن داشت با دیوار حرف می زد ... ! یا با فنجان قهوه ی روی میز !
ولی وقتی از پشت خم شد روی صندلی لیلی و سرش را فرو برد میان موهای او ... لیلی ناگهان از جا پرید .

وسط اتاق ایستاد و دو دستش را چلیپا کرد روی تخت سینه اش و وحشت زده چشم دوخت به او .

چشم های فروتن از شدت خشم به سرخی می زد ... ولی صدایش آرام بود :
-لیلی جان !

-تو گفتی که ... پشت تلفن گفتی با من ... کار مهمی داری !

یک قطره عرق سرد از رستگاه موهایش جوشید و روی شقیقه اش شره کرد .
فروتن گفت :

-آره !

یک قدم به جلو برداشت . لیلی خیلی به سختی جلوی خود را گرفت تا به عقب نرود .

-برای شب عید ... تلویزیون ازت دعوت کرده که براشون بخونی و منم به عنوان اسپانسر قبول کردم!
لیلی کلافه شد:

-حالا باید بهم بگی ؟

-مگه برای تو فرقی می کرد اگه زودتر می گفتم ؟
-من برای شب عید برنامه ی دیگه ای دارم!
-کنسلش کن!

-به یک خیریه قول دادم که برای بچه هاشون...
فروتن تکرار کرد:
-کنسلش کن!

بعد چرخید و به سمت میز بزرگش رفت . لیلی مثل یک تکه چوب خشک سر جا خشک مانده بود ، در حالی که حس می کرد از درون در حال مردن است .
حس تلخ حقارت کامش را زهر کرده بود . همانطور نگاه می کرد به فروتن و در ذهنش هزاران بار او را می کشت . هزاران بار دارش می زد یا سلاخی اش می کرد یا سم به کامش می ریخت .
-تو نمی تونی بدون مشورت با من ... تصمیمی بگیری ! من عروسک خیمه شب بازی تو نیستم!

فروتن یک جوری نگاهش کرد ... یک جور حقارت بار و دلسرد کننده ای .
-می تونم ! خودم کشف کردم ! معروفتم کردم ! عروسکم باقی می مونی ... تا من بخوام!

زبان‌ش را کشید روی دندان هایش ... سرش را عقب گرفت و با دقت نگاهش را چرخاند روی تن لیلی . نگاهش خیس و چندشناک بود . بعد گفت:
-به سلامت!

و چرخید به سمت پنجره.

لیلی خواست بدون حرف اتاق او را ترک کند ، ولی نمی توانست . قلوه سنگی راه گلویش را مسدود کرده بود . می خواست از فروتن متنفر باشد ... اما نبود! بیشتر از خودش متنفر بود ! این زندگی نکبت باری بود که خودش برای خود ساخته بود ! نمی توانست از کسی متنفر باشد! اشک کاسه ی چشم هایش را پر کرد ... ولی به خود اجازه ی گریستن نداد. گفت:

-یک روزی تقاص همه ی حرفاتو پس می دی!

صدایش می لرزید . فروتن نگاه وحشتناکی به او انداخت ، بعد با حرکت تندی از روی صندلی بلند شد.

لیلی بند زنجیر مانند کیفش را میان انگشتانش فشرد و رفت به سمت در . قدم هایش تند و دیوانه وار بود ... در یک لحظه ی بعد ناگهان به سمت دیوار مقابلش رانده شد.

هین بلندی کشید ، قبل از اینکه بتواند تقلایی بکند به دیوار کوبیده شد ... فشار دست فروتن را میان دو کتفش احساس کرد ... و گرمای نفس هایش ... درست روی لاله ی گوشش...

-تو هیچوقت از دست من خلاص نمی شی!

زمزمه کرده بود . لیلی حتی نفس نمی کشید . حرکت دست او را روی پهلوش احساس می کرد ... تنش مدام گرم و سرد می شد.

-خودتم اینو می دونی!

آهسته خندید ... و بعد دستش پایین و پایین تر رفت . لیلی تکه پاره حرف زد:

-دست کثیف رو ... بکش...

ل

آشنا بی همه چیز!

حس می کرد در گلویش خرده شیشه ریخته اند . در نهایت ناباوری ، فروتن در یک لحظه کاملاً عقب کشید و به سمت میزش برگشت.

-برو ... ! و همه ی برنامه هاتو برای شب عید کنسل کن!

لیلی نفسش را نصفه و نیمه آزاد کرد . دهانش مزه ی سرب می داد . دستش را کشید روی صورتش ... کف دستش یخ بود . بعد بدون اینکه چیزی بگوید ، در را باز کرد و از اتاق بیرون رفت.

تند و تند قدم برداشت ، از دفتر خلوت خارج شد و از پلکان پایین دوید . شاید عجیب بود ، ولی احساس شادی و سبکبالی می کرد . از اینکه بالاخره توانسته بود از آن دفتر لعنتی بیرون بیاید ، احساس شادی می کرد ... و وقتی نگاهش با نگاه مهرانه که پایین پلکان ایستاده بود تلاقی پیدا کرد ... بی اختیار خندید.

مهرانه دست هایش را جلوی صورتش گرفته بود و ها می کرد . چنان نگاه کرد به خنده ی لیلی ، انگار داشت چیز عجیب و کمیابی می دید . پرسید:

-اوضاع بر وفق مراده ؟

با حرکت خفیف سر ، به بالا اشاره کرد . لیلی بی قید و بی حوصله دستش را تکان داد:

-اوه ... افتضاحه!

یک لحظه سر برگرداند و به پنجره ی روشن اتاق فروتن نگاهی انداخت.

-مرده شورش رو ببرن ! دلم میخواد به غلط کردن بندازمش!

نفس تندی کشید تا بر موج نفرت و کینه ای که در تنش راه افتاده بود ، فائق آید . بعد باز نگاهش را پایین سراند تا صورت مهرانه و بازویش را با مهربانی گرفت

-بیا بریم ! حسابی سرما خوردی!

مهرانه دهان باز کرد تا چیزی بگوید ، ولی به جای آن عطسه کرد . لیلی تند میان خرت و پرت های کیفش را گشت و دستمالی را به او تعارف کرد . مهرانه دستمال را جلوی دهانش گرفت و بعد پرسید:

-باید کجا بریم ؟

لیلی شانه ای بالا انداخت . از نظر او ، هیچ کجا ! نگاه کرد به بوته های آتش که راه به راه میان خیابان و پیاده رو روشن بود ... و جوان هایی که از روی آتش می پریدند . یک زمانی چقدر عاشق چهارشنبه سوری بود ، ولی حالا ... هیچ! هیچ ! واقعا هیچ!

انگشتان مهرانه را میان انگشتان سرد خود احساس کرد و باز نگاه دواند به طرف او:

-هووم ؟!

-بریم تجریش ؟

ابروهای نازک لیلی بالا پریدند . مهرانه تند توضیح داد:

-یه رستورانی هست ... محمد توش کار می کنه...

رنگ از نگاه لیلی پرید ... بعد قلبش به یکباره آتش گرفت . یاد محمد افتاد و دلش سوخت . چه جوانی بود!

-کار که البته ... نه ! حمالی می کنه ! همیشه ی خدا دستش خالیه.

صاحب کافه شکوفه بود ! کتاب خوان بود ! روشنفکر بود ! برای خودش برو بیایی داشت!

-اگه بریم پیشش ... یه پولی هم بهش بدم ... هان لیلی ؟ بریم ؟!

انگشتان لیلی را به سمت خود کشید تا حواسش را جمع کند . لیلی نفس عمیقی کشید و بوی آتش پراکنده در فضا را درون ریه هایش فرو بلعید . بعد به روی

مهرانه لبخند زد:

-بریم ! منم دلم تنگ شده براش!

سعی می کرد روحیه اش را حفظ کند . از روی جدول خیابان عبور کرد و در حاشیه ایستاد و برای اولین تاکسی نارنجی که از مقابلش عبور کرد ، دست تکان داد.

-مستقیم!

تجربش غلغله بود . آنقدر آدم ریخته بود توی پیاده رو و مغازه ها ... انگار از کف زمین آدم می جوشید . همه مشغول خرید بودند ... یا مشغول حرف زدن با هم . صداها درهم و برهم بود . حاجی فیروزی میان جمعیت می رقصید و دایره زنگی اش را جیرینگ جیرینگ تکان می داد.

ارباب خودم سامولی ملیکم ! ارباب خودم سرتو بالا کن ! ارباب خودم بز بز قندی

ارباب خودم چرا نمی خندی ؟...

لیلی دستکش های مشکی خز دارش را پوشید . خوشحال بود که آرایش نکرده بود و مردم هم آنقدر غرق حال و هوای خودشان بودند که او را نمی شناختند. پرسید:

-پدر و مادرت نمی خوان کمک کنن به محمد که ترک کنه ؟
صدایش میان آن همه خلی سخت به گوش مهرانه رسید.

-اونی که باید بهش کمک کنه ، خودش ! خود محمد ! ولی متأسفانه یه جوری غرق شده که...

حرفش را نیمه تمام گذاشت و پر صدا نفس کشید . لیلی از گوشه ی چشم نگاهش کرد.

-خب تو بشین و باهاش حرف بزن ... ببین مشککش چیه ! من اصلا نمی تونم درک کنم که چرا یهو اینطوری شد ؟

-تو چطور یهو اینقدر عوض شدی ؟ من چطور یهو اینقدر بدبخت شدم ؟ اونم مثل ما ! همون درد ما رو داره ... ! اوناهاش ! رستوران امیده ! بیا بریم داخل !

ساق دست لیلی را گرفت و او را همراه با خود به دهانه ی رستوران کشاند.

یکه‌هو هوای گرم سایید روی پوست یخ زده ی لیلی ... و بعد صدای همه‌مه ای پیچید زیر گوشش . گیج نگاه کرد به سالن شلوغ پیش رویش که بیشتر شبیه یک قهوه خانه ی تو راهی بود تا یک رستوران . پرسید:

-محمد اینجا کار می کنه ؟!

مهرانه به نگاه گیج او پوزخند تلخی زد:

-کار که نه ... حمالی می کنه ! به جای دستمزد هم ... یه لقمه غذا و یه جای خواب میگیره!

باز دست لیلی را کشید و او را برد وسط سالن . لیلی گوشه ی لبش را گزید . ته دلش بابت گیجی که به خرج داده بود ، شرمنده بود . خجالت زده پرسید:

-حالا کجاست ؟

مهرانه یک صندلی پشت میزی خالی را عقب کشید . همانطور که به روی آن می نشست ، گردن کشید میان جمعیت و نامطمئن جواب داد:

-نمی دونم!

لیلی نگاه کرد به ظرف های چرب و چیلی که از مشتری های قبلی روی میز به جا مانده و هنوز جمع نشده بود . با اکراه صندلی مقابل مهرانه را عقب کشید و به روی آن نشست . نگاهش مردد و کمی هم پر اکراه مدام در اطراف گشت میزد ... بوی کباب کوبیده و پیاز و برنج تازه دم کشیده ، هوا را سنگین کرده بود.

یکی دو دقیقه ی بعد گارسونی آمد تا میز را تمیز کند.

لیلی ته دلش خدا را شکر کرد!

مهرانه پرسید:

-شما محمد رو می شناسید؟

گارسون گردن درازش را به سمت او چرخاند و با نگاهی مضمون پرسید:

-شما؟!

-خواهرشم! اومدم ببینمش!

گارسون با لحنی بی قید ... شاید هم کمی بی ادبانه گفت:

-یه خرده دندون سر جیگر بذاری، پیداش می شه!

یک لحظه مکث کرد، بعد سرش را خم کرد روی صورت مهرانه و با بدجنسی

اضافه کرد:

-رفته خودشو بسازه!

رنگ از رخ مهرانه پرید. گارسون پوزخندی زد و کپه ی ظروف را برداشت و

رفت پی کارش. لیلی نگاهی خصمانه حواله ی گارسون جوان کرد و بعد به

مهرانه تشر زد:

-آرم بگیر! د مگه نمی دونستی؟!

مهرانه زیر لبی زمزمه کرد:

-می دونستم! آره! خب ... این دونستن که چیزی از دردش کم نمی کنه! من ...

یک لحظه مکث کرد، چند بار پشت سر هم پلک زد و بعد نگاهش روی صورت

لیلی، هوشیار شد.

-اصلا ولش کن ...! از خودت بگو ...! اممم ... با فروتن می خوای بلاخره

چیکار کنی؟

لیلی نفس عمیقی کشید و شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-خب ... نمی دونم ...! هنوز نمی دونم!

زبان‌ش را روی لب‌هایش کشید و با لحنی حسابگرانه اضافه کرد:
-ولی تا بدبختش نکنم مطمئن باش از این دنیا نمی‌رم!
مهرانه پرسید:

-چه جوری بدبختش کنی؟

چشم‌ریز کرد و خیره شد به نگاه لیلی ... انگار که می‌خواست مچش را بگیرد.

-بینمت! هان ...! پس پیرمردو واسه همین می‌خواهی؟!

منظورش از پیرمرد، رضا هوشمند بود. لیلی بی‌اختیار خندید.

-یه جورایی آره! پس نکنه فکر کردی عاشقش شدم؟!

-دیوونه که هستی! پسرش هم می‌تونه فروتن رو از سرت باز کنه!

طعنه زده بود. لیلی رو ترش کرد.

-اوه ... نه! حرفشم نزن! ازش متنفرم!

نگاه چرخاند در اطراف ... بعد مردی میانه سال را دید که پشت میزی دورتر از

آنها نشسته بود و رفته بود توی کوکش. بلافاصله حرفش را تصحیح کرد:

-از همه ی مردا متنفرم!

صدایش از زور تنفر، تیز و زاویه دار شده بود. مهرانه آه کشید.

-منم!

-اگه یه زن قدرتمند بودم ... مثلاً کلثوپاترا یا ماری آنتوانت! همه ی مردا رو می

سوزوندم ...! اصلاً شومینه ی اتاقم رو با مردا روشن می‌کردم!

مهرانه خندید. لیلی با ذوق نگاهش کرد.

-وای ... فکرشو بکن! اول از همه پدرم رو قبل از اینکه بمیره می‌نداختم توی

شومینه! بعد برادرامو! ... فروتن رو! علیرضا! باباش ...!

گوشه ی لبش را کج کرد و محتاطانه افزود:

-حسین!

مهرانه اول جا خورد ... بعد خندید . لیلی با شیفتگی نگاه کرد به خنده ی شیرین او .

-خیلی هیجان انگیز می شد ! مگه نه ؟!

مهرانه سری برای تأیید جنباند ، بعد آرنجش را گذاشت روی سطح میز ... خم شد به طرف لیلی و با لحنی که انگار می خواست در جنایت او شریک شود ، پرسید :

-با بوی گند سوختنشون می خوای چیکار کنی ؟

لیلی در پاسخ دادن تأمل کرد:

-شاید ... خیلی هم گند نباشه ... ! بوی کباب شدن گوشت تن مردا!

چشم هایش را بست و با لذت بوی کباب کوبیده را نفس کشید و بعد بلافاصله به سمت گارسونی که داشت رد می شد ، دست دراز کرد:

-دو پرس چلو کباب کوبیده با تمام مخلفاتش!

خیلی ناگهانی گرسنه شده بود ! اشتهايش چنان زیاد بود که حس می کرد می تواند تمام کم خوراکی های زندگی اش را جبران کند . حتی دیگر فضای آن رستوران به نظرش چرک و چندش آور نمی آمد . سرش را بالا برد و با علاقه به لوستر بزرگ و بد قواره ای که از سقف آویزان شده بود ، خیره شد . نور چشم هایش را زد ... و بعد صدای مهرانه را شنید:

-فکر می کنم که ... باردارم!

چشم های لیلی بلافاصله برگشت به سمت مهرانه . نفسش از شدت ناباوری بند آمده بود ... فکر می کرد درست نشنیده . از پس رقص هاله های رنگی که جلوی چشم هایش پدید آمده بود ... گیج و منجمد نگاه کرد به او .

-چی ؟ ... چ ... چطوری ؟

مهرانه پوزخند تلخی زد.

-چطوری؟!

-منظورم اینه که ... تو می گفتی نمی خوای!

دست مهرانه روی میز مشت شد:

-نمی خوام ؟ ... ازش متنفرم!

لیلی وا رفته بود . نمی توانست چیزی را حس کند ، انگار که هنوز گیج این ضربه بود . دست مهرانه را دید که چطور بی تاب و بی هدف روی سطح میز ضربه می زد ... تق تق تق ... !

-نمی دونم یهو چی شد ... من که حواسم جمع بود ! خاک توی سرم شد ! دلم نمی خواد از اون مرتیکه باردار بشم ! ازش چندشم می شه ! به خدا لیلی ... اصلا توی در و همسایه ... ننگم می شه بگم باهاش زن و شوهریم !
لحنش بیمار بود . انگار تب داشت . لیلی خواست خودش را جمع و جور کند ، با صدایی آهسته پرسید:

-مطمئنی ؟

دست مهرانه هنوز هم روی میز ضربه می زد .

-آزمایش ندادم ، ولی سه ماهه دوره ام عقب افتاده!

-تا آزمایش ندی که نمی تونی مطمئن بشی!

مهرانه جوابش را نداد . بعد لیلی دست دراز کرد ، از آن سوی میز ... دست مهرانه را میان انگشتانش گرفت . مهرانه نگاه کرد به او ... حلقه اشک کمرنگی ته چشم هایش را تر کرده بود . خیلی به خودش فشار می آورد که حق نکند ... که بدبخت دیده نشود ! لیلی گفت:

-ولی خب ... حالا که فکر می کنم ... خیلی هم بد نشده!

توی صدایش یک حسی داشت زنده می شد ... یک مدل گرمای لذت بخش .

-یه بچه به دنیا میاری ! یه بچه ای که مال خودته ! نه می تونه طردت کنه ... نه

صد سال سیاه طلاق بده ... نه ...

مهرانه بلافاصله ناله کرد:

-بچه ی حسینه!

لیلی مصرانه خیره ماند در چشم های خیس او:

-بچه ی توئه!

مهرانه چیزی نگفت ، فقط نفس تندی کشید . چانه ی ظریفش می لرزید . لیلی انگشتان او را محکم تر گرفت.

-با هم دیگه بزرگش می کنیم ! اونطوری که دل تو می خواد ! به شوهرت چیکار داری اصلا ؟ ... فکرشو بکن ! وقتی پیر شدیم ... می شه عصای دستمون !

مجنون این فکرش ، لبخند زد . مهرانه باز نفس تندی کشید . انگار هیچ فکر و ایده ای در دنیا نمی توانست او را دلگرم به نطفه ی توی رحمش کند . بچه ، بچه

ی حسین بود ! هر چقدر هم که انکارش می کرد ... و فکر می کرد ، بچه ی حسین می توانست چقدر از خود لعنتی اش بهتر باشد ؟ ... نگاه می کرد به لیلی و

از چشم هایش می خواند که او هم این چیزها توی سرش است ... اگرچه لبخند می زد و برای آینده برنامه می چید . همان وقت غذایشان را آوردند .

خیلی بی میل دست همدیگر را رها کردند . گارسون تند ظروف استیل غذا را روی میز چید . لیلی از پس دست های او دید که مهرانه با نوک انگشت اشاره ، تری مژه هایش را گرفت . بعد نگاهشان درهم آمیخت ... بهم لبخند زدند ... لیلی با محبت ، مهرانه با استیصال .

لیلی منتظر ماند تا گارسون کارش را تمام کرد و رفت . آن وقت به مهرانه گفت :
-شروع کن !

مهرانه قاشق و چنگال را برداشت و با بی میلی آشکاری برنج‌ها را زیر و رو کرد . لیلی باز هم خواست پر چانگی کند ، شاید قلب مهرانه را گرم به فرزندش می کرد . پرسید:

- فکر می کنی دختره یا پسر ؟

مهرانه حتی سرش را از روی بشقاب بلند نکرد .

- چه می دونم!

- اسمش رو چی می ذاری ؟

- نمی دونم!

چقدر سرد بود ! با این حال لیلی سعی کرد خودش را از تک و تا نیندازد .

- باید یک سر بریم ثبت احوال!

مهرانه هووم می گفت . لیلی تکه ای کباب به چنگال زد و به دهان برد:

- می گن ثبت احوال یک کتاب خیلی بزرگ داره که همه ی اسمای رو با

معنیشون به ترتیب حروف الفبا چا پ کرده . اسمای فارسی جدا ، عربی جدا ...

اسمای ترکی ! کردی ! هیع ... اه ... محمده!

لقمه به گلویش پرید ... به سرفه افتاد . مهرانه تند و بی حواس به عقب چرخید و

محمد را دید . آمده بود ... بالاخره آمده بود ! اگرچه لاغر تر و بیچاره تر از

همیشه بود ... ولی قلب خواهر بیچاره اش از شوق تپیدن گرفت .

تند از روی صندلی اش بلند شد:

- محمد!

صدایش لرزش دلخراشی داشت ... یکی دو قدم جلو تر رفت . محمد یکدفعه

چرخید به سمت آنها و بعد جا خورد ... درست مثل یک آدم صاعقه زده ، سر جا

خشکش زد .

تنها چشم هایش بود که در کاسه خانه ی سرش میان مهرانه و لیلی می چرخید .

انتظار دیدن آنها را نداشت؟...

لیلی از خودش پرسید.

بعد یکدفعه دید که محمد برگشت به طرف خروجی و پا به فرار گذاشت ... عین دیوانه ها ... و مهرانه هم دنبالش دوید.

خون هجوم آورد به زانوهای لیلی . بلافاصله صندلی اش را عقب کشید و از جا برخاست . دوید بیرون ... مهرانه را دید ... حتی یک لحظه صبر نکرد ، ولی با

تقری جیغ زد:

-تو ندو!

ته دلش را قرص کرد که خودش به محمد می رسد ... خودش او را بر می گرداند پیش مهرانه . قدم هایش محکم تر شدند.

پیاده رو آنقدر شلوغ بود که دویدن را تقریبا غیر ممکن می کرد . می توانست محمد را ببیند که چطور با شانه هایش ، به زور جمعیت را می شکافت و جلو می رفت . بعد او را دید که پیچید در کوچه ی فرعی خلوتی . لیلی هنوز دنبالش بود ... دنبالش تا توی کوچه رفت . همه ی جانش را ریخته بود توی پاهایش و می دوید.

-محمد!

نفسش تکه تکه شده بود . داشت کم می آورد.

-محمد ... صبر ... کن!

قلبش دیوانه وار می کوبید ... صدایش را در تمام تنش می شنید . راه نفسش می سوخت و زانوهایش داشت تا می شد . از محمد تنها خطوط سایه مانند تنش را می دید که داشت در تاریکی کوچه از او دور و دورتر می شد.

بعد او را دید که معلوم نبود پایش به چه آشغالی گیر کرده بود ... یکدفعه نقش

زمین شد . نگاهی انداخت به عقب و باز خواست روی پاهایش برخیزد و بگریزد ... ولی دیگر دیر شده بود .
دست لیلی چنگ شد به یقه ی پیراهن او .
-محمد ... ! محمد ، کجا می ری ؟ ... خواهرت اومده که تو رو ببینه ! آخه کدوم گوری می ری ؟!
نفسش از سینه اش بلند نمی شد . محمد خواست دست او را پس بزند و فرار کند ... لیلی با سماجت یقه ی او را چسبیده بود .
-پسره ی دیوونه ! از خودت خجالت نمی کشی ؟ چقدر مهربانه حرص تو رو بزنه ؟ مگه بدبختیای زندگی خودش کمه براش ؟ ... که تو هم خراب شدی توی سرش ! بلند شو خودتو جمع کن ! بلند شو!

از عصبانیت گر گرفته بود . محمد یک لحظه نگاه کرد به صورت او ، بعد وا رفت ... نشست کف زمین ، خسته و بی رمق تکیه زد به دیوار ... بعد لیلی در تاریکی صدایش را شنید که انگار داشت گریه می کرد .
دلش به رقت آمد . دست از سرزنش برداشت ، روی زانوهایش نشست مقابل محمد و دست راستش را گرفت .

-درد می کنه ؟
با دقت و دلسوزی نگاه کرد به زخم کف دست او . محمد نالید :
-لیلی !

لیلی از توی جیبش دستمال تمیزی بیرون آورد و روی زخم دست او گذاشت .
-مهربانه بارداره ! براش خوب نیست که دنبال تو بدوه ... ! پاشو برو پیشش !
محمد به خود پیچید ... گریه ی آرامش تبدیل شد به هق هقی آشکار .
-لیلی ... ! من غلط کردم ... ! برو بهش بگو که من غلط کردم !
لیلی خشکش زد .

-چی داری می گی ؟

نمی فهمید ... واقعا درک نمی کرد . محمد باز گفت:

-من بدبختش کردم ! من باعثش شدم که با توسری بدنش به اون مرتیکه ی عقب

افتاده ! تو رو هم من بدبخت کردم ! خودم رو ... اون طاهر بیچاره رو...

ناگهان لیلی یخ کرد ... در یک صدم ثانیه ... اسم طاهر ، جان را از دست و

پاهایش پراند.

-من بهش گفتم...

-محمد...

-

ن

م بی همه چیز بودم که به اون مرتیکه ی ساواکی آمارتون رو دادم!

لیلی مات شد...

-من با شما دشمنی نداشتم ! فقط ترسیده بودم ، نکنه ... پای خودم بیاد وسط ! فقط

همین ! نمی خواستم ... من با شما دشمنی نداشتم!

هق زد...

-شما دوستای من بودین!

ناله کرد...

-مهرانه خواهرم بود!

لیلی نگاهش می کرد ... سرد ، خاموش و ناباور . توی مغزش از هر فکری

خالی بود . نمی توانست درک کند ... همه چیز زیر سر یک ترس ابلهانه بود!

بدبختی امروزش ... بارداری ناخواسته ی مهرانه ... این نبودن طاهر که همیشه

از هر چیزی بدتر بود ... همه به خاطر ترس ابلهانه ی محمد بود ... ! یا نه!

نمی دانست ! شاید هم نه ! شاید هم هیچ تفاوتی نمی کرد ... اگر محمد چیزی نمی

گفت ، باز علیرضا می فهمید چون ... کار او فهمیدن این چیزها بود!
ولی این که تغییری در این احساس خیانت ایجاد نمی کرد . کام لیلی تلخ بود . این
حس بد خیانت ... داشت او را از پا می انداخت .
حالا دیگر به هیچ چیزی فکر نمی کرد . نه به خودش ... و نه حتی به طاهر .
فقط به مهرانه فکر می کرد ... به آن زندگی فلاکت باری که داشت ... و حالا با
این فکر که برادرش این سرنوشت را برای او رقم زده بود ... انگار تحمل همه
چیز تلخ تر و غیر ممکن تر شده بود!
محمد آنقدر تند گریه می کرد ... آنقدر تند و مستأصل ... که دیگر نفسی نداشت .
-بهش بگو من گه خوردم ! بگو ببخشه ! بهش بگو منو ببخشه تا با خیال راحت
خودم بکشم!

کلمات پشت سر هم روی زبان لیلی پایین سریدند . خواست بگوید ... نه!
خواست بگوید ... مهرانه هرگز او را نمی بخشد ! و به همه ی کائنات قسم...
حق دارد که نبخشد ! چون هیچ کسی مثل او نبود . هیچ کسی مثل او زجر نمی
کشید . هیچ کسی مثل او مجبور نبود رختخوابش را با مردی شریک شود که
عقب مانده بود و تنش بوی شاش می داد ... و حالا هم ... باردار بود!
لیلی ناگهان احساس کرد درست به اندازه ی مهرانه ، از فرزند توی شکمش بیزار
است .
بی هیچ حرفی از روی زمین برخاست . قلبش سرد بود ... تنش سرد بود ... همه
ی روحش منجمد بود انگار ! محمد چنگ زد به گوشه ی لباس او .
-لیلی!
التماس می کرد . لیلی چند قدم از او دور شد ... بعد سر جا ایستاد ... بدون اینکه
به طرف او بچرخد ... گفت:
-بهش میگم که بهت نرسیدم ! میگم گمت کردم ! رفتی ... ! امیدوارم واقعا بری

! ...

زهرخندی صورتش را پوشاند.

-بری به جهنم!

صدای گریه ی محمد غلیظ تر شد . لیلی دل نسوزاند ... رفت ... و حتی به پشت سرش نگاهی نیانداخت...

ریحانه مثل همیشه بود ... آرام ، با وقار و کمی هم خجالتی . اگرچه سر و وضعش مرتب بود و آرایش کمرنگی هم بر چهره داشت ... ولی انگار که لاغر شده بود . خوب که رضا نگاهش می کرد ... می توانست اثر شب بیداری ها و گریه های یواشکی مداوم را در آرامش چشم های بادامی اش ببیند.

دو نفری نشسته بودند روی نیمکتی سنگی در محوطه ی بیمارستان و با هم گپ می زدند ... بیشتر ریحانه حرف می زد و رضا گوش می داد.

-روزهای اول اوضاعمون نسبتا خوب بود ... نه اینکه خیلی خوب ... ! ولی بهتر از حالا بودیم . باهام تند حرف نمی زد ... سعی خودش رو می کرد که شبا برای خوابیدن برگرده خونه ... واسه ی ظاهر سازی و حفظ آبرو پیش خانواده هامون باهام همدست بود ... ! یه جورایی ... احترامم رو نگه می داشت!

مکث کوتاهی میان حرف هایش افتاد تا نفسی تازه کند . هوا خنک بود و پوستش را مور مور می کرد . باران فروردینی تنها ربع ساعتی می شد که پایان یافته بود . بوی خوش شمشادهای باران خورده و تنه ی درخت های خیس در هوا غوغا می کرد.

-یه جایی خوندم که زندگی مشترک بدون عشق و علاقه ممکنه دووم بیاره ، ولی بدون احترام متقابل ... هیچوقت ! منم...

انگشتانش _____ را چلیک چلیک پیچ و تاب داد...

-تا وقتی که سرم داد نمی زد ... یا دست روم بلند نکرده بود ... تحمل می کردم!
ولی حالا...
آه سردی کشید . رضا آرنجش را روی لبه ی تکیه گاه نیمکت گذاشت و شانه ی
ریحانه را به نرمی لمس کرد.
-می فهمم ! تو حق داری ! متأسفم!
پلک های ریحانه ، موقر و حزن آلود ، روی هم افتادند.
-نباشید ! من اینطوری رنج می کشم ! همه ی عمرم سعی کردم جوری زندگی
کنم که دیگران به حالم تأسف نخورن... یا دلشون برام نسوزه!
-من هر کسی نیستم ! من پدر شوهرتم ! تو عروس منی ... و عروس من باقی
می مونی!

برای لحظاتی ریحانه چیزی نگفت ... نگاهش گنگ و مغموم روی زمین خیره
مانده بود ... بعد گفت:
-من توی این سه ماه بارها گفتم ... هم به شما و هم به مادر جون ... بین من و
پسر شما خیلی چیزا خراب شده که دیگه درست بشو نیست!
-پسر من ... شوهر خودته ، عزیز دل ! اسم داره ! یعنی اینقدر ازش متنفری ؟
... که حتی اسمش رو به زبون نمی یاری ؟
نگاه کرد به ریحانه و لبخند گیج کننده ای زد . کاسه ی چشم های ریحانه از غم و
بغض داغ شد . بی تاب و بی قرار نالید:
-من سعی کردم که زندگیمو حفظ کنم ! من واقعا سعی کردم . من جنگیدم ... من
خودم رو توی این زندگی نادیده گرفتم و آخرش هم هیچی عایدم نشد!
-ولی من نمی ذارم ! قراره همه چیزو درست کنم ! اگر تو مثل همه ی این مدت
بازم خانومی کنی و صبر به خرج بدی...
-پدر جون!

-ریحانه!

ریحانه حس می کرد که دیگر تحمل ندارد . داشت خفه می شد زیر فشار حسرت و بدبختی . تند از روی نیمکت برخاست و چند قدمی بی هدف به جلو برداشت . لرزش تنش شدت گرفته بود . دست هایش را فرو کرد توی جیب های روپوش سفید پرستاری اش و خیره شد به آسمان ... ابرها تکه تکه در هوا پراکنده بودند ... خورشید نصفه و نیمه می درخشید .

-این اصرارهای شما منو معذب می کنه ... وقتی که دیگه نمی شه ... نمی تونیم درستش کنیم ... ! ای کاش همه چی تموم می شد!
-شاید حکمت خداست که تموم نشده!

ریحانه سرد و سخت گفت:

-نه ، حکمت خدا نیست ! کار قاضیه ... که حکم متارکه رو موکول کرد به بعد از تعطیلات ... که بشینیم فکر کنیم ! انگار قراره معجزه بشه!
-می دونم ! خودم از قاضی خواش کردم دست به سرتون کنه!
قلب ریحانه از درد لرزید .

-ای کاش این کارو نمی کردین!

صدایش لرزید...

-علیرضا منو نمی خواد!

دنیا در پس پرده ی نازک اشک هایش لرزید .

-منم ... دیگه نمی خوامش!

در قلبش خون می گریست ... ولی به خود اجازه ی شکستن بغضش را نداد .

رضا از روی نیمکت برخاست ... ریحانه صدای قرچ قرچ سنگ ریزه ها را زیر قدم های او شنید ... و بعد گرمای دستش را روی شانه های خود احساس کرد .
-ولی اون تو رو می خواد ! من می دونم ! پسر منو می شناسم ... ! تو هم می

شناسی ! آگه واقعا قلبش راضی به متارکه بود ... به حرف قاضی یا مادرش صبر نمی کرد . می دونم که تردید داره برای همه چی ... اون ...
 نفسش را محکم فوت کرد بیرون .
 -اون نیاز به یک اتمام حجت داره!
 ریحانه چرخید به طرف او ... پرسید:
 -حالا از من چه انتظاری دارید پدر جون ؟ فقط نگید برگردم به خونه که واقعا نمی تونم!

کلافه به نظر می رسید . رضا لبخند خسته ای بر لب نشاند .
 -چرا ؟ دلت برای خونه ات تنگ نشده هنوز ؟!
 به ناگاه غم عالم ریخت در نگاه ریحانه . یکهو دلش هوای خانه اش را کرد .
 هوای فرش های زرشکی بافت تبریزش ... هوای سرویس غذاخوری کریستال دودی رنگش ... هوای گلدان هایش که لابد تا حالا همه خشک شده بودند ... و همه ی لباس هایی که در کمد جا گذاشته بود . با اینحال با صدایی درد آلود زمزمه کرد:
 -نه!

و نفسش را تکه تکه از سینه اش خارج کرد .
 -حتی آگه قلبم بخواد ... غرورم بهم اجازه نمی ده که برگردم .
 رضا بی رحم شد:
 -پس غرورت به تو چه اجازه ای می ده ؟ هووم ؟ !اینکه زندگیتو رها کنی تا یک دختر هر جایی از ناکجا آباد بیاد و روش چنبره بزنه ؟!
 شقیقه های ریحانه ضربان گرفت .
 -پدر جون ... خواهش می کنم ! این حرفا منو زجر می ده!
 گونه هایش از حس حقارت داغ شده بود . بغض گره خورده بیخ گلویش داشت

خفه اش می کرد . احساس می کرد روحش به هزاران تکه تبدیل شده است .
 رضا دست های او را یک لحظه ی کوتاه گرفت و به گرمی فشرد .
 -این حرفا منم زجر میده ، ولی من نیومدم اینجا تا تو رو ناراحت کنم ! حتی
 راستش امروز به قصد هیچ حرفی نیومده بودم ، فقط...
 با انگشت شصتش پشت دست او را نوازش کرد .
 -برات یه هدیه دارم !

نگاه ریحانه مات شد . رضا نفهمید چرا ، اما از درون برای او سوخت . بی
 اختیار لبخند غمگینی نقش لب هایش شد . دست برد توی جیب کتش و یک جعبه
 ی جواهرات کوچک با روکش مخمل مشکی بیرون آورد .
 -لحظه ی تحویل سال پیش ما نبودى . من عادت دارم به دخترام و عروسام عیدی
 بدم . جات پیشمون خالی بود !
 دست ریحانه را چرخاند و جعبه را کف دست او گذاشت و انگشتانش را بست .
 -قابلت رو نداره ! عیدت مبارک !
 ریحانه نفس تندی کشید...

-مرسى ! مرسى ، پدر جون ... من ...
 احساساتی شده بود ... رضا این را درک می کرد . درب جعبه را آهسته گشود و
 نگاه کرد به سه سکه ی طلای پهلوی . بعد باز نگاهش را تاب داد روی صورت
 رضا و بالاخره قطره اشکی روی گونه اش سر خورد . تند کف دستش را روی
 صورتش کشید و بعد برای اولین بار در آن روز خندید .
 -راستش خیلی سعی خودم رو کرده بودم که محکم به نظر بیام و گریه زاری راه
 ندازم ... ولی شما بالاخره اشک منو در آوردین !

مردمک های شفاف چشم هایش مملو از حس قدردانی و محبت بود .
 -هوای منو دارید ... خیلی بیشتر از پدرم ! نمی دونم با چه زبونی ازتون تشکر

کنم!

رضا پیشانی او را بوسید.

-فقط مراقب خودت باش ... ! و همه چی رو بسپر دست من!

ریحانه نفس لرزانی کشید . اینبار دهانش به مخالفت باز نشد . دو قدم به عقب رفت و گفت:

-فکر کنم ... بهتره برگردم سر کارم!

با انگشت اشاره کرد به ساختمان بیمارستان . رضا با رویی خوش استقبال کرد:

-حتما ! به سلامت!

ریحانه خداحافظی کرد و بعد به سمت ورودی ساختمان به راه افتاد . جعبه ی مخملی سکه ها را میان انگشتانش می فشرد و هر از چند گاهی بر می گشت و از روی شانه نگاه کوتاهی به عقب می انداخت.

رضا هنوز سر جا ایستاده بود ... آرام ، استوار ... و با لبخندی پر از اطمینان . آنقدر آنجا ایستاد تا بالاخره ریحانه برای آخرین بار برایش دست تکان داد و بعد در دهانه ی ورودی بیمارستان از نظرش محو شد ... و بعد ناگهان در یک ثانیه ماسک آرامش از روی صورتش فرو ریخت.

حالش خوب نبود . داغ بود ... انگار توی کاسه ی سرش مواد مذاب می جوشید . احساس درماندگی و خستگی می کرد و در عین حال ... تصمیمش را گرفته بود . علیرضا به یک اتمام حجت نیاز داشت .

ریحانه باید مادر نوه های او می شد .

پنجاه درصد کارخانه هرگز نباید از چنگشان می رفت .

این تصمیمی بود که برای خانواده گرفته بود و باید تحت هر شرایطی اجرا می شد . گلاب ممکن نبود چیزی بفهمد . هرگز هیچ چیزی نمی فهمید ! اجازه نمی داد که بویی ببرد .

و علیرضا هم...

آب دهانش را قورت داد و کف دو دستش را کشید روی صورت تب دارش .
علیرضا هم دیر یا زود ... با همه چیز کنار می آمد . او باید می فهمید که هرگز ... هرگز هرگز هرگز ... نباید مقابل پدرش بایستد ، واگر نه سیلی می خورد.

این چیزی نبود که به آن علاقه داشت . شکست خوردن پسرش ... شکستی برای خود او بود ! ولی این زندگی او بود که مجبورش می کرد همیشه کار درست را انجام بدهد ... حتی اگر بر خلاف میلش باشد . اگر لازم می دید که چشمش را از حدقه در آورد یا دستش را قطع کند ... دردناک بود ، اما بی هیچ تردیدی این کارها را انجام می داد.

تند قدم برداشت ، از میان چمن های ت نک باغچه میانبر زد و خود را به باجه ی تلفن عمومی رساند . وارد شد و شماره گرفت .

چند لحظه ی بعد صدای ظریف لیلی را شنید : الو ؟ ...

-با پیشنهادات موافقت می کنم!

گوشی را با یک حرکت تند و عصبی سر جایش کوباند . برای لحظاتی انگشتان لرزانش روی تلفن باقی ماند ... بعد کف دست هایش را روی تخت سینه اش فشرد . می توانست ضربان دیوانه وار قلبش را در دست هایش لمس کند . نفس هایش نصفه و نیمه از گلویش بر میخاست ... انگار که در دوی ماراتنی مشغول دویدن بود.

قبول کرده بود ... خدایا ! بالاخره رضا پیشنهادش را پذیرفته بود!

پلک هایش را روی هم فشرد و سعی کرد نفس های تندش را مهار کند . هم زمان هزاران احساس تلخ و شیرین به او هجوم برده بود و داشت خفه اش می کرد . احساس شیرین پیروزی در این جنگ لعنتی ... احساس تلخ باختن زندگی خودش

!

چه تضاد دردناکی بود!

احساس می کرد نمی تواند سر جایش بی حرکت بماند . همه ی ذرات تنش به لرزه افتاده بودند . به سرعت از جا بر خاست و تند و بی هدف دور نشیمن چرخید . قلبش درون قفسه ی سینه اش در حال ذوب شدن بود.

افکار عجیب و بی سر و ته درون ذهنش درهم می پیچیدند ... پیچ و تاب می خوردند ... فواره می زدند .
داشت کار درستی می کرد ؟ ... نه ! حتما نه ! هزاران بار در ذهنش تکرار کرد ... نه !

داشت دیوانه می شد . بیشتر از هر وقت دیگری از خودش بدش می آمد . هر لحظه ای که می گذشت بیشتر و بیشتر از تصمیمی که برای زندگی خود گرفته بود ، وحشت زده می شد . کف دستش را کوبید به شقیقه اش ...
"داری چه غلطی می کنی ابله ؟ ... " ... !

از خودش متعجب بود ... چطور توانسته بود این کار را بکند ؟ چطور توانسته بود این پیشنهاد را به رضا بدهد ؟ ... چطور حتی توانسته بود فکرش را دوام بیاورد ؟!

می خواست با یک پیرمرد ازدواج کند ! فردا ... یا پس فردا ... یا در همین روزهای نزدیک ... بهر حال این اتفاق می افتاد.

پیر مرد به او گفته بود ... ازدواجشان یک عقد موقت یک ساله خواهد بود!
بدون مهریه ... یا نفقه ... ارثیه ... یا هر سود مالی دیگری برای دو طرف!
بدون هیچ توقعی ... دیداری ... یا رابطه ای!

گفته بود ... ازدواجشان فقط در چند امضا روی یک کاغذ خلاصه خواهد شد .
فقط همین ! نباید هیچ کسی از این ماجرا بویی می برد ... نه زنش ، نه

دخترهایش ... واگر نه مدارا را تمام می کرد و لیلی را به خاک سیاه می نشاند.
فقط باید علیرضا می فهمید ... ناچارا ... برای اینکه دل از لیلی بردارد . و بعد
از آن هم...

"توی فکرت هم نباشه که می تونی عقده هاتو خالی کنی و هر روز جلوی
چشمات رژه بری تا رنج بکشه... " ... !

وقتی تهدید می کرد ... در مورد زنش و یا پسرش ... صدایش سرد و ب رنده
می
شد.

و بعد گفته بود ... باید از دسترس علیرضا دور می شد . باید خانه اش را تعویض
می کرد ... باید برای همیشه از زندگی او می رفت.
باید از زندگی او می رفت ... از زندگی علیرضا!

این اسم هزاران بار در ذهنش تکرار شد . کم کم احساس عجیبی مثل سم در
خونش پخش شد و فلجش کرد . تنش را انداخت روی کاناپه ... دست راستش را
زیر سرش گذاشت و دست چپش را کنار کاناپه رها کرد و زل زد به سقف.
"داری چی کار می کنی لعنتی؟"

ذهنش منجمد شده بود ... بی حس بود ! قرار بود از زندگی علیرضا هوشمند
برود!

فکر کرد به او و درد کشید.

فکر کرد به خطوط صورتش و درد کشید ... فکر کرد به سوسوی سرد چشم های
تیره اش ، و رنگ پوستش ، و نگاه براقش ، و استخوان برجسته ی فکش ... و
درد کشید . با همه ی وجود درد کشید.

قرار بود از زندگی او برود . این تصمیم خودش بود ... هر چند اینهمه دردناک
بود ! اما ... آه!

پلک‌های سوزانش را روی هم فشرد و بعد قطرات داغ اشک ... آرام و سوگوارانه ... از گوشه‌ی چشم‌هایش شره کردند و فرو رفتند میان خرمن موهایش.

یک زمانی در خلوتش چه احساس داغ و پر شوری نسبت به او داشت! خدایا! یک بار او را بوسیده بود و تا مدت‌ها ... هر شب ... خوابش را می‌دید!

مگر می‌شد او را نخواست؟ ... همه‌ی خواهش‌های دنیا را زیر پوست لیلی بیدار می‌کرد! این حس بدی بود ... یک حس خیلی خیلی بد! احساسی که هرگز با هیچ مردی تجربه نکرده بود ... حتی با طاهر. انگار فقط مختص علیرضا بود. و برای همین بود شاید که ... اینقدر تلخ و زهر آلود بود! از عذاب به خود می‌پیچید ... وقتی ته ذهنش هنوز هم حس می‌کرد علیرضا را می‌خواهد! علیرضا یک جلاد بی‌رحم بود ... او را به صلابه کشیده بود. همه را به صلابه کشیده بود!

طاهر را انگار از روی زمین محو کرده بود و مهرانه را ... درد تا توی دلش پیچید. با بی‌تابی روی کاناپه نشست و چنگ زد به پاهایش. وقتی مهرانه، همسر یک مرد عقب‌افتاده و کثیف بود ... او خجالت می‌کشید به مردی مثل علیرضا فکر کند. حتی خجالت می‌کشید فکرش را بکند! وقتی طاهر آنقدر پاک و معصومانه او را دوست داشت ... وقتی گناه همراهی لیلی را به دوش خود انداخته بود تا او را نجات بدهد ... وقتی خود را فدای لیلی کرده بود ... نمی‌توانست به علیرضا فکر کند! حتی فکرش عذاب بود! از علیرضا بدش می‌آمد ... و از خود متنفر بود!

برای پشیمانی دیر شده بود. نه ... او هیچوقت نباید به علیرضا فکر می‌کرد. به یاری خداوند ... به همان زودی‌ها این احساس را سلاخی می‌کرد! می‌شد

سر

هم پدر او و ... این داغ را روی قلب خودش و علیرضا می گذاشت.
 کف دست هایش را کشید روی صورتش و اشک هایش را پس زد . از جا
 برخاست و باز به طرف تلفن رفت و شماره ی مهرانه را گرفت.
 -الو ؟ مهرانه جانم ! سلام ... ! خوبی ؟ ... منم خوبم ! آره ! چرا بد باشم ؟! ...
 معلومه که گریه نکردم ! داری اشتباه می کنی ... ! بین ... من فقط دلم گرفته!
 میای بریم بیرون ؟ ... نه ! باشه ! باشه ... ! قربونت برم ... ! منتظرت هستم
 پس !

گوشی را سر جایش کوباند و نگاه کرد به ساعت دیواری ... چهار و نیم عصر
 بود.

از جا برخاست تا لباسی بپوشد و به دیدن مهرانه برود. ...

از همان لحظه ی اول حضورش را حس کرد . از همان لحظه ای که کلید انداخت
 و در را باز کرد ... ناگهان موجی از بوی دود سیگار و رایحه ی مردانه ی
 آشنایی به صورتش سایید.

یک لحظه قدم سست کرد ... با بدنی خشک و منقبض گوش کرد به صدای تیک
 تیک بی اهمیت و ریتمیکی که از بالای پلکان به گوشش می رسید.
 قلبش دیوانه وار کوبیدن گرفت ... خودش بود ؟ ... حتما خودش بود ! غریزه اش
 اشتباه نمی کرد ! خودش بود و لابد عصبانی ... دیوانه ... مست. ...
 باید فرار می کرد ؟ نمی کرد ؟ ... ولی نه!

آب دهانش را خیلی به سختی قورت داد . وارد زیر پلکان شد و در را پشت
 سرش بست . صدای تیک تیک یک لحظه قطع شد ... بعد دوباره باز...
 تیک ! توک ! تیک ! توک !

نفسی کشید و بخار نفسش روی صورتش پخش شد . باران تند بهاری همه ی

لباس هایش را خیس کرده و لرز انداخته بود به استخوان هایش . انگشتان سردش را جلوی دهانش ها کرد و از پلکان بالا رفت . همه ی هوش و حواسش به آن بالا بود . از پاگرد اول گذشت و بعد ... در تاریکی او را دید.

-بلاخره برگشتی ؟

تیک ! توک ! تیک ! توک !

-خیلی وقته منتظرتم ! کجا بودی ؟ ... با بابای من که سر قرار نبودی ؟ !هووم ؟

...

نشسته بود روی پله ی بالا . سیگار می کشید و فندک زیپو را بیخودی باز و بسته می کرد . صدایش سست بود . لیلی به سختی نفس می کشید.

-اینجا چی می خوای ؟

-سوال خیلی خوبیه !

یک لحظه مکث کرد ، بعد سیگاراش را انداخت جلوی پاهای لیلی ... سیگار گذاخته یک لحظه هم‌رنگ با گل های نارنجی انار درخشید و بعد خاموش شد .
-و جوابت ... هووم ... ! خیلی سخته توضیح دادنش ، ولی اگه بخوام خلاصه کنم برات ... اومدم همون کاری رو بکنم که یک سال و هفت ماهه توی فکرشم !
حسی در تمام تن لیلی تکان خورد . همه ی ماهیچه های تنش را از روی حس دفاع و غریزه سفت گرفت .

-بین من و تو هیچی نیست !

از پلکان بالا رفت ، از کنار علیرضا رد شد و پشت در خانه اش ایستاد .

-راحت رو بکش و برو !

دست هایش می لرزید . کلید را انداخت توی قفل . برای لحظاتی هیچ صدایی را به جز صدای شر شر باران ، پشت دیوارهای نازک ساختمان نشنید ... تا اینکه ناگهان گرمای حضور او را پشت سرش احساس کرد .

- اشتباه می کنی ! بین من و تو یه چیزایی هست که ... هیچ جوره نمی تونی انکارش کنی ! بین من و تو یک کینه ی خیلی بزرگ هست!
 لیلی در را باز کرد ... وارد شد ... پشت سرش ، علیرضا . ضربان قلبش سرعت دیوانه واری گرفت . آنچنان تند می کوبید که می توانست صدایش را توی جمجمه اش بشنود.
 -از خونه ی من برو بیرون!

-با بابای من تا کجا پیش رفتی ؟
 -تا وقتی مست باشی...
 -متأسفانه ... آره ! تازگی ها تقریبا همیشه این مشکل رو دارم!
 لیلی ترسیده بود ... دیگر نمی توانست این حس را پنهان کند . به دنبال کلید برق گشت تا لااقل سنگینی آن ظلمات را از روی سینه اش کم کند . علیرضا بازویش را تند گرفت و گفت:
 -سوال من جواب نداشت ؟
 چشم هایش در تاریکی برق می زد . همه ی حس های بد لیلی را بیدار می کرد.
 -نه .

صدایش کم رمق بود . بعد بازویش را از بین انگشتان علیرضا بیرون کشید و زمزمه کرد:
 -از اینجا برو!

علیرضا چیزی نگفت . لیلی این سکوت او را دوست نداشت . سردش بود و خیزی لباس هایش داشت دیوانه اش می کرد . کت

م

چر نازکش را از تنش خارج کرد و باز گفت:

- فکر می کردم دیگه هیچوقت نمی بینمت.
صدایش می لرزید . علیرضا عقب عقب رفت ... نشست روی لبه ی کانپه.
- چرا نباید منو ببینی ؟ ... تو که اینقدر زحمت کشیدی تا منو بیچاره کنی ! واقعا انصاف نبود از لذت دیدنش محرومت می کردم!
دست هایش سست و بی جان توی جیب های کتش را گشت ... جعبه ی سیگار و فندکش را در آورد ... یک نخ سیگار گذاشت گوشه ی لب هایش.

- با زنم دعوا کردم ... سه ماهه که قهر کرده رفته خونه ی باباش ! با خانواده ام هر روز دعوا دارم ! یک بساطی راه افتاده که بیا و ببین ! زندگیم از دستم رفته!
فندک را روشن کرد ، شعله ی لطیف آبی را زیر سیگار گرفت و پک زد.
- همینو می خواستی ... نه ؟ ! خیلی خوشحال شدی حتما ! با خودت حال می کنی !
ماری سیاه درون مجسمه ی لیلی خزید و نیشش زد . بی اختیار نیشخندی لب های بی رنگش را داغ کرد . گفت:
- آخی ! بمیرم واسه ی خوشگل خانم ! می خوامی برم واسطه شم برگرده خونه ات ؟!

علیرضا دودهای موج در هوا را با دست پس زد.
- حسودی می کنی ؟!
لیلی تند واکنش نشان داد:
- معلومه که نه ! اتفاقا دلم براش می سوزه که زن تو شده ... ! می دونه چه آدمی هستی ؟ از شغلت خبر داره ؟!
علیرضا کند و تنبل جوابش را داد:
- نمی دونه ! نه ! مرده شور این شغل منو بیرن ... ! دلت می خواد بهت بگم اون چه شکلیه ؟!

لیلی گفت:

-نه!

اما انگار علیرضا صدایش را نشنید ... نفس عمیقی کشید و گفت:
-معمولیه ... ! یه خرده خوشگل تر از معمولی ! موهای سیاه داره ... چشمای
خوشگل بادومی ... ! از حق نگذریم ... چشماش خیلی قشنگه!

لیلی نمی خواست بشنود ... داشت زجر می کشید . لرزش تنش هزاران برابر شده
بود.

-عاشق چشماش شدی که گرفتیش ؟
علیرضا خندید.

-عاشق زیاد داره ! می دونم توی محل کارش ... توی در و همسایه ... خاطر
خواه زیاد داشته ! یه بار مادرش واسه بازار گرمی بهم گفت که یه پزشک فوق
تخصص مغز و اعصاب خواستگارش بوده ... ولی اون گفته که نه ! واقعا زن
خوبیه ! خیلی پاکه ! حیف شد به پای من!

سرش را با تأسف عمیقی به چپ و راست تکان داد و بعد ته سیگارش را روی
فرش انداخت و برای مدتی سکوت کرد.

بغضی مثل قلوه سنگ در گلوئی لیلی بالا و پایین می شد ... حس تلخ بدبختی
داشت خفه اش می کرد . پرسید:

-دوستش داری ؟

علیرضا پوزخندی زد:

-اینکه دوستش داشته باشم ... اذیت می کنه ؟!

-نه ، فقط بیشتر ازت متنفر می شم ! تو که دنبال یک زن معمولی می گشتی...

یک زن معمولی خیلی پاک ... برای چی افتادی دنبال من ؟ چرا منو بدبخت
کردی ؟

علیرضا در سکوت نگاهش می کرد . لیلی با بی تابی موهای خیشش را پشت گوشش فرستاد و باز گفت:
-تو که می دونستی من خجالتی و نجیب نیستم ! می دونستی لجنم ! نمی دونستی ؟
...آخه چرا منو بدبخت کردی ؟
علیرضا آه سردی کشید:

-خدایا ... چقدر ابله‌م ! معلومه که اذیتت می کنه ! طبیعیه!
و بعد از جا برخاست و به طرف لیلی رفت.
لیلی خود را عقب کشید ... نه خیلی زیاد ... چون علیرضا او را گرفت و تنش را چفت تن خود کرد ... انگشت اشاره اش را کشید روی لب های لرزان او.
-هیشش ... خوشگلم ! هیچی نگو ! من می فهمم ! من خودم حسادت رو تا مغز استخونم حس کردم ... ! درد بدیه ! مگه نه ؟
انگشتش را نوازش وارانه پایین کشید تا استخوان فک لیلی ... بعد روی گردنش ... روی ترقوه اش ... اما نگاهش هنوز هم نگاه لیلی را دنبال می کرد.
-واقعا می خوام بدونی زنم رو دوست دارم ؟ ... آره ، دوست دارم ! می خوام بدونی دلم براش تنگ شده ؟ ... اعتراف می کنم که خیلی تنگ شده ! می خوام برم دنبالش ... برش گردونم به خونه مون ! می دونم هنوز اونقدری تیغم پیشش برش داره که بر می گرده ، اما ... نمی تونم ! نمی تونم بهش بگم برگرد ... وقتی دستام اینقدر در برابرش خالیه ! وقتی نمی تونم بهش هیچی بدم ... نه یک شوهر ، نه یک بچه ... نه حتی ذره ای آرامش ...
انگشتانش ماند روی گلوی لیلی . حرکت نبضش را کف دستش احساس می کرد.
-من تو رو می خوام ... ! تو رو ! دقیقا همینقدر لجن ... همینقدر وقیح ... ! هر چی که بیشتر زمان می گذره ... بیشتر می سوزم توی این خواستن ... ! تا حالا هیچ چیزی رو اینقدر زیاد خواستی ؟ هووم ؟!

لبخند کجی زد و مصرانه خیره ماند در چشم‌های گریزان لیلی . لیلی تکه پاره
نفس کشید:

-از اینجا برو!

صدایش می لرزید ... ترسیده بود ، هرچند خطوط صورتش هنوز هم به صورت
جسورانه ای متکبر و آسیب ناپذیر به نظر می رسید.

-حرف می زنیم با هم!

لیلی تلاش کرد از او جدا شود.

-چه حرفی می‌خوای بزنی ؟ اینکه منو می‌خوای ؟ اینکه به خاطر من خیلی
کارا کردی ؟ ... اینکه اگه تو نبودی ، من توی زندان می‌مردم ؟ ! این حرفای
تکراری دیگه برام هیچ جذابیتی نداره!

دست علیرضا روی گردن او ثابت ماند ... نگاهی به طرز خطرناکی یخ بست.
-این حرفا دیگه برات جذابیتی نداره ... عجب ! پس باید یه جور دیگه سرگرم
کنم ! ها ؟ ! یه جوری فراتر از حرفای تکراری ؟!

عمیق نفس کشید و بعد نگاهی به طرز عجیبی روی گردن و تخت سینه ی لیلی
چرخ خورد . لیلی یک لحظه ماتش برد ... انگار که فلج شد . ترسی از مرکزی
ترین نقطه ی مغزش برخاست و در تمام تنش شره کرد ... و بعد ناگهان به تقلا
افتاد.

-ولم کن ... ای لعنتی ! دست کثیف رو بکش ! ولم کن !

انگشتانش تند و خشمگین چنگ انداخت به بازوها و شانه ی علیرضا ، سعی کرد
از او جدا شود ... بعد علیرضا خندید.

-می‌دونی چیه ؟

دستش رفت میان موهای خیس او...

-توی ذهنم هزار بار داشتمت ! وقتی توی ویلا تنها بودیم ... یا توی زندون ! ...

هزار بار ... شایدم بیشتر ! واقعا احمق بودم که تا حالا لفتش دادم!
سر پیش برد و او را بویید.
-هر چند که هوش و حواسم سر جاش نیست ، ولی ... خدا رو شکر ! انگار بوی
بابامو نمی دی!

لیلی صدایش کرد:

-علیرضا!

نمی توانست چیز بیشتری بگوید . چنگال وحشت را بیخ گل‌وبش حس می کرد.
علیرضا نرم او را عقب برد.

-علیرضا ! علیرضا!

آن وقت علیرضا او را هل داد روی کاناپه . لیلی رها شد و بعد خیلی زود دست
هایش را برای دفاع از خود روی سینه اش چلیپا کرد . بی امان می لرزید.
علیرضا نزدیک او بود ... خیلی نزدیکش . صورتش با صورت لیلی مماس بود و
نفسش با نفس او درهم آمیخته و نگاهش هر حرکت بی اهمیت او را می پایید.
-این خوبه ! این قسمتش رو دوست دارم ... اینکه اسمم رو مدام تکرار می کنی!
صدایش محو شد در هوا و نگاهش حل شد در چشم های او . دستش جلو رفت و
نشست روی گونه ی سرد لیلی ... و بعد مویش را به بازی گرفت . به طرز
وحشت انگیزی صبور و ملایم بود.

-می دونی من بوی پدرم رو خیلی خوب می شناسم ! آخه روی زانوی اون بود
که بزرگ شدم و قد کشیدم . حتی یک زمانی دوستش داشتم ... ! خب ، از
حماقتای نوجوونیه دیگه ! ولی حالا ... می دونی چه حسی داره اینکه دنبال بوی
پدرم ... روی تن تو می گردم ؟

در یک لحظه همه ی خودداری لیلی درهم شکست . بدون فکر دستش را پرت
کرد به طرف صورت علیرضا ... دستش را به سرعت در هوا گرفت . دست

دیگرش را پرت کرد و علیرضا باز هم دستش را گرفت . لیلی جیغ کشید و دیوانه وار تلاش کرد خود را آزاد کند . بعد علیرضا او را روی زمین کشید ... بی هیچ نرمشی ... مچ دست هایش را بالا برد و چسباند به فرش و صبعانه نگاهش کرد .
-می تونم بازم پرونده ات رو به جریان بندازم ... ! می دونی که می تونم ؟ برت می گردونم به همون سگدونی که بودی!

لیلی سرش را تند و بی هدف تکان می داد ... نفس کشیدن سخت بود برایش ...
جیغ کشید:

-ولم کن آشغال!

علیرضا هر پنج انگشتش را گذاشت روی گونه و فک لیلی و وادارش کرد نگاهش کند.

-من می تونم تو رو به خاک سیاه بنشونم ... ! اگه بخوای پاتو کج بذاری ...
بیچاره ات می کنم ! شاید فکر کنی از این بدتر نمی شه ... ! ولی می شه ! خیلی بدتر ... ! خیلی خیلی بدتر!

لیلی دیگر نتوانست مقاومت کند . حس می کرد جانش ذره ذره در حال ترک بدنش است . همانطور سرکش و متنفر خیره ماند در چشم های علیرضا ... و بعد بالاخره به گریه افتاد.

علیرضا نفس عمیقی کشید . از گریه ی لیلی ، دردی عمیق پیچید در قلبش . بعد سرش را پایین انداخت و صورتش را چسباند به تخت سینه ی او . بوی پیراهن خیس او مخلوط با رایحه ی گرم و زنانه ی بدنش ، نزدیک بود دیوانه اش کند . همه ی تنش از خواستن لرزید . جوشش های پنهان لذت در سر انگشتانش ... بعد لیلی را سخت و دیوانه وار به خود فشرد ... انگار که می خواست او را در خود ذوب کند...

...و بعد صدای لیلی را شنید که بالاخره درهم شکسته و به التماس افتاده بود:

-علیرضا ! تو رو خدا ! تو رو خدا!
حرکت تسلیم وار دست های او را روی کتف هایش حس می کرد و صدای کوبش
قلبش را می شنید.
سر بلند کرد ... و بعد ناگهان صاعقه ای پشت پنجره زد و زیر نور آبی تیره ،
نگاهش با نگاه خیس لیلی درهم شد ... و بعد ... تمام!
دست هایش بی حرکت ماند!

وجودش از حرارت افتاد . ناگهان همه چیز در برابرش بی ارزش شد . ناگهان
قلبش خالی شد ... خالی از هر گرمایی.
هنوز هم گوشه ای از ذهن نیمه هوشیارش از او می خواست حرکتی به خود بدهد
و چیزی را که می خواهد به دست بیاورد.
اما آن چیزی که او می خواست ... این نبود!
این لیلی درهم شکسته و گریان ... این بدن سرد و لرزان و این صورت سفید از
ترس ... این اتفاق در میان همه ی خواستن هایش ، هیچ جایی نداشت.
-لیلی ... آرام باش!
نفس هایش می لرزید . طرح صورت او را تار و مرتعش می دید ... انگار که به
گریه افتاده بود ، قبل از اینکه خودش بفهمد.
-گریه نکن ... ! خواهش می کنم آرام باش ! نمی خوام اذیتت کنم!
سرش را پایین برد و اینبار پیشانی اش را چسبانده به پیشانی سرد او ... و بعد
قطره اشکی از چشمش جوشید و مخلوط شد با اشک های لیلی.
-نمی فهمی منو لیلی ... ! نمی فهمی که برای من چی هستی ! نمی خوام منو...
!هیچ کاری نمی تونم بکنم ! تو منو نمی خوام!
زمزمه کرد و بعد خود را عقب کشید ... لیلی را رها کرد و نشست کنار تن او.
خسته ، ناامید ، و بی رمق بود.

لیلی تکانی به خود داد . علیرضا انتظار داشت او از جا برخیزد و فرار کند...
توی اتاق یا ... حتی بیرون از خانه ! ولی نه ... لیلی همانجا ماند . روی زمین
تکانی خورد و به پهلوی چرخید ، عین کودکی بی پناه و بی دفاع ... زانوهایش را
کشید در آغوشش و چشم‌هایش را بست . به سختی می لرزید . سردش بود ... و
لابد تا حد مرگ ترسیده بود.

علیرضا نگاه کرد به او ... انگار که داشت برای آخرین بار به عزیز از دست
رفته‌ای نگاه می کرد . بعد دراز کشید کنارش ... به پهلوی ... دست‌هایش را
گرفت.
-متأسفم!

دست‌هایش را به دهان نزدیک کرد و روی انگشتانش را بوسید.
-برای امشب متأسفم!
روی انگشتانش را کرد.
-برای همه چی متأسفم!
و بعد دیگر چیزی نگفت. ...

داشت خواب می دید.
در خوابش میان شهری متروک و نیمه مخروبه تک و تنها بود . تک و تنها راه
می رفت در حالیکه آفتاب بالای سرش به صورت بی رحمانه‌ای می تابید.
گرمش بود و دانه‌های درشت عرق شر شر می ریخت روی چشم‌هایش . وهم
برش داشته بود ... بعد یکدفعه مادرش را دید.
درست یه همان صورتی که از کودکی او را به خاطر داشت ... زیبا ، کم حوصله
و نیمه دیوانه بود . نشسته بود روی زمین و موهای خاک آلودش را شانه می زد
بعد سر بلند کرد و از همان دور ... نگاه کرد به لیلی . نگاهش ترس داشت.

همان نگاهی بود که همیشه لیلی را مقصر همه چیز می دانست ... همان نگاهی که می گفت از او متنفر است ... بعد صدایش کرد : لیلی!
صدایش سرزنش آمیز ، عصبی و پر تنفر بود ... لیلی صدایش را در جمجمه اش شنید . و بعد باز هم کسی صدایش کرد : لیلی!
این یکی صدای مهربان مهرانه بود ... و بعد باز هم : لیلی!

و این طاهر بود!

لیلی ! لیلی !

پشت سر هم اسمش را فریاد می کشید ... پر از عجز و درد لیلی هراسان سر چرخاند ... دنبال او گشت...

طاهر!

جیغ زد : طاهر!

و بعد دیوانه وار شروع کرد به دویدن . می دوید میان شهر متروکه ... می دوید و گریه می کرد : طاهر ! تو کجایی ؟ ... طاهر!

سر راهش به خیلی ها بر خورد . به مهرانه ... محمد ... پدر و مادرش همه ایشان مرده بودند ... با پوستی کبود و جمجمه های ترک خورده ... دست دراز می کردند تا او را به چنگ بگیرند ... ولی لیلی می دوید ... با همه ی وجود می دوید...

طاهر تو کجایی ؟ طاهر ! طاهر!

و بعد او را دید . در برابرش ... آویخته به دار ... با چشم هایی از حدقه در آمده و پوست سفید ... تنش میان زمین و هوا تاب می خورد ... با آن نگاه رک زده اش...

من مرده ام!

باز هم صدایش را در جمجمه اش شنید . و بعد وحشت مثل بمبی مخرب وسط

مغزش منفجر شد . چشم هایش را بست و جیغ کشید ... جیغ کشید ... جیغ کشید ...
...
...و بعد ناگهان از خواب پرید . وحشت زده ، گریان ، و عرق آلود.

هنوز کف زمین دراز کشیده بود ، در حالیکه نور خاکستری سر صبح از پس پرده به داخل می تابید . نگاه کرد به جای خالی علیرضا و گریه اش شدت گرفت .
-خدایا ! خدایا!

با همه ی وجود احساس درد و استیصال می کرد . داشت تلف می شد زیر سنگینی گناهانش .
روی آرنجش نیمخیز شد ، دست دراز کرد و با بیچارگی کیفش را به سمت خودش کشید . چقدر سردش بود ... ! چقدر تنها بود ! آینده برای او خالی بود...
آنقدر خالی که هیچ میلی به درکش نداشت .
زیپ کیف را باز کرد و چند لحظه ی بعد ... ماری جوانای پیچیده در کاغذ را میان انگشتانش گرفت و روشن کرد.
"ای کاش می مردم ... ! ای کاش هیچوقت متولد نمی شدم" !

برصیصای عابد مردی بود از بنی اسرائیل که هفتاد سال زندگانی اش را به عبادت خالصانه ی پروردگار گذرانیده بود . او به چنان مقامی نزد خدای خود رسیده بود که دعا می کرد و بیماران را شفا می داد.
روزگاری دختری دیوانه را نزد او بردند تا دعایی بخواند و شفا بگیرد . شیطان چنان دختر را زیبا جلوه داد در مقابل چشم های برصیصا ... که عاقبت عابد از راه هفتاد ساله به در شد و به دختر جوان تجاوز کرد و آنگاه از ترس آبرو او را کشت.

آنگاه شیطان او را رسوا نمود ، چنان که مردم شهر برصیصا را تف و لعنت کردند و او را به دار کشیدند.

هنگامی که برصیصا بر بالای دار ایستاده بود ، شیطان خود را بر او ظاهر کرد و گفت : بر من سجده کن تا جانت را نجات دهم!

برصیصای عابد در لحظه ی پایانی زندگی خود با گوشه ی چشم بر شیطان سجده نمود و بعد در دم جان داد و کافر از دنیا رفت. ...

صدای چک چک آب از لای در نیمه باز حمام می آمد . یک مدل صدای یکنواخت و موزی ... صدای برخورد قطرات شره شده از دوش روی سرامیک ها . اعصاب خرد کن بود ... ولی حوصله نداشت تکانی به خود بدهد و برود ، شیر آب را ببندد.

سستی عجیبی در تمام تنش حس می کرد . در تاریکی نشسته بود وسط تختخوابش ... تکیه زده بود به ناز بالش های لوله ی آبی فیروزه ای ... پیراهن شوهرش را به سینه اش می فشرد . نگاه بی حالت و بی نورش خشک شده بود روی قاب عکس بزرگ خانوادگی نصب شده بر سینه ی دیوار . شبی از تصویر صورت هایشان در تاریکی انگار حرکت می کرد و به او لبخند می زد. ده سالی می شد که این قاب عکس از دیوار نشیمن منتقل شده بود به اتاقش . خواسته ی خودش بود که قاب را درست روبروی تختخوابش نصب کنند ... که هر صبحی که چشم باز کرد خانواده اش را ببیند.

حالا این خواسته اش آنقدر کهنه شده بود که مطمئن بود رد قاب روی دیوار به جا مانده . حالا از آن روزها آنقدر زمان می گذشت که گاهی حس می کرد هیچ کدام از آدم های داخل قاب را نمی شناسد.

فرزندانش بزرگ شده بودند ... حالا دیگر لبخندهایشان هیچ شباهتی به لبخندهای

توی قاب نداشت . و خودش ... و شوهرش ... چقدر جوان بودند!
در عکس هنوز موهایشان مشکی بود ... هنوز نشاط جوانی را داشتند ... و هنوز
به اقتضای جوانی همدیگر را تحمل می کردند . ولی حالا ...
آه سردی کشید . پلک های خشک و سوزانش را روی هم فشرد و بعد پیراهن
شوهرش را بویید ... بوی خیلی خوبی می داد!

شوهرش را دوست داشت ! او کسی بود که به گلاب احترام می گذاشت و
فرزندانشان را هم موظف کرده بود به مادر خود احترام بگذارند .
هر چند گلاب همیشه ممنون او بود ، ولی ... این کار خیلی بزرگی نبود ! گلاب
همه ی جوانی اش را صرف رضا کرده بود . با صبوری از سر همه ی
تقصیرات ریز و درشتش گذشته بود ... حتی خیانت های گاه و بیگاهش ...
قلبش در سینه مچاله شد ... درد عجیبی در تمام تنش دوید .
جوان تر که بودند ، رضا همیشه برای خود شیطنت هایی داشت . گلاب می فهمید
!هرچند شوهرش مرد با ملاحظه ای بود و معمولاً چنان رفتار می کرد که گلاب
نفهمد ... ولی او می فهمید!
وقتی تازه نامزد شده بودند ، پدرش به او هشدار داده بود...
مواظب باش!

هوشمندها مردم عجیبی هستند ! خون اصیلی دارند . باهوشند . همیشه راه حلی
برای ثروتمند ماندن پیدا می کنند ! ولی ... در عین حال ... عیاشند!
زیاد می نوشند . بعضی هایشان قمار می کنند . ولی همه ... بدون استثناء ... هر
مردی که از این طایفه باشد ... عاشق این است که برای خود حرمسرایى داشته
باشد!

پدرش هشدار داده بود!
در طول چهل و دو سال زندگی مشترک این هشدار را آویزه ی گوشش کرده بود

هرگز رضا را مورد بازخواست قرار نداد . در برابر همه ی خطاهایش خود را به کوری زد.

همه ی جوانی اش را این چنین گذراند ... به امید یک سالمندی آبرومند . ولی حالا دیگر نمی توانست سکوت کند ... سکوت حنا می شد ، خفه اش می کرد!

حالا دیگر او پیر شده بود ... رضا پیر شده بود . حالا در شأن او نبود که بوی عطر زنانه از پیراهن شوهرش بفهمد.

قلبش آنچنان جریحه دار شده بود که حس می کرد دیگر هرگز مثل قبل نخواهد

تپید . هیچوقت از خیانت های رضا تا این حد نرنجیده بود ... حتی در دوران

جوانی اش . چون پانزده سالی بود که فکر می کرد همه چیز تمام شده...

شوهرش سر به راه شده و از تک و تا افتاده . ولی حالا...

رنج می کشید ... با همه ی وجود رنج می کشید.

بعد صدای ورود ماشین او را به داخل حیاط شنید.

نه ذره ای هیجان زده شد ... نه به خشم آمد . عجیب بود ، ولی حتی بغض نداشت

.فقط گوش می کرد به صدای پاهای او که لابد حالا از پله های مهتابی بالا رفته

و وارد نشیمن شده بود.

بعد صدای زمزمه ی نامفهومش را با نجیبه شنید ... لابد داشت سراغ او را می

گرفت!

خانم کجا هستن؟!

تما

ح تعجب کرده بود از اینکه گلاب اینقدر زود به بستر رفته بود ... می توانست

صورت او را تصور کند.

خوایدن ؟ به این زودی ؟ !شاید مریض شدن!

لابد نگرانش هم شده بود . همیشه نگران سلامتی اش می شد ... چه وقت هایی که

جوان بودند ... و چه حالا که گلاب مشکل قلبی و فشار خون پیدا کرده بود . و بعد ... حالا ...

تما

ح سراغش می آمد!

گلاب او را می شناخت ... گلاب شوهرش را از بر بود.

آنگاه صدای قدم هایش را از پشت در اتاق شنید ... و بعد در با احتیاط باز شد. نگاهش رفت پی رشته نور زرد رنگی که از لای شکاف در به تاریکی داخل اتاق هجوم آورده بود ... صدای او را شنید:

-گلاب خانم ؟ ... تو بیداری ؟!

رضا گفت ... و بعد کاملاً وارد اتاق شد . گلاب در تاریکی نگاه کرد به سایه ی شوهرش که به صورت اریب روی نوار زرد روشنایی نقش بسته بود . بی اختیار زبان گشود:

-منتظرت بودم!

صدایش یخ بود ... ولی رضا نفهمید . در را با پشت پا بست و بعد دست کشید روی تن دیوار و کلید برق را پیدا کرد . نور ناگهان پر کشید در اتاق ... گلاب چشم هایش را بست.

-چرا توی تاریکی نشستی ؟ نجیبه گفت رفتی بخوابی ... نگرانت شدم!

کتش را از تن خارج کرد و خیلی مرتب به تکیه گاه صندلی آویخت . سپس به طرف پنجره رفت ... پرده ی شیری و شکری را با یک حرکت پس زد و پنجره را گشود . یکدفعه هوای دلکش شهرپور ماهی وزید در اتاق.

رضا از پای پنجره کنار نرفت . دست هایش را فرو کرد در جیب های شلوارش و همانجا ماند و به دور دست ها خیره شد . از آنجایی که ایستاده بود می توانست خیابان خلوت را ببیند

-امروز هوا خنک تر از روزهای قبل بود ! انگار داره پاییز خودش رو نشون می ده!

گلاب هیچ چیزی نگفت ... رضا ادامه داد:

-دلم می خواد همه ی سال تابستون باشه ... استخونای پیرم دیگه تحمل سرما رو نداره ! حس می کنم...

صدایش برای لحظاتی رو به خاموشی رفت ... مات و مبهوت شد ... و بعد ناگهان چرخید به پشت سرش.

-گوشت با منه گلاب خانم ؟ ! می شنوی چی می گم ؟

جلو رفت و مقابل تختخواب ایستاد . نگاهش روی خطوط رنگ پریده و بی حال صورت گلاب چرخید و چرخید ... و بعد در چشم هایش خیره ماند . چشم هایش ... سرد و بی نور بود ... درست مثل دو آتشکده ی خاموش !
-گلاب

۴

خان من ... چی شده ؟ چرا اینقدر ناراحتی ؟

گلاب نگاه کرد به او ... آنچنان دقیق ، انگار پس از چهل و دو سال زندگی مشترک این اولین بار بود که او را می دید . شوهر خوش قیافه ای داشت ! حتی با موهای سفید هم خوش قیافه بود ... یا با آن سبیلی که تاب خورده بود به بالا و عجیب به طرح چهره ی پر صلابتش می آمد . قد بلند بود ... خدا را شکر ، هر چهار فرزندشان قد او را به ارث برده بودند ! چقدر محکم و استوار به نظر می رسید ... چقدر سالم بود ! همه ی دندان هایش سالم بود ... بیماری قلبی یا فشار خون و قند نداشت ... نه کمر درد و زانو درد ... هیچوقت مثل زنش موقع راه رفتن نمی لنگید . و ... عجیب بود ! ولی مهربان بود!

این خیلی مضحک به نظر می رسید . ولی همیشه تحت هر شرایطی ، حتی وقتی

به زنش خیانت می کرد ، باز هم با او مهربان بود!
و بعد ناگهان صدای خودش را شنید که به دروغ می گفت:
-دلواپس بچه هام!
-کدومشون ؟

رضا هنوز همانجا ، روبروی تختخواب ایستاده بود ... با دست هایی که حالا
انگار مشت شده بودند در جیب هایش . گلاب گفت:
-فکر می کنم ... همه شون!

نفسی گرفت ... و بعد ادامه داد:
-عارف با زنش خوشه ! خوشبخته ... ! ولی بعد از اینهمه سال ... هنوز بچه دار
نشدن ! این غم کمی نیست!
-معلومه که نیست!

-دخترامون ... یه جور دیگه عاصی ان ! عالیه بهتره از بقیه شون ... تونسته
کنار بیاد . سرش با بچه هاش گرمه ، ولی عارفه ... خب ... بدتر از همه شون ،
علیرضاست ! نه ماهه که قهره با زنش . نه طلاق می ده ... نه برای آشتی پا
پیش می ذاره...

رضا با مکثی طولانی پاسخش را داد:
-همه چی ... درست می شه ! زمان درستشون می کنه!
صدایش گرفته و تو دماغی بود . برای یک لحظه سکوت کرد و بعد نفس عمیقی
کشید و بالاخره روی لبه ی تختخواب نشست ... جایی نزدیک به گلاب.
-خب ... همه اش همین بود ؟

لبخند نرمی نشست روی لبش . نگاهش حالتی گرفته بود ... انگار که داشت سر
به سر دختر بچه ی بهانه گیرش می گذاشت.
گلاب نگاهش کرد:

-نه!

صدا در گلویش هزار پاره شد...

ن

غمگی غمگین بود!

-همه اش همین نیست ... ! تو می دونی!

چیزی درون روحش لرزید و بعد ترک برداشت و فرو ریخت . نباید حرفی می زد ... نباید ! یک زن با نجابت هرگز این چیزها را به روی همسرش نمی آورد.

فایده ای نداشت ... ! ولی او دیگر یک زن با نجابت نبود ... او حالا یک جسد سرد و رو به فرو پاشی بود.

-تو مدتی که دیگه خودت نیستی ! پیش من نیستی ... ! فکرت توی این خونه نیست!

رضا حتی نفس نمی کشید. ...

-کم حرف شدی ! همه اش انگار توی جمجمه ات زندگی می کنی ! نه اینجا... کنار من ! حالا هم...

پیراهن را آهسته رها کرد...

-بیا و بو کن لباست رو ... ! بوی غریبه ها رو می ده!

رضا گفت:

-گلاب جان... !

دست پیش برد و دست زنش را گرفت . چشم هایش حالتی گرفته بود ... انگار هر آن امکان داشت به دست و پای گلاب بیفتد . بعد گلاب خندید ... تلخ و کوتاه و پر حسرت.

-وقتی یک دختر بچه بودم ... داستان برصیصای عابد رو شنیدم از مادرم ! بهم می گفت ... هرگز نفس یک مرد رو دست کم نگیر ! هرگز آتیش یک مرد رو

خاموش نبین ! رضا ... تو چیکار کردی ؟ ... بهم بگو!
 رضا ساکت بود ... هنوز هم دست گلاب را میان دست هایش می فشرد . گلاب
 از کنار سر او نگاه کرد به عکس بزرگ خانوادگی.
 -امشب ... فقط همین امشب فرصتش رو داری که بهم بگی ... ! من حالا آماده
 ی شنیدن هر حرفی هستم!
 و بعد سکوت شد...

یک دقیقه ... دو دقیقه...
 زمان کند و سنگین می گذشت . انگار وزنه های هزار تنی به عقربه های ساعت
 وصل بودند . فقط صدای نفس هایشان بود که درهم آمیخته بود . رضا با انگشت
 شصتش ، پشت دست گلاب را نوازش می کرد ... و بعد ناگهان گفت:
 -من ... متأسفم!
 گلاب هیچ واکنشی نشان نداد.
 -منمی دونم باید چی بگم ! ولی حالا که شرایطش پیش اومده خوشحالم...
 خوشحالم برای اعتراف ... ! تو برای من زن خوبی هستی ... می دونم که حقت
 این نبود!
 گلاب باز هم هیچ واکنشی نشان نداد . این حالت مجسمه وار ... این نگاه ساکت و
 صبوری که انگار آماده ی شنیدن هر اعتراف هولناکی بود ... رضا را می
 چزاند.

و بعد همه چیز را گفت. ...
 از علیرضا و ریحانه گفت ... از زندگی آشفته ای که داشتند . اصلا ... زندگی
 نبود ! مگر می شد اسمش را گذاشت زندگی ؟
 ریحانه صبور و نجیب بود ... آبرو داری می کرد ، صدایش را بالا نمی برد...
 ولی تا کی ؟

-انصاف بده گلاب ! تا کی ؟!

آن زن بیچاره هم حق داشت ... یک روزی بلاخره تحملش تمام می شد . زندگی اش را می گذاشت و می رفت . این فاجعه بود ! نبود ؟ ... ولی اگر به کسی می گفت چرا علیرضا را رها کرده ... این بدتر بود ! خیلی خیلی بدتر!

-گلاب تو پرسیدی چرا بچه دار نمیشن ... نپرسیدی ؟ ... تو بودی که گله کردی ! اعتراض کردی ! یادت نمی یاد ؟!

این سوال به حقی بود که یک روزی هم مادر زنش می پرسید ... یک روزی هم بلاخره همه ی کسانی که آنها را می شناختند ، می پرسیدند .

رضا دنبال چاره بود ... خدا شاهد بود که فقط می خواست زندگی پسرش را نجات بدهد . برای همین سراغ ریحانه رفت و از او پرسید .

ریحانه سرخ شد ... طفره رفت ... کناره گرفت ... بعد یکهو بغضش ترکید...

-گفت که با هم مثل خواهر و برادرن ! گلاب ... یک سال ! می فهمی ؟ یک سال کامل با هم زندگی کردن ، ولی مثل خواهر و برادر ! من نمی فهمیدم ! آخه چرا ... باید دلیلی می بود ! اگر ماجرا به بیرون درز می کرد ... می دونی چه شایعاتی به پسرمون نسبت می دادن ؟!

دهان مردم را هرگز نمی شد بست . نه با هیچ ترفندی ... و نه با هیچ قدرتی ... باید فکری بر میداشت . برای همین گشته بود تا به علت این رسوایی برسد . بعد رسیده بود به او ... به لیلی !

-من هیچوقت توی زندگی خصوصی پسران دخالتی نکردم . اونا رو آزاد گذاشتم تا به میل خودشون رفتار کنن . ولی این یکی ... گلاب ! تو نمی دونی ... داستان خیلی جدی بود ! خیلی جدی تر از یک تفریح کوتاه مدت ! علیرضا جادو شده بود ... علیرضا حاضر بود هر کاری بکنه برای اون دختر!

خیلی فکرها توی مغزش بود که عذابش می داد . فکر اینکه علیرضا ریحانه را

طلاق بدهد ، برای خوشایند آن دختر ... و بعد حتی او را عقد کند ! این دیگر
افتضاح بود!
یک رقاصه ی بی خانواده ی هر جایی ... می شد عروس آنها ! می شد مادر نوه
هایشان!
اینها برای او عذاب بود . پس سعی کرد راه چاره ای پیدا کند . خدا شاهد بود که
برای نجات زندگی علیرضا بود!

هر کاری کرد . تهدید ... تطمیع ... حتی فکر کشتن آن دختر ! رضا آدم طماعی
بود ... این درست ! جاه طلب بود ... هزار ایراد داشت . اما اهل آدم کشتن نبود!
آخر مگر می شد به همین راحتی کسی را کشت ؟ به چه جرمی ؟
از آن گذشته ... او فهمیده بود که علیرضا ظلم بزرگی به آن دختر کرده...
نفهمیده بود چه ظلمی ، اما ... فکر کرد انصاف نیست اگر او هم برای دختر
مشکلی ایجاد کند . خب ، بله ... او هم آدم بود ! این چیزها را می فهمید ! از
سنگ که نبود ! دلش می سوخت ! برای آن دختر دلش می سوخت ... برای
ریحانه دلش می سوخت ... برای خودش هم...
-یادته چه آرزوهایی براش داشتیم ؟ ... ته تغاریمون بود ! عاشقش بودیم!
هیچوقت از گل نازک تر نشنید ازمون ! براش آرزوهای بزرگ تری از بقیه
داشتیم ... ولی بهمون خیانت کرد!
اوضاع وحشتناکی بود ... خیلی سخت به نظر می آمد همه چیز . و بعد...
هووف ! سخت ترین قسمت اعترافاتش همین جا بود ! مهلک ترین اشتباه همه ی
عمرش .

پیشنهاد مال خود لیلی بود ... ! تا وقتی از زبان او بیرون نیامد ... هیچوقت در
ذهن رضا چنین چیزی گذر نکرده بود . و وقتی هم که گفته بود...
اوایل وحشتناک به نظر می رسید ... یک حرکت قبیح و چندش آور ... بعد هم...

نه ! قبول داشت هنوز هم این اتفاق قبیح و چندیش آور بود ! ولی شد ... بدون اینکه دست خودش باشد ! با خودش عهد بسته بود که همه چیز فقط به چند امضا روی یک کاغذ خلاصه شود ... فقط برای ناامید کردن علیرضا ! بعد هم ... نفهمید چه شد ... یک بار ! فقط یک بار پایش لغزید ! قسم به جان خود گلاب ... قسم به جان هر چهار فرزندی که داشتند ... قسم به خدا ... فقط یک بار لغزید ! در همه ی این شش ماهی که گذشته بود ... فقط یک بار ... ! هر چند می دانست که بین هرگز و فقط یک بار ، چه فاصله ای است ! ولی ... بعد ...

دید که رنگ رخ گلاب لحظه به لحظه تیره تر می شد . هول برش داشت ... شانه های زنش را گرفت.

-گلاب ... گلاب ، حالت خوبه ؟!

گلاب گفت:

-تو چیکار کردی ؟

وحشت کرده بود ... خود را از بین دست های رضا بیرون کشید ... نفسش تکه پاره از سینه اش بیرون می ریخت.

-تو با علیرضا چیکار کردی ؟

و بعد اشک ها ، بی امان و دیوانه وار از چشم هایش فرو ریخت.

-تو با پسرمون چیکار کردی ؟

دنیا چرخید و چرخید و چرخید و روی سرش آوار شد . بی مهابا اشک می

ریخت و به گونه هایش چنگ می انداخت . میان گریه ی دیوانه وارش ، هذیان

آلود حرف می زد:

-چطور تونستی ... با علیرضا ... چطور دلت اومد ؟...

هق می زد ... به خود می پیچید...

-اون پسرمون بود...

سر

پ تو ! خدا لعنتت کنه ! تو با پسر مون چی کار کردی ؟
دیوانه شده بود ... دور خود تاب می خورد ... زار می زد ... دست هایش را بی هدف تاب می داد ... لب هایش کلمات بی سر و ته بیرون می ریختند و رضا ... خاموش ، شرمنده و گناهکار ، هنوز نشسته بود روی لبه ی تختخواب و صورتش را با دست هایش گرفته بود.

این _____ وحشتناک بود ... همه چیز وحشتناک بود ... اما وحشتناک تر همین بود که

گلاب از خیانت رضا به خود حرفی نمی زد ... همه ی دردش خیانت به پسرش بود ! علیرضا ...

-علیرضا ! علیرضا ! علیرضای من ... ! تو با علیرضای من چیکار کردی ؟
چطور دلت اومد ؟

آنقدر گریه کرده بود که دیگر نفسش بالا نمی آمد ... صورتش یکپارچه کبود شده بود ... فشار دلهره آور جریان خون را در رگ هایش احساس می کرد ... دیگر جانی در تنش باقی نمانده بود ...

-خدا ازت نگذره ! خدا لعنتت کنه ! خدا بدبخت کنه !

و بعد ناگهان رگ های گردنش کشیده ، و مثل سنگ سفت شد ... انگار چنگکی آهنی فرو رفت در جمجمه اش ... روی زمین زانو زد . تنش داغ شده بود و طعم تندی دویده بود در کامش .

رضا با نگرانی مقابل او زانو زد و نبضش را گرفت .

-چی شده ؟ فشار خونت رفته بالا ؟ ... گلاب ...

گلاب بریده بریده گفت :

-به ... علی ... رضا ... بگو که ... من ...

و هرگز نتوانست جمله اش را کامل کند. ...
از درد رگ هایش هین بلندی کشید و بعد سرش روی سینه اش کج شد. ...

ربع ساعتی به ده شب باقی مانده بود که علیرضا خود را به بیمارستان رساند.
گیج و ویج بود. وقتی عارف زنگ زد و خبر مادرش را به او گفت، باور نکرد
...هنوز هم باور نکرده بود. فکر می کرد اشتباهی رخ داده ... مطمئن بود که
اشتباهی رخ داده است.

ولی تاعالیه را نشسته روی صندلی های کریدور دید ... تا او را صدا کرد و
گردن عالیه چرخید به طرفش ... و بعد ناگهان بغضش شکست...
سر جا و رفت ... انگار کسی آب یخ ریخت توی سرش.
-چی شده؟

یکه‌و عارفه خود را انداخت توی بغلش ... روی نوک پنجه هایش بلند شد و دست
هایش را حلقه زد دور گردن او و آنقدر گریه کرد که از نفس افتاد.
-علیرضا ... ماما...

بعد همان وقت دستی آمد و عارفه را با یک حرکت از گردن علیرضا جدا کرد...
دست گرم و قوی عارف بود.

-چته بابا؟ هنوز اتفاقی نیفتاده که! اینطوری رفتار می کنی ... خب کپ می کنه
بیچاره!

هنوز اتفاقی نیفتاده...

هنوز...

پس قرار بود اتفاقی بیفتد!

مغزش سوت کشید و وقتی به چشم های عارف نگاه کرد ... حس بدی روحش را
مسموم کرد. دهان باز کرد چیزی بگوید، ولی نشد ... تارهای صوتی اش از

کار افتاده بود . عارف بازویش را گرفت و او را با خود کشید به سمت صندلی ها.

-بیا بشین...

سعی می کرد مثل همیشه رفتار کند ... ولی مثل همیشه نبود . از چشم هایش غم شره می کرد و صدایش از بغض دو رگه بود.

علیرضا همراهش رفت ، ولی روی صندلی ها نشست . تکیه زد به دیوار سرد بیمارستان و پلک های سوزانش را روی هم فشرد.

-خب...

این خب را با لحنی گفت ، انگار که آماده ی شنیدن هر خبری بود.

-می شنوم!

عارف هووم می گفت و بعد مقابل او ایستاد ... با دست هایی که توی جیب های شلوارش مشتش شده بود ... و چشم هایی که یک جا بند نبود ... بعد بی مقدمه شروع کرد:

-سکته ی مغزی کرده!

ضربه ی اول ... سخت و کاری بود . سیبک گلوی علیرضا بالا و پایین غلتید ، اما هیچ تغییری در خطوط صورتش ایجاد نشد . عارف ادامه داد:

-بخش مراقبت های ویژه است . دکتر الان بالای سرشه . ریحانه هم...

-پیرمرد کجاست ؟

علیرضا پرسید ... بعد چشم باز کرد و با نگاه تو خالی اش به دنبال پدرش گشت.

عارف با تأخیری آشکار جوابش را داد:

-نمی دونم...

یک لحظه مکث کرد . دست کشید به سبیلش و نگاه کرد به خواهرهایش که هنوز هم ریز ریز اشک می ریختند.

-حالش خراب بود ... خیلی خراب ! به گمونم...
 نفسش را فوت کرد بیرون ... تلگرافی حرف زدنش داشت کم کم علیرضا را از
 کوره به در می برد ... بعد بالاخره با احتیاط اضافه کرد:
 -همه چی رو بهش گفته که...

مردمک های علیرضا لرزید. ...
 -منظورت چیه که...
 نتوانست ادامه بدهد . درب شیشه ای سی یو باز شد . اول پزشک میانسال
 بیرون آمد و پشت سرش ، ریحانه.
 کمر علیرضا از دیوار کنده شد و صاف ایستاد ، ولی نتوانست بیشتر از آن قدمی
 از قدم بردارد . ولی عارف تند رفت به طرف دکتر . علیرضا صدایش را شنید
 که گفت:

-آقای دکتر ... چند لحظه لطفا...
 دکتر پا سست کرد . بعد عارف چیزی به ریحانه گفت و علیرضا را نشانش داد
 ...لابد از او خواسته بود هوای علیرضا را داشته باشد.
 ریحانه سری جنباند و بعد نگاهی تلاقی پیدا کرد با نگاه گنگ علیرضا ... فقط
 یک لحظه ی کوتاه ... و بعد تند نگاه دزدید و به طرف خواهر شوهرهایش رفت.
 عالیہ پرسید:

-ریحانه جون ، تو رو خدا راستش رو بهمون بگو ... ماما حالش خوب می شه ؟

ریحانه معذب بود ... کمی هم غمگین:
 -باور کنید ... همه ی تلاشمون رو می کنیم که...
 علیرضا صدایشان را نصفه و نیمه می شنید . توی ذهنش بلوا بود ، هر چند هنوز
 حالت متکبر و آرامش را در چهره داشت . یعنی چه که همه چیز را به مادرش

گفته بود ؟ ... همه ی چه چیزی ؟ ... ! نمی توانست تمرکز کند . انگار تب داشت .
جوشش احساسات پنهان را زیر پوستش احساس می کرد .
بعد دستش رفت به طرف جیب هایش ... یک لحظه ی بعد جعبه ی سیگارش را
بیرون کشید .

-علیرضا!

عالیه صدایش کرد ... شنید ، ولی حوصله ی جواب دادن نداشت . یک نخ سیگار
بیرون کشید و آن را میان انگشتانش به بازی گرفت ... انگشتانش لرزش خفیف و
بی اهمیتی داشت .

-علیرضا!

توی جیب هایش را به دنبال فندک گشت ... پیدا نکرد ... باز گشت ... هووف!
نبود ... فندک کثافت لعنتی را همراهش نیاورده بود ... بعد...

-علیرضا!

-چیه ؟

با صدای نسبتا بلندی جواب داد ... سیگار هنوز بین انگشتانش تاب می خورد .
عالیه آب دهانش را قورت داد .

-بیمارستانیم ها!

-معلومه که بیمارستانیم ! پس فکر کردی اینجا کجاست ؟ کاباره ؟!
پره های بینی عالیه گشاد شدند ... انگار با همه ی وجود با خود می جنگید تا از
خشم منفجر نشود .

-پس اون سیگار کوفتی رو روشن نکن!

-نمی تونم روشنش کنم ! فندک ندارم!

بعد زیر لب ناسزایی زمزمه کرد : مرده شورش رو ببرن ... ! و ذهنش ... باز:
مامان سخته کرده ! همه چی رو فهمیده ... ! همه چی ... یعنی ... همه چی!

ریحانه چرخید و به شوهرش نگاه کرد . چشم هایش عذاب وجدان داشت ... و یک ته مانده از مهری که یک زمانی در قلبش غوغا می کرد و خیلی شبیه آتش

زیر خاکستر بود . بعد رفت به طرف او ... آهسته ، ولی قاطع ... علیرضا آنقدر نگاهش کرد تا دقیقا مقابلش ایستاد .

-همراه من بیا!

زبان‌ش را روی لب زیرینش کشید .

-من کبریت دارم!

این اولین باری بود که پس از چند ماه رو در روی یکدیگر قرار می گرفتند . موقعیت غم انگیزی بود!

علیرضا سرش را جنباند ، سپس به دنبال ریحانه راه افتاد . از میان کریدور گذشت و نفشش از بوی مواد ضد عفونی کننده سوخت . ریحانه در اتاق استراحت پرستاران را باز کرد و خودش جلوتر وارد شد . پشت سرش علیرضا رفت و وسط قاب در ایستاد . اتاق خالی و کمی هم سرد بود .

ریحانه چراغ را روشن کرد و به طرف پرده رفت و آن را کاملا کنار کشید . علیرضا از همان دم در ، بالکن کوچکی در پس پنجره ی گرد و غبار گرفته دید . -بیا داخل!

ریحانه گفت ... علیرضا یک قدم داخل رفت و در را پشت سرش بست . ریحانه کشوی فلزی را بیرون کشید و جعبه ی کبریت را به طرف علیرضا گرفت . -بگیر . فقط لطفا توی بالکن سیگار بکش . همکارام ممکنه اعتراض کنن ... متوجهی که ؟

علیرضا جعبه ی کبریت را از او گرفت و بعد به طرف بالکن رفت . در را باز کرد ... وارد بالکن شد و هوای شهر را عمیق نفس کشید . احساس خستگی می کرد . خستگی ... غم ... یا ... نه ، چیز دیگری بود ! انگار

که افسردگی بود!

بعد از یک عشق دیوانه وار ... یک خشم دیوانه وار و یک کینه ی دیوانه وار...
 حالا روحش خالی بود و فقط احساس افسردگی می کرد.
 سیگارش را روشن کرد و کام عمیقی گرفت و دود را با لذت مزه مزه کرد.
 نگاهش رو به آسمان بود . احساس تنهایی عمیقی می کرد . دوست داشت به
 چیزی فکر کند . آن تنهایی و آن سکوت مغزش را بیدار کرده بود.
 ولی باید به چه چیزی فکر می کرد ؟
 او توی خاطراتش گم شده بود . چند ماهی می شد که گم شده بود . از وقتی زنش
 رفته بود ... از وقتی تنها شده بود ... از وقتی خیانت دیده بود ... از وقتی شروع
 کرده بود به اینکه جواب تلفن همه ، حتی مادرش را یکی در میان بدهد ... گم
 شدن را تجربه کرده بود ، و حالا...
 نه ... مغزش داشت می رفت به همان سمتی که تمام این چند ماه رفته بود ... به
 سمت لیلی و آخرین دیدارشان و ... مسخره بود!
 آخرین دیدارشان نه در هیچ کافه ای ... و نه هیچ رستورانی ... و نه هیچ کجا از
 این شهر کثافت رخ نداده بود.
 آخرین دیدارشان در ویلای شمیران بود ... وقتی فهمیده بود که لیلی با بدترین
 شیوه ی ممکن به او خیانت کرده ... و ... آه...
 هنوز هم کاسه ی چشم هایش داغ می شد.
 لیلی در ویلای پدرش بود ... وای ! وای ! هنوز هم وقتی به او فکر می کرد...
 قلبش می لرزید شبیه یک پری ... شبیه یک رویا ... یک خیال محال ! با
 پیراهن سرخی که به تن داشت ... و موهای رهایش ... و بوی تنش که گرم و
 تپنده و سکر آور بود ... با کف پاهای عریان ... نشسته بود روی کاناپه...
 زانوهایش را کشیده بود بالا و سیگار می کشید و چشم هایش ... چقدر زیبا بود!

خدایا ... هیچ زنی را به زیبایی او ندیده بود!

نگاه کرد به او و خندید . لب هایش خندید ... و چشم هایش برق زد ... و ...
اومدی عزیزم ؟ ...

چه صدای لطیفی داشت ! شوق انتقام زیبایش کرده بود
ایرادی نداره عزیزم صدات کنم ؟ ! بیا جلو ببوسمت !

نگاه می کرد به او و سیگار می کشید . دست هایش زیبا بود ... موهایش زیبا بود
... خطوط نازک تنش زیبا بودند

بوسیدن هم ایرادی نداره !

علیرضا نفهمیده بود ... هنوز نفهمیده بود ...
تو ... اینجا ...

و لیلی زد زیر خنده . بلند و زنگ دار خندید . سرش را خم کرد عقب و موهایش
را ریخت روی شانه اش و ...

چقدر زیبا بود و چقدر فکر کردن به او درد داشت . در این چند ماه به او فکر
می کرد ... به خطوط بدنش که از زیر حریر سرخ آتشین پیراهن دیده می شد ...
و پیچ و تاب می خورد از حسرت و نفرت و خواستن . و حالا ...
من ازت می ترسم لیلی !

نگاهش می کرد ... نگاهش یک لحظه از او جدا نمی شد .

من از این جنون تو می ترسم !

لیلی همه ی نگاهش را پر کرده بود ...

من از اینکه دیگه هیچی برات مهم نیست می ترسم !

بعد به دست و پای او افتاده بود ... واقعا افتاده بود ... ! حتی روی دستش را
بوسیده بود ... التماس کرده بود ...

لیلی ! لیلی ! داری چیکار می کنی با خودت ؟ لیلی !
چرا نمی فهمی ؟ تو حیفی ! تو برای همه چی حیفی ! تو یک دختر آزاد بودی !
وقتی اولین بار دیدمت ... بیست و یک سال بیشتر نداشتی ! خیلی معصوم بودی !
خیلی پاک ! خیلی دست نخورده ! یادت بیار اون روزا رو ...

یز

عز من ! یادت

بیار خودت رو ... قل ب من !

تر

دخ قشنگ معصوم ... از دستم رفتی ! پاک از

دستم رفتی !

روی قلبم سنگینی می کنه این تباهی ... روی روحم سنگینی می کنه !
دستش را بوسیده بود ... بارها و بارها ... تک به تک انگشتانش ... و خطوط
کف دستش را.

بیا بریم ... بیا با هم بریم ! دیگه بسه ! دیگه بسه ... ! لعنتی ... بسه ! بسه ! بسه !

داشت دیوانه می شد ... لیلی دیوانه اش کرده بود.

بسه ! لعنتی ! بسه !

و بعد مچ دست های لیلی را سفت گرفت و او را محکم تکان داد ... انگار می
خواست او را از کابوس بیدار کند ... و لیلی به گریه افتاده بود ... شدید ، غیر
قابل کنترل ... مشت کوبیده بود به او.

بههم بگو لیلی ! ازم متنفری ؟ تو مریضی ! من مریضت کردم ! بههم بگو باید

چیکار کنم تا آروم شی ؟

چی می خوای ؟ تو چی می خوای ؟

تو اینطوری می خوای ؟ اینطوری که بههم نرسیم ؟ تو اینطوری آروم می شی ؟

...دلت می‌خواد آرومت کنم؟...

و بعد پدرش...

دست بردار علیرضا!

آن لعنتی!

برگرد به زندگیت! پیش زنت! این زن ... لیلی ... تا وقتی زنده ام ... تحت حمایت منه!

لعنت به او! لعنت به لیلی! لعنت به خودش!

دوست داشت از لیلی متنفر باشد ... اما نبود! این دیگر خیلی مضحک بود! ... اینکه داشت کم کم با لیلی هم‌درد می‌شد ... درد تنفر از خودش! لیلی از خودش متنفر بود ... و او هم ... حالا از خودش بدش می‌آمد . حالا می‌فهمید اینکه کسی خودش را دوست نداشته باشد ، چه اتفاق وحشتناکیست! اینکه آدم نتواند خودش را ببخشد...

بار تباهی لیلی داشت او را خفه می‌کرد ... او به خاطر لیلی ، هیچوقت خودش را نمی‌بخشید.

لولا‌های روغن نخورده‌ی در بالکن رو هم ساییدند ... در با صدای قیژ گوشخراشی باز شد . علیرضا یکدفعه از خاطراتش بیرون پرید ، به پشت سرش چرخید و ریحانه را دید که به او ملحق شده بود ... در دستانش دو لیوان چای داشت.

-چای فوریه ، ببخشید! خیلی خوش طعم نیست ، ولی از هیچی بهتره!
علیرضا در آن موقع واقعا چای میل نداشت ، ولی به رسم ادب سرش را آهسته جنباند و بعد فیلتر سوخته‌ی سیگارش را به پایین پرت کرد و کاملاً به نرده‌ها تکیه زد.

سکوت ، سنگین بود و داشت ریحانه را می‌کشت . چه مدتی از آخرین ملاقاتشان

با هم می گذشت ؟ پنج ماه ؟ ... یا بیشتر ؟
آنها زن و شوهر بودند و پنج ماه از هم دور بودند و حالا باز هم هیچ حرفی با هم نداشتند . ریحانه نمی توانست این سکوت را تاب بیاورد ... او را خرد می کرد.

برای لحظاتی لب هایش را روی هم فشرد و بعد فقط برای اینکه از آن سکوت رها شود ... سر حرفی را باز کرد:
-بابت مادرت متأسفم ! می دونم خیلی دوستش داری و برات سخته که حال بدش رو ببینی ! اون یک فرشته ی واقعیه!
علیرضا چیزی نگفت ، و ریحانه هم از او توقعی جز این نداشت . سرش را پایین انداخت و پنجه ی کفشش را آهسته روی سنگ های ساییده شده ی کف بالکن کشید و باز ادامه داد:

-می دونی آخرین باری که دیدمش ... هفته ی قبل بود ! اومده بود خونه ی پدرم تا ازم سر بزنه و ... همون حرفای همیشگی ! بهم گفت که تو اوضاع داغونه ... و حالا که می بینمت ، می فهمم اغراق نکرده!
قلبش در سینه اش مثل شمعی چکه چکه ذوب می شد و داغش می کرد . ای کاش می توانست فکری برای حال این مرد بردارد ... ای کاش می توانست جایی در زندگی این مرد سرد و سنگی داشته باشد ... ای کاش می توانست حالش را خوب کند ... ای کاش هنرش را داشت لااقل سکوتش را بشکند!
به علیرضا که می رسید ... همیشه افسوس می خورد برای آن چیزی که بود . به او که می رسید دوست داشت شخص دیگری باشد ... شخصی که مورد پسند او باشد ! هر چند ... شک می کرد ، علیرضا واقعا می توانست به کسی علاقمند شود یا نه ؟

انگار هیچ احساسی در قلبش نداشت ، یا بدتر ... انگار هیچ قلبی در سینه اش نمی تپید!

بی اختیار لبخندی تلخ نقش لب های ریحانه شد.

-نمی‌خواهی چیزی بگی؟

-حالش خوب می‌شه؟

ریحانه بلافاصله سرش را صاف گرفت و به او نگاه کرد ... چند بار پلک زد ،
بعد آب دهانش را قورت داد ... آنگاه گوشه ی لبش را میان دندان هایش کشید و
بعد بالاخره گفت:

-ما همه ی تلاشمون رو کردیم ... بقیه اش با خداست!

گوشه ی لب های علیرضا لرزید.

-شبیه بقیه ی دکتر حرف می‌زنی ... وقتی می‌خوان خبر بدی به آدم بدن!
از ریحانه چشم گرفت . نفس عمیقی کشید و بعد دومین سیگارش را روشن کرد.
ریحانه گفت:

-حالش خوب نیست و خودت هم اینو می‌دونی! از وقتی که آوردنش فقط چند
دقیقه به هوش بود و یه چیزایی رو جویده جویده تکرار می‌کرد . از نظر دکتر و
بقیه ، این هذیونا کاملاً بی‌معنا هستن . ولی من دقت کردم و شنیدم که چی می
گفت ... همه اش می‌گفت ، علیرضا ! اسم تو رو صدا می‌کرد!

علیرضا چیزی نگفت ، انگار اصلاً صدای او را نشنیده بود . یک لحظه ی کوتاه
چشم هایش را بست و دود سیگارش را فرو بلعید . ریحانه خسته و کمی هم
عصبی ، لیوان های چای را روی لبه ی پنجره گذاشت.

-بین من و تو خیلی چیزا تغییر کرده ، می‌دونم دیگه لزومی نداره برام مهم باشه
بقیه چه فکری در موردت می‌کنن ... ولی می‌شه ازت خواهش کنم اینقدر خنثی
نباشی؟!

علیرضا به او نگاه کرد و دستش در امتداد نرده ها سر خورد.

-منظورت چیه؟

-منظورم واضحه ! وقتی کسی از این بیرون نگاهت می کنه...
 -شبیه یک
 مکش
 آد حرومزاده ام ؟!

این چیزی بود که لیلی مدام به او می گفت . ریحانه مات شد ... بدون پلک زدن
 نگاهش کرد و بعد گفت:
 -من همچین چیزی نگفتم!
 -معلومه که نگفتی ! فقط دارم نظرت رو می پرسم ! به نظرت من شبیه اونام ؟
 -من فقط می گم بهتره احساسات رو بروز بدی!
 علیرضا چیزی نگفت و فقط سرش را آهسته جنباند . حوصله ی بحث نداشت...
 اصلا حوصله ی حضور هیچ آدمی را در اطرافش نداشت . فقط میخواست تنها
 باشد و فکر کند . تنهایی اش را دوست داشت . چون وقتی تنها بود دیگر کسی نه
 از سکوتش ایراد می گرفت و نه کسی توقع بروز احساساتش را داشت.
 او آدم گریه و زاری و بروز احساسات نبود ، فقط دوست داشت فکر کند . و حالا
 ...مادرش...

مادری که روی مرز بودن و نبودن دست و پا می زد ، اما در ذهن او هنوز هم
 این فاجعه غیر قابل باور بود . فکر کرد ... شمرده شمرده ... انگار می خواست
 حقیقت را به خود دیکته کند . مادرش همه چیز را فهمیده بود ... و حالا سکت
 کرده بود ... و بعد ... خب ... بعد چه می شد ؟ ... می مرد!
 شانه هایش از سرمای غریبی لرزید.

چطور ممکن بود که مادرش بمیرد ؟ مادرش قلب بزرگی داشت ... همه ی خوبی
 های دنیا توی قلبش جا خوش کرده بود . اگر قلبش از کار می افتاد ... همه چیز
 از حرکت باز می ایستاد!

آنجا ایستاده بود و فکر می کرد...

دیگر چه کسی آنها را مجبور می کرد آخر هفته ها دور هم جمع شوند ؟ ... یا چه کسی مدام به فکر سر و سامان دادن زندگی آنها می بود ؟ ... چه کسی به سیگار کشیدنش خرده می گرفت ؟ ... چه کسی خوبی های ریحانه را توی سرش می زد ؟

اگر قلبش از کار می افتاد...

همه چیز رنگ می باخت ! همه چیز سرد می شد !
قلبش درون سینه اش مچاله شد . هر لحظه ای که می گذشت ، آرام بودن سخت تر و سخت تر می شد .

حالا حس عجیب و غریبی داشت . همانطور تکیه زده به نرده های بالکن ، در حالیکه سیگار توی دست هایش دود می شد ... احساس پوچی عمیقی می کرد .
حالا وقتی به پشت سرش نگاه می کرد ، فکر می کرد که همه چیز می توانست یک مدل دیگر باشد . لیلی همان روز مهر ماهی ، وقتی با زانوی دردناکش پشت درهای کافه شکوفه پنهان شد ... می توانست برای همیشه از زندگی اش محو شود . ریحانه می توانست زن مورد علاقه ی او باشد . می توانست برای او فرزندی بیاورد ... و برای مادرش ، نوه ای ...
حالا می توانست مادرش سالم ، مهربان و پر از جاذبه ، در نشیمن خانه ی خود نشسته باشد و با موهای نوه اش بازی کند .
می توانست ... بله ... می شد !

ولی حالا ... افتاده بود روی تخت بیمارستان و انگار دیگر هیچوقت قرار نبود از جا بلند شود .

یکدفعه در اتاق استراحت با شتاب باز شد و صدایی ناشناس تند و پر هراس ریحانه را صدا کرد :

-خانم دربندی ... آی سی یو...

و از آن پس دیگر همه چیز خیلی محو و مبهم در ذهن علیرضا ثبت شد . انگار یک نیمه شب پر غبار بود و او خسته ... خسته ... تا مغز استخوان خسته ... فقط می خواست همه چیز تمام شود.

ایستاده بود و به همین فکر می کرد که ای کاش چشم هایش را می بست و تا ده می شمرد و بعد می رفت به ده سال آینده.

سر در گمی داشت دیوانه اش می کرد . ریحانه پشت درهای شیشه ای آی سی سو پنهان شده بود . صدای شیون خواهرهایش را می شنید و پدرش ... بالاخره آمده بود و با چشم هایی بسته ... فقط خدا می دانست به چه چیزی فکر می کرد. بدنش سنگین و بی حس شده بود . صدای کوبش دیوانه وار خون را در شقیقه هایش می شنید ... گرومپ ! گرومپ ! گرومپ!

و بعد ... دوباره در آی سی یو باز شد و ریحانه ... بی مقدمه زد زیر گریه . نگاه کرد به گریه ی او ... گریه ی خواهرهایش ... حتی گریه ی مردانه ی عارف ... ! ولی او چشم هایش خشک بود.

حالش از خودش بهم می خورد که اینقدر سرد و تنفر بر انگیز بود . این مشکل احساسات لکنت گرفته ی لعنتی اش ... همیشه آزارش می داد . ولی اینبار نزدیک بود خفه اش کند.

نفس کشیدن سخت بود و درد داشت کم کم توی تمام تنش پخش می شد . یک درد عجیب ... انگار داشتند شیریه ی جانش را از زیر ناخن هایش بیرون می کشیدند . آن وقت دید که عارف به طرفش آمد ... عارفه آمد ... عالیه ... ریحانه ... و آن وقت صدای یکی یکیشان به مغزش سرازیر شد.

-علیرضا...

-علیرضا ، خوبی ؟

-بین منو ! علیرضا ! بین!
 -چرا گریه نمی کنی ؟ چرا داد نمی زنی ؟ چرا خودتو رها نمی کنی ؟
 -علیرضا ! یه چیزی بگو ... ! داری سخته می کنی ! داری بدبختمون می کنی !

-الهی قربونت برم ... علیرضا!
 نمی توانست بفهمد ، ولی انگار از دریچه ی چشم دیگران خیلی رقت انگیز به
 نظر می رسید . برایش مهم نبود ... نه ، او فقط مادرش را می خواست . این که
 خواسته ی زیادی نبود!
 ای کاش هنوز یک پسر بچه بود...
 ای کاش هنوز تابستان بود...
 ای کاش مثل آن وقت ها در حیاط خانه می دوید و بازی می کرد...
 ای کاش می توانست هنوز هم مادرش را ببیند که نشسته روی صندلی های
 مهتابی ، چای می نوشید و به او لبخند می زد...
 ای کاش زمین می خورد و ای کاش مادرش می دوید به طرفش...
 ای کاش مادرش او را در آغوش می گرفت...
 ای کاش هنوز هم آغوش او را داشت...
 ...و دیگر فکر نمی کرد ... گریه می کرد!
 از ته قلبش ... مثل یک پسر بچه ی ترسیده ... زار می زد و به خود می پیچید.

و از آن پس به مدت چهل روز دیگر گریه نکرد.
 آرام ، سرد و سوگوار باقی ماند و نگاه کرد به دهانه ی قبر که مادرش را در
 خود بلعید . همانجا ایستاد و دست هایش را سفت و با اراده کنار تنش نگه داشت
 و تا آخرین لحظه نگاه کرد ... وقتی حتی آخرین بیل خاک را روی قبر مادرش
 ریختند و بعد ترمه ای روی قبر انداختند و ... گوش کرد به گریه ی دیگران.

حالا همه چیز تمام شده بود ... تمام شده بود و او به خود اجازه نداده بود فرو بریزد . ایستاد و با تک تک میهمانان دست داد و تسلیتشان را پذیرفت.

همان شب با شوهر عارفه دعوا راه انداخت ، چون با کفش های کثیف روی فرش های خانه ی مادرش راه رفته بود.

و روز بعد با نگین بگو مگویی راه انداخت ، چون فکر می کرد او زیاد هم برای مادرش عزادار نیست.

و هر روز با کسی دعوایی راه انداخت و جنجالی درست کرد . ولی دیگر گریه نکرد . به پدرش نگاه نکرد و با ریحانه تا جایی که می توانست سازش کرد و باعث حیرت عمیق او شد.

این شاید بهترین کاری بود که از دستش بر می آمد . سازش با ریحانه و بر آوردن بزرگترین آرزوی مادرش . شاید کلیشه ای به نظر می رسید ، یا حتی بیهوده ... ولی بهر حال فکر می کرد حالا که مادرش مرده ... حالا می تواند پسر بهتری برای مادرش باشد و با کارهایش قلب او را به دست بیاورد.

چهل روز طی شد و باز هم مراسمی دیگر و همان صحنه های تکراری و تهوع آور . آدم های تکراری ، تسلیت های تکراری ، و گریه های تکراری.

او فرو نریخته بود ... هیچوقت به خودش اجازه ی فرو ریختن نمی داد. ته سیگارش را به احترام مادرش از روی فرش برداشت و با خدمتکاری که بشقاب های مادرش را شکسته بود دعوا راه انداخت و بعد همراه عارف رفت تا نوشیدنی بنوشد ، شاید آرام شود . به حد مرگ خسته بود ، پلک هایش می سوخت و در سرش فکر لیلی چرخ می خورد ... و بعد صدای زنگ تلفن را شنید و ... -آقا ! تلفن با شما کار داره!

در لحظه ی اول هیچ واکنشی نشان نداد ، چون فکر نمی کرد مخاطب کلام نجیبه باشد . همانطور با چشم های بسته سر جایش باقی ماند ، ولی عارف تلنگر

کوتاهی به زانویش زد:
-با تو بود!

یکدفعه چشم باز کرد ... با او ؟ ... گردن چرخاند و نگاه خسته و عبوسش را به صورت رنگ پریده ی نجیبه دوخت.
-کی ؟!

صدایش گرفته و رگدار بود . نجیبه گفت:
-خودشون رو معرفی نکردن ، ولی گفتن کارشون ضروریه . البته اگه بخواید می تونم...
گفت:

-نه!
کمی سر جایش جابجا شد ، بعد گیلان نوشیدنی را روی میز گذاشت و ادامه داد:
-حرف می زنم باهات!
کند و تنبل از جا برخاست . سرش گیج می رفت . قدم هایش را کشید تا پای میز تلفن . کف دستش را روی سطح میز گذاشت و به آن تکیه زد و بعد گوشی را برداشت.
-الو ؟

چند لحظه سکوت برقرار شد ، و سپس صدایی لرزان و خجالت زده گفت:
-سلام!

تار و پود علیرضا از هم گسست ... به درد آمد ... باز بهم پیوند خورد . صدای او بود ! صدای نازک و آشنای او ! صاف ایستاد و نفس تندی کشید و باز شنید که او گفت:

-منی خواستم به اونجا زنگ بزنم ، ولی ... اممم ... لازم بود که پیدات کنم و...
می تونیم با هم حرف بزنیم ؟

حرف بزنند ؟ ... آه ! همین چند دقیقه ی قبل علیرضا میان خیالاتش به کشتن او فکر می کرد ... و حالا ... چقدر مسخره بود که صدایش را شنید و انگار همه ی داستان لعنتی اش از نو آغاز شد . از نو قلبش تپید و باز از نو نگران شد . چون چیزی در صدای لیلی بود که او را نگران می کرد . چیزی بود که رسوخ می کرد در اعماق روحش ... چیزی که او را می ترساند .

بعد از اینهمه وقت ... این روزها ... این کش و قوس ها و این فلاکت ها... بالاخره یک بار لیلی خواسته بود او را ببیند . با اینکه زخم قلبش دهان وا کرده بود ... ولی گفت:

-می تونیم!

-من ویلام ... می دونی ؟ همونجایی که همه ی این چند ماه بودم . می شه که ... می شه بیای ؟

علیرضا یک جمله ی کوتاه جوابش را داد:

-همین حالا راه میفتم!

و بعد تلفن را قطع کرد.

آن اطراف ساکت بود . آنقدر ساکت که پلک آدم را پر خواب می کرد . در آسمان صاف و بدون ابر ، حتی پرنده پر نمی زد . حتی خبری از عوعوی سگ نگهبان نبود .

علیرضا ماشینش را روی سنگفرش مقابل ویلا پارک کرد و پیاده شد .

یک لحظه سر جا ایستاد ، دست کشید به یقه ی پیراهنش . بعد ساعت را خواند .

چهار در ماشین را چک کرد و مطمئن شد که قفل است ، توی جیب های کتش را بیهوده گشت . باز نگاه کرد به ساعتش و ... لعنت بر شیطان ! داشت چه غلطی می کرد ؟ ! آنهمه دور خود چرخیدن و وقت تلف کردن چه معنایی داشت ؟ از چه

مصیبتی می ترسید ؟ مگر می شد مصیبتی بدتر از همه ی اتفاقات آن مدت تصور کرد ؟

هووف!

نفسش را محکم فوت کرد بیرون . بعد جلو رفت و در آهنی ورودی را گشود . سگ نگهبان دراز کشیده بود در سینه کش آفتاب و چرت می زد . تا علیرضا را دید سرش را بلند کرد و خرناسه ی دوستانه ای کشید و بعد دوباره سر جایش لم داد .

علیرضا قدم تند کرد و به سمت در رفت . حفاظ آکاردئونی کنار رفته بود و دست او بی اراده زنگ را لمس کرد و بعد ... ناگهان همه ی ترس های عالم ریخت به جانش .

حالا می توانست بفهمد که در تمام آن لحظات از چه چیزی می ترسیده است... از لیلی ! از فکر اینکه آن ویلا ، ملک پدری او بود و حالا قرار بود لیلی در را برایش باز کند ... چه فکر تلخ و گزنده ای!

دستپاچه شد ... می خواست فرار کند . با همه ی وجود می خواست فرار کند . ولی بعد ناگهان در باز شد ... و آن وقت ... آه!

آنها رو در روی هم قرار گرفتند!

بعد از ماهها که از آخرین دیدارشان می گذشت ... حالا مقابل هم ایستاده بودند و نگاه می کردند به همدیگر ... که نتیجه ی همه ی اعمال خود بودند .

لیلی ، نتیجه ی عشق جنون آسا و بیمار علیرضا ... و علیرضا ، بازتاب روح مفلوک و گناهکار و انتقام جوی لیلی .

علیرضا به لیلی نگاه کرد . نه دیگر آنچنان داغ و شیفته وار و مشتاق که در گذشته به او نگاه می کرد ... نه ، فقط ناباور بود ! این ناباوری درد بدی بود! و لیلی هم ... خب ... نمی توانست آن لیلی گذشته باشد .

دست راستش قاب در را گرفته بود و دست چپش جا مانده بود روی دستگیره.
 موهای کوتاهش نا مرتب بود و رنگ رخس ، زرد و نزار . یقه ی گشاد پیراهن
 قهوه ای اش رها شده بود روی شانه ی لاغرش و استخوان ترقوه اش از شدت
 لاغری توی ذوق می زد.
 بعد دستگیره را رها کرد.
 -بیا تو!

همین ... و بعد دو قدم پساپس رفت و میان سایه ی آن طرف در پنهان شد.
 علیرضا وارد کریدور شد و در را پشت سرش بست . هیچ اثری از لیلی در
 کریدور نبود و فقط رایحه ی گرم و خوش بدنش ، مثل خطی که پشت سرش به
 جا مانده باشد ... در فضا می رقصید.
 علیرضا رفت و لیلی را دید که نشسته بود روی کاناپه ی نشیمن . پاهایش را زیر
 تنش جمع کرده بود و به او نگاه می کرد ... ساکت ، آرام و لجوج.
 رویای از دست رفته ی علیرضا بود . آتشی بود که هنوز هم زیر پوستش شعله
 می کشید ، ولی دیگر گرمش نمی کرد.
 -من ... متأسفم ! برای مادرت...

لیلی گفت ... بعد سرش را پایین انداخت و به خرت و پرت هایی که روی میز
 رها شده بودند ، نگاه کرد . بسته ی سیگار و زیر سیگاری پر و بطری آب نیمه
 خالی و بسته ی قرص سر درد و یک مجله ی زرد با عکس لیلی و تیت درشتی
 که از زیر جعبه ی دستمال کاغذی کم و بیش خوانده می شد . علیرضا همانطور
 که خیره مانده بود به تیت و تلاش می کرد آن را بخواند ، جلو رفت و روی یک
 صندلی درست مقابل او نشست .

-می خوام بدونی که ... من واقعا یه همچین چیزی رو نمی خواستم ! یعنی...
 اصلا فکرشو نمی کردم که کار به اینجاها بکشه . من توی ذهنم بود که آبروی تو

و پدرت رو ببرم ... دعوا راه بندازم توی خانواده ات ! می خواستم پیام همه چی رو به زنت یا مادرت بگم...

چشم هایش را یک بار محکم بست و باز کرد . حرف زدن چقدر برایش سخت بود ... با این حال باز هم ادامه داد:

-ولی پدرت جلومو گرفته بود . یه جورایی ... زندونیم کرده بود ! اصلا باورم نمی شه که خودش همه چی رو به مادرت گفته و باعث شده که...

علیرضا ناگهان پرسید:

-چی مصرف می کنی ؟

نگاه مواخذه گر و کمی ترسناکش از روی مجله بالا رفت و ثابت ماند در نگاه و رفته ی لیلی.

-هووم ؟!

-منظورت چیه که ... چی مصرف می کنم ؟

-خودت می فهمی منظورمو!

لیلی یکدفعه از خشم گر گرفت.

-نمی فهمم ! نه ... من نمی فهمم ! منظورت رو واضح بگو!

خون دویده بود به صورتش . خشم و خجالت نفسش را بند آورده بود . تند پاهایش را از زیر تنش بیرون کشید و صاف نشست و باز گفت:

-من چیزی مصرف نمی کنم ! هیچی ... ! فقط سیگار معمولی!

خم شد و جعبه ی سفید روی میز را به چنگ گرفت و در هوا تاب داد و بعد دوباره با ضرب آن را روی میز کوبید.

-بیا خودت ببین لعنتی ... اگه باورت نمی شه!

نگاهش رک و حق به جانب بود . می توانست جواب هر حرف و اتهامی را در آن لحظه بدهد ، ولی این سکوت مایوس کننده ی علیرضا ... هیچ جوابی نداشت! کم کم همه ی جانش بنا کرد به لرزیدن ... انگار چیزی ته دلش آوار شد . -تو در مورد من چی فکر کردی ؟ که یک کثافتم ؟ ... تو هزار بار از من کثافت تری!

علیرضا بالاخره گفت:

-من دیگه از هیچی در مورد تو تعجب نمی کنم ! هر چی هم که ببینم ... واقعا دیگه تعجب نمی کنم!

لیلی می خواست خفه شود از شدت حقارت و بدبختی . این جمله انگار یک سیلی بود که فرود آمده بود توی صورتش ... و او دوست داشت به هر چیزی چنگ بزند تا خود را از آن موقعیت نجات بدهد . گفت:

-من آدم بدی نیستم ... نبودم . تو که منو یادت میاد ، مگه نه ؟ !نمی دونم چی شد ... ولی ... بهر حال...

صدایش می لرزید . بعد خنده ای تلخ توی صورتش پخش شد . سرش را پایین انداخت و زیر لبی زمزمه کرد:

-اصلا ... گفتن این حرفا دیگه چه سودی داره ؟

با همه ی وجود شکسته بود . علیرضا مات او شد و ... خدایا ! چقدر دوست داشت میز را که فاصله انداخته بود مابینشان کنار بزند و خود را به او برساند و دست های لرزانش را بگیرد ، ولی ... حالا ... نه ، این فاصله از میانشان برداشته نمی شد . فاصله ی آنها به اندازه ی کل کائنات بود ... آنها هیچوقت به دست های همدیگر نمی رسیدند... و این تقصیر لیلی بود ! علیرضا غمگین بود و ... فکر کرد حالا که نمی توانست او را داشته باشد ... لااقل ای کاش اینقدر دیوانه اش نبود!

-چرا می خواستی منو ببینی ؟

صدایش گرفته بود ، خش داشت . لیلی به او نگاه کرد و به نرمی پلک زد.
 -من یه مشکلی دارم که خیلی سعی کردم تنهایی حلش کنم ... ولی نشد . بعد
 پدرت ... فکر کردم اگه شوهر کنم همه چی خود به خود حل می شه ... ولی باز
 نشد . حالا هم اون تقریباً دو ماهه که به دیدنم نیومده و ... بعید می دونم دیگه
 هیچوقت بیاد!

یک لحظه مکث کرد . کف دستش را کشید روی صورتش و بعد من و منی کرد:
 -نمی دونم ، شاید نباید از تو توقع کمک داشت ... ولی ... به خاطر اینکه حالا
 آبروی من به آبروی پدرت گره خورده ... و آبروی پدرت آبروی تو هم هست...
 یکدفعه از آنهمه سکوت علیرضا عاصی شد . دست هایش را به حالتی بی تاب
 روی زانوهایش جفت کرد و پرسید:

-چرا هیچی نمی گی ؟
 علیرضا گفت:

-دارم گوش می کنم!

لیلی پوفی کشید . این حالت علیرضا واقعا عصبی اش می کرد . بعد تصمیم
 گرفت دل را به دریا بزند و حرف را کوتاه کند:

-یه فیلمی هست ... از من...
 علیرضا پرسید:

-چه فیلمی ؟

لیلی با تأخیری آشکار جوابش را داد:

-یک فیلم خصوصی!

-چقدر خصوصی ؟

لیلی کلافه شد:

-لعنت بر شیطان ! بهم وقت بده تا حرفمو بزنم!

-حرفتو بزن ، ولی سعی نکن چیزی ازم پنهان کنی!

-چی باید پنهان کنم ؟ من که دارم بهت می گم ... ! اصلا ... پووف!

نفس کلافه ای کشید . بعد موهایش را از جلوی چشم هایش پس زد و با لحن آرام تری توضیح داد:

-اون فیلم دست الیاس فروتنه ... اسپانسر ! ظاهرا توی دفتر کارش ازش نگه

داری می کنه و ... علیرضا ، من نمی خوام اون فیلم پخش بشه ! متوجهی ؟!

ساکت ماند و نگاه منتظرش را به علیرضا دوخت . علیرضا پرسید:

-در برابر اون فیلم ازت چی می خواد ؟ پول ؟

یک لحظه منتظر ماند ، و چون هیچ پاسخی از لیلی نشنید ... با شگفتی به این درد جدید لبخند زد.

-نه ... بعید می دونم کسی از تو پول بخواد!

لیلی آب دهانش را به سختی قورت داد:

-ازش ... می گیری اون فیلم رو ؟

اضطراب راه گلویش را بسته بود . گرما دویده بود زیر پوستش . دامن لباسش را میان انگشتانش چلاند و باز گفت:

-خواهش می کنم!

اگر علیرضا خواهشش را رد می کرد ، باید چه می کرد ؟ اگر همین حالا از جا

بر می خاست و برای همیشه او را ترک می کرد ، ولی ... نه ! علیرضا یک

کلمه گفت:

-آدرس!

و همه ی وجود لیلی را آرامش پر کرد . برقی معصومانه دوید در چشم هایش .

گفت:

-برات یادداشت می‌کنم!

تند از جا برخاست و به سمت کنسول نزدیک در رفت . علیرضا کف دست هایش را روی چشم های داغش فشرد و نفس عمیقی کشید . همان وقت صدای گام های پر شتاب لیلی را شنید و بوی تن او را در نزدیکی اش احساس کرد .
-فیلمو نابود کن ... ! نه نه نه ! اصلا بیار بده به خودم ! باشه ؟!
علیرضا همه ی اضطراب و وحشت او را می توانست بفهمد . حس بدی به او دست داد . از جا برخاست و کاغذ را از میان انگشتان لیلی بیرون کشید . لیلی باز سماجت کرد:

-قول بده فیلم رو بدون اینکه نگاهش کنی ، برام فرستی!

علیرضا جوابش را نداد ، از او رو برگرداند و به سمت در رفت . لیلی تند و وحشت زده خود را به او رساند و سد راهش شد .

-بهم قول بده علیرضا ! قول بده نگاهش نمی‌کنی!

علیرضا خواست او را پس بزند . لیلی بازویش را گرفت ... دست های علیرضا بی اختیار دور کمر باریک او حلقه خورد ... نگاهش پایین افتاد ... و...
-حامله ای ؟!

همه ی علایم حیاتی لیلی از کار افتاد ... بدنش یخ کرد ، انگار مُرد ! علیرضا مبهوت بود . همه ی این داستان او را مبهوت کرده بود . نه عصبی ... نه ناکام ... فقط مبهوت . سرش را بالا آورد و تصویر خود را در مردمک های براق لیلی جستجو کرد . کف دستش لغزید روی شکم سفت و تازه شکل گرفته ی او و یک قدم به عقب برداشت .

نمی شد چنین چیزی را بفهمد ... انگار مغزش از کار افتاده بود ... و بعد انعکاس تصویرش را دید که در مردمک های خیس لیلی لرزید .

-اون شوهرمه ... ! می فهمی ؟ ... !شوهرمه!
 خب ... بله ، البته ... ! و این خبر جدیدی نبود . ولی غیر قابل باور بود و
 علیرضا ... فقط گیج بود ! فقط و فقط همین ! شاید می توانست به مرور زمان
 بفهمد ... ولی حالا نه ! حالا نمی توانست ... قدرتش را نداشت .
 فقط نرم و بی عجله از کنار لیلی عبور کرد و به سمت در رفت و از در خارج
 شد .
 آرام قدم بر می داشت ، انگار توی مه بود . پشت فرمان نشست و در را با همه
 ی قدرت بهم کوبید .
 لیلی باردار بود ! از پدر او ... ! پدرش ! ...
 کار درستی نبود ، ولی بی اختیار تصور کرد . سوییچ را چرخاند و ماشین را به
 راه انداخت و همچنان که با صبر عجیبی می راند ... در ذهنش آنها را کنار هم
 تصور کرد .
 پدرش را و لیلی را ... میان بالش ها و ملافه ها و عرق تنشان و صدای نفس
 هایشان که در هم پیچیده بود .
 پشت چراغ قرمز ایستاد و چند نفس عمیق کشید . باید ذهنش را کنترل می کرد .
 این کار درستی نبود ! اصلا درست نبود ! با انگشتانش روی فرمان ضرب گرفت
 و وقتی چراغ سبز شد ...
 فکر کرد چراغ خاموش بود یا روشن ؟ ... وقتی داشت آن اتفاق می افتاد ... چه
 وقتی از روز بود ؟ یا شب ؟ ... چه حالی داشتند در آن لحظه ؟ ... لیلی ... لیلی
 به او فکر می کرد یا نه ؟ ... یا شاید به طاهر ! دوست داشت بداند وقتی آن اتفاق
 افتاد ... لیلی به چه کسی فکر می کرد ؟

هوای شهر گرم و دم زده بود ... حتی با اینکه آفتاب رفته بود بالا و حتی داشت
 از روی کنگره ی سقف ها می پرید . عرق کرده بود و سرش داشت کم کم به

درد می آمد و ... آه ! این چهارراه لعنت شده ی استانبول چقدر شلوغ و پر ترافیک بود ! اینهمه آدم توی خیابان چه می کردند ؟ ... تهران شلوغ شده بود... انگار که داشت می ترکید ! مثل شکم زنی باردار که روز به روز بزرگ تر و بزرگ تر و بزرگ تر می شد و بعد روزی به درد می آمد و کثافت و مصیبت و نفرت به بار می آورد . مثل آن جنینی که در بطن لیلی رشد می کرد و هر روز بزرگ تر می شد و وقتی متولد می شد ... تبدیل می شد به یک انسان از پیش مُرده !

خواهر او ... یا برادرش ... که تجسمی زنده بود از همه ی ناکامی عمیق او... مجسمه ای تراشیده شده از دشنه ی نفرت لیلی ... و ... لعنت ! لعنت ! لعنت ! لعنت به این ذهن پر پیچ و خم ! ای کاش می شد فکر نکند ... ای کاش می توانست دریچه ی ذهنش را ببندد و دیگر به هیچ چیزی فکر نکند . یک نگاه انداخت به آدرس و یک نگاه دیگر به نام ساختمان بلند هفت طبقه ی مقابلش . بالاخره به مقصد رسیده بود . ماشین را کنار خیابان پارک کرد و بعد خم شد و از زیر صندلی ، کلت کوچک نقره ای اش را بیرون کشید . این اسلحه همیشه به دردش خورده بود و حالا هم داشتش بد به نظر نمی رسید . اسلحه را توی جیب کتش گذاشت و پیاده شد . به طرز غم انگیز و ویران کننده ای آرام بود . از عرض خیابان عبور کرد ، از میان درهای شیشه ای گذشت و وارد لابی شد . دکمه ی آسانسور را فشرد و در انتظار آمدن آن ، به نگهبان لبخند زد و وقتی درهای آسانسور کنار رفت ... وارد شد و دکمه ی شماره ی سه را فشرد .

آسانسور تکانی خورد و با صدای قیژ خفیفی بالا رفت و در طبقه ی سوم توقف کرد . علیرضا پیاده شد و مقابل درب چرم کوبی ایستاد که روی پلاک کوچکش Blue Art : حک شده بود

کف دستش را کشید روی صورتش . نیازی به جار و جنجال نبود ... واقعا نبود! دستگیره ی برنجی را میان انگشتانش گرفت و در را باز کرد و وارد دفتر شد. زنی جوان با آرایشی مرتب و زیبا پشت میز منشی نشسته بود و برگه ای را مطالعه می کرد . علیرضا مقابل او ایستاد و لبخند زد.

-روزتون بخیر خانم ! آقای فروتن تشریف دارن ؟

-منظورتون...!

-الیاس!

-آهان ، بله ! هستن ! ولی الان متأسفانه ... آقا!

علیرضا راه افتاده بود به سمت در اتاق الیاس فروتن . زن وحشت زده از جا جست . صدای سایش پایه های صندلی اش واقعا گوشخراش بود.

-الان نمی تونید ایشون رو ببینید ! آقا ... آقا با شمام!

راه افتاد تا جلوی علیرضا را بگیرد . ولی دیر کرده بود . علیرضا در اتاق را با ضرب باز کرد و میان چارچوب ایستاد.

-می تونم چند دقیقه وقتتون رو بگیرم آقای فروتن ؟!

لحنش کمی دوستانه بود . لبخندی کم‌رنگ به لب داشت . فروتن وا رفته بود:

-جناب عالی ؟!

لکنت هم گرفته بود . دست هایش را تند و تند روی میز کشید و آن پودر سفید و درخشان معروف را از روی شیشه ی میزش تمیز کرد . بعد نوک بینی اش را تمیز کرد . علیرضا در اتاق را توی صورت منشی بهم کوبید و بعد دستش را در هوا تکان داد:

-راحت باشید ... خواهش می کنم ! زیاد وقتتون رو نمی گیرم ... ! امم...

لب هایش را سفت روی هم فشرد . چشم هایش در کاسه خانه ی سر چرخید و همه ی زوایای اتاق را از نظر گذراند ... ادامه داد:

-اینجا هیچ دوربین مدار بسته ای در کار نیست ! درست حدس می زنم یا نه ؟!
فروتن پرسید:

-من نمی فهمم آقا ... شما...

و نگاه علیرضا ناگهان توی چشم های او ثابت ماند:

-لزومی نداره چیز زیادی بفهمید ! من...

منشی از پشت در میان حرفش پرید:

-آقای فروتن ؟

علیرضا یک لحظه ی کوتاه چشم هایش را بست و تلاش کرد آرام بماند.

-من اهل حاشیه نیستم و صاف می رم سر اصل مطلب ! اومدم دنبال فیلم لیلی و

...

-آقای فروتن خوبید ؟!

-و اگه اون فیلمو بهم بدین ، رفع زحمت می کنم!

-زنگ بزنم به پلیس ؟!

علیرضا نفس تند و تیزی کشید:

-می تونید به منشیتون بگید چند دقیقه تنهامون بذاره ؟!

نگاه کرد به فروتن و نیشخندی در چشم هایش دید . همان وقت منشی در را باز

کرد و باز خواست بگوید:

-اگه لازمه...

و بعد ناگهان علیرضا از کوره در رفت و صدایش را تا جایی که می توانست بالا برد:

-بین می تونی به این زنیکه ی وراج بگی چند دقیقه خفه خون بگیره ؟!

منشی هین بلندی کشید و نیشخند توی چشم های فروتن پررنگ تر شد ... انگار

داشت علیرضا را دست می انداخت و لعنت بر شیطان ... با این کارش علیرضا

را عصبی می کرد ! با لحن نرم و مفرحی گفت:
 -اوه ... نه ! جای نگرانی نیست عزیزم ! برو و به کارت برس ... مگر اینکه
 باز صدای بلند این آقا رو شنیدی...
 علیرضا حس می کرد هر آن ممکن است خفه شود . چقدر از آن موقعیت متنفر
 بود . باز چرخید به سمت در و همچنان که منشی را از اتاق بیرون می انداخت ،
 گفت:
 -مطمئن باش که نمی شنوی ! ولی اگه صدای بلند رئیس رو شنیدی هم این ورا
 پیدات نشه!
 بعد ... تق!
 در را بهم کوبید و بلافاصله چرخید و نگاهی خصمانه به سوی فروتن پرتاپ کرد
 .
 -خب ... پس تو حربه ی جدید لیلی هستی ! برای اینکه اون فیلمو از چنگم در
 بیاره...
 فروتن گفت ... دست هایش را چلیپا کرده بود روی تخت سینه اش و با پوزخندی
 کج ، متکبر و کمی هم تمسخر آلود علیرضا را بر انداز می کرد . علیرضا مقابل
 او ایستاد و حرف او را قطع کرد:
 -من کسی هستم که اون فیلم رو از چنگت در میاره!
 تمسخر نگاه فروتن ، غلیظ تر شد.

-تو دیگه کدوم الاغی هستی ؟ !دوست پسر جدیدش ؟!
 علیرضا تکرار کرد:
 -من کسی هستم که اون فیلم رو از چنگت در میاره!
 جواب تکراری اش ، فروتن را یک جورایی عاصی کرد . کف دست هایش را
 گذاشت روی سطح میز و کمی خم شد به طرف علیرضا و با بد خلقی پرسید:

-خیلی از خودت مطمئنی؟!

اینبار علیرضا مکشی طولانی کرد ... و بعد پاسخ داد:

-کاملاً مطمئنم که تا قبل از اینکه از این اتاق برم بیرون ... تو رو به التماس می‌ندازم!

فروتن انگار جک شنیده باشد ، یکدفعه به خنده افتاد . کاملاً خم شد به جلو و خندید ... و بعد کمرش را به عقب کشاند و باز هم خندید . خنده ی تو دماغی و نفرت انگیزی داشت . علیرضا سفت و سخت سر جایش ماند تا اینکه بالاخره او دست از خنده کشید و جلوی جلیقه اش را صاف کرد ... آن وقت تند و تند شروع کرد به عذر خواهی .

-من معذرت می‌خوام ... واقعا معذرت می‌خوام ! نباید بهت می‌خندیدم ، ولی ... تو خیلی با نمکی ! به نظرم حوصله ی لیلی هیچوقت باهات سر نمی‌ره! علیرضا گفت:

-خب...

این خب را با لحن قصاب ها گفت .

-اون فیلم رو کجا پنهان کردی ؟ ... می‌دونم که توی همین اتاقه!

نگاهش دور و بر اتاق چرخید . فروتن گفت:

-حوصله ی منو بیشتر از این سر نبر ! بزن به چاک!

و بعد نگاه علیرضا روی تلفن مشکی ثابت ماند .

-توی این تلفنه؟!

نگاهی پرسشگرانه به فروتن انداخت و بعد بلافاصله تلفن را برداشت و با همه ی

قدرت به دیوار کوبید . صدای خرد شدن تلفن در فضا پیچید و فروتن قدمی به

عقب پرید و علیرضا رفت به سمت مجسمه ی برنزی گوشه ی اتاق .

-اونجا نبود ... ! توی این مجسمه است ؟

مجسمه را به زمین کوبید ... صدای فریاد فروتن به هوا برخاست . علیرضا دست هایش را روی شیشه ی میز گذاشت و هر چه روی میز بود را پخش زمین کرد.
-شاید توی میزه!

فروتن داد زد:

-داری چه غلطی می کنی دیوانه؟!

علیرضا با همه ی قدرت میز را به سمت دیوار هل داد و سعی کرد آن را واژگون کند.

-اینجا هم نیست ؟ ... توی اون قفسه است ؟!

فروتن به سمت او دوید و یقه ی لباسش را گرفت . با هم درگیر شدند ... علیرضا او را هل داد به سمت قفسه ی آرشیو فیلم ها . در با شتاب باز شد و بعد دوباره صدای منشی:

-خدایا ! آقای فروتن اینجا...

علیرضا یکی از فیلم ها را به سمت در نیمه باز پرتاپ کرد:

-گورتو گم کن عوضی!

یقه ی پیراهن فروتن را گرفت و او را به سمت خود کشید و چشم های به خون نشسته اش را قفل کرد در چشم های او:

-بهم بگو اون فیلم لعنتی رو کجا پنهان کردی ؟ ... توی سقف ؟ هان ؟ ! می خوای سقفو روی سرت خراب کنم ؟

هر دو برای مدتی فقط بهم نگاه کردند . منشی با جیغ و داد تهدید کرد که همین لحظه به پلیس زنگ خواهد زد . تند از اتاق بیرون رفت و آن وقت برای مدتی سکوت ریخت در فضا.

علیرضا حس می کرد خسته است ... خیلی خیلی خسته . تنها چیزی که در آن لحظه می خواست این بود که همه ی آن ماجرای لعنتی تمام شود ... برگردد به

خانه اش و بخوابد و صبح که بیدار شد ... بفهمد که همه ی آن روز یک کابوس بی سر و ته بوده ! همه اش ... همه ی دقایقش .

نفس خسته اش را فوت کرد بیرون و یقه ی فروتن را رها کرد و گفت:

-من خسته ام ... خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی!
صدایش رمق نداشت.

-داغدارم ! مادرم مرده ! همه چی ... همه چی دست به دست هم داده که یک آدم غیر قابل تحمل بشم ! اون فیلم رو بهم بده ... همین حالا ! خواهش می کنم!
فروتن از سرمای روح او ترسید و وقتی لوله ی سرد اسلحه روی پیشانی اش نشست ... کاملاً رنگ باخت.

-فیلم لیلی کجاست ؟

سیبک گلوی فروتن بالا و پایین غلتید . نگاهش رک زده و پر هراس بود ، ولی به سختی گفت:

-تو نمی تونی منو جلوی چشمای منشیم بکشی!

علیرضا فقط نگاهش کرد . فروتن نفس تندی کشید و قدمی به عقب برداشت و باز گفت:

-اصلاً چرا باید یه همچین کاری رو بکنی ؟ ... بخاطر چی ؟ ! بخاطر فیلم یک زن هرزه ... که هر چی داره رو به من مدیونه و بعد یک دیوونه می فرسته سراغم تا منو بترسونه ؟ ! فکر می کنی اون زن ارزشش رو داره ؟ !
علیرضا یک لحظه ی کوتاه چشم هایش را بست و نفس تندی کشید.
-خفه شو!

صورت فروتن از نفرت جمع شد.

-به خیالش من واقعا می ترسم ؟ هووم ؟ ! به خیالش من یک ابله‌م ؟ ... ! اصلاً اون اسلحه ی لعنتی چیه توی دستت ؟ ! وقتی ماشه رو فشار بدی ، آب می

پاشه بیرون ؟ ... یا حباب!

خنده ای خشک ، کوتاه و پر نفرت از گلویش برخاست . یک لحظه ی بعد
علیرضا با اسلحه اش چنان توی دهان او کوبید ... که فروتن به عقب پرت شد.
به سرعت خود را به او رساند و موهایش را گرفت و سرش را بالا آورد.
-تشخیص اصل یا تقلبی بودن این اسلحه خیلی ساده است ! فقط کافیه یه گلوله
خرج مخ پوکت کنم تا مطمئن شی هیچی تقلبی نیست ! بین ... خوب بین...
اسلحه را کمی کج گرفت و بدنه ی آن را به فروتن نشان داد ... آن علامت حک
شده بر فلز سرد که همیشه برای او معجزه می کرد و حالا هم ... هیچ!
فروتن هیچ حرکتی نکرد ... حتی نفس نکشید . نگاه علیرضا توی صورت او
چرخید و پوزخندی عصبی گوشه ی لبش را کج کرد.
-ولی ... نه ! با همه ی حماقت اینو درست گفتی که من نمی کشمت ! با اینکه
منو خیلی خسته کردی...
یک قدم به عقب رفت و آن وقت اسلحه را توی جیبش برگرداند.
-اما من آدمکش نیستم و امیدوارم وقتی از این اتاق بیرون رفتم هم تبدیل به یک
آدمکش نشده باشم.

فروتن هیچ واکنشی نشان نداد ... هنوز همانطور بی حرکت تکیه زده بود به
دیوار و بدون اینکه پلک بزند به علیرضا نگاه می کرد . به نظر می رسید تحت
یک جادوی سیاه در یک لحظه تبدیل شده بود به یک مجسمه ی مومی . علیرضا
مدتی منتظر ماند و بعد گفت:

-حالا برگردیم به خط اول مذاکره مون ! موافقی ؟!
لبخندی سریع و گیج کننده بر لب نشاند و بعد باز صورتش عصبی شد:
-تنه ی لشت رو بردار و اون فیلمو برام بیار ! فقط دو دقیقه وقت داری ، واگر نه
...

این هم از این یکی ... تمام!

حالا فیلم میان دست های او بود و او نمی دانست باید با آن چکار کند . همانطور که نمی دانست یک جسد بی جان را چطور سلاخی کند.

برای مدت طولانی همانطور پشت فرمان نشست و نگاه کرد به آن نوار . کوچک بود ... خب ، نه خیلی کوچک ... فقط کمی کوچک تر از یک کف دست . سیاه بود و کسی با خود نویس به روی برچسب سفیدی چهار بار پشت سر هم نوشته

L: بود

یک حرف رمز بود ؟ اول اسم لیلی ؟ حالا چرا چهار بار ؟ شاید به تعداد حروف اسم لیلی ... اما اینکه خیلی مسخره بود!

و واقعا هم مسخره بود!

نشسته بود آنجا و داشت چهار ال روی نوار را رمز گشایی می کرد . بعد از خودش پرسید ... آن فیلم چه بود ؟

یک بمب ؟ بمبی که می توانست همه ی زندگی او را زیر و رو کند!

ولی او نباید این اجازه را می داد . آن نوار لعنتی را همین حالا می فرستاد برای لیلی و همه چیز را تمام می کرد . بر می گشت به خانه اش و دوش می گرفت و می خوابید.

یادش آمد که در تمام طول آن روز چقدر احساس خستگی می کرد.

روز خسته کننده ای بود ... یک روز واقعا مزخرف و حالا می توانست تمام شود ! می توانست ! می رفت به خانه اش و می خوابید ... همین کار را می کرد.

ولی هنوز سر جا بی حرکت نشسته بود و به آن نوار نگاه می کرد.

آن فیلم یک بمب بود که می توانست همه ی زندگی اش را زیر و رو کند.

دردناک ، وحشیانه ، بی رحمانه ... ولی او به زیر و رو شدن احتیاج داشت!

چرا لیلی نمی خواست این فیلم پخش شود ؟ چرا از اینکه علیرضا نگاهی به فیلم بیاندازد اینقدر وحشت داشت ؟ اصلا علیرضا چرا باید به حرف او گوش می کرد و فیلم را برایش می فرستاد ؟ چه لزومی داشت ؟ این فیلم حالا دیگر مال او بود ! می خواست آن را ببیند! این فکر پنجه خراشید به جداره های مغزش ... همه ی تنش را داغ کرد و سوزاند . نباید ... نباید ... نه ، کار درستی نبود ! کسی درون سرش به او التماس کرد: فیلم رو بفرست برای لیلی ! به خودت رحم کن ! رحم کن! ولی ... نه ! چرا باید به خودش رحم می کرد ؟ ... وقتی لیلی رحم نکرده بود! لیلی آنها را به اینجا کشانده بود و او ... لعنت خدا بر او اگر همین امروز این داستان را تمام نمی کرد.

در یک لحظه تصمیمش را گرفت . فیلم را گذاشت روی صندلی کنار دستش و ماشین را روشن کرد و با سرعت راه افتاد. حالا بر خلاف وقتی که به دفتر فروتن می رفت ، صبور و مقرراتی رانندگی نمی کرد . چون دیگر کاسه ی صبرش لبریز شده بود . تند می راند ... ویراژ می داد

...بوق می زد ... فحاشی می کرد دیوانه وار رانندگی می کرد ... و بالاخره به خانه اش رسید.

ماشین را کج و بی دقت جلوی در پارک کرد و پیاده شد . نوار در دستش بود... آن را آنقدر سفت می فشرد که بندهای انگشتانش سفید شده بودند. در را باز کرد و وارد حیاط شد ... تند و پر عجله. -ریحانه ؟

بلند صدا کرد ... وارد سالن نشیمن شد و باز هم گفت: -ریحانه!

و باز جوابی نشنید . البته که او خانه نبود . هر چند در این مدت دوباره به هم تا

حدودی نزدیک شده بودند ... ولی ریحانه هنوز هم به خانه ی مشترکشان بر نگشته بود . دلش یک عذرخواهی پر و پیمان می خواست و علیرضا فکر می کرد یک عذرخواهی را به او بدهکار است . ولی ... لعنت !
لعنت ! لعنت ! او حالا وقت فکر کردن به ریحانه را نداشت ... وقت فکر کردن به هیچ چیزی را نداشت .

نشست پای دستگاه ویدئو . نوار کوچک را داخل نوار تبدیل گذاشت و آن را توی ویدئو چپاند و عقب رفت و زل زد به صفحه ی تلویزیون و بعد ...
نگاه کرد !

فیلم داشت پخش می شد !
صدا نداشت ، ولی تصویر واضح بود ... کاملاً واضح ! لیلی بود به همراه آن مرد ، الیاس فروتن ... حدس می زد !
مات شد ... همه ی احساسات درون قلبش در یک لحظه دود شد و رفت هوا ... و او ماند و فیلم کوتاه هفت دقیقه ای .

هفت دقیقه ... ! فقط هفت دقیقه ! او در هفت دقیقه شروع کرد به ترک برداشتن و بعد درهم شکستن ... و بعد مُردن !
او فقط در هفت دقیقه جان کند و مُرد و از آن پس تبدیل شد به جسدی که سال‌های سال سنگینی اش را مثل یک صلیب بر دوش کشید .
صدای سوت سکوت در سرش ... و اون خیره ماند به آن تصاویر . خود را مجبور کرد که تا پایان آن هفت دقیقه فیلم را ببیند و حتی یک ثانیه چشم از آن بر ندارد .

خب ... این هم از شکنجه ! زنده زنده سلاخی شدن ! همان چیزی که لیلی آرزویش را داشت ببیند ... ! ای کاش آنجا بود و او را می دید !
فیلم تمام شد . تصویر برفک پرش داری روی صفحه ی تلویزیون آمد ... ولی او

نفهمید.

همانطور نشسته بود کف زمین و به تلویزیون نگاه می کرد.
ساعت گذشت ... گذشت ... و بعد صدایی او را به خود آورد:

-علیرضا!

انگار بلاخره از خواب بیدار شده باشد ... تکانی به استخوان های خشک شده اش داد و کمی به عقب چرخید . ریحانه آمده بود و داشت با نگرانی نگاهش می کرد ... اصلا متوجه ورودش نشده بود . آسمان پشت پنجره تاریک شده بود ... متوجه این یکی هم نشده بود.

-چرا اینجا نشستی ؟ می دونی چقدر دنبالت گشتیم ؟!

علیرضا چند بار پشت سر هم پلک زد ... هنوز گیج و ویج بود ... و ریحانه هنوز غر می زد:

-از عصر که اون طوری گذاشتی و رفتی ، همه نگران شدیم . مخصوصا خواهرات ... پدرت هم ... علیرضا ! فرصت نشده باهات حرف بزنم در موردش

!چرا اینقدر با پدرت سرد برخورد می کنی ؟ نمی بینی چقدر نگرانته ! حالا که مادرت رو از دست دادی ... باید بیشتر پدرت رو دوست داشته باشی ! اصلا یهو کجا گذاشتی رفتی ؟ ... هر چی هم صدات کردیم ، جوابمونو ندادی ! هان ؟ نمی خوای هیچی بگی ؟ تمومش نمی کنی این سکوت مسخره رو ؟
کیفش را روی مبل انداخت و دست کشید به موهایش . دکمه ی تلویزیون را زد و آن را خاموش کرد و بعد بلاخره فرصت کرد برگردد و به علیرضا نگاهی بیاندازد.

-تو حالت خوبه ؟

یکدفعه نگرانی چشم هایش را پر کرد . رفت و کنار علیرضا روی دو زانو نشست و کف دست خنکش را گذاشت روی پیشانی او.

-تب داری ؟

نفسش را با ناراحتی فوت کرد بیرون . چشم های علیرضا شده بود دو کاسه ی خون ! خواست از جا بر خیزد که علیرضا مچش را گرفت.
-نرو!

صدایش حتی برای خودش بیگانه بود . ریحانه با تأخیری آشکار جوابش را داد:
-برم به بقیه خبر بدم که...

علیرضا تکرار کرد:

-نرو!

بعد دستش را حلقه کرد دور کمر او ... او را به خود نزدیک کرد و صورتش را چسباند به تخت سینه اش . چقدر خسته بود ... انگار سالها بود که دویده بود...
دویده بود ... و به هیچ چیزی نرسیده بود.
-علیرضا!

ریحانه مبهوت بود ... علیرضا می فهمید . می توانست صدای کوبش قلب او را از زیر پیراهن حریر مشکی اش بفهمد . دست هایش محکم تر و حریص تر چنگ زد به بدن ریحانه ... و بعد نفهمید چه شد ... ولی گریه اش گرفت!
نه آنچنان تند و پر عصیان که وقت مرگ مادرش گریسته بود ... نه ... این یکی فرق می کرد . این ، گریه ی تسلیم بود!

آرام ، بی صدا و سوگوار ... اشک هایش پیراهن ریحانه را تر کرد . حرکت لرزان و مضطرب انگشتان ریحانه را میان موهایش حس می کرد.

-علیرضا ! ببین منو ... ببین عزیز دلم!

بعد علیرضا نگاهش کرد و او را بوسید ... ریحانه مسخ و بی حرکت شد ... و علیرضا باز هم او را بوسید.

بارها و بارها...

انگشتانش انگشتان ریحانه را جستجو کرد و او را سفت میان بازوهایش نگه داشت و گونه های رنگ پریده اش را با اشک های خود خیس کرد.
به هم پیچیدند...

برای اولین بار یکی بودن را چشیدند و زفاف غمگینشان را میان اشک و درد و خون ... جشن گرفتند. ...

فصل سیزدهم:

یکی بود ، یکی نبود ... زیر گنبد کبود ... غیر از خدا هیچ کسی نبود.
دختری بود ... تنها ... اینقدر تنها که فکر می کرد خدا را هم ندارد ! اسمش لیلی بود ... مثل من !

چشم های قشنگ داشت ... موهای قشنگ داشت ... خنده های قشنگ داشت...
آرزوهای قشنگ داشت.

بعد چه شد ؟

دیو آمد و او را برد به برج سیاه ؟ جادوگر آمد و انگشتش را زد به دوک
نخریسی و خوابش کرد ؟ طلسمی خواند و سنگش کرد ؟

بعد چه شد ؟

آرزوهایش یکی یکی توی سرش مُردند ... خنده های قشنگش مُردند ... موهای
قشنگش را کوتاه کردند ... چشم های قشنگش...
آه !

آرام آرام قدم بر می داشتیم . مراقب بودم پایم را روی سنگ قبرهای ساییده و کهنه
نگذارم و خواب مردگان را برهم نزنم . ساقه ی گل های سفید مریم میان انگشتانم
عرق کرده بود.

یکی از گلبرگ ها را آهسته لمس کردم و بعد گل ها را بویدم ... گل های مریم

چه بوی لطیف و غمناکی داشتند ! انگار آفریده شده بودند برای قبرستان !
 من آنجا بودم ! نگاهم بین قبرهای خاک گرفته ای می چرخید که انگار سالها بود
 فراموش شده بودند ... و لیلی هم...
 آخرین بار چند سال قبل آمده بودم به دیدنش ؟ ... یادم نمی آمد ! همیشه از فضای
 قبرستان می ترسیدم . احساس می کردم نگاه سرد مردگان سنگ های مرمر را از
 هم می شکافد و خیره می شود به من . خاله مهرانه که بود گاهی دستم را می
 گرفت و من را با خود به اینجا می آورد ... بعد شروع می کرد به حرف زدن !
 ببین لیلی ! این مادر بزرگ توست ! اگر بود ... حتما تو را دوست می داشت !
 ... و حالا خود خاله مهرانه هم مرده بود

حساب که می کردم ، می دیدم تعداد آدم های مرده ای که می شناسم خیلی بیشتر
 از زنده هاست ! مادرم ، مادر بزرگم ، خاله مهرانه...
 همه در این قبرستان چشم انتظار من بودند و من ... شرم آور بود ! ولی می
 ترسیدم !

راه گلویم خشک شده بود و دست هایم می لرزید . در این قسمت پرت بهشت
 زهرا ، تا چشم هایم کار می کرد هیچ آدمیزادی نمی دیدم . صدای زوزه ی باد از
 همه جا می آمد و من ... بالاخره او را دیدم !
 یک سنگ مرمر سفید و پر غبار و آن اسم زیبا ... لیلی کامیاب ! مرحومه
 مغفوره لیلی کامیاب !

او مادر بزرگ من بود و من نمی دانستم باید به او چه بگویم ... واقعا نمی دانستم
 ! همانجا در ده قدمی آن سنگ سفید ایستاده بودم ... و به او نگاه می کردم .
 احساس می کردم که حالا بالای سر قبر خود نشسته و بی حوصله نگاهم می کند :
 بالاخره اومدی ؟ چه دیر ... ! ولی خوش اومدی !
 صدایش را در سرم می شنیدم . حس می کردم می توانم او را ببینم که نشسته و

موهایش در جریان باد داغ به این سو و آن سو می رود . خوب که نگاهش می کردم ... به آن چشم های سرد و هاله های کبود پلک هایش ... حس می کردم خسته و ناامید است . انگار اینهمه سال خوابیدن زیر خاک ها هنوز نتوانسته بود این خستگی را از چشم های زیبایش دور کند .

آن دسته گل مریم ؟

شانه هایش را می دیدم که تکان می خورد ... انگار خسته و کم رمق می خندید :
گل هم آوردی ؟ ... اوه ... اصلا لزومی نداشت ! بذارش همونجا !
با نگاه ثابتش دعوت می کرد که جلوتر بروم و مقابل او بنشینم ... و من دعوتش را رد نکردم .

دسته گل را روی مرمر سفید گذاشتم . نشستم پایین سنگ قبر ، بازوهایم را حلقه زدم دور زانوهایم ... و نگاه کردم به او .

من او را می شناختم ! همان تصویری بود که هر روز در آینه می دیدم ... من به اندازه ی همه ی عمرم با او آشنا بودم .

و حالا می دیدم که ساکت است ... در سکوت نشسته و به من نگاه می کند . از من انتظار داشت چیزی بگویم ... انگار سالها منتظر بود تا به دیدنش بروم و چیزی بگویم .

سلام !

و باز بهم نگاه کردیم ... انگار آینه ی هم بودیم .

چه حسی داره ؟

اینکه همه ی زندگیتو پای یک نفرت بیزی ... چه حسی داره ؟

هنوز نگاهم می کرد .

حالا آرومی ؟ ... بهم بگو ... ! بعد از اینهمه سال ... بالاخره تونستی به آرامش برسی ؟ ... یا شایدم پشیمونی !

نفس عمیقی کشیدم و کف دستم را روی سنگ قبر گذاشتم ... دقیقا روی اسمش ...
 سرمای عجیبی کف دستم را سوزن سوزن کرد و بعد جاری شد در همه ی بدنم.
 امیدوارم حالا دیگه پشیمون باشی!
 او را می دیدم که حالا با اخم کمرنگ و سرزنش آمیزی نگاهم می کرد ... قلبم
 لرزید.

فکر می کنی درکت نمی کنم ؟ ... درکت می کنم ! فکر می کنی می خوام بگم
 حق نداشتی که دلگیر باشی ؟ ... به خدا قسم که داشتی!

هنوز هم اخم داشت . چشم هایم را بستم که او را نبینم ... ولی باز تصویر چشم
 های سرزنش بارش پشت سیاهی پلک هایم جان گرفت.
 ازم دلخور نباش ! بس کن ... بس کن اینهمه متنفر بودنو ! بس کن از خودت
 متنفر بودنو!

بعد اشک هایم آهسته از لای پلک های بسته ام فرو چکید و روی گونه هایم سر
 خورد.

دلم برات می سوزه مادر بزرگ ! دلم برات خیلی می سوزه ! ای کاش می تونستم
 کاری انجام بدم تا آروم بشی ... ای کاش کاری ازم بر می اومد...
 کف دستم هنوز روی اسم او بود ... بعد شانه هایم لرزید ... گریه ام شدت گرفت
 ... اشک هایم گل های مریم را تر کرد ... و او ... هنوز نگاهم می کرد.
 حالا غمگین ... سرد ... افسرده!

تو هم مثل من بودی ! تو هم تنها بودی ! مادرت دوستت نداشت ... پدرت دوستت
 نداشت ... بین ما چقدر شبیه همدیگه ایم ! من باید چیکار کنم ؟ بهم بگو ! باید
 ازت متنفر باشم ؟!

دست از گریه کشیدم ... سر بلند کردم و چشم های خیسم را دوختم به او.
 ولی من ازت متنفر نیستم ! من خیلی عذاب کشیدم ... خیلی زیاد ! مطمئنم که

خودت می دونی ! ولی من ازت متنفر نیستم ! من می بخشمت!
نگاهش هنوز به من بود...

تو هم خودت رو ببخش!

شاید این بهترین کاری بود که برای آرامش او از دستم بر می آمد . این بخشیدن
...وای که ناگهان چقدر سبک شده بودم ! انگار باری به سنگینی همه ی دنیا از
روی قلبم برداشته شده بود ! حالا قلبم سبک بود ... به سبکی یک پر معلق در
هوا!

دیگر گریه نمی کردم ... نه ... حتی می توانستم لبخند بزنم ! می توانستم بدون
عذاب به او نگاه کنم و لبخند بزنم.

او هنوز سر جای خود نشسته بود ... با همان چشم های سرد و خسته . موهایش
در مسیر باد می رقصید. ...

از جا بر خاستم ، خاک مانتویم را تکاندم و چند قدم به عقب برداشتم . او از
جایش تکان نخورد ، ولی سنگینی نگاهش با من بود ... و من رفتم ... رفتم ... و
او را باز تنها گذاشتم در آرامگاه ابدی اش که سالها خوابگاه او بود.

اگرچه هنوز هم باد زوزه می کشید ، ولی من دیگر از چیزی نمی ترسیدم . بند
کیفم را میان انگشتانم سفت گرفتم و رفتم ... آرام بودم!

هیچوقت اینقدر آرام نبودم ! هیچوقت اینقدر خودم را دوست نداشتم!

هنوز هم می توانستم نگاه او را حس کنم که بدرقه ی هر قدمم بود . در ذهنم به
یاد جمله ای افتادم که سالها قبل در فیلمی شنیده بودم.

جرم تو بدترین جرمیست که انسان می تواند مرتکب شود.

من تو را متهم میکنم به هدر دادن زندگی ات!

چه روز عجیبی بود آن روز!

در عرض چند ثانیه همه چیز تغییر کرد . همه ی گذشته ... همه ی آینده ... همه چیز از هم شکافت و طرحی نو گرفت.

علیرضا هوشمند ، پیرمرد نابینا و بد اخلاقی که روز اول از اضطراب دیدارش همه ی تنم می لرزید ... دایی من بود ! محرم من !

ر

براد مادرم ! پسر خوانده ی لیلی !

وقتی به من گفت که خواهر زاده اش هستم ... تعجب نکردم ! نه ! فقط نگاهش کردم . یک دستم زیر سرش و دست دیگرم در هوا خشک و بی حرکت مانده بود ... و من فقط فکر می کردم که اشتباه شنیده ام.

ارتباط های عجیب زیادی در دنیا وجود دارد . زن های جوانی که به خاطر پول یا هر انگیزه ی دیگری به همسری مردهای مسن در می آیند ... یا بر عکس ! مردهای جوانی که دل در گرو مهر زن های مسن تر از خود می بندند ... یا ... آه ! ارتباط های عجیب و غریب زیاد بودند . ولی این یکی ... این که معشوق آدم برود و همسر پدرت شود ... مادر خوانده ات شود ... حتی برایت خواهری به این دنیا بیاورد ... این یکی از همه عجیب تر به نظر می رسید !

خم شده بودم کنار تخت علیرضا و دست چپم زیر سرش بود و با خودم فکر می کردم که حتما اشتباه شنیده ام که در با شتاب باز شد . اول صدای گریه و زاری مرجان و مهشید توی اتاق آمد ، و سپس خودشان .

هنوز برنگشته بودم به سمت در که مهشید از پشت بازویم را گرفت و من را عقب کشید . خب ، البته ... علیرضا پدر آنها بود ! بهشان بر می خورد که در این لحظه های آخر یک نفر آدم غریبه بالای سر پدرشان ایستاده باشد . ولی من کی بودم ؟ ... خواهر زاده ی او ؟ !

هنوز هم باور کردنش محال به نظر می‌رسید!

همانطور وسط اتاق ایستاده بودم و به او نگاه می‌کردم . هنوز هم با شدت سرفه می‌کرد . بچه‌هایش دور و برش را گرفته بودند . مهشید ، مرجان ، برزو و... بابک هم بود!

چند قدم پس‌پس رفتم .

همه دست‌پاچه بودند . برزو ماسک اکسیژن را روی دهان پدرش گذاشت . بابک تند و پر شتاب داخل کُشو را می‌گشت . دخترها هنوز هم گریه می‌کردند . بابک و برزو عصبی به نظر می‌رسیدند .

باز هم عقب عقب رفتم ... آنقدر که از قاب در گذشتم و وسط کریدور ایستادم . خورشید حالا در قاب پنجره کاملاً غروب کرده و آسمان را به خون آغشته بود . تصویر آنها را زیر نور سرخ تند نمی‌دیدم . حرکات تند دست هاشان ... مثل حرکات چند شبح بدون چهره مقابل چشم‌هایم می‌رقصید .

من ناگهان تغییر کرده بودم . این حقیقتی که شنیده بودم ... کم‌کم داشت تا مغز استخوانم رسوخ می‌کرد و من را تغییر می‌داد . من ناگهان شده بودم خواهر زاده‌ی علیرضا ... شده بودم عمه زاده‌ی بابک . ناگهان حتی خونی که در رگ‌هایم در جریان بود هم تغییر کرد ... حالا من از جانب مادرم یک هوشمند محسوب می‌شدم!

کمرم را چسباندم به دیوار پشت سرم و با گیجی به آنها نگاه کردم ... چه دگردیسی عجیبی بود!

حالا تبدیل به پروانه شده بودم ؟ ! خوشحال بودم ؟ ... نه ! فقط برایم عجیب بود!

همه چیز این ماجرا برایم عجیب بود .

صدای پاهای مهربان خانم را شنیدم که بالا آمد و راهش را کشید به سمت اتاق . می‌شنیدم که گریه می‌کرد . توی دستش یک لگن کوچک آب و یک پارچه‌ی

سفید تمیز داشت . رفت توی اتاق و در را پشت سرش بست .
نگاه من جا ماند پشت در .
کم کم سرما ریخت زیر پوستم . همه ی بدنم شروع کرد به لرزیدن . داشتم از پا می افتادم . در دوباره باز شد و مهربان خانم بیرون آمد .
- اینجا نمون دخترم ! بیا با من بریم پایین !
صدای خودم را شنیدم که گفتم :
- خوبم !

نفهمیدم مهربان خانم چی توی صورتم خواند که دلش داغ شد و باز هق زد :

- الهی بمیرم برات ! رنگ به رخت نمونده !
زانوهایم خم شد زیر وزن تنم . روی دیوار پایین سریدم و بعد کف زمین نشستم .
- من خوبم !
خوب نبودم ! خوب نبودم ! اصلا خوب نبودم ! دوست داشتم گریه کنم . راه گلویم را انگار قلوه سنگی گرفته بود . مهربان خانم دستش را گذاشت روی شانه ام .
- حالش جا اومده دخترم ! نفسش برگشته ! اینقدر غصه نخور قربون صورت ماهت برم ! پاشو بریم پایین ... یه لیوان آب قند بدم دستت !

...

دکمه های مانتوی نخی کرمی رنگم را یکی یکی بستم . موهایم را ریختم روی شانه ام و بافتم . شالم را روی سرم مرتب کردم و از توی آینه ی تمیز نگاه کردم به تصویر خودم و بعد ... دیگر نتوانستم نگاهم را از خودم بگیرم .
دقیق خیره ماندم به صورتم ... خیلی دقیق . انگار برای اولین بار بود که خودم را می دیدم . من شبیه لیلی بودم ؟ خیلی زیاد !
لب هایم و بینی ام کاملاً شبیه او بود . بینی ام درست شبیه بینی او ، و لب هایم

مثل لب‌های او کوچک و کمی هم برجسته . یک مرتبه در یکی از مجله‌های زرد مربوط به قبل از انقلاب خوانده بودم که در وصف لب‌های لیلی نوشته بود: خوش بوسه و وسوسه گر ... انگار همیشه مشغول بوسیدن روی ماه آسمان است !

چشم‌هایم شبیه به چشم‌های او ، ولی مدل ابروهایم متفاوت بود . ابروهای او طبق مد آن روزها ، بلند و باریک و کم‌انی ... و ابروهای من کمی پهن تر و کوتاه تر از ابروهای او آرایش شده بود.

ولی مردمک‌های چشم‌های او قهوه‌ای تیره بود ... شاید هم مشکی . در حالیکه مردمک‌های من عسلی روشن بود . موهای او مشکی و موهای من خرمایی بود ... و حتی رنگ پوستم کمی روشن تر از رنگ پوست او در عکس‌هایش به نظر می‌رسید.

این تفاوت‌های کوچک را هم مدیون ژن پدری ام بودم! با همه‌ی اینها من شبیه او بودم ... کاملاً شبیه او ! انگار خود او بودم که برگشته

بودم به این دنیا تا دوباره زندگی کنم ... اینبار امیدوار بودم بهتر از قبل! آه عمیقی کشیدم . چتری‌هایم را مرتب کردم و بعد به عقب چرخیدم . کیمیا هم لباس پوشیده بود . چادرش را رها کرده بود روی شانه‌هایش و با موبایلش کار می‌کرد . فرانک زودتر از ما رفته بود و خانم کریمی هم مشغول حساب و کتاب‌های آن روزش بود . گفتم:

-خسته نباشی کیمیا جون!

کیمیا قفل موبایلش را بست و آن را سر داد توی جیب مانتویش و لبخند کمرنگی بر لب‌نشاند.

-مرسی عزیزم ، تو هم خسته نباشی!

مدتی بود که احساس می کردم کیمیا شاد نیست . انگار غمی روی دلش سنگینی می کرد که هنوز نتوانسته بود به ما بگوید . بیخودی دلم به حالش سوخت . برای اینکه سر صحبت را با او باز کنم ، پرسیدم:

-تازگی ها چه خبرا ؟

-هیچی!

-فرانک چرا امروز زودتر رفت ؟

-می گفت فردا شب تولد برادر زاده اش . رفت واسش کادو بخره .

آهانی گفتم و کمی این پا و آن پا کردم . منتظر بودم که او بالاخره چیزی بگوید ... ولی نگفت . نفسم را فوت کردم بیرون و باز پرسیدم:

-چه خبر از دوست پسرت ؟ اسمش وحید بود دیگه ... هووم ؟!

نگاهم کرد . لبخند زدم ... ولی او بغض کرد .

-هیچی!

انگار زده بودم به هدف . سکوت کرد و سرش را پایین انداخت . گفتم:

-می خوای با هم بریم سمت ایستگاه مترو ؟

تند و تند سرش را تکان داد ، گفت:

-بریم!

و بعد چادرش را روی سرش انداخت . کیفم را برداشتم و روی شانه ام مرتب

کردم و بعد همراه با کیمیا از سالن آرایشگاه خارج شدیم .

هوا گرم بود و شلوغی شهر به این گرما دامن زده بود . هر دو بدون اینکه چیزی

بگوییم از پیاده رو گذشتیم و وارد زیر گذر مترو شدیم .

ایستگاه مترو آنقدر شلوغ بود که حتی جای ایستادن به سختی پیدا می شد . زنی

بساط دستفروشی پهن کرده بود و زیور آلات بدلی می فروخت . فکر کردم اگر

فرانک همراهمان بود ، حالا حتما سراغ آن دستفروش می رفت و همه ی بساطش

را زیر و رو می کرد . فکرم را به کیمیا گفتم و او لبخند زد.
-خوب شد همراهمون نیست ! حوصله ی اینهمه خوشحال بازیشو ندارم!
گفتم:

-یه زمانی خودت هم پایه ی خوشحال بازیش بودی!
برای مدتی چیزی نگفت . مترو آمد و در ایستگاه توقف کرد . با باز شدن
درهایش ، موجی از تحرک میان مردم افتاد . عده ای پیاده شدند و عده ی بیشتری

به زور خود را توی واگن ها چپاندند . من و کیمیا سوار نشدیم . ولی بالاخره
توانستیم دو صندلی برای نشستن در ایستگاه گیر بیاوریم و بنشینیم . آن وقت کیمیا
مشغول بازی با حاشیه ی چادرش شد و گفت:
-یه وقتایی حس می کنم که ... خیلی خسته ام!
مکشی کرد ... باز گفت:
-وحید خسته ام می کنه!

پرسیدم:

-چرا؟!

فکر می کردم وحید را دوست دارد . به خاطرش خیلی تغییر کرده بود . گفت:
-نمی دونم ، دوستش دارم ... ولی ... ما مثل هم نیستیم!
منتظر ماندم تا باز هم حرف بزند . آه سردی کشید ، پاهایش را روی هم گرداند و
دست هایش را درهم گره زد . چادر از روی سرش لیز خورد و روی شانه هایش
افتاد.

-روز اولی که با هم دوست شدیم ، یعنی ... بهم گفتیم که از همدیگه خوشمون
اومده ... اون بهم گفت که قصدش ازدواجه . اگه به تفاهمی برسیم ... خب ... من
ته دلم خیلی ذوق کردم . اون پسر خوبی بود . از همون اولم ... روی من تعصب
داشت ! ما با هم فرق می کردیم . اون از یک خانواده ی مذهبی بود . گفت دلش

می خواد من چادری بشم . من اینقدر شیفته ی غیرتی بازیش بودم که قبول کردم .

چادرش را دوباره کشید روی سرش و ادامه داد:

-این کارم یه جورایی وحید رو هم مشتاق تر کرد . الان وضعیت جوری شده که کارشو توی فست فود کاج ول کرده ... وفته دنبال یک کار دیگه ! می دونی دیگه

...واسه ازدواجمون و اینا ! ولی من ... راستش مرددم ! به خاطرش اینهمه تغییر

کردم ... ولی می ترسم یه روزی پشیمون بشم!

با خودم فکر می کردم ... یعنی وحید نمی توانست کیمیا را همانطور که بود

دوست داشته باشد ؟ یعنی اگر چادر را کنار می گذاشت ، دیگر او را نمی

خواست ؟ این سوال ها به ذهنم هجوم آورد ... ولی نپرسیدم . من کی بودم که

بخواهم بین یک زوج قضاوت کنم ؟ گفتم:

-خب ... اونم به خاطر تو تغییر کرده ! هووم ؟!

سرش را به چپ و راست چرخاند . چادر باز هم از روی سرش پایین سرید.

-نه ! نه ! خب البته ... یه تغییرات کوچیکی کرده!

لبخند کوچکی زد و ادامه داد:

-خودش که بهم می گه ، مردتر شده ! ولی من آخه ... ببین ! به خاطرش چادری

شدم ! من چادر دوست ندارم ! تا کی می تونم برای رضایت وحید به این

وضعیت

ادامه بدم ؟

گوشه ی چادرش را بالا گرفت و نگاه کرد و آهی کشید . با تردید گفتم:

-خب ... نمی دونم!

کیمیا نگاه کرد به روبرو و گفت:

-تازه فقط همینا نیست ! به رفت و آدام حساسه ، مدام می پرسه کجا رفتم ؟

چیکار کردم ؟ ... نمی دونم ! من به این محدودیتا اصلا عادت ندارم . خیلی دوستش دارم ، ولی می ترسم بالاخره یه جا کم بیارم !
دست چپم را میان دست هایش گرفت و ادامه داد:
-تو که دختر عاقلی هستی بهم بگو لیلی ... باید چیکار کنم ؟
با تردید گفتم:

-البته ... باید برید مشاوره ! اینطوری که نمیشه ! اگه هنوز اول راهی حس می کنی شاد نیستی...
دیدم که رنگ رخس پرید . حتما داشت به جدایی از وحید فکر می کرد . من باز گفتم:
-ولی ... می دونی ؟ این نظر شخصی منه که اگه حس می کنی ارزشش رو داره ... به خاطرش تغییر کن !
لبخند کوچک غمگینی بر لب نشاندم و ادامه دادم:
-فکر می کنی چند بار دیگه توی زندگیت این شانسو داری ؟ ... اینکه تا این حد عاشق بشی ؟
حس کردم بغض کرد . لب هایش را روی هم فشرد و نفس عمیقی کشید و سرش را برای تأیید حرفم جنباند . بعد خواست چیزی بگوید ، ولی فرصت نکرد.
صدای آلارم موبایلش بلند شد . موبایلش را از توی جیبش بیرون آورد و رمزش را وارد کرد و بعد ... پووفی کشید !
-بیا ! تحویل بگیر ! پیام فرستاده کجایی ؟!
بعد با حرص مشغول تایپ کردن شد . صورتم را در جهت مخالف او چرخاندم تا نگاهم تصادفاً به صفحه ی موبایل او نخورد . ولی همان وقت صدای آلارم موبایل من هم بلند شد . فوری زیپ کیفم را باز کردم و موبایلم را بیرون آوردم .
بابک بود !

یکدفعه داغ شدم . انگار آتشی زیر پوستم روشن شد . نفسم از شدت هیجان بالا نمی آمد ، و در عین حال نگران شدم . نگران اینکه نکند علیرضا... صفحه را باز کردم:
-سلام . کجایی ؟

یکدفعه خنده ام گرفت . کیمیا سرش را از روی موبایلش بلند کرد و به طرف من چرخید . صفحه ی موبایلم و پیامک بابک را نشانش دادم و باز هم خندیدم . او هم بالاخره سگرمه هایش از هم باز شد و به خنده افتاد.
-انگار اینا همه شون یه تخته کم دارن ! خلقت رو شکر خدا!
نگاه پر خنده اش را به سقف دوخت و آه بلندی کشید . از این کارهایش خنده ی من بیشتر شد . همان وقت متروی دیگری در ایستگاه توقف کرد . من و کیمیا هنوز می خندیدم ... ولی از جا برخاستیم و رفتیم تا خودمان را توی واگن بانوان به زور جا کنیم.

یک بار دیگر پیامش را خواندم : سلام . کجایی ؟
گوشه ی لبم را گاز گرفتم و نگاه کوتاهی به کیمیا انداختم . روی صندلی مقابل من نشسته بود و تند و تند جواب پیام های وحید را می داد . در جواب بابک تایپ کردم : سلام . توی مترو ، دارم برمیگردم خونه ام.
و پیام را ارسال کردم . حس خوشایند و تازه ای مدام قلبم را پر و خالی می کرد.
خواستم باز برایش پیامی بفرستم و حال پدرش را بپرسم که زنگ زد . به سرعت جوابش را دادم:
-سلام!

صدایش توی گوشم پیچید ... صدای عزیز و خسته اش .
-سلام ، لیلی . چطوری ؟

گفتم:

-خوبم!

هیجان راه گلویم را گرفته بود ، با این حال ادامه دادم:

-ولی شما انگار خوب نیستین!

منظورم به صدای خسته اش بود . کوتاه خندید.

-چطور ؟ ... پدرتون ...

به نرمی حرفم را کوتاه کرد:

-مثل همیشه است ! خب ... بهر حال ... ! ...

بعد شنیدم که نفس عمیقی کشید.

-این مدت خیلی سرم شلوغ بود ، فرصت نکردم ازت خبری بگیرم . اصلا نمی

دونم چیکار می کنی ... دلم هم برات تنگ شده!

حُرَم تنم شدت گرفت . او ادامه داد:

-برای تو نمی گم ... می دونم حالت خوبه و داری مثل همیشه زندگیتو می کنی!

برای خودمه که ... می دونی ؟ احتیاج دارم حداقل گاهی بینمت!

چند لحظه سکوت کرد . انگار او هم نمی توانست کلمات درستی پیدا کند تا

حرفش را به من بفهماند . و من ... همه ی وجودم به تب و تاب افتاده بود . قلبم

آنقدر محکم می زد که صدایش را توی گوش هایم می شنیدم . بعد شنیدم که او

پرسید:

-فردا صبح می تونیم همدیگه رو ببینیم ؟

بی تأمل جوابش را دادم:

-حتما!

آب دهانم را قورت دادم و با طمأنینه ی بیشتری پرسیدم:

-کجا ؟!

موج لب‌خند را در لحنش حس کردم:

-هر جایی که تو بیشتر دوست داشته باشی انتخاب کن!
چند جمله‌ی دیگر صحبت کردیم و بعد به تماس پایان دادیم.
هنوز هم تنم یکپارچه آتش بود. دستم را بالا بردم و روی گونه‌ی داغم کشیدم.
می‌توانستم آتشی که زیر پوستم شعله‌ور شده بود را لمس کنم. بعد به انگشتانم
خیره شدم... به انگشت اشاره‌ی دست چپم... به رد بریدگی که از ده روز قبل
تا به حال ترمیم شده و حالا فقط خط مورب و کم عمقی از آن به جا مانده بود...

...دستم را گرفته بودم زیر جریان آب سرد و نگاه می‌کردم به خونی که از
انگشت اشاره‌ام جاری می‌شد و همراه با جریان آب می‌رفت. صدای بگو
مگوی بابک و مهربان خانم از پشت در می‌آمد. بابک با کف دستش کوبید به
در:

-لیلی؟ ... لیلی خانم خوبی؟
نگرانم بود؟ خواستم جوابش را بدهم و بگویم خوبم. ولی شنیدم که مهربان خانم
نالید:

-خدا منو مرگ بده! دختره غش نکنه یه وقت!
بابک دلواپس‌تر از قبل به در کوبید:
-لیلی؟!
گفتم:

-من حالم خوبه! نگران نباشید!
صدایم قدری می‌لرزید. مهربان خانم شروع کرد به توضیح دادن:
-من اصلاً نفهمیدم چی شد آقا! خواستم صواب کنم، کباب شدم!

تر

دخ طفلک

همینطوری بست نشسته بود پشت در اتاق ... رنگ به رخ نداشت ! به زور

کشوندمش پایین ... یه پرتقال دادم دستش برای خودش پوست بکنه ... هم حواسش پرت شه ، هم ... به جان شما نفهمیدم چه بلایی سر خودش آورد یهو!
بابک باز صدایش را بالا برد:

-بیا بیرون بینم چی شده!

مهربان خانم باز هم نالید:

-دستش رو خیلی بد با چاقو زد آقا ! فکر کردم گوشتش رو جدا کرد!

از این حرف های مهربان خانم داشتم عصبی می شدم . از طرفی خونی که از انگشتم می ریخت انگار قرار نبود به این راحتی ها بند بیاید . کم کم داشتم حس ضعف و خستگی می کردم . شیر آب را بستم و دست مجروحم را به خودم چسباندم و بالاخره در دستشویی را باز کردم.

-چرا شلوغش می کنید مهربان خانم ؟ به خدا حالم خوبه!

نگاه کردم به بابک و لبخند کم جانی بر لب نشاندم . بابک بازویم را گرفت و من را با ملایمت کشاند به طرف نشیمن.

دیگران همه توی نشیمن جمع شده بودند . برزو و مهلا ، مهشید ... و مرجان که با چشم های غضبناکش خیره شده بود به من ... انگار که سر صحنه ی جرم مچم را گرفته بود ! کمی معذب شدم از آن وضعیت ، خواستم بازویم را از میان انگشتان بابک بیرون بکشم ، گفتم:

-اگه اجازه بدین من دیگه برم...

بابک من را نشاند روی یکی از مبل های راحتی.

-کجا بری با این حالت ؟

انگار واقعا نگرانم بود ! بعد شنیدم که با مهربان خانم حرف زد و از او گاز و

بتادین خواست . نگاه مهشید و مرجان هنوز روی من قفل بود و شکنجه ام می کرد . از طرفی ، زخم انگشتم می سوخت . در همان مدت کمی که از دستشویی

خارج شده بودم ، کف دستم پر از خونابه شده بود . احساس ضعف و سرما می کردم و زانوهایم می لرزید .

آن وقت بابک آمد و مقابل پاهایم زانو زد و دستم را با وسواس چک کرد .
-خواست کجا بود لیلی ؟ آخه چطور...-

پی حرفش را نگرفت . عصبی شده بود . خم شد و از توی جعبه ی روی میز ، چند دستمال کاغذی بیرون کشید و خون کف دستم را تمیز کرد . خواست دستمال های خون آلود را روی زمین بگذارد که تند گفتم:

-پارکتا کثیف می شن!

مهربان خانم گفت:

-اونا رو بدین به من آقا بابک!

بعد جعبه ی کوچک کمک های اولیه را به بابک سپرد و دستمال های کثیف را گرفت . بابک پرسید:

-می خوای بریم دکتر ؟

بی اختیار خندیدم .

-نه بابا ! چیزیم نیست که ... خوبم!

نگاه کوتاهی به من انداخت و بعد لبخند زد . گفت:

-خوب که نیستی!

در جعبه را باز کرد:

-ولی چشم!

این "چشم" را کمی مبالغه آمیز گفت ، بعد شروع کرد به بستن زخم من . روی بریدگی بتادین ریخت و من از درد هینی کشیدم . ولی او دستم را سفت گرفت و با پنبه تمیز کرد و یک گاز روی زخم گذاشت و آن را بست.

کارش زیاد طول نکشید ، شاید سه یا چهار دقیقه . سوزش زخمم آنقدر زیاد بود که برای لحظاتی همه چیز را از یاد برده بودم و فقط مراقب بودم که ناگافل جیغ نزنم ! وقتی بالاخره کار بابک تمام شد و از جلوی پاهای من برخاست و رفت تا دست هایش را بشوید ... آن وقت من هم سرم را بلند کردم و یادم آمد که تحت نظر پنج جفت چشم ناباورم.

جا خوردم ... حتی برای لحظاتی نفس نکشیدم . مهربان خانم ، برزو ، مهلا ، مهشید و مرجان ... خیره شده بودند به من ... و من ناگهان گر گرفتم . نه از خشم یا ترس یا خجالت ... نه ، اینبار از بهت اتفاقی که در آن چند دقیقه ی کوتاه رخ داده بود و من حالا انعکاسش را در چشم های دیگران می دیدم.

آنها چیزی را دیده بودند که احتمالا برایشان یک کابوس مجسم بود ... آنها ابراز علاقه ی برادرشان به من را با چشم های خودشان دیده بودند . آنها صمیمیت ما را دیده بودند ... و وسواسی که بابک روی من و جسمم داشت ... و ... خب ، من در آن لحظه نمی دانستم این اتفاق خوبی بود یا نه ؟!

بعد مهربان خانم سکوت جمع را با سرفه اش شکاند و گفت:

-چیزه ... می گم ... برم برات آب قند بیارم...

دستپاچه و کمی هم خجالت زده گفتم:

-نیازی نیست ، ممنون!

مرجان چنان خود را روی مبل رها کرد ، انگار شاهد بدترین اتفاق روی کره ی زمین بود . گفت:

-مهری برای من آب قند بیار!

کف دستش را گذاشت روی پیشانی اش و به حالتی سرشار از ناامیدی چشم هایش را بست . همان وقت بابک به جمعمان برگشت . مهشید تند اعلام کرد که:
-من می رم پیش بابا!

و از پلکان بالا رفت . بابک به او نگاه کوتاهی انداخت و بعد رو به من گفت:
-دیگه بهتره برسونمت خونه!

تند و تند سرم را تکان دادم . مهلا گفت:

-می خوای من لیلی جون رو می رسونم!
بابک یک کلمه گفت:
-نه!

مهلا باز هم اصرار کرد:

-تعارف نکن ! اگه می خوای اینجا پیش پدر جون...

بابک به او نگاه کرد و مهلا حرفش را نصفه و نیمه گذاشت . داشت شیطنت می کرد و نمک به زخم خواهر شوهرهایش می پاشید و بابک هم این را می فهمید.
مرجان باز هم با بی تابی داد زد:

-مهری چی شد این آب قند کوفتی ؟!

بابک باز به من اشاره کرد:

-بریم!

تند از جا بر خاستم و با دیگران خداحافظی کردم ... هر چند مرجان ترجیح داد خودش را به نشنیدن بزند و جوابم را ندهد . بعد از خانه بیرون رفتم و در مزرعه ی آفتابگردان منتظر بابک ماندم که هنوز داخل بود و داشت با برزو حرف می زد. ...

شب شده بود ... خورشید دیگر در آسمان دیده نمی شد . سایه های تاریک در مزرعه در حرکت بودند و من...

مبهوت بودم...

مبهوت دنیای دیگری که من را در خود بلعیده بود. ...

همه ی دیشب خواب او را می دیدم.

توی خوابم ، هر دویمان در مزرعه ی آفتابگردان بودیم و میان گل ها قدم می زدیم . هوا داغ بود و آفتاب دقیقا روی سرمان می تابید . توی خوابم خیلی صمیمی بودیم و خیلی نزدیک بهم قدم می زدیم . به بی منطقی خاص همه ی رویاها ، نمی توانستم بشنوم که چه با هم می گوییم ... انگار من نفر سومی بودم و داشتم " لیلی " و " بابک " را تماشا می کردم .
" لیلی " و " بابک " درست شبیه یک تابلوی نقاشی فوق العاده بودند ... درست مثل همان تابلویی که روی دیوار اتاق علیرضا نصب بود ... سایه هایشان کشیده شده بود روی سر گل ها و هر لحظه انگار بیشتر و بیشتر کش می آمد و ...
بعد از خواب پریدم!

داغ ، تب زده ، و با قلبی که تند می کوبید . تند و تند و تند ... انگار که دیوانه شده بود!

کف دستم را روی تخت سینه ام گذاشتم و چند نفس عمیق کشیدم . سعی می کردم خودم را کنترل کنم . آن روز ساعت نه با بابک قرار داشتم و حالا ... نگاه کردم به ساعت : هشت و ربع بود!
هین کوتاهی کشیدم ، به سرعت پتو را از روی پاهایم کنار زدم و از جا برخاستم تا خودم را حاضر کنم. ...

...مداد چشم مشکی را به نرمی ته چشم هایم کشیدم ، چند بار پشت سر هم پلک زدم و بعد آن را کنار گذاشتم . با نوک انگشتم مژه های ریمل خورده ام را حالت دادم ، و بعد نگاهم چرخید روی میز آرایشم . دوازده رنگ مختلف رژ لب کنار

هم چیده شده بودند . قرمز روشن ، جگری ، بنفش تیره ، آلبالویی ، نارنجی ،
صورتی هلویی و ... هووف!

چه فرقی می کرد ؟ از میان همه ی این رنگ ها ، انتخاب من معمولا از قبل
مشخص بود . همیشه رنگ های لایت و ملایم را انتخاب می کردم و این بار هم
... دست بردم و رژ لب گلیهی را برداشتم.

با دقت خیره شدم به تصویر خودم در آینه و لوله ی ماتیک را روی لب هایم
غلطاندم . فقط یک دقیقه طول کشید ، و بعد ... این هم از این یکی!
ناراضی و سرزنش گر به آرایش کمرنگ صورتم نگاه کردم و ته دلم به خودم
غر زدم : تو که هیچوقت آرایش نمی کردی ! هیچوقت چشمتو...
تند از پشت میز آینه کنار رفتم و اجازه ندادم آن صدای سرزنش گر من را مجبور
کند که دست به طرف شیر پاکن دراز کنم و همه چیز را بهم بریزم.
خب ... چه ایرادی می توانست داشته باشد ؟ همه ی دخترها آرایش کردن را
دوست داشتند و من هم ... از آن گذشته ، دیگر فرصتی نداشتم ! ساعت نه شده
بود و هر لحظه امکان داشت بابک سر برسد!

با سبکبالی دور خودم چرخ می زدم . فکرم مدام پیش بابک بود . خوابی که دیده
بودم و ... همه ی حرف هایی که تا بحال زده بودیم ... یک بار گفت که من حیفم
برای اینکه خودم نباشم . یک بار با هم بستنی خوردیم ... یک بار در یک کافه با
هم قرار داشتیم ، هر چند من فرصت نکردم چیزی سفارش بدهم ! یک بار هم او
به خانه ی من آمد و روی کاناپه ی خانه ی من نشست!

همانطور ته ذهنم همه ی خاطرات دو نفریمان را با لذت مزه مزه می کردم و
آماده می شدم . مانتوی مشکی با آستین های سه ربع کار شده پوشیدم که خیلی
دوستش داشتم ... و شالم را روی سرم مرتب کردم . سه دستبند رنگارنگ و

باریک را دور مچم پیچاندم و عطر هم زدم ... و بالاخره صدای زنگ موبایلم بلند

شد.

به جای اینکه بروم و موبایلم را بردارم ، به سمت پنجره دویدم و توی کوچه را نگاه کردم . ماشین او را دیدم که جلوی خانه پارک بود ... ته دلم از خوشی هری ریخت پایین .

از پشت پنجره کنار رفتم ، کیف و موبایلم را برداشتم و همانطور که با عجله آپارتمان را ترک می کردم ، جواب او را دادم : سلام ! الان میام پایین ! همه ی طول راه پله ها را دویدم تا به پایین رسیدم . تپش قلبم تندتر از هر وقت دیگری شده بود . نمی توانستم لبخند کم رنگ گوشه ی لب هایم را مهار کنم . به سرعت به طرف ماشینش رفتم و سوار شدم :
-سلام!

از پس شیشه های عینک آفتابی اش به من نگاه کرد و لبخند زد :
-سلام ! حالت چطوره ؟

خوبی گفتم و بعد روی صندلی ام جابجا شدم . هیجان لذت بخشی زیر پوستم وول می خورد و من را بی قرار می کرد . بابک ماشینش را به راه انداخت ... و آن وقت من پرسیدم :

-پدرتون چطورن ؟

حواسش به رانندگی اش بود :

-متأسفانه خوب نیست!

سرفه ی کوتاهی کرد و بعد ادامه داد :

-ممنونم از اینکه قبول کردی امروز باهام بیای!

خواهش می کنم کم جانی گفتم و بعد نگاه مرددی به او انداختم :

-قراره بریم پیش پدرتون ؟

همانطور که نگاهش به روبرو بود ، لبخند زد :

-نه ... معلومه که نه ! به نظرت هیچ جای دیگه ای وجود نداره که ما با هم بریم
!؟

خندیدم و به شوخی گفتم:

-کجا مثلا ؟ موزه ؟!

هوومی گفت.

-این شهر پر از موزه است ! اگه تو دوست داشته باشی ، می ریم ! دیگه کجا ؟!
-پارک ؟

-اونجا هم می ریم!

-رستوران گردی ؟!

-اون که صد در صد!

خندیدم . فکر کردم حتی اگر کره ی ماه را پیشنهاد کنم ، او رد نمی کند ! بعد بی
اختیار ذهنم مجذوب شد ... چقدر همه ی دنیا جذاب به نظر می رسید ... چقدر
این شهر دوده گرفته و پر ترافیک قشنگ می شد ... اگر بابک کنار من می ماند!
فکر کردم چه راههای نرفته ی زیادی پیش رو داشتیم ... چه پارک هایی وجود
داشت که ما هنوز نرفته بودیم ... چه موزه هایی بود که دیدن نکرده بودیم ... چه
رستوران هایی بود که هنوز طعم غذایشان را نچشیده بودیم ... چقدر کار برای
انجام دادن داشتیم!

همانطور کنار دستش نشسته بودم و به او فکر می کردم ... که صدایش من را به
خود آورد:

-تو چطوری ؟

کاملا متوجه بودم که منظورش از این " تو چطوری " دوم چیست . آه عمیقی
کشیدم و صادقانه جوابش را دادم:

-خب ... نمی دونم ! خوب نیستم ... هنوز گیجم!

چیزی نگفت . نگاه کردم به دست هایش که سفت فرمان را گرفته بود و ادامه دادم:

-من اصلا نمی‌تونم باور کنم که ... نمی‌تونم! همش به خودم می‌گم احتمالا اشتباهی شده! امیدوارم...

بلاخره پرید وسط حرفم:

-امیدواری که اشتباهی شده باشه؟! من نمی‌تونم بفهمم ...! یعنی الان خوشحال نیستی؟!

-از چی؟!

سوالم او را عصبی کرد ... از جا پرید ، یک لحظه ی کوتاه دستش بالا رفت و باز فرود آمد روی فرمان ... بعد گفت:

-من چه می‌دونم لیلی! از همه چی! از اینکه تونستی هویت مادرت رو بفهمی! از اینکه با ما آشنا شدی! خانواده ای پیدا کردی! از هر چی ... هر چی! یعنی قعا

و هیچ چیزی توی این اتفاقا وجود نداره که تو رو خوشحال کرده باشه؟!

به‌ت‌م برد ... مات شدم! نگاهم ماسید روی نیم رخ اخم آلود او ... و قلبم شکست!

او از من چه انتظاری داشت؟ اینکه خوشحال باشم؟ دست هایم را بگذارم روی

صورت‌م و های های اشک بریزم و ... خدای مهربان! ممنون از اینکه یک

خانواده ی ثروتمند به من بخشیدی! ممنونم! بعد از آنهمه بدبختی ... آنهمه تنهایی

!حالا ... درست حالا که دیگر خیلی هم برایم مهم نبود ... و ... نه! نمی‌توانستم

بفهمم چرا باید خوشحال باشم!

یکدفعه احساس کردم بین من و بابک به اندازه ی یک دنیا فاصله است و غمگین

شدم . احساس کردم که او ... حتی او نمی‌تواند تنهایی من را درک کند ... و

ناگهان از قبل تنهاتر شدم!

بابک خواست بگوید:

-من اگر جای تو بودم...

دویدم میان حرفش:

-ولی شما جای من نیستید!

بی آنکه بخواهم ، تلخ شده بودم . بعد دست هایم را جلوی سینه ام درهم گره زدم و صورتم را چرخاندم به طرف پنجره و به خیابان ها نگاه کردم . دوست داشتم به خانه برگردم ... دقیقا همان وقت و همان لحظه!

ماشین به نرمی از خیابان ها می گذشت ، پشت همه ی چراغ های قرمز می ایستاد ... و بعد باز به راه می افتاد . می پیچید به چپ ... یا راست . گاهی سرعت می گرفت و گاهی کند می شد . بین من و بابک سکوت بود ... و بعد بالاخره او شروع کرد به حرف زدن:

-وقتی _____ که انقلاب شد ، پدرم دست مادر و برزو رو گرفت و از ایران رفت.

هیچوقت هم فکر نمی کرد به اینکه دوباره برگرده . مادر بزرگت از دنیا رفته بود و مادرت هم ... درست نمی دونم ... انگار سپرده شده بود دست یکی از دوستای مادر بزرگت ! عموی بزرگ من ، عارف ، تنها کسی بود که از خانواده ی ما ایران مونده بود . به خاطر اینکه اگه نمی موند ، همه ی کارخونه ها و املاک و هر چی که متعلق به خانواده ی ما بود کم کم ضبط می شد و از دستمون می رفت . از طرفی هم ... مادرت ...

چند لحظه سکوت کرد و نگاه کوتاهی به من انداخت ... احتمالا برای اینکه تأثیر حرف هایش را در صورت من ببیند . من حالا کاملا به طرف او چرخیده بودم و

به او نگاه می کردم . انتظار می کشیدم برای شنیدن ادامه ی حرف هایش...

مجنوب این قصه شده بودم ... و او باز ادامه داد:

-شاید عجیب به نظر بیاد ، اما این یک مشکل بزرگ بود برای اونا ... هم برای

عمو عارف و هم برای پدرم . مادر تو ، دختر مشروع پدر بزرگمون بود . ازش ارث می گرفت ... حتی باید نام خانوادگی ما رو هم می گرفت ، اما ... نمی شد! از نظر اونا غیر ممکن بود ! پای آبروی خانواده وسط بود ! متوجهی چی می گم ؟ ! از وجود مادر تو هیچ کسی خبر نداشت ... حتی عمه هام ... یا حتی زن عموم ! فقط این دو تا برادر می دونستن و ... عمو عارف خیلی مصمم بود که حیثیت

ر

پد مرده شون رو حفظ کنه!
لکه ی ننگی بود که باید پوشانده می شد ! این جمله را توی قلبم گفتم ... بلافاصله کامم مزه ی تلخ حقارت گرفت.

-بهر حال عمو عارف غیر مستقیم مادرت رو تحت حمایت خودش قرار داد.
خودت می دونی دیگه ... یه حسابش پول واریز می کرد . حتی یک آپارتمان براش خرید ، اما مادرت اونو فروخت . اینم می دونم که به شدت با ازدواج مادرت مخالف بود ، ولی نتونست مانعش بشه.
-مادرم می دونست که

هر

خوا عموی شماست ؟

-می دونست . ولی به نظرم فکر می کرد که یک فرزند مشروع نیست!
آه ! حالا می فهمیدم چرا مادرم از آنها که آن زمان " آقایون " نام داشتند ، می ترسید و ازشان حساب می برد . چون فکر می کرد که فرزند مشروع آقای هوشمند نیست و به صورت قانونی هیچ سهمی از اموال او ندارد . حتی به اصرار همین آقایون بود که بعد از طلاق ، حضانت من را به عهده گرفت...
احتمالا می ترسید مورد خشم قرار بگیرد و دیگر مشمول لطف آنها نباشد!
خاله مهرانه هم به همه ی ما لطف کرده بود و چیزی درباره ی مشروع بودن او نگفته بود ، واگر نه ... خدا می دانست حالا در چه حالی بودیم!

-توی همه ی این سالها که ما آمریکا بودیم ، پدرم و عمو عارف مدام با هم تماس تلفنی داشتن . من با اینکه خیلی بچه بودم ، ولی می تونستم اینو بفهمم که بین اون دو تا یک راز بزرگ وجود داره ! اون راز ، تو و مادرت بودین ! بخوام رک حرف بزنم ، مادرت هیچوقت برای پدرم اهمیتی نداشت . ولی تو فرق می کردی ... از همون وقتی که متولد شدی ! چون اسمت لیلی بود ... و از همون وقتا هم همه می تونستن ببینن که خیلی شبیه مادر بزرگتی ! بابا مجذوبت شده بود . حتی از عمو عارف خواست عکسی از تو براش بفرسته ... ! تا اینکه هیفته سال پیش عمو عارف از دنیا رفت . اول پدرم تنهایی برگشت ایران تا توی مراسم ختم برادرش شرکت کنه . همون وقت بود که یک بار اومد دیدن تو و مادرت و ... خب ! می دونی دیگه ؟ ! نتونست رهاش کنه ! ما رو هم بر گردوند ایران . من اون وقتا سیزده سالم بود . دو سال بعد هم اون تصادف پیش اومد . مادرم فوت کرد و پدرم نابینا شد اون روزایی بود که من برای اولین بار تو رو دیدم و باهات آشنا شدم .

سکوت کرد ... به انتهای حرف هایش رسیده بود . همانطور که به خیابان نگاه می کردم ، فکر کردم به پانزده سال قبل . به اینکه من آن روزها چه حالی داشتم ؟ احتمالا می رفتم به دبستان ... و از همه جا بی خبر بودم . بعد ناگهان یاد خاطره ای از شش سالگی ام افتادم و خنده ی تلخ و شیرین روی صورتم پخش شد .

-می دونید آقا بابک ؟ حالا که خوب فکر می کنم ... یادم میاد که یک بار پدرتون رو دیدم . وقتی خیلی بچه بودم ...

پشت دستم را کشیدم روی گونه ام ، نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم :
-یک بار وقتی از کودکانستان بر می گشتم خونه ... یهو در باز شد و آقای که برای من آشنا نبود ... از خونه مون اومد بیرون . می دونید ؟ ! اون آقا از نظرم

بی نهایت مهربون اومد ! مادرم منو بهش معرفی کرد ... بعد اون آقا خم شد و پیشونی منو بوسید . هنوزم حالت چشماش یادمه ... وقتی خیره شده بود توی صورتم . من ...

نگاهم چرخید روی دست هایم ... ادامه دادم:

-من دستام رنگی بود ... پالتوی آون آقا رو کثیف کردم . خیلی خجالت کشیدم. مادرم منو دعوا کرد ، ولی اون آقا ... خندید و بازم منو بوسید . حالا هر چی بیشتر فکر می کنم ... بیشتر می تونم یادم بیارم که اون مرد ... پدر شما بود!

بابک سرعت ماشین را کم کرد و بعد بلاخره در حاشیه ی خیابان فرعی و پر دار و درختی نگه داشت . گفت:

-می بینی لیلی ؟ هیچی اشتباه نیست ! همه چی حقیقه ! کاملاً حق می دم بهت که گیج باشی ، ولی من ...

و نفسش را فوت کرد بیرون.

-بی خیال ! تو راست می گی ... من جای تو نیستم ... ! حالا پیاده شو!

گفت و خودش جلوتر از من پیاده شد و پای ماشین منتظرم ایستاد . من هم به سرعت پیاده شدم و نگاهم را در سرتاسر خیابان نا آشنا چرخاندم . محله ی ساکت و سر سبزی بود ... پر از درخت های بلند افرا و ساختمان هایی دو طبقه یا سه طبقه که انگار خیلی هم نوساز نبودند.

قبل از اینکه بتوانم چیزی بپرسم ، بابک به سمت من برگشت و گفت:

-بیا بریم!

یک جوری گفت ، انگار رفتن ما به آنجا برای کاری که نمی دانستم چیست ، امری بدیهی و بدون چون و چرا بود ! بعد سوییچ ماشینش را توی جیبش گذاشت و نگاه کوتاهی به ساعت مچی اش انداخت.

با او به راه افتادم و وارد ساختمان دو طبقه ای شدم که نمای سنگ مرمر داشت و

تابلوی آبی رنگ "دفتر اسناد رسمی" پشت یکی از پنجره هایش نصب بود. گیج بودم ... خب ... گیج تر هم شدم . حس عجیب و ناخوشایندی درست در کانون قلبم تراوش کرد و بعد شروع کرد به پخش شدن در همه ی تنم . ساختمان

آسانسور نداشت و ما بیست و هشت پله را بالا رفتیم . زانوهایم شروع کرد به لرزیدن . پرسیدم:

-اینجا اومدیم برای چی ؟
گفت:

-بهت می گم!

کف دستش را روی سطح چوبی در گذاشت و آن را نگه داشت تا اول من وارد شوم . وارد شدم و خودم را در سالن سرتاسر سفیدی دیدم که فقط صندلی های چرمی مشکی کنار دیوارهایش چیده شده بود ... و میز جلو مبلی کوچک ... و میز منشی که آن هم سفید بود ... و مرد جوانی با ریش کم پشت و پیراهن یقه دیپلمات سفیدش ... که اصلا به ظاهرش نمی خورد یک منشی باشد ، ولی بود. بابک کنار گوشم زمزمه کرد:

-برو بشین!

ولی من از جایم جم نخوردم . همانطور سر جایم باقی ماندم ... نگاه کردم به او که پای میز منشی رفت و پس از احوالپرسی مختصری ، به او یاد آور شد که "هوشمند" است و برای ساعت ده با "حاج آقا" قرار داشته.

هر چه که بیشتر می گذشت احساس ناخوشایند و تلخ درونم ، عمیق تر و بدتر می شد . خون ، خونم را می خورد . انگار کسی به گونه هایم سیلی های پی در پی زده بود ... احساس می کردم به شخصیتم توهین بزرگی شده است.

بابک به طرف من چرخید و نگاهم کرد . توی نگاهش چیزی خواندم ... انگار انتظار این مات زدگی یا حتی اوقات تلخی من را داشت و متعجب نبود . گفتم:

-آقا بابک...

صدایم می لرزید . گفت:

-بشینیم!

قبول کردم ... احتیاج مبرمی به این داشتم که خودم را رها کنم و چند نفس عمیق بکشم . احساس خستگی عمیقی بر من مسلط شده بود . دو قدم عقب رفتم و روی یکی از صندلی ها نشستم.

دست ها و زانوهایم می لرزید . بند کیفم را میان انگشتانم چلاندم و نگاه کردم به روبرو . صدای جر و بحث خفیفی از پشت در یکی از اتاق ها می آمد ... انگار چند نفر داشتند در مورد سندها و املاک و قولنامه ها و همین چیزهای تهوع آور با هم دعوا می کردند.

روی میز جلو مبلی ، روزنامه ی صبح رها شده بود . نور روز از لای کرکره های سفید به درون می تابید ... به کف زمین و به روی دست های ناتوان من . نگاه کردم به دست هایم ... عمیق نگاه کردم ... حتی وقتی بابک روی صندلی کنارم نشست ، حاضر نشدم سرم را بالا بگیرم و نگاهی به او بیاندازم . حس خیلی خیلی بدی راه گلویم را منقبض کرده بود ... بعد او آه کشید ... گفت:

-می ترسیدم همین واکنش رو نشون بدی!

-کدوم واکنش ؟ من هنوز نفهمیدم چرا اینجایم!

انگار داشتم با دست هایم حرف می زدم ! گفت:

-خب ... من بهت می گم الان ! می خوام آرام باشی و تا آخرش گوش بدی!
-من آرامم!

باز به دست هایم گفتم ... اینبار بابک کاملاً چرخید به طرف من و گفت:

-به من نگاه کن وقتی حرف می زنیم!

صدایش آرام ، محترمانه ، ولی کاملاً قاطع بود . خیلی سخت توانستم گردنم را

صاف بگیرم و به چشم های او نگاهی بیاندازم.

-قرار نیست اتفاق بدی بیفته ! نمی فهمم چرا گارد گرفتی!

-من گارد نگرفتم!

برای چند لحظه هیچ چیزی نگفت ... عمیق نگاه کرد در چشم های من ... پنج ثانیه ... ده ثانیه ... بعد بالاخره شروع کرد:

-ما فکر کردیم بهتره هر چی زودتر ، قرضمون رو بهت بپردازیم!
خیلی شمرده شمرده حرف می زد ... ولی من انگار زبانش را نمی فهمیدم.
-ها؟!

-سهم الارث تو و مادرت از پدر بزرگم ... پدر بزرگمون!
انگشت اشاره اش بین خودش و من چرخید ... و من ناگهان ته دلم خالی شد.
-من از طرف پدرم وکالت دارم ... حق امضا دارم ! ولی این حق تا وقتی ارزش قانونی داره که پدرم در قید حیات باشه . اون می ترسه که ... دیر بشه!
حرف زدن درباره ی مرگ پدر برایش سخت بود ... این را از لکنت بی اهمیت میان حرفش فهمیدم . ادامه داد:

-به من گفت و منم فکر می کنم حق داره ! هر چند الان دیگه خواهرام و برادرام همه چی رو در مورد تو می دونن ، ولی بازم در آینده حتما با مشکل مواجه می شیم! نظر من اینه که...

-من...

من گفتم ... بعد سکوت کردم . بابک گفت:

-جانم؟!

برای مدت طولانی هیچ چیزی نگفتم ... نمی توانستم ... ذهنم ناگهان از کلمات خالی شده بود . من فقط نمی خواستم ... هیچ چیز آن داستان را نمی خواستم ... و فقط همین را می دانستم.

-من ... نمی‌خوام!

طرحه ی مویم را که روی پیشانی ام لغزیده بود ، به عقب راندم و باز انگشتانم را درهم گره زدم . عصبی بودم ، میچ پای راستم به حالت هیستریک مدام می چرخید و می چرخید و می چرخید . خیلی طول کشید تا بابک توانست چیزی در جوابم بگوید:

-چی رو نمی‌خوای ؟

صدایش دو رگه شده بود انگار ... ولی من باز تکرار کردم:

-من هیچی نمی‌خوام!

از دست خودم عصبانی بودم که نمی‌توانستم درست حرف بزنم . انگار زبانم قفل شده بود . بعد آب دهانم را به سختی قورت دادم ، پرسیدم:

-چرا چیزی به من نگفتین ؟

-باید چی می‌گفتم ؟!

-چرا نظرم رو نپرسیدین ؟ همینطوری منو آوردین اینجا و...

داشت کم کم عصبی میشد:

-منظورت چیه که چرا نظرت رو نپرسیدم ؟ !این کاریه که باید انجام بشه! ...

مگه تو مخالفی ؟!

-بله!

-بله ؟!

چنان نگاه ب رنده و وحشتناکی به من انداخت ، انگار از من اعتراف قتل گرفته بود

برای چند ثانیه هیچ چیزی نگفت ... هیچ چیزی ... بعد نفس عمیقی کشید ،

کمرش را کاملاً به پشتی صندلی چسباند ، یک لحظه چشم هایش را بست و گفت:

-ایلی ، من خسته ام ... من به حد مرگ خسته ام ! خواهش می‌کنم ازت بفهم!

گفتم:

-من نمی‌خوام کاری کنم که خستگی شما بیشتر بشه!
-ولی این کارو می‌کنی! منو خسته می‌کنی... مایوس می‌کنی...! هر روز
که می‌گذره من بیشتر ازت مایوس می‌شم!
قلبم لرزید.

-من شما رو مایوس می‌کنم؟!
باورم نمی‌شد که این جمله را از زبان بابک می‌شنیدم. برایم از مرگ هم بدتر
بود. نبض تنم تند می‌زد... تند و تند و تند... توی دلم آشوب به پا شد.
-فقط بهم بگو لیلی... مشکل تو چیه؟ مشکل تو چیه که بهم می‌گی نه؟
مشکل من؟... او نمی‌فهمید مشکل من چه بود؟! دوست داشتم گریه کنم. بغض
عین یک قلوه سنگ لعنتی راه گلویم را بسته بود.
مشکل من چیزهای زیادی بود که نمی‌توانستم به او بگویم، ولی توقع داشتم
خودش درک کند. من با همه چیز مشکل داشتم... با اول و آخر این داستان
لعنتی! مشکل من خود او بود! من می‌خواستم به او بگویم... از همه ی
دردهایی که تحمل کرده بودم، از همه ی زخم‌هایی که خورده بودم... می
خواستم بگویم، ولی زبانه بسته بود!

او فکر می‌کرد من باید از پیدا شدن خانواده ی مادری ام شاد باشم، باید از اینکه
یک ارث کلان از پدر بزرگی که حتی اسمش را نمی‌دانستم به من رسیده بود،
هورا بکشم! ولی من نمی‌توانستم... اینها برای من توهین بود! طرز فکر او از
نظر من یک توهین بود!

بابک راست می‌گفت... کاملاً حق با او بود! ما از هم دور بودیم! من او را
خسته می‌کردم و او هم من را خسته می‌کرد... من او را مایوس می‌کردم و او
هم من را مایوس می‌کرد.

ناگهان موجی از استیصال بر من غلبه کرد . انگار همه چیز تغییر چهره داده بود ... هر چیزی که در دنیا وجود داشت.

ناگهان از همه چیز متنفر شدم . از بوی عطری که زده بودم ... از آرایشم ... لب های گلبهی ام ... آستین های مانتویم ... از همه چیز ! و از همه کس ! بیشتر از خودم ... خودم که تمام دیشب رویای قرارم با بابک پشت پلک هایم زنده بود و حالا ... حالا ...

هوای اطراف ناگهان پر حرارت شده بود ... نمی توانستم نفس بکشم ... و ناگهان حس کردم حرف زدن چه کار دشواری است ! دشوارترین کار روی کره ی زمین ... !

-من هیچ مشکلی ندارم!

صدایم از بغض می لرزید. ...

-ولی حس می کنم سببی وجود نداره تا از پدربزرگ شما ارثی قبول کنم!

قلبم تند می زد ... آنقدر تند که می توانستم صدایش را در گوش هایم بشنوم.

-پدر بزرگ ما ... هر دوتامون ! و تو ارثشو قبول می کنی ... این کار درسته! من می گم که این کار درسته!

نمی فهمید ... بابک درد من را نمی فهمید ! چون او بابک هوشمند بود ، همه ی عمر بابک هوشمند بود ... و من ...

-ولی من می گم که درست نیست!

-لیلی ... با من بحث نکن ! باشه ؟ ... !منو اینقدر عصبی نکن عزیز دلم! تند نگاهش کردم:

-چطور ؟ حق ندارم نظرمو بگم ؟!

اینبار از کوره در رفت:

-حق نداری ! نه ! من هیچوقت کاری نکردم که به ضرر تو تموم بشه ! اصلا...

صبر کن بینم ... تو به من اعتماد نداری ؟ ! بعد از اینهمه مدت...

بعد میان حرف هایش عصبی و سر در گم خندید:
 -پناه بر خدا ! انگار دارم عقلمو از دست می دم ! من دارم به این دختر خانم یک
 مزرعه ی آفتابگردون به ارزش خالص هفت میلیارد تومن و خیلی چیزای دیگه
 تقدیم می کنم و ایشون از من ناراحتن که چرا قبلا نظرشون رو نپرسیدم!
 نزدیک بود گریه ام بگیرد ... پشت پلک هایم داغ شده بود . دست های لرزانم را
 مشت کردم.

-من نمی گم چرا نظرمو نپرسیدین ! من...
 دستش به معنای سکوت در هوا چرخید ، باز هم خواست چیزی بگوید ... ولی
 مهلت نکرد . صدای زنگ موبایلش بلند شد . موبایلش را از توی جیبش بیرون
 آورد ، نفس تندی کشید و تماس را بر قرار کرد:
 -باز چی شده مرجان ؟

چند لحظه سکوت کرد ، و بعد بر افروخته تر از قبل گفت:
 -من چه می دونم ! مگه من الان مزرعه ام ؟ ! تو و مهشید...
 باز چند لحظه سکوت و باز هم:
 -چرا ؟ !

این " چرا " ی تند و تیز را به مرجان گفت ، بعد از روی صندلی برخاست و از
 دفتر اسناد خارج شد تا بتواند بهتر با خواهرش جر و بحث کند.
 منشی جوان که از ابتدای بحث من و بابک ، داشت ما را زیر چشمی می پایید...
 حالا علنا سر کج کرده بود و به در نیمه باز دفتر نگاه می کرد ... جایی که هنوز
 هم می شد صدای نیمه بلند بابک را تا حدودی شنید ... بعد سرفه کرد:

-عذر می خوام خواهرم...
 با من بود ... نگاهش کردم.

-اگه مرحمت بفرمایید و آقای هوشمند رو صدا کنید ... حاج آقا خواستن...
صبر نکردم که جمله اش را تکمیل کند ، به تندی از جا بلند شدم:
-حتما صداشون می کنم!
بند کیفم را روی شانه ام جابجا کردم و به سمت در خروجی رفتم . سعی می
کردم آرامشم را حفظ کنم و جلوی لرزش تنم را بگیرم ... هر چند ، سخت بود...
قعا
وا سخت ! از در خارج شدم و بابک را دیدم ... هنوز داشت با تلفنش حرف
می زد:
-اینا رو بهتره بری به بهراد بگی ... من که ... نخیر ! به اون کارا کاری نداشته
باش ! مگه تا حالا شده من بهت بگم...
و بالاخره من را دید:
-من بهت زنگ می زنم بعدا!
همین ... و تماس را قطع کرد.
-چی شده ؟
از من پرسید ... هنوز سعی نکرده بود کمی آرام تر باشد . حتی حس می کردم
صحبت با مرجان ، عصبی ترش کرده . سرفه ای کردم تا صدایم را صاف کنم:
-اون آقا خواستن شما رو صدا بزنم...
سرش را تکان داد ... کف دستم را کشیدم روی جیب مانتویم و ادامه دادم:
-من می رم پایین منتظرتون می مونم . اگر هم فکر می کنید کارتون طول می
کشه...
-منظورت چیه که می ری پایین ؟
نگاهش خطرناک شده بود ... واقعا خطرناک ... ولی من پا پس نکشیدم.

-منظورم مشخص بود!

آمد و درست مقابل من ایستاد . سعی می کرد خودش را کنترل کند ... لااقل سر من داد نکشد:

-من باید از چند طرف تحت فشار باشم لیلی ؟ مگه من چقدر ظرفیت دارم ؟ ! من دارم منفجر می شم ... شماها عین خیالتون نیست ! لااقل تو حرفمو بفهم!
باز موبایلش زنگ خورد ... پشت سر هم ... پی در پی ... بابک رد تماس کرد.
-به حرف من گوش بده ... بیا بریم داخل ! من از تو چیزی زیادی نمی خوام!
فقط چند امضای کوفتی پای...

باز هم صدای زنگ موبایلش ، حرفش را نیمه تمام گذاشت ... اینبار هم رد تماس کرد.

-آقا بابک ... من نمی خوام شما رو اذیت کنم ! خدا شاهده که نمی خوام!

-ولی داری اذیت می کنی!

-شما خودتون رو بذارید جای من ... آخه ... من چرا باید از کسی که برام کاملاً غریبه است ارثیه بگیرم ؟!

-پدر بزرگمون...

-پدر بزرگ شما!

-سر کلمات با من بحث نکن لیلی!

-باشه ! بحث نمی کنم ... اصلاً سر هیچی بحث نمی کنم ! ولی این ارث هفت میلیاردی رو هم قبول نمی کنم ! چون فامیل شما نیستم!

باز از کوره در رفت:

-هستی ! مال مایی ! من...

باز هم صدای زنگ موبایلش بلند شد ... اینبار بدون یک لحظه مکث جواب داد و

توی گوشی داد کشید:

-مرجان بهت گفتم بعدا زنگ می زنم! نمی فهمی؟!

هراسان ، حیران ، و ناباور نگاهش کردم ... وقتی دوباره تماس را قطع کرد و دو قدم عقب رفت و خسته و نفس بریده تکیه زد به دیوار ... نگاه کردم به خیزش عمیق تخت سینه اش که برای هر نفس چطور بالا و پایین می رفت ... و به رگ پیشانی اش که قلبم را به درد می آورد ... و به دست هایش که همیشه مهربان بود و حالا سر درگم ... نگاه کردم به او که انگار از درون با خاک یکسان شده بود! و بعد صدایش را شنیدم:

-به حرف من گوش بده لیلی ... اینقدر از من نپرس چرا! من هواتو دارم! اینو بفهم ... من طرف توام! من ب د تو رو نمی خوام ... باور کن که نمی خوام! فقط گفتم:

-می دونم! ولی من ... متأسفم!

همین ، و بعد ... دیگر نمی توانستم آنجا بمانم . صدای لرزانم به من هشدار داد که اگر یک کلمه ی دیگر حرف بزنم ، به گریه می افتم ... و من این را نمی خواستم . به تندی از او رو برگرداندم و از پله ها پایین دویدم . همه ی تنم می لرزید ... ولی همه ی بیست و هشت پله را دویدم تا به آخرین پاگرد رسیدم . صدای قدم های تند بابک را در تعقیب می شنیدم . می دانستم محال است بتوانم او را پشت سرم جا بگذارم ... و بعد ناگهان بابک بازویم را گرفت و عقب کشید ... نه خیلی محترمانه و با ملاحظه ... نه ... در وجودش حرارتی جریان گرفته بود که من را می ترساند . ولی من باز هم نگاهش نکردم . دست هایم را جلوی سینه ام گره زدم و نگاهم را دوختم به زمین . نفس هایم تند و هیستریک وار می رفت و می آمد ... همه ی وجودم می لرزید ... ولی هنوز روی پاهایم استوار بودم ... سرسخت ، لجوج و مغرور .

سپس انگشتان او حلقه خورد دور ساق دستم و من را به سمت درب خروجی کشاند . قدم هایم سست بود ... نمی خواستم همراه با او بروم ، نمی خواستم... ولی او بدون ذره ای ملایمت من را دنبال کشاند و از عرض خیابان عبور کرد و بعد من را به طرف ماشینش تقریباً هل داد.

می خواستم از شدت بغض خفه شوم . خدایا کمکم کن به گریه نیفتم ... خدایا! سوار شدم و او هم بعد از من سوار شد ... فقط چند ثانیه گذشت ... استارت زد و آنوقت ماشین با صدای تیک آف بلندی از جا کنده شد.

...از آن موقعیت نفرت داشتم ... از آن هوای مسمومی که بین ما حاکم بود ... از اینکه می دانستم خسته اش کرده ام ، و من ... خودم خسته بودم ! به حد مرگ از همه چیز خسته بودم!

-منو همینجا پیاده کنید لطفا!

بابک جوابم را نداد . باز تکرار کردم:

-من همینجا پیاده می شم!

باز هم جوابم را نداد . سکوتش عاصی ام می کرد ... کفرم را بالا می آورد.

-مجبور نیستید منو تحمل کنید وقتی دلتون نمی خواد!

انگار بلاخره توانستم او را از کوره به در ببرم ... توانستم سکوتش را بشکنم.

این خوب بود ! حتی با اینکه به طرز وحشتناکی لحنش دل آزار بود ... باز هم بهتر از سکوتش بود.

-معلومه که مجبور نیستم ! معلومه ... ! پس تو چی فکر کردی ؟ ! فکر کردی چون مجبورم میام دنبالت و تحملت می کنم ؟ ! فکر کردی از اجبارمه که پونزده ساله افتادم دنبالت و ... منو نگاه کن ! بهت یک بار گفتم وقتی حرف می زنیم بهم نگاه کن!

عاصی و بغض آلود نگاهش کردم و گفتم:

-مجبور نبودین ! من مجبور تون نکردم ! پس بهم سرکوفت نزنید!

زیر فشار بغض داشتم خفه می شدم . بابک چنان نگاه تند و تیزی به سمت من پرتاپ کرد که بی اختیار خودم را به در چسباندم . انگشت اشاره اش را چند بار محکم به تخت سینه اش کوبید:

-من دارم بهت سر کوفت می زنم ؟ تو فکر کردی الان دارم بهت سرکوفت می زنم ؟ ! تو ... وای خدا ! لیلی ! لیلی ! لیلی !

انگار فاجعه شده بود ! نفس بلندی کشید تا خفه نشود ... ادامه داد:

-قسم می خورم اینقدر عصبیم می کنی که دلم می خواد سرمو بکوبم به دیوار!

نمی خواستم جر و بحث کنیم ... نمی خواستم . هر چه بیشتر می گذشت ، داشت همه چیز بدتر می شد . کاملاً تهییج شده و بی باک شانه هایم را صاف گرفتم و باز گفتم:

-من می خوام پیاده شم ! خواهش می کنم نگه دارید!

و بعد بلاخره بابک مثل یک تپه باروت منفجر شد ! بومب ! صدایش را بالا برد و با همه ی قدرت عربده زد:

-نه ! نگه نمی دارم ! این کارو نمی کنم ! من...

با نفس تندی که کشید ، جمله اش نصفه و نیمه ماند و من ... تلخ تراز همیشه ، شکننده تر از همیشه ، و ناامیدتر از همیشه ... سکوت کردم . قلبم شکسته بود.

اشک در چشم هایم می رقصید.

تلخ و خاموش به خیابان نگاه می کردم ، نمی خواستم او رد پای اشک را در چشم هایم ببیند . بعد متوجه شدم که سرعت ماشین کم و کمتر شد و بلاخره گوشه ی خیابان توقف کرد.

-من ... معذرت می خوام...

بابک گفت . لحنش با یک دقیقه ی قبل ، زمین تا آسمان تفاوت داشت . با این حال

من هیچ واکنشی نشان ندادم ... و او ادامه داد:

-می دونم ... می دونم کارم درست نبود . نباید سرت داد می زدم ، ولی ... این خیلی عذاب آورده که همه ی حرفای منو بر عکس می فهمی ! این منو رنج می ده ... اینهمه فاصله که بین من و تو هست ... اینکه من سعی دارم بهت بفهمونم ، ولی تو...

یک لحظه مکث کرد ، بعد نفس خسته و غمباری کشید.

-منی فهمی چقدر دردناکه ... اینکه زندگیتو پای یکی بذاری و بعد اون بهت بگه مجبور نبودی!

قلبم از استیصال و خستگی صدایش لرزید . دلم به حالش سوخت . احساس حماقت می کردم از اینکه او را رنجانده بودم . سرم را به طرفش چرخاندم ، نگاهش کردم و بعد تلاش کردم تسکینش بدهم:

-من ... منظورم این نبود که مجبور نبودید...

-من نمی خواستم بهت سرکوفت بزنم!

-معلومه که نه ! من چیز دیگه ای هیچوقت فکر نکردم!

-حتی فکرشم نمی کنم لیلی ! به جان خودت قسم...

-می فهمم ! می فهمم ! من به خاطر همه چی ازتون ممنونم!

-لیلی!

لحنش رنجیده بود . انگار باز هم داشتم منظورش را وارونه تعبیر می کردم . این خیلی غم انگیز بود ... این فاصله ای که بین من و او وجود داشت ، واقعا غم انگیز بود . بعد او نفس عمیقی کشید و گفت:

-اصلا ... امروز روز خوبی نیست برای حرف زدن ! من خسته ام ، عصبی ام ... دیروز و دیشب اصلا نتونستم بخوابم ... و تو هم...

نگران نگاهش کردم . همه ی دیروز و دیشب او نخوابیده بود ... و حالا هم از

وقت استراحتش زده بود تا بیاید اینجا و برای سند زدن ارثیه ی من التماسم را بکند!

قلبم داغ شد ... همه ی وجودم را داغ کرد . دوست داشتم برایش کاری بکنم . دستش را بگیرم یا عمیق نگاهش کنم و ... تو استراحت کن ! عزیزم ! من رانندگی می کنم ! و همه ی امروز مهلت دارم تا برایت یک ناهار عالی بپزم تا وقتی که تو بیدار شدی ... ولی ... خدایا ! اینها همه رویا بود!

-من متأسفم ! من ... واقعا...

سرش را تکان داد:

-مهم نیست اصلا ! مهم نیست ! بیا تمومش کنیم ! باشه ؟!

نگاهم کرد و لبخند نصفه و نیمه و خسته ای بر لب نشانده .

-می رسونمت خونه!

خواستم تعارف کنم:

-شما خسته اید ! من می تونم...

حتی جواب این تعارفم را نداد ، فقط ماشینش دوباره به نرمی راه افتاد . بعد برای مدت نیم ساعت هیچ کدام چیزی نگفتیم . این سکوت کم کم می توانست ما را آرام کند . پیشانی ام را چسباندم به شیشه و همانطور که به روبرو نگاه می کردم... فکر می کردم به او ... و نمی دانم ، شاید او هم داشت به من فکر می کرد!

بلاخره جلوی آپارتمان من توقف کردیم . گفتم:

-ممنونم!

دوست داشتم تعارفش کنم بیاید داخل ... واقعا دوست داشتم ، ولی ... زبانم نچرخید . خجالت می کشیدم ... می ترسیدم زیاده روی کنم ... دستم برایش رو شود . بابک گفت:

-بازم همدیگه رو می بینیم ، مگه نه ؟

نگاهش کردم:

-حتما!

-خب ... کی؟!

یک لحظه مکث کرد...

-فردا؟

نمی خواستم مخالفت کنم ، ولی چاره ای نداشتم:

-فردا من باید برم سر کار ! امروز فقط می تونستم مرخصی بگیرم!

-خب...

این خب را تا جایی که می توانست کشید. ...

-پس فردا؟!

پس فردا هم سر کار بودم ! لعنت به این کار ! پووف!

-شاید ... آخر هفته!

-باشه ! باشه!

یک لحظه مکث کرد ... کف دست هایش را روی صورتش کشید ... خیلی به

سختی جلوی خودش را گرفت که خمیازه نکشد ، و گفت:

-مکانش رو هماهنگ می کنیم ، ولی حتما آخر این هفته ! حالا دیگه می تونی

بری!

باز تشکر کردم و از ماشینش پیاده شدم . دل توی دلم نبود ... استرس گرفته بودم

.هنوز هم سر جایش باقی مانده بود تا من وارد آپارتمان شوم ... از روی شانه ی

راستم نگاهش کردم و کلید را توی قفل چرخاندم ... در باز شد و من ... خب...

باز برگشتم به طرفش.

-چی شده لیلی ؟

شیشه ی سمت مخالفش را کاملا پایین کشیده بود . پای ماشینش ایستادم و مردد و

خجالتی سعی کردم حرفی بزنم:

-می شه که...

آب دهانم را به سختی قورت دادم ... منتظر نگاهم می کرد:

-می شه وقتی رسیدین خونه تون ، به من یک اس ام اس بدین ؟

برای چند ثانیه چیزی نگفت ، فقط نگاهم کرد . نگاه خیره و عجیبش دستپاچه ام

کرد ، سعی کردم توضیح بدهم:

-آخه ... میگم ... شما خیلی خسته اید ! من...

دوید وسط حرفم ... پر از اشتیاق و حرارت:

-باشه ! باشه ! حتما ... حتما این کارو می کنم!

انگار او هم شوکه بود از درخواست من ، ولی ناگهان چنان حس صمیمی و

گرمی از نگاهش به سمت من ساطع شد که همه ی اضطرابم را محو کرد . حالا

می توانستم بفهمم کار بدی انجام نداده ام.

با خیالی آسوده خندیدم:

-ممنونم ! خداحافظ!

دو قدم پساپس رفتم ، بعد برایش دست تکان دادم . هنوز نگاهم می کرد . از لای

در نیمه باز وارد زیر پله ها شدم و وقتی در را بستم ... از ته قلبم خندیدم.

ساعت از نیمه شب گذشته بود ، ولی خواب به چشم های من نمی آمد . همه ی

ذهنم معطوف بابک بود ... عصبانیتش ، داد کشیدنش ... آن حجم از خستگی که

روی شانه هایش سنگینی می کرد ... و پیغام کوتاهی که برایم فرستاد : من رسیدم

خونه.

همین سه کلمه ی کوتاه ، بدون اینکه باز هم من را "عزیزم" یا "لیلی جان" خطاب

کند ... ولی باز هم صمیمانه بود . می توانستم صمیمی بودنش را با همه ی

وجودم درک کنم ، که درست مثل آتش مطبوع یک شومینه استخوان هایم را گرم می کرد.

خسته از تلاش بی سرانجام برای خوابیدن ... از این شانه به آن شانه رفتن ... با ذهن هوشیارم کلنجار رفتن ... بالاخره تسلیم خود شدم و از تخت بیرون خزیدم .

کمی گیج بودم . پلک هایم را روی هم فشردم و چند ثانیه همانجا ، لبه ی تختخواب نشستم . شهر در آن نیمه شب مرداد ماهی انگار یک کوره ی آتش شده بود ... گرما زیر تیشرت نازک بنفشم تنوره می کشید.

یک جایی خوانده بودم اگر انسان کاملاً بی حرکت بماند ... در حدی که حتی تعداد نفس هایش را کم کند ... می تواند حرارت بدنش را کنترل کند . فکر کردم بد نیست این فرضیه را امتحان کنم . پس سر جایم مثل یک مجسمه بی حرکت ماندم ... در حالیکه روی لبه ی تخت نشسته بودم و ملحفه ی روی خوشخوابه را میان انگشتانم می چلاندم و نگاه خیره ام روی انعکاس تصویر خودم در آینه ی میز آرایشم ثابت بود.

"اگر یک روز تصمیم می گرفتم فاصله ها را طی کنم و همه ی رازهایم را برای بابک بگویم ... حتما همه چیز را با این خاطره شروع می کردم: هفت سال داشتم ... روز اول مدرسه ، جشن شکوفه ها ! به من و بقیه ی بچه ها یک شاخه گل رز صورتی داده بودند تا به معلم هدیه کنیم . ولی من نتوانستم ...

خیلی خجالت می کشیدم . بین آنهمه آدم غریبه حضور داشتن برایم سخت بود... دوست پیدا کردن از همه چیز سخت تر!

بعضی از بچه ها همراه مادرشان بودند ... حتی با مادرشان توی کلاس آمدند . ولی مادر من ، من را به مدرسه رساند و توی حیاط دراندشت رها کرد و ... خب ... همین ! از او انتظار دیگری نمی شد داشت ! بنا بر این ، زنگ تفریح که

خورد ... من هم کیفم را برداشتم و پا به فرار گذاشتم " !
 هووف ! فایده ای نداشت ! هنوز گرمم بود ، در حالیکه ستون فقراتم از بی
 تحرکی داشت قژ قژ صدا می کرد ! از روی تخت بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم
 .دلم نوشیدنی گرم می خواست ... قهوه یا شکلات داغ!
 در هوای به آن گرمی ، این هم یک مدل دیوانگی بود ! ولی من هیچوقت ادعای
 عاقل بودن نداشتم!

کبریت زدم و زیر کتری را روشن کردم و بعد تکیه زدم به کانتر.
 "راه خانه را بلد بودم و یک کلید برای باز کردن در داشتم . از همان سن و سال
 ها عادت کرده بودم به اینکه هیچ کسی توی خانه منتظرم نباشد . در را باز کردم
 و وارد شدم و بعد ... با صحنه ای روبرو شدم که تو حتی نمی توانی تصورش را
 بکنی " !

بعد از اینهمه سال ... باز با تصور خاطرات قلبم مچاله شد ... همه ی روحم
 درهم شکست و من ... این عجیب نبود که هنوز روی پاهایم ایستاده بودم ؟ عجیب
 بود ؟ ... کف دست هایم را روی صورتم گذاشتم و باز هم فکر کردم
 "مادرم وحشت کرده بود : لیلی ! اینجا چه غلطی می کنی ؟!
 وای ! وای ! فکرش را بکن ! چقدر عصبی بود ... وحشت زده ... و ... خب...
 نمی دانم ! هاج و واج سر جایم ایستاده بودم و مثل احمق ها نگاهشان می کردم .
 مامان دنبال بلوزش می گشت و او ... او که همراهش بود را می گویم ... با لبخند
 تنبلی زل زده بود به من : نگفته بودی یک دختر داری ! چقدر هم خوشگله !

بعد آمد به طرفم ... کاملاً نزدیکم ... بعد خم شد توی صورتم ... دستش را چنان
 روی مقنعه ام کشید ، انگار یک توله سگ مامانی بودم : خیلی شبیه مادرته !
 خنده دار است ... ولی به هر صورت حالا می دانی اولین کسی که به من گفت
 شبیه مادر بزرگم هستم ، کی بود ! یک آدم غریبه که حتی اسمش را نمی دانم...

دوست مادرم!

می دانی؟ مادرم اصلاً شبیه لیلی نبود ... حتی یک ذره هم به او نکشیده بود.

ولی همین

تر

دخ لیلی بودن آنقدر از نظرش جذاب می آمد که به همه ی دوست هایش می گفت . و بعد ... وقتی مامانم بالاخره توانست بلوزش را بپوشد و خودش را جمع و جور کند ... اولین کاری که کرد ، سیلی زدن به من بود!

ها ها ها ! فکرش را بکن ! انگار من کار بدی کرده بودم ! گمشو از جلوی چشمم ! دختره ی کثافت ! فحش داد ... دو ساعت تمام فحش داد . هر چه به ذهن کثافتش رسید بار من کرد . حتی وقتی رفتم توی اتاقم ... وقتی توی کمد دیواری چپیدم و دست هایم را گذاشتم روی گوش هایم ... باز می شنیدم که فحش می داد! و اینها درس های اولین روز مدرسه ی من بود ! شبیه لیلی بودن بد است ... به خانه رفتن بد است ! از مدرسه فرار کردن بد است ! تنها چیزی که برای آدم باقی می ماند ، نامرئی شدن است !

آب کتری خیلی کم بود و زود جوش آمد . تند تکیه ام را از کانتربرداشتم و شعله ی گاز را خاموش کردم . بعد دستم رفت به سمت کابینت ... و ...

"این اخلاقش خیلی بد بود ... همین که پیش هر کسی کتکم می زد . پیش خاله مهرانه ، یا دوستانش ... همسایه ها ! توی خیابان ... سر ایستگاه اتوبوس ... توی مغازه ... توی دفتر مدرسه ... هر جایی که دستش می رسید ! و فحاشی هم می کرد ! کثافت ... توله سگ ... هرزه ! تا حالا شنیده بودی کسی به دختر خودش بگوید هرزه ؟ ... ! مغز سر آدم دود می کند ! مخصوصاً وقتی بدنش درد می گرفت و مواد به دستش نمی رسید " ...

یکدفعه با سوزش انگشت شصتم به خودم آمدم . مثل آدمی که تازه از خواب پریده

باشد ... دیدم که ماگ صورتی را از توی کمد برداشته بودم ، آب جوش را توی ماگ ریخته ، و پودر شکلات داغ را هم اضافه کرده بودم ... و حالا ... با یک قاشق بزرگ غذا خوری داشتم با شدت مایع را هم می زدم ... آنقدر شدید که مایع داغ لب پر شده و روی شصتم ریخته بود.

قاشق را توی سینک انداختم و انگشت سوزانم را به دهان بردم.
 "این را دیگر حتما می دانستی ، مگر نه ؟ ! او معتاد بود ! از وقتی به دنیا آمده بود این مشکل را داشت و روز به روز هم اوضاعش بدتر می شد . هر آت و آشغالی که به دستش می رسید را مصرف می کرد ! فکرش را بکن ... وقتی به خانه بر می گشتم ... به جای اینکه منتظر یک ناهار خوب باشم ... مامانم را می دیدم که پای اجاق گاز مشغول خودش بود!
 باور کن ... بابک ! اینها که برایت می گویم قصه نیست ! اینها زندگی من است!
 گی

زند کثافت من ... در کنار آن

ن

ز کثافت که مثلا مامانم بود ... ولی من را به هزار تکه تقسیم کرد ! ساعت های خوش من وقتی بود که توی مدرسه بودم ... نه اینکه فکر کنی با دوستانم به من خوش می گذشت ! نه ! من تقریبا هیچ دوستی نداشتم ! فقط گوشه ی نیمکت کز می کردم و درس می خواندم ... حتی وقت زنگ تفریح ! همیشه نمره های عالی می گرفتم . وقتی زنگ پایان کلاس ها می خورد ، همه ی دخترها دیوانه وار از جا می جستند ... می دویدند توی راهروها ... توی حیاط ! ولی من از جا تکان نمی خوردم ... همیشه آخرین نفری بودم که از مدرسه بیرون می رفتم ... بعد چه می کردم ؟ ... توی خیابان ها مشغول پرسه زدن می شدم . همیشه دورترین راه را انتخاب می کردم ... از به خانه رفتن وحشت داشتم ... ولی بالاخره همیشه می رسیدم ! و بعد او را می دیدم ... پای

اجاق گاز : ... لیلی ، اومدی ؟!

حالم از او بهم می خورد ... حالم از آن زن بهم می خورد " !
ماگ را برداشتم و از آشپزخانه خارج شدم . اینهمه سکوت که در اطرافم جریان داشت ، قلبم را سنگین تر از آنچه بود می کرد . دوست داشتم گریه کنم ... هر

وقت زیاد به خودم فکر می کردم ، همین حال به من دست می داد . پرده ی نشیمن را کاملاً پس زدم و پنجره را باز کردم ... هوای آزاد به گونه های داغم خورد . چشم هایم را بستم و کمی از شکلات داغ را مزه مزه کردم .
"تو که این چیزها را نمی فهمی ! مامان تو یک فرشته بود ... خودت گفتی ! تو قعا

وا درک نمی کنی که من چه می گویم . نه خانه را دوست داشتم ... و نه خیابان ها را ! خیابان ها برای من امن نبود ... مردهای زیادی بودند که دنبالم راه می افتادند و من ... این یکی هم از صدقه سری مادرم بود ! از همان روزی که او را با یک مرد غریبه دیدم ... از همه ی مردهای دنیا بدم می آمد ! طرز تفکر نرمالی نبود ... ولی ... خب ... بهر حال !

از همان بچگی فکر می کردم که باید بروم ! این آرزوی بزرگ من بود ! فکر می کردم که بلاخره دوره ی دبیرستانم تمام می شود . بعد به شهر کوچکی می روم ، در دانشگاه کوچکی درس می خوانم و کار می کنم ... فکر می کردم بلاخره یک روز خودم را از آن زن کثافت جدا می کنم . آن زن کثافت که آرایش

های غلیظ می کرد و پای اجاق گاز مواد می کشید و توی اتاقش همیشه لباس زیر مردانه پیدا می شد شروع کردم به پس انداز پول تو جیبی هایم ... توی تصمیمم راسخ بودم ! ولی ... خب ... نشد ! مادرم یک روز که از بس ملنگ بود روی پاهایش بند نبود ... رفت توی خیابان و زیر چرخ های یک شاسی بلند له

شد ! هر چه من را عذاب داده بود تمام شد ... رفت زیر خاک ... و یک دیه ی خوب به من رسید " !

کی به گریه افتاده بودم ؟ ... نفهمیدم ! فقط یک لحظه به خودم آمدم که داشتم اشک هایم را با شکلات داغ مزه مزه می کردم . بعد لبخند تلخی گوشه ی لب هایم نشست ...

" حالا که به اینجا رسیدیم ... اجازه بده از روزهای بعد از مرگش هم برایت تعریف کنم " !

آه غلیظی کشیدم که سینه ام را سوزاند . به سرعت از پنجره رو برگرداندم ، ماگ نیمه پر را روی میز گذاشتم و دور خودم بی هدف چرخیدم.

" دارم می سوزم بابک ... می سوزم از این آتشی که زیر پوستم شعله می کشد ! کاشکی می توانستی من را بفهمی ... ولی نمی توانی ! هر چند سعی خودت را می کنی ... و ... می دانی ؟ همین هم برایم خیلی ارزشمند است ! این خیلی خوب است که یک نفر کنارت باشد ، به تو نگاه کند ... گریه نکن لیلی کوچولوی بیچاره ! گریه نکن عزیز دل ! تو که تقصیری نداشتی ! به من نگاه کن و بگو ... هر چه توی قلبت مانده برایم تعریف کن " !

کاش بابک بود ... کاشکی ! او را لازم داشتم ! همه ی بند بند وجودم او را می طلبيد . ای کاش حالا اینجا بود و من می توانستم با صدای بلند برایش حرف بزنم ... امشب آمادگی این را داشتم که همه ی رازهای سیاه زندگی ام را برایش رو کنم

" مامانی داشتم که با همه ی مغازه دارهای اطراف خانه لاس می زد ... سر تخفیف گرفتن یا بعضی وقتا نسیه بردن ! توی این کار خیلی ماهر بود ! باید بودی و او را می دیدی ! آن وقت شاید می توانستی تصور کنی که بعد از مردنش ، مردم چه فکری در مورد من داشتند !

وقتی صاحب سوپر مارکت محله داشت پول اجناسی که می خواستم را حساب می کرد و بعد چشمک می زد : مهمون ما باش خانوم ... ! یا آن علیپور لعنتی که دم به دقیقه پشت در خانه بود و به هر بهانه ای سعی می کرد با من گرم بگیرد و آخر هم ... ولی ... چرا دارم اینها را برای تو تعریف می کنم ؟ تو خودت که می دانی ، مگر نه ؟!

مطمئنم که ماجرای کتک خوردن علیپور کار تو بود ! بگذریم!
بهرحال ... این زندگی من بود ! نه

م

تما

زندگی من ... فقط بخشی از آن ! بخش کوچکی از آن ! و هنوز هم خیلی چیزها هست که می توانم برایت تعریف کنم ! ولی همینقدر برایت کافی است ... مگر نه ؟!
داستان زندگی دخترکی که هزار تکه شده بود و بزرگ ترین آرزوی کودکی اش همین بود که قدرت نامرئی شدن داشته باشد ... آن طور که قهرمان رمان ژول

ورن می توانست خودش را نامرئی کند و از هر چشمی پوشیده بماند ... از چشم مادرش ، دوست های مادرش ، صاحبخانه ، بقال و قصاب ... و همه ی آدم های کره ی زمین " !

دست کشیدم به صورت خیسم ... به طرف اتاق رفتم و موبایلم را از زیر بالشم بیرون کشیدم . انگشتانم تند و پر عجله رمز را وارد کرد ... بعد وارد باکس پیام ها شدم ... روی اسم بابک کلیک کردم و خیره ماندم به آخرین پیام هایمان "می خواهی یک راز برایت بگویم ؟ یک راز خیلی بزرگ که تا بحال به هیچ کسی نگفته ام ! نیمی از آن را می دانی ... در مورد اعتیاد لیلی و بعد اعتیاد مادرم و ... خب ... این یکی دیگر قابل تصور نیست ! ولی من برایت می گویم

...مادرم وقتی من را باردار بود ، اعتیاد داشت ... و من هم ... وقتی هنوز از شکم مادر زاده نشده بودم ... حتی آن وقت محکوم بودم به بیچارگی !
صدای حق هق گریه ام بلند شد...

"پنج ساله بودم که یک آدم ناشناس من را به مرکزی برد و بستری کرد تا این سم از تنم خارج شود ... آن آدم ناشناس شاید پدر تو بود ... یا عمویت ! و من بهر حال از او سپاسگذارم ! اما این کودکی من بود بابک ... تنهایی ، درد ، حقارت ... این همه ی سرنوشت من بود!

و دوست داری برایت بگویم که چرا ارثیه ی پدر بزرگ تو را نمی توانم قبول کنم ؟ چون این یک اهانت است ! انگار که با پذیرفتن ارثیه همه چیز جبران می شود ... مادر معتادم ، روح هزار پاره ام ، شخصیت خرد شده ام ... و من با یک حرکت چوب جادویی پدر بزرگت خوشبخت می شوم ! اجی مجی لا ترجی ! و ... آه ... نه !

نه نه نه ! من نمی خواهم تو را برنجانم ! من تو را دوست دارم ! من هر روز و هر ثانیه دلتنگ تو می شوم ... من می خواهم با تو درد دل کنم ! تا تو بفهمی ... و از من دلگیر نباشی که چرا حالا خوشحال نیستم ...

انگشتانم روی صفحه ی کیبورد چرخید : سلام ، برای جمعه ساعت ده صبح توی پارک ... همدیگه رو ببینیم . البته اگه شما وقت داشته باشید !
پیام را ارسال کردم و آن وقت نگاهی به ساعت انداختم ... دیگر داشت یک می شد . یک لحظه پشیمان شدم ... شاید الان وقت مناسبی نبود برای ... نه ! این هم از جواب او : سلام ! چشم ! حتما وقت دارم ! فقط آدرس دقیق تری می خوام .
نفسم از شدت شوق بند آمد ... پلک های خیسم را روی هم فشردم ...
عزیزم ! عزیزم !

او من را دوست داشت واقعا ؟ هر وقت و هر ساعتی با من حرف می زد ؟ حتی

اگر دلم هوایش را می کرد و نیمه شب مثل آنی هال از او می خواستم بیاید و عنکبوت های توی وان را بکشد ... می آمد ؟ ... به خدا قسم که می آمد!

"زندگی تلخ است ، بابک ... زندگی یک معجون تهوع آور و فاسد است ! این را می دانم ، ولی قسم می خورم که یک روز من هم خوشبخت خواهم بود ... ! قسم می خورم یک روز من هم خانه ای خواهم داشت ... و کسی که عاشقم باشد ... و فرزندی که قسم به تمام کائنات هرگز از من سیلی نخواهد خورد ... و اجاق گاز بزرگی که همیشه با آن برای فرزندم آشپزی کنم ... فرزندی که هیچوقت مادرش را در حین مصرف افیون پای اجاق نخواهد دید ... روز اول مدرسه دست در دست مادرش وارد دبستان خواهد شد ... و ... آه ! تو کجای این سرنوشتی ؟ آن روز که من و فرزندم دست های همدیگر را گرفته ایم تا توی دنیای به این بزرگی گم نشویم ... او برای من از خاطرات خوب و دوست های جدیدش در دبستان حرف می زند و من قربان صدقه اش می روم و هر قدم به سوی خانه ای نزدیک می شویم که هر دو دوستش داریم ... تو کجای سرنوشت مایی ؟" !

انگار در خلسه ی شیرینی فرو رفته بودم ... سر جایم دراز کشیدم و آدرس کامل را برایش فرستادم ... این هم از این !

چه حس خوبی بود ! بعد از اینهمه تلخی ... اینهمه تنهایی ... صفحه ی خاموش موبایلم را بوسیدم و با چشم های بسته به او فکر کردم. ...

شب بخیر!

حالا خوابم می آمد ... و مطمئن بودم که تمام شب رویای او را خواهم دید!

"مرد پشت میزی در کافه ی کوچک نشسته بود و از پنجره به آسمان خاکستری ماه فوریه نگاه می کرد . شهر درست مثل درون روح او ، آرام و بدون تلاطم بود و برج ایفل حتی از آن فاصله همه ی نگاهش را پر کرده بود.

آنچنان آرام و بدون حرکت بود که می شد او را با مجسمه ای مومی اشتباه گرفت . دست هایش با وقار و آرامش ، روی میز درهم گره خورده ... و همانطور که خیره خیره به ایفل نگاه می کرد ، بالاخره زیر لب جمله ای گفت : خب ... امروز هیچ کاری برای انجام دادن ندارم!

و با خودش فکر کرد ... زندگی همین است دیگر ! یک روز متولد می شوی ، بدون اینکه خودت بخواهی . در جامعه و کشوری که خودت انتخاب نکرده ای و با اسم و شهرتی که این هم به انتخاب تو نیست . رشد می کنی ، قد می کنی ، راه رفتن را می آموزی ... هزاران بار شروع می کنی و هزاران بار شکست می خوری ... نقشت را در این تئاتر بی پایان بازی می کنی و بعد ... بالاخره می رسی به چنین روزی که دیگر هیچ کاری برای انجام دادن نمی ماند!

این روز ... همان روز ایده آلیست که باید بمیری!
مردن هم فعلی بود که باید مثل هر فعل دیگری انجام می داد . مثل غذا خوردن ، مثل کار کردن ... مثل نفس کشیدن ! این حس خوبی به او می داد که می توانست روز مردنش را خودش انتخاب کند ... نه این یکی هم تحمیلی باشد مثل تولدش و نام و شهرتش و کشورش و ...
بعد ... صدایی پیچید در گوشش ... به لطافت صدای سایش بال فرشته ها:
روزتون بخیر ، آقا!"

نفس عمیقی کشیدم ، نگاهم را از سطور کتابی که بین دست هایم بود گرفتم ، سرم را بلند کردم و زیر لب گفتم:
- صدای سایش بال فرشته ها!

فکر کردم ، عجب تعبیر زیبایی ... ! و با رضایت لبخند زدم.
آن وقت روز پارک خلوت و دلپذیر بود . سکوت رخوت بار صبح گاهی با صدای جیک جیک گنجشک ها و سایش بار و برگ درخت ها و هیاهوی بازی

کودکان درهم آمیخته و گوشم را نوازش می کرد . نشسته بودم روی نیمکت چوبی زیر سایه ی درخت تو ت محبوبم و از این سکوت لذت می بردم . بابک از من خواسته بود هر جایی که بیشتر دوست دارم قرار بگذاریم ، و من این پارک خلوت و نسبتاً دور افتاده را بیشتر از همه جا دوست داشتم .

"بوستان اطلسی "یک تکه زمین چمن کاری شده ی سه ضلعی بود که در نبش خیابان قرار داشت و من هر وجبش را مثل کف دستم می شناختم .

درخت های توت و شاهتوت ضلع شرقی آن و شمشادهایی که دور تا دور این سه ضلع را پوشانده بودند ... چمن های کوتاه شده و فواره ی آب کوچک مرکز پارک ... و چند تایی تاب و سرسره که در انتهای ترین قسمت پارک قرار داشت و بچه ها شلنگ و تخته انداز به همان طرف می دویدند .

آن قسمت پارک در واقع قسمت مورد علاقه ی من در کودکی ام بود . آخر هفته ها که خاله مهرانه به دیدنم می آمد ، دستم را می گرفت و من را به این پارک می آورد ... آن وقت من روی یکی از تاب ها می نشستم و آنقدر تاب می خوردم تا دل و روده ام بهم می پیچید . هنوز هم می توانستم صدای جیغ های پر لذت و کودکانه ام را بشنوم هورا ! هوررا ! هوررررا !

باز نفس عمیقی کشیدم و خواستم دوباره سرم را روی کتابم خم کنم که بابک را از فاصله ی دور دیدم .

تپش های قلبم نا منظم شد . دستم را برایش تکان دادم تا او را متوجه خودم کنم . من را دید و از همان فاصله به من لبخند زد .

به خاطر او از جا برخاستم و وقتی هنوز چند قدمی با هم فاصله داشتیم ، سلام کردم .

-سلام!

با هم دست دادیم و من ... در حالیکه مدام قلبم پر و خالی می شد ... احساس می کردم که این یکی از پر شکوه ترین لحظه های زندگی من است . این لحظه که او به من زل زده بود ، دستم را گرفته بود و به من لبخند می زد.

-این جایی بود که بیشتر از همه دوستش داری ؟

دست همدیگر را رها کردیم و روی نیمکت نشستیم . گفتم:

-امید نداشتم به این زودی پیدام کنید . اینجا پارک دور افتاده و کوچیکه ... حتی فکر کنم روی نقشه ی جی پی اس هم پیداش نمی شه!

گفت:

-مشکلی نیست ! من توی پیدا کردن آدرس ها خیلی عالی هستم . فکر کنم توی زندگی قبلیم راننده تاکسی بودم!

باز به من لبخند زد و بعد سرش خم شد روی جلد قرمز کتاب من.

-چی می خونی ؟

همانطور که انگشت اشاره ام به عنوان نشانه لای ورق های کتاب بود ، آن را بالا گرفتم تا بتواند عنوان کتاب را بخواند.

-این ؟ ... !هیچی ! یک رمان کوتاه فرانسویه . وقتی داشتم می یومدم ، از کتابفروشی ایستگاه مترو خریدمش ! داستان قشنگی داره!

-در مورد چیه ؟

قبل از اینکه جوابش را بدهم ، خوب نگاهش کردم و در خطوط صورتش به دنبال رد پایی از کدورت آخرین دیدارمان گشتم ... ولی هیچ چیزی پیدا نکردم ! هیچ چیزی ... به جز یک مرد صمیمی و محترم و با وقار که به طرز حیرت انگیزی در برابر من صبور بود . لبخند بی اختیاری لب هایم را کش آورد.

-در مورد یک مرد چهل و هشت ساله ی تنها و بدون خانواده است که یک روز صبح از خواب بیدار می شه و می بیند که هیچ کاری برای انجام دادن نداره...

برای همین تصمیم می گیره خودشو بکشه ... ! می دونم ، شاید مسخره به نظر برسه ... ولی این کتاب داره بی هدفی و سرگردونی انسان عصر امروز رو نمایش می ده!

-اصلا مسخره نیست ... ! و بعد چی می شه ؟

-بعدش ... خب ... نمی دونم ! هنوز کامل نخوندم ! ولی مرد از خونه اش می ره بیرون و شروع می کنه به قدم زدن و وقتی خسته می شه ، تصمیم می گیره بره توی یک کافه ی کوچیک که مشرف به شانزلیزه و برج ایفل و یک فنجان قهوه بخوره . و همون وقت با دختری آشنا می شه که صداش به لطافت سایش بال فرشته هاست ... ! و بهر حال فکر می کنم از خودکشی منصرف می شه! باز این اصطلاح " صدای سایش بال فرشته ها " لبخند به لب هایم آورد . انگشتم را از لای ورق های کتاب بیرون کشیدم و پرسیدم:

-راستی ... شما تا حالا پاریس رفتین ؟!

بابک آرنجش را چسباند به لبه ی تکیه گاه صندلی ، کاملاً به طرف من چرخید و جوابم را داد:

-فقط یک بار رفتم!

قلبم از هیجانی داغ ، انباشته شد . فکر کردم همین یک بار هم برایی خودش خوشبختی عظیمی محسوب می شود.

-اوه ... پس ایفل رو از نزدیک دیدین!

-بله ، دیدم!

-پاریس همون قدر قشنگه که توی کتابا در موردش می نویسن ؟

-من نمی دونم ... خب ... مگه توی کتابا چی در موردش می نویسن ؟!

-پاریس معروفه به شهر عشاق ! توی کتابی که الان براتون تعریف کردم ،

نوشته وقتی آدم توی پاریس قدم بزنه و برج ایفل رو تماشا کنه ... دیگه نمی تونه

به مُردن فکر کنه!

از او رو بر گرداندم ... نگاه کردم به بلندای برج میلاد که حتی از فاصله ی دور می شد آن را از پس هاله ی دود خاکستری تماشا کرد ... ولی هیچ احساس رومانتیک و گرم و تپنده ای زیر پوست آدم بیدار نمی کرد.

-پدرتون برای من تعریف کردن که با مادر بزرگم توی یک کافه آشنا شدن...
مثل شخصیت های این کتاب!

-برای منم تعریف کرده!

-فکرشو بکنید ... اگه کافه ای که اونا با هم آشنا شدن به جای تهران ، توی پاریس بود ... چقدر همه چیز می تونست تغییر کنه براشون!

-تغییر بزرگش این بود که دیگه من و تویی وجود نداشتیم تا با هم توی یک پارک خلوت قرار بذاریم و از زندگیمون لذت ببریم!

از این حرفش جا خوردم ، از چهره ی دود آلود میلاد رو برگرداندم و با حیرتی که چشم هایم را گرد کرده بود ، به او نگاهی انداختم . لبخندی نصفه و نیمه روی لبش نشست:

-قدم بزنیتم ؟

قبول کردم . سرم را برایش تکان دادم و بعد بند بلند کیفم را روی شانه ام جابجا کردم و زودتر از او ، بلند شدم . بعد شانه به شانه ی همدیگر شروع کردیم به قدم

زدن . معذب از سکوتی که بین ما استوار شده بود ، کتاب را بین انگشتانم لوله کردم و بعد پرسیدم:

-شما زیاد مسافرت می رین ؟

دست هایش توی جیب هایش بود و نگاهش به روبرو ... اوهومی گفت و بعد جوابش را کامل کرد:

-گاهی می رم ... معمولاً برای کارم . ولی می دونی لیلی ... برای سفر رفتن

نیاز به یک همسفر خوب داری تا بهت خوش بگذره ! واگر نه هیچ جای دنیا برات رنگ و بویی نداره ... حتی پاریس !

-من فکر می کردم شما سال های زیادی از عمرتون رو خارج از ایران بودین !
-سیزده سال !

-توی این سیزده سال معمولا کجا بودین ؟
-همیشه آمریکا .

-متولد اونجا هستین ؟
-بله !

-دلتون می خواد برگردین به همونجایی که متولد شدین ؟
حس سرخوردگی پیدا می کردم ، اگر باز هم با یک بله ی کوتاه جوابم را می داد ... شاید از غصه دق می کردم ! ولی او برای مدت چند ثانیه سکوت کرد ...
انگار داشت خوب فکر می کرد روی سوالم ... بعد گفت :
-اوایل که اومده بودم ایران ... دوست داشتم که برگردم . همه
یز

چ ایران منو

کلافه می کرد ... نمی تونستم با شرایط کنار بیام . می خواستم برگردم ، ولی پدرم اجازه نمی داد . منم همش غر می زدم ! همش غر ! غر ! غر ! باید بودی و منو می دیدی که چقدر روی اعصاب بقیه بودم ... ! د ... اونجا رو ببین !

فوری گردن چرخاندم و به مسیری که بابک اشاره کرده بود ، نگاهی انداختم .
گربه ی حنایی رنگی که روی پنجه هایش خیز برداشته و برای گنجشک هایی که زیر درخت ها راه می رفتند کمین گرفته بود ... بعد یکدفعه به سمت آنها پرید و بعد کاملا ناکام ... ! ... چون گنجشک ها به هوا پریدند !
صحنه ی خیلی با نمکی بود . به خنده افتادم و وقتی دوباره به بابک نگاه کردم ...

متوجه شدم که صورتش را به سمت من چرخانده بود و داشت با دقت نگاهم می کرد.

-داشتین می گفتین!

سیبک گلویش تکان خورد ، گوشه ی لبش لرزید و سرش را با وقار و ظرافت اندکی جنباند.

-آه ... بله ... می گفتم ! این رویه نزدیک دو سال طول کشید و من همچنان در حال غر زدن بودم تا اینکه اون تصادف اتفاق افتاد و همه چیز تغییر کرد و زندگی منم به کل زیر و رو شد.

-و شما بالاخره دست از غر زدن برداشتین؟!

پر شیطنت پرسیدم ... او هم لبخندش را تکرار کرد.

-چه جورم!

-و بعدش ؟

کاملاً چرخید به طرف من:

-بعدش ، هیچی ! بعدش من و تویم که حالا کنار هم هستیم!

بعد نگاه کوتاهی به من انداخت و به دستانم اشاره کرد:

-اون کتابو له کردی!

به سرعت از فکر و خیال خارج شدم ، نگاهی هول هولکی به کتابم که میان انگشتانم لوله شده بود انداختم و از شدت ناراحتی گوشه ی لبم را گزیدم . کتاب را با دقت صاف کردم و بعد آن را توی کیفم گذاشتم ... و همان وقت بابک گفت:

-می دونی لیلی ... این چند روز فرصت خیلی خوبی بود تا من در مورد خودمون فکر کنم...

دست هایم برای لحظاتی روی زیپ کیفم بی حرکت ماندند . کمی جا خورده بودم ، خب ... فکر نمی کردم حالا که همه چیز میان ما اینقدر خوب است باز آن بحث

لنت شده را پیش بکشد . دلشوره جوشید در خونم و او هم صدایش کاملاً جدی شده بود:

-من دارم تو رو تحت فشار می‌ذارم!

از من فقط سکوت ... و او باز ادامه داد:

-تو برای بیست و سه سالی که از عمرت گذشته ، یک جور دیگه ای زندگی کردی ... ! یک مدل دیگه ای ... ! حالا می‌دونم نمی‌شه به این سرعت تغییرت داد ! من...

برای چند لحظه سکوت کرد ، و من هم ... ساکت بودم . دوست داشتم حرفی بزنم ، ولی نمی‌دانستم باید چه بگویم ... واقعا نمی‌دانستم حالا دوست داشت چه جوابی از من بشنود.

و بابک باز هم گفت:

-وقتی برای اولین بار دیدمت ... یک پسر نوجوون بودم ! یک پسر نوجوون کاملاً طبیعی ! تو نمی‌دونی که زندگی یک پسر نوجوون طبیعی چه روالی داره ، مگه نه ؟!

سرم را به چپ و راست تکان دادم ... نه ، نمی‌دانستم ... او ادامه داد:

-یک زندگی دیوونه واره ! واقعا دیوونه وار ! پر از چیزهای جدیدی که باید تست بشه ! منظورم رو می‌فهمی ؟ !دعوا کردن سر چیزای بیخودی ... رانندگی بدون گواهینامه ! خلاف ... شرط بندی ! دور از چشم خانواده سیگار کشیدن ... و...

من و منی کرد:

-زن ! دوره ی کشف زن!

مثل اینکه کسی ناگهان صورتم را روی آتش گرفته باشد داغ شدم . بی اختیار لب‌هایم را روی هم فشردم و نگاهم را به روبرو دوختم . مطمئناً سرخ شده بودم...

و خدا را شکر بابک آنقدر آدم فهمیده ای بود که سعی نکند با نگاه های مداوم من را بیشتر خجالت زده کند.

-زندگی منم همین بود ! مثل همه ی پسرهای نوجوون ... ولی بعدش همه چی تغییر کرد ! پدرم تو رو بهم معرفی کرد . اول بهم یک شماره حساب داد و خواست هر ماه یک مبلغ معین به اون حساب پول واریز کنم ! بعد ازم خواست که پیام و ازت سر بزnm و ببینم با مادرت چطور زندگی میکنی ! بعد... یک لحظه سکوت کرد ... بعد نفس عمیقی کشید و گفت:

-نه اینکه فکر کنی کار ساده ای بود یا ... نمی دونم ! حالا که بهش فکر می کنم ، حتی نمی تونم بفهمم چطوری از پشش بر اومدم . تو فقط چند ماهه که منو می شناسی ، ولی من ... لیلی ! همه ی این سالها توی زندگیم بودی ! درست وسط زندگیم ! توی مغزم ... قلبم ... روی شونه هام... ! دستش را دیدم که مشت شد ... و صدایش را شنیدم که سخت شد ... سخت ت سخت ت

سخت ! انگار صدایش را از سنگ تراشیده بودند . قدم هایمان کند و کندتر شد... و بعد سرانجام هر دو در مرکز پارک و نزدیک آبنا ایستادیم .
-هر کاری که می خواستم انجام بدم ، ناخودآگاه به تو هم فکر می کردم ! هر قدمی که بر می داشتم با خودم فکر می کردم نظر تو می تونه چی باشه ! هر

روزی که شب می شد ... با خودم فکر می کردم امروز برای تو چطوری گذشت ؟ هر وقت به هر دلیلی از شهر خارج می شدم ... می ترسیدم از دوریت ! می ترسیدم اتفاقی بیفته و من نباشم ... توی خونه ات ... مدرسه ات ! به صورت هر زنی که نگاه می کردم ... تو همه ی ذهنم را پر می کردی ... ! به خاطر لاغریت خودمو سرزنش می کردم ... به خاطر منزوی بودنم ... یا به خاطر اینکه دانشگاه نرفتی ... همیشه خودمو سرزنش می کردم ! خودمو مسئول تو می

دونستم و تو رو متعلق به خودم!
 قلبم برای یک لحظه از حرکت ایستاد ... نفسم گیر کرد زیر جناق سینه ام.
 منظورش از این حرف ها چه بود ؟ قرار بود انتهای این حرف به کجا برسد ؟
 گیج بودم و احساس می کردم بیدار نیستم ! نگاهش کردم ... نگاهم کرد ... و سرش را به چپ و راست تکان داد.
 -نمی خوام سرزنش بشنوم لیلی ... اینو بفهم که دست من نبود ! تو منو تصاحب کرده بودی ! یهو به خودم اومدم و دیدم که برای عقب کشیدن دیر شده ! می فهمی ؟ ... ! یهو دیدم همه ی زندگی‌مو طوری چیدم که تو خوشت بیاد ! رشته ی تحصیلیمو ... ماشینم رو ... خونه ام رو ! حتی پیراهن تنم رو ! سخت بود برام لیلی ! می فهمی ؟ ! خیلی خیلی سخت بود!
 نمی فهمیدم ... نه ! کاملاً گیج بودم ! همه ی دنیا توی جمجمه ی سرم می چرخید ، نفسم تند شده بود . بابک صدایم کرد...
 -لیلی...
 صدایش چقدر خسته بود!
 -یه چیزی بگو ! ازت خواهش می کنم ... با من حرف بزن!
 گفتم:
 -من...

و باز خاموش شدم . حرف زدن چقدر دشوار بود ... خدایا ! انگار دشوارترین کار دنیا بود ! از کنار شانه اش چشم دوخته بودم به فواره ی کوچک و روشن آب و گوش می کردم به صدای شر شر لطیفش . احساسی بکر و عجیب راه گلویم را گرفته بود.

-همه چی خیلی عجیبه ... ! انگار واقعی نیست ! انگار ... انگار توی یک کتابیم !

-پس می‌تونیم منتظر برج ایفلش هم باشیم ؟
 به شوخی لطیفش لبخند زدم ... بابک گفت:
 -می‌دونم برات غریبه‌ام! اینقدر غریبه که حتی هنوز موفق نشدم وادارت کنم
 منو " شما " صدا نزن ، ولی...
 یک قدم به من نزدیک تر شد:
 -به من نگاه کن لیلی!
 آب دهانم را قورت دادم ... نگاه کردم به یقه ی پیراهنش ... باز هم نزدیک تر
 آمد:
 -به من نگاه کن!
 اینبار با تأکید بیشتری از من خواست ... و من بلاخره نگاه کردم به چشم های او
 که زیر نور خورشید ، روشن تر از آنچه واقعا بود دیده می شد.
 -ازت می‌خوام لیلی ... که بهم اعتماد کنی ! این یک چیزی خیلی خیلی بیشتر از
 دوست داشتنه ! من اول اعتمادتو می‌خوام ! می‌خوام به مردی که همه ی
 زندگیشو پای تو گذاشته اعتماد داشته باشی ... به نظرت کار سخته ؟!
 سرم را به چپ و راست تکان دادم:
 -نه ... نه ، شما حق دارید ! من...
 -و اینکه...
 دستش نشست روی شانه ام ... سکوت کردم ... و او با اشتیاق عجیب و سوزانی
 ادامه داد:
 -من رو " تو " صدا کن لیلی ! خواهش می‌کنم ! با من رسمی حرف نزن!
 نفسم رفت و دیگر بر نگشت ... خدایا ! این همان لحظه مقدس تولد عشق بود ؟!
 چه احساس عجیبی داشتم ... انگار می‌خواستم پرواز کنم ! انگار در وجود خودم
 نبودم ... چیزی بیشتر از خودم بودم ... زنی زیباتر از خودم ! انگار زنی بودم

که توسط او پرستش می شد ! من از نگاه منتظرش این حس را می خواندم...
نگاه داغش که انگار داشت از صورت من بوسه می ربود ... و من را به خلسه
فرو برده بود . می لرزیدم ... می سوختم ... و خاکستر می شدم ... ! چقدر او
خوب بود ! چقدر برای من خوب بود ! حس می کردم که همه ی عمر به دنبال او
بوده ام ... ! و بعد صدای زمزمه مانند و ناباور خودم را شنیدم که به او می گفت
:
-تو...

نگاهش روشن تر از قبل شد ... زیباتر از قبل ... و نفسگیر تر ! دستش که شانه
ام را می فشرد آهسته پایین لغزید ... آهسته و آهسته ... بازویم را با لطافتی
دردناک لمس کرد و بعد نبضم ... خطوط کف دستم ... و در آخر انگشتانم که در
آن لحظه داغ بودند ...
-عزیزم ... عزیز دلم!
چقدر طول کشید ؟

عقربه های ساعت می گفتند فقط دو دقیقه ... ولی برای من به اندازه ی دو قرن
طول کشید ... و بعد ناگهان همه چیز در عرض یک لحظه پایان گرفت.

صدای ویز ویز موبایل بابک پیچید در گوش هایمان و ما از آن جادوی کشنده
خارج شدیم . بابک خیلی سخت از من فاصله گرفت ... انگشتانش خیلی سخت
انگشتان من را رها کرد و نگاهی بالاخره از نگاه من جدا شد . گفت :
-بیخشید ، من...

سکوت کرد ، دست کشید میان موهایش و بعد موبایلش را از توی جیبش بیرون
آورد.

آب دهانم را به سختی قورت دادم و بعد روی نزدیک ترین نیمکت نشستم . دست
و پایم می لرزید . احساس خستگی عجیبی می کردم . زانوهایم را بهم چفت کردم

، کیفم را روی پاهایم گذاشتم و تلاش کردم آرامشم را پیدا کنم ... و بعد همان وقت صدای نیمه بلند و نگران بابک توجهم را جلب کرد:
 -چی می گی مهشید ؟ ... یک لحظه گریه نکن ... ! گریه نکن ! بابا چی شده ؟!
 یعنی چی که حالش بد شده ؟ ... دکتر...
 یک لحظه گوش کرد و بعد نگاهش ... سرگردان ، غمگین و وحشت زده ... ثابت ماند در چشم های من.

فصل چهاردهم:

فروردین سال

چند دقیقه ای می شد که ایستاده بود پای دکه ی روزنامه فروشی ... آرنجش را تکیه زده بود پیشخوان فلزی سبز و نگاهش مات مانده بود روی صفحه ی روزنامه اطلاعات.

بدون پلک زدن ... بدون کوچک ترین حرکتی ... بدون اینکه حتی یادش مانده باشد کجاست ... فقط به صفحه ی روزنامه نگاه می کرد ... و به آن اسم ! لیلی کامیاب!

یلی

ل او!

فراخوانده شده بود به دادگاه ... برای دو روز بعد ... به اتهام افساد فی الارض و سابقه ی مبهم سیاسی!
 خدایا ! خدایا ! خدایا!

باز قرار بود همه چیز برای او شروع شود . زندان ، بازجویی پشت بازجویی...
 برگه های اعترافنامه ! دادگاه ! حبس ! شلاق ! و بعد از همه ی اینها ... مطمئناً اعدام!

اینبار انگار همه چیز بدتر بود ... خیلی خیلی بدتر!
نفس عمیقی کشید ، روزنامه را از جلوی چشم هایش پس زد و نگاهی بی هدف
در اطراف چرخاند.

خیابان شلوغ و پر سر و صدا بود . مردم هنوز توی خیابان ها راه می رفتند و
شعار می دادند . بعضی ها حتی اسلحه داشتند و نگاه مضمونشان مدام توی
صورت دیگران می چرخید . با اینکه سه ماه از خروج شاه گذشته بود ... با
اینکه حالا همه چیز تمام شده بود ... ولی مردم هنوز آرام نگرفته بودند.
مرد صاحب دکه صدایش را بلند کرد:

-امری دیگه ای هست ، در خدمتم برادر!
علیرضا به او نگاه کرد . این روزها همه برادر یکدیگر شده بودند!
-عرضی نیست برادر!

باز هم نفسش را فوت کرد بیرون . روزنامه را لوله کرد و توی جیب کناری
کتش چپاند . دستی به ریشش کشید و بعد در امتداد پیاده رو مشغول قدم زدن شد.
از آنجا تا منزل عارف بیشتر از سه ربع پیاده روی بود . هیچوقت حوصله ی قدم
زدن های طولانی را نداشت ، ولی حالا هم نمی خواست به خانه برگردد.

فکرش پیش لیلی بود!
از آخرین باری که او را دیده بود سالها می گذشت ... ولی زخم ها هنوز هم تازه
بودند . آن احساس شکست و ناکامی ... حس حسرت ... له شدن غرورش ... و
بدتر از همه ، آن عشق سوزنده و درد آلودی که نسبت به او داشت ... هنوز هم پا
برجا بود ! انگار گذشت زمان هم نتوانسته بود این زخم کاری را درمان کند ... و
حالا...
حالا...

لیلی به دادگاه انقلاب فرا خوانده شده بود ... و حتما اعدام می شد!

ناگهان صدای هیاهوی وحشتناکی به هوا برخاست . علیرضا جا خورد ، از فکر خارج شد ... بعد چرخید و به انتهای خیابان نگاه کرد . گروهی حدودا پنجاه نفره از مردان جوان با قدم های بلند و خشمگین توی خیابان رژه می رفتند . چهره هایشان عصبانی و کینه توز بود و زبانشان تند . یک چوب بلند هم در دست داشتند که انگار چیزی به آن آویخته بود . علیرضا خوب نگاه کرد و بعد... ناگهان آنقدر محکم تکان خورد ، انگار زمین زیر پایش خالی شده بود! یک دست قطع شده بر سر چوب آویزان شده بود... یک دست از میچ قطع شده ... و کبود... و صدای بلند آن گروه پنجاه نفره:

-بریده باد دست ساواکی ! این دست متعلق به یک ساواکی ! بریده باد دست ساواکی!

لرزشی عمیق و غیر قابل مهار درست از کانون مغز علیرضا برخاست و در تمام تنش پخش شد . بی اختیار سرش را پایین انداخت و نگاه کرد به دست هایش . حس تهوع عمیقی گریبانش را گرفته بود ... دوست داشت بالا بیاورد . باز با نفرت و انزجار نگاه کرد به دست قطع شده ... هرگز در زندگی اش یک چنین چیزی را ندیده بود ! هرگز ! هرگز ! هرگز!

توده ی مردهای عصبانی از کنار او رد شدند و رفتند . علیرضا تا جایی که چشم هایش یاری می کرد ، سر جا باقی ماند و به تلو تلو خوردن دست قطع شده روی چوب نگاه کرد.

دستش بی اختیار به دنبال ستون یا دیواری گشت تا به آن تکیه بزند . احساس ضعف و خستگی عجیبی در تنش ریشه دوانده بود ... و بعد ... ناگهان متوجه شد که زانوهایش می لرزد!

آروم باش ، مرد ! میری ... از این کشور میری برای همیشه!

تنش را به زور تا حاشیه ی خیابان کشاند و برای اولی ماشینی که از کنارش رد شد ، دست بلند کرد. ...

زمانی که از تاکسی پیاده شد ، نسبتا حالش بهتر بود . هر چند هنوز ته قلبش بلوایی بر پا بود ، ولی لااقل دیگر دست ها و پاهایش نمی لرزید .
سلانه سلانه طول خیابان را قدم زد تا به منزل عارف رسید و بعد زنگ را فشرد .

یک ماهی می شد که در منزل عارف اقامت داشت . دو ماه قبل ریحانه و برزو را همراه با آقای دربندی به امریکا فرستاده بود . خواهرهایش هم به همراه خانواده از کشور خارج شده بودند . در واقع هر کسی که میان دوستان و آشنایان و همکاران می شناخت ، از ایران رفته بودند . فقط عارف مانده بود ، چون اگر می رفت همه ی اموالشان را از دست می داد ... و او...
هنوز او باقی مانده بود . نمی دانست چرا ... واقعا نمی دانست!
در با صدای تیک خفیفی باز شد . علیرضا وارد حیاط شد ، در را پشت سرش بست و راه افتاد به سمت ساختمان .
خسته بود ، گرسنه بود ، ترسیده بود ، ذهنش درگیر بود ... هزار فکر مزخرف در ذهنش جولان می داد . دلش یک خواب سیر می خواست!

در سالن را باز کرد . صدای زمزمه ی گفتگوی نگین و عارف را از انتهای سالن پذیرایی می شنید . دلش نمی خواست مزاحم خلوت آنها شود ... از اقامت طولانی مدتش در خانه ی عارف ناراضی بود .
گربه ی سفید نژاد پرشین نگین با قدم های خرامان و پر غمزه از درگاهی یکی از اتاق خواب ها خارج شد و به سمت او آمد ... درست در دو قدمی اش ایستاد و چشم های زمردی اش را دوخت به صورت علیرضا . علیرضا با پنجه ی پا زیر

سینه ی او را نوازشی کرد ... گربه از سر لذت خرخری کرد ... و همان وقت صدای عارف بلند شد:

-عنبر کی بود زنگ زد ؟ علیرضا بود ؟

علیرضا جوابش را داد:

-آره ، منم!

بعد از کنار گربه گذشت و در تیررس نگاه عارف قرار گرفت:

-سلام!

نگین روی مبلی ، پشت به او نشسته بود ... تا صدایش را شنید از جا برخاست و گفت:

-سلام ! خیلی خوش اومدی!

علیرضا با دقت نگاهش کرد ... انگار چشم هایش سرخ و ناراحت بود ... با

اینحال تلاش کرد و به روی علیرضا لبخند زد . عارف دستش را حلقه زد دور

بازوی لاغر زنش:

-ریحانه زنگ زد!

علیرضا روزنامه ی لوله شده را از توی جیب کتش در آورد و روی میز دم

دستش انداخت .

-کی ؟!

-دو ساعت پیش . ظاهرا دیروز فارغ شده و دو تا دختر برات آورده... !

معلوم بود که حرفش هنوز ادامه داشت ... شاید می خواست تبریک بگوید...

بهرحال فرصت نکرد . نگین ناگهان بازویش را از بین انگشتان او بیرون کشید و

بعد تقریبا جیغ زد:

-عنبر برای آقا علیرضا چای بیار!

آن وقت با صدای آهسته ای ادامه داد:

-باید برم بخوابم ... سرم خیلی درد می‌کنه! سرم داره می‌ترکه!
 نگاهی بین دو برادر رد و بدل کرد و بعد به سرعت از کنارشان گذشت و به
 طرف اتاق خوابش رفت. علیرضا سر چرخاند و با تعجب نگاهش کرد. نگین
 در کریدور دور و دراز اتاق خواب‌ها محو شد و صدای تق تق پاشنه‌ی صندل
 هایش پشت یکی از درها ساکت شد ... و آن وقت عارف به حرف آمد:
 -ازش دلخور نشو!
 علیرضا نگاهش کرد ... عارف ادامه داد:
 -دست خودش نیست، حسادت می‌کنه!
 یک لحظه مکث کرد، نفسش را فوت کرد بیرون و بعد کف دستش را کشید روی
 صورتش:
 -بهرحال ... بهت تبریک می‌گم! برو ...! زودتر برو به زنت زنگ بزن و
 بهش بگو آخر هفته می‌ری پهلوش!
 لبخند کمرنگی نشست روی صورتش، چند قدم پس‌پس رفت و بعد روی اولین
 صندلی خودش را رها کرد.
 علیرضا یک لحظه به او نگاه کرد و گوشی بیسیم را از روی پایه‌اش برداشت.
 فکر تولد دو قلوهایش، کمی سر حالش آورده بود. همانطور که به طرف اتاقش
 می‌رفت، شماره‌ی آپارتمان دربندی در منتهن را گرفت.

یادش می‌آمد وقتی برزو به دنیا آمد هم او کنار ریحانه نبود. آن روزها هنوز هم
 با جنون حاصل از عشق ناکامش دست و پنجه نرم می‌کرد و توجهی به دیگران
 نداشت.

روز بعد عارف او را از توی یکی از دیسکوهای معروف شهر بیرون کشید، در
 حالیکه از شدت مستی روی پاهایش بند نبود. مجبورش کرد دوش آب سرد بگیرد
 و صورتش را بشوید. سپس یک سبد گل و یک جعبه‌ی مخملی سرویس

جواهرات به دستش داده و او را هل داده بود توی اتاق ریحانه.
وقتی علیرضا وارد اتاق شد ، ریحانه را دید که نوزاد کوچکش را در آغوش
داشت و به او شیر می داد ... و عمیقاً شرمزده شد ! با همه ی وجودش !
-الو ؟!

صدای خودش بود ... ریحانه ! علیرضا در اتاق را پشت سرش بست و با
ملایمتی که از خود بعید می دانست ، گفت :
-سلام به روی ماهت عزیز دلم!
صدای ضعیف و بی جان ریحانه ناگهان قوت گرفت.
-وای ... علیرضا ! تویی ؟ ... چشم انتظارت بودم ... ! بهت گفتن که...
سکوت کرد ... علیرضا گفت :
-آره ! ازت ممنونم!
-چی ؟!

-بابت اینکه دو تا دختر خوشگل بهم هدیه کردی!
ریحانه خندید :
-تو که هنوز ندیدیشون ! از کجا می دونی خوشگلن ؟!
علیرضا نشست روی لبه ی تخت.

-می دونم دیگه ! یا به تو رفتن ، یا به من ... ! فقط امیدوارم به بابات نرفته
باشن !

-نرفتن ... نه ! ولی تو مطمئنی که ناراحت نیستی ؟
-از چی باید ناراحت باشم ؟
-از اینکه جفتشون دخترن !

علیرضا یک لحظه سکوت کرد ... می توانست صدای نفس های عمیق و
مضطرب ریحانه را از آن سوی خط بشنود ... بعد گفت :

-یادمه یک بار بهم گفتی جنسیت بچه کاملاً به پدرش بستگی داره ! یعنی اگه ناراحت باشم ، در واقع از خودم ناراحتم... !
صدای ریحانه خسته بود:

-آره ... و تو خود شیفته تر از اونی هستی که بخوای از خودت ناراحت بشی!
علیرضا کش و قوسی به بدنش داد ، سپس سر جا دراز کشید و پلک هایش را روی هم گذاشت.

-حالا بچه ها کجان ؟

-دو قلو ها خوابیدن ! همه ی دیشب بیدار بودن!

-برزوی بابا کجاست ؟

-خونه ی رضوانه است ... با پسرش بازی می کنه!

-براشون اسمی انتخاب نکردی ؟

-نه ... منتظر موندم تا تو بیای!

علیرضا خندید:

-خوبه ! فعلاً اولی و دومی صداشون کن تا من پیام!

-خب تو کی می یای ؟

علیرضا دهان باز کرد تا جوابش را بدهد ، ولی ناگهان در باز شد و عارف بدون اینکه اجازه ای بگیرد توی اتاق آمد . علیرضا هاج و واج نگاه کرد به او...

عارف عصبانی بود ! نشست روی دسته ی صندلی نزدیک پنجره و در حالیکه روزنامه ی اطلاعات را به زانوش می کوبید ، زل زد به او.

علیرضا سر جایش نیمخیز شد و با تکان سر از او پرسید : چه شده ؟!

ریحانه توی گوشی تلفن صدایش کرد:

-الو ؟ علیرضا ؟!

عارف با حرکت دستش از او خواست به مکالمه اش ادامه دهد . ولی علیرضا

دیگر نمی توانست ... مطمئن بود عارف اسم لیلی را توی روزنامه خوانده و برای همین به سراغش آمده است.

اصلا نفهمید به ریحانه چه گفت و چطور به صحبتشان پایان داد . فقط گوشی را قطع کرد و به کناری گذاشت و به عارف نگاه کرد ... و بعد عارف گفت:

-دست از این کارا بردار علیرضا!

علیرضا پرسید:

-چه کارایی؟!

عارف صدایش را بالا برد ، روزنامه را به حالتی خشم آلود تکان داد و بعد روی زمین انداخت:

-تو آخر هفته عازمی ! می فهمی ؟ !آخر همین هفته ! زنت تازه زایمان کرده و چشم انتظارته و من اجازه نمی دم هیچ زنیکه ی کثافت دیگه ای این سفر رو به هر دلیلی به تعویق بندازه ! مفهومه ؟!

انگشت اشاره اش را به حالتی تهدید آمیز جلوی صورت علیرضا نگه داشت و منتظر تأیید بی چون و چرای او باقی ماند . علیرضا سکوت کرد ... طولانی...

.سکوتش عارف را بیشتر عصبانی کرد:

-علیرضا ... لعنت بر شیطون ! چه مرگته ؟ !داری به چی فکر می کنی ؟ نکنه می خوای...

علیرضا تند دوید وسط حرفش:

-نه!

یک لحظه مکث کرد ، نگاهش را بی هدف در اطراف چرخاند و بعد با تردید ادامه داد:

-ولی نمی تونیم همینجوری ولش کنیم که ! آخه...

می خواست بگوید ، آخر او

ر

ماد خواهر ماست ... ولی نگفت . زبانش نچرخید.

ولی عارف خیلی خوب توانست حرف او را از نگاه مرددش بگیرد . ناگهان موجی از استیصال و خستگی در چشم هایش پدیدار شد ... برای اولین بار از وقتی که وارد اتاق شده بود ، نگاهی را از علیرضا گرفت و نفس خسته ای کشید.

-می دونم که نگران اون بچه ای ... ! منم هستم ! ولی ... ولی به اون بچه که کاری ندارن ! مادرش رو می خوان محاکمه کنن ... ! منم ... منم هواشو دارم! همونطوری که توی همه ی این سالها داشتم!

سعی داشت خودش را توجیه کند ... ولی بی فایده بود ! هنوز هم مثل لحظه ی اول در برابر آن دختر بچه که خواهرشان بود حس استیصال می کرد ! آن دختر بچه ای که در وجود او همزمان حس نفرت و دوست داشتن را بیدار می کرد! گاهی دوست داشت آن بچه را از مادرش بگیرد و به خانه ی خودش بیاورد و بزرگ کند ... مگر غیر از این بود که او و نگین سالها در حسرت فرزند می سوختند ؟ ... ولی نمی توانست ! هنوز فراموش نکرده بود مادرش به خاطر چه

کسی سخته کرد و مرد ! نمی توانست آن بچه را آنقدر نزدیک به خود قبول کند ... توانایی اش را نداشت ! از آن گذشته ... از رسوایی می ترسید ! اگر نگین می فهمید ... اگر خواهرهایش می فهمیدند ... نه ! او نمی خواست آبروی پدرشان بریزد!

ناگهان به یاد پدرشان افتاد ... پیرمرد نیمه فلج و رو به مرگی که در اتاقی درست کنار اتاق علیرضا اقامت داشت ... در حالیکه هر نفسی که می کشید ، ممکن بود آخرین نفسش باشد ... و یک روز در اوج ناتوانی تلاش کرد اسم علیرضا را به زبان بیاورد و به عارف بفهماند که چشم انتظار اوست!

-نمی‌خواهی بری به دیدن بابا؟!

سوال بی مقدمه اش ، علیرضا را سر جا خشکاند . عارف نگاه پر خواهشش را تا چشم‌های او بالا کشید و اصرار کرد:

-می‌دونی که ... داره می‌میره ! چشم انتظارته ! می‌خواد قبل از مردن ، یک بار دیگه تو رو ببینه!

علیرضا چیزی نگفت ... ناگهان نگاهش سخت ، سرد و بی رحم شد . عارف می‌دانست که راضی کردن او غیر ممکن است ... می‌دانست ... ولی به عنوان آخرین اصرارش اضافه کرد:

-اگه تونستی اون زن رو ببخشی و نگران‌ش باشی ... حتما پدرمون رو هم می‌تونی ببخشی!

علیرضا ساکت بود ... به نظر می‌آمد هیچ چیزی در دنیا این توانایی را نداشت که سکوت تلخ او را درهم بشکند . دستش به دنبال جعبه‌ی سیگارش روی میز چرخید ... سیگاری گوشه‌ی لبش گذاشت و روشن کرد . دود را در دهانش چرخاند ... بعد بلعید ... بعد عمیق نفس کشید ... دو فواره دود از بینی اش بیرون زد و پخش شد توی صورتش ... و سرانجام گفت:

-من اون زن رو نبخشیدم ... هیچوقت نمی‌بخشم!

و بعد باز روی تخت دراز کشید و نگاهش را به سقف دوخت.

وقتی مهربانه آمد ، او لب پنجره ایستاده بود . آمدنش را از همان لحظه‌ی اول دیده بود ... از وقتی که از خم کوچه داخل شد و بی اعتنا به گریه‌های پسرش از کنار بقالی عبور کرد . تند و پر عجله قدم بر می‌داشت و فریدون را به زور پشت سرش می‌کشید ، انگار خبر ناگواری با خود آورده بود.

لیلی کف دستش را کشید روی صورت داغ و تب زده اش ... و فکر کرد لابد او

هم فهمیده است!

حالا دیگر همه ی مردم شهر می دانستند ... دوستانش و دشمنانش ... همه اسم او را در روزنامه خوانده و به حالش دل می سوزاندند.

حتی سنگدل ترین آدم ها برای اسامی توی روزنامه دلشان می سوخت!
صدای زنگ بلبلی خانه بلند شد.

لیلی با تأخیر نگاهش را از کوچه گرفت و از پنجره رو بر گرداند . بعد از کنار فریبا که داشت وسط اسباب بازی هایش چرت می زد گذشت و دکمه ی اف اف را فشرد . در ورودی را باز گذاشت و رفت توی آشپزخانه.
ظرف های کثیف از دو روز قبل توی سینک تلنبار شده بودند و دیگر داشتند بوی گند می گرفتند . بی اعتنا به آنها ، شیر آب یخ را باز کرد و چند مشت آب توی صورتش ریخت.

اول صدای گریه های فریدون از پلکان بالا آمد ... بعد صدای پاهایشان ... بعد صدای قیژ باز شدن در ... و بعد هم صدای نگران مهربانه:

-لیلی ؟ کجایی ؟

لیلی شیر آب را بست و صدایش را بلند کرد:

-اینجام!

از آشپزخانه خارج شد . آب از صورتش چکه کرده و جلوی بلوز سبزش را خیس کرده بود . مهربانه فریدون را با حرص و خشونت هل داد به سمت فریبا:
-بتمرگ سر جات بچه ! اینقدر ور ور نکن سرم رفت!

بعد چشم دوخت به لیلی ... انگار در خطوط بی حس و بی رنگ صورت او به دنبال احساسی می گشت.

-خوبی ؟!

لیلی رک جواب داد:

-نه!

و نبود . حالش خیلی بد بود ... بدتر از همه ی سال های زندگی اش . لاغر تر از همیشه شده بود . کمتر از همیشه غذا می خورد و بیشتر از همیشه سیگار می کشید . حالا حتی سایه ای از زیبایی گذشته در تنش باقی نمانده بود . حالا روزهایی بود که می توانست صدای تیک تاک ثانیه های آخر را بشنود . پرسید:
-تو هم دیدی ؟!

مهرانه چیزی نگفت . حتی اگر یک کلمه حرف می زد ، بغضش منفجر می شد . بعد لیلی رفت به طرف کیفش که روی کاناپه رها شده بود . روزنامه ی تا خورده را بیرون آورد و انداخت روی میز . اسمش همان صفحه ی اول دیده می شد... دور اسمش را با خودکار قرمز ، خط کشیده بود . چه احتیاج مبرمی در وجودش بود که باید همیشه خاری در چشمش می فشرد ؟ ... مهرانه نمی فهمید!
-حالا می خوای چیکار کنی ؟

لیلی گفت:

-نمی دونم!

بعد نفس عمیقی کشید و سرش را میان دست هایش گرفت . مهرانه باز گفت:

-اصلا ... اصلا واسه ی چی تو رو خواستن ؟ مگه تو چیکار کردی ؟

صدایش می لرزید ... آب دهانش را قورت داد ، گره روسری خاکستری اش را سفت کرد و باز گفت:

-یعنی چی که نوشتن مفسد فی الارض ؟ ... !مگه تو چه فسادی کردی ؟ چیکار کردی ؟!

دست لرزانش را در هوا چرخاند ، اشاره کرد به فریبا که مشغول بازی با فریدون بود ... گفت:

-حتی این بچه ات ... بچه ات حلاله ! تو چه گناهی انجام دادی ؟ ... !تو فقط گند

کشیدی به زندگی خودت ! به بقیه چه کاری داشتی ؟!
 لیلی با صدایی دو رگه زمزمه کرد:
 -نمی‌دونم!
 و واقعا هم نمی‌دانست . کف دست هایش را چسباند به بازوهایش . انگار که
 سردش بود ... یا اینکه درد می‌کشید ! گفت:
 -من می‌ترسم مهرانه!
 و بعد بالاخره به گریه افتاد:
 -من خیلی می‌ترسم مهرانه!
 انگار کسی مذاب داغ ریخت توی جمجمه ی مهرانه که آن طور داغ شد ... زیر
 لبی نالید:
 -الهی بمیرم برات!
 و بعد به سمت لیلی پر کشید و شانه های لرزانش را در آغوش گرفت ... بعد با
 هم گریه کردند...
 گریه کردند...

آنقدر گریه کردند که از نفس افتادند.
 بچه ها دست از بازی کشیده بودند و هاج و واج به آنها نگاه می‌کردند ... ولی
 جرأت نداشتند حرکتی بکنند . مهرانه سعی کرد لیلی را دلداری بدهد ... خود را
 هم!
 -گریه نکن قربونت برم ... من مطمئنم هیچی نمی‌شه ! اونا فقط می‌خوان زهره
 چشم بگیرن!
 لیلی گفت:
 -اونا منو اعدام می‌کنن!
 مهرانه خشمگین و عاصی خود را از او جدا کرد:

-مزخرف نگو!

داشت خفه می شد از فشار بغض ، ولی دیگر نمی خواست گریه کند . اشک هایش را با عصبانیت پس زد و از روی زمین بلند شد:

-مزخرف نگو ! آخه برای چی باید اعدامت کنن ؟ ... من دو ساعته دارم برات قصه ی شهرام و بهرام می گم ؟ !چرا گوش نمی کنی ؟

لیلی چشم های خیسش را به او دوخت ... مهربانه تند و امیدوار ادامه داد:

-برو ببین حرف حسابشون چیه و چی می خوان ! اگه گفتن چرا رقصیدی...

بگو چون وقت شاه رقصیدن زن عیب نبوده ! بهشون بگو حالا تابع شمام ! توبه می کنم دیگه نمی رقصم ! خب ؟!

سرش را تند و تند جنباند و منتظر تأیید لیلی ماند . لیلی چیزی نگفت ... و او باز هم ادامه داد:

-اگه گفتن با مردا بودی ... بگو ، نه ! اگه گفتن الکل خوردی ... بگو ، نه ! هر چی گفتن زیر بار نرو ! اصلا دستتو بذار روی قرآن ! قسم بخور ! باشه لیلی ؟ ...باشه ؟

لیلی یک بار سرش را به چپ و راست ... و یک بار به بالا و پایین تکان داد.

بعد از کنار بازوی مهربانه ، نگاهش رفت پی دخترش . فریبا با موهای سیاه آشفته و پیراهن صورتی رنگی که برای تنش گشاد بود ... داشت یکی از عروسک

هایش را می خوابانید . حالا پنج سال داشت ... یک هوشمند بود و اینجا میان

فلاکت نشسته بود و خانواده ی پدری اش ... خدا می دانست کجای این کره ی زمین بودند!

احساس دلمردگی وحشتناکی می کرد . گفت:

-فکر می کنم ... باید فریبا رو به تو بسپرم!

لبخندی زد که از تلخی انگار به زهر آغشته بود . مهربانه تقریبا جیغ کشید:

-بس کن این اراجیفو ! بس کن ! بس کن!
از شدت خشم و ناامیدی نیمه نفس شده بود . باز هم می خواست به گریه بیفتد .
اگر همه ی عمرش را برای این دوست سیاهبخت و ناکامش می گریست ، باز هم
کم بود ... ولی جلوی خودش را گرفت . دندان هایش را روی هم فشرد و بعد از
او رو بر گرداند .

لیلی گفت:

-می تونی فریبا رو چند روزی پیش خودت نگه داری ؟
مهرانه به او نگاه نکرد:

-چرا چند روز ؟ ... من همین پس فردا عصر میارمش پیشت!
لیلی لبخند دردناکی بر لب نشانده:

-خب ... بیار!

بعد از جا برخاست و روی زانوهایش ایستاد . مهرانه بلافاصله چرخید و با
دلواپسی به او نگاه کرد . لیلی برایش توضیح داد:

-من برم یه دوش بگیرم...

صدایش در فضا محو شد ... مردد بود . سپس نگاه کرد به بچه ها ... به دخترش
! ...تنها یادگاری که از خود روی زمین می گذاشت . باید او را می بوسید ؟...
شاید این آخرین دیدارشان باشد!
باید می بوسید ... ولی ... نه!

پلک های سوزانش را با ناراحتی روی هم فشرد ، صورتش را از جانب بچه ها
چرخاند . دیگر حتی به مهرانه نگاهی نیانداخت . رفت به سمت حمام و در را
پشت سرش بست .

دلش تنهایی می خواست . دلش می خواست با خودش خلوت کند!
در دل آروز کرد که مهرانه و بچه ها زودتر بروند .

لباس هایش را از تن کند . صدای مهرانه را از پشت در می شنید:

-فریبا ... بجنب خاله ! روسریتو سرت کن!

بچه ها از فکر اینکه قرار بود از خانه خارج شوند ، به وجد آمده بودند . می توانست صدای شتاب زده ی پاهایشان را بشنود ... صدای خنده هایشان ... و هیاهویشان .

زیر دوش ایستاد ... شیر آب را باز کرد ... آب داغ ریخت روی تنش . رنگ آبه های شرابی از میان موهایش شره می کرد و روی شانه هایش می ریخت . کف دستش را گذاشت روی سرامیک ها ... چشم هایش را بست ... گریست!

خیابان روبروی دادسرا شلوغ بود ... آنقدر شلوغ که دل لیلی را بهم می زد . مردم هراسان می رفتند ... می آمدند ... گاهی با هم مشاجره می کردند . دو نفر

ن

جوا اعتقادی با ریش های بلند و اسلحه هایی که بی هیچ ابایی در دستشان تاب می خورد ... آن اطراف را می پاییدند .

دل لیلی بیشتر بهم خورد...

بیشتر...

و بیشتر...

و دیگر نتوانست تاب بیاورد.

تند سر خم کرد و توی باغچه ی بی گل و چمن عق زد ... با همه ی توان عق زد . اشک حلقه بسته بود در چشم هایش . در کاسه ی سرش درد و وحشت می

جوشید . زنی کنارش ایستاد:

-حالت خوبه خانم ؟ کمک نمی خوای ؟

لیلی گفت:

-نه...

تند گوشه‌ی چادر مشکی گل برجسته‌اش را گرفت تا از روی موهایش سر نخورد. بعد چادر را بیشتر و بیشتر روی صورتش کشید. آنقدر که فقط بینی‌اش از زیر سیاهی چادر دیده می‌شد.

-خوبم! ممنون!

زن دیگر اصراری نکرد و رفت. لیلی لب‌باغچه نشست و دوباره نگاه کرد به منظره‌ی روبرو. به پلکان عریض ساییده‌ی ساختمان... به ستون‌های سفید و استوارش... و به علامت مخروب شده‌ی شیر و خورشید که روی پیشانی بنا مثل داغی باقی مانده بود.

"منو اعدام می‌کنن! مطمئنم!"

پیکر خودش را تصور کرد که بر بالای چوبه‌ی دار پیچ و تاب می‌خورد. خدایا... چه افتضاحی! چه وحشتی!

لرز عمیقی نشست توی تنش. نمی‌توانست تاب بیاورد. احساس می‌کرد که هر آن ممکن است بیهوش شود.

او سالها قبل یک بار دیگر همه‌ی این وحشت را تجربه کرده بود. زندانی شدن... بازجویی‌های بی‌رحمانه... آنهمه شکنجه‌ی روانی و جسمی! انصاف نبود دوباره آن جهنم تکرار شود!

با زانوهای لرزان از روی لبه‌ی باغچه بلند شد. نگاه خیره‌اش هنوز هم روی ساختمان سفید دادسرا بود.

با تردید دو قدم به جلو برداشت... بعد سر جا ایستاد. گوشه‌ی چادر را میان انگشتان خیس از عرقش فشرد و با خودش فکر کرد اصلاً چرا باید با پاهای خودش به مسلخ می‌رفت؟

دو سه قدم دیگر به جلو برداشت ... ولی ترس او را گیج تر کرد . به سرعت سر چرخاند و بی هیچ فکری راهی که آمده بود را باز گشت . دوباره پشیمان شد . دوباره سر جا ایستاد ... بعد چرخید که به طرف ساختمان برود ... و بعد صدایی را پشت سرش شنید :
-چه سعادتی ...

م

خان

یلی

ل عزیزم ... دیدار مجدد با شما !
لیلی یخ کرد ! خشک شد ! احساس کرد روح از تنش پر کشید و رفت . درست نشنیده بود ... مگر نه ؟ ! این هم بخشی از کابوس های هر شبش بود ... ! ولی صدای قدم هایی را شنید که به او نزدیک تر شد ... و بعد او را دید که درست مقابل چشم های مبهوت و ناباورش ایستاد ... و با پوزخندی نگاهش کرد :
-فکر نمی کردی باز بهم برسیم ... مگه نه ؟ !
لیلی نگاهش کرد ... نگاهش کرد ... و فقط نگاهش کرد ...
به چشم هایش اعتماد نداشت ، این یک خیال بود ... شاید هم تکه ای از کابوس های شبانه اش که زنده شده بود و جلوی چشم هایش ایستاده بود و به او نیشخند می زد .

آخر مگر می شد ؟ مگر امکان داشت ؟ او باید مرده باشد ... او باید تا حالا بدنش پوسیده و تبدیل به خاک شده باشد ... نه اینکه اینطور زنده ... سالم ... و مغرور ... !

ولی نه ... این خود خودش بود ! کسری بود ... زنده بود و حالا در برابرش ایستاده بود ... با آن نیشخند لعنتی اش که هرگز دوستانه نبود و آن روز بدتر از

هر روز دیگری ، سر کینه و عداوت داشت.

-چیه ؟ چرا اینطوری نگاهم می کنی ؟ نکنه فکر کردی روح دیدی ؟!
پوزخندی زد که میان ریش انبوهش گم شد ... با سه قدم بلند خودش را به لیلی رساند و کمی سرش را خم کرد که بتواند چشم های سیاه و مبهوت او را از بین چادر سیاه ببیند:

-شک نکن عزیزم ... خودم ! هنوز نمرده ام!
بعد دستش را به حالت مسخره ای جلوی چشم های او تکان داد . لیلی لرزید...
انگار زمین زیر پایش خالی شده باشد ... برای حفظ تعادل یک قدم به عقب برداشت و بعد با صدای ضعیفی ناباورانه زمزمه کرد:
-تو ... باورم نمی شه!

آب دهانش را به سختی قورت داد و باز با نگاهی کسری را برانداز کرد . هیچ تغییری نکرده بود انگار ... مثل گذشته لاغر ، سرد و با نگاهی سنگی بود...
همان کسی که هیچ کسی دوستش نداشت و هیچ کسی مورد علاقه اش قرار نمی گرفت ... همان چریک تنها با سری پر از افکار خشونت زده و رادیکالی .
پیراهن سفید و شلوار جین تیره پوشیده بود و ایستاده بود درست وسط آرمان هایش ... ! وسط مملکتی که دیگر شاه نداشت!
-تو ... اینجا چی کار می کنی ؟

-زمنه تغییر کرده عزیزم ! زندانی ها آزاد شدن ... زندانبانا رو انداختن توی قفس ! دوره ، دوره ی تقاصه ! همه باید تقاص پس بدن!

پوزخندی به طعنه اش زد و بعد ادامه داد:

-پنج ماهه که آزاد شده ام ... همه ی زندانی های سیاسی رو آزاد کردن ! منم...
می دونی چقدر از دیدنت خوشحالم ؟ ... !توی همه ی این مدت دنبال تو می گشتم
!تا اینکه اسمت رو توی روزنامه دیدم و خودمو بهت رسوندم!

لیلی حتی یک کلمه از حرف های طعنه آمیزش را نفهمید ... نفسش گیر کرده بود
زیر جناق سینه اش...

-همه ی ... همه ی سیاسی ها آزاد شدن؟!!

چادر از روی سرش سُر خورد ... آن را بی دقت و نامرتب روی موهایش کشید
...از شدت هیجان نیمه نفس شده بود.

-طا ... طاهر ... آزاد شده؟! زنده است؟! ... می ... می دونی کجاست؟

می لرزید ... ویران می شد . اگر کسری اعدام نشده بود ... اگر حالا مثل یک
کابوس زنده ایستاده بود جلوی چشم هایش و به او نیشخند می زد ... پس لابد
طاهر هم زنده بود! داغ شده بود ... انگار یک گل آتش چسبیده بود به قلبش.
-می دونم کجاست!

کسری گفت ... لیلی وا رفت! تنش سرد شد ... انگار که به یکباره روح از تنش
پر کشید و رفت . کسری ادامه داد:

-می خوای ببینیش؟! هووم؟

پوزخند تلخی زد:

-می برمت پیشش!

لیلی چیزی نگفت ... انگار لال شده بود . کسری چند قدم پساپس رفت ... نگاهش
هنوز روی صورت لیلی بود ... گفت:

-باهام بیا و ببینش ... بیا لیلی خانم ... بیا ببینش که حال طاهر دیدن داره!

بعد روی پاشنه ی کفشش چرخید و به سمت خیابان اصلی رفت . و لیلی ... بی
توجه به دادگاهی که به آن احضار شده بود ... بی توجه به همه ی دنیا...

عروسک وارانه راه افتاد به دنبال کسری تا شاید قبل از مرگش یک بار دیگر...

فقط یک بار دیگر مردی را ببیند که به خاطرش هفت سال کامل زندگی نکرد. ...

هوا گرم بود ... جهنم بود ! آفتاب درست در کانون مغزش می تابید ... روی موهایش که حالا از زیر چادر بیرون ریخته بودند و مثل پرده ای تیره از دو طرف صورتش را محصور داشتند.

همانطور نشسته بود روی دو پایش ... با دست هایی مشت شده و نگاهی گیج و مات شده . چشم دوخته بود به سنگ قبر خاک گرفته و محزون ... تکه مرمی خاکستری رنگ که از بالا تا پایش با ترکی عمیق به دو نیم شده بود ... و فراموش شده انگار ! اثر زمان تقریباً اسم حک شده روی سنگ را کم رنگ کرده بود ... نه آنقدر که نتواند آن طای بلند بالا و رای کشیده را بخواند.

این طاهر بود!

طاهر او!

مردی که یک روز در کافه ی شکوفه او را دید ... و به او دل باخت . به او لبخند زد ... برایش شعر سرود ... پیانو زد . مردی که انگار از دنیایی دیگر آمده بود ... و حالا زیر این سنگ خوابیده بود ! با بدنی که لابد حالا هیچ گوشتی به روی استخوان هایش باقی نمانده بود ... هیچ پلکی روی چشم ها را نپوشانده بود ... و هیچ قلبی در سینه اش باقی نمانده بود که بخواهد برای آمدن لیلی بتپد.

لیلی آمد طاهر ... لیلی بالاخره آمد!

این دنیا چه چرخ بی رحمانه ای داشت ... ! در چه نقطه ای آنها را بهم رسانده بود ! وسط این زمین پرت و دور افتاده ... در این لحظه ی محزون ... لحظه ای که لیلی حتی اشکی برای ریختن نداشت.

-خودشه ... طاهره!

کسری گفت ... بعد جلو آمد . سایه ی بلندش افتاد روی سر لیلی . درست آن طرف سنگ قبر روی زانوهایش نشست . لیلی پلکی زد و بعد نگاه خالی اش را تا صورت او بالا کشید

-می دونی اگه زنده می موند ... الان مثل من آزاد می شد ! حتی شاید زودتر از من ! برای من پونزده سال حبس بریدن و برای طاهر هفت سال !
 لیلی چیزی نگفت . کلمات میان ذهنش گم شده بودند . قدرت تکلم را از دست داده بود . نگاه متنفر و زهر دار کسری روی صورت او می خزید ... مثل ماری سیاه ... هیس هیس می کرد ... مترصد فرصتی بود تا نیش بزند .
 -می دونی چطوری مرد ؟ می تونی حدس بزنی ؟ ... ! با شکنجه ؟ طناب دار ؟ !
 ... نه !

پوزخندی زد :

-هیچ کدوم اینا طاهرو نکشت ! باور کن لیلی ... باور کن که از دست تو مُرد !
 دق کرد ... ! تو دقش دادی !
 لیلی باز نگاه کرد به سنگ قبر طاهر و بعد پلک های خشک و سوزانش را روی هم فشرد . آرام آرام شروع کرده بود به ترک برداشتن ... خرد شدن ... از هم پاشیدن . فکر کرد به آخرین دیداری که با طاهر داشت ... آن شب یخی ، میان کوچه های این شهر ... یادش می آمد ! حتی صدای نفس هایشان یادش می آمد !
 -نمی تونستم بفهممش که چطور می تونه به تو وابسته باشه ! اینقدر زیاد ...
 اینقدر زیاد که همه چی رو قربانی کنه ! ازش متنفر بودم ! حالم رو بهم می زد !
 بهش گفتم که خیانتکاره ... چون کمک کرد آشغالی مثل تو از زندان آزاد بشی و خوش و خرم زندگیتو بکنی ! در حالیکه تو باید می مردی ... چون خیانت کرده بودی ! تو بودی که ما رو به او دوست

پسر

کثافت فروختی ! لومون دادی ! ها؟!
 تو باید بیشتر از همه ی ما زجر می کشیدی !

لیلی نمی فهمید ... هیچ کدام از حرف های او را نمی فهمید . فقط به طاهر فکر

می کرد ... جزء به جزء . به قامت متوسط و ریش انبوهش ... به چین های ریزی که وقت خندیدن روی پیشانی اش می افتاد ... عینک گرد مفتولی اش ... گودی های پای چشم هایش ... به آن ناخن های مرتب ... و صدای منحصر به فرد قدم هایش ! یکی در میان ... صمیمی ... آشنا !
و او دیگر روی این زمین نبود !
کسری هنوز هم می گفت :

-خودش رو فدای یکی مثل تو کرد که چی شد ؟ ... خیلی ارزشش رو داشتی !
رفتی توی تلویزیون ... شاد و خرم ! بدن خوشگلت رو تکون دادی ... خندیدی
به

ریش همه مون ! گور بابای طاهر و رفقاش ! هان ؟ !دیگه تا دنیا دنیاست چشمم بهشون نمیفته ! اینطور فکر می کردی ؟ ... آره ؟ !اصلا به طاهر فکر نکردی !
فکر نکردی که وقتی تو رو دید چه حالی پیدا کرد ... ذره ذره مُرد ! می فهمی ؟
با درد حقارت ! با درد خیانت ... ! به درک ! کاش تو هم بمیری !
خندید ... و لیلی بیشتر در هم شکست .

-بهش گفتم ... ببین بدبخت ! ببین آخه زندگیتو حروم کی کردی ! برای یه تیکه
آشغال خیابونی ... ببین چطور خنجر زدی به هممون ... ! بهش گفتم ببین چه
شاده ! خوشبخته ! اصلا تو رو یادشه ؟ ... !یا این بچه اش ... مال کدوم بی پدر و
مادریه ؟ !همون ساواکیه ... چی بود اسم لامصبش ؟ !بهش گفتم ... ازش متنفر
بودم ! نمک پاشیدم به زخم ناسورش !

و باز هم گفت ... بی وقفه حرف زد ... توهین کرد ! به طاهر توهین کرد که
هنوز در ذهنش یک خیانتکار بود ! از مردنش گفت ... پنج سال طول کشیده بود !
پنج سال ذره ذره مُرد ! جلوی چشم های او ... جلوی چشم های همه ! پنج سال
کامل ... غذا نمی خورد ، زیاد نمی خوابید ... با کسی حرف نمی زد ... نه هیچ
روزنامه ای می خواند ... نه دیگر برایش مهم بود حتی اگر دنیا را آب می برد .

فقط کز می کرد توی خودش ... فکر می کرد ! به چه چیزی فکر می کرد ؟...

کی می فهمید ؟ به هیچ کسی نمی گفت ! با کسی حرفی نمی زد ... اصلا کسی را نمی دید . ولی لیلی را تماشا می کرد ! هر وقت تصویر لیلی در تلویزیون کوچک چسبیده به سقف زندان نمایش داده می شد ... هر جایی که بود خودش را می رساند تا او را تماشا کند!

بعد خل شد ! کم کم ... ذهنش شروع کرد به زوال . حرف های دیگران را نمی فهمید . اگر کسی مسخره اش می کرد ... کسی ناسزا می گفت ... زور می گفت ... اصلا نمی فهمید ! همیشه ی خدا توی هیپروت بود!

و بعد ... تمام شد ! کسری تمامش کرده بود!

لیلی سر بلند کرد و خیره شد به او ... به دهانش که زیر ریش بلندش زیاد هم دیده نمی شد:

-من تمومش کردم ... ! رگش رو زدم!

لیلی لرزید ... در هوای به آن گرمی انگار برف نشست روی شانه هایش . نگاه کرد به چشم های کسری و دنبال ردی از شوخی گشت ... ولی نه ! داشت حقیقت را می گفت ! او بود که طاهر را کشته بود ! خشمی داغ و عمیق مثل سمی مهلک در تمام تن لیلی پیچید و کامش را تلخ کرد ... نگاهش رنگی تند و منجر گرفت ... بعد ناگهان از جا پرید.

-ای لعنتی...

حمله برد به طرف کسری . چادر از روی سرش افتاد . چه اهمیتی داشت ؟ می خواست خفه شود ... می خواست کسری را خفه کند . کسری مچ دست هایش را گرفت . لیلی جیغ زد ، ولی دست از تقلا بر نداشت . دیوانه شده بود ... می خواست او را با چنگ و دندان تکه پاره کند ... ولی کسری می خندید ... انگار رسیده بود به همان نقطه ای که آرزویش را داشت.

-آی آی آی ! ازم متنفری ؟ ... دلت می خواد منو بکشی ؟!
فشار وحشتناکی به میچ دست های او وارد کرد ... بعد او را به عقب راند.

-نمی تونی ! تو بدبخت تر از اونی هستی که بخوای به من آسیبی بزنی!
لیلی باز به سمت او حمله کرد ... باز به عقب رانده شد . دوباره به او حمله کرد
و باز هم ... نا در تنش باقی نمانده بود . به سختی روی پاهایش ایستاده بود و تلو
تلو می زد . دیگر خودش را احساس نمی کرد.

-خدا لعنتت کنه ! آشغال پست فطرت ... خدا لعنتت کنه!
خودش را رها کرد روی زمین خاک آلود ... تنش بی حس شده بود . صدایش می
لرزید . می خواست همه ی حس بدبختی اش را بالا بیاورد روی خاک قبرستان .
-چرا ؟ ... چرا این کارو کردی ؟ ... چرا این کارو با من کردی ؟
دست هایش را مشت کرد ... مشت هایش را روی خاک گذاشت ... وزن تنش را
انداخت روی دست هایش ... تلاش کرد روی پاهایش بایستد .
-چون فکر می کردی من خیانتکارم ... طاهرو کشتی ؟ ... آخه عوضی ... اگه
من خیانت کرده بودم که توی زندان چیکار می کردم ؟ ... !اگه من خیانت کار
بودم که عاقبتم این نمی شد!

برق خشم دوید در نگاه کسری:

-خیلی هم توی زندان نبودی ! آزادت کردن!

-علیرضا هوشمند خواست آزاد بشم ... طاهر کمکش کرد ! من چیکار کردم ؟...
من چیکاره بودم ؟!

-آهان ... پس اسمش اینه ! تازه یادم اومد... !

یک قدم به لیلی نزدیک تر شد ... باز سایه ی سیاه نحشش افتاد روی سر او.

-ازش خبری داری ؟ می دونی کجا می شه پیداش کرد ؟!

لیلی مشتش را پر از خاک کرد و خاک ها را پاشاند به طرف کسری ... بعد روی

پاهایش ایستاد ... تلو تلویی خورد ... تب آلود نالید:

-من همه ی زندگیمو تباه کردم به خاطر طاهر ... به خاطر اینکه نبود ! من همه ی زندگیمو براش گذاشتم!

نگاه کرد به کسری ... باز حس نفرت غل زد در خورش . دوباره به کسری نزدیک شد و تلاش کرد چنگ بزند توی صورت او ... کسری دوباره او را گرفت و زل زد به تقلا ی بی سرانجامش.

-تو می دونی هفت سال از بهترین سال های زندگی رو توی حبس بودن یعنی چی ؟ ... نمی دونی ! نمی فهمی ! ولی من این چیزا رو تحمل کردم . همه ی اون زجر و ... اون حقارتو ... همه ی اون روزا رو فقط با فکر انتقام بود که تحمل کردم . انتقام از طاهر ... از تو ... از ...

فریادی از گلو ی زخم خورده ی لیلی بر خاست:

-برو بمیر!

-من نمی میرم لیلی ! من قراره زنده بمونم و روزنامه ی فردا رو بخونم!

روزنامه ی فردا می خواد خبر مرگ تو رو کنه!

ناگهان رنگ نگاهش تغییر کرد . مچ دست های لیلی را بیشتر میان انگشتانش فشرد.

-تو می دونی اون کجاست ؟

لیلی جیغ بلندی کشید ... خواست دست هایش را آزاد کند ... نتوانست . کسری او را کشید به سمت خود ... کاملاً نزدیک به خود . انگار حالا هر دو نفرشان با همه ی نفرتی که از هم داشتند ، ولی در یک سنگر قرار گرفته بودند.

-گوش بده لیلی ... ! اگه می تونی ... کمکم کن که پیداش کنم ! همون ساواکی ...

علیرضا هوشمند ! می دونی کجاست ؟ ازش خبری داری ؟!

نگاه لیلی وا رفت در نگاه مصمم او

-نمی‌دونم!

-می‌دونی! حتما می‌دونی!

مچ دست‌های لیلی را رها کرد، شانه‌هایش را گرفت... او را محکم تکان داد... انگار می‌خواست از خواب عمیقی بیدارش کند.

-می‌خواهی بهش رحم کنی؟ آره؟ یادت رفته چه بلایی سرمون آورد؟ ...! من باید پیداش کنم...! این عدالت خدا نیست...! عدالت خدا نیست که اجازه بدیم قسر در بره!

لیلی طوطی وار تکرار کرد:

-نمی‌دونم!

فشار دست‌های کسری روی شانه‌هایش خرد کننده شده بود.

-بهم بگو لیلی... اگه ازش خبری داری... لااقل بگو هنوز ایرانه؟

لیلی اینبار چیزی نگفت... گیج بود... نگاهش مثل آونگ سرگردانی میان چشم‌های کسری می‌رفت و می‌آمد... کسری از خشم دندان قروچه‌ای کرد... به سختی غرید:

-به خاطر طاهر...

انگار نمک پاشیده بود به زخم ریش لیلی... باز همان برق زننده‌ی نفرت در نگاهش بیدار شد.

-اسم طاهرو به زبونت نیار آشغال!

کسری یک لحظه خیلی تند چشم‌هایش را بست و نفس عمیقی کشید... بعد دوباره به لیلی نگاه کرد... صورتش را به او نزدیک برد و برای اینکه عذابش بدهد با لحنی کشیده گفت:

-طاه...

توانست کامل کند ... لیلی تف کرد توی صورتش . کسری به عقب سکندری خورد ... انتظار این حرکت را نداشت . پشت دستش را کشید روی صورتش و باز نگاه کرد به لیلی . اینبار رنگ نگاهش عوض شده بود ... وحشی شده بود . خشم دیوانه اش کرد . حمله برد به طرف لیلی ... با هم گلاویز شدند . لیلی با همه ی وجود مقاومت کرد ، جنگید ... بعد روی زمین افتاد . کسری خم شد روی تن او ... لیلی مشتی خاک پاشید توی صورتش . کسری کف دست هایش را روی صورتش گذاشت و با همه ی وجود فریاد زد . هر لحظه ای که می گذشت انگار دیوانه تر می شد . از خشم له له می زد . باز چرخید به طرف لیلی ... موهایش را پیچاند میان انگشتانش و او را روی زمین کشید ... لیلی جیغ زد . کسری او را روی سنگ قبر طاهر رها کرد ، بعد زانویش را گذاشت روی تخت سینه ی لیلی ... انگشتانش را حلقه کرد دور گردن او و فشار داد . لیلی مشت کوبید به او ... چنگ زد به سنگ قبر ... تقلا کرد ... دست و پا زد . داشت خفه می شد . کسری با چشم هایی به خون نشسته زل زده بود به او ... با همان چشم هایی که انگار یک قاتل روانی در پس مردمک هایش به بند کشیده شده بود و به بیرون نگاه می کرد ... حتی پلک نمی زد . نه ، هرگز به هیچ قیمتی حاضر نبود این لحظه ی پر شکوه مردن لیلی را از دست بدهد ! هفت سال کامل به او فکر کرده بود ... با خشم ، با نفرت ، با حقارت ... و حالا او زیر دست و پایش بود !

ناگهان همه ی خاطرات جلوی چشم هایش زنده شد و به حرکت در آمد . یادش آمد از آن روزی که دستگیر شد ... آنهمه راهی که میان کوچه ها و پس کوچه ها دویده بود تا شاید خود را برهاند ... ولی نشد ، نتوانست ، گیر افتاد ! میان کوچه ماند و نگاه کرد به آنهایی که داشتند به سمت او می آمدند ... و فکرش مدام پیش قرص سیانوری بود که در جیب هایش پنهان داشت . باید آن قرص را می بلعید

...باید ! این یکی از آموزه هایش بود ... که از مرگ نترسد ... ولی ترسید!
سیانور را نخورد ... زنده ماند ... گیر افتاد ... و بعد شروع یک تحقیر استخوان
سوز!

هفت سال کامل کتک خورد و تحقیر شد . زخم هایش هنوز هم تازه بودند .
چطور می توانست فراموش کند ؟ آن سیلی ها ... شکنجه های جنسی ... آن
تحقیرها ! مجبورش می کردند کف اتاق چهار دست و پا راه برود ... انگار که
یک حیوان بود ! و او این کار را می کرد ! برای اینکه او را با شلاق نزنند...
کمتر بزنند ... آرام تر بزنند!

او را تحقیر می کردند ... توی سرش می زدند ... استخوان هایش را خرد می
کردند ... او را به گریه می انداختند ... وادارش می کردند که التماس کند ... ! و
او در تمام آن لحظات حقارت بار به سیانوری فکر می کرد که باید می خورد...
ولی نخورد ! با این درد حقارت زنده ماند ... و حالا...
این زندگی به چه دردی می خورد اگر از آنهایی که او را بدبخت کرده بودند ،
انتقام نمی گرفت ؟ از علیرضا هوشمند لعنت شده ... و این زن هرزه... !
این زنی که حالا زیر دست هایش افتاده بود و برای جرعه ای اکسیژن جان می
کند!

حلقه ی دست هایش بی اراده به دور گردن لیلی سست شد . نگاهش تغییر کرد...
حالا مثل یک شکارچی شده بود که با طعمه اش سر شوخی داشت!
می خواست همینجا ، وسط همین زمین خشک و کم رفت و آمد او را در عرض
یک دقیقه بکشد ... ! نه ، این که انصاف نبود!

چرا باید این لطف را در حقش مرتکب می شد ؟ لیلی هم باید شکنجه می دید...
شاید نه به اندازه ی او ، ولی دست کم ذره ای . باید فکر می کرد به مردنش .
باید روی لبه ی تیز بودن و نبودن بند بازی می کرد و خونین و مالین می شد!

لیلی باید با دست های خودش ، خود را می کشت!
دست هایش را که از دور گردن لیلی برداشت ... زن عمیق نفس کشید...
یق
عم

عمیق ... و بعد به سرفه افتاد . رنگ رخس تیره شده بود . واقعا داشت می مرد!
کسری نگاه کرد به او و نیشخند زد.

-بهش بگو لیلی ... هر وقت که دیدیش ، بهش بگو که من پیداش می کنم ! حتی
اگه رفته باشه کره ی ماه ... ! و تو...
نفس عمیقی کشید . لیلی ساعد دستش را گذاشته بود روی سنگ و هنوز سرفه می
کرد . کسری خم شد روی سرش:
-این هدیه ی یادبود رو از طرف من داشته باش!
صدایش سرمای منجمد کننده ای داشت ... لیلی چشم باز کرد و از پس نگاه پر
آبش خیره ماند به سنگ قبر ... به قرص کوچک سفیدی که درست روی یکی از
نقطه های مورب ت تابش نشسته بود ... و بعد سایه ی کسری به عقب رفت .
-خداحافظ برای همیشه!

و رفت...
و لیلی ماند...
و نگاهش قفل آن قرص سفید و کوچک بود. ...

ناگهان از خواب پرید ... خواب بدی دیده بود . خواب مادرش را که در بستر
مرگ بود و پیچ و تاب می خورد و مدام او را صدا می کرد : علیرضا!
علیرضا!
یادش بود که آن سالها ریحانه به او گفته بود مادرش در هذیان های وقت احتضار

اسم او را مدام تکرار می کرد ... انگار که می خواست او را ببیند و با او حرف بزند . هنوز که هنوز بود گاهی غمگین می شد با فکر حرف های واپسین مادرش که هیچوقت نتوانست بشنود.

و بعد به یاد پدرش افتاد.

آه سردی کشید ، به آرنجش تکیه زد و تنش را بالا کشید و میان بستر نشست . هوا تاریک و روشن بود هنوز . نور سرد و خاکستری صبحگاه از گوشه ی پرده

به داخل می تابید . اهالی خانه هنوز خواب بودند ، ولی او دیگر نمی توانست بخوابد.

گوشه ی پلک های سنگین از خوابش را فشرد ، پس سرش را چسباند به تاج تختخواب و بی حرکت ماند و فکر کرد به پدرش

مردی که یک عمر زندگی اش را با بی رحمی وسواس مانندی جنگید تا یک امپراطوری از قدرت برای خودش بسازد و بعد این امپراطوری را به فرزندانی تقدیم کند که با همه ی وجود به او وفادار بودند.

حالا ... پس از دومین سکنه ی مغزی اش ... توی یکی از اتاق های خانه ی عارف دراز به دراز افتاده بود . حتی قدرت نداشت آب دهانش را جمع کند ... و فرزندانش

کدام فرزندان ؟ علیرضا که از او بیزار بود و حتی یک بار به دیدنش نرفته بود . و دخترهایش کجای این دنیا بودند ؟

علیرضا مطمئن بود وقتی پدرش را دفن کنند ... هیچ کسی برایش نخواهد گریست .

این همان چیزی بود که علیرضا سالها دوست داشت آن را ببیند ... خفت پدرش ، تنهایی و بیچارگی اش .

و خوب می دانست که حالا پدرش چشم انتظار اوست .

ناگهان موجی از خشم و بی‌قراری در تنش جریان گرفت . چرا که نه ؟ ... چرا نباید به دیدن پدرش می‌رفت ؟ چرا نباید با او حرف می‌زد ؟ ... این سکوت سنگ شده‌ی شش ساله را چرا نباید می‌شکست ؟
دستی به صورتش کشید . کمی ناباور بود . این نمی‌توانست تصمیم او باشد ! شاید هنوز کاملاً بیدار نشده بود ! ولی دستش جلو رفت و پیراهنش را از روی تکیه‌گاه صندلی برداشت و به تنش پوشانید . خیلی سریع ... حتی شاید با عجله از جا برخاست و به اتاق پدرش رفت .

به سمت در بسته‌ای که درست کنار اتاق خود او بود ... دستگیره را میان انگشتانش گرفت و در را باز کرد و بعد درست میان چارچوب ایستاد .
هوای اتاق خفه و دل‌آزار بود ... گرم و مانده ... بوی دوا و ادرار می‌داد .
پیرمرد روی تخت‌خواب بزرگی درست در مرکز اتاق دراز به دراز افتاده بود ...
میان ملافه‌ها و ناز بالش‌های بنفش سیر و گلدوزی‌های ظریف طلایی رنگشان ... و چشم‌هایش

ز

با

باز بود . انگار که انتظار ورود علیرضا را می‌کشید .
پرستار جوان که روی صندلی کنار تخت‌خواب نشسته بود و کتاب می‌خواند ، با حضور علیرضا تمام قد ایستاد و سلام داد .
نگاه علیرضا میخکوب پدرش شده بود ... دو قدم مردد به جلو برداشت . آتشی روشن شده بود زیر پوستش و داشت او را ذوب می‌کرد .
پیرمرد ناله‌ای کرد ... پرستارش خم شد روی سر او ... و علیرضا گفت :
- شما بیرون باش !

صدایش سرد و اندکی مرتعش بود . پرستار "چشمی" گفت و از کنار او رد شد و

از اتاق بیرون رفت.
و آن وقت علیرضا ماند و این نفرت گرد و خاک گرفته ی هنوز زنده.
علیرضا به پدرش نگاه کرد...
و پدرش به او نگاه کرد...
و علیرضا حس کرد دوست دارد گریه کند...
و قطره اشکی رقصان در چشم های ملتمس و بی فروغ پدرش دید...
حس کرد که باید حرف بزند ... هر حرفی ... ! اصلا برای همین حرف زدن آمده بود ، مگر نه ؟ پس چرا حالا لال شده بود ؟ ... چرا فلج شده بود ؟
بعد تلاش رقت بار پدرش را دید که انگار می خواست نام او را تکرار کند:

-ع ... لی ...
-عارف می گفت می خواستی منو ببینی!
پدرش دست از تقلا برای حرف زدن کشید . فقط نگاه کرد به او ... و علیرضا ...
...شانه هایش لرزید از اینهمه سرمایی که در صدایش موج می زد.
چقدر حرف زدن سخت بود ! سخت ترین کار دنیا بود!
-چرا ؟ می خواستی بهت چی بگم ؟ ... اینکه بخشیدمت ؟!
آب دهانش را به سختی قورت داد ، سبیک گلویش بالا و پایین غلتید . نگاهش را در اتاق چرخاند و چرخاند و بعد روی پرده ی حریر لرزان مقابل پنجره ثابت نگه داشت.

-داشتم خواب مامانو می دیدم ! مامانو یادت میاد ؟!
سکوت محض ... و بعد آه بلندی کشید و با افسوس ادامه داد:
-دلم می خواست می تونستی حرف بزنی ... دلم می خواست می تونستم حرفاتو بشنوم ! توی همه ی این سالها دنبال من بودی که حرف بزنی ، ولی من نخواستم.
فکر می کردم حرف زدن باهات یک شکنجه ی تمام عیاره ... ! بهم بگو بابا...

دلت می‌خواد الان چیکار کنی؟ بزنی توی گوشم؟ ... پرتم کنی از اتاق بیرون؟
... یا بهم چی بگی؟!

اخمی کرد و سرش را کمی عقب برد و تلاش کرد لحن مقتدر سال‌های پیشین
پدرش را تقلید کند:

-همه‌ی شما بچه‌های منید ... پس مال منید ... ! هووم؟ ... !من همون کاری
رو انجام می‌دم که می‌دونم درسته ... !توی همه‌ی این سال‌ها فکر می‌کردی
کاری که انجام دادی درسته؟ ... !یا اینکه پشیمونی؟ ... بهم بگو بابا، از اینکه
منو اینطوری خرد کردی پشیمونی؟!

کف دست‌هایش را روی چشم‌های داغش گذاشت ... احساس دردی مزمن در
تمام جانش می‌کرد.

-امیدوارم حداقل حالا پشیمون باشی!

داشت خفه می‌شد زیر این حجم سنگین و بی‌انتهای بدبختی. اینهمه سال تلاش
کرد عادت کند ... اینهمه سال جنگید تا با داغ روی قلبش عادت کند ... ولی حالا
می‌دید هنوز هم زخم‌هایش تازه هستند ... زنده اند ... نفس می‌کشند! نگاه کرد
به پدرش ... خسته و بی‌رمق. رضا هم خسته بود ... نا‌داشت! حتی برای نفس
کشیدن دیگر نا‌داشت! نگاه می‌کرد به پسرش و آهسته اشک می‌ریخت.
علیرضا گفت:

-دلم می‌خواست بهت بگم بمیر...

سکوت کرد ... لب‌هایش را روی هم فشرد. رضا با ناامیدی چشم‌هایش را بست
و باز هم گریست. علیرضا ادامه داد:

-ولی می‌دونم مردنت هم دیگه دردی ازم دوا نمیکنه!

همین ... ! و دیگر احساس کرد نمی‌تواند آنجا بماند. حس خفگی اش داشت
بیشتر می‌شد. پدرش با همه‌ی دردهایش نالید ... و علیرضا از او رو برگرداند

و به سرعت اتاق را ترک کرد. ...

نزدیک صلاه ظهر بود که مقابل ساختمان قدیمی ساز پنج طبقه ای ایستاد و نگاه کرد به پنجره ی نیمه تاریک طبقه ی سوم. اینجا خانه ی لیلی بود . آدرس را خیلی به سختی و حتی به تهدید از عارف گرفته بود . نمی توانست ایران را ترک کند ... مگر اینکه با لیلی حرف می زد.

بیشتر از پنج سال می شد که او را ندیده بود . مثل کسی که از گناهش فرار می کند ، از لیلی فرار کرده بود . ولی حالا آنجا بود ... مقابل خانه ی او ! می خواست با او حرف بزند ... دست و دلش نمی لرزید!

در نیمه باز را هل داد به داخل و وارد شد . با قدم هایی محکم و بدون لرزش همه ی پلکان را بالا رفت و بعد پشت در چوبی آپارتمان لیلی ایستاد و زنگ زد. تپش قلبش تند شده بود ... هیجان زده بود . دست هایش را مشت کرد و چند بار پشت سر هم نفس های عمیق کشید . می توانست صدای پاهای لیلی را بشنود که هر لحظه به در نزدیک تر می شد ... در حالیکه ضربان قلبش هر لحظه تندتر می شد ... و بعد بالاخره در را گشود.

علیرضا نفسش را در سینه حبس کرد. ... نگاه عجیب لیلی مانده بود روی صورتش . جا نخورده بود . شاید حتی در لحظه ی اول او را نشناخته بود . گیج و ویج بود.

علیرضا نفس عمیقی کشید و رایحه ی بدن او را حریصانه بلعید . احساسات مرده اش داشتند نبش قبر می کردند ... سر بر می آوردند ... می خروشیدند.

این لیلی بود ... لیلی او ! منگ بود ... گیج بود ... پیراهن سبز زیبایش بوی سیگار می داد ... و هنوز زیبا بود!

به اندازه ی همه ی آرزوهای از دست رفته و خاکستر شده ی علیرضا زیبا بود!

بعد نگاهش روشن شد ... انگار بلاخره علیرضا را به یاد آورد . علیرضا آماده بود که اگر لیلی خواست در را به رویش ببندد ، بتواند با یک تنه ی محکم مانعش شود . تقریباً مطمئن بود که مجبور است به زور وارد آپارتمان او شود ... ولی بر خلاف انتظارش لیلی در را همانطور نیمه باز رها کرد و در تاریکی آن طرف در پنهان شد .

علیرضا نمی خواست ، ولی قلبش گرم شد از این حرکت لیلی . آهسته از لای در نیمه باز داخل آپارتمان خزید و در را پشت سرش چفت کرد .

لیلی نشسته بود روی یکی از مبل های نشیمن ... پاهایش را جمع کرده بود توی شکمش و همانطور که به پنجره ی باز نگاه می کرد ، سیگار می کشید . توی حال خودش نبود .

علیرضا آهسته قدم بر میداشت ... رفت به سمت پنجره و نگاه کرد به خیابان تنگ و باریک . غمی کهنه روی سینه اش سنگینی می کرد . از سکوتی که مثل بختک افتاده بود روی سرشان ، بدش می آمد ... ولی نمی توانست حرفی بزند . انگار هیچ کدام حرفی برای گفتن نداشتند !

یک دقیقه گذشت ... دو دقیقه ... و بعد بلاخره لیلی بود که سکوت را شکست :
- تو چرا هنوز اینجایی ؟!

چقدر عادی حرف می زد ... انگار نه انگار که چنان گذشته ی نکبت بار مشترکی با علیرضا داشت !

- می دونی اگه گیرت بیارن چی می شه ؟!

علیرضا چرخید و آرنج دست راستش را به لبه ی پنجره چسباند . نور تند روز از پشت سرش به او می تابید و خطوط صورتش را در سایه فرو برده بود .

- آدمای زیادی منو نمی شناسن !

- ولی آدمای کمی هم هستن که می شناسنت !

علیرضا یک لحظه مکث کرد . بعد دست برد و از توی جیب کتش روزنامه ی اطلاعات را در آورد و پرت کرد روی میز جلو مبلی . لیلی کام کوچکی از سیگارش گرفت ، نگاهی بی اعتنا به روزنامه انداخت ... و بعد پوزخندی زد.
-اوه ... پس برای همین اینجا یی!
با نوعی کاهلی و سستی دلبرانه دود سیگارش را فوت کرد بیرون و بعد کش و قوسی به بدن لاغر و بی نهایت زیبایش داد.

-دلت خنک شد ، مگه نه ؟!
-دل من هیچوقت خنک نمی شه!
-چرا ! مطمئنم وقتی مردنم رو ببینی ... حالت بیاد سر جاش!
سیبک گلوی علیرضا تکان خورد ... با صدایی دو رگه و زخم دار گفت:
-نمی دارم بمیری!
لیلی به او نگاه کرد ... انتظار این حرف را نداشت.
-بازم قراره ناجی من بشی ! هان ؟ ... !ولی ممنون ! لازمتم ندارم!
می خواست بگوید تکلیفش را با آینده اش می داند ... ولی فرصت پیدا نکرد.
علیرضا به سمت او آمد ... از سایه ی آفتاب خارج شد و لیلی بی اختیار خیره ماند در چشم های درخشان او.
-گوش بده...

زانو زد مقابل صندلی لیلی ، شانه هایش را سفت گرفت ... خیره ماند در نگاه او

-من تا آخر این هفته عازمم ! می رم از ایران ... ! اول از راه زمینی می رم ترکیه ، بعد با اولین پرواز سمت آمریکا.

لیلی آب دهانش را قورت داد ، خواست چیزی بگوید ... ولی علیرضا او را محکم تکان داد:

-فقط گوش بده لیلی ... ! اگر تا حالا ایران موندم ، برای تو بوده ... ! حالا با من بیا!
 لیلی فقط یک کلمه گفت:
 -نه!

فشار دست های علیرضا روی شانه های او دردناک شد:
 -می تونیم از مرز رد بشیم ! بچه ات رو بیار ! برو پی زندگیت ... ! ارث بچه ات رو جدا می کنم ، می دم بهت...
 -نه...

علیرضا از فرط خشم و ناامیدی دندان قروچه ای کرد.
 -بس کن لیلی ... تمومش کن این رفتارای احمقانه ات رو ... ! تو می خواهی بمیری ؟
 و بعد یک قطره اشک از گوشه ی چشم لیلی جوشید و روی گونه ی بی رنگش پایین سرید:
 -نه!

آه سردی کشید و نگاهش از روی شانه ی علیرضا عبور کرد و در آسمان روشن آن طرف پنجره محو شد.
 -از صبح دارم به خودم فکر می کنم ... به زندگی کثافتی که داشتم . به تنهایی...
 از همون بچگی ! مادرم زن صیغه ای یک پیرمرد شد و منو پس انداخت ! ...
 ازم متنفر بود ... منو می زد ! به قصد کشت می زد ! آخرشم...
 لبخندی زهر آلود و کوچک حالت خشک و بی حس صورتش را درهم شکاند:
 -آخرشم خودشو از روی پشت بوم انداخت پایین و کشت . بعد من موندم و خودم !
 با بدبختی گلیم رو از آب می کشیدم بیرون . هیشکی نبود دور و برم که براش مهم باشم ... اصلا ... انگار آدم اشتباهی بودم ! پر حسرت ... پر عقده ... پر

آرزوهای برآورده نشده ! تنها دلخوشی زندگیم ... طاهر بود ... که اونم...
پلک هایش را روی هم گذاشت و هق هقی کم جان از گلویش خارج شد ... انگار
نمی توانست درست نفس بکشد ... بعد باز هم ادامه داد:

-با خودم فکر می کنم زندگی ارزشش رو داره ؟ ... این زندگی کثافت ارزش
اینو داره که به خاطرش خودمو خسته کنم ؟!
-معلومه که داره ! زندگی ارزش هر چیزی رو داره!
-زندگی ارزش یک فنجون چای سبز رو داره ... ! وقتی توی یک کافه نشستی و
یک فنجون چای سبز جلو روته و یک مرد
ق

چلا بد اخلاق اون طرف میز داره
برات از نقاشی و ونسان ونگوک چرند می بافه و تو خوب حس می کنی که دلت
داره می ره براش ... ! لااقل زندگی من فقط همون وقتا ارزش داشت.
خندید ... مثل آدم های تلخ و بازنده که دیگه هیچ چیزی برای از دست دادن
ندارند و به نداشته هایشان می خندند ... نگاه کرد به چشم های علیرضا و پرسید:
-تو می دونستی که طاهر مرده ! مگه نه ؟!
علیرضا تکان خورد ... عمیقا ، با درک ناامیدی لیلی و سردی اش تکان خورد.
هرگز شعله ی جان لیلی را اینقدر کم سو و بی رمق ندیده بود ... ولی حالا می
دید ! حالا در چشم های خیشش احساسی را می دید که او را می ترساند.
-کی در مورد طاهر با تو حرف زده ؟
لیلی جواب نداد . علیرضا دست های استخوانی او را محکم میان انگشتانش فشرد
.

-بهت گفتم کی در مورد طاهر باهات حرف زده ؟
-کسری ! یکی از همون آدمای کمی که تو رو می شناسه و روزی صد بار توی

ذهنش سلاخیت می کنه ... ! ای کاش گیرش نیفتی تا بزمش تکمیل نشه!
 آه کشید ... و شقیقه های علیرضا از ترسی مجهول تپیدن گرفت . با اینحال دست
 های لیلی را رها نکرد.
 -هیچ کدوممون گیرش نمی افتم! اگه تو بخوای ... اگه همین یک بار به حرف
 من گوش بدی!

لیلی سرش را به چپ و راست تکان داد:
 -نه علیرضا ... دیگه نه ! حالا دیر شده ! من رسیدم ته خط . قبلا هم بارها حس
 کرده بودم ته خطم ، ولی حالا ... مطمئنم ... ! من نمی خوام ! من زندگی بدون
 طاهرو نمی خوام ! هیچوقت نخواستم ... حالا هم نمی خوام ! هر چند...
 مکث کرد ... با درد و استیصال پلک هایش را روی هم فشرد و بعد از مقابل
 علیرضا برخاست و بی هدف دور خود چرخ زد.
 -می ترسم ... ! خیلی می ترسم!
 لب ورچید ... باز بدون اینکه اشکی بریزد ، هق زد . ترس ، عقل از سرش
 ربوده بود . چنان چنگ زد به بازوهای لاغرش ، انگار که دردی مزمن در همه
 ی جانش پیچیده بود . بعد شروع کرد به هذیان گفتن:
 -تا حالا به مردن خودت فکر کردی ؟ ... اینکه چطوری می خوای بمیری! ...
 به نظرت چه حسی داره ؟ درد ؟!
 بعد ناگهان سر جا میخکوب شد ... فکری متوحش و نفرت انگیز او را سر جا
 خشکانده بود ... نگاه کرد به علیرضا ... پرسید:
 -تا حالا کسی رو که اعدام شده باشه از نزدیک دیدی ؟
 علیرضا جوابش را نداد ... نمی دانست باید چه بگوید . لیلی باز پرسید:
 -خیلی کریه می شن ، مگه نه ؟ ... من شنیدم که خیلی کریه می شن!
 صورتشون کبود می شه و زبونشون لای دندوناشون گیر می کنه و...

- لیلی ... خواهش می کنم ... بس کن!

- به نظرت اونا منو چطوری اعدام می کنن ؟ دار می زنن ؟ ... یا تیر بارون می کنن ؟

علیرضا حس می کرد عصبانی است ... آنقدر ناچار و دست و پا بسته است که عصبانی است . نمی توانست لیلی را بفهمد ... نمی توانست او را آرام کند...

حتی با اینکه کنارش بود نمی توانست در غمش شریک باشد ... و برای همین حس می کرد که عصبانی است . از جا برخاست و نفس تندی کشید و گفت:

- قرار نیست اعدام بشی!

لیلی از ته دل نالید:

- نمی خوام اعدام بشم ! شاید از نظرت مضحک بیاد ... ولی نمی خوام یک جسد زشت باشم ! من از بی آبرو مردن واقعا می ترسم!

نگاه علیرضا رنگ اخطار گرفت ... حتی یک قدم به او نزدیک شد . چیزی نمانده بود که از کوره در برود . در وجودش سنگینی غیر قابل تحملی احساس می کرد . دوست داشت خود را رها کند ... و بعد به سمت لیلی برود ... دست و پایش را ببندد و او را به زور از مرز رد کند . اگر همچنان این مهملات را ادامه می داد ، حتما همین کار را می کرد.

ولی لیلی ناگهان از او رو برگرداند و با قدم هایی سریع ... تقریبا به سمت آشپزخانه دوید . همچنان زیر لبی با خود حرف می زد . علیرضا نمی توانست بفهمد چه می گوید ... مهم هم نبود.

به دنبالش رفت و وسط چارچوب آشپزخانه ایستاد . لیلی لب سینک ظرفشویی ایستاده بود ... می توانست لیوان بزرگ تراش خورده را میان انگشتانش ببیند که زیر جریان تند آب گرفته بود . لیوان پر و سپس سرشار از آب شد ... ولی لیلی نفهمید . علیرضا صدایش کرد:

-لیلی!

مثل این بود که او را از خواب سنگینی پرانده باشد . لیلی ناگهان از جا پرید...
آنقدر شدید که لیوان از میان انگشتانش رها شد و کف زمین افتاد و شکست.
علیرضا هاج و واج به او نگاه کرد . لیلی داشت گریه می کرد ... آنقدر شدید و
بی امان که نفسش را بند آورده بود.
-چته لیلی ؟ ... پاتو زخمی کردی!

یک قدم به جلو برداشت ... لیلی جیغ زد:

-جلو نیا!

علیرضا سر جایش ماند ... نگاه کرد به او که چطور در خودش مچاله شده و کف
دست لرزانش را رو به او گرفته بود . بعد خود را عقب کشید و توی یکی از
کشوها دنبال چیزی گشت . نگاه علیرضا به رد کم رنگ خونی بود که از کف
پای چپ لیلی روی سرامیک های سفید بر جا مانده بود . سعی کرد آرام باشد و
او را هم آرام کند:

-پات خونریزی داره لیلی ، اجازه بده...

-حالم خیلی بده ... خیلی خیلی بد ! خیلی سردمه ! دیگه نا ندارم ... ! دلم می
خواد تموم شه ! عیبی نداره چطوری ، ولی می خوام تموم شه!
علیرضا نگاه کرد به او و تازه متوجه قرص کوچک میان انگشتانش شد.
-اون چیه لیلی ؟

لیلی میان گریه ی بی امانش ، خندید.

-چقدر خوبه که تو هستی ... ! تنهایی خیلی ترسناک تره!

-اون چه قرصیه که می خوای بخوری ؟

مغزش دیر تن به تحلیل داد ... به اندازه ی چند ثانیه ... و بعد ناگهان همه چیز
برایش روشن شد . ناگهان دوید به سمت لیلی و مچ دست هایش را گرفت ... ولی

دیر کرده بود.

لیلی قرص را بلعیده بود ... و حالا ... با چشم‌هایی آرام و منتظر ، که درست مثل دو سیاه چاله ی عمیق بودند ... خیره مانده بود به او .
نمی فهمید باید چه کند ... عقلش کار نمی کرد . فقط نگاه می کرد به او ... ناباور و در عین حال وحشت انگیز .

-اون چی بود که خوردی لیلی ؟ ... تو چیکار کردی ؟ ... تو...
و بعد خون هجوم برد به او ... داغش کرد ... مثل یک کوره ی آتش . شانه های لیلی را گرفت و او را با خشونت تکان داد .
-چه غلطی کردی لیلی ؟ چیکار کردی ؟
او را رها کرد ... دو دستی چنگ زد به موهایش ... حس استیصال بیچاره اش کرده بود .

-تو چیکار کردی ؟ ... تو با من چیکار کردی ؟
لیلی خواست چیزی بگوید :
-من ... خوبم !

خوب نبود ! البته که سم کار خودش را شروع کرده بود و داشت او را از درون حل می کرد ... و علیرضا هم توی صورتش آنچنان سیلی محکمی کوبید که زن خم شد روی زمین . بعد بازویش را گرفت ... با خشونت ... او را کشاند به سمت خود :

-راه برو لیلی ! نخواب ! سعی کن نخوابی ... ! باید بریم دکتر ! ای احمق بی شعور...

آخرین تلاش های دیوانه وارش را می کرد تا این کابوس را خنثی کند ... ولی دیر شده بود . لیلی چند قدم پشت سر او کشیده شد ... به فحشی که از او شنیده بود خندید و بعد عق زد و خون بالا آورد .

علیرضا ناگهان دست او را رها کرد:

-لیلی ... ! وای ، لیلی!

ناباور بود ... بهت زده ... بیچاره و تسلیم . باید کاری می کرد ... او را نجات می داد . ولی نه ... حالا دیر بود ! خیلی دیر!

این را می فهمید که دیر است . که هر چه دست و پا بزند محال است از این باتلاق جان سالم به در ببرد . این زن ، کسی بود که با او عشق را تجربه کرده بود ... نفرت را ... خیانت را ... و حالا انگار باید شاهد جان کندنش می بود . تسلیم شد .

ناگهان همه ی نیروی تنش را از دست داد . همانجا زانو زد و نگاه کرد به لیلی که روی زمین افتاده بود و از درد به خود می پیچد . دست هایش می لرزید ، ولی او را از روی زمین بلند کرد و مثل جان عزیزش در آغوش کشید ... سخت و نفس گیر . همانطور ماند ... او را نزدیک به خود نگه داشت ... و اجازه داد لیلی آخرین تشنج های حیاتش را در آغوش او سپری کند . آخرین خس خس سینه اش ... آخرین تقلایش برای تحمل درد ... آخرین جان کندنش برای نفس کشیدن ... و بعد... تمام!

علیرضا همانطور نشسته بود کف زمین ، تکیه زده بود به دیوار و او را میان آغوشش می فشرد . وقتی که دیگر دست از تقلا برداشت ، فهمید ... ولی رهایش نکرد . او را همانطور نگه داشت ... آنقدر که خون از گونه هایش رفت و دستی که از شدت درد چنگ انداخته بود به یقه ی لباس علیرضا ، سرد شد . ولی باز هم رهایش نکرد . نمی توانست ... هنوز برای این جدایی آماده نبود . نفهمید چقدر از روز گذشته بود که بالاخره حرکتی به تن خشک و بی حسش داد و

لیلی را اندکی از خود جدا کرد.

نگاهش در نور کم‌رنگ آن وقت روز چرخید روی خطوط صورت لیلی که با خوش پوشیده شده بود ... و فکر کرد چطور می‌تواند اینقدر آرام باشد ؟

این صبر را از کجا آورده بود که لیلی در آغوشش جان داد و او فقط نگاهش کرد ؟...

سنگینی همه ی دنیا را روی سینه اش احساس می‌کرد . دوست داشت گریه کند ، ولی هیچ اشکی در چشم هایش نمی‌جوشید . حس می‌کرد در عرض همان دو ساعت به اندازه ی بیست سال پیر شده ... این را از درونش می‌فهمید.

لیلی در آغوش او مرده بود و دنیا از این بیشتر نمی‌توانست با او بی‌رحم باشد . با اینحال فکر کرد بهتر است آخرین وصیت او را اجرا کند.

باز هم پیکر بی‌جان لیلی را در آغوش فشرد و از جا برخاست . آنقدر نرم و با ملاحظه این کار را کرد که انگار می‌ترسید او را از خواب ناز بیدار کند . آهسته به سمت اتاق رفت و او را روی تخت‌خوابش گذاشت.

حوله ای خیس کرد و روی صورتش کشید ... آنقدر این کار را تکرار کرد تا وقتی پوست صورت لیلی کاملاً تمیز شد . بعد به سراغ کمد لباس هایش رفت... به انتخاب خود ، پیراهنی سرخ رنگ در آورد و به جان آن پیراهن سبز خون آلود ، بر بدن زیبا و خوش تراش لیلی پوشاند . بعد شروع کرد به شانه زدن موهایش .

با چه دقتی این کارها را انجام می‌داد ... انگار که لیلی یک موجود ساخته شده از مه و نور و خیال بود و با کوچک ترین حرکت خشنی ناگهان محو و نابود می‌شد .

همانطور که موهایش را شانه می‌زد ، ناگهان حس کرد که او زنده است ! حس کرد می‌تواند حرکت خفیف سینه اش را ببیند و یا صدای نفس های آرامش را

بشنود.

تنش از نوعی لذت بی مانند ، سنگین شد . شانه را رها کرد و گوشش را به دهان نیمه باز لیلی چسباند ... گوش کرد ... گوش کرد ... و بعد به گریه افتاد.

صورتش را چسباند به تخت سینه ی سرد او و گریه کرد ... از ته قلب بدبختش ... آنقدر که به سرفه افتاد.

چه رنجی از این زن تحمل کرده بود ! چقدر در زندگی اش علیرضا را شکنجه کرده بود ... ! و حالا ببین با مردنش چه زجری بر او تحمیل کرد ! چقدر بی رحم بود ... ! چقدر نسبت به همه چیز ... نسبت به خودش و نسبت به عاشقش بی رحم بود !

و این آخرین باری بود که برای تفریحش علیرضا را وادار به این بازی کرده بود ... و حالا نبود ! حالا فقط این جسم زیبا از او باقی مانده بود که اینطور آرام و خالی ، مثل یک مجسمه ی مومی بی نظیر ... روی تختخواب دراز کشیده بود ، در حالیکه دست هایش روی سینه اش درهم گره خورده بود ... و این نور سرخ رنگ و تند غروب خورشید بر بدنش می تابید.

و این جسم آسمانی و بی نظیر هم خیلی زود از هم می پاشید و خاک می شد ، اگرچه باور فناپذیر بودن اینهمه زیبایی سخت بود ... و روحش ... حالا روحش کجا بود ؟

آن روح عصیان زده ، شورش گر ، شکننده ، و رام ناشدنی کجای هفت آسمان سیر می کرد ؟

علیرضا به او نگاه کرد و کف دستش را روی گونه اش گذاشت . صورت زیبا و سفید و منجمد لیلی ، مثل یک تکه مرمر ... و موهایش که آنقدر او را دلربا کرده بود ... قلبش را لرزاند.

به سرعت آخرین تصمیمش را هم گرفت . به عقب چرخید و از روی میز آرایش

، قیچی کوچکی پیدا کرد . دست هایش می لرزید ، ولی تکه ای از موهای لیلی را چید و لای دستمالی گذاشت .
نمی توانست همانطور او را رها کند ... باید قسمتی از لیلی را به عنوان یادگار با خود می برد .

...

هوا کاملاً تاریک شده بود که از آپارتمان لیلی خارج شد و پا به کوچه ی خلوت و سوت و کور گذاشت . با شانه هایی پایین آویخته و قدم هایی که یکی پس از دیگری به زور دنبال هم کشیده می شدند ... انگار جسم بدیخ ت سرگردانی بود که

روحش او را ترک کرده بود

به نیمه های کوچه رسیده بود که صدای قدم های شتاب زده ی شخص دومی را از پشت سرش شنید ... و بعد ناگهان جسم سرد و تیزی را روی پهلوش احساس کرد :

-حرکت اضافه بکنی ، حسابت با کرام الکاتبیه ... حرومزاده ی ساواکی !
علیرضا سر جا بی حرکت ایستاد ... اگرچه نترسیده بود . غمگین تر و ناامیدتر از آن چیزی بود که بتواند بترسد . صدای خنده ی کوتاه و متنفری کنار گوشش شنید :

-فکر نمی کردی باز بهم برسیم ! هان ؟ ... آخرین باری که دیدیم همو ... توی آشغال زندانبان بودی و من زندانی ! ولی حالا ...

-تو کی هستی ؟

علیرضا پرسید ... آرام و سرد ... سپس سعی کرد به عقب بچرخد تا نگاهی به صاحب این صدای متنفر بیاندازد .

-من عزرائیلم ! اومدم چون بی ارزشت رو بگیرم !

علیرضا ناگهان یخ بست ... با صدایی که به طرز دلهره آوری سرد بود ، گفت:
-تو کسرای ! مگه نه ؟ ... !خودشی!
کسری خندید:

-خوب گیرت انداختم ... ! می دونستم هر سوراخ سنبه ای که باشی واسه دیدن
این زنیکه ات پیدات می شه!

علیرضا چیزی نگفت ... نمی توانست چیزی بگوید . فکرش رفته بود پی لیلی که
قبل از مردنش کسری را دیده بود ... و لابد آن قرص آشغال را هم از او گرفته
بود!

ناگهان احساسی عجیب ، غیر قابل کنترل و دیوانه وار از خشم و نفرت در
خونش جوشید . کسری نوک چاقو را بیشتر به او فشرد:
-تکون نخور ، واگرنه...

مهم نبود که می خواست بگوید ، واگرنه چه ؟ ... علیرضا دیگر هیچ تهدیدی نمی
فهمید . به عقب چرخیده بود و با چشم هایش که دو کاسه خون بود ، خیره شد به
صورت کسری.

کسری به صورت واضحی از حالت او جا خورد ... حتی یک قدم به عقب
برداشت ... ولی سعی کرد خود را نبازد:
-مثل اینکه نفهمیدی من...

علیرضا حتی صبر نکرد او جمله اش را تکمیل کند ... حمله کرد به طرف او.
با هم گلاویز شدند ... کف زمین افتادند ... کسری با نوک چاقو خطی عمیق روی
پهلوی علیرضا انداخت ... و بعد چاقو از دستش افتاد.

علیرضا آنقدر غرق در جنون آدمکشی اش بود که اصلا نفهمید زخمی شده . باز
به طرف کسری خیز برداشت . کسری از جا جست و مثل برق و باد شروع کرد
به دویدن . علیرضا هم به دنبالش دوید.

پشت سر هم کوچه ها و پس کوچه ها را رد کردند تا به یک کوچه ی بن بست رسیدند . کسری نگاه سریعی به علیرضا انداخت . اصلا نمی توانست جنون تند و زنده ی چشم های او را نادیده بگیرد . اینهمه بی باکی او را می ترساند . فکر می کرد علیرضا با دیدنش به خود خواهد لرزید ... به التماس خواهد افتاد . اصلا انتظار این رفتار را نداشت .

با اینحال باز خود را جمع و جور کرد و برای بار دوم به طرف او حمله برد . دوباره با هم دست به یقه شدند ، هرچند خیلی طول نکشید . علیرضا تن سفت تر و ورزیده تری داشت و خیلی زودتر از آن چیزی که کسری فکرش را می کرد ، او را نقش زمین کرد و روی تخت سینه اش نشست . کسری شروع کرد به دست و پا زدن ... سعی کرد سنگینی وزن علیرضا را از روی خود بردارد . ولی علیرضا با دو دستش چنگ زد به گلو ی او و راه نفشش را فشرد . همه ی جانش را ریخت در سر پنجه هایش ... بی توجه به تقلای دیوانه وار کسری ... خیره ماند در چشم های او... آنقدر خیره ماند تا سایه ی مرگ را در نگاهش دید . و باز هم گلایش را محکم تر فشار داد .

دقایقی گذشت ... کسری کاملا بی حرکت شده بود ... علیرضا نرم پلک زد . نگاهش ثابت مانده بود به دهان باز و چشم های رک زده و کدر کسری ... او را کشته بود!

دردی در قفسه ی سینه اش احساس کرد . با وجود شغل بد نام زده اش ، ولی حقیقت این بود که هرگز به صورت مستقیم دستش به خون هیچ کسی آلوده نشده بود . ولی حالا یک آدم کشته بود ! وسط یک کوچه ی تاریک و بن بست ... با دست هایی خالی ... و با زخمی که بر پهلوی داشت و حالا شروع کرده بود به تیر کشیدن .

ولی حقش بود ... می فهمید ! باید ناراحت می بود ، ولی نبود . این مرگ را به خود بدهکار بود . نمی توانست به لیلی زندگی ببخشد . ولی لااقل جان دشمنش را هم گرفته بود ... جان کسی را که لیلی را تشویق به خودکشی کرده بود ... این آدم باید خیلی زودتر از اینها می مرد .

ولی ناگهان موجی از ناتوانی و خستگی بر او مسلط شد ... آنقدر که حتی نمی توانست روی پاهایش بایستد .

خود را از روی جسد کسری کنار کشید ، دست هایش را ستون بدنش کرد و به سختی از روی زمین بلند شد .

هرگز تا این حد احساس خستگی و بیچارگی نکرده بود . حالش از همه چیز به هم می خورد . از دست های خون آلودش ... از دردی که می کشید ... از هوایی که اینطور با درد میان ریه اش فرو می بلعید

سنگینی بدنش را به دوش دیوار انداخت و به سختی قدمی به جلو برداشت . می رفت ... خود را به خانه ی عارف می رساند ... و بعد برای همیشه از این شهر لعنت شده می رفت .

از این شهری که او را به خاک و خون کشانده بود ، بیزار بود . این شهری که دیگر لیلی در هوایش نفس نمی کشید ...

این شهری که هیچ خاطره ی خوشی از آن نداشت .

در سینه کش دیوار ، قدم های لرزان را به زور به جلو کشاند و رفت ...

رفت

نیمه شب ساکت و دم زده ... شهر همچون هیولایی در خواب آرام نفس می کشید ... صدای هق هق نوزادی از پشت پنجره ای به هوا برخاست

سر انجام:

امروز ، روز عقدم است!

استرس ندارم . ولی هیجان زده ام ... و کمی هم حیرت زده ! اینکه چطور در عرض چند ماه همه چیز ناگهان تغییر کرد و من به امروز رسیدم ... من را هیجان زده می کند!

دراز کشیده ام روی تخت خواب ، در حالیکه نگاهم به سقف است ... و گوشم به تحرکات بیرون . می توانم صدای همه ی آنها را بشنوم. ...

صدای کارگرها را که توی عمارت و مزرعه در حال رفت و آمدند و مدام سر همدیگر داد می زنند و ساعت را یاد آوری می کنند . صدای تک و توک اعضای خانواده اش را که زودتر رسیده اند و خدا می داند سر چه چیزی با هم شور و مشورت دارند ... و صدای خودش را...

صدای عزیز و دوست داشتنی خودش را ... که انگار تلفنی با کسی حرف می زند و کمی هم عصبی است.

حالا با گذشت اینهمه وقت از آشناییمان ، او را خیلی خوب می شناسم . می دانم بر خلاف ظاهر اغلب خونسردش ، چیزهای زیادی در دنیاست که می تواند او را عصبی کند و از درون جوش بیاورد . چیزهای شاید سطحی و گذرا مثل برگشت خوردن چکش ، یا بهم خوردن خواب صبح جمعه اش . کم نمک بودن سوپ رستوران ، ترش بودن نارنگی ، تمام شدن سیگار محبوبش ، حتی چند دقیقه دیرتر سر قرارها رسیدن یا دیر به تلفن هایش جواب دادن ... و خیلی چیزهای بی اهمیت دیگر که معمولاً سعی می کند آنها را از چشم دیگران مخفی کند.

حالا هم سعی می کنم حدس بزنم چه چیزی توانسته او را عصبی کند ؟ ... اممم ... شاید عاقد زنگ زده و گفته نیم ساعت دیرتر به مزرعه می رسد ... شاید یکی از کارگرها تصادفاً گلدان مورد علاقه ی مادرش را به زمین زده و شکسته است

...شاید هم به‌رادر...

این یکی از همه محتمل تر است ! هیچ چیزی در دنیا به خوبی به‌رادر نمی تواند او را عصبی کند!

نفس عمیقی می کشم و از روی تخت‌خواب بر می خیزم . ساعت پنج عصر است و طبق قرار قبلی ، عاقد تا دو ساعت دیگر پیدایش خواهد شد .
باید صورتم را آرایش کنم . برای براشینگ موهایم قرار است کیمیا و فرانک بیایند ، ولی هنوز از آنها هم خبری نیست .
پنجره ی اتاقم را کاملا باز می کنم و هوای گرم و تازه ای که از روی گل‌های آفتابگردان بر می خیزد را توی ریه هایم فرو می بلعم . دلم از آرامش پر می شود .

ماشینی را می بینم که وارد مزرعه شده و پشت ساختمان ناپدید می شود . یکی دو نفری مشغول تست ریشه های رنگی نصب شده به ستون های ایوان هستند . کسی بابک را صدا می زند:

-آقا بابک ... بابک خان ... ! با شما کار دارن!

دست هایم را روی هره ی پنجره می گذارم و به بیرون خم می شوم و سعی می کنم او را ببینم که توی ایوان ایستاده و با مردی سلام و احوالپرسی می کند .
لبخند می نشیند روی لب هایم .

چطور ناگهان جرقه ای روشن می شود و آتشی در قلب آدم به پا می کند ؟ چطور ناگهان یک نفر اینقدر تغییر می کند ؟ ... بزرگ می شود ! پوست می اندازد!
با دانستن یک راز ... با شناختن یک انسان دیگر ... با شنیدن یک جمله ی :
دوستت دارم!

یک "دوستت دارم " واقعی ... از همان هایی که مدت ها در چشم هایت سو سو می زند و بعد به زبان می آید و بعد ... انسان شکوفا می شود ! از همان دوست

دارم هایی که میان آدم و حوا می گذشت.
این بزرگ ترین خوشی زندگی من است . اینکه کسی هست و من را همانطور
دوست دارد که آدم ، حوا را دوست داشت ... ! که انگار به جز من هیچ انسان

دیگری روی این زمین نیست ... ! که انگار خدا ما را از یک گل آفریده ... که
مال هم باشیم ! که بهم برگردیم ... بهم عشق بدهیم.

اولین باری که فهمیدم من و او در کنار همدیگر و در برابر همه ی جهان تنهاییم
، روز فوت علیرضا بود . یک روز داغ تابستانی ... چقدر همه چیز با الان فرق
داشت ... و من چقدر با امروز متفاوت بودم!

وقتی همراه بابک به مزرعه رسیدیم ، اینبار بدون اینکه به واکنش دیگران فکر
کند دستم را گرفت و دوید داخل خانه . صدای گریه و شیون می شنیدیم . آدم های
جدیدی می دیدم . بانوهای سالخورده ... عده ای از آقایان میانسال یا جوان ...
یکی از بالای پلکان با گریه نالید : بابک ... بدو ! بدو !

و ما دویدیم . در آستانه ی اتاق علیرضا دیگران را کنار زدیم و داخل شدیم.
علیرضا آرام در بستر مرگ خود دراز کشیده بود ... زیر نور روشنی که از
پنجره می تابید ... با چشم هایی بسته .

کنارش زانو زدم و دستش را میان دستم گرفتم . من را شناخت : لیلی !
پلک هایش را از هم گشود ... به طرف من چرخید : چی می بینی توی چشمام ؟
نگاه کردم به چشم هایش که اثر مرگ کدرش کرده بود ... اول گفتم : خودم رو !
و بعد به گریه افتادم . چون خودم را دیگر نمی دیدم . لیلی را می دیدم که می
گریست ... غمگین بود ... به چشم های او نگاه می کرد ... و معلوم نبود کدام
یک گناه دیگری است .

به علیرضا گفتم ... و او با ته مانده ی جاناش انگشتانم را فشرد . به من گفت :
مثل لیلی زیبایی ، ولی مثل اون زندگی نکن !

به من گفت : خیلی بهتر از اون زندگی کن ! خیلی شادتر ... تو لیاقتش رو داری
!تو لیاقت همه ی شادی های دنیا رو داری!
و بعد ... تمام!

چنان از این دنیا رفت که انگار هیچوقت در این دنیا نبوده است . گریه ها و
شیون ها شدت گرفت و من به عقب رانده شدم .
تا پایان شب مجبور شدم آنجا بمانم . با لباس های نه خیلی مجللی که به تن داشتم ،
می چرخیدم میان آدم های اتو کشیده ای که هیچ کدام را نمی شناختم و آنها هم من
را نمی شناختند . می دیدم که در مورد من پچ پچ می کنند ، ولی به نتیجه ای نمی
رسیدند .

مهربان خانم که سرش خلوت می شد ، سعی می کرد آنها را به من معرفی کند:
-این عارفه خانمه ... خواهر اون مرحوم . عالیه خانم هنوز برنگشته ایران...
امشب آخر شب می رسه . اونا رو می بینی ؟ ... دخترای عارفه خانم ! اون
یکی هم پسرشه اون پیرزنه ، نگینه ! زن برادر اون خدابیامرزه ... هیچ
اولادی نداره ! شوهرش خیلی ساله که مرده!

حس عجیب و وحشتناکی بود وقتی فکر می کردم با همه ی آنها هم خونم . دلم را
به پیچ و تاب می انداخت ... من را از درون می لرزاند . یکدفعه اینهمه فامیل
پیدا کرده بودم و نمی دانستم با آنها چه کنم . آن زن ، خاله ی من بود ... و خاله
زاده های من ... و زن دایی ام ! هر چه مهربان خانم می گفت را تند و تند توی
دلم تفسیر می کردم و بیشتر مضطرب می شدم .

با بابک دیگر حتی یک لحظه تنها نشدم . حتی فرصت نشد یک کلمه با او حرف
بزنم . آخر شب وقتی قرار شد با ماشین مهلا به خانه ام برگردم ... وقتی از
ساختمان بیرون زدم ، مردی را دیدم که روی اولین پله ی ایوان نشسته بود و به
مزرعه ی گل ها نگاه می کرد.

بابک بود که تنها ، افسرده و ساکت زیر نور مهتاب نشسته بود ... دست هایش را ستون تنش کرده بود و به روبرو نگاه می کرد و خدا می دانست که در چه فکریست.

به نظرم سنگینی نگاهم را حس کرد که به عقب چرخید و من را دید . بعد بدون اینکه حتی یک کلمه حرف بزند ، به من علامت داد جلو بروم و کنارش بنشینم . قبول کردم ... رفتم و روی پله نشستم و مثل او خیره شدم به منظره ی روبرو . اول با ذهنم کلنجار می رفتم تا حرفی برای گفتن پیدا کنم ... ابراز تسلیتی ! تأسفی ! ... ولی بعد کم کم ... هیچ ! مثل او مدهوش شدم ! مدهوش موج گل ها ... جیر جیر زنجره ها ... نسیم فرح بخشی که شبانه می وزید ... و من و او ...

چه حرف های جالبی را می شود میان این سکوت های سنگین شنید ! فکر کردم ما آدم و حواییم ! آدم و حوا وقتی میان بهشت خلق شدند ، به چه زبانی با هم حرف می زدند ؟ عربی ؟ فارسی ؟ انگلیسی ؟ ... شاید حرف نمی زدند ، چون احتیاجی به آن نداشتند . چون می دانستند مال همدیگر هستند ... مایه ی آرامش هم !

ما مایه ی آرامش هم بودیم !

ما مایه ی آرامش همدیگر هستیم !

ما غرور همدیگریم ... دوست همدیگر ... اعتماد به نفس همدیگر ! ما حرف های همدیگر را می فهمیم ، حتی آن حرف هایی را که هیچوقت به زبان نمی آوریم . از پنجره رو بر می گردانم . زیاد وقت ندارم ، باید آماده شوم . تیشرت گل و گشادی را که یقه ی بازی دارد می پوشم و موهای لختم را به زور با کلیپس روی سرم نگه می دارم . اول باید سطح پوستم را با شیر پاکن تمیز کنم . پس از آن نوبت می رسد به کانسیلر و کرم پودر و سایه ی چشم بژ و رژ لبی که رنگی

ما بین نارنجی و کالباسی و کرمی دارد.
پشت میز آینه می نشینم و مشغول می شوم. ...
اولین باری که بابک به من ابراز علاقه کرد...

اولین بار ، ماهها قبل بود . شش ماه از فوت پدرش گذشته بود و ما هیچ دلیلی
برای ملاقات همدیگر نداشتیم.
تنها نشسته بودم توی آپارتمانم و کتابی می خواندم . هنوز ساعت هشت شب بود.
پشت پنجره صدای باران می آمد . خسته و بی حوصله بودم ... و او ناگهان به
من زنگ زد:

-الو ، سلام . من دم درم ... می تونی بیای پایین ؟
یک کمی تعجب کردم . گفتم:
-شما پایینی ؟!

رفتم پشت پنجره . پرده را پس زدم ، پنجره را باز کردم ... خم شدم بیرون .
باران ریخت روی موهایم . لرز ریخت به جانم . ولی ماشینش را دیدم و ته دلم
هری ریخت پایین .

-آره ، می خوام ببینمت ... باید باهات حرف بزنم.
ته دلم قنچ می رفت از شنیدن صدایش . دوباره پنجره را بستم و گفتم:
-خب چرا نمی یاید بالا ؟

هنوز نتوانسته بودم او را مفرد صدا کنم ... از خودم حرصم می گرفت ! مکثی
طولانی کرد و گفت:

-نه ... نمی یام ! بیا بریم با هم قدم بزنیم.
خواستم بپرسم توی این باران ؟ جلوی زبانم را گرفتم . تماس را تمام کردم و
پریدم توی اتاقم تا حاضر شوم.

چه ذوقی داشتم ... هووف ! انگار دفعه ی اول بود که می دیدمش ! با دقت لباس

پوشیدم ، رژ مالیدم به لب هایم و ریمل زدم ... و بعد رفتم بیرون .

تند و تند و تند ... پله ها را دویدم پایین . قلبم داشت می ترکید توی قفسه ی سینه ام . چند وقت بود که ندیده بودمش ؟ دو هفته ؟ سه هفته ؟ ... یک ماه ؟! در را به سرعت باز کردم و بعد... هیییع!

او را دیدم که پشت در ایستاده بود . یک ذره غافلگیر شدم . خندید:
-جانم ؟ سلام!

من هم خندیدم ... دستم را گذاشتم روی قلبم و خندیدم .

-چرا اینجا وایستادین ؟ ... توی این بارون...

یک نگاه به آسمان کرد ... یک نگاه به من:

-زیر باران باید رفت!

یک وری لبخند زد . وقتی حرف میزد بخار نفسش پخش می شد توی صورتش .

بعد مچ دستم را از روی لباس گرفت و دنبال خودش کشاند .

-بدو بریم توی ماشین!

با هم دویدیم ... میان های و هوی باران ، توی آن کوچه ی خلوت ... وقتی سوار

شدیم کاملاً خیس شده بودیم . موهای خیسم را از روی صورتم پس زدم و خندیدم

.بعد سایبان ماشین را پایین کشیدم و نگاه کردم به آرایشم ... یک قطره باران که

روی گونه ام بود را پس زدم ، انگشت اشاره ام را کشیدم زیر پلکم .

او دست هایش را دور فرمان قفل کرده بود و به من نگاه می کرد . خواستم سر

حرف را باز کنم:

-خب ... حالتون چطوره ؟

همینطوری نگاهم می کرد:

-خوبم!

-خانواده تون چطورن؟

-خوبن ... ! همه خوبن!

-مهلا جون...

پرید وسط حرفم:

-گفتم که ! همه شون خوبن!

از گوشه ی چشم نگاهش کردم و با دلخوری لب ورچیدم . نفس عمیقی کشید و بعد لبخندی زد.

-برات یه چیزی دارم!

-چی؟!

اشاره کرد به عقب . سر چرخاندم به سمت صندلی عقب و آن حجم مستطیلی

شکل کاغذ پیچیده را دیدم ... و او گفت:

-تابلوی نقاشی مادر بزرگته . وسایل شخصی پدرم رو تقسیم کردیم . من این تابلو

رو برداشتم ... فکر کردم بیارم و بدمش به تو!

نفسم را تکه تکه فوت کردم بیرون

-مم ... نونم!

یک جورایی هنوز ناباور بودم . این تابلوی رنگ روغن زیبا ... با قدمت لااقل

چهل ساله و یا شاید هم بیشتر ... با امضای لیلی ... کادوی زیادی چشمگیری بود

.

از بین دو صندلی خم شدم به عقب ، گوشه ی کاغذ کاهی را میان انگشتانم گرفتم

و پاره کردم . آن رنگ زرد درخشان نشست توی چشم هایم . تکرار کردم:

-واقعا ممنونم ! این خیلی ... خب ... نمی دونم چطور بگم...

آب دهانم را قورت دادم و صاف نشستم و ادامه دادم:

-این تابلو برای پدرتون خیلی ارزشمند بود!

-تو هم براش ارزشمند بودی!

-من ... بهر حال ... انتظارش رو نداشتم...

-بابا بهم گفت که به دست آوردن قلبت کار خیلی سختیه ... ! خیلی خیلی سخته ، ولی اگه از راهش وارد بشم...

گونه هام گر گرفت ... آتشی روشن شد زیر پوستم ، شعله کشید ... من را سوزاند . دست بابک رفت به سمت سوییچ و استارت زد . پرسیدم:

-کجا می ریم ؟

-هر جا شما دستور بدی!

به من نگاهی انداخت و لبخندی زد که ته دلم را مثل یک زلزله ی مهیب لرزاند . ماشینش به حرکت افتاد ... بعد ناگهان ترمز کرد ... باز حرکت و باز ...

به خنده افتادم . ماشین با صدای تیک آفی از جا کنده شد و دیگر نایستاد . در تمام طول راه حرف زدیم و خندیدیم .

در مورد چیزهای عادی حرف زدیم ... مسایل پیش پا افتاده و روزمره .

این باران لعنتی که بند نمی آمد و یک سره می بارید . این آدم هایی که رانندگی بلد نبودند ... ! پیش بینی هوای فردا که احتمالا از امروز هم بدتر بود .

درباره ی موسیقی بی کلامی که در ماشین پخش می شد ... در مورد سلايقمان !

او داریوش اقبالی گوش می کرد و من امیر تتلو ! عجب تفاهمی !

ولی هر دو فیلم باز بودیم ... درست به اندازه ی هم ! اینکه کدام فیلم را دوست داریم ؟ کدام بازیگر ؟ کدام نقش ؟ ... گیم آف ترونز می دید و شخصیت محبوبش آن کوتوله ی باهوش و با شرافت بود .

بعد به مجتمع پالادیوم رفتیم . کمی گشتیم ... پشت ویتترین فروشگاهها ایستادیم...

بعد شام خوردیم.

همچنان حرف می زدیم با هم ... انگار که هیچوقت حرف هایمان تمامی نداشت.
چه استیک خوش طعمی ... ! از اینها می خواهی ؟ ... نه نه ، سس تند نخور!
... اهل قهوه ی بعد از غذا هستی ؟

باران نیم ساعتی بند آمد ... بعد دوباره شروع به باریدن کرد . تند و سیل آسا می
بارید . وقتی بابک من را به خانه ام رساند ، ربع ساعتی از یازده گذشته بود.
ماشین را پارک کرد کنار خیابان و خاموش کرد . بعد یکدفعه سکوت ریخت میان
ما . سکوتی که پر از بوی باران بود ... پر از صدای نفس هایمان .
قطرات درشت باران می ریخت روی شیشه ها و تلق و تولوق صدا می کرد ... و
او ... نگاهی به روبرو بود.

به برف پاک کن هایی که هر چند ثانیه یک مرتبه با حرکتی منظم روی شیشه ها
کشیده می شد. ...

-دیشب خوابت رو دیدم...

بابک گفت . ساکت بودم . انگشتانم چنگ زده بود به گوشه ی بارانی ام ... و او
باز هم گفت:

-خواب خوبی بود!

نگاهم کرد و به نرمی پلک زد:

-تو تا حالا خواب منو دیدی ؟!

-فقط یک بار دیدم!

یک لحظه سکوت کردم ... نگاهی با اشتیاق روی صورتم لغزید ... و من لبخند
کمرنگی بر لب نشاندم:

-خواب مزرعه رو دیدم . همه بودن ... شما هم بودین ! بهم گفتین امروز جشنه!
نهمیدم چه جشنی ... نشد که بپرسم ! ولی خیلی خوشحال بودین ... ! همه مون

خوشحال بودیم!

نفس عمیقی کشیدم و بعد ادامه دادم:

-خب ... حالا شما بگید ...! درباره ی من چه خوابی دیدین؟

دیدم که سبک گلپوش تکان خورد. ...

-خواب دیدم که بوسیدمت!

بندی در دلم پاره شد، روح از تنم پر کشید و رفت. نوک انگشتانم یخ کرد و بعد

ناگهان در آتشی نامرئی سوختم. بابک نگاه کوتاهی به من انداخت:

-وقتی بیدار شدم ... فکر کردم چرا نباید بهت بگم؟ چه چیزی تا حالا جلومو

گرفته بود؟ ... واقعا چه چیزی؟!

باز در سکوت نگاهم کرد و آهسته پلک زد. دستش جلو آمد ... انگشتش به نرمی

حلقه ی موی خرمایی ام را لمس کرد.

-دوستت دارم لیلی ...! خیلی دوستت دارم!

صدایش چه گرمای نفسگیری داشت ... من را ذوب می کرد.

-با من ازدواج می کنی؟ ... آره؟

خودم را حس نمی کردم ... بدنم لمس بود. فکر می کردم دارم خواب می بینم.

نفسم بند آمده بود زیر هجوم احساسات مختلف. او می خواست من چیزی بگویم

و من نمی دانستم چه چیزی. آنقدر سکوت کردم در برابرش ... آنقدر سکوت

کردم ... که به چشم دیدم از ناامیدی رنگ باخت.

-آره لیلی؟!

دستش پیشروی کرد و روی صورتم لغزید و بعد فشاری به گونه ام آورد...

صدایش از خشم و ناامیدی لرزید:

-آره؟!

تق تق تق!

کسی به در می کوبد ، بعد در باز می شود.
-لیلی ؟

بابک است ... بی اجازه می آید تو . کف دست هایم را به سرعت حایل صورتم می کنم و جیغ کوتاهی می کشم . همان دم در می ایستد.
-چته تو ؟

-نگاهم نکن ! هنوز خیلی زشتم!
از لای انگشتانم نگاهش می کنم که می خندد . هنوز تیشرت و شلوار جین به تن دارد . بعد نگاهش را روی گردن و تخت سینه و یقه ی بازم حس می کنم.
صدای پسر نوجوانی را پشت سرش می شنوم که اسمش را صدا می کند ... و می بینم که به سرعت بیرون می رود و در را پشت سرش تقریباً می بندد.
-چی می خواهی اینجا ؟

صدایش را از پشت در می شنوم . دست هایم را از جلوی صورتم بر می دارم.
-آقا بابک خودتون گفتین اینا رو براتون بیارم.
-خیلی خب ... بدشون به خودم ... ! چه خبرته یه‌هو می پری توی اتاق ؟

خنده ام می گیرد . می‌چرخم سمت آینه و پد آرایشی را بر می دارم تا آرایشم را تکمیل کنم . بابک دوباره بر می گردد توی اتاق . می گوید:
-بین همین حالا چی آوردن!
سرم می چرخد به طرفش ... دستم در هوا بی حرکت می ماند ... نگاهم می ماند روی جعبه ی سفیدی که میان دست های اوست ... روی تاج گلم و دسته گل ارکیده ای که سفارش داده بودیم ... و حالا...
شوق فواره می کند توی خونم.
-وای بابک ! بابک ! بابک !

تند و تیز از پشت میز آینه بر می خیزم و به طرفش می روم . تاج قشنگم که با

گل‌های کوچک ارکیده تزئین شده بود ... و دسته گلم که مخلوطی از گل‌های ارکیده ی سفید و بنفش بود و با روبان و مروارید تزئین کرده بودند . اشک جمع می شود توی چشم هایم.

-خیلی قشنگ شده ! حتی از توی ژورنال هم قشنگ تر شده!

-خب باشه ، این که گریه نداره!

می خندم و مشت می کوبم به بازویش . جعبه ی سفید گل ها را روی صندلی می گذارد . جایی نزدیک به لباسم . بعد به من نگاه می کند . نگاهش نوازشی پنهان و پر لذت در خود دارد.

-حالت چطور عروس خانم ؟

-عالی!

-اوضاع بر وفق مراده ؟ ... استرس که نداری ؟!

-باید داشته باشم ؟

-معلومه که نه ! همه چی مرتبه ... ! چرا باید استرس داشته باشی ؟

-تو چرا استرس داری ؟

نفس عمیقش را فوت می کند بیرون و کف دستش را می کشد روی صورتش.

-من وضعیتم فرق داره!

-چه فرقی ؟

-من با خانواده ام اختلاف دارم . خواهرام و بهراد...

یکدفعه نگران می شوم . می گویم:

-نمی یان ؟

-مهمشید و مرجان می یان ، ولی بهراد...

سکوت می کند ... دلم برایش می گیرد . می گویم:

-متأسفم.

-فدای سرت!

صدای هیاهوی فرانک و کیمیا را از بیرون می شنوم . نگاهم می رود سمت در بسته . بابک باز نفس عمیقی می کشد و می گوید:
-من دیگه می رم دنبال کارا . تو خیالت از همه چی راحت باشه ... دوستان هم که اومدن انگار!

در بی هوا باز می شود و کیمیا و فرانک بی اجازه می پرند توی اتاق . اول از دیدن بابک جا می خوردند ، ولی بعد با او گرم احوالپرسی می شوند.
دوباره بر می گردم سمت میز آینه تا آرایشم را تکمیل کنم . می دانم که وقت زیادی برایم نمانده . صداهای پشت در بیشتر شده ... این یعنی تعداد بیشتری از میهمانان به مزرعه آمده اند.
بابک از اتاق خارج می شود و کیمیا می پرد و محکم بغلم می کند.

-الهی فدات شم لیلی ! باورم نمی شه ... جدی جدی داری عروس می شی ؟!
فرانک مسخره بازی در می آورد:

-برای همه ی ما ضربه ی حقیقتا سختی بود!
لجم می گیرد و در عین حال نمی توانم جلوی خنده ام را بگیرم . فرانک می رود سمت پنجره و خم می شود به بیرون . کیمیا چادرش را از سرش بر میدارد و روی تختخواب می گذارد . می گویم:
-وحید هم اومده ؟

-هنوز نه ، ولی قراره بیاد . بهش گفتم جشتون مختلطه!
فرانک از پنجره رو بر می گرداند و می گوید:
-بهش گفته اگه می خوای توی جشن بری ، باید چادرت سرت باشه!
از توی آینه نگاهش می کنم و شانه ای بالا می اندازم.
-خب ... چه عیبی داره ؟!

فرانک حرصش می گیرد:

-یعنی چی ؟ ... عین کلاغ سیاها...

کیمیا براق می شود توی صورت او:

-به تو ربطی نداره!

می ترسم بحثشان بالا بگیرد . صدایم را بالا می برم:

-خیلی خب حالا دعوا نکنید روز عقد من!

کیمیا نفسش را فوت می کند بیرون و از فرانک رو بر می گرداند:

-بابات هم پایینه ! دیدیش ؟

ته دلم ذوق می کنم:

-جدی ؟!

-آره ، داشت با برادر شوهرت حرف می زد.

هووممی می گویم و بعد رژ لب را روی لب هایم می غلتانم و نگاهی سختگیرانه

به خودم می اندازم . آرایشم ملیح ، کمرنگ ... ولی خیره کننده است.

وقتی تازه مشغول به کارآموزی شده بودم ، مربی ام به من گفت آرایش خوب

آرایشی است که تو را زیبا کند ... بدون اینکه دیده شود . که دیگری توی چشم

هایت نگاه کند و با خود بگوید این دختر چه چشم های زیبایی دارد ... ! نه اینکه

مارک ریملت را بپرسد!

گفت اگر کسی مارک ریملت را پرسید ، بفهم که بدجوری خراب کرده ای!

لبخند می نشیند روی لبم . نگاه می کنم به آرایش چشم هایم و می پرسم:

-چطور شدم ؟

کیمیا لبخند می زند و فرانک می گوید:

-پرفکت!

بعد سشوار و برس را بر می دارند و مشغول براشینگ موهایم می شوند . صدای

هو‌هوی باد سشوار می پیچد توی اتاق . کیمیا و فرانک با هم حرف می زنند ،
ولی نمی توانم صدایشان را بشنوم . ریشه ی موهایم کشیده می شود به عقب . با
درد چشم هایم را می بندم و فکر می کنم...
با این حال به او گفتم نه!
کمی عجیب به نظر می رسد ، ولی حوا جرأت کرد و به آدم گفت ... نه ! اینهمه
زیر سایه ی آدم زندگی کرده بود و حالا می خواست بداند دل و جرأت تنها
زندگی کردن را دارد یا نه ؟

او را دوست داشتم ... ولی باید این دوست داشتن را به عنوان حسی مستقل می
پذیرفتم ... نه تقدیری که از گذشته ی سرشار از ناکامی دیگران به ما ارث رسیده
بود.

هیچوقت نمی توانم نگاهش را فراموش کنم ... آن نگاه مات و ناباور ... ناباور
این حس تلخ که من او را پس زده بودم . و خودم هم نمی توانستم باور کنم...
ولی دستم دستگیره ی در را جستجو کرد. ...
در باز شد ... از ماشین پریدم بیرون ... دویدم و داخل خانه رفتم ... و همه ی
شب اشک ریختم.

فکر می کردم او را برای همیشه از دست داده ام.
و بعد چه چیزی ما را دوباره بهم پیوند داد ؟ ... همین مزرعه ی گل های
آفتابگردان.

همین عمارت سفید مرمر ... همین ایوان ساکت ... همین دشت وسیع گل ها... .
این قطعه زمینی که علیرضا برای من به جا گذاشته بود ... مثل یک تضمین
سنگین برای اینکه هرگز نتوانم آنها را فراموش کنم ... و هرگز نتوانم بابک را
نبینم.

چهار ماه از آخرین دیدارمان گذشته بود . زمستان رفته بود و بهار داشت می

رفت و حالا در آستانه ی تابستان داغ بودیم.
 ولی بلاخره یک روز به من زنگ زد . یک روز عصر که با کیمیا و فرانک
 توی پاساژ می چرخیدیم . کیمیا می خواست مانتو بخرد و من و فرانک را هم
 دنبال خود کشانده بود.
 هر سه پشت ویتترین یک مانتو فروشی بزرگ ایستاده بودیم و به مانکن های بی
 جان نگاه می کردیم . فرانک یکی از مانتوها را به ما نشان داد:
 -اون سبزه خیلی قشنگه ! نیست ؟

با دقت نگاه کردم به مانتویی که نشان داده بود ... یک مانتوی ساده و کوتاه با
 رنگ سبز یشمی بسیار چشم نواز . فوری نظرم را گفتم:
 -عالیه !

ولی نگاه کیمیا خیلی راضی نبود:
 -کوتاهه ! وحید خوشش نمی یاد!
 -تو که همش چادر سرته!
 -خب باشه ... بازم گیر می ده!
 فرانک لب و دهانش را از شدت حرص کج کرد ، ولی چیزی نگفت . کیمیا یک
 نگاه به من انداخت و گفت:
 -ولی برای تو قشنگه !
 -من ؟!

-آره خب ... ریزه میزه ای ! توی تنت قشنگ می شه ! دوست پسر غیرتی هم
 نداری !

-ولی من پول ندارم که!
 فرانک بازوی من را با حرص چلاند و گفت:
 -بمیرید شما دو تا با خرید کردنتون ! دق می دین آدمو ... ! بابا بیاید بریم توی

مغازه ، ببینیم چی به چیه...

صدای زنگ موبایلم که بلند شد ، حرف فرانک نصفه کاره ماند . موبایلم را از توی جیب کیفم بیرون آوردم و بعد ... نفسم حبس شد زیر جناب سینه ام . بابک بود!

خدایا ... بابک بود ! دلم می خواست از شوق جیغ بزنم ! نگاه فرانک و کیمیا با کنجکاوای چرخید به طرف صفحه ی موبایلم . دستم را پایین انداختم و موبایلم را پشت سرم پنهان کردم . سعی کردم زیاد ذوق زده دیده نشوم :
- شما برید توی مغازه ، منم الان می یام .
نه خیلی با میل و اشتیاق ، ولی بالاخره رفتند ... و من هم نفس عمیقی کشیدم و به تماس پاسخ دادم :
- الو ، سلام .

و بعد صدایش را شنیدم :

- سلام ، خوبی ؟ امیدوارم بد موقع زنگ نزده باشم ! برای یک کار فوری تماس گرفتم .

لحنش چقدر بی تفاوت بود ... سر انگشتانم یخ بست . لبخند روی لبم ماسید . همه ی شوقی که از تماس گرفتنش در خود داشتم ناگهان تبدیل شد به یک سرخوردگی عظیم .

- الو ؟ ... لیلی هستی ؟

با صدای ضعیفی جوابش را دادم :
- هستم !

- من همه ی کارها رو انجام دادم ، از بقیه امضا گرفتم ... فقط مونده امضای تو ...

- امضای من برای چی ؟

نفسش را فوت کرد بیرون:
-برای سند مزرعه دیگه!

هیچ چیزی نگفتم ، ولی عصبانی بودم . بعد از چهار ماه زنگ زده بود که این را بگویند ؟ ... دلم می خواست داد بزنم . بابک باز گفت:
-مشکلی که نداری ؟
لحنش یک جوری تهاجمی بود که جرأت نکردم مخالفت کنم . آب دهانم را قورت دادم و گفتم:
-نه . چه مشکلی ؟
بابک آهانی گفت و ادامه داد:

-برای سه شنبه ، ساعت دوازده قرار محضر داریم . همون محضری که سری قبل با هم رفتیم ... ولی بهر حال آدرسشو برات می فرستم . فقط لطفا دیر نکن! اینقدر از من متنفر بود که نمی خواست به دنبالم بیاید ؟ ... حتی نمی خواست تعارف کند ! از خشم انگشتانم را مشت کردم:
-نمی کنم ... ! تو هم دیر نکن!

این اولین باری بود که او را اینطور خطاب می کردم . بابک مکثی طولانی کرد :
-منم نه!

نفس عمیقی کشید:

-خدا حافظ!

و تماس را تمام کرد.

همانطور ایستاده بودم پای ویتترین و موبایلم را با خشم میان انگشتانم می چلاندم . نمی دانستم چه می خواهم . نمی دانستم از چه چیزی اینقدر عصبانی هستم . تنها چیزی که می فهمیدم این بود که نباید اجازه می دادم همه چیز تمام شود ... در

یک محضر سرد ... با یک امضای لعنتی پای سند مزرعه.

اجازه نمی دادم همه چیز همانجا تمام شود.

توی فکرهایم بودم که فرانک و کیمیا از مغازه خارج شدند . فرانک گفت:

-خیلی ابله‌ی که اون سبزه رو نخیدی ... ! بی لیاقت!

نگاه هر دو روی صورت عصبی من چرخید . کیمیا پرسید:

-چته تو ؟

نگاهش کردم:

-به یک جنگ تن به تن دعوت شدم!

هر دویشان گیج شدند . برای بار آخر به مانتوی سبز یشمی پشت ویتترین نگاه

کردم:

-باید با همه ی قدرتم برم میدون!

و رفتم توی مغازه.

آن سه شنبه را خیلی خوب به یاد دارم . همه ی تلاشم را به کار برده بودم تا

بهترین لیلی در نوع خودم باشم . ماشین با خودم نبرده بودم تا وقت برگشتن بابک

مجبور شود من را برساند . آدم مودبی بود ... می دانستم که حتما این کار را می

کند!

پنج دقیقه مانده بود به ساعت دوازده که از پله ها بالا رفتم . خیلی آرام و خونسرد

بودم ... حتی لبخند کوچکی گوشه ی لبم نشسته بود که دلیلش را نمی دانستم.

ولی آن روز حالم خوب بود ... خیلی خوب ! آن روز روزی بود که اطمینان

داشتم اگر بخواهم ، می توانم دنیا را فتح کنم!

در نیمه باز دفتر را به داخل هل دادم و وارد شدم.

باز هم دیدم که خلوت بود . منشی پشت میز نشسته بود و بابک...

-سلام!

با شنیدن صدایم ، سرش را از توی موبایلش بلند کرد ... نگاهم کرد و دیگر نتوانست نگاهش را از من بگیرد . او هم می توانست ببیند چقدر تغییر کرده ام ؟ لبخند روی لبم پر رنگ تر شد . جلو رفتم و روی یکی از صندلی ها نشستم . بابک باز هم سعی کرد سرش را با موبایلش گرم کند ... ولی نتوانست . یکدفعه از جا برخاست و به سمت میز منشی رفت .

-من با حاج آقا ساعت دوازده قرار داشتم . هنوز سرشون خلوت نشده ؟ نگاه کردم به ساعت مچی ام . هنوز دو دقیقه به ساعت دوازده باقی مانده بود . منشی گفت :

-شاید یک ربع ، بیست دقیقه ی دیگه ...

-ولی من ساعت دوازده قرار داشتم!

-متوجه هستم . ولی کارشون طول کشیده ! برای هر کسی ممکنه پیش بیاد!

-ساعت دوازده ... ! رأس ساعت دوازده ... ! معنی وقت شناسی رو می فهمید ؟! کف دست هایش را گذاشته بود روی میز منشی ... داشت از کوره در می رفت . با نگرانی صدایش کردم :

-آقا بابک!

-همه اش دیگران رو معطل خودتون نگه می دارید ! کارتون همینه ... ! فقط همینو بلدین!

یک جوری از میز منشی رو برگرداند ، انگار از قورباغه ی تشریح شده ای چشم گرفته بود . به من حتی نیم نگاهی نیانداخت و یگراست رفت به سمت بالکن .

از این عصبانیت واقعا جا خورده بودم . بند کیفم را میان انگشتانم می چلاندم و نگاه می کردم به در بالکن . اگر لیلی چند ماه قبل بودم ، حتما با این رفتار بابک از هم فرو می پاشیدم ! حتما نابود می شدم ... حتی گریه می کردم ! هزار فکر و

خیال به سرم می زد ... که چرا عصبانی بود ؟ چرا بی تاب بود ؟ چرا تحمل نداشت با من توی یک اتاق بنشیند ؟

ولی من فرق کرده بودم ! محکم شده بودم ! آمده بودم بجنگم ... ! و به این زودی ها قرار نبود عقب بنشینم !

نفسم را فوت کردم بیرون ، به منشی گفتم :

-من واقعا ازتون معذرت می خوام !

منشی به من لبخند کوچکی زد :

-مهم نیست خواهرم ! ما چشم و گوشمون پره !

از جا بلند شدم ، طول سالن را پیمودم و بعد داخل بالکن رفتم . بابک پشت به من ، مقابل نرده ها ایستاده بود و سیگار می کشید .

-خوبید ؟

جوابم را نداد . توی دلم به خودم نهیب زدم که محکم باشم و پا پس نکشم . در بالکن را پشت سرم چفت کردم و یک قدمی به جلو برداشتم و باز گفتم :

-اگه به هر دلیلی امروز حوصله نداشتین ، قرارو می داشتین برای یک روز دیگه ! من که عجله نداشتم ، خودتون می دونید !

-من باز شدم شما ؟ !

جا خوردم . راست می گفت ... چرا باز شده بود شما ؟ ! زبانه را روی لبم کشیدم :

-خیلی خب ... تو !

-برو بیرون بشین ... منم الان میام !

لحن سرد و غریبه اش برای یک لحظه مرددم کرد . قدمی پس و پیش برداشتم ... بروم ؟ نروم ؟ ... ! ولی بعد رویم را سفت کردم و جلو رفتم و کنارش ایستادم .

- نمی رم ! من ازت دستور نمی گیرم!
 نگاهش به روبرو بود و سیگار می کشید:
 -این که معلومه!
 -مشکلت چیه که اینقدر عصبانی هستی ؟
 -هیچ مشکلی در کار نیست!
 -هیچ مشکلی در کار نیست و اون مرد بیچاره رو با خاک یکسان کردی ؟
 -تو هنوز با خاک یکسان کردنای منو ندیدی!
 لبخندی زدم و به لحنم حالت شوخی دادم:
 -اوه ... چه مخوف!
 دود سیگارش را فوت کرد بیرون و با دقت خاکه ی سیگارش را تکاند:
 -تو که نمی ترسی!
 برای چند لحظه نگاه کردم به نیمرخش ... و فکر کردم باید شروع کنم . اینهمه
 روز او حرف زده بود ... مستقیم و غیر مستقیم ... و حالا نوبت من بود.
 -می خواستم ... باهات حرف بزنم!
 هنوز نگاهش به منظره ی روبرو بود.
 -خب حرف بزن!
 -می خواستم ازت عذر خواهی کنم!
 -عذر خواهی کن!
 لجم گرفت از اینهمه سردی اش ... دلم می خواست جیغ بزنم . حتی به من نگاه
 نمی کرد ... که چه چیزی را ثابت کند ؟ اینکه دیگر من را نمی خواست ؟ ... !
 -نمی خوامی بپرسی چرا می خوام عذر خواهی کنم ؟
 برای چند لحظه سکوت کرد ... کام کوچکی از سیگارش گرفت و دود را توی

ریه هایش بلعید و بعد گفت:

-یک میلیون دلیل به ذهنم می‌رسه!

نیشخندی عصبی بر لب نشاندم:

-بهر حال من قراره فقط برای یک دلیل ازت عذر بخوام!

نگاه کوتاهی به من انداخت و نفس عمیقی کشید و بعد رو به آسمان گفت:

-خدای بزرگ ... ممنونم به خاطر این نعمت عالی!

چیزی نگفتم ... از شدت عصبانیت نفسم به خس خس افتاده بود . دیگر ماندنم در

آنجا فایده‌ای نداشت ، چون می‌دانستم ممکن است با او دعوا راه بیاندازم . نگاه

عصبی‌ام را از صورت او گرفتم و خواستم از بالکن خارج شوم که به سرعت

بازویم را گرفت.

-کجا ؟

نگاهش کردم ... نگاهم کرد:

-هنوز از من عذر خواهی نکردی ... و هنوز نگفتی دقیقا به خاطر چی می

خواهی این افتخار بزرگ رو نصیبم کنی ؟

چیزی نگفتم ... واقعا عصبی بودم . با حرکت تندی سعی کردم بازویم را از بین

انگشتانش بیرون بکشم که من را محکم‌تر گرفت.

-اصلا ... می‌خواهی من بهت بگم ؟ ... فکر می‌کنی نمی‌دونم ؟ فکر می‌کنی

نمی‌شناسمت ؟ ... نمی‌فهمم توی سرت چی می‌گذره ؟

نیشخندی زدم ... باز تقلا کردم بازویم را عقب بکشم و باز من را رها نکرد.

گفتم:

-توی سرم چی می‌گذره ؟!

یک جوری خندید ... انگار از این روی من حسابی خوشش آمده بود ! دهان باز

کرد حرفی‌بزند که کسی آهسته به در بالکن کوبید و ما را به خود آورد:

-آقای هوشمند ... حاج آقا منتظر شماست ! بفرمایید خواهش می‌کنم!
صدای هو هوی باد سشوار قطع می‌شود و من مثل آدمی که یکدفعه از خواب
پریده باشد ، زل زل نگاه می‌کنم به تصویر خودم در آینه . موهای خرمایی ام به
صورت دل انگیزی براق و مرتب ... و با پیچ و تاب های ملایم روی شانه هایم
رها هستند . می‌گویم:
-خیلی عالی شده ! ممنون!
فرانک اسپری را به حالت یکنواختی روی موهایم می‌گیرد تا حالتشان خراب
نشود . از توی آینه می‌بینم که کیمیا می‌رود سراغ لباسم ... زیپ کاور شیشه ای
را پایین می‌کشد و پارچه ی پیراهنم را لمس می‌کند.
-چه جنس لطیفی داره!
از روی صندلی بلند می‌شوم . فرانک به جای من پشت میز آینه می‌نشیند تا رژ
لب سرخ تیره اش را تجدید کند . می‌گویم:
-سلیقه ی بابکه!
-ماشاءا... به این سلیقه!
اول به لباس اشاره می‌کند و بعد به خودم . لبخند می‌زنم . می‌شنوم که کسی از
طبقه ی پایین شروع می‌کند به نواختن پیانو ... یک نوای لایت ، سبک و
رومانتیک . فرانک می‌پرسد:
-می‌خواهی کمک کنیم لباست رو بپوشی ؟
-لازم نیست ، ممنون ! خودم از پش بر میام!

کیمیا چادرش را از روی تخت بر میدارد و روی سرش می‌اندازد.
-پس ما دیگه بریم!
فرانک می‌گوید:
-یک زنگ بزن به شوهرت بگو اونم بیاد!

می پرسم:

-مگه کجاست؟

کیمیا می گوید:

-همین ورا! گفت هر وقت بقیه ی مهموناتون اومدن بهش زنگ بزنم که اونم بیاد بیه خرده غریبی می کرد تنهایی...

-دیوونه! غریبی چیه باز؟ ...! میومد ... با بابک هم آشنا می شدن!

کیمیا چیزی نمی گوید، فقط لبخند می زند و شانه ای بالا می اندازد. فرانک

مانتو اش را از تن بیرون می آورد و دامن لباسش را مرتب می کند ... یک

تونیک مشکی آستین سه ربع با جوراب شلواری پوشیده است. بازوی کیمیا را با

هیجان می چلانند و می گوید:

-بدو بریم پایین کیمیا! وای که می خوام بمیرم واسه پسرای فامیلشون!

می خندم ... فرانک می گوید:

-نیست رو ببند! تو که شاه ماهی رو تور کردی!

باز هم می خندم. می دانم که هنوز شوخی هایشان بعد از امشب در راه است!

فرانک و کیمیا در حال بگو مگو می روند بیرون و در را پشت سرشان می بندند

.بعد من تنها می مانم ... وسط اتاق ... هنوز صدای غش غش خنده ی کیمیا و

فرانک را می شنوم که کم کم در نوای پیانو محو می شود. ...

برای یک لحظه چشم هایم را می بندم و نفس عمیقی می کشم. چه حال خوشی

دارم! در خلسه ی بی نهایت شیرینی غرقم! انگار همه ی این سالها دویده ام...

دویده ام ... و دویده ام ... تا به امروز برسم!

امروز که پیوند میان من و بابک است!

پیراهنم را از کاور در می آورم ... با چنان احتیاطی که انگار تار و پودش از مه

و خیال است!

صدای پیانو از طبقه ی پایین می آید...
و من لباس را بر بدنم می کشم ... پیراهن بلند و لطیف و خنک نباتی رنگ با
چین های زیبای کمرش . سه دکمه ی روی سینه را می بندم ... و دکمه های
آستین های چین دارش را. ...
صدای پیانو از طبقه ی پایین می آید...
و من تاج گل ارکیده را روی موهایم می نشانم ... کفش های کوچک سفیدم را به
پا می کشم ... دسته گل سفید و بنفشه را در دست هایم می گیرم. ...
صدای پیانو از طبقه ی پایین می آید...
و من از توی آینه نگاه می کنم به تصویر دخترکی که زیباست ! خوشبخت است!
لبخند به لب دارد ... و قلبش آرام است!
شبهه یک رویاست ... مثل قصه های شاه پریان ! آن داستان های آمیخته شده به
نور و طلسم و چنگ و عود!
می دانم که باید همینجا بمانم تا بابک دنبالم بیاید ، ولی نمی توانم . شوقی عجیب
و سوزنده زیر پوستم در جریان است . آرام و قرار ندارم.
در اتاق را باز می کنم و آهسته بیرون می روم . حالا می توانم صدای گفتگوی
میهمانان و نوای پیانو را بهتر بشنوم . دوست دارم به طرف نرده ها بروم ، خم
بشوم به سمت پایین و ببینم چه کسانی در سالن پذیرایی خانه ی ما حضور دارند.
ولی می ترسم کسی من را ببیند.
کریدور را طی می کنم و از طریق پله های اضطراری پشت ساختمان به ایوان
می روم.
هیچ کسی در این قسمت خانه نیست . آفتاب در حال غروب است و نسیم ملایمی
میان گل های آفتابگردانم پیچیده.
می ایستم و گوش می کنم به صدای خشاخش گل ها ... آرامش محض ! چقدر

اینجا را دوست دارم ! این ایوان ... این عمارت ... و این گل ها !
 یادم می آید از دو ماه قبل ... آن سه شنبه ی پر حرارتی که من و بابک از
 محضر خارج شدیم ...
 او از من خواست که من را به خانه ام برساند ، و من هم قبول کردم ! مگر غیر
 از این بود که همین را توی قلبم از خدا می خواستم ؟!
 ولی من را به خانه ام نبرد ... من را به این مزرعه آورد .
 به عمارتی که خالی از هر وسیله ای شده بود . دستش را روی دیوار کشید و کلید
 برق را زد ... و من ناگهان مات ماندم به این حجم از تهی بودن .
 خانه ی خالی از مبلمان ... مثل بدن لخت و سرد یک جسد ... ترسناک و زنده
 جلوه می کرد . به من گفت :
 -وسایل خونه رو بخشیدیم به یک خیریه . این نظر خواهرام بود !
 چیزی نگفتم . نگاه کردم به اطراف . چقدر عجیب بود که یک زمانی در آن سالن
 بزرگ زندگی جاری بود ! من نشسته بودم روی یک صندلی که دیگر نبود ... و
 فنجان قهوه ای را میان انگشتانم نگه داشته بودم که دیگر نبود ... و برای اولین
 بار به علیرضایی نگاه می کردم که او هم دیگر نبود !
 ایستادم پای پنجره و به بیرون نگاه کردم ... بابک کنارم ایستاد :

-حالا می خوای چیکار کنی ؟
 بدون اینکه نگاهش کنم جواب دادم :

-نمی دونم !

-می خوای مزرعه رو بفروشی ؟
 -نه !

-می خوای بدیش به رهن ؟
 -نه !

به نظرم کمی کلافه شد:

-اصلا برنامه ای برای آینده ات داری؟!

اینبار سکوت کردم ... چه حرفی داشتم که با او بزنم؟ کلمات در ذهنم جفت و جور نمی شد ...! و بعد ناگهان برق رفت ...! دلم هری ریخت پایین ... چرخیدم به پشت سرم، و بابک گفت:

-نگران نباش، چیزی نیست! حتما دوباره فیوز پریده!

نفس عمیقی کشیدم:

-خب...

کف دستم را روی تخت سینه ام گذاشتم ... قلبم گاپ گاپ می تپید. گفتم:

-می شه بریم؟

گفت:

-نه!

توی تاریک و روشن هوا نگاه کردم به چشم هایش که برق می زد ... ترس برم داشت ... و او ادامه داد:

-کار نا تمومت رو تموم کن!

یک قدم به جلو برداشت. ...

-ازم عذر خواهی کن!

یک قدم دیگر...

-بگو که اشتباه کردی ...! بگو پشیمونی! منم می بخشمت ... قول می دم!

و باز هم یک قدم دیگر. سر جایم میخکوب شده بودم و نگاه می کردم به خیزش

عمیق تخت سینه ی او. هوا ناگهان چه پر حرارت شده بود ...! و بعد او کف

دستش را روی گونه ام گذاشت و کمی خم شد توی صورتم:

-منو دوست داری! مگه نه؟!

نفسم رفت و دیگر بر نگشت ... انگشت بابک پوست شقیقه ام را نوازش کرد:
-مگه نه لیلی؟!

انگشتانش روی گردنم لغزید ... انگار که می خواست من را جادو کند! می
خواست وادارم کند برایش حرف بزنم! مثل ماهی جدا افتاده از آب دهانم را باز
و بسته کردم. داغ شده بودم. همه ی ماهیچه های تنم را از روی حس غریزه
سفت گرفته بودم ... و بعد ناگهان از او رو برگرداندم و فرار کردم...
دویدم به سمت در ... دویدم توی ایوان... و او ناگهان بازویم را از پشت گرفت و
کشید...
در یک لحظه...

و بعد در آغوش هم گره خوردیم. مثل آدم و حوا ... مثل مهرگیاه ... دو نیمه از
یک جنس خیلی گرانبها ... نفس هایمان درهم مخلوط شد ... و لب هایش پیشانی
ام را داغ و مهر کرد ... گونه هایم ... پشت پلک هایم... ..

می لرزیدم میان دست هایش. گیج بودم از این حس سکر آور و قوی ... یقه ی
پیراهنش را مچاله کردم میان انگشتانم و عمیق بوی گرم تنش را نفس کشیدم.
-بگو منو دوست داری ...! بگو لیلی ... خدا لعنتت کنه بگو!
در آن لحظه دوست داشتن او تبدیل شده بود به تنها هدف زندگی من.
-دوستت دارم بابک!

تپش دیوانه وار قلبش را زیر دست هایم لمس می کردم.
-دوستت دارم لیلی!

-خیلی دوستت دارم بابک!

-خیلی خیلی دوستت دارم لیلی!

نسیمی می وزد و می پیچد در موهایم. نگاه می کنم به منظره ی روبرو و لبخند
می زنم. چطور ناگهان دنیا اینقدر زیبا شد؟ ... اینقدر مهیج و خواستنی!

از پلکان پایین می روم تا کف کفش هایم خاک نرم مزرعه را لمس می کند . و باز هم جلو می روم . کف دست هایم را می کشم بر روی این گل های جوان و زیبا . نگاهم به روبروست ... به غروب خورشید ، به لبخند مترسک ، به رقص گل ها در باد!

یک روز دخترکی تنها بودم که خود را دوست نداشتم . کودکی پر رنجی داشتم... یادم می آید ! دوست داشتم نامرئی شوم!

ولی حالا تبدیل شده ام به این دخترک تازه شکفته ! زیبا ... مغرور ... آرام! انگار گذشته ها شبی تاریک بود که گذشته بود و حالا ... بامداد معطر قصه ها آغاز شده است!

فکرش را می کردم ؟ ... نه ! ولی حالا اینجا ایستاده ام! میان گل های آفتابگردان!

و یک خانه دارم که با سلیقه ی خودم مبله شده . با کلی قالب های مختلف برای شیرینی پختن ! یک گنجی پر از خوراکی هایی که عاشقشان هستم ... و گربه ی سفید و قشنگی که شب ها توی سبدش پایین تختخوابم می خوابد . فرش هایی که کف خانه پهن کرده ام ... یک کاناپه ی راحت برای لم دادن و فیلم دیدن ... و کلی فیلم ندیده و کتاب نخوانده... و بابک!

من او را دارم ! ارزشمندترین گنجی که ناگهان کشف کردم ... برجسته ترین سطر از داستان زندگی ام ! خوش ترین اتفاق سرنوشت! وقتی یک نفر را اینقدر دوست داشته باشی ، یعنی اینکه خوشبختی ! و من چقدر خوشبختم که بابک را دوست دارم ! نفسم بند می آید از هجوم این دوست داشتن! شب های تاریک رفته اند ... و امروز ، روز من است! لبخند می زنم به خورشید در حال غروب . فکر می کنم به مادرم ... مادر بزرگم

...علیرضا ... و همه ی آدم هایی که حالا نیستند.
 آدم ها همینند دیگر ... می آیند و می روند و از خود یک مشت قصه بر جا می گذارند . و من می دانم که از خود یک قصه ی خوب به جا خواهم گذاشت!
 ...و بعد صدای بابک را از پشت سرم می شنوم:
 -من باد می شم می رم تو موهات ! حرف می شم می رم تو گوشت ! فکر می شم می رم تو کله ات...
 می خندم ... و بعد دستش را حس می کنم که دور کمرم حلقه می شود ... و صورتش را که به گوشم می ساید. ...
 -به من فکر می کردی ، مگه نه ؟!
 چیزی نمی گویم ، فقط با لبخندی که ته چشم هایم می درخشد نگاهش می کنم.
 دستش را از دور کمرم آزاد می کند ... می سراند روی دستم و نوک انگشتانم را می گیرد.
 -خوشگل شدی عروس خانم!
 -تو هم خوشتیپ شدی!
 نفس عمیقی می کشد . کت و شلوار رنگ بژ پوشیده است . می گوید:
 -هیچوقت فکر نمی کردم توی زندگیم به جایی برسم که کت و شلوار رنگ روشن بپوشم!
 -بهت میاد ... ! در ضمن ، امروز که مثل هر روز نیست!
 -معلومه که نیست!
 باز هم با حرکتی تند بازوهایم را می گیرد و من را کاملا به سمت خودش می کشد و زیر گوشم ادامه می دهد:
 -امروز روز حمله ی دزد دریایی به گنج عزیزشه!
 می خندم . نفسم می پیچد زیر لاله ی گوشم و قلقلکم می دهد.

-خیلی عاشقتم لیلی!
 سر به سرش می گذارم:
 -عاشق یک فعل مطلقه و "خیلی" بهش نمی چسبه!
 -ولی من خیلی عاشقتم!
 نگاه میکنم در چشم هایش ... چشم هایی که مال من است!
 -من خیلی بیشتر!
 -من خیلی خیلی بیشتر!

می خواهم باز هم چیزی بگویم ، ولی فرصت نمی کنم . کسی اسممان را صدا می زند.
 -لیلی ! بابک ... ! بابک!
 هر دو به سمت صدا می چرخیم ... مهلاست که ایستاده روی ایوان و به ساعت مچی اش اشاره می کند:
 -دیر شده ... ! چرا نمی یاید ؟!
 بابک دستش را در هوا تکان می دهد و به او علامت می دهد که برگردد داخل .
 مهلا می رود ... و بابک می گوید:
 -بریم تا کار به جای باریک نکشیده!
 غش غش می خندم . دستم را می گیرد و من را دنبال خودش می کشاند . نگاه می کنم به سایه های اریب و موازیمان که روی سر گل ها افتاده ... و بعد به ایوان می رسیم .
 بابک خم می شود و گرد روی کفش های من را تمیز می کند ... من گره کراواتش را صاف می کنم . باز دست همدیگر را می گیریم و وارد جمع می شویم .
 با ورودمان صدای کف زدن و هلهله به هوا بلند می شود . همه هستند ... عجیب

است ، ولی بهراد هم هست ... هر چند ما را زیاد تحویل نمی گیرد . با چند نفری احوالپرسی گرمی می کنم . بابک عجله دارد و دستم را می کشد تا زودتر به سفره ی عقد برسیم . همراهی اش می کنم.

در صدر سفره ی پر زرق و برق عقد روی دو صندلی کنار همدیگر می نشینیم . نگاه می کنم به جمعیت حدودا صد نفره ای که در سالن پذیرایی خانه ی ما جمع شده اند و هنوز مشغول کف زدن هستند . حس شادی به من هجوم می آورد و راه گلویم را می بندد . پشت پلک هایم داغ می شود ، دوست دارم گریه کنم ... ولی نه ! امروز روز شادی من است ! امروز فقط باید بخندم.

به پدرم نگاه می کنم و لبخند می زنم . مهلا و فرانک تور سفید را روی سرمان می گیرند . مرجان قرآن سفید را از وسط سفره ی عقد بر میدارد و میان دست های من می گذارد . سپس عاقد شروع می کند به قرائت خطبه ی عقد:

-با نام و یاد خدای یگانه شروع می کنیم ! امروز همه ی ما در اینجا جمع شده ایم تا شاهد پیوند مقدس این زوج جوان و دلداده باشیم . ازدواج امری مقدس است و در نزد خدا جایگاه محبوبی دارد ... چنان که پیامبر اکرم فرموده اند : و النکاح سنتی و من رغب سنتی...

عاقد همچنان صحبت می کند و من قرآن را آهسته می گشایم ... قلبم تند و دیوانه وار می کوبد ... و بعد نگاهم می ماند روی اولین آیه ای که در بالای صفحه درج شده است:

-ای آدم ... با همسرت در بهشت ساکن شو (! سوره العرفات)

یکدفعه احساس داغ و عجیبی از کانون قلبم سر می زند ... در دست ها و پاها و مغزم شره می کند ... همه ی تنم را در بر می گیرد . این احساس ناب و بی نظیر که انگار معجزه ای را با چشم دیده ام . سر بلند می کنم و نگاهم در صفحه ی آینه گره می خورد به نگاه دلوایس بابک.

این آخرین ورق داستان من است ، مگر نه ؟
 اینجا که من نشسته ام ... کنار بابک ... در این هماغوشی داغ نگاه‌هایمان ... و
 این بهشت من است ! مگر نه ؟!
 و باز صدای عاقد در گوشم پر رنگ می شود:
 - برای بار سوم می پرسم ، عروس خانم ... آیا بنده وکیل‌م شما را با مهر و صداق
 خوانده شده به عقد ابدی آقای بابک هوشمند در بیاورم ؟ آیا وکیل‌م ؟
 قرآن را می بندم ... نفس عمیقی می کشم و روی جلد سفیدش را می بوسم:
 - با اجازه ی بزرگ‌ترا ... بله !